انتشارات باز

دیوان غالب دهلوی

تحقیق و تصحیح : دکتر سید تقی عابدی



بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان
غالب دهلوی

(منظومات فارسی)

تحقیق و تصحیح

دکتر سید تقی عابدی

سرشناسه: غالب دهلوی، اسدالله بن عبدالله، ۱۲۸۵-۱۲۱۲ق.
عنوان قراردادی : دیوان
عنوان و نام پدید آور: دیوان غالب دهلوی مشتمل بر منظومات فارسی/ تقی عابدی.
مشخصات نشر: تهران: نشر باز، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۸۶۴ ص.
شابک: ۲۰۰۰۰۰ریال : ۴- ۲۲- ۸۴۱۸-۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ق.
شناسه افزوده: عابدی، تقی، ۱۳۳۰ -
رده بندی کنگره: PIR ۷۲۴۹ /۹د ۱۳۸۹
رده بندی دیویی: ۸ فا۱/۵
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۲‏۴۷۱۵۶

مرکز بازشناسی اسلام و ایران

دیوان غالب دهلوی (منظومات فارسی)
سید تقی عابدی
شمارگان: ۱۶۰۰
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹
شماره نشر: ۱۴۱
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
ناشر: انتشارات باز
چاپخانه: فر شیوه
شابک: ۴-۲۲-۸۴۱۸-۹۶۴-۹۷۸
تهران: فلسطین، ساختمان ۴۰۵،
طبقه دوم، کد پستی ۱۴۱۶۶
تلفن: ۸۸۸۹۸۹۴۹-۸۸۸۹۵۳۸۶
دورنگار: ۸۸۸۹۸۹۴۸

بسم الله الرحمان الرحیم

فهرست راهنما

پیشگفتار

سرعت فعالیت‌های ادبی در دنیای اردو زبان بسیار خوشایند است؛ شعر اردو از تمام ابعاد مورد بررسی قرار می‌گیرد و این شعور افزونتر از همیشه می‌شود که ما باید سرمایه‌های خود را همواره تحت بررسی‌های مداوم قرار دهیم تا نکات مثبت آن برجسته شود تا خلاهای آن آشکار شود، خلأهایی که در گذشته مغفول مانده و امروزه وقتی ما به مطالعه آنها می‌پردازیم، نوعی محرومیت احساس می‌کنیم. زندگی جدید، روانشناسی جدیدی را پدید آورده به‌گونه‌ای که نسل‌های پیشین نمی‌توانستند آن را پیش‌بینی کنند. کسانی‌که آینده را پیش‌بینی نکرده‌اند بجای توجه به آینده، با مشاهده پایمال شدن گذشته دچار افسردگی شده اند. همه چیز در این دنیا مانند زمانه و زندگی، هر لحظه در لابلای تحولات، نیروی درونی خود را فزونی می‌بخشد؛ از فرآیند تحول و ترمیم می‌گذرد و به دیار فنا می‌شتابد.

اینک، تحول زبان اردو از حدود سرزمین شبه قاره بسیار فراتر رفته و مشاهده این واقعیت باعث شادمانی است که فعالیت‌های علمی و ادبی در ابعاد گوناگون در حال گسترش است. همچنان بازیافت میراث ادبی شبه قاره به‌طور خاص مورد توجه قرار گرفته و در اروپا و آمریکا مشتاقان خاورشناسی مطالعه، تحقیق و ترجمه ادبیات ما را با روش‌های نوین مورد توجه قرار داده‌اند. آنان با استفاده از ابزارهای فن‌آوری‌های جدید مانند اینترنت از کتاب‌های پراکنده در کتابخانه‌های سراسر دنیا استفاده می‌کنند.

دکتر «سید تقی عابدی» در چند سال گذشته، زمان زیادی صرف ویرایش، تألیف و ترجمه ادبیات کلاسیک ما صرف کرده و با به‌دست آوردن نسخه‌های خطی و کتاب ها و مجلات از اقصی نقاط جهان، آن را با ذوق خاص خود براساس نیازهای امروز تدوین کرده است. در این زمینه ایشان به «کلیات فارسی غالب» به‌طور خاص عمل کرده است. در حالی که نسخه‌های بسیاری حاوی شعر و نثر فارسی غالب در کتابخانه‌های پاکستان، هند و ایران نگهداری می‌شوند و گاهی این نسخه‌ها مورد تحقیق و نقد هم قرار می‌گیرند اما کارهای انجام شده از عمق علمی برخوردار نبوده است. یکی از کوشش‌های وی این بوده که به موضوعاتی بپردازد که کمتر کسی بدانها توجه نموده است. به همین خاطر، نسخه‌های مستند شعر و نثر فارسی غالب هنوز در دسترس نیست و نسخه‌های موجود فارسی هنوز به اردو ترجمه نشده است. برای رفع این خلاء اطلاعاتی آقای عابدی بسیاری از نسخه‌های خطی معتبر و اشعار و نثر منتشر شده غالب را جمع آوری کرده و

علاوه بر ویراستاری و تدوین، آنها را به زبان‌های اردو و انگلیسی ترجمه کرده است. کلیات شعر فارسی تاکنون به اردو ترجمه نشده بود. در همان حال، برخی اشعار منتخب فارسی غالب اخیراً به اردو ترجمه شده ولی این ترجمه‌ها دقیق نیست؛ و به‌دلیل فقدان ترجمه کامل آثار غالب، اندیشه‌های وی در باب شعر و ادب، زندگی شخصی، نظر وی در مورد معاصرین، زندگی، انسان، جهان هستی و جریانات مذهبی مجال نشر نیافته و پاره‌ای اظهارنظرها درباره اعتقادات مذهبی او درست نیست. دکتر عابدی با تدوین و ترجمه کلیات فارسی غالب خلأ بزرگی را در زبان و ادبیات اردو جبران کرده و بابی جدید در مطالعات غالب شناسی گشوده که نزد اهل ادب مورد ستایش قرار خواهد گرفت.

کسانی که کار ترجمه برعهده می‌گیرند، می‌دانند که هیچ ترجمه‌ای کاملاً رضایت بخش نبوده. در نتیجه می‌بینیم که هر متن علمی یا ادبی چندین بار توسط افراد مختلف ترجمه و منتشر شده و این روند در آینده نیز ادامه خواهد یافت؛ اما با این حال اهمیت و ضرورت ترجمه غیر قابل انکار است؛ زیرا علوم و ادبیات مناطق گوناگون دنیا امروز به برکت ترجمه فضایی از آگاهی را در جهان ایجاد کرده اند و امکان بهره‌برداری از ادبیات و فرهنگ‌های مختلف را برای همگان فراهم کرده اند. بنابراین کار آقای تقی عابدی شایسته تحسین و تکریم است چرا که توانسته این وظیفه را به خوبی انجام دهد. مؤسسه غالب این اثر را با مسرت و شادمانی به اهل ادب پیشکش می‌نماید.

مدیر مؤسسه غالب

صدیق الرحمن قدوایی

مقدمه

شکی نیست که آثار فارسی میرزا اسدالله خان غالب دهلوی را می‌توان در زمره آثار شاعران درجه اول فارسی قرار داد. غالب در برخی اصناف سخن هم طراز شاعران بزرگ فارسی گوی هند، خراسان و توران است. مرتبت شعر فارسی غالب به‌هیچ وجه از شعر «امیرخسرو دهلوی»، «حسن سنجری»، «فیضی»، «نظیری»، «عرفی»، «طالب»، «اسیر»، «صائب»، «حزین»، «بیدل» و «اقبال» کمتر نیست. این نشانه فروتنی غالب است که نام خود را همردیف چند تن از شاعران دهلی رو به ویران، نهاده است. در حالی‌که به‌گفته «الطاف حسین حالی»، شاعر بزرگ اردو، شأن و عظمت میرزا اسدالله غالب برتر و بالاتر از آن است که بتوان او را در عداد شاعران و نثرنویسان قرون ۱۲ و ۱۳ هجری بشمار آورد.

غالب گوید:

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم　　چه به ما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود　　یاد درخلوت‌شان مشک‌فشان ازدم‌شان
مؤمن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه　　حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان
غالب سوخته‌جان گرچه نیرزد بشمار　　هست دربزم سخن همنفس‌وهمدم‌شان

الطاف حسین حالی در کتاب «یادگار غالب» خویش می‌نویسد: «مرحوم نواب مصطفی خان همواره میرزا را همپایه ظهوری و عرفی می دانست و او را به مراتب برتر از صائب تبریزی، و کلیم کاشانی می‌دانست. نواب ضیاء الدین نیّر می‌گفت: شعر فارسی در هندوستان از یک ترک لاچین (امیرخسرودهلوی) آغاز شد و به یک ترک ایبگ (میرزاغالب) ختم گشت».

میرزا غالب در مقطع یکی از غزل‌هایش، خود را حداقل همانند «شیخ علی حزین» دانسته و می‌گوید:

تو بدین شیوه گفتار که داری غالب　　گر ترقی نکنی شیخ علی را مانی

مؤمن خان مؤمن وقتی این مقطع را شنید، به دوستانش گفت: «در این بیت هیچگونه مبالغه‌ای نیست و ما میرزا را کمتر از علی حزین نمی‌انگاریم».

حکایت است که یکی از شاگردان «مولانا فضل حق» معنای یکی از ابیات «ناصرعلی سرهندی» را از میرزا غالب جویا شد. غالب هم برداشت‌های خودش را از شعر بیان کرد.

شاگرد نزد استاد رفت و گفت: شما از سخن فهمی و سخن سنجی غالب می‌گویید ولی امروز او این شعر را درست معنی نکرد و آنگاه آن بیت را دوباره خواند.

مولانا گفت: به نظر تو بیان میرزا چه نقصی دارد؟

شاگرد گفت: ممکن است بیان میرزا نقصی نداشته باشد ولی مراد شاعر هرگز این نیست.

مولانا فضل حق گفت: اگر مراد ناصر علی آن نیست که غالب بیان کرده؛ باید گفت که او (ناصرعلی) مرتکب خطای بزرگی شده است. در این حکایت، مهارت ادبی و سخن سنجی میرزا غالب نمایان می‌شود.

غالب بیشتر آثار شاعران بزرگ فارسی را مطالعه کرد و از آنها بهره ها برگرفت. وی به ستایش و مدح ستارگان پرفروغ ادب فارسی همت گماشت و از هنر و سخنوری آنان تمجید نمود و چند تن از آنان را استادان معنوی خویشتن خواند. اعجاب و ستایش غالب از سخنوران بزرگ فارسی در لابلای آثار منظوم و منثور وی و نیز گلچینی که از اشعار آنان فراهم آورده مشهود است.

غالب از نکته‌دانی و هنروری شاعران بزرگ خوشه ها چیده اما سبک و سیاق آنان بر وی غلبه نکرده و طرز بیان او حلاوتی دیگر دارد. تمایز غالب با شاعران بزرگ و سبک بیان و نوع سخن پردازی خاص‌اش به او هویت و تشخصی داده که در ایران به آن «سبک غالب» می گویند. چنانکه دکتر حسن حائری در مطلبی تحت عنوان «تحول فارسی در شبه قاره» در «سومنات خیال» می‌نویسد: «بدون تردید غالب در شمار نویسندگانی است که در تحول نثر فارسی شبه قاره مؤثر افتاده‌اند. او با نگارش «پنج آهنگ»، «مهر نیم‌روز» و «درفش کاویانی» در زمینه نثر منشیانه، تاریخی، علمی، ادبی و انتقادی شیوه‌ای دل‌نواز و روشی دلپذیر و سبکی دل‌انگیز عرضه داشته است. بدان‌سان که صاحب‌نظران را قبول افتاده است و سبک‌شناسان را مطلوب؛ تا جایی‌که می‌توان گفت که او «شیوه نگارشی اختراع کرد که به نام «سبک غالب» معروف شد».

غالب در غزل‌ها، قصاید، قطعات و مثنوی‌های خود از شاعران فارسی بسیار نام می‌برد. همانگونه که در بیش از ۱۳۳ جا از آنان سخن به میان می آورد و نام و سخن این شاعران ۳۹ مرتبه در قصایدش آورده می‌شود. او در قصاید از «عرفی» ۷ مرتبه، از «خاقانی» و «نظامی» هر یک، ۵ مرتبه، از «انوری»، «سعدی»، «مسعود سعدسلمان»، «طالب آملی» و «نظیری» هر یک، ۲ مرتبه، از «امیرخسرو»، «حافظ»، «کلیم»، «زلالی»، «میر درد»، «سودا»، «میر» [تقی میر] و... هر کدام، یک مرتبه نام می برد.

در غزل‌های فارسی غالب، که به ۳۳۴ غزل می‌رسد، ۵۳ مرتبه از شاعران فارسی زبان نام برده است: از «ظهوری» ۱۲ مرتبه، «نظیری» ۹ مرتبه، «عرفی» و «حزین» ۵ مرتبه،

«حسرتی» ۴ مرتبه، «حافظ» ۳ مرتبه، «صائب» ۲ مرتبه، و «سعدی»، «طالب»، «فغانی»،«فیضی»، «اسیر»، «اشرف»، «مؤمن»، «قتیل» و «صهبائی» هر کدام ۱ مرتبه.
غالب در «مثنوی باد مخالف»، سند زبان فارسی را به شاعران ایرانی نسبت داده است. وی به شاعران هندی معمولی که به زبان فارسی شعر سروده اند، اهمیت نمی‌دهد؛ می‌گوید:

که ز اهل زبان نبود قتیل — هرگز از اصفهان نبود قتیل
کاین زبان‌خاص اهل ایران است — مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست — دهلی و لکهنو ز ایران نیست
دامن از کف کنم چگونه رها — طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را — آن ظهوری جهان معنی را

اما وی در این مثنوی با تقلید و تأثیر پذیری از این شاعران مخالف است و می‌گوید:

زله بردار کس چرا باشم — من همایم مگس چرا باشم

در یک نسخه از همین مثنوی «باد مخالف» که در کتابخانه داکا موجود است و «قاضی عبدالودود» بر آن شرح نگاشته، بیتی وجود دارد که غالب آن را حذف کرده. آن بیت چنین است:

سحرسازان باستانی را — سعدی و طالب و فغانی را

یکی از ویژگی‌های غالب این بود که حتی اگر در کلام استادان نامی هم خطایی مشاهده می‌کرد، آن را پنهان نمی‌کرد هرچند او شاعری بلند آوازه مانند صائب تبریزی بوده باشد. وی در نامه‌ای خطاب به شاگرد خود «هرگوپال تفته» می‌نویسد: «واقعا کلمه «هنوز» در مطلع حزین، زائد و بیهوده است و نمی‌تواند برای اهل تتبع سندیت داشته باشد. این غلط محض و سقم است. این عیب است چرا باید کسی از آن تبعیت کند. حزین یک انسان بود، اگر جبرئیل هم باشد این بیت او را سند ندان و از آن پیروی نکن».
در دوران حیات غالب از آثار او قدردانی نشد؛ شاید به همین دلیل او خود را «شاعر فردا» می‌خواند؛ که تأثیر کلامش بر نسل‌های بعدی بیشتر و مؤثرتر خواهد بود. او می‌گوید: «من عندلیب گلشن نا آفریده ام». (۱)

کوکبم را در ابد اوج قبولی بوده است — شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن — این می از قحط خریداری کهن‌خواهد شدن

وی در جای دیگری می‌گوید:

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم — نیست در دهر قلمم مدعی و نکته گواست

این را می‌توان ستم روزگار نامید که غالب را با «ذوق»، شاعر اردو زبان مقایسه می‌کنند؛ این به تمام معنا خطاست؛ ذوق کجا و غالب کجا! دُرّ شهوار کجا و قطعه خزف

کجا!. هنگامی‌که «ملک الشعراء ذوق» در دربار [۲] شعر مختصر غالب ـ به زبـان اردو ـ را هدف طنز قرار داد، غالب قطعه‌ای نوشت که دارای اهمیت تاریخی اسـت و چنـد بیـت از این قطعه شاهکار زبانزد خاص و عام شد اگرچه از سایر ابیـات آن فقـط خـواص آگـاهی داشتند.

این قطعه دارای ۱۹ بیت است که چند بیت آن را می آوریم:

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته‌ای　　که‌به پرگوییِ‌فلان‌درشعرهمسنگ من است
راست گفتی لیک می‌دانی که نبود جای طعن　　کمتر از بانگ‌دهل گرنغمه‌چنگ من است
نیست نقصان یک دو جز است از سواد ریخته　　کان‌دژم برگی‌ز نخلستان‌فرهنگ‌من است
فارسی بین تا ببینی تقش‌های رنگ رنگ　　بگذر ازمجموعه اردو که بی‌رنگ من است
فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال　　مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ من است
راست‌می‌گویم من و از راست سر نتوان‌کشید　　هرچه درگفتار فخر تست‌آن‌ننگ‌من اسـت
انوری و عرفی و خاقانی و سلطان منم　　پادشه طهمورث و جمشیدوهوشنگ‌من‌اسـت

نه فقط در این قصیده،که در قصایدی که برای شاه ظفر نوشته، طعنی متوجه ذوق ساخته و مقام خودش و ذوق را مشخص کرده است:

بالد بخویش خواجه چوگویی سخنور است　　غافل که این ترانه به بهتان برابر است
نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود　　نی هر سخنسرای به سحبان برابر است
امروز من نظام و خاقانیم به دهر　　دهلی ز من به گنج و شروان برابر است

به‌سان روز روشن بر همگان آشکار است که غالب سبک بیدل را برای شعر خود برگزید و تأثیر این سبک تا مدتی بر زندگی غالب باقی بود. البته ناگفته نگذاریم که در آغـاز امـر دقت نظر و ظرافت بیدل سرمایه اصلی غالب بود، این زمانی بود که تخلص غالب «اسد» بود.

شعر در قالب بیدل گفتن　　اسدالله خان! قیامت است [۳]

غالب در سن ۲۵ سالگی سـبک بیـدل را تـرک و سـبک شـاعران دوران گورکانیـان را برگزید؛ به‌گونه‌ای که در تقریظ بر کلیات خود مـی‌نویـسد: «هرچنـد مـنش، کـه یزدانـی سروش است در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما پیشتر از فراخ روی [گام] پی جاده ناشناسان برداشتی و کثری (؟) رفتار آن‌ها را لغزش مستانه انگاشتی؛ تا همـدران تگاپو پیش خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی‌که در من یافتند، مهر بجنبیـد و دل از آزرم بدرد آمد. اندوه آوارگی‌های من خوردند و آموزگارانه در مـن نگریـستند. شـیخ علـی حزین به خنده زیر لبی بی‌راهه روی‌های مرا در نظرم جلوه گر ساخت، و زهر نگاه طالـب آملی و برق چشم عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش‌های نـاروا در پـای مـن بـسوخت. ظهور به سرگرمی گیرایی نفس حرزی به بازوی و توشه بر کرم بـست و نظیـری لاابـالی

خرام به هنجار خاصه خودم را به چالش در آورد. اکنون به یمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه، کلک رقاص من بخرامش تذروست و به رامش موسیقار به جلوه طاووس است و به پرواز عنقاست».

غالب در مقام ابیات خودستایانه خود از چندین شاعر برگزیده فارسی نام برده و در برخی ابیاتش نیز طنز و مزاح آورده:

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب   شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

وی در جای دیگری گوید:

آنچه در مبدأ فیاض بود آن من است   گل جدا ناشده از شاخ به دامان من است (*)

همچنین:

به اخذ فیض ز مبدأ فروزم از اسلاف   که بوده‌ام قدری دیرتر در آن درگاه
ظهور من در جهان در هزار و بیست و دویست   ظهور خسرو و سعدی بد ششصد وپنجاه

به همین جهت، غالب یک بیت فصیح و بلیغ نوشت که در آن شاعران مسلّم ایران را به آوردگاه فراخواند:

بیاورید گر اینجا بود زبان دانی   غریب شهر سخن‌های گفتنی دارد

غالب به افرادی‌که به مدح شاعران بزرگ می‌پرداختند، یادآور می‌شود که «اگرچه شما همواره سخن از سخنوران قدیم بر زبان دارید اما این واقعیت را انکار نکنید که شاعری (بزرگ) مانند غالب در دوران شما حی و حاضر است»:

تو ای که محو سخن گستران پیشینی   مباش منکر غالب که در زمانه تست

غالب در غزل از ظهوری، نظیری و عرفی تبعیت می‌کرد و به همین دلیل گاهی این موضوع را به صورت مضمون شعر درآورده:

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب   جام دگران باده شیراز نه دارد

یا مثلاً مصرع معروف نظیری نیشابوری را تضمین کرده:

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب   خطا نمودم و چشم آفرین داریم

غالب در دیباچه کلیات فارسی خود می‌نویسد: «آری! صهبای سخن به روزگار من از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را بر فرّ دمیدن سپیده سحری برات فراوانی نور است. هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم؛ پیشینان چراغانند و من آفتابستم».

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی   مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
به سومنات خیالم در آی تا بینی   روان فروز بر و دوش‌های زناری

مولانا الطاف حسین حالی، که خود از نقادان شعر فارسی شبه قاره و تصنیف شاهکارش «یادگار غالب»، نقد و بررسی شعر فارسی غالب است، می‌نویسد:

قدسی و صائب و اسیر و کلیم را   هر چه که بخواهند قرار دهند
سخن همه را ما دیده‌ایم   ادب شرط است مبادا دهانم باز شود
آنها را با غالب نکته دان چه نسبت؟   خاک را با آسمان چه نسبت

ناظم هروی اشعار شاعران بزرگ فارسی از «عنصری» تا «جامی» را در مثنوی خود آورده و در آن نامی از غالب نبرده بود. غالب بیت پایانی بدان افزود و اینگونه شعر کلاسیک فارسی را مهر کرد. ناظم هروی گوید:

شنیدم که در دورگاه قدیم   شده عنصری شاه صاحب سخن
چو اورنگ از عنصری شد تهی   به فردوسی آمد کلاه مهی
چو فردوسی آورد سر در کفن   به خاقانی آمد بساط سخن
نظامی چو جام اجل در کشید   سر چتر دانش به سعدی رسید
چو اورنگ سعدی فرو شد ز کار   سخن گشت بر فرق خسرو تتار
ز خسرو چو نوبت به جامی رسید   ز جامی سخن را تمامی رسید

اضافه شده بیت غالب این است:

ز جامی به عرفی و طالب رسید   ز عرفی و طالب به غالب رسید

غالب آرزو داشت که در نجف اشرف به خاک سپرده شود؛ این آرزوی خود را مانند عرفی در قصیده فارسی چنین نوشت:

چو عرفی سرو برگ نازم کجا   با دعوی سخن درازم کجا
من این کار بر خود گرفتم به چشم   به مژگان که او رفت رفتم به چشم

غالب با این دو بیت خواسته است بگوید که «من مانند عرفی شیرازی اهل ناز نیستم و مدعی زبان دانی هم نیستم و برای رفتن به نجف از چشمانم کمک گرفته ام؛ عرفی با مژگان به نجف رفته بود و من با چشمانم به آنجا خواهم رفت». غالب به این بیت معروف عرفی اشاره کرده است:

به کاوش مژه از گور تا نجف بروم   اگر به هند به خاکم کنند اگر به تتار

بیت معروف قطعه ۱۹ بیتی غالب خطاب به ذوق این بود:

فارسی بین تا ببینی نقش‌های رنگ رنگ   بگذر از مجموعه اردو که بی‌رنگ من است

که معنی واقعی آن با توجه به معانی مشهور کلمه «بی رنگ» این است که «به شعر فارسی ما بنگر که دیوان من مالامال از مرقعات رنگارنگ است؛ از دیوان اردو صرف نظر کنید که طرحی است بدون نقش و نگار».

اگرچه اکثریت مشتاقان دیوان اردوی غالب، همان طرح بدون نقش و نگار را دیده‌اند که با وجود بی‌رنگی مرقعات رنگارنگ را در اختیار آنان می‌گذارد. اکنون در اینجا ما نقش و نگارهای واقعی شعر غالب را که به زبان دلنشین فارسی است، تقدیم می‌کنیم.

غزل غالب

تعداد غزل‌های غالب در کلیات فارسی ۳۳۴ غزل و تعداد ابیات این غزل‌ها به ۳۶۲۲ بیت می‌رسد. اگرچه اغلب غزل‌ها دارای ۱۰ بیت است ولی کوچک ترین غزل حاوی ۶ بیت و بزرگترین غزل ۲۰ بیت. ما تاریخ نگارش همه غزل‌ها را ـ تقریباً ـ درج کرده‌ایم و این کار را بر اساس نسخه‌های خطی و چاپی انجام داده‌ایم. ما از ۱۱ نسخه خطی و سه نسخه چاپی استفاده کرده‌ایم. زمان تصنیف غزل‌های فارسی غالب بین سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۶۷ است و زمان تدوین این غزل‌ها بین سال‌های ۱۸۲۸ الی ۱۸۶۷ است.

براساس تحقیقات پروفسور وزیرالحسن عابدی طرح‌ها و بحرهای ۹۵ غزل از ۳۳۴ غزل غالب، در غزل‌های استادان دیده نمی‌شود اگرچه این بحرها و طرح‌ها در برخی قصاید استادان مشهود است. پروفسور وزیرالحسن عابدی این بحرها و طرح‌ها را در زمره کلام «ظهوری»، «عرفی»، «نظیری»، «صائب»، «طالب»، «حزین»، «شوکت»، اسیر، «محسن»، «بیدل» و... بشمار آورده است. این کار پروفسور عابدی راه‌های جدیدی در غالب شناسی به ما نشان داده است. در ۴۲ غزل ابیاتی در بحرهای مورد استفاده بیدل دیده می‌شود. غزل‌هایی از غالب که قبل از ۱۸۴۵ منتشر شده تا حدودی تحت تأثیر بیدل و شاعران دربار گورکانی بوده اند اما غزل‌های اواخر عمر غالب، بیشتر تحت تأثیر امیرخسرو و سعدی و حافظ است.

«مولانا ابوالکلام آزاد» گفته بود که از جانب ادبیات هند، می‌توان غزل غالب و مراثی «میر انیس» را به جهانیان هدیه داد. وقتی‌که سرسیداحمدخان «مدرسه علیگره» را تأسیس کرد؛ می‌خواست دو کرسی فارسی و اردو را در آن احداث کند کرسی اردو را، به «میر تقی میر» و فارسی را «به میرزا غالب» منسوب کرد.

معروف است که هنگامی‌که در دوران پادشاهی «اورنگ‌زیب عالمگیر»، شاعر مهم آن دوران «ناصر علی» از بیدل دهلوی پرسید که تعریف «شعر خوب» چیست؟ بیدل گفت: «شعر خوب معنی ندارد». یعنی این که شعر خوب را نمی‌توان بطور کامل شرح و تحلیل کرد. با توجه به این تعریف از شعر خوب، وقتی ما به مطالعه آثار مشکل غالب می‌پردازیم، صورت‌های متعددی از شعر را مشاهده می‌کنیم. برخی حتی این قبیل اشعار را مهمل گویی تعبیر کرده اند؛ اگرچه غالب از این تعبیرات پروایی ندارد و می‌گوید:

نه تمنای ستایش و نه امید صله — اگر شعر من معنی ندارد، نداشته باشد
اگر خاموشی مفیداست‌و باعث پنهان شدن حال — شادمانم که‌فهم‌سخن‌من‌محال‌است (٤)

❋

مشکل است سخن من از بس، ای دل — که سخنوران کامل وقتی آن را می‌شنوند
سفارش می‌کنم که سخن آسان بگوییم — گویم مشکل و گرنه گویم مشکل (۵)

غالب در نامه‌ای، ۱۳ فوریه ۱۸۶۵، خطاب به «علائی» نوشته است: «من به ایمان خود سوگند می‌خورم که نظم و نثر من آنگونه که باید، مورد تحسین و تمجید قرار نگرفته، خود گفته و خود درک کردم».

ابن خلدون هم در ذیل تعریف «شعر خوب» و چیدمان واژه‌ها، بحث الفاظ و معانی را به آب و پیاله تشبیه می‌کند و معتقد است که هنر شعر صرفاً تابع الفاظ است. وی الفاظ را «پیاله» و «معانی» را آب می‌داند؛ چنانکه، چه آب در کوزه سفالی باشد چه در پیاله سیمین و زرین، ذات و جوهر آب تغیر نمی‌پذیرد اما بهای آن در پیاله سیم و زر افزون می‌شود.

سخن‌سنجان ادب این تعبیر ابن خلدون را به‌طور کامل نمی‌پذیرند؛ زیرا معانی در ذهن شخص موجود است و هنر نیاز به کسب ندارد. این درست است که گزینش واژه‌ها در شعر بزرگ و فاخر محوریت دارد اما این هم درست است که چنانچه بهترین و نفیس ترین معانی در قالب الفاظ بی‌ارزش ارائه شود ارزش شعر تنزل می کند؛ به همین دلیل گزینش واژگان بزرگترین ویژگی هنری و فنی شاعر است. شاعر بزرگ تا زمانی که سر به دریای واژه فرو نبرد نمی تواند واژه مناسب را انتخاب کند. همین امر باعث شناسایی روش سخن و طرز بیان او می‌شود: «گویند که غالب را طرز بیان، دگر است». (۶)

غالب به انتخاب واژه‌های خود می‌نازد و می‌گوید:

تو این را طلسم گنجینه معنی دان الفاظی که غالب! در اشعار من قرار گیرد (۷)

در خلق شعر ناب، همراه با انتخاب الفاظ، ترتیب الفاظ در هر مصراع ضروری است. ضمن این که توجه می‌شود که چه گفته شده و چگونه گفته شده. چنان که میر انیس به ترتیب الفاظ در شعر خود می‌نازد و می گوید: «جوهری هم نمی تواند مروارید را اینگونه به رشته درآورد». (۸)

به همین دلیل اشعار انیس به گردنبندهای درّ و گوهر می‌مانند. شاعر بزرگ همواره به اصلاح صورت بندی اشعارش می‌پردازد. میرانیس تقریباً هر شب مراثی خود را تجدید نظر می‌کرد تا جایی که حق این گفتار را به دست آورد که:

نمک خوان تکلم است فصاحت من قوت‌گویایی‌مردم مسدودست‌با شنیدن بلاغت‌من

درد سر بی‌رنگ می‌شود فریاد نکشید بلبلان درس گلستان از من بیاموزند (۹)

یکی از معیارهای شناخت شاعر بزرگ این است که در بیشتر موارد بسیاری از ابیات را کنار گذارده و از دیگر اشعارش جدا می‌کند. تعداد ابیات دیوان اردوی اشعار غالب، که در دوران زندگی وی ۵ مرتبه چاپ و منتشر شد، بیش از ۱۷۹۲ بیت نبوده است. غالب در تقریظ دیوانش بر این امر تأکید کرده که ابیات و اشعار دیگر او نباید در دیوانش گنجانده

شوند؛ اما افسوس که به این تقاضای غالب عمل نشد و امروز دیوان وی ۲۵۰۰ بیت شعر دارد.

تفاوت موجود در کلیات فارسی و مجموعه‌های شعری غالب، چه از نظر شکلی و چه از نظر تعداد اشعار و ابیات، از تجدید نظرهای مداوم و حذف و اضافات خود غالب ناشی شده است. «ابن رشیق» در بحث «تهذیب شعر» روشن می‌کند که اشعار مانند اولاد مجازی شاعر است که آنها را دوست دارد؛ به گونه‌ای که اصلاح و حذف و اضافه در اشعار کار آسانی نیست؛ ولی کوتاهی در این کار هم قابل توجیه نیست زیرا یک شعر بی‌ارزش می‌تواند به یک دیوان زیان وارد کند. آن یک بیت بی‌ارزش احتمال تنزل درجه بلاغت کلام شاعر را تقویت می‌کند.

«عبدالرحمان بجنوری» در مقدمه مقاله خود تحت عنوان «دیوان جدید غالب» نسخه حمیدیه، جمله‌ای فناناپذیری نوشته است:«در هندوستان دو کتاب الهامی وجود دارد یکی ودای مقدس و دیگری دیوان غالب». وی در سرلوحه این مقدمه قطعه معروفی از کلیات فارسی ثبت کرده است:

گر شعر و سخن(۱۰) به دهر آئین بودی دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی آن دین را ایزدی کتاب این بودی

مقدمه بجنوری به اشعار اردوی غالب محدود است. خوب بود اگر بجنوری با استفاده از لطافت شعر فارسی این مقدمه را پرمغز می‌ساخت. بجنوری در این مقدمه با مقایسه و مقابله شعر غالب با اشعار شاعران غربی بیش از تعریف‌ها و تمجیدها را به جای بیان غالب به بیان خودش جلب کرد. تا جایی که به شاعران غربی مربوط می‌شود غالب ممکن است در حد «خیال» با آن‌ها هماهنگی‌هایی داشته باشد. در خصوص شاعران ایرانی الاصل هم واقعیت این است که او این شاعران را بزرگ می‌داند اما چیزی که باعث فخر و مباهات غالب است، فکر و اندیشه سومناتی اوست.

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
به سومنات خیالم در آی که بینی روان فروز به سر و دوش‌های زناری

امیر خسرو بر هویت ترکی هندوستانی خود نازان است و اساس این مباهات تفکرات سومناتی و تمدن گنگ و جمناست. وی می‌گوید:

ترک هندوستانیم من هندویی گویم چو آب شکر مصری‌ندارم کز عرب گویم‌سخن

غالب دهلوی خود را ترک هندویی می‌نامد و می‌گوید:

ز خود رفته ترکیست هندوی من عجب نبود از خوبی خوی من
که جویی رضای ز خود رفته‌ای دهی می به ترک تفته‌ای

علامه اقبال نیز این سنت را به پیش می‌برد و می‌گوید: «برهمن زاده رمز آشنای روم و تبریز است».

یکی از کارستان‌های غالب این است که او شاعران ایرانی را در زبان دانی سند می‌داند، در بحرها و طرح‌های آن‌ها غزل می‌سراید و ۱۶ بار از ظهوری و ۱۵ بار از نظیری نام می‌برد. علاوه بر این، در زمینه شعری تمامی شاعران دوران گورکانی،که آخرین نماینده ایشان بیدل است، شعر گفته ولی در همان حال سبک خود را از همه آن‌ها جدا کرده است. سبک هندوستانی که این شاعران نمایندگان آن بودند، سبک هندی نامیده می‌شود. در این سبک ساختار شعر در عین پیچیدگی از عمق و ظرافت معانی برخوردار است. غالب از فکر آزاد و طبیعتی بی‌باک و ظریف برخورد است؛ او طنین صدای مشاهیر شعر فارسی نیست.

از شخصیت و بیان غالب ثابت می‌شود که او منفرد بودن تشخص و هویت فردی خود را حفظ می‌کند و از تقلید متنفر است. دوری از عدم تبعیت و تقلید و گرایش به اجتهاد، او را وادار می کند که روش بیدل را کنار بگذارد و تخلص خود را از «اسد» به «غالب» تغییر دهد. او به سان مردم اطراف خود، محاسن و موی بلند هم نداشت، همان روزی که ریش را از تراشیدن معاف کرد موی سر را هم تراشید. وی در جایی بر اساس همین احساس و با اعتماد به فکر و تحقیق خویش در باره گرایش‌های مذهبی خود گفت:

با من میاویز ای فرزند آزر نگر   هر کس که شد صاحبنظر دین بزرگان خوش نکرد

پروفسور «ر.ک. داس گُپتا» درست گفته است که: «یکی از مهمترین وظایف غالب شناسان این است که تأثیرات عمیق فارسی غالب را از سرچشمه غزل هندوستان را نشان دهند. در بحث غالب شناسی مهم ترین وظیفه نقد این است که ما پیوند او را با سنت تغزل هندی برقرار سازیم و بگوییم که هر چند که غالب با اراده خود چیزهای زیادی از ادبیات فارسی آموخت اما شعر او اظهار طبع و میلان غزل گویی هندوستان است».

غالب شیفته و عاشق وطن خویش بود. وی در شعر خود ترک هندوستان و سکنی گزینی در شهرهای ایران را به این دلیل آورده است که در هندوستان از او قدردانی نشد و چنین معضلی برای یک فرد نابغه، شکنجه به شمار می‌آید. آیا ستم روزگار از این بدتر هم می‌تواند باشد که او را با شاعری معمولی مانند ذوق مقایسه کردند! او مجبور شد با شاعران و ادیبانی معمولی مانند قتیل، واقف و احمدعلی دست و پنجه نرم کند! و سنگ بر سینه گذاشت و مجبور شد از این افراد طلب عفو کند! برای به دست آوردن صد روپیه از «نواب رامپور» ده‌ها بار مجبور شد در نامه‌هایش بنویسد «تو سلامت باشی هزار سال».(۱۱)

او از این وضعیت به ستوه آمده و با مشاهده بی‌قدری خود در میان عوام و خواص، می‌گوید:

آبش گداز خاکی بادش تف بخاری　　دهلی به مرگ غالب آب و هوا ندارد

*

قمر در عقرب و غالب به دهلی　　سمندر در شط و ماه در آتش

*

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم　　من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

*

غالب از خاک کدورت‌خیز هندم دل گرفت　　اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریزهی

*

غالب از هندوستان‌گریز فرصت مفت تست　　درنجف مردن‌خوش است‌در صفاهان‌زیستن

*

غالب از آب و هوا هند بسمل گشت نطق　　خیز تا خود را به اصفاهان و شیرازافکنم

غالب بسیار وطن پرست بود؛ ده‌ها بیت با این مضمون در کلیات وی وجود دارد.

رودخانه «سوهان» در بنگال برای غالب همان مقام و منزلت دارد که «جوی مولیان» برای شاعر فارسی «رودکی». وی در مورد رودخانه سوهان و انبه بنگال می‌گوید:

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات　　با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات

*

گر همه میوه فردوس به خوانت باشد　　غالب آن آنبه بنگاله فراموش مباد

وی در مورد آب و هوای هندوستان و برخی مکان‌های این کشور می‌گوید:

چه فروردین چه دی و چه مرداد　　بهر موسم فضایش جنت آباد

*

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد　　گونه گون سبز حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد　　اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

غالب شهرهای مختلف هندوستان را با شور و شوق و با روشی دل انگیز توصیف می‌کند و از اشعارش حبّ وطن می‌تراود:

گفتم اکنون گفت که دهلی چیست　　گفت جان است و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت　　شاهد مست محو گل چیدن
گفتمش جون بود عظیم آباد　　گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد　　گفت خوشتر نباشد از سوهن
حال کلکته باز جستم گفت　　باید اقلیم هشتمش گفتن

در این نوشتار کوتاه گفتگو در مورد غزل غالب مانند مشاهده روشنایی خورشید از روزن دیوان است. غالب شاعر غزل است؛ او دارای ویژگی‌هایی چون بلندای تخیل، حاکمیت بر واژه‌ها و تسلط بر هنر است و البته از تنگی دامن غزل گله دارد زیرا طلسم و کرشمه خیال است و او هر بعد را یک واقه و هر چهره یک شخص را از صدها زاویه می‌بیند و به دیگران هم می‌نمایاند.

در نزد غالب، غزل دارای زندگی نو، قدرت و حرکت است. با آنکه غالب استاد مسلّم غزل است اما پرچمدار گرایش به ترقی و تکامل غزل نیز هست. او شاید اولین شاعر شبه قاره است که اندیشه «ابرمرد» را ارائه داد. ظ. انصاری، راست گفته است که هر گاه که نام حضرت علی (ع) می‌آید روح غالب هیجان زده می‌شود. می‌دانیم که ظ. انصاری مثنوی طولانی غالب تحت عنوان «ابر گهربار» را به شکل نفیسی به اردو ترجمه کرده است. او غالب را به دیده حقیقت مشاهده کرده. دلیل تهییج روح غالب آن است که ابرمرد غالب پرورش یافته دبستان محمدی (ص) یعنی شاه مردان «علی(ع)» است و او تصویر صفات الهی را در وجود این ابرمرد می‌بیند. در بیان غالب مرکز و محور تصورات و اندیشه‌های پویا وجود مبارک علی (ع) است. اقبال نیز در «جاویدنامه» حضرت علی را در تعبیر ابرمرد آورده است. مطلع غزل غالب درباره حضرت علی چنین است:

بیا که قاعده آسمان بگردانیم — فضا به گردش رطل گران بگردانیم

آن مصرع معروف اقبال شاید طنین همین اندیشه است که می‌گوید: «تقدیرها با نگاه مرد مؤمن تغییر می‌پذیرند».(۱۲)

اگر کلیم شود همزبان، سخن نکنیم — و گر خلیل شود میهمان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود — گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

غالب در این غزل، حس ویژه زیباشناختی خود را لحاظ کرده تا خوان تکلم دارای نمک هم باشد. استفاده از واژگانی مانند ساقی، شراب و مطرب در کلام غالب به وفور دیده می‌شود و اگر بخواهیم این را به معنی طبقه بندی امور تعبیر کنیم نخواهیم توانست به صور خیال غالب دسترسی پیدا کنیم و این نارسایی گاهی منتقدان بزرگ را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد چنان که «دکتر یوسف خان» می‌نویسد: «شکی نیست که چنانچه اهداف غالب را مورد بررسی قرار دهیم چیزی جز آسودگی جنسی و معیشتی در بین آنها دیده نمی‌شود که بتوان آن را نیکویی اجتماعی نامید». البته او در ادامه در تکذیب گفته‌های خودش می‌نویسد: «اما با این حال باید پذیرفت که گاهی از بیان غالب چنین بر می‌آید که حرکت، اضطراب و اضطرار در نزد غالب مقصود بالذات بوده، اگرچه شاید این ویژگی وی شخص را به یک هدف خاص راهنمایی نکند. به ویژه در اشعار فارسی وی غزل‌های بسیاری وجود دارد که ردیف و قافیه آن متحرک است که این نشان از ذهن فعال او

دارد». یوسف خان آنگاه فهرستی طولانی از قافیه‌ها و ردیف‌های این اشعار را ارائه می‌دهد.

سؤال ما این است که منتقدی که قدرت پویایی شعر و قدرت تخیل و تفکر را از قافیه و ردیف‌ها اخذ می‌کند چگونه می‌تواند به عمق و گیرایی جوهر مضمون دست یابد؛ آیا رسیدن به منزل نور با استفاده از قافیه نوردی در اقلیم سخن غالب میسر است؟ نتیجه چنین تلاشی این می‌شود که جمله مهمل ولی ضخیم از قلمش سقط می‌کند و می‌نویسد: «شعر اردوی غالب از قلب او می‌تراود و شعر فارسی وی مرهون مغز او است ـ اندیشه تخیل قدر مشترک هر دو است». سؤال ما اینست که اگر تخیل در هر دو مشترک است پس تحیر و تعجب کجا است؟ اگر تفاوت زبانی اردو و فارسی وجود دارد، که هر دوی آن‌ها دو زبان متفاوت هستند، پس شاعری قلب و مغز کدام فلسفه افلاطونی است که فقط این منتقد محترم به آن واقف است و بس؟

تصوف[۱۳]

از آنجا که بخش اعظم شعر اردو و فارسی غالب مملو از مضامین صوفیانه و عارفانه است و نثر او به خصوص مکاتبات ۱۵ یا ۱۶ ساله غالب با «صوفی شاه غمگین»، ساکن «گوالیار» به درک جنبه صوفیگرانه غالب کمک می‌کند، بایسته است در باب تصوف غالب هم سخنانی به میان آوریم.

الطاف حسین حالی در کتاب «یادگار غالب» چند جمله کلیدی در باره «تصوف و غالب» نوشت. کارشناسان غالب شناسی این جملات را مهم تلقی کردند اما اظهارات حالی در عین نفاست، نقایصی نیز دارد. حالی می‌نویسد: «غالب با علم تصوف نسبت خاصی دارد. او رساله‌هایی حاوی حقایق و معارف فراوانی مطالعه کرده بود و واقعیت این است که همین افکار صوفیانه، میرزا را نه فقط در بین شاعران همعصرش که در بین تمام شاعران قرون ۱۲ و ۱۳ هجری ممتاز کرده بود».

دیباچه‌ای که غالب بر کتاب «مفتی میرلال» با عنوان «سراج المعرفه» نوشت، نشان داد که تمامی افکار و اندیشه‌هایی که از زمان رسول اکرم (ص) تا به امروز منتقل شده، چه نقشی در معرفت الهی دارد و یک سالک چگونه می‌تواند از طریق آن به توحید وجودی دست یابد. این دیباچه بسیار طولانی است و برخی از فرازهای آن ثابت می‌کند که غالب بر تصوف نیز سلطه داشته است. حالی می‌نویسد: «میرزا از تمامی عبادات و فرائض و واجبات، فقط دو چیز را گرفته بود: یکی توحید وجودی و دیگری محبت نبی (ص) و اهل بیت (ع)، که او آن را وسیله نجات می‌دانست».

غالب به حقیقت اسلام یقین کامل داشت و توحید وجودی را اصل الاصول و رکن رکین اسلام می‌دانست. اگرچه او در ظاهر اهل حال نبود اما توحید وجودی به عنصر شعر او تبدیل شده بود. پژوهشگران در حین بحث در باره علاقه غالب به مسائل تصوف و دانش حیرت انگیز او در این زمینه، به مطالعات شخصی و دوستی او با مولانا فضل حق و مکاتبات وی با شاه غمگین استناد می‌کنند. این یک واقعیت است که غالب هرگز از صوفیان خالص و کلاسیک نبود ولی صوفی منش بود. او دنیا را هم داشت اما رازدار معرفت الهی هم بود. زندگانی غالب کاملاً آشکار و روشن است. یکی از مشخصه‌های بارز غالب آن بود که هر چیز را به صورت علنی ابراز می‌نمود. او می‌گوید:

سینه صافم قلندرم مستم　　　راز خود را نهان نمی خواهم

وی گاهی می‌گوید: «سخن پیشگان را تصوف نشاید»؛ و گاهی می‌گوید که «تصوف برای شعر گفتن خوب است» و گاهی می‌نویسد: «چیزی در نزد من نیست الا مقداری تصوف برای شعر گفتن و مقداری هم علاقه به نجوم». واقعیت این است که تناقض و تضادی در بیان غالب دیده نمی شود، هر چه هست حکایت حال است. غالب هرگز وارد منازعات علمی عصر خود تحت عناوین «واجب الوجود»، «واجب الشهود»، «ختم نبوت» و...، که مایه سرگرمی برخی مولوی‌ها و مفتی‌های آن دوران بوده، نشد، چنان که می‌گوید:

برآر از بزم بحث ای جذبه توحید غالب را　　　که ترک ساده ما با فقیهان بر نمی آید

✲

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد　　　نه جای من به نیایش گاه مغان خالی است

✲

آلوده ریا نتوان بود غالبا　　　پاکی‌ست خرقه‌ای که به می شستشو کند

غالب در نامه‌ای به شاه غمگین می‌نویسد: «ولی است در نهان و کافر در شهود». (۱٤)

غالب اگرچه صوفی سنتی نبود و با خانقاه و پیری و مریدی رابطه‌ای نداشت، اما ارزش‌های صوفیانه و عارفانه بر وجود او مستولی بود. اگر به دیده انصاف نگریسته شود، تفاوتی در بین یک صوفی به خدا رسیده و یک شاعر الهامی باقی نمی ماند؛ زیرا هر دو در واردات و الهامی درونی خود مشغولند. اساس تصوف و شعرگویی تا حدود زیادی بر درون گرایی و سوز و گداز باطنی استوار است. در هر دوی این کیفیات «خود شناسی»(۱۵) و «خداپرستی» مرادف یکدیگرند زیرا وقتی جرقه به شعله بپیوندد یا قطره در دریا فنا می‌شود و فرق «من» و «تو» از بین می‌رود. در آن حالت، فرقی بین ذات باری و ذات شاعر و عارف باقی نمی ماند؛ این‌ها دو دریچه معرفت الهی هستند که بر هر صاحب بصیرت گشوده است.

شعر غالب نبود وحی و نگویم ولی　　تو و یزدان نتوان گفت که الهامی نیست

غالب مراتب تخیل و تفکر و حصول معرفت الهی را به اندیشه و نظر بصیر تفویض می‌نماید زیرا هر شیئ در عالم خلقت، آینه رازی است که مطالعه آن اگر سبب ترفع تخیل نشود حداقل موجب انکشاف نظر و دیدار جلوه حق می‌شود.

عالم آئینه رازست پیدا و چه نهان　　تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

غالب می‌گوید:

با همان عین خودیم اما خود وهم دوئی　　درمیان ما و غالب، ما و غالب حائل است

یعنی ما خود عین خودمان هستیم ولی چون گرفتار توهم وجود جداگانه خود هستیم بنابراین، در بین ما و غالب، ما و غالب حایل شده است.

عشرت قطره در آنست که فنا شود در دریا　　درد که از حد بگذرد دوا می‌شود

کثرت آرایی وحدت پیروی وهم است　　کافر کردند این اصنام خیالی مرا [۱۶]

غالب در بحث وحدت الوجود قائل به این معناست که خدا از ماسوا جدا نیست و «همه اوست» می‌باشد.

اصل شهود و شاهد و مشهود یکی است　　حیرانم که با اینحال محل مشاهده کجاست

نه هستی است و نه عدمی است غالب　　آخر تو چه هستی ای که نیستی [۱۷]

بر همین اساس او در جای دیگر می‌گوید:

منصور فرقه علی اللهیانم من　　آوازه انا اسدالله برآورم

و گاهی این اندیشه را تنگ ظرفی می‌داند و می‌گوید:

قطره ما هم در حقیقت دریا است ولی　　ما تقلید تنگ ظرفی را نمی پذیریم [۱۸]

*

در بزم غالب آی و به شعر و سخن گرای　　خواهی که بشنوی سخن ناشنوده‌ای

محدود کردن تخیل سومناتی غالب به دقت نظر و ظرافت، بی‌انصافی خواهد بود. این درست است که غالب آخرین نماینده عالی سبک هندی است ولی در سومنات خیال، فلسفه هندی «ویدانت» قابل ذکر است که علاوه بر اعتقاد به وجود، به عدم وجود عالم هم اعتقاد دارد.

غالب در عین اعتقاد به «لا اله الا الله» به «لا موجود الا الله» نیز اعتقاد دارد. در اینجا به چند بیت که این باور را بیان می‌کند، اکتفا می‌کنیم:

صورت عالم در نزد من جز نام چیزی نیست　هستی‌اشیاءدر نزد من‌چیزی‌جز وهم‌نیست [۱۹]

*

اکنون که هیچ وجودی جز تو نیست　　پس این هنگامه ای خدا، چیست [۲۰]

*

دهر جز جلوه یکتایی معشوق نیست   ماکجا می‌توانستیم باشیم‌اگر حُسن خودبین نبود[۲۱]

*

هنگامی که نبود چیزی، خدا بود گر نبود چیزی خدا بود
غرق‌نمودمرا بودن‌من‌گرنبودم چه می‌شد؟[۲۲]

*

غیب غیب است آنچه که ما شهود می‌پنداریم   خفته‌اند هنوزآنان که در رؤیا بیدارند[۲۳]

*

تصوف غالب با وجود آن که تصوف [یا عرفان] اسلامی است اما نکات مشترکی با فلسفه ویدانت دارد. هدف فلسفه ویدانت و تصوف اسلامی جستجوی «برهما» یا «خدا» است. اینجا عبادت بر اساس ترس از دوزخ و یا طمع بهشت صورت نمی گیرد؛ اینجا قید «کعبه»، «دیر»، «کلیسا»و «کنیسه» وجود ندارد؛ اینجا، هدف، بالاتر از قیود کفر و ایمان، کسب روشنایی اسرار معرفت است؛ اینجا عشق به پیوند عبد و معبود است؛ این عشق، جستجوی منازل عشق الهی است.

در نگاه غالب، «درویش»، «قلندر»،«صوفی» و «سادهو» همه به دور از ظواهر، نظر بر باطن دارند؛ همه می‌خواهند آزاد از بندهای دنیا باشند. تلاش برای آزادی از این بندها ریاضت نامیده می‌شود. اگرچه در این موضوع هزاران صفحه مطلب نوشته شده اما نتیجه رضایت بخشی در دست نیست. ابیات زیر می‌تواند در فهم و درک نظریات غالب، نسبت به این مقوله‌ها کمک کند:

ما موحدیم و کیش ماست ترک رسوم   وقتی‌ملت‌ها نابودشدنداجزای ایمان شدند[۲٤]

*

دور است مسجود من از سرحد ادراک   قبله را اهل نظر قبله نما می‌نامند[۲۵]

*

تا در طاعت علاقه‌ای به می انگبین نباشد
فرقی نیست که کسی ما را به بهشت یا دوزخ ببرد[۲٦]

*

اکنون که میکده از دست رفته این قید جا و مکان چیست
مسجدی باشد، مدرسه‌ای یا خانقاهی[۲۷]

*

غالب در شعر و بیان خود محو گفتار در موضوع مشاهده حق است و آن را با روش خودش بیان می‌کند:

هر چند باشد گفتگوی مشاهده حق   بجایی نرسد اگر ذکر باده و ساغر نباشد[۲۸]

*

زمزم چیست واگذار مرا طوف حرم چیست   سخت آلوده می است جامه احرام [۲۹]

*

دیدیم که در شریعت غالب، انسانیت و انسان دوستی برای قرب و عشق الهی ضروری است. غالب گفتار عالم و عابد را مضر می‌داند و می‌گوید:

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست   آن یکی بیهده‌گوی و دگری بیهده کوش

*

این واقعیت دارد که شعر تأثیر بسزایی در بین مردم دارد و شعر غالب از این قاعده مستثنی نیست. اگر گرایش‌های آزادی خواهان و مترقی غالب را در بیان او جستجو کنیم می‌بینیم که غالب با سبک ویژه خویش حمیت و حرمت ملّی را تشویق و تهییج می‌کند.

این گفته دکتر یوسف حسین خان که «شعر اردوی غالب از قلب او می‌تراود و شعر فارسی وی مرهون مغز او است»؛ صحیح نیست چرا که عناصر عشقی، وطن دوستی و تاثیرات ملی گرایانه بیشتر در شعر فارسی غالب دیده می‌شود. اشعار اردوی وی نیز لبریز از همین موضوعات است. واقعیت این است که غالب در هر دو زبان اندیشه‌های عشقی، فلسفی، صوفیانه و تفکرات بشردوستانه خود را بیان کرده است. البته در بعضی موارد شدت برخی ارزش‌ها و موضوعات در فارسی بیشتر است؛ به این دلیل هم شعر فارسی غالب گرانسنگ‌تر و باارزش‌تر است و پنج برابر شعر اردوی اوست. مسائل جمال و عشق غالب یا نظریه او در مورد جمال و عشق عصاره غزل‌های اوست. اشعار غالب به خیال بدیع، خلق مضامین، ظرافت و جست و خیز، رندی، فلسفه، مذهب و تصوف [یا عرفان] و همه محاسن زبانی آراسته است. در این نوشتار به برخی موضوعات اشعار اشاره می کنیم و تا حد ضرورت ترجمه آن را نیز ارائه می‌دهیم تا اگر نتوانیم همه آب شیرین و زلال این رود تخیل را بکشیم حداقل بتوانیم تا حد آبیاری چمنستان اندیشه از آن بهره ببریم:

آب دریا را اگر نتوان کشید   هم به قدر تشنگی باید چشید

اشعار نفیس غالب گنجینه مضامین بدیع و نوگرایانه، پرواز خیال و معنی آفرینی است؛ این است که او خطاب به «شاه ظفر» گفته بود: «می‌گویند که دوران صاحبقران ثانی [۳۰] «شاه‌جهان گورکانی» به دستور آن پادشاه دریادل، کلیم را با نقره، طلا، لعل و گوهر وزن کردند و من فقط از شما می‌خواهم که اشعار مرا با اشعار کلیم وزن کنید».

در عشق انبساط به پایان نمی رسد   چون گردباد خاک شو و در هوا برقص

*

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب   ترا چه باک خدای که داشتی داری

*

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی　　　پندار که شمع شب تنهایی خویشم

❋

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب　　　ساز ترا زیر و بم واقعه کربلا

در این بیت خطاب به خداوند، شهادت حضرت امیر (ع) را شمع و گل بزم او قرار می‌دهد و واقعه کربلا را زیر و بم ساز او می‌خواند.

❋

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را　　　مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

در این بیت گویی غالب از دو شاعر معاصر یعنی مؤمن و شیفته یاد کرده است.

❋

الطاف حسین حالی، غالب را «حیوان ظریف»[۳۱] نامیده زیرا غالب خود در معرفی خویش می‌گوید:

شاعرم منشیم ظریف و شریف　　　این اضافات چند را میرم

❋

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب　　　به شرط این که قناعت کنی به بوی رحیق

❋

یا رب به زاهدان چه دهی خلد رایگان　　　جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

در اینجا ابیاتی از غالب را می‌آوریم که در آن خود را چنین معرفی می‌کند:

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد　　　ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام　　　عرفی‌کسی‌است لیک‌نه‌چون‌من‌درین چه‌بحث

❋

غالب آزرده سروشی است که از مستی قرب　　　هم بدان وحی‌که‌آورده غزل‌خان‌شده‌ست

❋

غالب نبود شیوه من قافیه بندی　　　ظلمی است که بر کلک و ورق می‌کنم امشب

❋

چند بیت عاشقانه غالب را نیز می‌آوریم:

یا در عهد شبابم به کنار آمد و رفت　　　همچو عید که در ایام بهار آمد و رفت

❋

فریب وعده بوس و کنار یعنی چه　　　دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

❋

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت　　　چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

غالب در این بیت به طالب آملی اشاره دارد که یک چشمش به بلبل و چشم دیگرش به گل بوده. او از آن حالت اظهار شرم می‌کند. مصرع دوم این بیت متعلق بـه طالـب آملـی است که غالب آن را در این غزل تضمین کرده است.

نخواهم ز صنف حوران ز صد هزار یکی   مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

*

از بی‌خردی کوی ترا خلد شمردیم   چونست که در کوی تو ره نیست دگرمان

*

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند   چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

با چند بیت حاوی بیان بی‌نظیر و خلق معانی، غزل غالب را به پایان می‌بریم:

حیرت به دهر بی‌سر و پا می‌برد مرا   چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ست

*

هر چه بینی در جهان حلقه زنجیری هست   هیچ جا نیست که این دایره با هم‌نرسد

*

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی   گفت هی خواب گرانی از پس بیداری

*

مثنوی

غالب در فارسی ۱۵ مثنوی دارد اما حالی در «یادگار غالب» فقط ۱۱ مثنـوی از کلیـات فارسی او ذکر کرده است. مثنوی‌های غالب نسبت به غزل‌هایش، کمتـر مـورد نقـد قـرار گرفته است. در ادبیات فقط ۳ یا ۴ مثنوی موضوع گفتگوی مختصری قرار گرفته؛ اگرچـه خود حالی و «شبلی» درمورد شعر و محاسن و عیوب مثنوی را به تفصیل مورد بحث قرار داده اند.

مولانا شبلی در جلد چهارم «شعر العجم» نوشته است که خوبی یک مثنوی را با بررسی امور ذیل می‌توان دریافت: ۱. حسن ترتیب، ۲. نقش، ۳. وحدت نقش، ۴. وقایع نگاری.

شبلی در ذیل حسن ترتیب، ۹ نکته دیگر را نیز ذکر می‌کند که اگر شاعر از عهـده ایـن مراحل برآید در حسن ترتیب موفق شده است. برخی از نکته‌ها چنین است: واقعـه‌ای کـه شاعر نوشته، حسن ترتیب آن چقدر موفق بوده؟ زیرساخت داسـتان چگونـه ایجـاد شـده؟ ترتیب وقایع چگونه ایجاد شده؟ مثنوی از چه واقعه‌ای آغاز شده؟ این واقعه از کدام وقایع ضمنی و جزئی می‌گذرد و چگونه به واقعه اصلی می‌رسد؟ چه وقایعی کمرنگ شده و چـه وقایعی عمیق‌تر بیان شده؟ چگونه سخن جریان یافته و چه نتایج اخلاقی از آن به دسـت آمده؟ و تأثیر بیان احساسات تا چه اندازه بر این مثنوی مشهود است؟

شبلی در ذیل بیان «نقش» می‌گوید: در مثنوی صدها نفر می‌توانند حضور داشته باشند که اخلاق، طبع، روش گفتگو و سخن متفاوتی داشته باشند. این مهارت و استادی شاعر است که ویژگی‌های فردی هر یک از افراد و نقش‌ها را حفظ کند و برخی ویژگی‌ها در اخلاق و عادات افراد را نمایان‌تر سازد. وحدت نقش هم ضروری است؛ چرا که در یک نقش نباید مسائل ضد و نقیض وجود داشته باشد زیرا به واقعه نگاری لطمه وارد می‌کند. نزد یک شاعر بزرگ، نکات ظریف و دقیق در حوادث و وقایع کوچک و بزرگ به صورت دل انگیز و مؤثر بیان می‌شود. «حالی» هم در «مقدمه شعر و شاعری» مثنوی اردو غالب را مورد توجه قرار داده اما به مثنوی‌های فارسی او اشاره‌ای نکرده است.

نگارنده وقتی مثنوی‌های غالب را بر اساس معیارها و موازین شبلی و حالی، با تأمل و دقت مطالعه و بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که تقریباً در تمام مثنوی‌های غالب این معیارها و قواعد لحاظ شده و با این که مثنوی‌های غالب صرفاً عاشقانه، حماسی و عارفانه نیست ولی سبک بیان وی هم منحصر به فرد است.

«دکتر عقیل احمد» در مقاله خود تحت عنوان «غالب و مثنوی» نسبت به غالب مراتب انصاف را رعایت نکرده وگرنه هرگز نمی نوشت که «احساس می‌شود که مثنوی نزد غالب یک شیئ اکتسابی است و الا او هرگز دارای طبع مثنوی سرایی نبوده؛ او اساساً شاعر غزلسرا است».

آگاهان به فن شعرگویی به راحتی در می‌یابند که شعر اکتسابی نزد شاعر فطری راه ندارد؛ با کاوش در لایه‌های مخمل چیزی جز مخمل به دست نمی آید. این درست است که در شعر اردوی غالب تعداد مثنوی‌ها بسیار ناچیز است. مثنوی‌های اردوی غالب با عناوینی چون «قادرنامه»، «پتنگ (بادبادک)»، «درصفت انبه» و... تفریحی و بسیار معمولی هستند بگونه‌ای که غالب هیچ وقت آن‌ها را در دیوان خود جای نداده. اگر کسی بخواهد بلندی و عظمت مثنوی‌های غالب را ببیند باید به کلیات فارسی وی مراجعه کند و مثنوی‌هایی چون «چراغ دیر»، «باد مخالف»، «تقریظ آئین اکبری» و مثنوی طولانی وی با عنوان «ابر گهربار» را مطالعه کند.

نگارنده در این نوشتار با تقسیم موضوعی، برخی مثنوی‌ها را با عناوینی چون «حمد»، «مناجات»، «نعت»، و «منقبت» آورده و آن را به زبان اردو هم ترجمه و شرح نموده است که خواننده با مطالعه آن با مهارت فنی غالب آشنا شود. در اینجا این مثنوی‌ها را به اجمال معرفی می‌کنیم تا خواننده بتواند با ذوق و حوصله آن را مطالعه کند.

اولین مثنوی کلیات فارسی، چاپ نولکشور، «سرمه بینش» است که قبل از ۱۸۳۰ تصنیف شده است. این مثنوی دارای ۵۱ بیت است. این مثنوی در بحر رمل مسدس مثنوی معنوی مولانا جلال الدین بلخی رومی، سروده شده است و مطلع این مثنوی نیز

همان مطلع مثنوی معنوی است. این مثنوی در مدح بهادر شاه ظفر است. ابیات مطلع و مقطع این مثنوی چنین است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　　از جدایی‌ها شکایت می‌کند

*

بر دعای شه سخن کوتاه باد　　　تا خدا باشد بهادر شاه باد

در ضمن این مثنوی ابیات عاشقانه و عارفانه جای گرفته است:

مرد ره باید که باشد مرد عشق　　　لب ترنم خیز و در دل درد عشق

شبلی از منبر دهد آواز عشق　　　شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایه هر کس نگاه　　　منبر از شبلی و تخت از پادشاه

*

مثنوی دوم در کلیات فارسی «درد و داغ» است. این مثنوی که قبل از ۱۸۳۰ میلادی تصنیف شده، دارای ۱۸۸ بیت است. در این مثنوی که حکایتی را بیان کرده، مطلع و مقطع‌اش چنین است:

مطلع:

بی ثمری برزگری پیشه ساخت　　　در دل صحرای جنون ریشه داشت

*

مقطع:

عالم تقدیر چنین است و بس　　　حاصل تحریر من این است و بس

*

سومین مثنوی معروف کلیات فارسی غالب، «چراغ دیر» است که در سال ۱۸۲۷ میلادی نگاشته شده و دارای ۱۰۸ بیت است. غالب در حین سفر به کلکته در «بنارس» اقامت گزید. در بنارس،که صبح آن معروف است، منظره طلوع خورشید، آب و هوای دل انگیز و رونق کوچه‌ها و خیابان‌های بنارس، حس جمال‌گرایی غالب را تحریک کرد و این قطعه هنری را به وجود آورد. غالب در این مثنوی، بنارس را بهشت، فردوس و کعبه هند و چین قلمداد کرده است:

بنارس را کسی گفتا که چین است　　　هنوز از گنگ چینش بر جبین است

*

تعالی الله بنارس چشم بد دور　　　بهشت خرم و فردوس معمور

*

عبادت خانه ناقوسیان است　　　همانا کعبه هندوستان است

تصویر گری زیبایی شناختی غالب در اشعارش چنین است:

بتانش را هیولی شعله طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور
میان‌ها نازک و دل‌ها توانا — ز نادانی بکار خویش نازان
تبسم بس که در لب‌ها طبیعی است — دهن‌ها رشک گل‌های ربیعی‌ست
قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بی‌تاب

❋

عنوان چهارمین مثنوی، «رنگ و بو» است که در سال ۱۸۲۷ تصنیف شده و شامل ۱۵۶ بیت و یک قصه نمادین است. پند این قصه نمادین، این است که انسان باید به خدا توکل کند؛ از حرص و هوس دوری جوید و ارتباط دائم با خداوند داشته باشد. مطلع و مقطع این مثنوی چنین است:

مطلع:

بود جوان دولتی از خسروان — غازه کش عارض هندوستان

مقطع:

از اثر سطوت حق در کلام — حرف ز لب می‌رمدم والسلام

❋

پنجمین و مهم‌ترین مثنوی «باد مخالف» است که غالب آن را در سال ۱۸۲۸ و در ایام اقامتش در کلکته نوشته است. هر چند چاپ اول این مثنوی ۵۴ بیت دارد اما در نسخه چاپی دیگری که در کتابخانه «داکا» وجود دارد و در سال ۱۹۴۷ توسط «قاضی عبدالودود» منتشر شده، ابیات الحاقی نیز وجود دارد که این ابیات را خود غالب از مثنوی باد مخالف حذف کرده بود. برخی از این ابیات در مراحل بعدی این نوشتار ذکر شده و ما به منظور خودداری از تطویل ناچار به حذف آن شده‌ایم.

غالب در مثنوی باد مخالف موضع خود را شرح و توضیح داده تا بتواند مخالفین را تا حدودی با موضع خود آشنا کند و خصومت علیه خود را سرد گرداند. این مثنوی پایانی بر تنازع و تخاصمی است که در بین غالب و طرفداران قتیل راه افتاده بود. وقتی غالب در روزهای اقامتش در کلکته در مشاعره‌ای در «مدرسه عالی کلکته» شرکت جست و حاضران به دو بیت وی اعتراض کرده و به دو بیت فارسی قتیل استناد کردند، غالب در این مثنوی موضع خود را به شکل عالمانه توضیح داد و با انکار سندیت شعر فارسی قتیل و سایر شعراء هندی، به مدح شعراء ایرانی الاصل پرداخت و در پایان با طنز و ایهام از قتیل هم تعریف کرد. چند بیت از این مثنوی چنین است:

ای سخن پروران کلکته — وی زبان آوران کلکته
دعوی بنده بی‌سر و بن نیست — شعر بی‌دل بجز تفنن نیست

گرچه بیدل اهل ایران نیست / لیک همچون قتیل نادان نیست
کاین زبان خاص ایران است / مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار پنهان نیست / دهلی و لکهنو ز ایران نیست
دامن از کف کنم چگونه رها / طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را / آن ظهوری جهان معنی را
...آشتی نامه و داد پیام / ختم شد والسلام و الاکرام

❋

عنوان ششمین مثنوی غالب «نموداری شأن نبوت» است که دارای ۱۲۸ بیت است. حالی در «یادگار غالب» در مورد این مثنوی می‌نویسد: «مرحوم مولانا فضل حق از دوستان بسیار صمیمی غالب بوده و او را شاعر بلندپایه فارسی می‌دانست. چون مولانا شدیداً مخالف وهابیان بوده بنابراین با اصرار زیاد از میرزا خواست که یک مثنوی به زبان فارسی علیه وهابیان بنویسد و در آن اعتقادات مهم و مشهور وهابیت را رد کند و بالخصوص مسئله «امتناع نظیر خاتم النبیین (ص) را با شرح و بسط بیان کند. وقتی میرزا اولین بار مثنوی را نوشت و نزد مولانا آورد به این ابیات ختم می‌شد:

یک جهان تا هست یک خاتم بس است / قدرت حق را نه یک عالم بس است
هر کجا هنگامه عالم بود / رحمت العالمین هم بود
کثرت ابداع عالم خوب تر / یا به یک عالم دو خاتم خوب تر
دریکی عالم دو خاتم تا مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

❋

مولانا فضل حق گفت: «میرزا! این چه به هم بافته‌ای؟ آیا در جهان‌های متعدد خاتم‌های متعدد می‌توانند باشند؟ هرگز! اگر صدهزار عالم هم خلق شوند خاتم یکی است. این مطلب را از مثنوی حذف کن. غالب ابیات زیر را بدان افزود و مثنوی را به اتمام رسانید:

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم برخویش می‌گیرم همی
ای که ختم المرسلین[ش] خوانده‌ای / دائم از روی یقینش خوانده‌ای
منشأ ایجاد هر عالم یکی‌ست / گر دو صد عالم بود خاتم یکی‌ست

❋

هفتمین مثنوی فارسی غالب «تهنیت عید شوال» دارای ۴۲ بیت در مدح و تعریف بهادرشاه ظفر است. مثنوی هشتم «در تهنیت عید به ولی‌عهد» است که دارای ۴۹ بیت در مدح ولی‌عهد «میرزا فتح ملک» است. نهمین مثنوی غالب ۳۳ بیت است که این مقدمه‌ای است بر کتاب «بیست و هفت اختر»، به قلم پادشاه «اوده».

دهمین مثنوی معروف فارسی ۳۸ بیت است که غالب در ذیل تقریظ کتاب «آئین اکبری» به قلم «سر سید احمد خان» نگاشته شده اما سیداحمدخان آن را در کتابش نیاورده است. غالب در این تقریظ تصحیح کتاب آئین اکبری را کاری مهمل و بی‌فایده انگاشته و آن را برای شخصیت باهمت و مشکل پسندی چون سیداحمدخان ننگ و عار خوانده است.

وین که در تصحیح آئین رای اوست ننگ و عار همت والای اوست
گر بدین کارش نگویم آفرین جای آن دارد که جویم آفرین

٭

غالب در این تقریظ سیداحمدخان را به مبارزه طلبیده و از وی خواسته که به کارهای اروپایی‌ها و انگلیسی‌ها توجه کند و ببیند که آن‌ها چه کارهای مفیدی انجام می‌دهند و به چه پیشرفت‌هایی نائل شده اند. غالب در پایان برای سید احمدخان دعا می‌کند:

در جهان سید پرستی دین تست از ثنا بگذر دعا آمین تست

٭

در اینجا افشای این راز بی‌جا نخواهد بود که بگوییم این تقریظ زندگی سیداحمدخان را دستخوش انقلاب کرد؛ هرچند او در ابتدا مغلوب احساس خویش شد و تقریظ غالب را در کتاب خود نیاورد. باید گفت که وجود سیداحمد خان به‌سان یک انبار باروت بود که غالب جرقه‌ای بدان افزود و او هدف زندگی را دریافت.

گفته می‌شود که سخن کوچک مرد بزرگ نیز بزرگ است؛ گاهی در کنار ساحل آتش به کشتی‌ها انداخته می‌شود و گاهی در تقریظ به جای تعریف تنبیه و ملامت نوشته می‌شود، اما اثر مثبت هر دو یکسان است. در جهان شعر اردو، غالب اولین شاعر روشنفکر و مترقی است که ملتی عقب افتاده را به روشنایی فراخواند. غالب رؤیاهای «ابرمرد» را در جلوه‌های ذات امیرالمؤمنین علیه السلام می‌دید که لعل و گوهرهای پنهان در فرهنگ شرق را نمایان می‌سازد و می‌گوید:

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود که آفتاب سوی خاوران بگردانیم

اقبال این غزل غالب را با عنوان «نوای غالب» در «جاویدنامه»اش آورده است.

نفیس‌ترین آفریده غالب یازدهمین مثنوی او «ابر گهربار» است که دارای ۱۰۹۸ بیت است. غالب می‌گفت که می‌خواست یک مثنوی طولانی را در باره «غزوات پیامبر (ص)» بنویسد. «ابر گهربار» تمهید این مثنوی طولانی است که به دلیل مسائل و موانع گوناگون نتوانست مثنوی را به اتمام آورد. وی در دیباچه مثنوی ابرگهربار می‌نویسد: «به نظرم رسید که غزوات حضرت امام المرسلین (ص) را به نگارش آورم». اما بعد از آن او در نامه‌ای به «صوفی منیری» می‌نویسد: «در ایام شباب که بحر طبع روان بود به فکرم

رسید که غزوات صاحب ذوالفقار باید نوشت، حمد و نعت و منقبت و ساقی نامه و مغنی نامه نوشته شد؛ توفیق داستان طرازی نیافتم ناچار همین ۸۰۰ - ۹۰۰ بیت را به زیور طبع آراستم». وی در دیباچه این مثنوی می‌نویسد: «در حین نوشتن این مثنوی «فردوسی» را راهنما و «نظامی» را مشوق خود در کنار خود داشتم». ابتدای این مثنوی حمد حضرت حق و سپس نعت نبی اکرم (ص) و منقبت آل البیت و در پایان «مغنی نامه» و «ساقی نامه» است.

دوازدهمین مثنوی غالب «کلمات طیبات»، ۶۴ بیت دارد که غالب آن را از جانب بهادرشاه ظفر نوشته است. این مثنوی در ابتداء «دفع الباطل» عنوان گرفته بود. حالی در یادگار غالب، می‌نویسد: «بهادرشاه ظفر به شدت علیل شد، در آن ایام «میرزا حیدر شکوه»، برادرزاده «اکبرشاه» از «لکهنو» به دهلی آمد و مهمان پادشاه شد. او از شیعیان اثنی‌عشری بود. حال پادشاه مساعد نبود. به توصیه میرزا حیدر «خاک شفاء» به او خوراندند و پادشاه شفا یافت. میرزا حیدرشکوه نذر کرده بود که چنانچه پادشاه سلامتی خود را بازیابد او در «درگاه حضرت عباس (ع)»، در لکهنو، عَلَمی برپا خواهد کرد. او بعد از مراجعت به لکهنو، در محل مذکور علمی را در یک مراسم باشکوه برپای داشت. تمام افراد خاندان شاه و امراء و علماء «اوده» در این مراسم شرکت کردند و عَلَم به دست «مجتهد العصر» برپا گردید. بعد از این واقعه، بهادرشاه شیعه شد و موضوع در سطح گسترده شایع گردیده و این شهرت باعث رنج و ناراحتی شاه شد چنانکه «حکیم احسن الله خان» برای بهبود اوضاع چند رساله نوشت و غالب هم به دستور پادشاه یک مثنوی نوشت و پادشاه را از «اتهام تشیع» تبرئه کرد. در این مثنوی میرزا چیزی از طرف خود ننوشت بلکه مضامینی را که حکیم احسن خان به وی گفته بود، به نظم درآورد. غالب این مثنوی را در کلیات فارسی و دیوان خود جای نداد.

مثنوی سیزدهم ترجمه منظوم دعای امیرالمؤمنین (ع) با عنوان «دعای صباح» است که ۱۲۷ بیت دارد. میرزا این مثنوی را به توصیه «میرزا عباس بیگ» نوشت که در سال ۱۸۶۷ چاپخانه نولکشور منتشر کرد.

چهاردهمین مثنوی غالب به مناسبت تخت نشینی «نواب محمد علی خان» سروده شده که مختصرترین مثنوی به شمار می‌رود و دارای ۹ بیت است.

پانزدهمین مثنوی غالب تحت عنوان «جواب نامه جواهر سینگ» دارای ۲۵ بیت است که به صورت یک نامه نگاشته شده و حاوی کشش فراخوان احساسی فرزند رنجیده و بریده از والدین به سوی والدین است:

ز هجر تو مادر به تاب اندر است — گذران چو شکر به آب اندر است
پدر نیز مشتاق دیدار تست — به صد گونه خواهش طلبگار تست

بیا و بیا و بیا و بیا   سر آمد سخن والدعا و الدعا

نظر به اهمیت مثنوی‌های غالب، در اینجا آن‌ها را به موضوعاتی چون «حمدیه»، «نعتیه»، «منقبتی» و «رثایی» تقسیم بندی می‌کنیم تا درک موضوع غالب شناسی آسان‌تر گردد.

حمد غالب

این یک واقعیت است که ادبیات حمدیه در شبه قاره کمتر مورد نقد و تحقیق قرار گرفته در حالی که در ادبیات منظوم اردو و فارسی شبه قاره، مدح به وفور یافت می‌شود. تقسیم‌بندی شعر به دو بخش «دین» و «دنیا» و تبعید شعر دنیوی از «شعرستان» تا حدودی موفق بود. اگر ادبیات با رعایت انصاف و به دور از تعصبات مورد بررسی قرار گیرد می‌توان دریافت که سرچشمه واقعی شاهکارها، شعر دینی و عقیدتی بوده است؛ پس چرا ادبیات فارسی و اردو با چنین برخوردی مواجه شود؟ شعر نمایش احساسات است. هنگامی که روشنایی محاکات و باران اندیشه‌ها و خیالات مانند طوفان بر صحرای خشک و سوزان ذهن آدمی باریدن می‌گیرد و اشعار بسان جریان تند سیلاب از قلب و ذهن سیلان می‌یابد اگر اشعار حاوی راستی و صداقت باشند دل را بارور و شادمان می سازند. یکی از این گونه شعرهای ناب، اشعار دینی است که مبدأ و ملجأ آن «حمد» است. این نوع شعر بدان سبب از سایر انواع شعر ممتاز است که در آن هیچ گونه تکلف و تعارفی وجود ندارد و بی‌پیرایه و ساده و صمیمی است. در این نوع شعر، شاعر عجز و انکسار و خشوع و خضوع مجسم است. او احساسات قلبی خود را در بارگاه پروردگارش بیان می‌کند. هر حرفی که از قلمش جاری می‌شود ترجمان دل او است. اینجا پرده‌ها و حجاب‌های حائل بین عبد و معبود کنار می‌رود و بنده در مقامات و منازل راز و نیاز از قید تکلفات رها و در دریای بیکران معرفت الهی شناور و در اعماق بندگی و عبادت مستغرق است. در این نوع شاعری او هرگز به دنبال تعظیم و تکریم تعریف و تمجید دیگران نیست بلکه آرزوی بخشش و فنا را دارد و این مقامی است که او در آن مطمئن و شادمان می‌شود. با بیان این که سبک گفتار و بیان شاعر و اظهار احساسات او در قالب‌ها و اشکال مختلف بر محدودیت قلمرو بیان و زبان تصریح می‌کند، اما شاعر نمی تواند همه آب دریای رحمت را به دست آورد بلکه تنها به اندازه توان و استطاعت خویش مقدار مورد نیاز را در ساغر کِلک خود جمع می‌تواند کرد تا به رفع تشنگی او کمک کند.

ما وقتی در پرتو این نکات به بررسی تحمیدیه‌های غالب می‌پردازیم به شدت متعجب می‌شویم که نه فقط هیچ گونه کار نقد و تحقیق در مورد تحمیدیه‌های این شاعر بزرگ

اردو و فارسی صورت نگرفته که عوام و خواص نیز با حمدهای نفیس او نا آشنایند. برای آگاهی از تحمیدیه‌های غالب دو فقره از حمد منظوم او را اندکی واکاوی می‌کنیم.

مفردات موجود در اشعار اردو و فارسی غالب که حاوی حمد پروردگار است، کم نیست. اینگونه اشعار بیشتر ظریف و طنزگونه یا مزاح گونه است اما در تمامی آن‌ها کمال و عظمت ربوبیت و ذلت بندگی نمایان است. یکی از دو حمدیه‌های فارسی در دیوان فارسی با عنوان «قصدیه اول؛ حمد باری عزّ اسمه» دیده می‌شود. این حمد دارای ۵۴ بیت است و مطلع و مقطع آن چنین است:

مطلع:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته — گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

مقطع:

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول — گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

❁

غالب در این حمد با استفاده از سبک ویژه خود، نخست در باره «مشاهده آفاق» سخن گفته و آفرینش عالم را به زیبایی توصیف کرده و آفرینش اشرف مخلوقات و بزم آرائی‌های جهان آفرینش را باعث شکر و امتنان قرار داده و به بی‌مایگی و عجز و ناتوانی خود اعتراف کرده است. غالب اعجاز بیان و معنی آفرینی خویش را عطیه الهی می‌داند و می‌گوید:

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته — رشحه در کاسه دریا و کان انداخته

❁

بیانی که به غالب عطا شد، با بهره برداری از قلم او دنیا را به آتشگاهی تبدیل کرد که در آن شور نغمه یکتاپرستی سر داده می‌شود. غالب که ترکی است ناتوان، خود را در وجود حق فنا ساخته است؛ او بلبل بی‌بضاعتی است که آشیانه خویش را بر فراز شاخ طوبی بنا کرده است. غالب می‌گوید:

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم — کاتش از بانگ نی اندر نسیان انداخته
می‌سرایم نغمه توحید و شور این نوا — چون نیم سوراخ‌ها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد — حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
این گران‌جان عندلیب بی‌نوا کاندر خیال — شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته

❁

حمد دوم دارای ۱۱۴ بیت است. این حمد در آغاز مثنوی معروف غالب، تحت عنوان «ابر گهربار» دیده می‌شود. زیبایی این حمد در آن است که در آن گفتگو در باره شهود

حق، بدون ذکر کلماتی چون باده و ساغر به اتمام برده شده است. این حمد حاوی تجربه و بررسی شهود عالم و شهود آدم است. مطلع مثنوی ابر گهربار :

سپاسی کزو نامه نامی شود سخن در گزارش گرامی شود

بعد از آن غالب در ۸ بیت به توالی از کلمه «سپاسی که...» استفاده کرده است:

سپاسی که آغاز گفتار زوست سخن چون خط رخ نمودار زوست

سپاسی که تا لب ازو کام یافت روان‌ها بدان رامش آرام گرفت

سپاسی که فرزانه دم شناس بدان خویش را دارد از دیو پاس

سپاسی که شوریدگان الست دهندش به بانگ قلم دل ز دست

سپاسی به پوزش در آمیخته ز دل چسته و با دل آویخته

سپاسی دویی سوز کثرت ربای سپاسی دل افروز بینش فزای (۳۲)

بعد از این ابیات گریزی می‌زند و می‌گوید: «حمد فقط خداوند متعال را شاید که نفس را تربیت می‌کند و حق بینی را به آن عطا می‌کند». این نشانه نوگرایی غالب است که در مثنوی ابیاتی را به عنوان تشبیب نوشته و گریزی می‌زند و ۱۰ الی ۱۲ بیت نوشته و با همان مضمون به اسماء ذات و صفات خداوندی پیوند می‌دهد و مثنوی خود را به اثر و تأثیر ذات گرامی خداوند زینت می‌بخشد:

متاع اثر بس که ارزان دهد مسیحا بدان مرده را جان دهد

بود نام پاکش ز بس دل نشین تراشند پاکانش از دل نگین

به نامی که گم گشته بردن درو ز پری نگنجد شمردن درو

در بیت اخیر غالب دریا را در کوزه گنجانیده و گفته که خداوند «واحد» است و این «واحد» عددی نیست. این مطلب را «امجد حیدرآبادی» در رباعی خود چنین آورده:

در هر ذره‌ای خدایی است ببین در هر بت شأن کبریایی است ببین

اعداد همه از یک دیگر متفاوتند اما در هریک از آنها مشتمل بر «یکان» است (۳۳)

سپس غالب به ترجمانی آیات قرآنی می‌پردازد و مخاطب را به مشاهده عالم دعوت می‌کند؛ چیزی که در قرآن بدان تأکید شده است:

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست چنین پرده ساز رنگین کراست

بیندیش کاین روزگار از کجاست نمود طلسم بهار از کجاست

او سپس به عقل می‌پردازد و با بیان اهمیت عقل، آن را هم بی‌خبر از خبر اصلی می‌انگارد و وجدان و احساس و جذبه را امام عقل قرار می‌دهد:

خرد کز جهانیست پیشش خبر نباشد ز عنوان خویشش خبر

در ابیات بعدی می‌گوید که عقل که خواهان معرفت آن است چشمش از ظهور معرفت حق خیره می‌شود. از آن پس رحمت و محبت حق تعالی نسبت به بندگان را که در این

دنیا بر مؤمن و کافر یکسان است با گفتاری شیوا بیان می‌کند و بر باز بودن دروازه‌های رحمت حق تأکید می‌کند:

مناجاتیان پیش وی در نماز　　　خراباتیان را بدو چشم باز

این بیت می‌رساند که خراباتیان و مشتاقان می و ساغر هم چشم امید به رحمت پروردگار دارند. غالب می‌گوید:

اگر کافرانند زنهاریش　　　و گر مؤمنانند در پرستاریش

آنگاه سخنی شگرف در مورد توحید بر زبان می‌آورد:

چون این جمله را گفته عالم اوست　　　به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

چون این جا رسیدم همایون سروش　　　به من بانگ برزد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند　　　تپان همچو بر روی آتش سپند

در سخن غالب حمد باری تعالی و کمالات ربوبیت با روشی منحصر به فرد بیان شده به‌گونه‌ای که در بیان سایر شاعران کمتر مشاهده شده است.

فاتحه‌الکتاب در زبان غالب

اولین سوره قرآن مجید را «سوره حمد» یا «فاتحه الکتاب» نیز نامند؛ چون برای ایصال ثواب به ارواح مردگان این سوره تلاوت می‌شود، چنین تلاوتی با چنین هدفی «فاتحه‌خوانی» خوانده می‌شود. شاد کردن روح شهداء با دعا در فضای جامعه اسلامی شبه قاره، در زبان مردمان شبه قاره رسمی قدیمی است که در آن بر روی شربت و شیرینی فاتحه می‌خوانند و شیرینی و شربت را به عنوان «نذر و نیاز» بین حاضران تقسیم می‌کنند. در این مراسم یک نفر رو به قبله می‌ایستد و دستانش را به نشانه دعا بلند کرده و سوره حمد و ابیاتی از مناجات و دعا قرائت می‌کند. در اشعار فارسی غالب دو فاتحه این چنینی یافت می‌شود. فاتحه اول دارای ۶۷ بیت و فاتحه دوم دارای ۲۰ بیت است. مطلع فاتحه اول چنین است:

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب　　　ضامن تعمیر شارستان دل‌های خراب

مطلع فاتحه دوم:

بهر ترویح نبی حاکم ادیان و ملل　　　کار فرمای نبوت ابداً هم ز ازل

در این دو شعر بلند با عنوان «فاتحه» بعد از منقبت فاطمه زهرا (س) و نام‌های گرامی امامان معصوم (ع) از امام علی تا امام مهدی (ع) در ضمن ابیات منقبتی و از آن پس چند بیت به صورت مناجات گنجانده است.

غالب نام‌های گرامی امامان معصوم (ع) را با ویژگی‌های خاص خودشان و به ترتیب سلسله نسب ایشان در ضمن ابیات منقبتی آورده و هر بیت در جای خود دریایی بیکران

معنی است که در کوزه گنجانده شده. برای وقوف به اشارات مضمر در این ابیات، فرد باید با سیره و تاریخ ائمه اطهار آشنا باشد. روشن است که غالب با تاریخ و سیره امامان(ع) آشنایی تام و تمام داشته است.

در زبان اردو و فارسی عصر گورکانیان فاتحه و مناجات با مطالبی ساده و آسان، با الفاظ و کلماتی ساده بیان می‌شد که در آن شور و احساس، گیرایی، قدرت کلام و خلق معانی کمتر دیده می‌شد، اما غالب در فاتحه خود، قدرت کلام و اعجاز بیان را به نمایش گذاشته است. وی در مورد جود و بخشش رسول اکرم (ص) می‌گوید:

جرم بخشای که گر جوشد بهار رحمتش　　برفنای خویش لرزد چون دل مجرم‌عذاب

در بیت دیگری می‌گوید: «هر خشت بارگاه رسول الله (ص) خورشید است و هر شمع بزمش ماه». غالب باده حب علی (ع) می‌نوشد و در این حالت مستی به تصویر جمال کبریایی مشغول است:

باده خم خانه او پرتوی نور جمال　　پنبه مینای او چشم سفید ماهتاب

وی کردار و مقام بلند امام حسین (ع) را چنین بیان می‌کند:

پادشاهی صابری دریادلی تشنه لبی　　کز غمش از لعل خون‌بارست چشم آفتاب

درگهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه　　خیمه‌هایش را نگاه ماه کنعانی طناب

در فاتحه دوم می‌گوید:

بهر ترویح حسین آن‌که دو چشم جبریل　　از پی سرمه خاک درش آمد مکحل

در منقبت امام جعفر صادق علیه السلام می‌نویسد: «آن که دانای علوم است و توانای عمل».

...بهر ترویح علی (؟) جعفر صادق که اوست　　وارث علم رسول و خازن سرّ کتاب

وقتی غالب به مدح امام مهدی (ع) می‌رسد مانند مدح امام علی(ع) شور و احساس در کلامش هویدا می‌شود؛ به همین دلیل در هر منقبتی ابیاتی نیز در مورد امام مهدی(ع) می‌آورد و یک قصیده کامل نیز در مدح حضرت مهدی (ع) انشاد می‌کند:

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان　　ظلمت‌ستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی‌سخن کردار و گفتار نبی　　رسم راهش بی‌تکلف رسم و راه‌بوتراب

جبذا[۳۴] معمار گیتی کز پی تعمیر دین　　درکف از سررشته شرع نبی داردنقاب[۳۵]

غالب در هر دو فاتحه بعد از مدح چهارده معصوم به مداحی شهیدان کربلا بویژه حضرت عباس علمدار اهتمام می‌ورزد. غالب عاشق حضرت عباس است؛ چنانکه یک قصیده کامل نیز در مدح آن حضرت سروده است:

حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق ظهور　　زخم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح یاب

در پایان فاتحه، او تنگ مایگی و درماندگی و آوارگی و گرفتاری و دشواری‌های خود را در قالب تشبیهات، استعاره‌ها، رمزها و کنایه‌ها بیان می‌کند؛ گاهی حال دل خود را بدون حجاب شرح می‌دهد. در همین ابیات است که تمنای رفتن و زیستن و دفن شدن در نجف را بر زبان می‌آورد. در یکی از این فاتحه‌ها تمنای قلبی خویش را چنین بیان می‌کند:

در حق غالب بیچاره دعای که دگر   نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شادشادان به نجف بال گشاید که شود   گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

در فاتحه دیگر می‌گوید: من مانند موی آتش دیده‌ای هستم که اسیر حلقه فنا است:

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن   حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
...حرمت جان محمد یک نظر کن سوی من   یا علی یا مرتضی یا بوالحسن ابوتراب

نعت غالب

غزل نعتیه ۹ بیتی غالب در دیوان فارسی وی با مطلع «غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم» بسیار بررسی شده و هنوز می‌توان درباره آن نوشت و گفتگو کرد. تعداد ابیات مشتمل بر نعت نبی(ص) در اشعار فارسی وی فراوان است و در قالب «نعت‌ها»، «معراج نامه»، «رباعیات»، «قطعات»، ابیات مفرد و «غزل‌های نعتیه» آورده شده. در اینجا محور سخن ما «غزل نعتیه» است. ما در اینجا برخی نکات کمیاب ادبی و عمق خیال و گیرایی سخن غالب و تاثیر آن را شرح می‌دهیم. نعت غالب نشانگر آشنایی وی با قرآن، حدیث، تاریخ اسلام و فلسفه اسلامی و مهارت وی در خلق شعر فارسی است. غالب هم مانند دیگر شاعران نعت‌گو، مصداق «با خدا دیوانه باشد با محمد(ص) هوشیار» بوده و همین روش را پیش گرفته است. علاوه بر این، وی ضمن دقت و باریک بینی، حفظ حرمت حریم را مد نظر دارد بطوری که فرق بین عبد و معبود را مبهم نمی‌گذارد زیرا این بیت عرفی شیرازی نه فقط مد نظر او بوده بلکه ضامن رشد و نمو فکری وی نیز بوده است:

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست   آهسته که ره بردم (؟) تیغ است قدم را

غزل نعتیه۹ بیتی غالب دارای ردیف واحدی است و ردیف آن «محمدست» می‌باشد. اگرچه این ردیف روشنایی وافری را در مصرع ایجاد می‌کند اما به دست آوردن مضامین عالی در این ابیات کار هر شاعر نیست و این روشنایی دیده خرد و اندیشه را خیره می‌کند. یکی از محاسن این غزل این است که دارای ۱۰ قافیه است و هیچ یکی از این قافیه‌ها تکرار نشده است. اگرچه قافیه پیمایی پیشه مورد پسند «ذوق» ملک الشعراء دربار بهادر شاه ظفر است و غالب هیچ وقت این روش را اختیار نکرد و شعر را از قافیه نساخت بلکه قافیه خود در شعر غالب جای داد که این دلیل کمال هنر اوست. در این غزل ۸ بار از

اسماء خداوند یعنی «حق»، ۵ بار، «کردگار»، «یزدان» و «ذات پاک» هر کدام یک بار، به تناسب مضامین و مصاریع، استفاده کرده است. نظر به اهمیت این غزل، به شرح برخی از ابیات می‌پردازیم.

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست　　　آری کلام حق بزبان محمدست

معرفت خداوند و دین اسلام از بیانات محمد (ص) ظهور یافته و بدون شک قرآن کریم و احادث قدسی را ما از زبان رسول خدا (ص) شنیدیم. در مصرع اول، ترکیب «طرز بیان» از نشانه‌های طرز بیان منحصر به فرد غالب است که این ترکیب جان و محور این بیت است. غالب در این بیت به آیات ۳ و ۴ سوره نجم[۳۶] اشاره دارد که «و هرگز از روی هوای نفس سخن نمی‌گوید! * آنچه می‌گوید چیزی جز وحی که بر او نازل شده نیست!». در این بیت دو نمونه از صنعت «مراعات النظیر» وجود دارد یعنی بیان، زبان و کلام در یکجا گرد آمده که با یکدیگر مناسبت دارند. حق، کلام حق و محمد را در یکجا به نظم آورده است. در این مصرع «صنعت تلمیح» نیز وجود دارد که مراد از «حق» در آن «هوالحق» است، مراد از «کلام حق»، قرآن مجید است و بیت در مجموع در صنعت «تعلیق» سروده شده است. هر دو قافیه «بیان و زبان» در «صنعت مسجع موازی» است که هم وزن و هم عدد و به لحاظ حروف برابر است.

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب　　　شان حق آشکار شان محمدست

در این بیت ماه آئینه خورشید است چنانکه حضرت محمد (ص) مظهر شأن، شوکت و عظمت خداوند متعال است و ما بوسیله آن حضرت شوکت خداوند را درک می‌کنیم. در این بیت ذات حق به خورشید تشبیه شده که گرمی و روشنایی آن عین ذات اوست و حضرت ختمی مرتبت به ماه تشبیه شده که روشنایی‌اش اکتسابی است.

در صنعت مراعات النظیر «مهر» (خورشید) و ماهتاب (بدر شب چهاردهم) ، «پرتو» و آینه وجود دارد. این بیت دارای صنعت «لف و نشر مرتب» نیز هست. مهر و ماهتاب در مصرع اول به همان ترتیب آمده اند که حق تعالی و محمد (ص) در مصرع دوم آمده اند؛ «صنعت تکرار» بر آهنگینی، روانی و شکفتگی شعر افزوده و کیفیت آن را بالا برده است. این بیت نیز در «صنعت تعلیق» است که در آن استدلال قوی مصرع اول به مصرع دوم اعتبار بخشیده است؛ یعنی مقام و منزلت رسول الله به این دلیل رفیع و بلند است که شأن حق تعالی بلند و رفیع است. این بیت نیز از ابیات عالی دارای مضمون نعتیه است که مطالبش در عین سادگی دارای مضامین بلندی می‌باشند.

تیر قضا هر آئینه در ترکش حق‌ست　　　اما گشاد آن ز کمان محمدست

در این بیت غالب مطالب آیه شریفه ۱۰ سوره فتح و ۱۷ انفال را به نظم درآورده است. این بیت از حیث مطلب و بیان نفیس ترین بیت است و در زمره ابیات سهل ممتنع قرار

می‌گیرد. «تیرقضا»، «ترکش حق» و «کمان محمد» ترکیب‌های نفیس و منحصر به فرد به شمار می‌روند. این بیت از لحاظ بلاغت با داشتن کمترین کلمات دارای وسیع‌ترین معانی است.

دانی اگر به معنی لولاک وارسی   خود هرچه حق‌ست از آن محمدست

در مصرع اول صنعت تلمیح و تضمین است. در اینجا صنعت تعلیق است یعنی هرچه در کائنات است از لطف وجود پیامبر خدا (ص) است.

هر کس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد   سوگند کردگار به جان محمدست

در اینجا غالب یک تجربه عقلی و منطقی را ارائه داده که هرکسی برای آن که به خودش اعتبار ببخشد به عزیزترین کسان و اشیاء خود قسم می‌خورد؛ چنانکه خداوند متعال به جان محبوبترین بنده خود «محمد(ص)» سوگند یاد می‌کند. نقطه اصلی و مرکزی این بیت «حبّ» و «محبت» است که در صنعت تضمین سروده شده است:

واعظ حدیث سایه طوبی فروگذار   کاین[۳۷] سخن ز سرو روان محمدست

غالب با استفاده از مضمون درخت طوبی به واعظ توصیه می‌کند که: «ای واعظ سخن از سایه طوبی را بگذار که ما از وجود قامت بلند سرو محمد مصطفی (ص) برخورداریم که سایه‌اش آرامش بیشتری می‌بخشد و ما ترجیح می‌دهیم در سایه رحمت عالمیان باشیم». در اینجا این ایهام هم وجود دارد که سایه ذات اقدس و مرتبت بلند شخصیت رسول خدا (ص) هم در دنیا و هم در آخرت وجود دارد. غالب در این بیت «صنعت تلمیح» را به کار برده و با سایه طوبی بیت خویش را رنگین ساخته است. غالب در این بیت از «صنعت تقابل» بهره جسته است. طوبی چون بلندترین درخت بهشتی است، به سرو قد ذات محمد (ص) نسبت داده شده است و در آن «صنعت رجوع» بکار رفته است. علاوه بر این صنایع، لذت «صنعت مبالغه» نیز در این بیت احساس می‌شود. اگرچه غالب اهل صنایع و بدایع نیست اما چنان بی‌اراده این صنایع را در شعر خود آورده که تسلط بر زبان و آشنایی با صنایع و بدایع را در سروده‌های او می توان مشاهده کرد.

نگر دو نیمه گشتن ماه تمام را   کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

این بیت در صنعت تلمیح است که در آن معجزه شق القمر بیان شده است. «صنعت اشتقاق» نیز در آن وجود دارد که «دو نیمه» و «نیمه» از این قبیل است.

خود ز نقش مهر نبوت سخن رود[۳۸]   آن نیز نامور ز نشان محمدست

این بیت در «صنعت تلمیح» و زیبایی واقعی آن در «صنعت ایهام» است. در اینجا از مُهر می‌توان همان مُهر و خاتم را اراده نمود که منصب‌داران از آن استفاده می‌کنند؛ آن مُهر منصب و مسئولیت و یا همان نبوت و رسالت از ذات مبارک حضرت رسول (ص)

اعتبار پیدا می‌کند نه این که نبوت به ذات پاک او اعتبار بخشیده باشد. در این بیت ذکر «نقش»، «نشان»و «مُهر» از صنعت مراعات النظیر می‌باشد.

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم　　　کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

در پایان این غزل، غالب ثنای حضرت محمد(ص) را به خداوند متعال تفویض کرده چرا که تنها او مقام و مرتبه او را می‌داند. این بیت از مقطع‌های معروف غالب به شمار می‌رود که او طی آن به عجز و ناتوانی خود و عظمت و بلندی قامت پیامبر اکرم (ص) اعتراف کرده و گفته است که ثناء آن حضرت از حیطه قدرت یک انسان خارج است.

معراج نامه غالب

معراج نامه جزو لاینفک مثنوی «ابر گهر بار» است و ۲۸۱ بیت دارد. ویژگی این معراج نامه آن است که غالب در آن از نه فلک ـ از فلک اول «قمر» تا فلک نهم «عرش الهی» ـ بحث کرده و سیر فلکی همراه با تأثیرات آن را به نظم آورده و خودش را به عنوان «دبیر فلک» سفر معراج را نظم کرده است. در شبه قاره شاید این اولین مثنوی در نوع خود باشدکه در آن سیر مفصل افلاک و تاثیرات ۱۲ برج را در سفر معراج، شرح داده شده باشد. جاوید نامه علامه اقبال، تقریباً یک قرن بعد از آن، در سال ۱۹۳۲ تصنیف شده است.

شارح جاویدنامه، آقای یوسف سلیم چشتی، می‌نویسد: «علامه اقبال می‌دانست که بیشتر مخاطبین در درک جاویدنامه با مشکل روبرو خواهند بود؛ بنابراین وی خود در سال ۱۹۳۲ معرفی این کتاب را به وسیله «چوهدری محمد حسین» منتشر کرد. تکمیل جاویدنامه سه سال طول کشید. جاوید نامه در واقع معراج نامه است. علامه اقبال از مدت‌های مدید فکر تألیف کتابی در مورد اسرار و حقایق معراج محمد (ص) را در ذهن خود داشت؛ وی تصمیم داشت که همانند «گلشن راز جدید» معراج را در پرتو علوم جدید شرح دهد و «معراج نامه جدید» را به نگارش درآورد؛ اما در همین زمان چند فقره نقد و بررسی بر کتاب معروف فیلسوف ایتالیایی «دانته»، تحت عنوان «کمدی الهی» در اروپا منتشر شد. در این نقدها و بررسی‌ها این حقیقت به اثبات رسید که تمام طرح کتاب دانته و همه مناظر و بخش های آن مبتنی بر واقعیت‌هایی است که در اسلام در رابطه با معراج محمدی در برخی احادیث و روایات ذکر شده است».

اقبال شناسان معتقدند که طرح و مناظر جاویدنامه حداقل از سه کتاب: کمدی الهی دانته، «فتوحات مکیه» نوشته «محی‌الدین ابن عربی» و رساله «الغفران»، «ابوالعلاء معری» تأثیر پذیرفته است. در رساله «الغفران» جنبه ادبی معراج به نمایش گذاشته شده

است. هیچ شارح و مفسری حتی از معراج نامه غالب ذکری به میان نیاورده است؛ در حالی که کار او شاید اولین معراج نامه شبه قاره باشد. در این معراج نامه غالب هر فلک و سیارات آن و برج‌های موجود در محدوده آن را با روشی منحصر به فرد و با تفصیل بیان کرده است. اگرچه در شعر صوفیانه فارسی عناوین معراج و سیر افلاک اشعار بسیاری یافت می‌شود و این عرصه مورد علاقه شاعران تصوف است که سمند خیال را در آن به جولان در آورند چنانکه در «خمسه نظامی»، «مثنوی مولوی» و «گلشن راز شبستری» این مضامین به تناسب فکر و همت گنجانیده شده اما روش غالب در بیان این مضامین بی‌نظیر است.

جای تعجب است که چرا اقبال تنها به معراجیه‌های دانته، ابن عربی و ابوالعلاء توجه نمود و غالب را به وادی فراموشی سپرد؟ بعد از دیدن ساختار و اجزاء جاویدنامه، قبول این امر غیر ممکن به نظر می‌رسد که علامه اقبال مثنوی ابرگهربار را،که ۱۰۰ سال قبل منتشر شده بود، مطالعه نکرده باشد. آغاز معراج نامه غالب چنین است:

همانا در اندیشه روزگار   شبی بود سر جوش لیل و نهار

شاعر در ذکر شب معراج می‌گوید که زمانه آن شبی است که جوهر اصلی شب و روز است و سپس در ۲۰ الی ۲۵ بیت متوالی از تازگی، رونق و روشنایی شب را با سبکی منحصر به فرد شرح می‌دهد؛ در تشبیهات و استعاره‌های خود اعجاز بیان را می‌نمایاند. غالب نه فقط رخ شب معراج را به سان روز روشن و روشن‌تر ساخت بلکه گفت:

در آن روز فرخنده آن شب نخست   همه روز خود را بخورشید شست

... سحر با خود از خود بریده امید   که چون پیش این شب توان شد سپید

... که گویی مگر مهر زیر زمین   فروزان فوه[۳۹] بود و پشت نگین

گویی خورشید در زیر زمین نبود بلکه یک ورق فروزان بود که بر پشت نگین قرار گرفته بود. بعد از این در چند بیت از نبودن خود در شب نورانی معراج اظهار تأسف می‌کند و می‌گوید که اگر در آن شب می‌بود از روشنایی آن دانش و بینش خود را می‌افزود:

دریغا نبودم اگر بودمی   وزان روشنی بینش افزودمی

غالب می‌گوید که اگر در آن شب روشن خورشید راه گم می‌کرد و در مسیر دیگری به سفر می‌رفت چنین به نظر می‌رسید که گویی خوش چهره‌ای خال مشکین بر گونه خویش رسم کرده (یعنی چهره خورشید در آن شب سیاه می‌شد). در اینجا غالب، شب تاریک را روشن و به سرنوشت تشبیه کرده و می‌فرماید:

از آن روز تشبیه عارض به شب   اگر رسم گشتی نبودی عجب

در آن شب ز بس بود درخشان سرشت   فروخو[ا]نده مردم خط سرنوشت

نگه را به هنگامه بی‌سعی و رنج   نمایان ز دل راز و از خاک گنج

مهارت غالب و جادوگری صنعت مبالغه است که روشنایی را به شب نورانی منور می‌سازد:

که ناگه درود سروشان سروش   در آن بیکران قلزم افکند جوش

در این هنگام سروش سروشان یعنی حضرت جبرئیل امین وارد شد . با ورود او دریایی از نور جوشیدن گرفت. غالب آنگاه به معرفی جبرئیل (ع) می‌پردازد و او را دبان بزرگ خداوند متعال می‌نامد که به برکتش کار روح و عقل رونق گرفته و به رموز حق واقف شده. جبرئیل (ع) وارد می‌شود و خطاب به پیامبر اکرم (ص) می‌گوید:

خداوند گیتی خریدار تست   شبست این ولی روز بازار تست

مالک زمین و آسمان خواهان تست و اگرچه در ظاهر وقت شب است ولی در این برای تو روز بازار است. به تو زحمت نازبرداری داده نخواهد شد برای تو مانند موسی (ع) کلامی تکرار نخواهد شد زیرا منزلت تو به‌گونه‌ای است که اگر موسی (ع) از خداوند تقاضای جلوه نمایی می‌کرد خدا خودش تقاضای جلوه نمایی از تو دارد:

تویی کانچه موسی به تو گفته است   خداوند یکتا به تو گفته است

غالب هیچ فرصتی را از دست نمی دهد و از هر سخنی سخنی به دست می‌دهد و در کلام خود تلاطم معانی پدید می‌آورد. این ویژگی هنر اوست چنان که در مصراعی می‌گوید: «بیارای شمشاد بی‌سایه را، بپیمایی اورنگ نه پایه را، هما سایه رخشی به پیشش کشید». خداوند اسبی دارای سایه مبارکی چون هما را که از علوفه معطر بهشتی خورده است پیشکش حضرتش کرد: «ز ریحان مینو خورش یافته» و آنگاه با ساده‌ترین تشبیه مشکل‌ترین مسئله حرکتی را توضیح می‌دهد. در چند بیت حرکت اسب بهشتی یا «براق» و شکل و صورت را به شکل جالب به نظم آورده است. ما برای التذاذ از بیان او سه بیت را در اینجا می‌آوریم:

شتابش به رفتار زان حد گذشت   که تا گوی آید ز آمد گذشت

به هم چشمی حور ساغر سمی   به هم دوشی حور گیسو دمی

ز ساق و سمش گر به بزم مدام   کنی ساز تشبیه مینا و جام

بعد از چند بیت این گونه مطرح می‌کند:

مثل زد برین ماجرا بلبلی   که باد آمد و برد بوی گلی

وقتی که اسب به تاخت می‌رود به نظر می‌رسد که گویی دو پایش دو لبه یک قیچی است و غالب از این تشبیه مضمون جدیدی به تصویر می‌کشد و می‌گوید:

خرامی ز مقراض «لا» تیزتر   جمالی ز «الّا» دلآویزتر

حرکتش نفی «لا اله» برنده تر از قیچی و جمالش دلآویزتر از اثبات «الا الله» است.

از اینجا غالب سیرافلاک را آغاز می‌کند که با سرعت از بیت المقدس می‌گذرد و گام بر پهنه ماه می‌گذارد و ماه از شادمانی و سرور بالید و به بدر کامل تبدیل گشت.

او در جای دیگر به مدح پیامبر (ص) پرداخته، چنین می‌گوید:

عطارد به آهنگ مدحت گری　　　زبان جست بهر زبان آوری
در اندیشه پیوند غالب گرفت　　　به خود در شد و شکل غالب گرفت
به دل گرمی شوق جرأت فزای　　　شد از دست و گردید دستان سرای

نکته جالب اینجاست که غالب از هر دو معنای عطارد استفاده کرده و در چند بیت برای خودش طلب بخشایش می‌کند:

درین ره ستایش نگار توام　　　به بخشایش امیدوار توام

زمانی که مرکب حضرت محمد به فلک ششم رفت، در آنجا شربت شیر و شکر به ایشان پیشکش کردند. غالب نحوست و سیاه قلبی سیاره زحل را یادآور می‌شود که بر اثر آن دل پر از دود شده بود:

به دل تنگی از بس فروخورده دود　　　شده شعله را روی روشن کبود

پیامبر خدا (ص) به همین ترتیب پیش می‌رود و افلاک هفتگانه را پشت سر می‌گذارد. در اینجا غالب دروازه‌های بروج را می‌گشاید و هر برج را با ویژگی‌هایش آشکار می‌سازد. از اینجا آشکار می‌شود که غالب با علم نجوم و افلاک نیز آشنایی کامل داشته است.

حضرت به سرعت هشت آسمان را طی کرده به‌گونه‌ای که آسمان هفت مرتبه گرد او طواف می‌کند یعنی خودش را صدقه او کرد:

بدان پویه[۴۰] پیمود این هشت چرخ　　　که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کان را توان خواند عرش　　　به ره ز اطلس خویش گسترد فرش

غالب با نشان دادن بلندی و دوری عرش از زمین خواسته بگوید که عرش از ساکنان زمین دور نیست بلکه فریادشان آن را به لرزه در می‌آورد: «ولی لرزد از ناله خاکیان». و می‌گوید که حتی کمر یک مور در دنیای ما بشکند دراینجا صدایی شنیده نمی شود ولی در عرش التهاب می‌افتد:

صدای شکست کمرگاه مور　　　درینجا هیچ و دران پرده شور

در نگاه غالب، عرش چیزی است که از روی عقل نمی‌توان برایش «جا» و «مکان» مشخص کرد:

در آنجا که از روی فرهنگ ورای　　　بجا باشد ار خود نگویند جای

این جایی است که تعیین سمت و سو در آن ممکن نیست و زمان و مکان بی‌معنی است:

جهت را دم خود نمایی نمانند　　　زمان و مکان را روایی نمایند

عرش جایی است که ذاتاً روشن است و در تابناکی غلظت هیچ رنگی نیست:

بساطی هم از خویشتن تابناک ز آلایش کلفت رنگ پاک

رسول خدا (ص) بدون سمت و جهت به نور آسمان‌ها و زمین (وجود خداوندی) متوجه می‌شود:

درآورد بی‌کلفت سمت و سویی به نورالسماوات و الارض رویی

دروازه نخست قصر «لا» (یعنی نفی ما سوی الله) بود. در صدر محراب آن «الّا» (اثبات ذات احدی) بود. پیامبر (ص) از مرحله نفی ماسوی الله گذشت و به مرحله اثبات ذات یکتا رسید. اینجا مکانی برای ورود متصور نبود:

نخسین در از «لا» گشود آن رواق ز «الّا» بصدر اندرش پیش طاق

بر «الّا» رسید و ز «لا» درگذشت رسیدن ز پیوند جا در گذشت

نشان «میم» در نام حضرت باقی نماند و احمد، احد شد زیرا آن میم خارج از حقیقت بود و چون فطرت احمدی مالامال از وفا بود حرف میم به اظهار بندگی جضرتش تبدیل شده بود:

نماند اندر احمد ز میمش اثر که آن حلقه بود بیرون در

از هرگونه بخشش و عطا بهره مند گردید و به دلیل حضور در بارگاه الهی به درجه «وصال حق» مفتخر گشت:

به هرگونه بخشیش(٤١) سرافراز گشت هم از حضرت حق به حق بازگشت

در همان فاصله زمانی که قدم از جای پای خویش برداشت به مسکن و منزل خویش رسید. در حین رفتن حلقه در خانه به حرکت درآمده بود و در حین بازگشت هنوز در حرکت بود:

نرفته برون پای از نقش پای که کرده قدم بر قدم‌گاه جای

به جنبش درش حلقه در همان ز وی گرم بالین و بستر همان

صبح شد و هنگام سجده رسید. صدای درود هم نام خداوند، (حضرت علی) به گوشش رسید؛ علی(ع) با خوشی و خرمی از دروازه خانه اش وارد شد و دیدار علی (ع) بعد از دیدار خداوند سبب سرور دیگری شد. شب از ساغر نور قدسی نوشیده بود و صبح جام دیدار علی (ع) سر کشید:

سحرگه که وقت سجودش رسید ز هم نام یزدان درودش رسید

شب از باده قدس ساغر گرفت صبویی(٤٢) ز دیدار حیدر گرفت

هر دو همراز به راز گویی با یکدیگر پرداختند و نشانی‌های بصیرت را برای یکدیگر بازگفتند. چشم دو تا است اما حقیقتی که مشاهده می‌کنند یکی است:

دو همراز با هم دگر راز گوی نشان‌های بینش بهم بازگوی

دو چشم‌ست و هر چشم را بینشی‌ست ولی آنچه بینند هردو یکی‌ست

غالب این مضمون را اینگونه به پایان می‌برد:

نگنجد دویی در نبی و امام علیه الصلوۀ علیه السلام

منقبت غالب

منقبت به صورت قصیده، غزل، مخمس، ترکیب بند، ترجیع بند، مسدس، رباعی، مثنوی، قطعه و ابیات مفرد و اشعار فارسی و اردوی غالب به وفور یافت می‌شود. ابیات منقبتی غالب بسیار پرشور است. به نوشته ظ. انصاری «همین که نام حضرت علی (ع) بر زبان جاری می‌شود روح غالب به وجد می‌آید». مرحوم «عندلیب شادانی» می‌نویسد: «در دوران غالب بیش از ۱۰ نفر شاعر تخلص «غالب» داشتند اما تنها دلیل «غالب» بودن «اسدالله خان»، ارادت و شیفتگی او نسبت به حضرت علی (ع) بود. این ارادت از دوران طفولیت در وجود او ریشه دوانده بود؛ چنانکه او قبل از رسیدن به سن ۲۵ سالگی دو قصیده به زبان اردو در شأن علی علیه السلام نوشت که از هر بیتش خلوص و ارادت می‌تراود».

ما در این مطلب قصاید منقبتی غالب را به این دلیل از منقبت‌های او جدا نکردیم که منقبت خود گونه‌ای از قصیده است همانگونه که در عربی نعت را قصیده نعتیه گویند و بدین ترتیب منقبت هم قصیده منقبتی است. منقبت به معنی توصیف، ثناء و تعریف شخصی است و این نوع گفتار به مدح و منقبت بزرگان دین اختصاص داده شده است. منقبت تقریبا در هر هیئت شعری از جمله ابیات مفرد، قطعات،رباعیات، غزلیات، مخمسات، مسدسات، ترکیب بند، ترجیع بند، قصاید، مثنویات و... نوشته می‌شود همانگونه که در انواع اصناف سخن اردو و فارسی غالب جلوه‌ای از منقبت را می‌توان مشاهده کرد.

معروف است که «ملا کاشی» دو قصیده در مدح پادشاه سلسله صفویه «عباس صفوی» و همسرش «ملکه نور» نوشت و فرستاد. پادشاه صفوی هر دو قصیده را بازگرداند و گفت: مطالب این قصیده‌ها غلط و مبالغه آمیز است و ما حامل چنین مقاماتی نیستیم؛ بهتر است که در شأن محمد و آل محمد (ص) قصیده منقبت گفته شود زیرا هرچه در حق ایشان گفته شود پائین تر از مقام بلند ایشان خواهد بود و ثواب نیز به دنبال خواهد داشت و جایزه دربار را هم به دنبال خواهد داشت؛ چنانکه ملا کاشی قصیده‌ای مشتمل بر هفت بند در شأن حضرت علی و اولاد علی (ع) نوشت که امروز نیز شاهکار ادب فارسی به شمار می‌رود و قرن‌هاست که قصیده گویان با تضمین این قصیده منقبت می‌نویسند.

شاید غالب به خاطر کسب ثواب، تصنیف بخش اعظم کلام خود را به ابیاتی سرشار از عشق محمد و آل محمد (ص) اختصاص داده و به‌طور خاص مدح سرایی حضرت علی (ع) را نماز عشق دانسته و تمام عمر را در این راه به سر برده است.

غالب از ندیم دوست بوی دوست به مشام می‌رسد مشغول‌حق هستم‌در بندگی بوتراب [۴۳]

غالب در هر لحظه، وابسته کردن زندگی خود به حضرت علی(ع) را باعث سعادت می‌دانست؛ چه در نظم و چه در نثر، چه در نامه‌های شخصی و چه در تقریض بر کتب، غالب هیچ فرصتی را در اظهار احساسات و ارادت خود از دست نمی داد. دکتر نثار فاروقی راست گفته است که: «قبل از غالب کمتر شاعری در ادبیات اردو یافت می‌شود که جهان بینی علوی را مطمع نظر قرار داده باشد و اندیشه‌های وارد شده در این زمینه را محور شعر خود قرار داده باشد».

آن انسان علوی که «نیچه» از «فاوست» «گوته» اخذ کرد و در نظریات خود او را به اوج رساند، در همان زمان در آفریده‌های ادبی غالب در صورت و سیره حضرت علی (ع) ظهور و بروز داشته است. تصویر این انسان علوی در غزلی از غالب یافت می‌شود که علامه اقبال آن را مانند نگینی در انگشتر جاویدنامه خود آراسته و دو بیت آن چنین است:

بیا که قاعده آسمان بگردانیم   قضا بگردن رطل گران بگردانیم
زحیدریم من و تو زما عجب نبود   گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بیا که تقدیر نوشته شده را تغییر دهیم که من و تو حیدری هستیم و عجیب نیست که خورشید در حال غروب را برگردانیم. علامه اقبال نظریه انسان علوی را بیان می‌کند:

هر که بر افلاک گردد بوتراب   بازگرداند ز مشرق آفتاب

غالب می‌گوید:

شاه دلدل سوار صیاد دو عالم است   در اینجا حلقه زین خط پرگار هستی است [۴۴]

ارادت بی‌پایان و عشق والهانه غالب نسبت به حضرت علی (ع) را می‌توان از مثنوی ناتمام وی «ابرگهربار» برداشت نمود. این مثنوی مشتمل بر ۱۰۹۸ بیت است و غالب آن را در ایام جوانی خود نوشت و مردم در حین سفر وی به کلکته در سال‌های ۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹ با آن آشنا شدند. این مثنوی بدان سبب ناتمام است که غالب می‌خواست غزوات پیامبر (ص) را نیز در آن بگنجاند اما نتوانست این رؤیا را عملی سازد. این مثنوی حمد، نعت، مناجات، معراج نامه، مغنّی نامه و حکایات را در بردارد و ۱۲۰ بیت آن به منقبت اختصاص داده شده است. هر بیت منقبت از واردات و القائات قلبی غالب است و ما چند بیت را برای عنوان نمونه می‌آوریم:

لبم در شمار ولی اللهیست   دلم رازدار علی اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم   نشانمند این نام نامیستم

بلندم به دانش نه پستم همی | بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علی | ز اسما نه اندیشم الا علی
به بزم طرب همنوایم علیست | به کنج غم انده ربایم علیست
به تنهائیم راز گویی باوست | به هنگامه ام پایه جویی به اوست
مرا ماه و مهر و شب و روز اوست | دل و دیده را محفل افروز او ست

لبّ ترجمه اردوی این ابیات چنین است: «بر لبانم هر دم «ولی الله» است (این قال است) و در قلبم راز «علی الله» است (این حال است) چون من پرورده نام بلند مرتبه‌ام نشان این نام بر وجود من است. من به برکت عقل بلندم و پست نیستم و به همین نام خدا را می‌پرستم؛ خیالم به برکت آن آسوده است و هیچ اسم دیگری بر اندیشه من سلطه ندارد؛ در بزم شادمانی علی رفیق جان من است و در گوشه غم سبک کننده علی است و در تنهایی سخن دل با علی می‌گویم در آوردگاه بلندی رتبه از او می‌جویم؛ برای من ماه و خورشید و روز و شب همه وهمه علی است و رونق دل نگاهم از دم او است.» (۴۵)

کنم از نبی روی در بوتراب | به مه بنگرم جلوه آفتاب
زیزدان نشاطم به حیدر بود | ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او | خدا را پرستم به ایمان او

*

به یک سلک روشن ده و یک گهر | نبی را جگر پاره او را جگر
علی راست بعد از نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار | نماند ز احمد بجز هشت و چار

گردنبندی از نور که ۱۱ مروارید دارد و قطعه جگر نبی (ص) و جگر علی (ع) هستند که مسند امامت بعد از علی (ع) به یکایک آن‌ها می‌رسد و اجزاء ایشان مانند گل هستند.

در اندیشه پنهان و پیدا علیست | سخن کز علی می‌کنم با علیست
جوانی برین در بسر کرده ام | شبی در خیالش سحر کرده ام
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش | بانداز دعوی پر افشاندنش
به هند و عراق و به گلزار و دشت | به سوی علی باشدم بازگشت

در اندیشه، علی (ع) است ظاهر و باطن و مخاطب من در حین سخن گفتن از علی (ع) خود علی (ع) است.

نوحه غالب

سرجیمز جان فریزر در کتاب خود «گولدن باد» می‌نویسد: «وقتی که «آیسیس» همراه با خواهرش بر سر جسد شوهرش «اوسیریس» نشست و نوحه و مویه سر داد مردم نیز تحت تأثیر قرار گرفتند به‌گونه‌ای که ابیات نوحه و مویه بر سر مردگان رواج یافت». بدین ترتیب، نوحه ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح (ع) مورد قبول عام قرار گرفته بود. در یونان قدیم «میسزموس» و در هندوستان، شاعر مشهور سانسکریت «کالیداس» در قرن اول قبل از میلاد، در روم باستان، «کیوتوس»، شاعر قرن اول قبل از میلاد نوحه نوشتند و این نوحه‌ها شهرت بسزائی یافتند. بعد از میلاد مسیح نیز شاعران نوحه سرای زیادی در نقاط مختلف دنیا ظهور کردند و درد دل را به صورت نغمه درآوردند. در شعر اردو، نوحه از سرزمین «دکن» ظهور کرد و خیلی زود در شمال، غرب و شرق شبه قاره رواج یافت.

«نوحه» واژه‌ای عربی است که به معنی گریستن، نالیدن و آه و فغان کردن و بر سر اموات بی‌تابی کردن است. در اصطلاح، نوحه بر مصائب منظومی اطلاق می‌شود که برای امام حسین (ع) و شهیدان کربلا گفته و سروده شود.» مهذب لکهنوی، نویسنده «مهذب اللغات»، دو شرط برای نوحه قائل است: «این که کلام منظوم فقط در باره یک شهید و در یک زبان باشد».

در مضامین نعتیه اردو نعتی منسوب به «حضرت فاطمه زهراء» دیده می‌شود که ابن صباغ، مؤلف «فصول المهمه» آن را در زمره نوحه قرار داده و موضوع آن بیشتر به نوحه می‌ماند. یک بیت معروف این نوحه چنین است:

صبّت علیّ مصائب لو انها　　　صبت علی الایام عدن لیالیا

غالب به زبان فارسی پنج نوحه نوشته است. او در اردو نیز یک سلام و یک مرثیه سه بندی دارد. این پنج نوحه و مرثیه غالب، در عین این که در زمره نوحه‌های سوزناک و گریاننده است، سندی مهم در اعتراض و انتقاد به ظلم و ستم و حق‌کشی است.

در نوحه غالب، قدرت کلام و اعجاز به خوبی عیان است. در ابیات نوحه غالب سوز و گداز فراوانی است که خواننده و شنونده را منقلب می‌سازد و اشک از چشمانش جاری می کند. غالب نوحه را در بیان حال یک شهید خاص ننوشته بلکه شهیدان کربلا و امام حسین و حضرت عباس و فرزندان حضرت علی را محور قرار داده است. ویژگی نوحه غالب در این است که او خود نوحه خوان نیست بلکه نوحه گر است. غالب تحت تأثیر مصیبت حادثه کربلا به‌گونه‌ای نوحه گری می‌کند که مادری جوان مرده بر بالین فرزندش از ته قلب این جملات را بر زبان می‌آورد:

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا　　　اکبر تو کجا رفتی و عباس کجایی
فریاد! ازان حامل منشور امامت　　　فریاد! از آن خواری و بی‌برگ و نوایی

غالب جگری خون کن و از دیده فروبار　　گر روی شناس غم شاه شهدایی

*

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی　　داشتی زین پیش سر بر آستان‌مصطفی
یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین　　یا مگر هرگز نه بودی در زمان مصطفی

غالب در نوحه خود وقایع و شدت مصائب را بیان نمی‌کند بلکه با یک لحن عجیب تاروپود دل را به‌گونه‌ای ملتهب می‌کند که اشک از چشمان فرد جاری می‌شود.

هی کاتب تقدیر که در زمره احیا　　چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد

*

آن حسین اینکه گفتی مصطفی «روحی فداک»　　چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است　　هین چه آتش می‌زنی اندر دکان‌مصطفی

غالب در نوحه مصائب بزرگ را بیان می‌دارد که در نوحه سایر شعراء دیده نمی شود. نمونه نوحه‌های فارسی غالب را فقط در نوحه اردوی «علامه نجم آفندی» می‌توان مشاهده کرد. مضامین غالب همواره گلچین بوده است:

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند　　عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

نوحه‌های او تمامی ویژگی‌های یک نوحه را داراست. دلیل این امر نیز آن است که غالب نه فقط یک شاعر بزرگ بود که عالم بلندپایه ای نیز بود. وی بر علوم قرآن، حدیث، تاریخ اسلام، ادبیات، فلسفه، تصوف [یا عرفان] و روان شناسی تسلط داشت. شکی نیست که اگر غالب در اردو هم نوحه می‌نوشت مورد استقبال قرار می‌گرفت. زمانی که غالب این نوحه‌ها را نوشت، پایان مرثیه‌سرایی در فارسی بود.

رباعیات غالب

رباعی صنف بی‌انعطافی است؛ چرا که فقط در ۲۴ وزن «بحر هزج» سروده شده، اگر چه این امکان نیز وجود دارد که هر یک از چهار مصرع در وزن جداگانه‌ای باشد اما هر یک از آن‌ها باید در یکی از ۲۴ وزن جای گیرند. این واقعیت است که پیکره رباعی خالص و مطابق با زبان عمومی است، اما هنرش نیازمند دقت است. در سرایش رباعی فقط کسانی طبع خود را به آزمایش می‌گذارند که قدرت تصور و تخیل و تسلط بر الفاظ و واژگان را دارا باشند.

غالب ۱۶ رباعی در زبان اردو و ۱۳۰ رباعی در زبان فارسی دارد. حالی درست گفته است که رباعیات غالب اکثراً حاوی مضامینی چون ظرافت و طنز و بی‌باکی، فخر ومباهات، شکایت و آه و فغان است. برخی رباعیات غالب رنگ تصوف بر خود دارد و برخی دیگر

تحت تاثیر «خمریات» عمر خیام است. شاعر بلندپایه، «صبا اکبرآبادی» تمامی رباعیات فارسی غالب را به صورت منظوم و جامع و به شکلی زیبا به رباعیات اردو برگردانده است.

مرحوم اکبر آبادی در پیشگفتار ترجمه رباعیات غالب می‌نویسد: «امیرخسرو دهلوی»، «محمد طاهر غنی کاشمیری»، «مولانا غنیمت»، میرزا بیدل، میرزا غالب و علامه اقبال مهم ترین و مبرزترین شعراء فارسی شبه قاره می‌باشند.

فرزند معنوی بیدل، میرزا غالب، شعر اردو را به منتهای کمال رسانید. میرزا غالب در نظم و نثر در برابر نظیری وظهوری چیزی کم ندارد و در بسیاری از موارد او را در حال سبقت گرفتن از این دو شاعر بزرگ، مشاهده می‌کنیم؛ اجمالاً در مورد رباعیات فارسی وی باید گفت غالب در این صنف نیز منحصر به فرد ظاهر شده است. هر رباعی نشان‌دهنده قدرت بیان و آئینه تاریخ زمان خویش است. می‌توان تذکره غالب را با استفاده از رباعی‌هایش نوشت، از خاندان غالب آگاه شد، سال ولادتش را به دست آورد، از احباب و شاگردانش سراغ گرفت و نقد گفتار شاعران معاصر او را نیز پیدا کرد و اعتقاداتش را نیز دریافت.

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب   هم بیم عدو دارد و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس   هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»

*

از روز ازل بخت برگشته ام   بی ذکر عدو نیاید یاد حبیب
خاص است تاریخ ولادت من   یا شورش شوق بگویید یا بگویید غریب[٤٦]

*

گر ذوق سخن به دهر آئین بودی[٤٧]   دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگراین فن سخن دین بودی   آن دین را ایزدی کتاب این بودی

*

این رسم رایج است که همه می‌دانند   بعد از نبی می‌آید امام معصوم
به کثرت اهمیت مده و رتبه علی را درک کن   بجای‌خورشید ماه است و نه‌ستارگان

*

یا رب تو کجایی که با[٤٨] زر ندهی   بی درد خدایی که به ما زر ندهی
نی نی تو نه غائبی نه بیرحمی   بی مایه چو مایی که به ما زر ندهی

قطعات

غالب در فارسی بیش از ۱۳۱ قطعه نوشت که می‌توانیم آن را به دو قسمت تقسیم کنیم؛ قطعاتی که شامل قطعات تاریخی می‌شود و در دیوان چاپ دهلی و کلیات چاپ لکهنو وجود دارد و تعدادش ۷۵ قطعه است. قطعاتی که در دیوان و کلیات وجود ندارد و جزو

قطعات تاریخی و قطعات متفرقه است و تعداد آن به ۵۶ قطعه می رسد. تعداد ابیات در قطعات حد اقل دو و حد اکثر ۳۲ قطعه است. ویژگی قطعات غالب این است که مضامین آن رنگارنگ است؛ گاهی وی در قطعه در مورد حسب و نسب و مذهب خود گفتگو کرده و گاهی از غم دوران و غم جانان نالیده است، گاهی چاشنی تصوف دیده می‌شود و گاه آرایش ادبی را در آن می‌بینی؛ گاهی در قطعه از علم عروض و قافیه سخن گفته و گاهی به نکات دقیق زبان شناسی پرداخته است. با تقدیم چند بیت خوانندگان را به خواندن قطعاتی مملو از خلق معانی و محاسن زبانی فرا می‌خوانیم.

غالب در چهار بیت، حسب و نسب و اسلاف و کار و کسب آنان را بیان کرده است:

غالب از خاک پاک تورانیم — لاجرم در نسب فرهمندیم
ترک زادیم و نژاد همی — به سترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعت اتراک — در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبادی ما کشاورزی ست — مرزبان زاده سمرقندیم

*

غالب با توجه به طبع خودش قطعه ذیل را خطاب به زاهد سروده که: «تو مرا بی‌بهره از تعالیم قرآن خوانده‌ای که این اتهام تو غلط است. من می‌دانم که قرآن حاوی امر و نهی است؛ این فلک جنگجو مرا به غم و مصیبتی مبتلا کرده که حواسم پراکنده شد و در حافظه‌ام فقط همین باقی مانده که «نزدیک نماز نرو» و «بخور و بیاشام»:

گویی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نمی است از آن آب جو مرا
با این همه که در خم و پیچ غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاسته است گرد ز سرچشمه حواس — وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوه ز نهیم بخاطر است — ور امر یاد مانده کلوا و اشربوا مرا

*

معروف است که حالی در ایام جوانی به غالب نصیحت کرده و از او خواسته بود که پایبند نماز و روزه باشد و حالی سپس از این نصیحت پشیمان شد. حالی این داستان را در «یادگار غالب» آورده . در آن ایام حالی شاگرد «مصطفی خان شیفته» بود. غالب در قطعه‌ای به صورت طنز گفته که «حالی از من رنجیده و اگر عمری باشد من به دو کار اهتمام خواهم ورزید: یکی شبانه روز عبادت الهی و دیگری عذرخواهی از حالی»:

تو ای که شیفته و حسرت لقب داری — همی بلطف تو خود را امیدوار کنم
چو حالی از من آشفته بی‌سبب رنجید — تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم
دوباره عمر دهندم اگر بفرض محال — بران سرم که دران عمر این دو کار کنم

یکی ادای عبادات عمر پیشینه   دگر به پیش گه حالی اعتذار کنم

*

غالب مانند غزل، در قطعه نیز مطالب و مضامین گوناگون را گرد آورده؛ گویا در چمنستان قطعاتش رنگ و بوی متنوع به نمایش در آمده است. وی در قطعه ذیل تصوف، توصیف شهرهای مختلف هندوستان، رویداد عشق و جمال و تلاطم آرزوها و حاجات را گنجانیده است:

اول از دعوی وجود بگو   گفت کفر است در طریق من
گفتم آخر نمود اشیا چیست   گفت هی هی نمی‌توان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم   گفت طرح بنای صلح فکن
گفتم این حب جاه و منصب چیست   گفت دام فریب اهریمن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست   گفت جان است و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس، گفت   شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد   گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد   گفت خوشتر نباشد از سوهن
حال کلکته باز جستم گفت   باید اقلیم هشتمین گفتن
گفتم اینجا چکار باید کرد   گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند   کشور خوبان کشور لندن
گفتم اینان گر دلی دارند   گفت دارند لیکن از آهن
گفتمش باز گو طریق نجات   گفت غالب به کربلا رفتن

در پایان راه نجات را می‌پرسد و می‌شنود که راه نجات همان راهی است که به کربلا می‌رسد.

در انتهای این بحث، بخش‌هایی از یکی از قطعات غالب را که بابت معرکه «قاطع برهان» برای «آغا احمد علی» نوشته، می‌آوریم. در این قطعه زبان شناسی، ساختار ادبی و علم عروض و منطق و معقولات به شکل زیبایی ذکر گردیده است:

مولوی احمد علی احمد تخلص نسخه‌ای است   در خصوص گفتگوی پارس انشا کرده

خواجه را از اصفهانی بودن آبای چه سود   خالقش در کشور بنگاله پیدا کرده است
گر چنین با هندیان دارد تولا در سخن   من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
انتقام جامع برهان قاطع می‌کشد   آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
من سپاهی‌زاده‌ام گفتار من باید درشت   وای بر وی گر بتقلید من اینها کرده است
زشت گفتم لیک داد بذله سنجی داده ام   شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است

لغو و حشو و ادعای محض و اطناب ممل — مار و موش‌وسوسماروگربه‌یکجاکرده‌است
بگذر از معنی همین الفاظ بر هم بسته بین — باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است

قصائد غالب

غالب در فارسی ۷۱ قصیده سروده که تعداد ابیات آن ۳۹۱۷ بیت است. به نظر حالی، قصاید غالب از نظر کمیت و کیفیت ممتازتر از دیگر شاعران هم دوره وی است؛ هرچند که اغلب نقادان وی غزل‌های او را ممتازتر می‌انگارند. از طرف دیگر، برخی دانشوران غالب‌شناس، مثنویات او را برتر می‌شمارند البته ذوق و ذائقه افراد نیز متفاوت است هر چند کرشمه‌های سخن غالب در هر صنف ممتاز است.

حالی در یادگار غالب می‌نویسد: «شأن قصیده از اول تا آخر در قصاید غالب متجلی است؛ میرزا در قصیده گاهی از خاقانی و گاهی از سلمان و ظهیر و گاهی از عرفی و نظیری تبعیت کرده و هر منزلی را به آسانی طی کرده است». تشبیب[۴۹] غالب نسبت به مدح، بسیار عالی و با شکوه است و این بخش پستی و بلندی قصیده را مشخص می‌کند. شکی نیست که غالب به قصاید خود می‌نازد. غالب در نامه‌ای به شاگردش «هرگوپال تفته» می‌نویسد: «من با روش کسانی که فارسی هندوستانی می‌نویسند، آشنایی ندارم که به قیمت نازل به فروش می‌رسد. در قصاید من ابیات تشبیب فراوان خواهی یافت و ابیات مدح، کمتر». وقتی «نبی بخش حقیر» تعریف ابیات غزل را نوشت، غالب اینگونه عکس العمل نشان داد: «برادر! وقتی تو تعریف می‌کنی من شرمسار می‌شوم، من به قصیده فارسی خود می‌نازم ولی کسی از آن لذت نمی برد».

گله غالب درست بود؛ امروز هم در صنف شعری غالب که در شبه قاره کمتر خوانده می‌شود، قصاید او ـ با این استدلال که در مدح حکمرانان، پادشاهان و امراء و با هدف کسب صله سروده شده ـ در کلیات او دفن گردیده. اخیراً «دکترمحمد حسن حائری» تمامی قصاید غالب را در مجموعه‌ای تحت عنوان «سومنات خیال» گرد آورده و منتشر کرده است و نام این مجموعه را نیز ار اشعار غالب برگرفته:

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
به سومنات خیالم در آی تا بینی — روان فروز بر و دوش‌های زناری

تشبیب قصیده غالب در مدح شاه ظفر سرشار از مضامین [عرفانی و] صوفیانه است و به‌طور صاف و شفاف طنین یک صوفی و قلندر مست است:

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نبود مطرب و ساقی در کار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام — مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ / مستم اما نه از باده که سازند مغان
لله الشکر که در ساغر من ریخته اند / می بیرنگ ز میخانه بی‌نام و نشان
زده ام جام به بزمی که در آن بزمگهست / ساقی اندیشه و مینادل و راوق عرفان
مست پیمانه پیمان الستم بگذار / من که‌مستم‌چه‌شناسم که‌چه بستم‌پیمان

*

در تشبیب یک قصیده دیگر خطاب به بهادرشاه ظفر می‌گوید:

گفتم حدیث دوست به قرآن برابرست / نازم به کفر خود که به ایمان برابرست
غوغای رستخیز به گوش شهید عشق / با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در ملک رضا / راحت برنج و سود به نقصان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن / توقیع من به سنجر و خاقان برابرست

*

غالب پادشاه مضمون نگاری است؛ وی در قصیده‌ای در مدح ملکه خود را با شاعران دربار شاهان گورکانی و دربار خراسان مقایسه می‌کند و می‌گوید که : «من هم مانند آن‌ها شاعر دربار شما هستم». این فن بیان غالب است که با تعریف از خود رتبه و مقام ممدوح را بالا می‌برد. همین روش در نعت و منقبت او نیز دیده می‌شود که در آن ضمن مدح آن ذوات برگزیده مانند عرفی شیرازی از خود نیز تعریف می‌کند و می‌گوید:

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی / چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
نزول من به جهان بعد یک هزار و دویست / ظهور سعدی و خسرو به‌ششصدوپنجاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را / نظیر خود به سخن هم منم سخن کوتاه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال / گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه

غالب به تناسب ممدوح خود، چاشنی ارادت را به ابیاتش می‌افزود؛ چنانکه در مدح پادشاه «اوده» «نصیرالدین حیدر» رنگ و اثرگذاری این ابیات قابل توجه است:

هم از اسمت که دهد نصرت دین حیدر / صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند / بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا / تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

*

غالب حمد، مناجات، نعت، منقبت و مدح شاه اوده، شاه دهلی و سایر حکام را موضوع قصیده‌های خود قرار داده است. البته در بین این قصیده‌ها، قصایدی نیز در تعریف و تمجید از دوستان مخلص و راستین وی نیز یافت می‌شود؛ که از آن جمله نواب مصطفی خان شیفته و نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر را می‌توان نام برد. تعریف نواب مصطفی

خان شیفته چندین بار در شعر غالب یافت می‌شود؛ در این زمینه علاوه بر یک قصیده ۵۱ بیتی چندین بیت دیگر در اشعار گوناگون وی وجود دارد؛ وی در قصیده‌ای می‌نویسد:

آن همای تیز پروازم که بال   در هوای مصطفی خان میزنم
عرفی و خاقانش(۵۰) فرمان پذیر   سکه در شیراز و شروان می‌زنم
او خرامد مست و من چاوش وار   بانگ بر اجرام و ارکان می‌زنم

جدول کلیات فارسی

گونه ادبی	تعداد	تعداد ابیات
مفردات	۲۲	۲۲
قطعات	۱۳۲	۹۱۶
رباعیات	۱۳۱	۲۶۲
ترکیب بند	۴	۱۸۳
ترجیع بند	۲	۸۰
مخمس	۲	۳۸
غزلیات	۳۳۴	۳۶۲۲
قصاید	۷۱	۳۹۱۷
مثنویات	۱۵	۲۱۷۰
متفرقات	۷	۱۲۷
مجموعه ابیات	۷۲۰	۱۱۳۳۷

تخلص نواب مصطفی خان در اردو «شیفته» و در فارسی «حسرتی» بود. وی در ابتدا، شاگرد «مؤمن خان مؤمن» بود ولی بعد از وفات مؤمن اشعار خود را برای اصلاح نزد غالب می‌فرستاد. حالی می‌گوید: «بعد از غالب غزل فارسی او تناسبی با غزل او [شیفته] نداشت. ذوق صحیح شعر که در طبع او به ودیعت گذاشته شده بود در نزد کسی دیگر کمتر دیده شد؛ در دوران او ذوق او را «معیار حسن و قبح» می‌دانستند و اگر او سکوت می‌کرد شعر شاعر از چشم خود شاعر می‌افتاد و اگر او تحسین می‌کرد ارزش شعر افزون می‌شد». شاید غالب به همین دلیل گفته است که:

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او   ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

*

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل   چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

واقعیت این است که شیفتگان شعر اردو نسبت به نواب مصطفی خان شیفته، مراتب انصاف رعایت نکردند و شعر و خدمات ادبی وی را به ورطه نسیان سپردند.[۵۱]

آثار و تصنیفات غالب به دو زبان اردو و فارسی و به صورت نظم و نثر است که شامل:

به زبان اردو) نظم: دیوان اردو. نثر: ۱- عود هندی، ۲- اردوی معلّی، ۳ - مکاتیب غالب، ۴ -نکات غالب، ۵-رقعات غالب، ۶- قادر نامه، ۷- نادرات غالب، ۸- انتخاب غالب، ۹- نامه غالب، ۱۰- تیغ تیز.

به زبان فارسی) نظم: ۱- دیوان فارسی، ۲- سبد چین، ۳- سبد باغ دودر، ۴- متفرقات غالب، ۵- مآثر غالب. نثر: ۱- پنج آهنگ، ۲- مهر نیم روز، ۳- دستنبو، ۴- قاطع برهان، ۵- درفش کاویانی.

گفتنی است که دیوان فارسی در حیات غالب، ۲ بار منتشر گردید. چاپ اول آن در سال ۱۸۴۵، مشتمل بر ۶۶۷۲ بیت بود. چاپ دوم آن در سال ۱۸۶۳ مشتمل بر ۱۰۴۲۴ بیت بود. البته دیوان فارسی غالب در سال ۱۸۳۵ تحت عنوان «میخانه آرزو» تدوین شده بود اما ۱۰ سال بعد منتشر شد.

سبدچین، دو بار منتشر شد؛ چاپ اول در سال ۱۸۶۷ در حیات غالب و چاپ دوم را دانشگاه دهلی در سال ۱۸۸۱ منتشر کرد. در این کتاب مثنوی ابرگهربار در ۴۲ صفحه و ۱۰۹۸ بیت وجود دارد.

سبد باغ دودر، نسخه بعدی سبدچین است که منتشر نشد و رئیس شعبه فارسی و عربی دانشگاه دهلی «سیدوزیرالحسن عابدی» آن را منتشر کرد. در قسمت اول این نسخه مثنوی ابر گهربار و در قسمت دوم آن چند متن منثور قرار گرفته است.

دعای صباح اثر دیگر غالب است که ترجمه منظوم دعای حضرت علی(ع) «دعای صباح» است. غالب این کتاب را به سفارش خواهرزاده خود «میرزاعباس بیگ»، معاون کمیسر پلیس لکهنو، نوشت و در حیاتش در مطبعه «نولکشور» به چاپ رسید. در آغاز این کتاب ۲۶ صفحه‌ای، اصل دعا به صورت نثر آمده و در زیر آن ترجمه منثور فارسی قرار دارد و سپس ترجمه منظوم غالب در ۱۲۴ بیت آمده است. علاوه بر این، در دو صفحه آخر ترجمه منظوم یکی از دعاهای امام زین العابدین (ع) در ۷ بیت آمده است. چاپ جدید دعای صباح با ویراستاری و تدوین مرحوم «گیتا رضا» نیز آورده شده.

متفرقات غالب: مطالب این کتاب را «مسعود حسن ادیب» گردآورده بود. این کتاب در سال ۱۹۴۷ از «مطبعه هندوستان» در «رامپور» چاپ شد که شامل مکاتبات فارسی، برخی نظم های فارسی و غزل های اردو است. غالب این نظم‌ها و غزل‌ها را در دوران اقامتش در کلکته در یک بیاض خطی نوشته بود. در این کتاب مثنوی «باد مخالف» و

«ظفر نیز» وجود دارد که مثنوی اخیر را غالب در دهلی نوشته بود. مقدمه بسیط مرحوم ادیب نیز بر تارک کتاب مشهود است.

اثر دیگر غالب، **مآثر غالب** است که حاوی ۳۲ نامه فارسی غالب خطاب به دوستانش در کلکته و داکا است. این نامه‌ها را قاضی عبدالودود از کتابخانه «حکیم عبدالرحمن» گرفته و با حواشی مفید و برخی تحریرهای اردو و فارسی منتشر کرده. مآثر غالب قبل از انتشار در سال ۱۹۴۰ در ویژه نامه غالب «مجله علیگره» منتشر شده بود.

پنج آهنگ، دارای ۴۹۳ صفحه و مشتمل بر پنج قسمت است: «القاب و آداب و مراتب مربوطه»، «لغات و اصطلاحات فارسی»، «مکاتب»، «اشعار منتخب» و «تقاریض». گرچه غالب این کتاب را در سال ۱۸۲۵ تصنیف کرده اما اولین بار در سال ۱۸۴۹ مطبعه سلطانی و دومین بار در سال ۱۸۵۳ مطبعه دارالسلام دهلی آن را منتشر کرد.

مهر نیم روز، کتابی است که قرار بود غالب به توصیه شاه ظفر بنویسد و در آن تاریخ را از آغاز جهان تا دوران گورکانی تدوین کند. قسمت اول این کتاب را «ماه نیم روز» و قسمت دوم آن را «ماه نیم ماه» گذاشت. «مهر نیم روز» در ۱۱۶ صفحه در سال ۱۸۵۴ منتشر، اما نگارش قسمت دوم با برافتادن سلسله گورکانی و استقرار حکومت بریتانیایی هند در سال ۱۸۵۷ میسر نشد.

دستنبو، کتاب مشهور غالب است که در آن اوضاع جنگ معروف «غدر»[۵۲] را به نگارش در آورد و خود را پایبند و متعهد کرد که حتی یک کلمه عربی در این کتاب به کار نبرد. غالب نگارش اوضاع غدر را در آگوست ۱۸۵۸ به اتمام رساند. این کتاب در ۸۸ صفحه، در مطبعه «مفید خلایق» منتشر گردید.

قاطع برهان، همان «برهان قاطع» اثر «محمدحسین تبریزی» است که غالب آن را تصحیح و تنقیح و با نام «قاطع برهان» در ۹۷ صفحه و در سال ۱۸۶۲ منتشر کرد.

درفش کاویانی، نام کتابی است که غالب با اضافه کردن به برخی بخش های کتاب «قاطع برهان» تکمیل و در ۱۸۶۶ و در ۱۵۴ صفحه با عنوان «درفش کاویانی» از مطبعه «اکمل المطابع» منتشر کرد.

دیوان اردو: این دیوان ۵ مرتبه در حیات غالب منتشر شد و تاکنون نیز تجدید چاپ می‌شود. او اشعار دیوانش را خودش انتخاب و به سفارش «مولوی سراج الدین» با عنوان «گل رعنا» منتشر کرد. بار دوم، در سال ۱۸۶۶ «امتیاز علی عرشی» آن را به سفارش نواب کلب علی خان با عنوان «انتخاب غالب» از کتابخانه رامپور منتشر کرد. غالب محتویات این دیوان را از «نسخه حمیدیه» که با همین نام از شهر «بوپال» منتشر شده بود، انتخاب کرد. غالب در دیباچه فارسی این کتاب تأکید کرده بود که «اگر جایی اشعار و

ابیاتی از من در خارج از این دیوان یافت شود، نباید به آن اضافه شوند» اما امروز می‌بینیم که تعداد ابیات دیوان به ۲۵۰۰ بیت بالغ شده یعنی حدود ۷۰۰ بیت به آن اضافه گردیده است.

عود هندی، مجموعه نگاشته های منثور غالب در ۱۸۸ صفحه و ۱۳۷ نامه است که برخی تقاریظ و نمونه های منثور او را دربر می‌گیرد. این مجموعه در حیات غالب و در سال ۱۸۶۸ با همکاری «منشی ممتاز علی خان»، «چوهدری عبدالغفور سرور» و «غوث بخش بخیر» توسط «مطبعه مجتبایی» شهر «میروت» منتشر شد. در این کتاب دیباچه منشی ممتاز، تقریظ «غلام مولا قلق» و برخی فرازهای تاریخی ثبت شده است. ذکر این نکته لازم است بگوییم که غالب نامه های خود را به زبان فارسی می‌نوشت اما از سال ۱۸۴۹ نامه نگاری اردو را با روشی نو آغاز کرد.

اردوی معلّی، نخستین قسمت مکاتبات غالب است که در ۴۶۴ صفحه و ۲۰ روز بعد از وفاتش منتشر گردید. «قربان علی بیگ سالک» تاریخ آن را این گونه منظوم کرد: (۱۲۸۵ هـ ق) وفات (آج اون کا سخن تمام هُوا یعنی امروز سخن او تمام شد.)

هست همین سال طبع سال وفات　　　«آج اون کا سخن تمام هُوا» (۵۳)

مکاتیب غالب: این کتاب مجموعه نامه هایی است که وی از سال ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵ خطاب به والیان رامپور «نواب یوسف علی خان و نواب کلب علی خان» نوشت. امتیاز علی خان عرشی این نامه‌ها را که تعدادشان به ۱۳۰ نامه می‌رسد در سال ۱۹۳۷ با یک دیباچه منتشر کرد. عرشی در این کتاب تصاویر نامه های ارسالی حکومت رامپور را نیز در حواشی کتاب ثبت نمود.

نکات غالب: رساله۲۰ صفحه‌ای است به زبان اردو درباره قواعد دستور زبان فارسی.

رقعات غالب: رساله‌ای کوتاه در ۱۶ صفحه و۱۵ مکتوب از «پنج آهنگ» در آن درج است. هر دو رساله را «مطبعه سراجی» به اهتمام «استاد پیاری لال» منتشر کرده است. (۵٤)

قادر نامه: این رساله ۸ صفحه‌ای، شامل ۱۳۷ بیت شعر است. این رساله را غالب برای آموزش «باقر علی» و «حسین علی» فرزندان عارف (۵۵)، به سبک «خالق باری» و «آمد نامه» نوشته و کلمات مشترک و هم معنی فارسی و اردو را در آن آورده است. بیت اول این رساله از کلمه «قادر» شروع شده و به همین مناسبت آن را «قادر نامه» نامگذاری کرده است.

قادر الله و یزدان است خدا　　　هست نبی مرسل پیمبر رهنما (۵٦)

کتاب در ۱۸۶۴ از «مطبعه مجلس» در دهلی منتشر و چندین بار تجدیدچاپ شد.

نادرات [نوادر] غالب: این مجموعه نامه هایی است که غالب خطاب به «منشی نبی بخش حقیر اکبر آبادی» نوشته بود. از میان این ۷۲ نامه ۶۹ نامه چاپ نشده بود که «آفاق حسین دهلوی» آن را در سال ۱۹۴۷ در «مؤسسه نادرات» در شهر «کراچی» منتشر کرد.

انتخاب غالب: غالب این کتاب ۴۸ صفحه‌ای را به سفارش «میکلود»، فرماندار پنجاب، تدوین کرده بود. این کتاب دارای دو قسمت است. قسمت اول آن دارای چند مکتوب منثور، نامه و لطیفه است؛ قسمت دوم هم ابیات منتخب را در خود جای داده است. این کتاب برای اولین بار در سال ۱۹۴۳ از سوی «مطبعه دین محمدی» لاهور مجال نشر یافت.

نامه غالب: غالب این نامه ۱۶ صفحه‌ای را در ۱۸۶۵ در «مطبعه محمدی» دهلی به چاپ رسانده و در پاسخ «ساطع برهان» در جواب «قاطع برهان» نوشته شده است.

تیغ تیز: غالب این رساله ۳۴ صفحه‌ای را در پاسخ به «مؤید برهان» نوشت که در انتقاد از قاطع برهان توسط احمدعلی احمد نوشته شده بود. این کتاب در سال ۱۸۶۷ در مطبعه اکمل المطابع و فقط یک بار منتشر شده است.

چگونگی انتشار دیوان‌های منتخب غالب در زمان حیاتش:

- چاپ اول، سال ۱۸۴۱، ۱۰۷۰ بیت، مطبعه سیدالاخبار ـ دهلی، ۱۰۸ صفحه، در آغاز دیباچه فارسی غالب و در پایان تقریظ نیّر رخشان. یک نسخه کتاب در کتابخانه رامپور نگهداری می‌شود.
- چاپ دوم، سال ۱۸۴۷، ۱۱۵۹ بیت، مطبعه دارالسلام - دهلی، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ سوم، سال ۱۸۶۱، ۱۷۹۶ بیت، ۸۸ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ چهارم، سال ۱۸۶۲، ۱۷۹۶ بیت، نظام ـ کانپور، ۱۰۴ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ پنجم، سال ۱۸۶۳، ۱۷۹۶ بیت، منشی «شیونارائن» آگره، ۱۴۶ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان. نسخه‌ای از چاپ پنجم را نگارنده در ۱۹۹۴ در کتابخانه نیویورک دیده است.

سوانح زندگی غالب

نام وی، «میرزا اسدالله بیگ» و شهرتش «میـرزا نوشـه» و القـاب وی «نجـم الدولـه، دبیرالملک و نظام جنگ» است. او متخلص به اسد است و «اکبرعلی‌خان عرشـی‌زاده» در نسخه منسوب به خودش استدلال کرده که میرزا در سال ۱۸۱۶ تخلص «اسد» را ترک و «غالب» را اختیار نمود. ولادت او در طلوع یکشنبه ۸ رجب ۱۲۱۲ هجری مطابق بـا ۲۷ دسامبر ۱۷۹۷ در «آگره ـ اکبرآباد» است چنان که او در یک رباعی تاریخ ولادت خـویش را چنین آورده است:

تاریخ ولادت من از عالم قدس   هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»

که شورش شوق برابر است با ۱۲۱۲ و واژه غریب یعنی ۱۲۱۲.

نام پدر غالب، میرزا عبدالله بیگ خان معروف به «میـرزا دولهـا = میـرزا دامـاد» و نـام مادرش عزت النساء بیگم دختر خواجه غلام حسین خان از بزرگان و ثروتمندان شهر بود. پدر بزرگش «قوقان خان» در دوران «شاه عالم» از ماوراء النهر به هندوسـتان آمـد. او از نژاد ترکان سلجوقی است. برادرش «میرزا یوسف خان» در عنفوان جوانی به جنون مبتلا و در سال ۱۸۵۷ به درود حیات گفت.

مادر غالب بانوی تحصیل کرده‌ای بود و دروس اولیه را به او آموخت. غالب در آگره نزد مولوی معظم تلمذ نمود. استاد فارسی وی «عبدالصمد» نامی بود کـه اساسـاً زرتـشتی و بعدها مسلمان شده بود. نام زرتشتی وی «هرمزد» بود.

همسر غالب «امراؤ بیگم» دختر «نواب الهی بخش» بود. غالب ۱۳ ساله بود که با امراؤ بیگم ۱۱ ساله ازدواج کرد. غالب دراین باره می‌نویسد: «۷ رجب ۱۲۲۵ هجری حکم حبس دائم در حق من صادر شد؛ یک زنجیر (یعنی همسر) به پای من بـستند و شـهر دهلـی را زندان من قرار دادند». امراؤ بیگم یک سال بعد از وفات غالب در سال ۱۸۷۰ وفات یافت. خداوند به او ۷ فرزند داد که هیچ کدام بیش از ۱۵ ماه زنده نماند.

غالب به مناسبت مرگ پسر «سیف الحق» طی نامه‌ای خطـاب بـه او نوشـت: «مـن از ولادت و مرگ پسرت آگاه شدم و بسیار ملول گردیدم؛ برادر! حقیقـت ایـن داغ را از مـن بپرس که در سن ۷۴ سالگی۷ فرزند متولد شدند اما عمر هیچ یک از ۱۵ ماه بیش نشد».

غالب تا ۱۳ سالگی در آگره سکونت داشت و به دهلی هم رفت و آمد می کـرد. امـا ۱۴ ساله بود که در دهلی سکنی گزید. وی حدود ۶۰ سال در این شهر ساکن بود اما خانـه‌ای برای خود خریداری نکرد و همیشه در منزل استیجاری اقامت داشت. مدتی نیـز در منـزل «میان کالی» نامی زندگی کرد. به گفته حالی، وی در کوچـه «قاسـم خـان» یـا اطـراف دروازه «حبش خان» یا همان نواحی زندگی می‌کرد و به جای دیگری نرفت. آخرین خانه

استیجاری وی که در آن درگذشت، در پشت مسجد کنار «دیوانخانه حکیم محمود خان» قرار داشت. غالب در مورد این خانه می‌گوید:

منزلی زیر سایه مسجد ساخته ام　　این بنده حقیر همسایه خداست(۵۷)

غالب در نامه‌ای می‌نویسد: «من اکنون ویلایی را در محله «بِلی ماران» اجاره کرده و در آن سکونت دارم. ده یازده سال در تنگنا زندگی کردم. اجاره هفت سال را به صورت ماهانه پرداخت کردم و اجاره ۳ سال را ، که صد و اندی روپیه می‌شد، یک مشت پرداخت نمودم. مالک خانه را فروخت و خریدار پیغام داد، بلکه ابرام نمود که منزل را تخلیه کنم؛ خانه‌ای پیدا بشود تا من تخلیه کنم. بیدرد مرا ناتوان و بیچاره کرد و کارگر و معمار به کار گماشت و اتاقی چوبین بالای حیاط بنا کرد که طول آن ۱۰ یارد و عرض آن دو یارد بود؛ من آنجا خوابیدم؛ گرما شدید بود و تخته های چوبین نزدیک و به نظر می‌رسید که من در اتاق تاریک حبس شده ام و قرار است فردا اعدام شوم. سه شب به همین منوال گذشت؛ ظهر روز دوشنبه ۲۹ جولای خانه‌ای یافتم و آن خانه را ترک کردم. این خانه نسبت به خانه قبلی بهتر است».

در باب ویژگی های جسمانی غالب هم می‌توان گفت که او دارای قامت بلند، جسم متناسب، چهره‌ای بلند، پیشانی پهن، بینی بلند، چشمان بادامی، مژه های پرپشت و بلند، رنگ سرخ و سفید بوده و در عنفوان جوانی جزو مردان زیبا و خوش سیمای دهلی بود. حالی، غالب را در ایام سالخوردگی ملاقات کرده در آن حال هم، آثار زیبایی را در سیماو قد و قامت وی مشاهده نموده است. غالب در نامه‌ای خطاب به «حاتم علی مهر» در مورد ویژگی‌های جسمی اش می‌نویسد: «با دیدن ظواهر شما، قد و قامت رشید شما هرگز رشک مرا بر نیانگیخت؛ چرا؟ چون درازی قامت من انگشت‌نماست؛ رنگ گندمی شما باعث رشک من نشد؛ چرا؟ چون رنگ من در ایام جوانی سفید مائل به زردی بود و دیده وران به من رشک می‌ورزیدند. آری من رشک ورزیدم و خون جگر خوردم به این که ریشتان بسیار پرپشت شده و به یاد آن لذات افتادم. چه بگویم وقتی در ریش و سبیل سفیدی افتاد؛ روز سوم تخم مورچه بر رخساره‌ها ظاهر شد؛ از این گذشته در این شهر زشت یک نوع آرایش عمومیت دارد ملّا، حافظ، بساطی، رخت شوی، قلیان ساز، سقا، نانوا، جولا و بافنده و سبزی فروش(۵۸) به چهره ریش دارد و به سر مو. این فقیر روزی که ریش گذاشت همان روز سر خود را تراشید». در جوانی از سرمه یا مواد سفید کننده دندان نیز استفاده می‌کرد. در اواخر عمر بلندی قامت باعث قدری خمیدگی در کمر شده بود.

غالب در ایام زندگی خود بسیار کم سفر کرد. چندین بار بین آگره و دهلی مسافرت کرد، یک بار به شهر «میروت» سفرکرد، دو بار به «رامپور» رفت، یک بار به «فیروزپور» و «بهرت پور» رفت، طولانی‌ترین و مشهورترین مسافرت غالب به شهر کلکته بود که در

آوریل ۱۸۲۷ از دهلی راه افتاد. بعد از دهلی به لکهنو رفت و تقریباً پنج ماه در آنجا اقامت کرد. در این مدت یک بار به «کانپور» رفت اما دوستانش او را دوباره به لکهنو بازآوردند. پادشاه اوده در آن زمان «غازی الدین حیدرشاه» بود و نائب وی «آقای اغامیر» بود. به نوشته «غلام رسول مهر» «غالب با همین هدف به لکهنو رفت که شاید مبلغ معتنابهی به عنوان صله از پادشاه اوده، عائد او شود». غالب درباره این سفر می‌گوید:

دلیلی برای سفر به لکهنو نیست	هوس سیر و تماشای ما کم است
این شهر منتهای شوق ما نیست	عزم سیر نجف و طواف حرم داریم
غالب یک توقع آدمی را به کجا می‌برد!	آرزوی کرم باعث جذابیت‌رنج‌سفر می‌شود [۵۹]

*

اما امیدهای غالب در لکهنو برباد رفت؛ چرا که از دسترسی به دربار، اعانه پادشاه و صله و بهره‌مندی از افتخارات اعطایی او محروم ماند. مورخان دلیل این امر را خویشتنداری و پیش شرط های غالب دانسته اند؛ چنانکه نثر مشتمل بر مدح نائب السلطنه «روشن الدوله» که غالب آن را در «صنعت تعطیل» نگاشته بود و قرار بود در حضور نائب السلطنه قرائت کند ولی هیچ وقت فرصت قرائت آن به دست نیامد زیرا غالب حضور در دربار و قرائت متن را به دو شرط مشروط ساخته بود: اول: نائب السلطنه در جای خود بر پای بایستد و از غالب استقبال کند. دوم: غالب را از اعطاء نذر معاف دارد. به همین دلیل غالب لکهنو را «ستم آباد» نامیده است. او می‌گوید: «به تاریخ ۲۶ ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و به تاریخ ۲۹ در دارالسرور کانپور رسیدم». غالب اگرچه به لحاظ مالی در لکهنو منفعتی به دست نیاورد اما در ایام اقامتش در این شهر با بزرگان آنجا ملاقات نمود. در بین شخصیت هایی که غالب با آن‌ها روابط دوستانه برقرار کرد «شیخ ناسخ»، «مجتهدالعصر سید محمد»، «میرانیس»، «میرزا دبیر»، «امیرالله سرور»، «عاشق علی خان» و «صاحب‌زاده منشی امیرحسن بسمل» را می‌توان نام برد.

در مجله «فروغ اردو» (ویژه نامه غالب، ۱۹۶۸) آمده است: «غالب با میر انیس ملاقات کرد و غالب از او خواست غزلی از خود برایش بخواند؛ میر انیس به جای غزل، سلام[۶۰] برای او خواند و از او خواست مرثیه‌ای که خود سروده را برایش بخواند. غالب نیز سه بند از مرثیه خود را خواند: «آری ای نفس باد سحر شعله فشان شو»[۶۱] ... و گفت: مرثیه گفتن فقط حق شما است. وقتی غالب از دنیا رفت، میر انیس تحسین خود را نسبت به او چنین اظهار نمود:

از گلزار جهان به سوی جنت رفت	مرحوم شد و به جوار رحمت رفت
مداح علی را مرتبه عالی است	غالب به خدمت اسدالله(ع) رفت [۶۲]

طبق روایت کتاب «تذکره جلوه خضر»، غالب با میرزا دبیر ملاقات کرده بود. غالب در این ملاقات مرثیه‌ای را به سفارش میرزا دبیر خواند و گفت: «این مرثیه است چرا باید بسوزد»[۶۳].»

غالب در ۲۷ ژوئن ۱۸۲۷ از لکهنو عازم کانپور شد چند روزی در آن شهر اقامت کرد. وی سپس از کانپور به «بانده» رفت و ۶ ماه در آنجا اقامت نمود. وی در این مدت چندین غزل گفت و برای دوستانش ارسال نمود. مقصد بعدی غالب «موده»، سپس «چله تارا» در «الله آباد» و سرانجام شهر بنارس بود. وی شش ماه در بنارس ماند و در ۲۹ دسامبر ۱۸۲۷ از «پتنه» و «مرشد آباد» عبور کرده، وارد کلکته شد. غالب در بنارس شادمان بود و یک مثنوی ۱۰۸ بیتی مرصع و زیبا با عنوان «چراغ دیر» را در تعریف و توصیف جمال بنارسیان نوشت. غالب به مدت دوسال در کلکته بود و در۲۹ نوامبر ۱۸۲۹ به دهلی مراجعت کرد. در دوران اقامتش در کلکته عده‌ای به اشعار او اعتراض کردند. جواب غالب عکس العمل هایی را برانگیخت و برای ایجاد صلح با منتقدین اش تلاش کرد و مثنوی بلندی با عنوان «آشتی نامه» نوشت. «آشتی نامه» ۱۵۸ بیت است ولی بعدها به «باد مخالف» تغییر نام داد.

حالی می‌گوید: «سن غالب هنوز به چهل سال نمی رسید که از راه لکهنو به کلکته رفت. دبیر حکومت هند، «استرلینگ»، که قصیده غالب در مدح وی در کلیات موجود است، قول داده بود که حقوق ضایع شده او داده خواهد شد؛ حاکم دهلی «کول برک» نیز قول داده بود که گزارش خوبی را در خصوص حقوق بازنشستگی غالب به مقامات مسئول ارائه کند ولی نتیجه‌ای جز ناکامی عایدش نشد.

غالب در نامه‌ای خطاب به «نواب کلب علی خان» می‌نویسد: «از بدو فطرت طبع من مشتاق زبان فارسی بوده و می‌خواستم مأخذی بالاتر از فرهنگ‌ها را به دست آورم. سرانجام مرادم برآمد و بزرگی از اکابر پارس به اینجا آمد و در منزل اکبر آباد به مدت دو سال اقامت نمود و من حقایق و دقایق زبان فارسی را از او آموختم».

حالی در «یادگار غالب» می‌نویسد: «از «قاطع برهان» و «درفش کاویانی» چنین به نظر می‌رسد که عبدالصمد تمام اصول و ظرافت های زبان فارسی و افکار اسرار مذهبی پارسیان [زرتشتیان] را در ذهن و قلب او تعبیه کرده بود».

در خصوص خدمات دولتی باید گفت که غالب در تمام عمر خود به حکومت هند بریتانیایی خدمت نکرد. دبیر حکومت هند «تامسون» او را به عنوان مدرس فارسی برای تدریس در کالج دولتی دهلی فراخواند که حقوق ماهیانه آن ۱۰۰ روپیه بود. غالب با کالسکه به کالج رفت اما دبیر حکومت هند برای استقبال او تا پای کالسکه نیامد و غالب از خدمت در این شغل امتناع ورزید. حکایت کرده‌اند که غالب به دعوت تامسون آمد و از

کالسکه پیاده شد و به انتظار ایستاد تا دبیر حکومت هند به استقبالش بیاید و وقتی معلوم شد که او نخواهد آمد و استقبال هم نخواهد کرد؛ گفت: «تصمیم به خدمت گرفتم تا چیزی به حرمت مان افزون شود نه برای این که از حرمت کنونی ما نیز کاسته شود». دبیر پاسخ داد که ما از قاعده مجبوریم و غالب هم گفت: «مرا از این خدمت معاف دارند» و رفت.

بهادرشاه ظفر، غالب را در سال ۱۲۶۶ با خلعت جواهر و ۵۰ روپیه حقوق ماهیانه مأمور کرد که تاریخ «خاندان گورکانی را به صورت کتاب درآورد. در سال ۱۲۷۱ هجری، وقتی که «ذوق» از دنیا رفت، وظیفه اصلاح اشعار پادشاه و مقام ملک الشعرایی دربار به غالب داده شد. غالب می‌نویسد که وقتی پادشاه دهلی مرا به خدمت گرفت و لقب عطا کرد و خدمت تاریخ نگاری سلاطین گورکانی را به من تفویض نمود من هم غزلی به طرز جدید نوشتم. مقطع آن غزل چنین است:

غالب که جیره خوار شدی شاه را دعا کن   آن روزها گذشت که‌می‌گفتندمستخدم‌نیستم (٦٤)

به هر روی، سلطنت دهلی ۷ سال غالب را در کنف حمایت خود قرار داد و حقوق ماهیانه ۵۰ روپیه‌ای برای او تعیین کرد و ولیعهد او نیز سالانه ۴۰۰ روپیه به او می‌داد. در سال ۱۸۵۵، والی رامپور «نواب یوسف علی خان» به شاگردی غالب درآمد و تا زمان مرگ نواب در سال ۱۸۶۵ ادامه یافت. از آن پس از سال ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹ مکاتبات وی با نواب کلب علی خان ادامه یافت. غالب می‌نویسد: «نواب یوسف علی خان بهادر، والی رامپور که از آشنایان قدیم من است، در سال ۱۸۵۵ به سلک شاگردی من درآمد. به وی «ناظم» تخلص داده شد. او ۲۰ تا ۲۵ غزل اردو را برای اصلاح می‌فرستد و من هم اصلاح می‌کنم و باز می‌گردانم؛ گاه گاهی نیز مبلغی پول از آنجا می‌رسد». از نامه غالب آشکار می‌شود که غالب از دربار رامپور حواله های ۱۰۰ روپیه‌ای دریافت می‌کرده و هرگاه که حواله دریافت می‌کرد برای والی رامپور دعا می‌کرد: «تو سلامت باشی هزار سال» (٦٥)

غالب در سال ۱۸۶۵ در جشن مسند نشینی نواب کلب علی خان شرکت کرد و نواب مبلغ ۱۰۰۰ روپیه به عنوان صله و ۲۰۰ روپیه به عنوان زاد راه به وی تقدیم کرد. در واپسین ایام زندگی غالب، روابط وی با دربار رامپور تیره شده بود و اعانه مالی از سوی دربار قطع گردید.

غالب در خانه، لباس شرفاء دهلی را برتن می‌کرد. این لباس شامل قبا، قمیص بی‌آستین و یقه دار و شلوار گشاد، کلاه ململی کارشده و در زمستان شلوار دوخته شده از پارچه گرم و جلیقه می‌پوشید. او در منزل گاهی دستار ابریشمی نیز بر سر می‌گذاشت؛ بیرون که می‌رفت قمیص بر تن می‌کرد و شلوار دارای پاچه های تنگ، قبایی گرم و گرانقیمت و

کفش سبک می‌پوشید و عصایی بلند داشت که بر حلقه آن حک شد بود: «یا اسدالله الغالب»

می داشت عصای کنده جو مهر بدست　　بد نقش بر آن «یا اسدالله الغالب»

معمولاً کلاهی بلند تهیه شده از پوست بره سیاه یا چهار گوش پوستی بر سر می‌گذاشت و گاهی کلاه مخروطی مغولی بر سر کرده و دستاری به آن می‌پیچید. در زمستان یک شال نیز بر شانه‌ها می‌انداخت.

صبح زود قبل ناشتا، شیره بادام همراه با شربت قند تناول می‌کرد. روز که طلوع می‌کرد صبحانه می‌خورد. ناهارش معمولاً مفصل بود؛ به گوشت علاقه داشت. گوشت بزغاله، بره، مرغ، کبوتر و کرک [بدبده یا بلدرچین] را با علاقه فراوان مصرف می‌کرد.

*

چگونگی آغاز شعر گویی غالب جالب است. او در صغر سن ذوق شاعری داشته و توانسته اشعاری بسراید چنان که در پایان دیوان فارسی خود نوشت: «در سن یازده سالگی به شعر گویی مشغول شدم و ابیاتی را در غزل موزون کرده و به استاد «شیخ معظم» ارائه دادم که ردیف آن «که چه» بود». «منشی بهاری لال مشتاق» می‌گوید: «بنا بر گفته «لاله کنهیا لال» غالب یک مثنوی اردو پیرامون بادبادک بازی در سن ۹ سالگی نوشته بود که مدت‌ها بعد وقتی آن را دید خوشحال شد؛ آخرین بیت آن فارسی بود:

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست　　می کشد هر جا که خاطرخواه اوست

پاره‌ای شواهد و اشعار او نشان می دهد که وی برخی اشعار آغازین خود را به تأیید استاد شیخ معظم رسانده است. در برخی اشعار فارسی وی اثری از جوهر عبدالصمد مشاهده می‌شود. برخی نوشته اند که غالب برخی اشعار را برای اصلاح به «نظیر اکبر آبادی» ارائه داده که البته این روایت مستند نیست. ولی با این همه، در انتخاب ابیات، نام برخی معاصران وی مانند «فضل حق خیرآبادی»، مصطفی خان شیفته و مؤمن خان دیده می‌شود.

به گفته همشهری غالب «میرتقی میر»، برخی اشعار زمان نوجوانی وی را شنیده و گفته بود: «اگر این پسر را استادی کامل میسر آید و آن استاد او را به راه راست هدایت کرد، شاعری بینظیر خواهد شد و اِلّا به مهمل‌گویی گرفتار خواهد شد».

*****

جد بزرگ غالب، شاهزاده ترسم خان از خاندان پادشاهی سمرقند بود. پدر بزرگش، قوقان بیگ، پدرش، عبدالله بیگ و عمویش، نصرالله بیگ بود. یوسف میرزاخان (وفات ۱۸۵۷) برادر اسدالله خان غالب (وفات ۱۸۶۹) بود. نیاکان غالب حنفی مذهب بودند اما او خود می‌گوید: «هرکس که شد صاحبنظر دین بزرگان خوش نکرد». بنابراین مذهب غالب

همواره مورد بحث است. میرزا غالب در نامه‌ای خطاب به پادشاه اوده، «واجد علی شاه» می‌نویسد:

غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — به دهر بعد نبی اهل بیت و قرآن را

«مولانا محمد حسین آزاد» در کتاب «آب حیات» می‌نویسد: «از رازداران و تصانیف نیز ثابت است که مذهب وی تشیع بوده و لطف این بود که ظهور مذهب در شور محبت وی بود نه در تبرّی و جدال».

الطاف حسین حالی در یادگار غالب می‌نویسد: «اگرچه مذهب اصلی غالب «صلح کل» بود اما بیشتر تمایل طبع وی به سوی تشیع بود و جناب امیر (ع) را او بعد از پیامبر خدا (ص) افضل امت می‌دانست».

«عبدالباری آسی» در «شرح دیوان غالب» می‌نویسد: «میرزا خود از اهل تشیع بود ولی همه خاندان وی سنّی المذهب بودند؛ وی نسبت به هیچکس تعصب نداشته است زیرا همه دوستان و عزیزانش سنّی بودند بنابراین شناسایی وی به عنوان یک فرد شیعی دشوار بود».

«امتیازعلی خان عرشی» در دیوان غالب (تدوین عرشی) می‌نویسد: «اولین دور امامت طرب ایجاد بهار»، اولین دور امامت یعنی «امام علی (ع)»، از اینجا معلوم می‌شود که میرزا، حضرت علی رضی الله عنه را اولین امام می‌دانست و در قصیده دوم امام علی را وصی ختم رسل خوانده است. مراد از آن در نزد قائلین امامت (شیعیان) این است که رسول الله به امامت ایشان وصیت کرده بود. چون این دو قصیده قبل از صفر ۱۲۲۸ سروده شده‌اند بنابراین از این قصیده‌ها بر می‌آید که میرزا از ابتدای عمر خویش از «دین آباء» منحرف شده بود ولی هنوز سبب این تغییر معلوم نشده است؛ به جز این حدس که، وی از دوران طفولیت با پسران «نواب حسام الدین حیدرخان بهادر» که شیعه مذهب بودند ارتباط نزدیکی داشت. از بعضی قرائن چنین برمی آید که خاندان مادری وی شیعی بوده‌اند».[٦٦]

«کالیداس گپتا رضا» در ترجمه دعای صباح می‌نویسد: «اگرچه غالب از نظر علمی و عملی شیعه نبود اما از لحاظ احساسی به شیعه معتقد بود».

میرزا در سراسر عمر خود آشکارا به شیعی بودن خود اقرار می‌کرد و مخاطبین وی این را می‌دانستند. وی در جایی می‌نویسد: «من موحد خالص و مؤمن کاملم. با زبان «لا اله الا الله» می‌گویم و در قلبم اقرار می‌کنم که «لا موجود الا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله»؛ انبیاء همه واجب التعظیم هستند و همه آن‌ها در زمانهای خودشان مفترض الطاعه بوده اند. نبوت بر حضرت محمد (ص) ختم شده و او ختم المرسلین و رحمه للعالمین است.

مقطع نبوت را مطلع امامت است و امامت نه اجماعی که من الله است و «امام من الله» امام علی (ع) است ثم حسن (ع) و ثم حسین (ع) و این سلسله ادامه می‌یابد تا مهدی موعود علیه السلام». برخی قرائن که غالب شناسان آنها را دلیل شیعه بودن غالب دانسته‌اند مانند عبارات زیر است: «برین زیستم هم برین بگذرم» (خطاب به «نواب علاء الدین احمد خان»)، «غالب، اثنا عشری حیدری» (خطاب به «غلامحسین قدر بلگرامی »)، «بنده علی ابن ابیطالب (ع) اسدالله المتخلص به غالب» (خطاب به «محمد حسن ناخدای شیرازی»)، «عطیه حضرت توسط «سیف الحق» واصل شد و من بی‌تکلف آن را «عطیه مرتضوی» دانستم؛ علی مرتضی علیه التحیهٔ و الثناء نیای تو و آقای من. خدا را شکر که زیر منت کسی جز نواده خداوند خود نیستم» (خطاب به «میر غلام بابا خان بهادر)، «من غلام علی (ع) هستم و خانه زاد اولاد علی(ع)» (خطاب به «حکیم سید احمد حسین مودودی»)، «آقا! بنده اثنی عشری هستم؛ در پایان هر مطلبی عدد ابجد عدد ١٢ را می‌آورم؛ از خداوند می‌خواهم که خاتمه کار من نیز بر همین عقیده باشد. ما و شما غلامان یک آقا هستیم» (خطاب به «یوسف میرزا»)، «بعد از خدا، نبی(ص) و بعد از نبی، امام (ع). همین است مذهب حق والسلام والاکرام؛ ذکر علی (ع) بر زبان داشته باش و فارغ البال باش» (خطاب به «میرمهدی محروح»).

قرینه دیگر بر شیعی بودن غالب این قصیده است:

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست	گنجیست شایگاند و طلسمیست استوار
امّا [٦٧] پی گشایش این معنوی طلسم	فطرت شگرف قاعده‌ای کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فراگرفت	کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار
هرگه به یمن معرفت ذات احمدی	میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف «الله» جلوه گر	وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار

وی در مثنوی «ابر گهربار» همچنین می‌نویسد:

که تا کینه از مهر بشناختم	به کس غیر حیدر نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده ام	شبی در خیالش سحر کرده ام

در بین ابیاتی که در نسخه حمیدیه ثبت شده، ابیات متعددی با این مضمون شیعی یافت می‌شود:

هزار آفت و یک جان بی‌نوای اسد	به خاطر خدا ای شاه بی‌کسانی!افریاد
آن جایی که مسند آراست جانشین مصطفی	تخت سلیمان در آنجا نقش پای مورست
اسد! جایی که علی در مقام لطف و عطا باشد	گشایش عقده دشوار کار آسان است
اسد ز کثرت اندوه حیران و مضطر است	یا علی ! وقت عنایات و دم تأیید است
حرمت جان محمد یک نظر کن سوی من	یاعلی‌یامرتضی‌یابوالحسن‌یا بوتراب [٦٨]

با توجه به شواهد و قرائن پیش گفته، غیر ممکن است کسی بتواند منکر شیعه بودن او شود و وی را در زمره گروه دیگری قرار دهد.

در باب عقاید مذهبی غالب می‌توان گفت که «او به وحدانیت خداوند یقین کامل دارد؛ ایمان به نبوت را برای نجات، واجب می‌داند؛ به امامت مرتضوی قائل است و به همین ترتیب به ۱۲ امام اعتقاد دارد و معتقد است که امامت از جانب خداست؛ به همه اصحاب پیامبر(ص) احترام می‌گذارد ولی حضرت علی(ع) را بر سایر صحابه ترجیح می‌دهد.

حالی در خصوص تدفین غالب می‌گوید: «در خارج از دروازه دهلی بر جسد میرزا نماز گزارده شد؛ اکثر زعماء و بزرگان شهر چون نواب ضیاء الدین احمدخان، نواب محمدمصطفی خان، حکیم احسن الله خان و بسیار کسان دیگر هم حضور داشتند. بسیاری از پیروان اهل سنت و امامیه نیز در تشییع جنازه حاضر بودند. «سیدسلطان نبیره بخشی محمودخان به مرحوم نواب ضیاء الدین احمد خان گفتند که میرزا شیعه بود بنابراین به ما اجازه داده شود که مراسم دفن وی را براساس احکام خودمان انجام دهیم، ولی نواب نپذیرفت و مراسم براساس قواعد اهل سنت انجام شد.

میرزا غالب، مکتوبی خطاب به «حضرت جی غمگین دهلوی» می نویسد: «سخن که از رباعیات مطرح می‌شود با خود می‌گویم که یا الله، بیان من خلاف طبع پیر و مرشد من نباشد. مضمون سه رباعی در آغاز این است که علی (ع) خلیفه بود اما عقیده من این نیست؛ من علی (ع) را امام می‌دانم و دیگران را خلیفه؛ خلافت و سلطنت مترادف ریاست است در زبان عربی... و حاکم را خلیفه می‌گویند؛ اگرچه معنی لغوی خلافت همان نیابت است. هدف من از این سخن آن است که علی (ع) بعد از نبی (ص) امام بلافصل می‌باشد. امامت از جانب خدا است و علی (ع) امام است ... ».

«عبادالله فارقی» نیز پیرامون گرایش های فکری و مذهبی غالب می‌نویسد: میرزا نه شیعه بود و نه سنی؛ مذهب او عشق است و این عشق در محبت علی ابن ابیطالب (ع) جلوه گر شده بود. میرزا گاهی در مقام وفور احساس چنین سخنانی را نیز بر زبان می‌آورد:

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از نبی امام معصوم
ز اجماع چه گویی به علی باز گرای	به جای نشین مهر باشد نه نجوم

پروفسور «نذیراحمد» در خصوص قصیده گویی غالب در زبان فارسی می‌گوید: «در بین قصاید غالب ۱۳ قصیده مذهبی وجود دارد که در بین آنها یک حمد باری تعالی، سه نعت، چهار منقبت در حق حضرت علی (ع)، دو منقبت در حق امام حسین(ع)، یک منقبت در حق حضرت عباس (ع) و یک منقبت در حق امام مهدی (ع) دیده می‌شود. کاملاً آشکار است که غالب دارای عقاید شیعی بوده و مقتضای عقیده این است که او نمی بایست به منقبت سه امام اکتفا کند.»

«آغا محمد سلطان میرزا» در کتاب «فلسفه غالب»، طبع سال ۱۹۴۹، می‌نویسد که جفا به روح غالب خواهد بود اگر ما در فلسفه حیات او تذکره حب علی (ع) را به میان نیاوریم. غالب سرشار از محبت رسول (ص) و آل رسول (ص) بود. مناقب همه را بیان کرده ولی عشق علی (ع) به درون خون او سرایت کرده بود؛ می‌گوید:

غالب! از هم نشین دوست بوی دوست به مشام می‌رسد
بندگی حضرت علی می‌کنم و مشغول خدا پرستی هستم

*

نفس نبی خدای نصیری امام خلق — آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت — وان را به خلوت علی اللهیان نهاد

میرزا در بیان داستان بازگشت حضرت رسول (ص) از معراج، می‌فرماید:

شب از باده قدس ساغر گرفت — صبوحی [٦٩] ز دیدار حیدر گرفت
دو همراز با هم دگر راز گوی — نشان‌های بینش به هم بازگوی

شما آیا تأمل کردید وقتی می‌گوید «صبوحی [٧٠] هم ز باده دوش بود». به اصطلاح می‌نوشان، این مست می حب علی (ع) سخنی بزرگ گفته است. این سخن همان است که اگر وجود در درخت می‌تواند بگوید که «انی انا الله» پس اگر از نهانخانه خلوت به لهجه علی (ع) سخن گفته شود هرگز غیر ممکن نمی تواند باشد؛ آخر قرار بود سخنی گفته شود و ناچار لحنی باید اختیار می‌شد پس آن لحن چرا همان لحنی نباشد که در نزد هر دو طرف مطلوب و پسندیده است!.

«یوسف جمال انصاری» در کتاب «غالب و تصوف» می‌نویسد: «اظهار نظر قطعی در مورد عقاید مذهبی غالب ممکن نیست؛ حداکثر می‌توان گفت که موحد بود و به عنوان یک مسلمان جزو شیعیان اثنی عشری بود؛ محمد(ص) را خاتم پیامبران می‌دانست و معتقد به ائمه معصومین بود. اینگونه عقاید متعلق به شیعیان راسخ العقیده است. وی از ثروتی از حبّ علی (ع) برخوردار شده بود و گنجی از عشق حسین (ع) را به دست آورده بود که پا فراتر از حدود عقل می‌نهاد.

منصور فرقه علی اللهیان منم — آوازه انا اسدالله بر آورم

پروفسور «آلبرت تایی لی» و پروفسور «آن ماری شیمل» درباره میرزا اسدالله خان غالب می‌نویسند: «غالب ۷۰ قصیده به زبان فارسی و با روشی قدیمی نوشته است که در میان آن‌ها حمد، نعت و منقبت حضرت علی (ع) دیده می‌شود. غالب شیعی مذهب بود در حالی که سایر افراد خاندان وی سنی بودند».

پروفسور «الی ساندرا ابوسانی» درباره «شعر فارسی غالب» می‌نویسد: «غالب شیعه بود و در اشعار خود اکثراً از امامان شیعه تعریف و تمجید می‌کرد».

«حسرت موهانی» در «تذکرهٔ الشعراء» می‌نویسد: «کسی در مورد مذهب اصلی وی (غالب) جز این چیزی ندانست که وی نسبت به اهل بیت رسالت (ص) عشق بی‌نهایت داشته و بس ـ غالباً غالب از شیعیان تفضیلیه بود».

«دکتر سیدیحیی نشیط» در کتاب «عظمت رسول (ص)، مکاتبات غالب» می‌نویسد: «غالب را هرچه که از دهری و ملحد و رافضی و شیعه و سنی و نیمه مسلمان گفته باشند اما قلب او از نور عشق رسول منور و روحش بالنده بود».

«ادیب رای پوری» در «نعت در اشعار فارسی غالب» می‌نویسد: «اگرچه غالب ابیات بیشماری در اردو و فارسی در ارادت و محبت خالصانه نسبت به رسول اکرم گفته اما یک نمونه از حبّ رسول (ص) را در کلام منثور از خود به جای گذاشته که به طور قطع باعث نجات او خواهد شد. این فراز منثور برای اهل جهان الگویی است از محبت رسول (ص) که در تاریخ زبان و بیان مانند مهر و ماه روشن و تابان خواهد بود». وی در نامه‌ای خطاب به نواب علاءالدین احمد خان می‌نویسد: «اگر مرا به دوزخ بیافکنند هدف این نخواهد بود که مرا در آن بسوزانند بلکه من سوخت دوزخ خواهم بود و آتش جهنم را شعله ور تر خواهم کرد تا مشرکین و منکرین نبوت مصطفوی و امامت مرتضوی در آن بسوزند».

یکی از ویژگی‌های غالب تربیت شاگردان بوده است. مالک رام در کتاب «تلامذه غالب» بیش از ۱۷۵ تن از شاگردان او را گرد آورده است. در بین چهار شاعر بزرگ اردو «میرتقی میر، میرانیس، غالب و اقبال»، غالب از لحاظ تربیت شاگردان ممتاز است چرا که تعداد شاگردان سه شاعر دیگر قابل اعتنا نیست. «حالی» دلیل کثرت شاگردان غالب را اخلاق و رضایت مردم از وی ذکر کرده و نوشته است هر شخصی که غزلی را برای اصلاح نزد غالب می‌فرستاد ممکن نبود که وی در پاسخ نامه اش غزل او را اصلاح نکند.

علاوه بر افراد فرودست، والیان و نواب ایالت‌های مختلف مانند «یوسف علی خان ناظم»، «بیتاب»، «توفیق»، پادشاه گورکانی «ظفر بهادرشاه»، عالمانی فاضل چون «حالی»، «شیفته»، «حقیر»، «عرشی»، نیز در جرگه شاعران او جای داشتند.

در بین شاگردان ارشد غالب؛ «الطاف حسین»، «حالی»، «شیفته»، «نیّر رخشان»، «عارف»، «سالک»، «مجروح»، «علائی» و «تفته» را می‌توان نام برد. روش آموزش غالب بدین گونه بود که اگر بیتی را می‌پسندید علامت «ص» را بر آن ثبت می‌کرد و گاهی هم برای تشویق شاگرد کلمات تحسین آمیز می‌نوشت؛ اگر کلمه‌ای به نفاست و بلندی معنای شعر کمک می‌کرد آن را در زیر بیت پیشنهاد می‌کرد.

شاگردان غالب می‌دانستند که برای اصلاح اشعار خود باید آنها را بر روی کاغذ خوب با خط خوش بنویسند تا ثبت نکات اصلاحی در بین ابیات امکان پذیر باشد. در کنار اصلاح اشعار شاگردانش، در امور شخصی‌شان نیز کمکشان می‌کرد.

حال که به فرجام سخن نزدیک می‌شویم، بایسته است از آخرین روزهای این شاعر مجذوب از زبان نزدیکان و دوستانش آگاه گردیم. در روزهای واپسین عمر، رفت و آمد غالب به دلیل ناتوانی متوقف شده بود و شبانه روز از تخت کناره نمی‌گرفت. نامه‌ها را جواب می‌داد یا آنها را به کسی املا می‌کرد. چند روز قبل از مرگ، گاهی از هوش می رفت. «حالی» می‌گوید که غالب دو روز قبل از مرگ نامه‌ای را خطاب به «نواب علائی» فرستاد و در آن نوشت: «حال مرا از من چه می‌پرسی. یکی دو روز بعد از همسایگان بپرس». در آخرین ساعات و دقایق زندگی این بیت ورد زبانش بود:

دم واپسین بر سر راه است　　　عزیزان اینک فقط الله است و الله[۷۱]

پس از عمری تکاپو، روشنگری و شاعری، سرانجام غالب در روز شنبه ۱۵ فوریه ۱۸۶۹ چشم از جهان فرو بست. این خبر تأسف بار چون آتش در بیشه، سراسر شهر را به پویه واداشت و مردم برای ادای احترام به سوی منزلش روان شدند.

در بیرون دروازه دهلی نماز بر جسد غالب خوانده شد. اکثر بزرگان شهر، از هر مذهب و ملت، در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی در نزدیکی مزار « نظام الدین اولیاء» و در کنار پدر همسرش به خاک سپرده شد. تاریخ وفات وی به حروف ابجد «آه غالب بمرد» بود که همزمان بر ضمیر ۱۰ الی ۱۲ نفر وارد شده بود. علاوه بر قطعاتی که به مناسبت وفات او گفته شد، شاعرانی چون «حالی»، «مجروح»، «تفته» و «سالک» در رثای او به زبان های اردو و فارسی چندین مرثیه ساختند.

****

در پایان یادآور می‌شوم که در تدوین کلیات دیوان غالب، نسخه‌های خطی و چاپی بسیاری فراهم آمده و سعی گردیده تا ابیات الحاقی فرو نهاده شود. در اینجا نسخه‌های خطی و چاپی را که مبنای تعیین تاریخ نگارش غزل‌ها و تفاوت نسخ در این کتاب بوده، معرفی می کنیم:

۱. قدیمی‌ترین نسخه دیوان فارسی، در ۲۱ ژانویه ۱۸۳۸ تصحیح شد. کتابت این نسخه در سال ۱۸۳۵ انجام شده. این نسخه متعلق به وزیرالحسن عابدی بوده است.

۲. دیوان خطی فارسی که کتابت آن در ماه جولای سال ۱۳۳۸ انجام شد و در «کتابخانه خدا بخش» شهر «پتنه» نگهداری می‌شود. در متن این نسخه ۲۶۹ غزل و در حاشیه آن هفت غزل ثبت شده است.

۳. نسخه خطی فارسی، که تاریخ کتابت آن معلوم نیست، در کتابخانه «انجمن ترقی اردو» در کراچی محفوظ است.

۴. نسخه خطی دیوان فارسی که کتابت آن در ماه نوامبر ۱۸۳۷ انجام شده است. این نسخه در اختیار آقای «حسام الدین راشدی» بوده است.

۵. نسخه خطی دیوان فارسی، کتابت شده در دسامبر ۱۸۴۱، که در کتابخانـه خـدابخش نگهداری می‌شود و دارای ۲۷۹ غزل و در حاشیه آن یک غزل ثبت شده است.

۶. نسخه خطی دیوان فارسی که کتابت آن در سال ۱۸۶۱ انجـام شـده و در «کتابخانـه عمومی رضا» واقع در شهر «رامپور» نگهداری می‌شود.

۷. نسخه خطی ناقص کلیات شعر فارسی که از کتابت آن اطلاعـی در دسـت نیسـت در «دانشگاه پنجاب» شهر «لاهور» قرار دارد.

۸. نسخه خطی«گل رعنا»، کـه کتابـت آن در ۱۱ سـپتامبر ۱۸۲۸ انجـام شـده و از آن «خواجه محمد حسن لاهوری» بوده است. در این نسخه ۲۷ غزل فارسی موجود است.

۹. نسخه خطی«گل رعنا»، که کتابت آن در ماه مـی ۱۸۲۹ انجـام شـده و در کتابخانـه «محمدنبی صاحب جمال سویدا» قرار دارد.

۱۰. نسخه «انتخاب غالب» که در سال ۱۸۶۶ تألیف شده و آقای «امتیاز علی عرشـی» آن را در سال ۱۹۴۲ منتشر کرده است.

۱۱. نسخه چاپی«سبد چین» که در سال ۱۸۶۷ تألیف شده و آقـای «مالـک رام» آن را در سال ۱۹۳۸ منتشر کرده است.

۱۲. نسخه خطی«باغ دو در»، که در سال ۱۸۶۷ تألیف شـده و متعلـق بـه وزیرالحسـن عابدی بوده است.

۱۳. «کلیات نظم غالب»، که در سال ۱۸۶۳ منتشر شده و در زمان حیات او از «مطبعـه منشی نولکشور» تجدید چاپ شد. بعد از وفات غالب، نولکشور ایـن نسـخه را سـه بـار در سال‌های۱۸۷۲، ۱۸۹۳ و ۱۹۲۵ تجدید چاپ و منتشر کرد. در این نسخه ۳۲۳ غزل ضـبط شده است.

۱۴. نسخه چاپی دیوان فارسی، که در سال ۱۸۴۵ از «مطبعه دارالسلام دهلـی» منتشـر شده و در دانشگاه پنجاب قرار دارد.

برای آگاهی خواننده هوشمند از تفاوت نسخه‌های گوناگون، در انتهای هر غزل، قصـیده و ... نشانی نسخ گوناگون مورد اسفاده به صورت زیر مشخص گردیده است:

ن: نسخه نولکشور ـ لکهنو، ت: نسخه مجلس ترقـی ادب لاهـور، د: نسـخه دهلـی، ل: نسخه لاهور، لک: کلیات لکهنو، گل رعنا: نسخه تدوین شده توسط «مالک رام».

این را نیز باید گفت که دوره تصنیف غزل‌های فارسی غالب را سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۶۷ و دوره تدوین آن را ۱۸۲۸ تا ۱۸۶۷ تعیین کرده‌ام. زمان غـزل‌هـا و اخـتلاف آن در نسـخ مختلف را نیز در انتهای هر غزل آورده‌ام. یک جدول غزلیات غالب را نیـز در ایـن کتـاب جای داده‌ام که دکتر وزیرالحسن عابدی با دقت و باریک بینـی فـراوان آن را تهیـه کـرده است تا مشتاقان تحقیق و پژوهش بتوانند از آن مدد جویند.

غالب در یادگار غالب می‌نویسد: «املای تمام کلام منظوم غالب داری یک ویژگی است که اکثر مردم از آن ناآگاهند. وی برخی کلمات را بر خلاف روش اهل زبان و زبان دانان می‌نویسد. مثلا «صد» را «سد»، «غلطیدن» را «غلتیدن»، «طپیدن» را «تپیدن»، «گذشتن» را «گذاشتن» و «گزاشتن»، «آذر» و «تذر» را «آدر» و «تدر» و... نوشته است. چون این املا باعث تردید خوانندگان می‌شد و ما نیز آن را صحیح نمی‌دانیم بنا بر این هر جا کلام میرزا را نقل کردیم واژگان مذکور را موافق با روش معمول نوشتیم».

همانگونه که حالی در مورد املای غالب نوشته، نگارنده نیز به جای املای فارسی قدیمی آن را به زبان رایج امروزی نوشته و هر جا که نیاز به تغییر و اصلاح بوده، تغییر و اصلاح صورت داده‌ام. اصلاحاتی که متأخرین در کلام غالب صورت داده بودند، تغییر داده نشد و برای حفظ سبک سخن غالب و نمایاندن تفاوت زبان فارسی در نیمه دوم قرن نوزدهم در شبه قاره با زبان فارسی امروز، از تغییر حرف «الف» به «آ» اجتناب نمودم و هر جا این حرف به جای «آ» آمده به همان صورت اولیه «الف» درج گردیده است.[۷۲] با این حال، در این کتاب «ذ» معجمه را به روش غالب «ز» ننوشتیم. در خصوص حروف «ب و پ» و «ک و گ» روش معمول شبه قاره را حفظ کردیم: مثلاً «اسب» را «اسپ»، «شکفتن» را «شگفتن»، «گشودن» را «کشودن» نوشتیم و یای تنکیر و یای آرزو را ما به شکل یای معکوس[۷۳] نوشتیم.

شکر ایزد را که این کار به اتمام رسید. این صخره بزرگ را من به کمک اسدالله غالب بر محراب عشق آراستم تا ارمغان عشق، اسباب مسرت دوستداران غالب را فراهم آورد: «تکمیل هر کار بزرگ خود صله آن است».[۷۴]

دکتر سیدتقی عابدی، کانادا

توضیحات

۱. از اردو ترجمه شده است.
۲. مراد از دربار شاید دربار «بهادر شاه ظفر»، آخرین شاه سلسله گورکانیان هند باشد.
۳. از اردو ترجمه شده. * ترجمه اردوی این بیت را نویسنده چنین آورده است: فیض در رحمت پروردگار وجود دارد، آن منم. گلی که از شاخه جدا نمی‌شود در دامان من است که کمی غریب است.
۴و ۵. از اردو ترجمه شده، البته مصرع آخر «گویم مشکل و گرنه گویم مشکل» فارسی است.
۶ الی ۹. از اردو ترجمه شده است.
۱۰. در بخش رباعیات این رباعی تکرار شده اما به جای «شعر و سخن»، «ذوق سخن» آمده است.
۱۱ و ۱۲. از اردو ترجمه شده.
۱۳. در شبه قاره، تصوف به همان معنای عرفان است ولی تعدادی از صاحبنظران ایران و عراق یا شبه قاره عرفان را از تصوف جدا می‌انگارند.
۱۴. از اردو ترجمه شده است.
۱۵. مراد از خودپرستی شاید خودشناسی باشد با توجه به حدیث: من عرف نفسه فقد عرف ربه.
۱۶ الی ۲۹. از اردو ترجمه شده است.
۳۰. صاحبقران اول لقب تیمور گورکانی است.
۳۱. ظریف در اردو به معنی بذله گو، دارای ظرافت طبع و خوش طبع است.
۳۲. این ابیات به صورت ترجمه اردو در کتاب آمده.
۳۳. از اردو ترجمه شده است.
۳۴. از ترجمه اردوی این کلمه که در مقدمه «جندا» بوده و در اصل قصیده «حبذا» و مترجم اردو به فارسی آن را از اصل منتقل کرده، به نظر می‌آید که کلمه اعجاب و تحسین است.
۳۵. این بیت در مقدمه فاقد کلمه «شرع» بوده و بعد از تطبیق با اصل شعر این کلمه بدان اضافه شد. کلمه «نقاب» در مقدمه با اصل شعر سازگار نیست. در اصل شعر «طناب» است.
۳۶. به پاورقی شماره ۶ رجوع شود.
۳۷. این مصرع در متن غزل این گونه است: «کاینجا سخن ز سرو روان محمدست».
۳۸. این مصرع در متن غزل چنین است: «در» خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
۳۹. فوه ورق طلا و نقره و مانند آن است که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید. یاقوت، باد را فوه‌ای غیر شعه نیست — ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را
۴۰. پویه: اسم از پوییدن. رفتاری متوسط نه آهسته و نه تند.
۴۱. در اصل معراج نامه این کلمه «بخشش» است که به نظر می‌رسد بخشیش درست تر باشد.
۴۲. در اینجا «صبو» قطعاً همان «سبو» می‌باشد.
۴۳. از اردو ترجمه شده است.
۴۴. شعر در اردو دو عالم را صیدانداز خوانده و ترجمه آن به فارسی شاید خیلی دقیق نباشد.
۴۵. این ترجمه اشعار به اردو بوده که به فارسی برگردانده شد و می‌توان گفت که در اکثر موارد ترجمه‌ای که از اشعار فارسی به اردو ارائه شده ناقص است.
۴۶. ترجمه از اردو.
۴۷. این مصرع مقدمه این کتاب دوگونه ذکر شده است و کلماتی چون «ذوق سخن» گاهی «شعر و سخن» نیز آمده است.

۴۸. «با» احتمالاً «بما» است.
۴۹. تشبیب به معنای نظم نمودن مضامین عاشقانه در ابتدای قصیده است.
۵۰. شاید خاقانیش درست باشد.
۵۱. ابتدای مطلب به رنگ قرمز با انتهای آن مغایر است. در آغاز می‌گوید که شیفته کلام خود را به تأیید غالب می‌رساند اما سپس عکس آن را می‌گوید که به نظر می‌رسد انتهای این مطلب درست باشد.
۵۲. از اردو برگردان شد ـ شاعر این بیت «سرور» است و مهر غالب تاریخ سال انتشار است که به ابجد محاسبه شده است.
۵۳. از اردو برگردان شد ـ عین مصرع اردو «آج اون کا سخن تمام هُوا» آورده شد زیرا تاریخ با این مصرع محاسبه شده است.
۵۴. جمله نامفهوم و ترجمه آن مبتنی بر حدس است.
۵۵. «زین العابدین عارف» خواهر زاده همسر غالب بوده در ۳۶ سالگی به درود حیات گفته است.
۵۶. از اردو برگردان شد.
۵۷. از اردو ترجمه گردید.
۵۸. تمامی این حرفه‌ها در شبه قاره خانوادگی بوده و هر حرفه نماد یک قوم یا یک گروه بوده و این حرفه‌ها را فرزندان از پدران به ارث می‌بردند. این وضعیت کمابیش تا امروز رواج دارد.
۵۹. از اردو ترجمه گردید.
۶۰. سلام صنف شعری در اردو را گویند که در خصوص امام حسین علیه السلام نوشته شده باشد و محافل شعری که برای بزرگداشت ایام محرم برگزار می‌شود «محافل مسالمه» نامیده می‌شوند.
۶۱و ۶۲ از اردو برگردان شد. میرانیس و میرزا دبیر دو شاعر بزرگ رثائی‌سرا هستند و اعتقاد بر این است که کسی تا کنون نتوانسته است پا جای پای آن دو بگذارد.
۶۳ و ۶۴ از اردو برگردان شد.
۶۵. مسلمانان هند در سال ۱۸۵۷ جنگی را علیه انگلیسی‌ها به راه انداختند و آن را «جنگ آزادی» نامیدند اما این جنگ را انگلیسی‌ها غدر یا خیانت نامیدند و حامیان انگلیس نیز برای این جنگ از همین واژه استفاده کردند. در این جنگ شاه ظفر برکنار شد و به شهر «رانگون» پایتخت «برمه» یا «میانمار» امروز تبعید گردید.
۶۶. دیباچه مکاتب غالب، طبع چهارم، صص ۱۸ و ۱۹.
۶۷. در خود قصیده کلمه «امی» به جای اما آمده است.
۶۸. از اردو برگردان شد اما بیت آخر فارسی بوده است.
۴۲ و ۶۹. این بیت در صفحات قبل نیز بوده و کلمه‌ای که در اینجا «صبوح» ذکر شده در آنجا «صبو» بوده که قطعاً هر دو همان «سبو» می‌باشد.
۷۰. در معراج نامه در اواخر کتاب بیت مزبور این گونه است:
جمال علی چشمه نوش بود　　صبوحی هم زباده دوش بود
در اینجا نیز «سبو»، «صبوح» نوشته شده و این خطا فراتر از خطای تایپی است.
۷۱. از اردو ترجمه شد.
۷۲. با این حال آیا کلام غالب توانسته با دو مرتبه تغییرات اساسی و تصرف در واژگان شکل اصلی خود را حفظ کند؟ و آیا نقد نویسان حق چنین کاری را دارند؟
۷۳. منظور شاید همان یای معروف باشد.
۷۴. مصرع اصلی اردو بوده است.

غزلیات

(۱)

ای بـه خـلا و مـلا خـویِ تـو هنگامـه زا
بـا همـه در گفتگـو، بـی همـه بـا مـاجرا

شـاهدِ حُـسنِ تـرا در روشِ دلبـری
طـرهٔ پُـر خـم صـفات مـویِ میـان ماسـوا

دیـده‌وران را کنـد دیـد تـو بینـش فـزون
از نگـهِ تیـز رَو گـشته نگـه توتیـا

اب نبخـشی بـه زور، خـونِ سـکندر هـدر
جـان نپـذیرد بـه هـیچ، نقـدِ خـضر نـاروا

بـزمِ تـرا شـمع و گـل خـستگیِ بـوتراب
سـازترا زیـر و بـم واقعـهٔ کـربلا

نکبتیـانِ تـرا قافلـه بـی‌اب و نـان
نعمتیـانِ تـرا مائـده بـی‌اشـتها

گرمیِ نبضِ کسی کز تـو بـه دل داشـت سوز
سـوخته درمغـزِ خـاک ریـشهٔ دارو گیـا

مـصرفِ زهـرِ سـتم داده بـه یـاد تـوام
سـبز بُـود جـایِ مـن در دهـن اژدهـا

کـم مـشمر گریـه‌ام زانکـه بـه علـمِ ازل
بـوده در ایـن جـویِ اب گـردشِ هفـت اسـمان

سـاده ز علـم و عمـل، مهـر تـو ورزیـده‌ایـم
مـستی مـا پایـدار، بـادهٔ مـا ناشـتا

خلـد بـه غالـب سپار زانکـه بـدان روضـه در
نیـک بـود عنـدلیب خاصـه تـو ایـن نـوا

(بین ۲۹سپتامبر ۱۸۳۷ — ۲۱ ژانویه ۱۸۳۸)

(۲)

تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد ازرم کرم بی‌دستگاهان را

خوی شرمِ گنه در پیشگاهِ رحمتِ عامت
سهیل و زُهره افشانده ز سیما روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم اشوبِ جگر خایی
دَوَد در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

به حرفی حلقه در گوش افکنی آزاد مردان[۱] را
به خوابی مغز در شور اوری بالین پناهان را

ز شوقت بی‌قراری ارزو، خارا نهادن را
به بزمت لای خواری ابرو، پرویز جاهان را

به بزمت شادم[۲] اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم، در جحیم افگند، خلد ارامگاهان را

به دلها ریختی یکسر شکستن هم زیزدان دان
که لختی بر خمِ زلف و کله زد، کج کلاهان را

بنام خوبیِ خونگرم محجوبی که در مستی
کند ریش از مکیدنها زبان عذر خواهان را

به می آسایش[۳] جانها بدان ماند که ناگاهان را
گذر بر چشمه افتد، تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بر دم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسستِ تار و پودِ پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبتِ نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل اشامد نسیم صبحگاهان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آزاده: ده، ۲- داغت: پ، لا، ۳- آرایش: لا، پ)

(۳)

خاموشـی مـا گـشت بـد اموز، بتـان را
زیـن پـیش وگـر نـه اثـری بـود، فغـان را

منـت کـشِ تـاثیر وفـاییم، کـه اخـر
ایـن شـیوه عیـان سـاخت، عیـارِ دگـران را

در طبعِ بهار این همـه اشـفتگی از چیست؟
گـویی کـه دل از بیمِ تـو خـون گـشته خزان را

مـویی کـه بـرون نامـده باشـد چـه نمایـد؟
بیهـوده در انـدامِ تـو جـستیم، میـان را

طاقـت نتوانـست بـه هنگامـه طـرف شـد
دادیـم بـه دسـتِ غمـت از نالـه، عنـان را

تـا شـاهدِ رازت بـه خموشـی شـده رسـوا
چـون پـرده بـه رخسار فروهـشتِ، بیـان را

در مـشربِ بیـدادِ تـو خـونم، مـی نابـست
کـز ذوق بـه خمیـازه درافگنـده کمـان را

بـر طاعتیـان فـرخ و بـر عـشرتیان سـهل
نـازم شـب ادینـهٔ مـاهِ رمـضان را

اینـک زده‌ام بـال تقاضـا ز دو مـصرع
تـا مـژدهٔ معـراج دهـم سـعیِ بیـان را

زینستان که فرو رفته بـه دل پیر و جـوان را
مژگـان تـو جـوهر بـود ایینـهٔ جـان را

واداشت سگِ کـویِ تـو زیـن حـد نـشناسی
در پـایِ تـو مـی‌خواسـتم افـشاند روان را

بـر تـربتم از نخـلِ قـدت جلـوه فروبـار
تـا خـاک کنـد نـوبر از ان پـای نـشان[۱] را

جُـستیم سـراغِ[۱] چمـنِ خلـد بـه مـستی
در گـردِ خـرامِ تـو رهِ افتـاد گمـان را

ای خـاک درت قبلـهٔ جـان و دلِ غالـب
کـز فـیضِ تـو پیرایـهٔ هـستی سـت جهـان را

تـا نـام تـو شـیرینیِ جـان داده بـه گفتن
در خــویش فــرو بــرده دل از مهــر زبــان را
بــر امــتِ تــو دوزخ جاویــد حرامــست
بــر حاشــا کــه شــفاعت نکنــی ســوختگان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- پای و نشان : تو ۲- چراغ: پ، ق: قطعه)

(٤)

چــون عــذارِ خــویش دارد نامــهٔ اعمــال مــا
ســاده پُرکــارِ فــراوان شــرمِ انــدک ســالِ مــا
میلِ ما سوی وی و میلش به سوی چون خودی ست
ارد از خــود رفتــنش ناگــه بــه اســتقبالِ مــا
حــالِ مــا از غیــر[۱] مــی‌پرســی و منّــت مــی‌بــریم
اگهــی بــاری کــه اگــه نیــستی از حــالِ مــا
عــیش و غــم در دل نمــی اســتد خوشــا ازادگــی
بــاده و خونابــه یکــسان ســت در غربــال مــا
نقــشِ مــا در خــاطرِ یــاران دژم صــورت گرفــت
بــس کــه رو درهــم کــشید ایینــه از تمثــالِ مــا
نیــشتر ســازید و بگدازیــد هــر جــا تیــشه‌ای ســت
خــون گــرمِ کــوهکن دارد رگِ فیفــال مــا
مــا همــایِ گــرمِ پــروازیم، فــیض از مــا مجــوی
ســایه همچــون دود، بــالا مــی‌رود از بــالِ مــا
خــضر و در[۱] سرچــشمهٔ حیــوان فــرو غلتیــدنش
لغــزشِ پــایی ســت کــش رو داده در دنبــالِ مــا
خــاک را از ابــر ادرار معــیّن داده انــد
بــی[۱] مــیِ پارینــه بــر مــا رانــده انــد، امسالِ مــا
بــا چنــین گنجینــه ارزد اژدهــایی همچنــین
حلقــه بــر گــردِ دلِ مــا زد زبــانِ لالِ مــا

جـان غالـب تـاب گفتـاری گمـان داری هنـوز؟
سخت بـی دردی کـه مـی‌پرسـی ز مـا احـوالِ مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ما زغیر: لا، نو ۲- خضردر: لا، نو ۳- پی: ده)

(۵)

گـــر بیـــابی مـــست ناگـــاه از در گلـــزار مـــا
گـــل ز بالیـــدن رســـد تـــا گوشـــهٔ دســـتارِ مـــا

وحـــشتی در طـــالعِ کاشـــانهٔ مـــا دیـــده اســـت
مـــی پـــرده چـــون رنـــگ از رخ، ســـایه از دیـــوار مـــا

گوشـــه گیـــرانیم و محـــوِ پـــاس نـــاموسِ خـــودیم
ابـــروی مـــا گـــدازِ جـــوهر رفتـــارِ مـــا

خـستهٔ عجـزیم و از مـا جـز گنـه مقبـول نیـست
تکیـــه دارد بـــر شکـــستِ توبـــه اســـتغفار مـــا

ســـخت جـــانیم و قمـــاشِ خـــاطرِ مـــا نازکـــست
کارگـــاهِ شیـــشه پنـــداری بـــود کهـــسار مـــا

مـی فزایـد در سـخن رنجـی کـه بـر دل مـی‌رسـد
طـــوطیِ ایینـــهٔ مـــا مـــی‌شـــود، زنگـــار مـــا

از گـدازِ یـک جهـان هـستی صبوحی کـرده‌ایـم
افتـــابِ صـــبح محـــشر ســـاغر سرشـــار مـــا

ســـــرگرانیم از وفـــــا و شرمـــــساریم از جفـــــا
اه از ناکـــــامیِ ســـــعیِ تـــــو در ازار مـــــا

چـالاک "لا" انـدر گریبـان جهـات افکنـده‌ایـم
بـی‌جهـت بیـرون خـرام از پـردهٔ پنـدار مـا

ذره جـــز در روزنِ دیـــوار نگـــشودســـت بـــار

جـنسِ بـی تـابی بـه دزدی بـرده از بـازار مـا

از نـم بـاران نـشاطِ‌گـل بـد امـوز تـو شـد

گریـهٔ ابـرِ بهـاری کـرده ابـی کـار مـا

غالـب از صـهبایِ اخـلاق ظهـوری سـر خوشـیم

پـاره‌ای بـیش اسـت از گفتـارِ مـا کـردار مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦)

نمـی بینـیم در عـالم نـشاطی کاسـمان مـا را

چـو نـور از چـشمِ نابینـا ز سـاغر رُفـت صـهبا را

مکـن نـاز و ادا چنـدین، دلـی سـتان و جـانی هـم

دمـاغِ نـازکِ مـن بـر نمـی‌تابـد تقاضـا را

سـرابِ اتـش از افـسردگی چـون شـمع تـصویرم

فریـب عـشقبازی مـی دهـم اهـلِ تماشـا را

مـن و ذوقِ تماشـای'' کـسی کـز تـاب رخـسارش

جگـر بـر تابـه چـسبد'' آفتـاب عـالم آرا را ☆

چـه لـب تـشنه سـت خـاکم کاستینِ گِـرد بـاد مـن

چو اشـک از چهـره از روی زمـین برچیـد دریـا را

خیـالش را بـساطی بهـرِ پـا انـداز مـی جُـستم

پـسندیدم بـه مـستی محمـلِ خـواب زلیخـا را ☆

دلِ مـایوس را تـسکین بـه مـردن مـی تـوان دادن

چه امید سـت اخـر خـضر و ادریـس و مـسیحا را

بهـار انـست و خـاک از جلـوهٔ گـل امـتلا دارد

بـه رگ نـشتر زن از مـوجِ خـرام نـاز صـحرا را

سر و کـارم بـود بـا سـاقی ای'' کـز تنـدیِ خـویش

نفـس در سـینه مـی‌لـرزد مـوج بـاده مینـا را

محتـــشم زادهٔ اطـــراف بـــساط عـــدمیم
گـــوهر از بیـــضه عنقاســـت بـــه گنجینـــه مـــا
نیـــست مـــستانِ تـــرا تفرقـــهٔ بـــدر و هـــلال
بـــاده مهتـــاب بـــود در شـــب ادینـــهٔ مـــا
غالـــب امـــشب همـــه از دیـــده(۱) چکیـــدن
خـــون دل بـــود دارم مگـــر بـــادهٔ دوشـــینهٔ مـــا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- اندازه: پ، لا)

(۹)

سـوز عـشق تـو پـس از مـرگ عیانـست مـرا
رشـــته شـــمع مـــزار از رگِ جانـــست مـــرا
مـی نگـنجم ز طـرب در شـکنِ خلوتِ خـویش
حلقـــهٔ بـــزم کـــه چـــشم نگرانـــست مـــرا
هـر خراشـی کـه ز رشـک تـنم افتـد بـر دل
در ســـپاسِ دمِ تیـــغ تـــو زبانـــست مـــرا
دل خود از تـست و هـم از ذوق خریـداری تـست
ایـن همـه بحـث کـه در سـود و زیانـست مـرا
جـویی از بـاده و جـویی ز عـسل دارد خلـد
لـبِ لعـلِ تـو هـم اینـست و هـم انـست مـرا
چـــون پریـــزاد کـــه در شیـــشه فـــرودش ارنـــد
روی خوبـــت بـــه دل از دیـــده نهانـــست مـــرا
بـه تـگ و تـاز مـن افـزرود گـسستن یـک دسـت
در رهـــت رشـــتهٔ امیـــد عنانـــست مـــرا
بیخـــودی کـــرده ســـبکدوش، فراغـــی دارم
کـــوهِ انـــدوه رگِ خـــواب گرانـــست مـــرا
خارهـــا از اثـــر گرمـــی رفتـــارم ســـوخت

که داند ارزشی نبود متاعِ رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من

خرابِ ذوقِ گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنجِ امیدم در دل افشاند

در این کشور روایی نیست نقدِ شادمانی را

نشاطِ لذتِ آزار را نازم که در مستی

هلاکِ فتنه دارد ذوقِ مرگِ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن

اساسِ محکمی باشد بهشتِ جاودانی را

سراسر غمزه هایت لاجوردی بود و من عمری

به معشوقی پرستیدم بلایِ آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم

بد آموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود زردشست غالب فاش می‌گویم

به خس یعنی قلم من داده‌ام آذر فشانی[۱] را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- آدر فشانی: لک)

(۸)

محو کن نقش دویی از ورق سینه ما

ای نگاهت الفِ صیقل آیینهٔ ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان

همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن

صورتِ ما شده عکسِ تو در آیینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است

خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینهٔ ما

محتـــشم زادهٔ اطـــراف بـــساط عـــدمیم
گـــوهر از بیـضه عنقاســت بــه گنجینــه مــا
نیــست مــستانِ تــرا تفرقــهٔ بــدر و هــلال
بــاده مهتــاب بــود در شــب ادینــهٔ مــا
غالــب امــشب همــه از دیــده(۱) چکیــدن
خــونِ دل بــود دارم مگــر بــادهٔ دوشــینهٔ مــا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- اندازه: پ، ۷)

(۹)

ســوز عــشق تــو پــس از مــرگ عیانــست مــرا
رشــته شــمع مــزار از رگِ جانــست مــرا
مــی نگـنجم ز طـرب در شـکنِ خلوتِ خـویش
حلقــهٔ بــزم کــه چــشم نگرانــست مــرا
هــر خراشــی کــه ز رشـک تـنم افتـد بــر دل
در ســپاسِ دمِ تیــغ تــو زبانــست مــرا
دل خود از تـست و هـم از ذوق خریـداری تـست
ایـن همـه بحـث کـه در سـود و زیانـست مـرا
جــویی از بــاده و جــویی ز عــسل دارد خلــد
لـبِ لعلِ تـو هـم اینـست و هـم انـست مـرا
چــون پریــزاد کــه در شیــشه فــرودش ارنــد
روی خوبــت بــه دل از دیــده نهانــست مــرا
بـه تـگ و تـاز مـن افـزرود گسـستن یـک دسـت
در رهـــت رشـــتهٔ امیـــد عنانـــست مـــرا
بیخـــودی کـــرده ســـبکدوش، فراغـــی دارم
کـــوهِ انـــدوه رگِ خـــواب گرانـــست مـــرا
خارهـــا از اثـــر گرمـــی رفتـــارم ســـوخت

منتی بر قدمِ راهروانست مرا
رهرو تفتهٔ در رفته به ابم غالب
توشه‌ای بر لبِ جو مانده نشانست[۱] مرا
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- فشانست: تر، ده)

(۱۰)

اشنایانه کشد خار رهت دامنِ ما
گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما
بی‌تو چون باده در شیشه هم از شیشه جداست
نبود امیزش جان درتن ما باتن ما
سایه وچشمه به صحرا دم عیسی دارد
اگر اندیشه منزل نشود رهزن ما
تا رود شکوه تیغ ستم اسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
دوست با کینه ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشک ست اگر دل برد از دشمن ما
می پرد مور مگر جان به سلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما
دعوی عشق زما کیست که باور نکند
می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما
سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما
طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خوده خون جگر از رشک سخن گفتن ما
ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش ان گردد فن ما
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱)

نقشـی ز خـود بـه راهگـذر بسـته‌ایـم مـا
بـر دوسـت راهِ ذوقِ نظـر بسـته‌ایـم مـا
بـا بنـدهٔ خـود ایـن همـه سـختی نمـی‌کننـد
خـود را بـه زور بـر تـو مگـر بسـته‌ایـم مـا؟
دل مشـکن و دمـاغ و دلِ خـود نگـاه دار
کـاین خـود طلسـمِ دود و شـرر بسـته‌ایـم مـا
بـر رویِ حاسـدان در دوزخ[۱] گشـوده رشـک
از بهـرِ خـویشِ جنـتِ در بسـته‌ایـم مـا
فرمـانِ درد تـا چـه روایـی گرفتـه اسـت
صـد جـا چـونی بـه نالـه کمـر بسـته‌ایـم مـا
سـوزِ تـرا روان همـه در خویشـتن گرفـت
از داغ تهمتـی بـه جگـر بسـته‌ایـم مـا
گـویی وفـا نـدارد اثـر همـه بـه مـا گـرای
زیـن سـادگی کـه دل بـه اثـر بسـته‌ایـم مـا
تـا در وداع[۲] خـویش چـو خـون در جگـر کنیم
از کـوی دوسـت رخـتِ سـفر بسـته‌ایـم مـا
هـر جاسـت نالـه همّـتِ مـا حـق گـزار اوسـت
حـرزی بـه بـال مـرغِ سـحر بسـته‌ایـم مـا
از خـوان نطـقِ غالـب شـیرین سـخن بـود
کـاین زلـه‌هـا ز شـکر بسـته‌ایـم مـا

(قبل از سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- ره دوزخ: تر، ده ۲- درد داغ: لا، نو)

(۱۲)

در گـردِ غربـت آینـه دارِ خـودیم مـا
یعنـی ز بیکسـان دیـارِ خـودیم مـا
دیگـر ز سـازِ بیخـودی مـا صـدا مجـوی

اوازی از گسستن تارِخودیم ما

از بس که خاطر هوسِ گل عزیز بود

خون گشته‌ایم و باغ و بهارِ خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما زما پُرست

گویی هجومِ حسرتِ کارِ خودیم ما

از جوشِ قطره همچو سرشک اب گشته‌ایم

اما همان به جیب و کنارِ خودیم ما

مشتِ غبارِ ماست پراگنده سو به سو

یا رب به دهر در چه شمار خودیم ما

با چون تویی معامله به خویش منت است

از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

رویِ سیاهِ خویش ز خود هم نهفته‌ایم

شمع خمویش کلبهٔ تارِ خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوایِ او

پروانهٔ چراغِ مزارِخودیم ما

خاک وجود ماست به خونِ جگر خمیر

رنگینی قماشِ غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می‌دهد

بدمستیِ حریف و خمار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در ایینهٔ خیال

با خویشتن یکی و دو چارِ خودیم ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳)

به شغل انتظارِ مهوشان در خلوت شبها

سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

به روی برگِ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها
به خلوتخانهٔ کامِ "نهنگ لا" زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کند گر فکر تعمیر خرابیهایِ ما گردون
نیاید خشت مثلِ استخوان بیرون ز قالبها
خوشا بیرنگیِ دل دستگاهِ شوق را نازم
نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها ✯
ندارد[1] حُسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود ته بندیِ خط سبزه خط در تهِ لبها ✯
خوشا رندی و جوش ژنده رود و مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در سرابستان مذهبها ✯
تو خوی پنداری و دانی که جان بردم نمی‌دانی
که آتش در نهادم آب شد، از گرمیِ تبها ✯
مباد همچو تارِ سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شورِ یا ربها

(قبل از ۱۸۲۹ ★اضافه قبل از ۱۸۳۸)(۱- ندارد حسن از مشاطگی‌های خودش غفلت (گل رعنا)

(۱۴)

پس از عمری که فرسودم به مشقِ پارسایی‌ها
گدا گفت و به من تن درنداد از خود نمایی ها
فغان زان بُلهوس برکش محبت پیشه کش کز من
رباید حرف و آموزد به دشمن آشنایی‌ها
بتِ مشکل پسند از ابتذالِ شیوه می‌رنجد
بگوییدش که از عمرست آخر بی‌وفایی ها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را

به دستم چاکها چون شانه ماند از نارسایی‌ها
نیرزم التقاتِ دزد و رهزن، بی‌نیازی بین
متاعم را به غارت داده‌اند از ناروایی‌ها
به روزِ رستخیز از جنبش خاکم بر اشوبی
تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبر ازمایی‌ها؟
کدویی چون ز می‌بایم، چنان بر خویشتن بالم
که پندارم سر امد روزگار بی‌نوایی‌ها
چو خوش باشد دو شاهد را به بحثِ ناز پیچیدن‌ها
نگه در نکته زایی‌ها نفس در سرمه سایی‌ها
سخن کوته مرا هم دل به تقوی مایلست اما
زِ ننگِ زاهد افتادم به کافر ماجرایی‌ها
نرنجم گر به صورت از گدایان بوده‌ام غالب
به دار الملک معنی می‌کنم فرمانروایی‌ها

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵)

جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم
امیزش غریبی باشد به هوش رم را
گویند می نویسد قاتل برات خیری
یا رب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بی وجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامــه تــا نبشــتی بــر مــن نویــد قتلــی
در دل چــو جــوهر تیــغ جــا داده ام رقــم را
بیــــداد گـــر نـــدارد ســـر مایـــه تواضـــع
تیغـت بــه رسـم یغمــا از مــا ربــوده خــم را
کاشـــانه گشـــت ویـــران ویرانـــه دلگشـــاتر
دیـــوار ودر نســـازد زنـــدانیان غـــم را
ماننـــد خـــارزاری کـــاتش زننـــد در وی
ســوزد ز بــیم خویــت اجــزای نالــه هــم را
در مشـــرب حریفـــان منـــع اســـت خودنمـــایی
بنگـر کــه چــون ســکندر آیینــه نیســت جــم را
زاهـــد منـــاز چنـــدین زنّـــارم ار گســـتی
از جبهــه ام نــدزدد کــس ســجده صــنم را
اشـــکی نمانـــده بـــاقی از فـــرط گریـــه غالـــب
سـیلی رسـید وگـویی ازدیـده شَسـت نـم[1]را
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- غم: تر، لک)

(۱۶)

مـــن آن نـــیم کـــه دگـــر مـــی‌تـــوان فریفـــت مـــرا
فـــریبمش کـــه مگـــر مـــی‌تـــوان فریفـــت مـــرا
بـــه حـــرفِ ذوقِ نگـــه مـــی‌تـــوان ربـــود مـــرا
بـــه وهـــم تـــابِ کمـــر مـــی‌تـــوان فریفـــت مـــرا
ز ذکرِمُـــل بـــه گمـــان مـــی‌تـــوان فگنـــد مـــرا
ز شـاخِ گـل بـه ثمـر مـی‌تـوان فریفـت مـرا
ز دردِ دل کـــه بـــه افســـانه در میـــان آیـــد
بـــه نـــیم جنـــبش ســـر مـــی‌تـــوان فریفـــت مـــرا
ز ســـوزِ دل کـــه بـــه واگویـــه بـــر زبـــان گـــذرد

به یک دو حرف حذر می‌توان فریفت مرا

من و فریفتگی[1] هرگز، آن مُحال اندیش
چرا فریفت، اگر می‌توان فریفت مرا

خدنگ جز به گرایش گشاد نپذیرد
ازو به زخمِ جگر می‌توان فریفت مرا

زباز نامدن نامه بر خوشم که هنوز
به اروزی خبر می‌توان فریفت مرا

شبِ فراق ندارد سحر ولی یک چند
به گفتگوی سحر می‌توان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز این که پرده در است
ز در به روزن در می‌توان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
به کیمیای نظر می‌توان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه، ان نیم، غالب
که از وفا به اثر می‌توان فریفت مرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- من فریفتگی: نو)

(۱۷)

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

به یک دو شیوه ستم دل نمی‌شود خرسند
به مرگ من که به سامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی به رغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

زما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا، که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو، صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد اموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چه ها نمی‌خواهم؟
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازکتر
بیا که دست و دلم می‌رود زکار بیا

رواجِ صومعه هستی ست زینهار مرو
متاع میکده مستی ست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۸)

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

ان می‌ام باید که چون ریزم به جام
زور میدر گردش ارد جام را

بی‌گناهم پیردیر از من مرنج
من به مستی بسته‌ام احرام را

از دلِ تست انچه بر من می‌رود
می‌شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بس که ایمانم به غیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا، او کو، چه سودا در سرست
ذره‌های افتاب اشام را

زحمت عامست دائم خاص را
عشرتی خاص است هر دم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی — شوق نشناسد همی هنگام را

(قبل از ۲۹ آوریل ۱۸۴۳)

(۱۹)

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب، کف مار سیاهست شبم را
اوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پای طلبم را
ساز و قدح و نغمه و صهبا همه اتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را
در دل ز تمنای قدم بوس تو شوری ست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را
از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را
ترسم که دهد ناله جگر را به دریدن
قطع نظر از جیب، بدوزید لبم را
از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را
در من هوس باده طبیعی ست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰)

بر نمی‌اید ز چشم از جوشِ حیرانی مرا
شد نگه، زنار تسبیح سلیمانی مرا
دامن افشاندم به جیب و مانده در بند تنم

وحشـتی کـو تـا بـرون آرد زعریـانی مـرا
وه! که پیش از من به پابوس کسی خواهـد رسید
سـجدهٔ شـوقی کـه مـی‌بالـد بـه پیشانی مـرا
همچنـین بیگانـه زی بـامن دل و جـان کسـی
بـدگمان گـردم[1] اگـر دانـم کـه مـی‌دانـی مـرا
بـا همـه خرسـندی از وی شـکوه‌هـا دارم همـی
تـا ندانـد صـید پرسشـهای پنهـانی مـرا
برنیـایم بـا روانیهـای طبـع خویشـتن
مـوج آب گـوهر مـن کـرده طوفـانی مـرا
تا به راحت مُردم و یـک[2] ره بـه خـاکم نامـدی
دوزخـی گردیـده انـدوه پشـیمانی مـرا
خـویش را چـون مـوج گـوهر گرچـه گـرد آورده‌ام
دل پرسـت از ذوق انـداز پرافشـانی مـرا
تشـنه لـب بـر سـاحل دریـا ز غیرت جـان دهـم
گـر بـه مـوج افتـد گمـان چین پیشـانی مـرا
بـا سـراج الـدین احمـد چـاره جـز تسلیم نیسـت
ورنـه غالـب[3] آهنـگ غزلخـوانی مـرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- کردم: نو، لا ۲- دیگر: نو ۳- میگزد ذوق: گل رعنا)

(۲۱)

از وهـمِ قطرگـی سـت کـه در خـود گمـیم مـا
امـا چـو وارسـیم همـان قلـزمیم مـا
در خـاک از هـوای گـل و شـمع فـارغیم
از توسـن تـو طالـب نقـش سُـمیم مـا
تمکـینِ مـا ز چـرخِ سبکسـر بـه بـاد رفـت[1]
خـوش دسـتگاه انجمـن انجمـیم مـا

مـردم بـه کینـه تشـنهٔ خـون همنـد و بـس
خون می‌خوریم چـون هـم از ایـن مـردمیم مـا
از حـد گذشـت شـملهٔ دسـتار [۲] و ریـشِ شـیخ
حیـــران ایـــن درازی یـــال ودمـــیم مـــا
دسـتت زمـا بشـوی [۳] مسـیحا کـه زیـر خـاک
اب از تـــف نهیـــب صـــدای قمـــیم مـــا
پنهـــان بـــه عـــالمیم ز بـــس عـــین عـــالمیم
چـــون قطـــره در روانـــی دریـــا گمـــیم مـــا
مـــا را مـــدد ز فـــیض ظهـــوری‌ســـت در ســـخن
چـــون جـــام بـــاده راتبـــه خـــوار خمـــیم مـــا
غالـــب زهنـــد نیســـت نـــوایی کـــه مـــی‌کشـــیم
گـــویی ز اصـــفهان و هـــرات و قمـــیم مـــا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- یاد رفت: لا، نو، لک ۲- شمله و دستار: نو، لا ۳- نشوی: تر)

(۲۲)

بـه گیتـی شـد عیـان از شـیوهٔ عجـز اضـطرارِ مـا
ز پشـت دسـت مـا باشـد قمـاش روی کـارِ مـا
بـــه بـــیم افگنـــده مـــی را چـــارهٔ رنـــجِ خمـــار مـــا
قدح بـر خـویش مـی‌لـرزد زدسـت رعشـه دارِ مـا
خوشـا جـانی کـه انـدوهی فـرو گیـرد سـراپایش
ز نومیـــدی تـــوان پرســـید لطـــف انتظـــار مـــا
نشســـــتن بــــر ســــر راهِ تحیّـــر عـــالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش مـی‌گـردد دچـار مـا
چو بوی گل جنون تازیم، از مستی چه مـی‌پرسـی؟
گسســـتن دارد از صـــد جـــا عنـــانِ اختیـــار مـــا
فـروزد هـر قـدر رنـگِ گـل افزایـد تـب و تـابش

کبابِ آتش خویش‌ست پنداری بهارِ ما
حریفان شورشِ عشق ترا بی‌پرده دیدندی
به دامان گر نگشتی موسمِ گل پرده دارِ ما
هنوز از مستیِ چشمِ تو می‌بالد تماشایی
به موجِ باده ماند پرتو شمعِ مزارِ ما
بدین تمکین حریفِ دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگِ فلاخن مر صدا را کوهسار ما
خوشا آوارگی گر در نوردِ شوق بر بندد
به تارِ دامنی شیرازهٔ مشتِ[1] غبار ما
بدین یک آسمان دُر دانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماهِ نو شد از سودن کفِ گوهر شمارِ ما
نهالِ شمع را بالیدن[2] از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی است غالب آبیار ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مشک: پ، لا ۲- بایست: نو)

(۲۳)

به پایان محبت یاد می‌آرم زمانی را
که دل عهدِ وفا نابسته دامِ دلستانی را
فسونی کو که بر حالِ غریبی دل به درد آرد[1]
بداندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را
اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که برخود عرضه[2] دادم داستانی را
جهان هیچ ست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را
ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بی‌زبانی را

گشاد شستش[۱] از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد اسمان زورین کمانی را
بیادر گلشن بختم که در هر گوشه بنمایینم[۲]
زجوش لاله و گل در[۳] حنا پای خزانی را
کمال دردِ دل اصل ست در ترکیبِ انسانی
به خون اغشته‌اند، اندر بن هر موی جانی را
خورم خوف از تو بی‌حد لیکن از زاریِ چه کم گردد
اگر شد زَهره اب و برد اجزای فغانی را
به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوانِ خطی کز راه دور امد نشانی را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آید: ده، پ ۲- عرصه: نو ۳- کشاد: پ ٤- بنمانیم: نو ٥- ور:لا)

(۲٤)

از تست اگر ساخته، پرداختهٔ ما
کفری نبود مطلب بی‌ساخته ما
پردهٔ نازیم به رحمتکدهٔ عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما
همطرحی سودازدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداخته ما
در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ به خیال اخته ما
حیرانی ما اینه شهرت یارست
شد جاده به کویش نفس باخته ما
وقتست که چون گرد زتحریک نسیمی
ریزد پرو وبال از قفس فاخته ما
بودیم نظر باز و تو بر دل زده‌ای باز
ای دیده نوازش ز تو ننواختهٔ ما
هر جاده که از نقش پی تست به گلشن
چاکی ست به جیب هوس انداخته ما
غالب مدم افسون اقامت که بلایی ست
دیوانه از بند برون تاخته ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٥)

خوش وقتِ اسیری که بر امد هوسِ ما
شد روزِ نخستین ، سبد گل قفس ما
مهتاب نمکسار بَود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی رویِ تو بزمِ هوس ما

حیـرت زدهٔ جلـوهٔ نیرنـگ خیـالم[۱] | اَیینـه مداریـد بـه پـیشِ نفـسِ مـا
اوازهٔ شـرع از سـرِ منـصور بلنـد اسـت | از شـبرویِ[۲] ماسـت شـکوه عـسس مـا
وقتـست کـه خـونِ‌جگـر از درد[۳] بجوشـد | چنـدان کـه چکـد از مـژهٔ دادرس مـا
ای بـی خبـر از نیـستی و ذوقِ فـراغش | در پیـرهن مـا نبـود خـار وخـس مـا
در دهـر فـرو رفتـهٔ لـذت نتـوان بـود | بـر قند نـه بـر شـهد نـشیند مگـس مـا
طولِ سفرِ شوق چه پرسـی کـه در ایـن راه | چـون گـرد فروریخـت صـدا از جـرس مـا
حـورانِ بهـشتی کـه ندارنـد گلابـی | بـر خـویش فـشانند گـداز نفـسِ مـا
هرجا رم سـنگی ست در اورده سر خـویش | (ق) در بنـد برومنـدی نخـل هـوس مـا
باشـد کـه بـدین سـایه و سرچـشمه گراینـد | یـاران عزیزنـد گروهـی ز پـس مـا
خرسـندی غالـب نبـود زیـن همـه گفتن | یکبـار بفرمـای کـه ای هـیجکس مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- خیالم: نو، نو ۲- روئی: نو ۳- ناله: گل رعنا)

(۲۶)

شکـست رنـگ تـا رسـوا نـسازد بـی‌قـراران را
جگـر خونـست از بـیمِ نگاهـت رازداران را
ز پیکانهـای نـاوک در دلِ گـرمم نـشان نبـود
به ریگستان چه جویی قطره‌هـایِ اب بـاران را
بـود پیوسـته پـشتِ صـبر بـر کـوه از گرانجـانی
چه افسون خوانده‌ای در گـوش دل امیـدوران را
کـف خـاکیم، از مـا بـر نخیـزد جـز غبـار انجـا
فـزون از صرصـری نبـود قیامـت خاکـساران را
بـه تـرکِ جـاه گـو تـا گـردشِ ایّـام بـر خیـزد
کـه گلخـن تـابِ دائـم در نظـر دارد بهـاران را
در ابیخـود بـه بازیگـاهِ اهـلِ حُـسن تـا بینـی
به روی[۱] شعله گرمِ مشقِ جـولان نـی سـواران را
نگـشت از سـجدهٔ حـق جبهـهٔ زهّـاد نـورانی

چنان کافروخت تابِ باده روی باده خواران را

دریغ اگاهی[۱] کافسردگی گردد سر و برگش

زمستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

زغیرت می‌گدازد در خجالتگاه تاثیرم

زبون دیدن به دستِ شیشه سازان کوهساران را

به رنجم غالب از ذوقِ سخن خوش بودی ار بودی

مر لختی شکیب و پاره‌ای انصاف یاران را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بردی: نو ۲- اگاهی: لا، نو،ده، لک)

(۲۷)

سپردم دوزخ و ان داغهای سینه تابش را

سرابی بود در ره تشنهٔ برقِ عتابش را

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم

کف صهباست گویی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم

تصور کرده‌ام بگستنِ بندِ نقابش را

دمِ صبحِ بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد

صبا بر مغزِ دهر افشاند گویی رختِ خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی

جهان را دیدم و گردیدم اباد و خرابش را

ز تابِ تشنگی جان را نویدِ ابرو بخشم

کمند جذبهٔ دریا شناسم موج ابش را

زمن کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم

به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را

سوارِتوسنِ نازست و بر خاکم گذر دارد

ببال ای ارزو چندان که دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چه سان از عهدهٔ دردش برون ایم
ز شادی جان بها گفتم متاعِ کم میابش را

ز خوبان جلوه وز ما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست ز انجم تا به شبنم افتابش را

خیالش صید دام پیچ و تابِ بود اما
من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را

به نظم و نظر و نثر مولانا ظهوری زندهام غالب
رگِ جان کردهام شیرازه اوراق کتابش را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸)

مدام محرمِ صهبا بود پیاله ما — به گرد مهر تنیدهست خط هالهٔ ما
زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه — گداز نالهٔ ما ابیار نالهٔ ما
چمن طرازِ جنونیم و دشت و که از ماست — به مهرِ داغِ شقایق بود قبالهٔ ما
به دل ز جورِ تو دندان فشردهایم وخوشیم — ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما
تو زود مستی و ما رازدار خوی توایم — شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما
درازیِ شبِ هجران ز حد گذشت، بیا — فدایِ رویِ تو عمرِ هزار ساله ما
جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید — سوادِ دیدهٔ اهوست داغِ لاله ما
ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم — چو باد بید پدید امد از امالهٔ ما
همین گداختن است ابروی ما[1] غالب — گهر چه ناز فروشد به پیش ژاله ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آبروی دل: تر)

(۲۹)

نهفت شوخی بیپرده شورِ جنگش را — ز باده تندی این باده برد رنگش را
کدام اینه با روی او مقابل شد — که بیقراری جوهر نبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن — دریده بر تنِ نازک قبای تنگش را

زگرمـی نفـسش دل در اهتـراز امـد | شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
نظارهٔ خطرِ پشتِ لبش ز خویشم برد | ز باده نشئه فزون داده‌اند بنگش را
چه نغمه‌ها که به مرگم سرود و پنداری | زرشته کفنم تار بود (۱) چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بی‌تابم | شتابِ من به سر ارد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم، بر خود اعتمادم نیست | مباد دل به تپش رد (۲) کند خدنگش را
کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست | به گونه گونه ادا نازِ رنگِ رنگش را
ز ظرفِ غالب اشفته گر نه‌ای اگاه | بیا ز ما به می‌تند هوش و هنگش را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- تارپود: نو، لا ۲- رو: نو، لا)

(۳۰)

رازخویت از بد اموزتومی‌جوییم ما
ازتو می‌گوییم گر با غیرمی‌گوییم ما
حشر مشتاقان همان برصورت مژگان بود
مرز خاک خویشتن چون سبزه می روییم ما
راز عاشق از شکستِ رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنگ روییم ما
زین بهار این نگاهان بو که بپذیرد یکی
عمرها شد، رخ به خونِ دیده می‌شوییم ما
افتاب عالم سر گشتگیهایِ خودیم
می‌رسد بویِ تو از هر گل که می‌پوییم ما
تا چه‌ها مجموعهٔ لطف بهاران بوده‌ای
تا به زانو، سوده پای ما و می‌پوییم ما
زحمت احباب نتوان داد غالب پیش از (۱) این
هرچه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پیش: نو)

(۳۱)

ای رویِ تو به جلوه در اورده رنگ را | نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

از ناله خیزی دلِ سختِ تو در تبم — در عطسه شرر مفگن مغز سنگ را
از عمرِ نوح، عِرض برد انتظار و تو — در عَرضِ شوق تاب نیاری درنگ را
داغم که در هوایِ سر دامنِ کسی ست — در خونِ من ز ناز فرو برده چنگ را
در بزم، می به جامِ زمّرد نخوردهای — سنجد به دشت جلوهٔ داغِ پلنگ را
جوی گشاد شست ترا به نمانده اب — کاندازه اورد رقم خشم و جنگ را
چون ابگینه ای به جگر در شکستهایم — ان چشمه چشمه لذتِ زخمِ خدنگ را
در گوشهای خزیده ز اندوهِ بی کسی — ان بر شکسته خلوتِ دلهای تنگ را
شوخی که خود ز نامِ وفا ننگ داشتی — بر باد(۱) میدهد به وفا نام و ننگ را
غالب ز عاشقی به ندیمی رسیدهایم(۲) — نازم شگرف کاریِ بخت دو رنگ را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- برباد: : نو ۲- رسیدهام: نو، تر)

(۳۲)

سوزدِ بس که تابِ جمالش نقاب را — دانم که در میان نپسندد حجاب را
پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی — نفرین کند به پرده دری ماهتاب را
تا خود شبی به همدمیِ ما بسر برد — در چشمِ بختِ غیر رها کرد خواب را
نا رفته،دم ز وعدهٔ باز امدن زند — تا در وصال یاد دهد اضطراب را
در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد — دیرینه شکوهٔ ستم بیحساب را
جرأتنگرکههرزه بهپیشآمد(۱)سوال سؤال — گیرم به بوسه زان لبِ نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکسِ جمال دوست — گویی فشردهاند به جام افتاب را
سوزم ز گرمیاش می و او همچنان به لهو — ریزد ز ابگینه به ساغر شراب را
ابش دهم به باده و او هر دم از تمیز — نوشد می و ز جام فرو ریزد اب را
اسوده با خاطرِ غالب که خوی اوست — امیختن به بادهٔ صافی گلاب را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آید: ن)

(۳۳)

نوید التقاتِ شوق دادم از بلا جان را
کمندِ جذبهٔ طوفان شمردم موجِ طوفان را
پرستارم جگر درباخت یا رب دردل اندازش

ز بی‌تابی به زخمم سرنگون کردن نمکدان را
چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گدازِ جوهرِ نظاره در جامست مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوشِ دل همانا داغ هجران را
قضا از نامه اهنگِ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقشِ روی عنوان را
به تن چسبید بازم از نمِ خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
به جرمِتابِ ضبطِ ناله با من داوری دارد
ز شوخی می‌شمارد زیر لب دزدیدن افغان را
هنوز ایینه ما می‌پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
تکلف بر طرف، لب تشنه بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دامِ نوازشهای پنهان را
به مستی گر به جنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را
چمن سامان بتی دارم که دارد وقتِ گل چیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را
به اندازِ صبوحی چون به گلشن ترکتاز اری
پریدنهای رنگِ گل شفق گردد گلستان را
کباب نو بهار اندر تنورِ لاله می‌سوزد
چه فیض از میزبانِ لا ابالی پیشه مهمان را
چه دودِ دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

به شبها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد
ز شورِ ناله می‌ریزم نمک در دیده دربان را
ز مستی محوِ پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقا هست[۱] از کفِ خاکم بیابان را
رسیدنهای منقار هما بر استخوانِ غالب
پس از عمری به یادم داد رسم و راه پیکان را
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- جان فزا: نو)

(۳٤)

به خلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحانِ پاکبازی داده‌ام او را
ز محوِ پردهٔ محمل، مگو فرهاد را میرم
که می‌خاید به ذوقِ فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
به دنیا از پسِ‌ادم فرستادند مینو را
زمن رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد
به جنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
به زورِ تند خویی خستگان را رامِ خود کردن
به اتش بردن است از موی تابِ پیچش مو را
نباشد دیده تا حق بین مده دستوریِ اشکش
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند به محفل بگذارم در دلِ تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی‌سبب درهم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیرد اهو را
بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو

گـل از لخـتِ دل عـشاق زیبـد ان سـرِ کـو را

نـشان دو[۱] اسـت غالـب در سـخن ایـن شـیوه بـس نبـود

بـدین زوریـن کمـان مـی‌ازمـایم دسـتو بـازو را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دورست: پهٔ ۷)

(۳۵)

بـادهٔ مـشکبوی مـا بیـد و کنـار کِـشت مـا

کـوثر و سلـسبیل مـا طـوبی مـا بهـشت مـا

بـس کـه غـمِ تـو بـوده است تعبیـه در سرشـت مـا

نـسخه فتنـه مـی‌بـرد چـرخ ز سرنوشـت مـا

حسرت وصل از چه رو چـون بـه خیـال سـر خوشیم

ابـر اگـر بایـستد بـر لـب جوسـت کـشتِ مـا

نـورِ خـرد ز اگهـی خـواهش تـن پدیـد کـرد

صـرف زقـوم دوزخـست نامیـه در بهـشت مـا

ایـن همـه از عتـابِ تـو ایمنـی عـدو[۱] چراسـت

ای بـه بـدی و ناخوشـی خـوی تـو سرنوشـتِ مـا

بـرده صـد اربعـین بـه سـر، بـر سـر صـد هـزار خـم

گـر بنهـی در افتـاب، بـاده چکـد ز خـشتِ مـا

بی خطـر از خـودی بـرا، لـب بـه «انـا الـصّنم» گـشا

شـیوهٔ گیـر و دار نیـست در کنـشت مـا

بـاده اگـر بـو حـرام بذلـه خـلافِ شـرع نیـست

دل ننهی بـه خـوب مـا، طعنـه مـزن بـه زشـت مـا

گفـت بـه حکـمِ حـسرتی غالـب خـسته ایـن غـزل

شـاد بـه هـیچ مـی‌شـود طبـع وفـا سرشـت مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- عده: نو)

(۳٦)

دل تـــابِ ضـــبط نالـــه نـــدارد خـــدای را
از مــا مجــوی گریـهٔ بـی هـای هـای را

ایـــد بـــه چـــشم روشـــنیِ ذرّه افتـــاب
بر هر زمـین کـه طـرح کنـی نقش پـای را

مشتاق عرض جلوه خویش ست حُسن دوست
از قـــرب مـــژده ده نگـــهِ نارســـای را

اشـــفتگی بـــر اوجِ فنـــا بـــال مـــی زنـــد
ای شـعله داغ گـرد و نگـه دار جـای را

وامانـــدگی‌ســـت پـــی ســـپر وادیِ خیـــال
شـوقِ تـو جـاده کـرد رگِ خـواب پـای را

شـــر منـــزلِ رســـایی اندیـــشهٔ خـــودیم
در مـا گمـست جلـوه پـیِ[۱] رهنمـای مـا

از پـــیچ و تـــاب از ســـتوهند سرکـــشان
انگـشت زینهـار شـمر هـر لـوای را

حُـسنِ بتـان ز جلـوهٔ نـاز تـو رنـگ داشـت
بیخـود بـه بـویِ بـاده کـشیدیم لای را

گویـــد تغافـــلِ تـــو کـــه رد کـــردهٔ تـــوام
از پـشتِ چـشم مـی‌نگـرم پـشت پـای را

یـا رب بـه بـال تیـغ کـه پـرواز مـی‌کنـد[۲]
ننگـست دوش، فـرقِ بلنـدی گـرای مـا

گرچـشم اشـک ازوسـت و گرسـینه اه ازوسـت
بـــا کیـــست داوری دل درد ازمـــای را

مُـــردم ز فـــرطِ ذوق و تـــسلی نمـــی‌شـــوم
یـا ری! کجـا بـرم لـبِ خنجـر سـتای را

غالب بریدم از همه، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بی: نو،لا ۲- می‌کنند: لا)

(۳۷)

تا دوخت چاره‌گر جگرِ چار پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغ ست چاره را
با اضطرابِ دل ز هر اندیشه فارغم
اسایشی ست جنبشِ این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی به تاب باده فریب نظاره را
سرگرم مهر شد دلِ چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرده جبین ستاره را
دانی که ریگِ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته‌اند عنانِ شماره را
گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را
ای لذت جفای تو در خاک بعدِ مرگ
باجان سرشته حسرت عمر دوباره را
جوهر دمید زاینه دلخسته تا کجا
دزدد به خود ز بیمِ نگاهت اشاره را
خونم ستاده بود به دردِ فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گذاره را
شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل به سر زده‌ست ز مستی نظاره را
بنگر نخست تا ستم از جانب که بود

با شیشه داوری پی[۱] داد است خاره را
داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
اه از سپهر ریخت به فرقم شراره را
غالب مرا ز گریه نویدِ شهادتی ست
کاین سبحه رنگ داد به خون استخاره را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- پنی: تر)

(۳۸)

قضا ایینه دارِ عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کج کلاهی را
طبیعی نیست هرجا اختلاط، از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده اتش نیست اب گرم ماهی را
ز رخت خوابم اتشپاره‌ها رُفته ست[۱] می‌داند
تبم در لرزه افگنده ست باد صبحگاهی را
نماند از کثرتِ داغ غمت ان مایه جا باقی
که داغی در فضایِ سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برقِ شراب گاهگاهی را
چه روی می‌سازی ای ایینه اه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نواموزان درسِ رحمتی زاهد
به ذوق دعوی از بر کرده بحث بی گناهی را
دلا گر داوری داری به چشمِ سرمه الودش
نخستم بی زبان کن تا به کار ایم گواهی را

مرو در خشم گر دستی به دامان تو زد غالب
وکیلش من، نمی‌داند طریق داد خواهی را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- رفت‌ست: نو، لا، پ)

(۳۹)

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما
سیل را پای به سنگ امده در خانه ما

تفی[۱] از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند ابله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
در خزان بیش بود مستیِ دیوانهٔ ما

می به اندازه حرام امده ساقی برخیز
شیشهٔ خود بشکن بر سرِپیمانهٔ ما

تنگیش[۱] نام بر اورده تماشا دارد
در پیِ مور فرو رفتنِ کاشانهٔ ما

به چراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانه ما

دمِ تیغت تنگ و گردنِ ما باریک است
افرین بر تو و بر همّت مردانهٔ ما

دودِ اه از جگرِچاک دمیدن دارد
زلف خیزست زهی دستگهِ شانهٔ ما

خوش فرو می‌رود افسون رقیب در دل
پنبهٔ گوشِ تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر اید ز کفِ دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب

دهن ما به زبان خطِ پیمانه ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- نفی: لا، نو ۲- ننگش: لک)

(۴۰)

ای گل از نقشِ کفِ پایِ تو دامانِ ترا
گل فشان کرده قبا[۱] سرورخرامان ترا

تا ز خون که ازین برده شفق باز دمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گِرد امده بود
گوی گردید به مستی خمِ چوگان ترا

جذبهٔ زخمِ دلم کارگر افتاد، مباد
عطسه غربال کند مغزِ نمکدان ترا

ندمد[۱] بویِ کباب از نفسِ غیر و خوشم
می‌شناسم اثرِ گرمیِ پنهان ترا

راحتِ دائمی ذوقِ طلب را نازم
گردِ نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم[۱] اغشته به خون بین و زخلوت به درای
اینک ابرِشفق الوده گلستان ترا

ایی از بزم رقیب و سرِ راهت میرم
تا ربایم دلِ از ناز پشیمان ترا

چه غم[۱] ار سیلیِ سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاری‌ست تنم طرفِ خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سرِ کارت کردیم
افتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی به هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فــارغش ســاخته از حــسرت پیکــان غالــب
حــق بــود بــر جگــرِ ریــش تــو دنــدان تــرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کرد: لا ۲- ندهد: نو، لا ۳- چشمم: پ، تر ٤- شدار: پ)

(٤۱)

غمــت در بوتــهٔ دانــش گــدازد مغــزِ خامــان را
لبــت تنــگ شــکر ســازد دهــانِ تلــخ کامــان را

قــضا در کارهــا انــدازهٔ هــر کــس نگــه دارد
بــه قطــعِ وادیِ گــم مــی‌گمــارد تیرگامــان را

ز هــستی پــاک شــو گــر مــرد راهــی کانــدرین وادی
گرانــی‌هاســت رخــتِ رهــرو الــوده دامــان را

دمــاغِ فتنــه مــی‌نــازد بــه ســامانِ رســبدنها
طلــوع نــشئه[۱] گــردِ راه باشــد خــوش خرامــان را

پــیِ رســوایی اربــابِ تقــوی جلــوه‌ای ســرکن
کتانهــا ماهتــابی ســاز شــاهم نیــک نامــان را

بــه عــرضِ نــازم خوبــان رازِ مــا بــی‌تــاب تــر دارد
عنــان از بــرق باشــد در رهــش زریــن ســتامان را

خــرابیم و رضــایش در خرابــی‌هــای مــا باشــد
ز چــشمِ بــد نگــه دارد خــدا مــا دوســتکامان را

بــسا افتــاده سرمــست و بــا افتــاده در طاعــت
تو دانــی تــا بــه لطــف از خــاک بــرداری گــدایان[۲] را

ز قاتــل مــژدهٔ زخمــی گلــم در جیــب جــان ریــزد
نــشاط انگیــز باشــد بــوی خــون خــونین مــشامان را

جهان را خاصــی[۳] و عــامی‌ســت ان مغــرور و ایــن عــاجز
بیــا غالــب ز خاصــان بگــذر و بگــذار عامــان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- نشه: لک ۲- گدایان: پ ۳- خاصی دعا: لا)

(۴۲)

نگـــویم تـــازه دارم شـــیوهٔ جـــادو بیانـــان را
ولـی در خـویش بیـنم کـارگر جـادویِ انـان را
همانـــا پیـــشکار پخـــت ناســـازم بـــه تنهـــایی
ســـتوه[۱] اورده‌ام از چـــاره‌جـــویی مهربانـــان را
نـــدارد حاجـــتِ لعـــل و گهـــر حُـــسنِ خـــدادادت
عبـــث در اب و اتـــش رانـــده‌ای بازارگانـــان را
چه بی‌برگی است جـان دادن بـه زخمـی زان دمِ خنجـر
هلاکـــستم فراخیهـــایِ ســـخت جانـــان را
عـــوض دارد گـــر ازارِ دلـــم ازرده مـــی‌خـــواهم
بـه قتـل خـویش دسـت و سـاعد نـازک میانـان را
سـراغ فتنـه‌هـایِ زَهـره سـوز از خویـشتن گیـرم
رگ اندیـــشه نـــبضِ کـــار باشـــد کاردانـــان را
بـه لفـظ عـشق صـد ره کـوه و دریـا در میـان گفـتن
بیاموزیـــد تـــا پیـــشش بریـــد افـــسانه خوانـــان را
نبینـی بـرگِ رز زر گـشت و گـل کبریـت احمـر شـد
کنـــد پـــاییز گـــویی کیمیـــا گـــر باغبانـــان را
مـــرنج از نـــاروایی بـــی‌نیـــازی عـــالمی دارد
حکایتهـــا بـــود بـــا خویـــشتن مـــر بـــی‌زبانـــان را
نگیـرد دیگـران را حـق بـه جرمـی کـز یکـی بخـشد
ســـرت گـــردم شـــفیعی روز محـــشر دلـــستانان را
ندانـد قـدر غـم تـا در نمانـد کـس بـدان غالـب
مـــسرّت خیـــزد از تقلیـــد پیـــران نوجوانـــان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ستوده: نو)

(۴۳)

ای خداونـــد خردمنـــد و جهـــان داور دانـــا

وی بـه نیـرویِ خـرد برهمـه کـردار توانـا

ای بـه رفتـار و بـه دیـدار ز زیبـایی و خـوبی

سـرو نـو خاسـته اسـا مـهِ ناکاسـته مانـا

بـه ادا پایـه فزایـا بـه نظـر عقـده گشـایا

بـه کـرم ابـر عطایـا بـه غضـب بـرق سـنانا

بـه نگـه خسـته نـوازا بـه سـخن بذلـه طـرازا

بـه قلـم غالیـه سـایا بـه نفـس عطـر فشـانا

شه نشان کلـب علیخـان کـه تـویی یوسـف ثـانی

نبـود ثـانی و همتـای نـو در دهـر همانـا

دانـم از حـال و مـالم خبـری داشـته باشـی

سـر نوشـتِ ازلـی گـر چـه نـدارد خـط خوانـا

دشـمنم چـرخ تـو بینـی و نسـوزی بـه عتـابش

بـه عـدو صـاعقه ریـزا بـه محبـت فـیض رسـانا

جانشـین تـو کنـد نـام تـرا زنـده بـه گیتـی

بـاد فـردوسِ بـرین جـای‌تـو فـردوس مکانـا

غالب از غم چه خروشی به تو زیباست خموشی

بـا کـریمِ همـه دان هـیچ مگـو هـیچ مـدانا

(قبل از ۲۹ مارس ۱۸۶۶)

(۴۴)

جـز دفـع غـم ز بـاده نبـوده‌سـت کـامِ مـا

گـویی چـراغِ روزِ سیاهسـت جـامِ مـا

در خلـوتش گـذر نبـود بـاد را مگـر

صرصـر بـه خـاکِ راه رسـاند پیـام را

ای بـاد صـبح! عطـری از ان پیـرهن بیـار

تسـکین ز بـویِ گـل نپـذیرد مشـامِ مـا

هـر بـار دانـه بهـرِ همـا افگنـیم و مـور
ایـد بـه دام و دانـه ربایـد ز دامِ مـا
گفتـی، چـو حـالِ دل شـنود مهربـان شـود
مشکل کـه پیش دوسـت تـوان بـرد نـامِ مـا
از مـا بـه مـا پیـام و هـم از مـا بـه مـا سـلام
رنـجِ دلـی مبـاد پیـام و سـلام مـا
مقـصودِ مـا زِ دهـر هـر ایینـه نیـستی‌سـت
یـا رب کـه هـیچ دوسـت مبـادا بـه کـامِ مـا
غالب به قـول حـضرت حـافظ ز فـیض عـشق ★
«ثبـت اسـت بـر جریـده عـالم دوامِ مـا»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۶۱) (★غزل ندارد: لا،نو، لک، ده)

(٤٥)

خیـز و بیراهـه روی را سـرِ راهـی دریـاب
شورش افـزا نگـهِ حوصله کـاهی[۱] دریـاب
عـالم ایینـهٔ رازسـت چـه پیـدا چـه نهـان
تـاب اندیـشه نـداری بـه نگـاهی دریـاب
گربه معنی نرسی جلوهٔ صـورت چـه کمـست
خـمِ زلـف و شـکنِ‌طـرفِ کلاهـی دریـاب
غـم افـسردگیم سـوخت کجـایی ای شـوق
نفـسم را بـه پـر افـشانی اهـی دریـاب
بـر توانـاییِ نـاز تـو گـواهیم ز عجـز
تـابِ بیجـاده بـه جـذبِ پَـر کـاهی دریـاب
تـا چـه هـا اینـهٔ حـسرت دیـدار تـوایم
جلوه بر خود کن و مـا را بـه نگـاهی دریـاب
تـو در اغوشـی و دسـت و دلـم از کـار شـده

تشنه بی‌دلو و رسن بر سرِ چاهی دریاب

داغِ ناکامیِ حسرت بود اینهٔ وصل

شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار

نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکشِ بیم و امیدش هیهات

یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- حوصله گاهی: تر، لک، ده،لا، نو)

(٤٦)

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب

از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب

بودش(۱) از شکوه خطر ورنه سری داشت به من

به مزارم اگر از مهر بیابد چه عجب

رسمِ پیمان به میان امده خود را نازم

گفته باشد که زگفتن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خویِ ویَم

شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد مَی،کشدم رشک که در پردهٔ جام

از لبِ خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهنِ چاکش نگرید

اگر از نازم به خود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد، وز پیِ تعلیمِ رقیب

به وفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زُهره نهادی دارم

گر لبم ناله هنجار سراید چه عجب

آن کــه چــون بــرق بــه یــک جــای نگیــرد ارام

گِلــه‌اش در دل اگــر دیــر نپایــد چــه عجــب

بــا چنیــنِ شــرم کــه از هــستیِ خویــشش باشــد

غالــب از رخ بــه رهِ دوســت نــشاید چــه عجــب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دوش: نو، تر، لا، د)

(٤٧)

جنون محمل[۱] به صحرایِ تحیّر رانـده اسـت امـشب

نگــه در چــشم و اهــم در جگــر وامانــده اســت امــشب

بــه ذوقِ وعــده ســامان نــشاطی کــرده پنــدارم

ز فــرش گــل بــه روی اتــشم بنــشانده اســت امــشب

خیــال وحــشت[۲] از ضــعفِ روان صــورت نمــی‌بنــدد

بیابــان بــر نگــه دامــانِ نــاز افــشانده اســت امــشب

دل از مــن عاریــت جُــستند اهــل لاف و دانــستم

سمندر ایــن غریبــان را بــه دعــوت خوانــده اســت امــشب

زهــی اســایشِ جاویــد همچــون صــورت دیبــا

نمِ زخمم تن و بــستر بــه هــم چسبانده اسـت امـشب ★

بــه قــدرِ شــامِ هجــرانش درازی بــاد عمــرش را

فلــک نیــز از کواکــب ســبحه‌هــا گردانــده اســت امــشب

بــه خــوابم مــی‌رســد بنــدِ قبــا وا کــرده از مــستی

ندانم شوقِ من بروی چه افسون خوانـده اسـت امـشب ★

به دستِ کیست زلفت کـاین دل شوریده مـی‌نالد

سر زنجیرِ مجنـون را کـه مـی‌جنبانده اسـت امـشب ★

خوشــست افــسانۀ درد جــدایی مختــصر غالــب

به محشر می‌توان گفت انچه در دل مانـده اسـت امـشب

(★اضافه ۱۸۳۷، قبل از ۱۸۲۹) (۱- از بس بجای محمل: گل‌رعنا۲- خیال وحشم بجای خیال وحشت: گل رعنا)

(۴۸)

از انـدوه نایافـت فلـق مـی‌کـنم امـشب
گـر پـردهٔ هـستی سـت کـه شـق مـی‌کـنم امـشب

هـان اینـه بگـزار کـه عکـسم نفرییـد
نظـاره یکتـایی حـق مـی‌کـنم امـشب

اتـش بـه نهـادم شـده اب، از تـفِ مغـزم
از تـب نبـود ایـن کـه عـرق مـی‌کـنم امـشب

جان بر لـبم انـدازهٔ دریـا کـشییم[۱] نیـست
از مـی طلـبِ سـدّ رمـق مـی‌کـنم امـشب

از هـر بُـن مـو چـشمهٔ خـون بازگـشادم
ارایـش بـستر ز شـفق مـی‌کـنم امـشب

مَی می‌چکـد از لعـل لـبش در طلـبِ نقـل
مـشتی ز کواکـب بـه طبـق مـی‌کـنم امـشب

نـازم سـخنش را و نیـابم دهـنش را
خـوش تفرقـه در باطـل و حـق مـی‌کـنم امـشب

عمریـست کـه قـانون طـرب رفتـه زیـادم
اموختـه را بـاز سـبق مـی‌کـنم امـشب

غالـب نبـود شـیوه مـن قافیـه بنـدی
ظلمی است کـه بـر کلـک و ورق مـی‌کـنم امـشب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کشیم: نو، ۷)

(۴۹)

سـحر دمیـده و گـل در دمیدنـست مخـسپ
جهـان جهـان گـلِ نظـاره چیدنـست مخـسپ

مـشام را بـه شـمیمِ گلـی نـوازش کـن
نـسیمِ غالیـه سـا در وزیدنـست مخـسپ

زخویش حُسن طلب بین و در صبوحی کـوش

مـــی شـــبانه زلـــب در چکیدنـــست مخـــسپ
ستاره سـحری مـژده سـنجِ دیـداری سـت
ببـین کـه چـشمِ فلـک در پریدنـست مخـسپ
تـو محـوِ خـواب و سـحر در تاسـف از انجـم
بـه پـشتِ دسـت بـه دنـدان گزیدنـست مخـسپ
نفـس زنالـه بـه سـنبل درودنـست بخیـز
ز خـونِ دل مـژه در لالـه چیدنـست مخـسپ
نـــشاط گـــوش بـــر اوازِ قلقلـــست بیـــا
پیالـه چـشم بـه راهِ کشیدنـست مخـسپ
نـــشانِ زنـــدگیِ دل دویدنـــست مایـــست[۱]
جـلایِ اینـهٔ چـشم دیدنـست مخـسپ
زدیـده سـودِ حریفـان گشودنـست مبنـد
ز دل مـرادِ عزیـزان تپیدنـست مخـسپ
به ذکـر مـرگ شـبی زنده داشتن ذوقـی‌ست
گـرت فـسانهٔ غالـب شنیدنـست مخـسپ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مایست: نو)

(۵۰)

حـق جلوه گـر ز طـرزِ بیـانِ محمّدسـت
اری کـلام حـق بـه زبـانِ محمدسـت[۱]
ایینـه دارِ[۲] پرتـوِ مهرسـت ماهتـاب
شـانِ حـق اشـکار ز شـانِ محمّدسـت
تیر قـضا هـر اینـه در تـرکش حـق سـت
امـا گـشادِ ان ز کمـانِ محمّدسـت
دانـی اگـر بـه معنـیِ لـولاک وارسـی
خود هرچه از حـق‌سـت از انِ محمّدست
هر کس قسم بدانچه عزیزست مـی‌خـورد
سـوگند گردگـار بـه جـانِ محمّدسـت
واعـظ حـدیث سـایهٔ طـوبی فروگـذار
کاینجـا سـخن ز سـرو روان محمدسـت
بنگـر دو نیمـه گـشتنِ مـاهِ تمـام را
کـان نیمـه جنبشی ز بنـانِ محمّدسـت
ور خـود ز نقـش مُهـر نبوت سـخن رود
ان نیـز نـامو ز نـشانِ محمّدسـت

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم	کان ذاتِ پاک مرتبه دانِ محمّدست

(قبل از ۱۸٦۷) (۱- غزل ندارد: ده ۲- آئینه‌وار: تر)

(۵۱)

گلشن به فضای چمنِ سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ وا نیست

می‌سوزم و می‌ترسم از اسیب ز دانش
اوخ که در اتش اثرِ ابِ بقا نیست

عمریست که می‌میرم و مردن نتوانم
در کشورِ بیدادِ تو فرمانِ قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود اخر به چه کارند
بر قتلِ من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و هما بر سرِ جورست
گویند بتان را که وفا نیست، چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر به اندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصمِ زبون غیر ترحّم چه توان کرد
من ضامنِ تاثیر اگر ناله رسان یست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبول ست
اندیشه جز ایینهٔ تصیر نما نیست

مینایِ می از تندی این می‌بگدازد
پیغامِ غمت درخورِ تحویلِ صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابیست لبی را
کز نقشِ کفِ پایِ کسی بوسه ربا نیست

از نـــاز دلِ بـــی‌هـــوس مـــا نپـسندید
دل تنگ شد و گفت در این خانـه هـوا نیـست
بـــر گـــشتن مژگـــان تـــو از رویِ عتابـست
کاندر دلم از تنگـی جا یـک مـژه جا نیـست
در یـــوزهٔ راحـــت نتـــوان کـــرد ز مـــرهم
غالـب همـه تـن خـستهٔ یارسـت گـدا نیـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۵۲)

بـــس کـــه دریـــن داوری بـــی‌اثـــر افتـــاده اســـت
اشـک تـو گـویی مـرا از نظـر افتـاده اسـت
عکـسِ تـنش را در اب لـرز ه بـود هـم زمـوج
بـیم نگـــاه، خـــودش کـــارگر افتـــاده اســـت
نالـــه ندانـــد کـــه مـــن شـــعله زیـــان مـــی‌کـــنم
هر چه ز دل جَسته است در جگر افتـاده اسـت
خـــاطر بلبـــل بجـــوی قطـــرهٔ شـــبنم مگـــوی
کـز پـسی گـوشِ گـل نالـه تـر افتـاده اسـت
هـــر چـــه ز ســـرمایه کاســـت در هـــوس افـــزوده‌ایـــم
هرچه ز اندیشه خاسـت در خطـر افتـاده اسـت
از نگـــــهِ ســـــر خوشـــــت کـــــام تمنـــــا کنـــــد
اینـــهٔ ســـاده دل دیـــده‌ور افتـــاده اســـت
او دلـی ازمـا گـداخت ویـن نفـسِ گـرم سـاخت
نالـــهٔ مـــا از نگـــاه شـــوختر افتـــاده اســـت
خـــونِ هـــوسِ پیـــشگان خـــوش نبـــود ریخـــتن
تیـــغِ ادا پـــاره‌ای بـــدگهر افتـــاده اســـت
رشکِ دهانت گذاشـت غنچـهٔ گـل چـون شـکفت

دیـد کـه از رویِ کـار پـرده برافتـاده اسـت

ده بـــه فرومانـــدگی دادِ فرومانـــدگان

سـایه در افتـادگی وقـف[۱] هـر افتـاده اسـت

مـستیِ دل دیـده را محـرمِ اسـرار کـرد

بیخـودیِ پـرده دار پـرده در افتـاده اسـت

ان همـه ازادگـی ویـن همـه دلـدادگی

حیف که غالب ز خویش بی‌خبـر افتـاده است

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- واقف: نوم)

(۵۳)

در گـرد نالـه وادیِ دل رزمگـاهِ کیـست

خونی کـه مـی‌دود بـه شـراین، سپاهِ کیـست

حُـسنِ تـو در حجـاب ز شـرم گنـاه کیـست

جـا بـر کرشمه تنـگ ز جوشِ نگـاهِ کیـست

مـستسـت و رخ گـشاده[۱] بـه گلـزار مـی‌رود

خـون در دلِ بهـار زتـأثیر اهِ کیـست

مـا بـا تـو اشـنا و تـو بیگانـه‌ای ز مـا

اخـر تـو و خـدا، کـه جهـانی گـواهِ کیـست

مـو بـر نتابـد ایـن همـه پـیچ و خـم و شـکن

زلـفِ تـو روزنامـهٔ بخـت سـیاهِ کیـست

زین سان که سر به سر گل و ریحان و سنبل‌ست

طـرفِ چمـن نمونـهٔ طـرف کـلاه کیـست

رشـک ایـدم بـه روشـنیِ دیـده‌هـای خلـق

دانـسته‌ام کـه از اثـرِ گـردِ راهِ کیـست

بـا مـن بـه خـواب نـاز و مـن از رشـک بـدگمان

تـا عرصـه خیـال عـدو جلـوه گـاهِ کیـست

بیخـــود بـــه وقـــتِ ذبـــح تپیـــدن گنـــاهِ مـــن
دانـــسته دشـــنه تیـــز نکـــردن گنـــاه کیـــست
غالـــب حـــساب زنـــدگی از ســـر گرفتـــه اســـت
جانا به من بگو کـه غمـت عمـر کـاهِ کیـست
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دادخواه: ده)

(٥٤)

در تـابم از خیـال کـه دل جلـوه گـاه کیـست
داغـم ز انتظـار کـه چـشمش بـه راهِ کیـست
از نالـــه خیـــزی دلِ ســـختش در اتـــشم
کـاین سـنگ، پرشـرر ز هجـومِ نگـاه کیـست
چشمش پـر اب از تـفِ مهـرِپـری وشـی‌سـت
مـــن در گمـــان کـــه از اثـــرِ دودِ اهِ کیـــست
ظالم تو و شکایت عـشق ایـن چـه ماجراسـت
باری بـه مـن بگـوی کـه دلـت دادخـواهِ کیـست
در خـود گـم‌سـت جلـوهٔ بـرقِ عتـاب تـو
ایـن تیرگـی بـه طـالعِ مـشتِ گیـاهِ کیـست
نیرنـگ عـشق شـوکتِ رعنـاییِ تـو بـرد
در طـالعِ تـو گـردشِ چـشمِ سـیاهِ کیـست
گویـد ز عجـز چـون تـو خداناشـناس حیـف
با چـون خودی که داورِ گیتـی گـواه کیـست
بـا ایـن همـه شکـست درسـتی ادای اوسـت
رنـگِ رُخـت نمونـهٔ طـرف کـلاهِ کیـست
بـا تـو بـه پنـد حـرف بـه تلخـی، گنـاهِ مـن
با مـن بـه عـشق غلبـه بـه دعـوی گنـاهِ کیـست
غالـب کنـون کـه قبلـهٔ او کـویِ دلبرسـت

کی می‌سرد بدین که درش سجده‌گاه کیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۵۵)

یاد از عدو نیارم وین هم ز دور بینی‌ست
کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست

در عالمِ خرابی از خیلِ منعمانم
سیلم به رخت شویی برقم به خوشه چینی‌ست

میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان سپردن از عافیت گزینی‌ست

در باده دیر مستم اری ز سخت جانی‌ست
در غمزه زود رنجی اری ز نازنینی‌ست

من سوی او ببینم داند ز بی حیاتی‌ست
از سویِ من نبیند دانم ز شرمگینی‌ست

ذوقی‌ست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خلدی که استینی‌ست

زین خونچکان نواها دریاب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست

دردِ شکست دل را رامِ صدا نخواهم
سازِ شکایت من تارش ز موی چینی‌ست

نازم به زودیابی نازد به گوش و گردن
چندان که ابر نیسان در گوهر افرینی‌ست

سوزم دمی که یارم یاد اورد که غالب
در خاطرش گذشتن یا غیر همنشینی‌ست

(قبل از ۱۸۳۹)

(۵۶)

لبِ شیرین تو جانِ نمکست
وین که گفتم به زبانِ نمکست

در نهـاد نمـک از رشـکِ لبـت | هـست شوری کـه فغـان نمکـست
ای شـده لطـف و عنایـت همـه نـاز | نـاز در عهـد تـو کـانِ نمکـست
نـاز سـرمایۀ دیگـر ز تـو یافـت | نمـکِ خـوان تـو خـوانِ نمکـست
شـورها[1] صـرفِ فغـانم کردنـد | نمـک از حـسرتیان نمکـست
زخـم مـا پنبـه مـرهم دارد | زیـن سـفیدی کـه نـشان نمکـست
گـر نمـک سـود کنـی زخـمِ دلـم | سـود زخمـست و زیـان نمکـست
گفتـی الماس فـشاندم، تـو و حـق | نـازش مـن بـه گمـانِ نمکـست
نطـق مـن مایۀ مـن بـس غالـب | خـود نمـک گـوهرِ کـان نمکـست

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵) (۱- شورها: لا)

(۵۷)

چـه فتنـه کـه در انـدازۀ گمـانِ تـو نیـست
قیامـتسـت دلِ دیـر مهربـان تـو نیـست

فریـب اشـتیِده ظفـر مبـارک بـاد
دلِ سـتم زده در بنـدِ امتحـانِ تـو نیـست

مگـر زپـارۀ سـنگم کـه ریـزدت دمِ تیـغ
بکش، مترس، کـه در سودِمن زیـان تـو نیـست

دلـم بـه عهـدِ وفـایی فریفـت نامـه سـپار[1]
خـوشسـت وعـدۀ تـو گرچـه از زبـانِ تـو نیـست

شکستِ رنگِ تو از عشق خوش تماشایست
بهـارِ دهـر بـه رنگینـیِ خـزانِ تـو نیـست

شـباهتیسـت مـر ان راکـه برنیامـده اسـت
وگـر نـه مـوی بـه بـاریکی میـان تـو نیـست

زحـق مـرنج و در ابـرو زخـشم چیـن مفکـن
خوشسـت رسمِ وفا[1] گرچه در زمانِ تـو نیـست ٭

عتـاب و مهـر تماشـاییان حوصـلهانـد

به هیچ عربده اندیشه رازدانِ تونیست ✯

روان فدایِ تو نامِ که برده‌ای ناصح
زهی لطافتِ ذوقی که در بیان تو نیست

دل از خموشیِ لعلت[۳] امیدوار چراست
چه گفته‌ای زبانی که در دهان تو نیست ✯

گمانِ زیست بود بر مَنت ز بی دردی
بَدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار اتشِ سوزان گرفته‌ام صد بار
به سینه تابی داغِ غمِ نهانِ تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتاده‌ست
تو و خدایِ تو، غالب ز بندگانِ تو نیست

(✯اضافه در ۱۸۳۷، قبل از ۱۸۲۹) (۱- نامه برت بجای نامه سپا(گل رعنا) ۲- وعدهٔ تو: رسمِ وفا، ده، نولک تر، ۳- بعلت: نو)

(۵۸)

ای که گفتی غم درونِ سینه جانفرساست، هست
خامشیم امّا اگر دانی که حق با ماست، هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبانِ ما نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خارست، هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می‌کنی
گر بگویم کاین نخستین موجِ ان دریاست، هست

دیدی اخر کانتقامِ خستگان چون می‌کشند
ان که می‌گفتیم ما کامروز را فرداست، هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
ان‌که می‌گفتی که خواهش در وفا بیجاست، هست

باری از خود گو که چونی ور زمن پرسی بپرس
بخت نا سازست اری یار بی‌پرواست، هست

خـویِ یـارت را تـو دانـی ورنـه از حُـسن و جمـال
زلـــفِ عنبـــر بوســـت دارد عـــارض زیباســـت، هـــست

صـبر و انگـاه از تـو پـندارم نـه حـدّ ادمـی ست
وین که می‌گویی به ظاهر گرمِ استغناست، هست

بـا چنـین عـشقی کـه طوفـانِ بـلا مـی‌خـوانیش
چون بینی کان شکوهِ دلبری برجاست[1] هست

رهگذارت را دل و جان همچنـان فـرش‌ست، هـان
جلوه گاهت را زجان بازان همان غوغاست، هست

نظـم و نثـرِ شـورش انگیـزی کـه مـی‌بایـد بخـواه
ای کـه مـی‌پرسـی کـه غالـب در سـخن یکتاسـت،هست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- برخاست: نو، لا)

(۵۹)

سینه بگـشودیم و خلقـی دیـد کاینجـا اتـش‌ست
بعـد از ایـن گوینـد اتـش را کـه گویـا اتـش‌ست

انتظـــارِ جلـــوه ســـاقی کبـــابم مـــی‌کنـــد
مـی بـه سـاغر ابِ حیـوان و بـه مینـا اتـش ست

گریـــه‌ات در عـــشق از تـــاثیر دودِ اه ماســـت
اشـک در چـشمِ تـو اب و در دلِ مـا اتـش ست

ای کـه مـی‌گـویی تجلـی گـاهِ نـازش دور نیـست
صـبر مـشتی از خـس و ذوقِ تماشـا اتـش‌سـت

بـی تکلـف، در بـلا بـودن بـه از بـیم بلاسـت
قعـر دریـا سلـسبیل و روی دریـا اتـش‌سـت

پـرده از رخ بـر گرفـت و بـی‌محابـا سـوختیم
بـاده بادسـت اتـشِ او را و مـا را اتـش‌سـت

هم بـدین نـسبت ز شـوخی در دلـت جا کـرده‌ایم

فاش گوییم[1] از تو سنگست انچه از ما اتش‌ست
گریه‌ای دارم که تا تحت الثری ابست و بس
ناله‌ای دارم که تا اوجِ ثریا اتش‌ست
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز اب و فردا اتش‌ست
رازِ بد خویان نهفتن برنتابد بیش از این
پرده دارِ سوز و ساز ماست هر جا اتش‌ست
گشته‌ام غالب طرف با مشربِ عرفی که گفت
«روی دریا سلسبیل و قعر دریا اتش‌ست»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گویم: لا)

(۶۰)

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دامِ تمنای خود گرفتار است
تمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی؟
ز جسمِ لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلایِ قتل ده و جانفشانی ما بین
برای کشتنِ عشاق وعده بسیارست
ستم کش سرِ ناموس جوی خویشتنم
که تا زجیب بر امد به بند دستارست
به شب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود
هنوز فتنه به ذوقِ فسانه بیدارست
به قامتِ من از اوارگی‌ست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست
بیا که فصلِ بهارست و گل به صحن چمن
گشاده رویِ تر از شاهدان بازارست

غـم شـنیدن و لختـی بــه خــود فــرو رفــتن
خوشــا فریــب تــرحّم چــه ســاده پُرکارســت

فناســت هــستیِ مــن در تــصورِ کمــرش
چــو نغمــه‌ای کــه هنــوزش وجــود در تارســت

ز افــرینش عــالم غــرض جــز ادم نیــست
بــه گِــرد نقطــه مــا دورِ هفــت پرگارســت

نگــه خیــره شــد از پرتــو رخــش غالــب
تــو گــویی اینــهٔ مــا ســراب دیدارســت

(قبل از ۱۸۲۹)

(٦١)

سموم وادی امکـان ز بـس جگـر تابست
گـداز زهـرهٔ خاکـست هـر کجـا ابـست

مـرنج از شـبِ تـار و بیـا بـه بـزمِ نـشاط
کـه پنبـهٔ سـرِ مینـای بـاده مهتابـست

به خوابم امدنش جز ستم ظریفـی نیـست
خدا نخواسته باشـد بـه غیـر همخوابـست

ز وضـع روزنِ دیـوار مـی‌تـوان دانـست
کـه چشمِ غمکـدهٔ مـا بـه راه سیلابست

ز ناله کار به اشک اوفتـاده دل خـون بـاد
ز شـرم بـی اثریهـا فغـان مـا ابـست

ز وهـم نقـش خیـالی کـشیده‌ای ورنـه
وجود خلـق چـو عنقـا بـه دهـر نایابـست

نگـه ز شـعلهٔحُـسنت چـه طـرف بربنـدد
چنین که طاقتِ مـا را بـه نـاز سیمابـست

به عرض دعوی همطرحـی تـو خوبـان را
نگه در اینه همچون خسی بـه گردابـست

زمـین زنقـش سـم توسـن تـو سـاغر زار
هـوا ز گـردِ رهـت شیـشه مـی‌نابـست

قوی فتـاده چـو نـسبت ادب مجـو غالـب
ندیده‌ای که سوی قبلـه پشتِ محرابـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦٢)

گــرد ره خــویش از نفــسم بــاز ندانــست
نــنگش ز خــرام امــد و پــرواز[1] ندانــست

ز انــسان غــم مــا خــورد کــه رســوایی مــا را
خــصم از اثــرِ غمــزهٔ غمــاز ندانــست

فریاد که تا این همه خون خوردنم از غم
یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
ز انسان که خد چشم فسون ساز ندانست

یک چند به هم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذیرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و زخارا گهر انگیخت
ایینهٔ ما در خورِ پرداز[۲] ندانست

گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست زاواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاهِ غلط انداز ندانست

مخمورِ مکافات به خلد و سقر اویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده زاعجاز ندانست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پروانه: نو ۲- پرواز: تر، نو)

(٦٣)

هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گویی طلسمِ شش جهت ایینه خانه‌ای ست

حیرت به دهر بی سر و پا می برد مرا
چون گوهر از وود خودم اب و دانه‌ای ست

ناچار با نغافلِ صیّاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام اشیانه‌ای ست

پا بسه نورد خیالی، چو وارسی

هـر عـالمی ز عـالمِ‌دیگـر فـسانه‌ای سـت
خود داریم به فـصل بهـاران عنـاد گـسیخت
گلگـون شـوق را رگِ گـل تازیانـه‌ای سـت
هـر سـنگ عـین ثابتـهٔ ابگینـه‌ای
هـر بـرگ تـاک قفـل در شیره خانـه‌ای سـت
هـر ذرّه در طریـق وفـای تـومنزلی
هـر قطـره از محـیط خیالـت کرانـه‌ای سـت
در پـرده‌ای تـو چنـد کـشم نـازِ عـالمی
داغـم ز روزگـار و فراقـت بهانـه‌اسـت
وحشت چون شاهدان به نظر جلـوه مـی‌کنـد
گـردِ ره و هـوا سـر زلفـی و شـانه‌ای سـت
غالـب دگـر زمنـشا اوارگـی مپـرس
گفـتم کـه جبهـه را هـوس استانه‌ای سـت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦٤)

هر چه فلک نخواسته ست هیچ کس از فلـک نخواسـت
ظـرفِ فقیـه مـی‌نجُـست بـادهٔ مـا گـزک نخواسـت
غرقـه بـه موجـه تـاب خـورد تـشنه ز دجلـه اب خـورد
زخمـتِ هـیچ یـک نـداد راحـتِ هـیچ یـک نخواسـت
جـاه ز علـم بـی‌خبـر علـم ز جـاه بـی‌نیـاز
هـم محـکِ تـو زر ندیـد هـم زرِ مـن محـک نخواسـت
شـحنهٔ دهـر بـر مـلا هرچـه گرفـت پـس نـداد
کاتـبِ بخـت در خفـا هرچـه نوشـت حـک نخواسـت
خـونِ‌جگـر بـه جـای مـی مـستیِ مـا قـدح نداشـت
نالـهٔ دل، نـوایِ نـی رامـش مـا غچـک نخواسـت

زاه و ورزش سجود اه ز دعوی وجود
تا تزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست
بحث و جدل به جای مان میکده جوی کاندر ان
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست
گشته در انتظارِ پور دیدهٔ پیرِ ره سفید
در ره شوق همرهی دیده زمردمک نخواست
حُسن چه کامِ دل دهد چون طلب از حریف نیست
خستِ نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست
خرقه خوش ست در برم پرده چنین خشن خوش ست
عشق به خار خارِ غم پیرهنم تنک نخواست
رندِ هزار شیوه را طاعتِ حق گران نبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست
سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر به داوری دادِ خود از فلک نخواست
(بین ۱۸٤۲ - ۱۸٤٥)

(٦٥)

ما لاغریم گر کمر یار نازکست
فرقی ست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلی ز ابله نازک نهاد تر
اهسته پا نهم که سرِ خار نازکست
از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
ما[1] را چو برگِ گل در و دیوار نازکست
با نالهام ز سنگ دلیهایِ خود مناز
غافل قماش طاقتِ کهسار نازکست
زحمت کشید و ان مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذتِازار نازکست
رسوایی مباد خود ارایی ترا
گل پُر[2] مزن که گوشهٔ دستار نازکست
ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تابِ کمندِ خمدار نازکست
از جلوه نگداختن و رو نساختن
اینه را ببین که چه مقدار نازکست
میرند از تحمّلِ[1] ما بر جفایِ خویش
هان شکوهای که خاطرِ دلدار نازکست

از نـــاتوانی جگـــر و معـــده بـــاک نیـــست غالـــب دل و دمـــاغ تـــو بـــسیار نازکـــست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- یارا: نو ۲- بر: نو ۳- ارتجمّل: نو)

(٦٦)

امـــشب اتـــشین رویـــی گـــرمِ ژنـــد خوانیهاســـت

کـــز لـــبش نـــوا هـــر دم در شـــرر فـــشانیهاست

تـــا در اب افتـــاده عکـــس قـــدّ دلجـــویش

چـــشمه همچـــو ایینـــه فـــارغ از روانیهاســـت

در کـــشاکشِ ضـــعفم نگـــسلد روان از تـــن

ایـــن کـــه مـــن نمـــی‌میـــرم هـــم ز ناتوانیهاســـت

از خمیـــدن پـــشتم روی بـــر قفـــا باشـــد

تـــا چـــه‌هـــا دریـــن پیـــری حـــسرتِ جوانیهاســـت

کـــشتهٔ دل خـــویش کـــز ســـتمگران یکـــسر

دیـــد دلفریبهـــا گفـــت مهربـــانی‌هاســـت

ســـوی مـــن نگـــه دارد چـــین فگنـــده در ابـــرو

بـــا گـــران رکـــابی‌هـــا خـــوش ســـبک عنانیهاســـت

دائـــم از ســـرِ خـــاکم رخ نهفتـــه بگذشـــتن

هـــان و هـــان! خـــدا دشـــمن! ایـــن چـــه بدگمانیهاست

شـــوخیش در ایینـــه محـــوِ ان دهـــن دارد

چـــشم ســـحر پـــردازش بابـــت نکتـــه دانیهاســـت

بـــا عـــدو عتابـــستی وز مـــنش حجابـــستی

وه چـــه دلربائیهـــاهی[۱] چـــه جانـــستانیهاست

بـــا چنـــین تهیدســـتی بهـــره چـــه بـــود از هـــستی

کـــار مـــا ز سرمـــستی اســـتین فـــشانیهاست

ای کـــه انـــدرین وادی مـــژده از همـــه دادی[۱]

بـــر ســـرم ز ازادی ســـایه را گرانـــی‌هاســـت

ذوقِ فکـــر غالـــب را بـــرده ز انجمـــن بیـــرون

بـــا ظهـــوری و صـــائب محـــوِ همزبـــانی‌هاســـت

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- این: ده ۲- داری: ده)

(٦٧)

جیـب مـرا مـدوز کـه بـودش نمانـده اسـت

تـارش ز هـم گسـسته و پـودش نمانـده اسـت

سـرگرمیِ خیـال تـو از نالـه بـاز داشـت

دل پـاره اتـشتی سـت کـه دودش نمانـده اسـت

داد از تظلمـی کـه بـه گوشـت نمـی‌رسـد

اه از تـــوقعی کـــه وجـــودش نمانـــده اســـت

چـون نقطـه اختـر سـیه از سـیر بـاز مانـد

گـویی دگـر هبـوط و صـعودش نمانـده اسـت

مکتـوب مـا بـه تـار نگـاهِ تـو عقـده‌ای سـت

کـز هـیچ رو امیـد گـشودش[1] نمانـده اسـت

دل را بـه وعـدهٔ سـتمی مـی‌تـوان فریفـت

نـازی کـه بـر وفـای تـو بـودش نمانـده اسـت

افتـــادگی نمـــاز دلِ نـــاتوان ماســـت

دردِ ســـرِ قیـــام و قعـــودش نمانـــده اســـت

دل جلـوه مـی‌دهـد هنـر خـود در انجمـن

رحمـی مگـر بـه جـانِ حـسودش نمانـده اسـت

دل در غمِ تو، مایه بـه رهـزن سـپرده‌ای سـت

کـار از زبـان گذشـته و سـودش نمانـده اسـت

غالـب زبـان بریـده و اگنـده گـوش نیـست

امـا دمـاغِ گفـت و شـنودش نمانـده اسـت

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- کشورش: نو)

(۶۸)

بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
اسوده زی که یارِ تو مشکل پسند نیست

اندازه گیرِ ذوق غمم در مذاقِ من
تلخابِ‌گریه را نمکِ زهر خند نیست

عهدِ وفا ز سویِ و نااستوار بود
بشکستی و تو را به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب به کشتن غنیمت ست
گر تیغ در کمان به نشاطِ کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
کو[۱] شرمسار دعوتِ ناسودمند نیست

ان لابه‌های مهر فزا را محل نماند
بر خوان خود "اِن یَکاد" که ما را سپند نیست

بیخود به زیرِ سایهٔ طوبی غنوده‌اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکش ست نویدم به خلد چیست
اندیشه بی‌غش ست نیازم به پند[۲] نیست

می نوش و تکیه بر کرمِ کردگار کن
خط پیاله را رقمِ چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- گو:تر، لک ۲- بند: نو)

(۶۹)

منعِ ما از بادهٔ عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور، ابی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما

دوزخ از سـرگرمیِ نـازش عتـابی بـیش نیـست

خـارج از هنگامـه سرتاسـر بـه بیکـاری گذشـت

رشـتهٔ عُمـرِ خـضر مـدّ حـسابی بـیش نیـست

قطره و موج و کف و گـرداب جیحـون سـتو بـس

این من ومایی که می‌بالد حجـابی بـیش نیـست

خـویش را صـورت پرسـتان هـرزه رسـوا کـرده‌انـد

جلوه می‌نامنـد و در معنـی نقـابی بـیش نیـست

شـوخی اندیـشهٔ خـوش سـت سـر تـا پـای مـا

تار و پـود هـستیِمـا پـیچ و تـابی بـیش نیـست

زخـمِ دل لـب تـشنه شـورِ تبـسّم‌هـای تـست

این نمکدانها به چشمِ مـا سـرابی بـیش نیـست

نامـــه بـــر از پیـــشگاهِ نـــاز مکتـــوب مـــرا

پاسـخی اورده اسـت امّـا جـوابی بـیش نیـست

جلــوه کــن منــت منــه از ذرّه کمتــر نیــستم

حُـسن بـا ایـن تابنـاکی افتـابی بـیش نیـست

چنـد رنگـین نکتـهٔ دلکـش، تکلـف بـر طـرف

دیـده‌ام دیـوان غالـب انتخـابی بـیش نیـست

(قبل از ۱۸۳۹)

(۷۰)

لـــذت عـــشقم ز فـــیض بینـــوایی حاصلـــست

انچنـــان تنگـــست دســـتِ مـــن کـــه پنـــداری دلـــست

هـــم بـــه قـــدر جوشـــشِ دریـــا تنومندســـت مـــوج

تیـــغ ســـیراب از روانیهـــای خـــون بسملـــست

وای لـــب گـــر دل ز تـــابِ تـــشنگی نگـــدازدم

میگـــساران مـــست و مـــن مخمـــور و ســـاقی غافلـــست

در خـــمِ بنـــدِ تغافـــل نـــالم از بیـــدادِ عمـــر
پـــردهٔ ســـازِ فغـــانم پـــشتِ چـــشمِ‌قاتلـــست

بـس کـه ضـبطِ مـشقِ غـم فرسـود اعـضای مـرا
رازِ دل ز همنـــــشینانم نهفـــــتن مشکلـــــست

شهریِ دل نیست گـر حـسرت مـرا اینجـا ار چـه رو
چـــشم اهـــلِ دل زبـــان دانِ نگـــاهِ سائلـــست

بـا همـه نزدیکـی از وی کـامِ دل نتـوان گرفـت
تـــشنهٔ مـــا بـــر کنـــارِ ابِ جـــو پـــا در گِلـــست

در نـــوردِ گفتگـــو از اگهـــی وامانـــده‌ایـــم
پـــیچ و تـــابِ ره نـــشانِ دوریِ ســـر منزلـــست[1]

عقـل در اثبـاتِ وحـدت خیـره مـی‌گـردد چـرا
هر چه جز هستی‌ست هـیچ و هرچـه جـز حـق باطلـست

مـا همـان عـینِ خـودیم امّـا خـود از وهـمِ دویـی
در میـــانِ مـــا و غالـــب مـــا و غالـــب حائلـــست

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- سرسبزیست: نو، لا)

(۷۱)

هم وعده و هم منـع ز بخـشش چـه حسابـست
جـــان نیـــست، مکـــرر نتـــوان داد شرابـــست

در مـــژده ز جـــویِ‌عـــسل و کـــاخِ زمـــرد
چیـزی کـه بـه دلبـستگی ارزد مـیِ نابـست

لهراســپ کجــا رفتــی و پرویــز کجــایی
اتـــشکده ویرانـــه و میخانـــه خرابـــست

از جلــوه بــه هنگــام شــکیبا نتــوان شــد
لـــب تـــشنه دیـــدار، تـــرا خلـــد سرابـــست

با ایـن همـه دشـواری پـسندی چـه کنـد کـس

تـــا پـــرده برانداختـــه در بنـــدِ حجابـــست

دوشـینه بـه مـستی کـه مکیـدەسـت لـبش را
کـــامروز بـــه پیمانـــه مـــیدر شـــکر ابـــست

ان قلـــزم داغـــیم کـــه بـــر مـــا ز جهـــنم
چنـــدان کـــه فتدصـــاعقه بـــاران در ابـــست[۱]

ســـــرگرمیِ هنگامـــــهٔطامـــــات نـــــدارم
فیـضی کـه مـن از دل طلـبم بـوی کبابـست

همچـــشمیِ ایینـــه فگنـــد از نظـــر مـــا
مـا را کـه ز بیـداری دل دیـده بـه خوابـست

تـا غالـبِ مـسکین چـه تمتـع بـرد از تـو
برداشـتهای انچـه خـود از چهـره نقابـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آلیست: نو)

(۷۲)

بـس کـه از تـابِ نگـاهِ تـو ز اسـودن رفـت
باده چـون رنـگِ خـود از شیـشه بـه پـالودن رفـت

این سفال از کـفِ خـاکِ جگـرِ گـرمِ کـه بـود
دسـت شـستیم ز صـهبا کـه بـه پیمـودن رفـت

خیـر و در دامـنِ بـاد سـحر اویـز بـه عـذر
گـر شـبت تیـره بـه داغِ مـژه نگـشودن رفـت

هرچه از گریه فـشاندیم بـه نـشمردن ریخـت
هرچـه از نالـه رسـاندیم بـه نـشنودن رفـت

ریـگ در بادیـهٔ عـشق روانسـت هنـوز
تـا چـهها پـای در ایـن راه بـه فرسـودن رفـت

باخت از بس که زلیخا بـه تماشـای تـو رنـگ
از حیـا بـر در زنـدان بـه گـل انـدون رفـت

بر تنگ مایگیم رحم، که یک عمر گناه
هم به تاراج سبکدستیِ بگشودن رفت
داغِ تردستی اشکم، که زافشردن[1] دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شستشو مشغله شوخی ابر کرمست
دژم ان خرقه که با داغ نیالودن رفت
مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زو بود به سودای چو من بودن رفت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- افسرن: لا، نولک)

(۷۳)

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره عرضِ جمالت ز نوبهار گرفت
شکوهِ صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
رسید تیغِ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست
به جرم دیدهٔ خونبار کشته‌ای ما را
ترا ز دامن و ما را ز استین پیداست
زهی لطافت پردازِ[1] سعیِ ابر بهار
که هرچه در دل بادست از زمین پیداست
فتیلهٔ رگِ جان سر به سر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای اتشین پیداست
نفس گداختنِ جلوه در هوایِ قدش
ز خوی فشانی ان روی نازنین پیداست
عیارِ فطرتِ پیشینیان ز ما خیزد

صفای باده از این دُردِ ته نشنین پیداست

زهی شکوهِ تو کاندر طراز صورتِ تو
ز خود بر امدنِ صورت افرین پیداست

نهادِ نرم ز شیرینی سخن غالب است
به سان موم ز اجزای انگبین پیداست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پرواز: تر)

(۷٤)

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز دردِ دل که به مغزِ شکیب ریخت
نومیدی ای که راحتِ جاوید بوده است

ظالم هم از نهادِ خود ازار می‌کشد
بر فرقِ ارّه ارّهٔ تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو در یوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدایی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشکِ تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصلِ تو نومید بوده است

در ماهِ روزه طره پریشان چه می‌رود
می خور که در زمانه شب عید بوده است

ار رشکِ خوشنوایی سازِ خیال من
مضرابِ نی به ناخنِ ناهید بوده است

هر گونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم
دُردِ ته پیاله امید بوده است

حق را ز خلقِ جو که نو اموز دید را
ایینه خانه مکتبِ توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کشِ پیالهٔ جمشید بوده است

(قبل از ۱۸۲۹)

(۷۵)

یار در عهد شبابم به کنار امد و رفت
همچو عیدی که در ایامِ بهار امد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تندبادی که به تاراجِ غبار امد و رفت

سبحه گردانِ اثرهایِ وجودست خیال
هر چه گل کرد تو گویی به شمار امد و رفت

طالعِ بسمل ما بین که کماندار ز پی

پـاری‌ای[1] بـر اثـر خـون شـکار امـد و رفـت

شادی و غم همـه سرگـشته تـر از یکدگرنـد
روز روشـن بـه وداعِ شـب تـار امـد و رفـت

هـرزه مـشتاب و پـی جـاده شناسـان بـردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثالِ سراپای تـو مـی‌خواست کـشید
طـرز رفتـار تـرا اینـه‌دار امـد و رفـت

هلـه غافـل ز بهـاران چـه طمـع داشته‌ای
گیـر کامـسال بـه رنگینـی پـار امـد و رفـت

بـه فریـبِ اثـر جلـوهٔ قاتـل صـد بـار
جـان بـه پروانگـیِ‌شـمع مـزار امـد و رفـت

غالبـا عـینِ حـزین‌سـت بـه هنجـار بـروز
مـوجِ ایـن بحـر مکـرر بـه کنـار امـد و رفـت

(قبل از۱۸۳۳) (۱- باره‌ای: لا، نو)

(۷٦)

اختری خوشـتر ازیـنم بـه جهـان مـی‌بایـست
خـردِ پیـرِ مـرا بخـتِ جـوان مـی‌بایـست

بـه زمینـی کـه بـه اهنـگِ غـزل بنشینم
خاک گلبـوی و هـوا مـشک فـشان مـی‌بایـست

برنتـابم بـه سـبو بـاده از دور اوردن
خانـهٔ مـن بـه سـرِ کـوی مغـان مـی‌بایـست

بـه گـرایش خوشـم امـا بـه نمـایش خـوارم
پرسـشی چنـد ز یـارم بـه زبـان مـی بایـست

تـابِ مهـرم نکنـد خـسته دلـی در رهِ شـوق
روی گرمـی ز رفیقـان بـه میـان مـی‌بایـست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
پس و جویی زعزیزان به گمان می‌بایست
هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران می‌بایست
ساز هستی کنم و دل به فسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان می‌بایست
یا تمنای من از خلدِ برین نگذشتی
یا خود امیّد گهی در خورِ ان می‌بایست
یا تنگ مایه به دریوز خود ارا نشود
نرخِ پیرایهٔ گفتار گران می‌بایست
قدرِ انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم به فغان می‌بایست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۷۷)

از فرنگ امده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض ارید می‌ارزان شده است
چشمِ بد دور چه خوش می‌تپم امشب که به روز
نفسِ سوختهٔ در سینه پریشان شده است
دل دلش جویی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
لب گزد بیخود و با خود شکر ابی دارد
تا چه گفت ست که از گفته پشیمان شده است
داغم از مور و نظر بازیِ شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته زمن شاد به مردن گردی

گفت دشوار کـه مـردن بـه تـو اسان شـده اسـت
دُردِ روغـــن بـــه چـــراغ و کـــدرِ مـــی بـــه ایـــاغ
تا خود از شب چه به جا مانده که مهمـان شـده اسـت
شـاهد و مـی ز میـان رفتـه و شـادم بـه سـخن
کـشته‌ام بیـد در ایـن بـاغ کـه ویـران شـده اسـت
شـــهرتم گـــر بـــه مثـــل مائـــده گـــردد بینـــی
کـه بـر ان مائـده خورشـید نمکـدان شـده اسـت
غالـب ازرده سروشـی سـت کـه از مـستی قـرب
هـم بـدان وحـی کـه اورده غزلخـوان شـده اسـت
(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۷۸)

فغـان کـه بـرق عتـاب تـو انچنـانم سـوخت
کـه راز در دل و مغـز انـدر اسـتخوان سـوخت
بـه ذوقِ خلـوتِ نـاز تـو خـواب گـشت تـنم
قـضا بـه عربـده در چـشمِ پاسـبانم سـوخت
شـنیده‌ای کـه بـه اتـش نـسوخت ابـراهیم
ببـین کـه بـی‌شرر و شعله مـی‌تـوانم سـوخت
شـرار اتـش زردشـت در نهـادم بـود
کـه هـم بـه داغ مغـان شـیوه دلبـرانم سـوخت
عیـار جلـوه نـازش گـرفتن ارزانـی
هـزار بـار بـه تقریـب امتحـانم سـوخت
مـرا دمیـدن گـل در گمـان فگنـد امـروز
کـه بـاز بـر سـرِ شـاخِ گـل اشـیانم سـوخت
ز گلفـروشننـالم کـز اهـل بازارسـت
تپـاکِ گرمـیِ رفتـارِ باغبـانم سـوخت

چـه مایـه گـرم بـرون امـدی زخلـوتِ غیـر
کـه شـکوه در دل و پیغـاره بـر زبـانم سـوخت

چـو وا رسـید فلـک کـاب در متـاعم نیـست
ز جـوشِ گرمـیِ بـازار مـن دکـانم(۱) سـوخت

نفـس گـداختگیهای شـوق را نـازم
چـه شـمعها بـه سـراپرده بیـانم سـوخت

نویـد امـدنت رشـک از قفـا دارد
شـگفته رویـی گلهـای بوسـتانم سـوخت

کـسی در ایـن کـف خاکـسترم مبـاد انبـاز
چه شد گر اتشِ همسایه خـان و مـانم(۲) سـوخت

مگـر پیـام عتـابی رسـیده اسـت از دوسـت
شکـسته رنگـیِ یـارانِ رازدانـم سـوخت

خبـر دهیـد بـه قاتـل کـه هجـر مـی‌کـشدم
زماهتـاب چـه منـت بـرم،کتـانم سـوخت

سـخن چـه عطـرِ شـرر بـر دمـاغ زد غالـب
کـه تـاب عطـسه اندیـشه مغـزِ جـانم سـوخت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دوکانم: نو ۲- خان مانم: لا، نو)

(۷۹)

گفـتم بـه روزگـار سـخنور چـو مـنم بـسی‌ست
گفتنـد انـدرین کـه تـو گفتـی سـخن بـسی‌ست

معنـی غریـب مـدعی و خانـه‌زادِ ماسـت
هرجـا عقیـق نـادر و انـدر یمـن بـسی‌سـت

مـشکین غزالـه هـا کـه نبینـی بـه هـیچ دشـت
در مرغزارهـای ختـا و تـن بـسی‌سـت

در صـفحه نبُـودَم همـهٔ‌انچـه در دلـست

در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی‌ست
لیلی به دشت قیس رسیده‌ست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فکندن بسی‌ست
بادی به گم نخوردن عاشق معاب داشت
ان را که دل ربودن و نشناختن بسی‌ست
زورِ شراب جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم
اما نظر به حوصلهٔ برهمن بسی‌ست
گر در هوای قربِ تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای در ان انجمن بسی ست
تاثیرِ اه و ناله مسلم، ولی مسترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسی‌ست
غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست
(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۸۰)

چو صبحِ من سیاهی به شام ماندست
چه گوییم که زشب چند رفت یا چندست
به رنج از پی راحت نگاه داشته‌اند
ز حکمتست که پایِ شکسته در بندست
دراز دستیِ من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلقِ ورع با هزار پیوندست
نگفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر از این پندست
وجود او همه حسن‌ست و هستیم همه عشق
به بختِ دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگـاه مهـر بـه دل سـر نـداده چـشمهٔ نـوش
هنـــوز عـــیش بـــه انـــدازهٔ شکرخندســـت
ز بـــیمِ ان کـــه مبـــادا بمیـــرم از شـــادی
نگویـد ار چـه بـه مـرگِ مـن ارزومندسـت
شـــمارِ کـــج رویِ دوســـت در نظـــر دارم
دریــن نــورد نــدانم کــه اســمان چندسـت
اگـر نـه بهـرِ مـن از بهـر خـود عزیـزم داد
کــه بنــده خــوبیِ‌او خــوبی خداونــد ســت
نـه ان بـود کـه وفـا خواهـد از جهـان غالـب
بدین که پرسـد و گوینـد هـست،خرسندسـت

(قبل از ۲۲ جولای ۱۸٤٤)

(۸۱)

ســاخت ز راســتی بــه غیــر تــرکِ فــسونگری گرفــت
زهـــره بـــه طـــالعِ عـــدو شـــیوهٔ مـــشتری گرفـــت
شـه بـه گـدا کجـا رسـد زان کـه چـو فتنـه روی داد
خــاتم دســت دیــو بــرد کــشورِ دل پــری گرفــت
تــرک مــرا زگیــرِو دار شــغل غــرض بــود نــه ســود
فربـه اگـر نیافـت صـید خـرده بـه لاغـری گرفـت
امـــد و از رهِ غـــرور بوســـه بـــه خلـــوتم نـــداد
رفــت و در انجمــن زغیــر مــزدِ نــوا گــری گرفــت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نـه در خـور وفاسـت
ور سزد ان کـه سـر کنـی گیـر کـه سرسـری گرفـت
جـاده شـناس کـوی خـصم بـودم و دوسـت راه جـوی
منکــرِ ذوقِ همرهــی خــرده بــه رهبــری گرفــت
مـــستیِ مـــرغِ صـــبحدم بـــر رخ گـــل بـــه بـــویِ تـــست

هـرزه ز شـرمِ باغبـان جبهـهٔ گـل تـری گرفـت

رای زدم کــه بــارِ غــم هــم بــه رقــم ز دل رود

نامـه چـو بـستمش بـه بـال مـرغ سـبکپری گرفـت

غالــب اگــر بــه بــزم شــعر دیــر رسـید دور نیــست

کــش بــه فـراقِ حـسرتی دل ز سـخنوری گرفـت

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸٤۱)

(۸۲)

دل بــردن ازیـن شـیوه عیـان‌سـت و عیـان نیـست

دانی که مـرا بـر تـو گمـان‌سـت و گمـان نیـست

در عـــرض غمـــت پیکـــرِ اندیـــشه لالـــم

پـا تـا سـرم انـدازِ بیـان سـت و بیـان نیـست

فرمــان تــو بــر جــان مــن و کــار مــن از تــو

بی پـرده بـه هـر پـرده روان سـت و روان نیـست

نــازم بــه فریبــی کــه دهــی اهــلِ نظــر را

کـز بوسـه پیامی بـه دهـان سـت دهـان نیـست

داغــیم ز گلــشن کــه بهارســـت و بقــا هــیچ

شادیم به گلخن کـه خـزان‌سـت و خـزان نیـست

سـرمایهٔ هـر قطـره کـه گـم گـشت بـه دریـا

سودیست که مانـا بـه زیـان‌سـت و زیـان نیـست

در هــر مــژه بــرهم زدن ایــن خلــق جدیدیــست

نظـاره سـگالد کـه همـان سـت و همـان نیـست

در شــاخ بــود مــوجِ گــل از جــوشِ بهــاران

چون باده به مینـا کـه نهـان‌سـت و نهـان نیـست

تــا کــس ز تنومنــدی ظــاهر نــشود کــس

چون سنگ سر ره که گران ست و گران نیست

پهلـــو بـــشکافید و ببینیـــد دلـــم را

تا چند بگویم که چه سان‌ست و چـه سـان نیـست

غالـب هلـه نظـارگی خـویش تـوان بـود

زین پرده بـرون اکـه چنان‌سـت و چنـان نیـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۳)

دل بـرد و حـق انـست کـه دلبـر نتـوان گفـت

بیـداد تـوان دیـد و سـتمگر نتـوان گفـت

در رزمگهـش بــاده و ســاغر نتـوان بــرد

بـر بـزمگهش بـاده و سـاغر نتـوان گفـت

رخـشندگی سـاعد و گـردن نتـوان جُـست

زینـندگی یـاره و پرگـر نتـوان گفـت

پیوسـته دهـد بـاده و سـاقی نتـوان خوانـد

همـواره تراشـد بـت و ازر نتـوان گفـت

از حوصـله یـاری مطلـب صـاعقه تیزسـت

پروانـه شـو اینجـا ز سـمندر نتـوان گفـت

هنگامـه سـر امـد چـه زنـی دم ز تظلـم

گر خود ستمی رفـت بـه محـشر نتـوان گفـت

گـر م روی سـایه و سـر چـشمه نجـوییم

بـا مـا سـخن از طـوبی و کـوثر نتـوان گفـت

ان راز کـه در سـینه نهـان سـت نـه وعـظ سـت

بـر دار تـوان گفـت و بـه منبـر نتـوان گفـت

کـاری عجـب افتـاد بـدین شـیفته مـا را

مـؤمن نبـود غالـب و کـافر نتـوان گفـت

(بین ۱۸۴۵ – ۱۸۶۰)

(۸٤)

اندوده بـه داغـی دو سـه پرکالـه فـرو ریخـت
چون برگِ شـقایق جگـر از نالـه فـرو ریخـت

اتـشکدهٔ خـویِ تـو نـازم کـه ز طـرفش
رفـتم شـرر و داغِ گـل و لالـه فـرو ریخـت

بـر سـاده دلانـت بـه وفـا جلـوه همـی داد
بیـداد تـو اب از رخِ دلالـه فـرو ریخـت

گفـتم ز کـه پرسـم خبـرِ عمـر گذشـته
سـاقی بـه قـدح بـادهٔ دو سـاله فـرو ریخـت

بـی سـعیِ نگـه مـستی ان چـشم فـسونگر
خـونم بـه سـیه مـستی دنبالـه فـرو ریخـت

مـشاطه بـه ارایـش ان حُـسن خـداداد
گـل در چمـن و قنـد بـه بنگالـه فـرو ریخـت

بـا مـوج خـرامشِ سـخن بـاده مگوییـد
کـابِ رخِ ایـن جـوهر سـیاله فـرو ریخـت

چـون انجـم و خورشـسید ز بـرق دمِ گـرمم
شـیرازهٔ جمعیـت تبخالـه فـرو ریخـت

رشکِ خطِ تـویِ تـو گـر افشرد بـدین رنـگ
بینـی کـه مـه از دایـرهٔ هالـهٔ فـرو ریخـت

در قالـب مُـلا اثـرش پـرده گـشا شـد
خاکی کـه قـضا در تـن گوسـاله فـرو ریخـت

در دیـده سـرِ اهـلِ سخن از بـیم تـو غالـب
گـویی رگِ ابـرِ قلمـت ژالـه فـرو ریخـت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۵)

خواسـت کـز مـا رنجـد و تقریـب رنجیـدن نداشـت

جـرم غیـر از دوسـت پرسـیدم و پرسـیدن نداشـت
امـد و از تنگـیِ جـا جبهـه پـرچین کـرد و رفـت
بـر خـود از ذوق قـدوم دوسـت بالیـدن نداشـت
شـد فگـار از نـازکی چنـدان کـه رفتـارش نمانـد
نـازنین پـایش بـه کـویِ غیـر بوسـیدن نداشـت
گـل فـراوان بـود و ومـی پـر زور دوشـم بـر بسـاط
خـود بخـود پیمانـه مـی‌گردیـد و گردیـدن نداشـت
دیـر خوانـدی سـویِ خـویش و زود فهمیـدم دریـغ
بـیش از ایـن پـایم زگـردِ راه پیچیـدن نداشـت
جوش حسرت بر سـرِ خـاکم زبـس جـا تنـگ کـرد
همچـو نـبض مـرده دود شـمع جنبیـدن نداشـت
گـر منـافق وصـل نـاخوش ور موافـق هجـر تلـخ
دیـده داغـم کـرد، رویِ دوسـتان دیـدن نداشـت
بُـرد ادم از امانـت هـر چـه گـردون بـر نتافـت
ریخت می بر خـاک چـون در جـام گنجیـدن نداشـت
گـــر نـــیم ازاد خـــود را در تعلـــق بـــاختم
سـود زیـرِ کـوه دامـانی کـه بـر چیـدن نداشـت
نـــامرادی بـــود نـــوعی ابـــرو غالـــب دریـــغ
در هـلاکِ خـویش کوشـیدیم و کوشـیدن نداشـت

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۸٦)

ببین که در گل و مُل جلوه گـر بـرایِ تـو کیـست
مپـوش دیـده ز حـق طالـبِ رضـای تـو کیـست
چـه ناکـسی کـه ز دردِ فـراق مـی نـالی
نمـی‌رسی کـه در ایـن پـرده همنـوایِ تـو کیـست

کلیـد بـسـتگی تـسـت غـم بجـوش ای دل
تـو گـر چنین نگـدازی گـره گـشای تـو کیـست

شـکایتی نفروشـی و عـشوه‌ای نخـری
تـو اشنای کـه ای خواجـه[1] و اشنای تـو کیـست

تـرا کـه موجـهٔ گـل تـا کمـر بـود دریـاب
کـه غـرقِ خـون بـه در بوسـتان سـرای تـو کیـست

بـلا بـه صـورتِ زلـفِ تـو رو بـه مـا اورد
بـه بنـدِ خـصمی دهـریم مبـتلای تـو کیـست

تراسـت جلـوه فـراوان دریـن بـساط ولـی
حریـفِ بـادهٔ میخـواری ازمـای تـو کیـست

ز وارثـان شـهیدان حـراس یعنـی چـه؟
قـوی‌سـت دسـتِ قـضا کـشتهٔ ادای تـو کیـست

بـه انتظـار تـو در پـاس‌وقـت خویـشتنم
فریـب خـوردهٔ نیرنـگ و عـده‌هـای تـو کیـست

زلال لطـف تـو سـیرابی هوسـناکان
یکـی ببیـن کـه جگـر تـشنه جفـایِ تـو کیـست

تـرا ز اهـلِ هـوس هـر یکـی بـه جـایِ منـست
تـو و خـدایِ تـو، شـاهم مـرا بـه جـایِ تـو کیـست

فرشـته، معنـی «مَـن ربُّـکَ» نمـی‌فهمـم
بـه مـن بگـوی کـه غالـب بگـو خـدای تـو کیـست

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- تو آشنای خواجه: لا، نو)

(۸۷)

بـه وادیـی کـه در ان خـضر را عـصا خفتـه‌سـت
بـه سینه مـی‌سپرم ره اگـر چـه پـا خفتـه اسـت

بـدین نیـاز کـه بـا تـست نـاز مـی‌رسـدم

گدا بـه سـایهٔ دیـوارِ پادشـا خفتـه‌سـت
بـه صـبح حـشر چنـین خـسته رو سـیه خیـزد
کـه در شـکایت درد و غـم دوا خفتـه سـت
خـروش حلقـهٔ رنـدان ز نـازنین پـسری‌سـت
کـه سـر بـه زانـویِ زاهـد بـه بوریـا خفتـه‌سـت
هـوا مخـالف و شـب تـار و بحـر طوفـان خیـز
گسسته لنگـرِ کـشتی و ناخـدا خفتـه سـت
غمـت بـه شـهر شـبیخون زنـان بـه بنگـهِ خلق
عـسس بـه خانـه و شـه در حرمـسرا خفتـه‌سـت
درازیِ شـب و بیـداریِ مـن ایـن همـه نیـست
ز بخـت مـن خبـر اریـد تـا کجـا خفتـه‌سـت
ببـین ز دور و مجـو قـرب شـه کـه منظـر را
دریچـه بـاز و بـه دروازه اژدهـا خفتـه‌سـت
بـه راه خفـتن مـن هـر کـه بنگـرد دانـد
کـه میـرِ قافلـه در کاروانـسرا خفتـه‌سـت
دگـر ز ایمنـی راه و قـربِ کعبـه چـه حـظ
مـرا کـه ناقـه ز رفتـار مانـد و پـا خفتـه سـت
بخـواب چـون خـودم اسـوده دل مـدان غالـب
که خسته غرقه بـه خـون خفتـه اسـت تـا خفتـه‌سـت

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۸۸)

کـشته را رشـکِ کـشتهٔ دگرسـت — مـن و زخمـی بـر دل از جگرسـت
رمـد اجـزایِ روزگـار ز هـم — روز و شـب در قفـایِ یکدگرسـت
مـستی انـدازِ لغزشـی دارد — حیـف پـایی کـه افتش ز سرسـت
نالـه را مالـدار کـرد اثـر — دل سختش دکـان شیـشه گرسـت

دوستان دشمنند ورنه مدام — تیغ او تیز و خون ما هدرست
پرده عیب‌جو دریدهٔ او — نوکِ کلکم ز دشنه تیز ترست
عقل و دین برده‌ای دل و جان نیز — انچه از ما نبرده‌ای خبرست
شه حریر و گدا پلاس بُرید — انچه من قطع کرده‌ام نظرست
منت از دل نمی‌توان برداشت — شکرِ ایزد که ناله بی‌اثرست
قفس و دام را گناهی نیست — ریخن در نهادِ بال و پرست
ریزد ان برگ و این گل افشاند — هم خزان هم بهار در گذرست
کمِ خود گیر و بیش شو غالب — قطره از ترکِ خویشتن گهرست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۹)

هند را رندِ سخن پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیرِ کهن میکده اشامی هست
خسروی باده درین دور اگر می‌خواهی
پیش ما ای که ته جرعه‌ای از جامی هست
نامه از سوزِدرونم به رقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
جغد و ازادیِ جاوید هما را نازم
کش به هر سو کشش از شکنِ دامی هست
گفته‌اند از تو که بر ساده دلان بخشایی
پخته کاری‌ست که ما را طمعِ خامی هست
گه رخ ارایی و گه زلفِ سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
بی تو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد

ور گروگـــان طلبـــد جامـــهٔ احرامـــی هـــست

مـــیِ صـــافی ز فرنـــگ ایـــد و شـــاهد زتتـــار

مـــا نـــدانیم کـــه بغـــدادی و بـــسطامی هـــست

بـــردلِ نـــازک دلـــدار گرانـــی مکنـــاد

خـــواهشِ مـــا کـــه جگـــر گوشـــهٔ ابرامـــی هـــست

شـــعر غالـــب نبـــود وحـــی و نگـــوییم ولـــی

تـــو و یـــزدان، نتـــوان گفـــت کـــه الهـامی هـــست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۹۰)

لعـــل تـــو خـــستهٔ اثـــرِ التمـــاس کیـــست

بخـــتِ مـــن از تـــو شـــکوه گـــزار سـپاسِ کیـــست

گیـــرم ز داغِ عـــشق تـــو طرفـــی نبـــست دل

اینم نـــه بـــس بـــود کـــه جگـــر روشـــناس کیـــست

لـــرزم بـــه کـــوی غیـــر ز بـــی‌تـــابیِ نـــسیم

کانـــدر امیـــدواریِ بـــوی لبـــاس کیـــست

بـــا او بـــه ســـازِ وصـــلی و بـــا مـــن بـــه عـــزم قتـــل

اه از امیـــدِ غیـــر کـــه همچـــشم یـــاس کیـــست

از بیکـــسانِ شـــهرم و از ناکـــسانِ دهـــر

گـــر کـــشته‌ای ســـر تـــو ســـلامت هـــراسِ کیـــست

از پرنیـــان بـــه عربـــده راضـــی نمـــی‌شـــود

خـــارِ رهِ تـــو چـــشم بـــه راهِ پـــلاس کیـــست

لطفـــت بـــه شـــکه از هـــوس بـــی‌شـــمار مـــن

شـــوقم بـــه نالـــه از ســـتم بـــی‌قیـــاسِ کیـــست

گیـــرم کـــه رســـمِ عـــشق مـــن اورده‌ام بـــه دهـــر

ظلـــم افریـــدهٔ دلِ حـــق ناشـــناس کیـــست

صـــحن چمـــن نمونـــهٔ بـــزمِ فـــراغ تـــو

بـــاد ســـحر علاقـــهٔ ربـــطِ حـــواسِ کیـــست

غالـــب بـــت مـــرا نگـــه نـــاز قحـــط نیـــست

تـــا بـــا مـــنش مـــضایقه چنـــدین بـــه پـــاس کیـــست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۹۱)

ان کـــه بـــی پـــرده بـــه صـــد داغِ نمایـــانم ســـوخت

دیـــده پوشـــید و گمـــان کـــرد کـــه پنهـــانم ســـوخت

نـــه بـــدر جـــسته شـــرار و نـــه بجـــا مانـــده رمـــاد

ســـوختم لیـــک نـــدانم بـــه چـــه عنـــوانم ســـوخت

ســـینه از اشـــک جـــدا ، دیـــده جـــدا مـــی‌ســـوزد

ایـــــن رگِ ابـــــر شـــــررباز پریـــــشانم ســـــوخت

حاجـــت افتـــاد بـــه روزم زســـیاهی بـــه چـــراغ

دل بـــــه بـــــی‌رونقـــــی مهـــــر درخـــــشانم ســـــوخت

ســـودم از ارزشـــم افـــزون بـــود ان خـــار و خـــسم

کـــــز پـــــی پیـــــشه تـــــوان در چمنـــــستانم ســـــوخت

کـــــافرِ عـــــشقم دوزخ نبـــــود درخـــــور مـــــن

غیـــــرتِ گرمـــــی هنگامـــــه صـــــنعانم ســـــوخت

پـــایم از گرمـــیِ رفتـــار نمـــی‌ســـوخت بـــه راه

در قـــــدم ســـــوختن خـــــار بیابـــــانم ســـــوخت

تـــا نـــدانی بـــه فـــسون تـــو در اتـــش رفـــتم

خـــود بـــه داغِ تـــو دلِ دیـــر پـــشیمانم ســـوخت

کـــردم از ســـنگ جگـــر تـــا نـــشوم کـــشتهٔ عـــشق

هـــم بـــدان ســـنگ بـــه هـــم خـــوردن، پیکـــانم ســـوخت

دیگـــر از خاتمـــهٔ کفـــر چـــه گـــویم غالـــب

مـــن کـــه رخـــشندگی جـــوهرِ ایمـــانم ســـوخت

(بین ۲۱ ژانویه – ٤ جولای ۱۸۳۸)

(۹۲)

در بـــذلِ لآلـــی و رقـــم دســـتِ کـــریم‌ســـت
نـــی نـــی نـــی کلکـــم رگِ مژگـــان یتیم‌ســـت

رشـــحِ کـــفِ جـــم مـــی‌چکـــد از مغـــزِ ســـفالم
ســـیرابی نطقـــم اثـــر فـــیض حکـــیم‌ســـت

از اتـــشِ لهراســـب نـــشان مـــی‌دهـــد امـــروز
ســـوزی کـــه زخـــاکم ز تـــو در عظـــم رمـــیم‌ســـت

از حـــرفِ مـــن اندیـــشه گلـــستان خلیـــل‌ســـت
از روی تـــو ایینـــه کـــفِ دســـتِ کلـــیم‌ســـت

چـــشم و نگهـــت گـــردش جـــامی ز نبیذســـت
کلـــک و رقـــم[1] تـــاب ســـهیلی بـــر ادیـــم ســـت

در جـــسن ماننـــدِتـــو نظـــاره زبونـــست
در زادنِ همتـــای مـــن اندیـــشه عقـــیم ســـت

ذوقِ طلبـــت جنـــبش اجـــزای بهارســـت
شـــورِ نفـــسم رعـــشهٔ اعـــضای نـــسیم‌ســـت

در نطـــق مـــسیحادمم از خـــضم چـــه بـــاک ســـت
در نـــاز زخـــود مـــی‌رمـــی[2] از غیـــر چـــه بـــیم‌ســـت

بـــی‌پـــرده ســـتم کـــن رخـــت از بـــاده دو رنگـــست
بـــی‌صـــرفه بنـــالم دلـــم از غـــصه دو نـــیم اســـت

بخـــتم ندهـــد کـــامِ دلِ غمـــزده غالـــب
گـــویی لـــب‌یارســـت کـــه در بوســـه لئـــیم‌ســـت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دو رقم: نو ۲- رهی: نو)

(۹۳)

در بنـدِ تـو چـشم از دو جهـان دوختـه‌ای هـست

هشدار که شهباز تو اموخته‌ای هست
افغان مرا بیهشی ساخته‌ای نیست

در زمزمه‌ای[1] بویِ جگر سوخته‌ای هست
در دیده[2] ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست

در سینه دو صد عربده اندوخته‌ای هست
زانسوی به میدانِ وفا تاخته‌ای نیست

زین سو هوسِ جانسپری توخته‌ای هست
در راهِ ثوابش قد افراخته‌ای نیست

در بزمِ عتابش رخِ افروخته‌ای هست
در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گویی سگِ پا سوخته‌ای هست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- زمزمه: نو ۲- دزدیده: لا، نو)

(۹٤)

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امرِ خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از ان پُرست
گویی مخور شراب و نینی به جام چیست

با دوست هر که باده به خلوت خورد مُدام
داند که حور و کوثر و دارالسّلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود می داوری ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بسیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیلِ مور می‌رسی از ره خوش‌ست فال
قاصد بگو کز اب لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش‌ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بندِ دام چیست

از کاسه کرام نصیب‌ست خاک را
تا از فلک نصیبه کاسِ کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
ور خود بُدیم کارِ توایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف به هم فروخت
پرسد چرا که نرخ میِ لعلِ فام چیست

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵)

(۹۵)

گل را به جرمِ عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راهِ سخن به عاشقِ‌ازرم جو گرفت

لطفِ خدای ذوقِ نشاطش نمی‌دهد
کافر دلی که با ستمِ دوست خو گرفت

چون اصلِ‌کار در نظرِ همنشین نبود
بیچاره خرده بر روشِ جستجو گرفت

در خلوتی گشود خیالم رهِ دعا
کز تنگیِ بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازشِ گردون نمانده‌ام
گرچاک دوخت، جامه به مزدِ رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دلِ مرا به هزار ارزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایش اورد
خوش باد حالِ دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست

جمـــشید جـــام بـــرد و قلنـــدر کـــدو گرفـــت

فرمـــانروا نگـــشت مـــسلمان بـــه هـــیچ عـــصر[1]

گـــر رفـــت مـــغ ز میکـــده، ترســـا فـــرو گرفـــت

ایمـــان اگـــر بـــه خـــوف و رجـــا کـــردم اســـتوار

اخـــــلاص در نمـــــودِ وفـــــایم دورو گرفـــــت

هـــر فتنـــه در نـــشاط و ســـماع اورد مـــرا

گـــویی فلـــک بـــه عربـــده هنجـــارِ او گرفـــت

رضـوان چـو شـهد و شـیر بـه غالـب حوالـه گـرد

بیچـــاره بـــاز داد و مـــیِ مـــشکبو گرفـــت

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- قصر: ما نو)

(۹٦)

غبارِ طرفِ مزارم بـه پـیچ و تـابی هـست

هنـــوز در رگ اندیـــشه اضـــطرابی هـــست

با بانـگ صـور سـر از خـاک بـر نمـی‌دارم

هنـوز در نظـرم چـشم نـیم خـوابی هـست

ز سـردیِ نفـسِ نامـه بـر تـوان دانـست

کـــه نارســـیده پیـــامِ مـــرا جـــوابی هـــست

به هـرز ه جـان بـه غلـط دادم و ندانـستم

کـــه یـــار دیـــر پـــسندی و زودیـــابی هـــست

نظـر فـروز اداهـا بـه شـدمن ارزانـی

بـه مـن سـپار اگـر داغ سـینه تـابی هـست

ز شـوری نمـک پرسـش نهـانی تـست

اگـــر مـــرا جگـــر تـــشنه عتـــابی هـــست

خود اولین قـدحِ مـی بنـوش و سـاقی شـو

کـه اخـر از طـرفِ تـست گـر حجـابی هـست

مگر دهم جگرِ تشنه را دلی به دروغ[۱]

نشان دهید به راهش اگر سرابی هست

ز سرد مهریِ ایام نیستیم نژند

که در خرابهٔ ما رویِ افتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب

در این خزانکده هم موسم شرابی هست

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- به دروغ: ۷)

(۹۷)

تا به سویم نظر لطف «جمِس تامسَن» ست

سبزه‌ام گلبن و خارم گلِ و خاکم چمن ست

ای که تا نامِ تو ارایشِ عنوان بخشید

صفحهٔ نامه به شادابی برگ سمن‌ست

کلکم از تازگیِ مدحِ تو دربارهٔ خویش

شارحِ "انبتهُ الله نباتا حَسَن"ست

گهر افشانیِ‌مدح تو به جنبش اورد

خامه‌ام را که کلیدِ درِ گنج سخن‌ست

هر دم از رایِ منیر تو کند کسبِ ضیا

مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن‌ست

به خیالِ تو مهتاب شکیبم که مگر

عکسِ رویِ تو درین اینه پرتو فکن ست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست

حرف ناراست سرودن روش اهرمن‌ست

انچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا

می‌توان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست

راستی این که دمِ مهر و وفایِ تو به دل

با هم امیخته مانند روان با بدن‌ست
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه‌ای
زان که پیوسته ترا در دلِ زارم وطن ست
داورا گر چه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست
جز به اندوهِ دل و رنج تنم نفزاید
ناله هر چند ز اندوهِ دل و رنج تن‌ست
سینه می‌سوزد از ان اشک که در دامن نیست
به جگر می‌خلد ان خار که در پیرهن‌ست
بی‌کسی‌هایِ من از صورتِ حالم دریاب
مرده‌ام بر سر راه و کفِ خاکم کفن‌ست
حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
به جهان پرسش ماتم زده رسمِ کهن‌ست
چشم دارم که فرستی به جوابِ غزلم
ان رضانامه که از لطف تو مطلوب من‌ست
غالبِ خسته به جان جای بر ان در دارد
گر به تن معتکفِ گوشهٔ بیت‌الحزن‌ست

(بین ۱۸۲۹ - ۱۸۴۵)

(۹۸)

نه هرزه همچونی از مغزم استخوان خالی‌ست
که جایِ نالهٔ زاری در این میان خالی‌ست
روم به کعبه زکوی تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالی‌ست
هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد
که جان مانده و جایِ تو همچنان خالی‌ست
گریستم نگرستی به خون تپم کامروز

زپـاره جگـرم چـشمِ خونچکـان خـالی‌سـت

نـه شـاهدی بـه تماشـا نـه بـی دلـی بـه نـوا

ز غنچـه گلـبن از بلبـل اشـیان خـالی سـت

کـنم بـه جنـبشِ دل شیـشه از پـری لبریـز

سـرم ز بـاد فـسون سـنجی زبـان خـالی‌سـت

گـرش بـه دیـدنِ مـن گریـه رو نـداد چـه جـرم

نهـاد اتـشِ شـوقِ مـن از دخـان خـالی‌سـت

پـر از سـپاسِ ادای تـو دفتـری دارم

کـه یکـسر از رقـمِ پرسـش نهـان خـالی‌سـت

امـام شـهر بـه مـسجد اگـر رهـم ندهـد

نـه جـای مـن بـه نیایـشگه مغـان خـالی‌سـت

خـراب ذوق بـر دوش کیـستم غالـب

کـه چـون هـلال سـراپایم از میـان خـالی سـت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۹۹)

زمـن گسـستی وپیونـدم شـکل افتـاده سـت

مـرا مگیـر بـه خـونی کـه در دل افتـاده سـت

رسـد دمـی کـه خجالـت کـشم زگرمـی دوسـت

ز خـصم داغـم وانديـشه باطـل افتـاده سـت

بـه قـدر ذوق تپیـدن بـه کـشته جـا بخـشند

سـخن بـه محکمـه در کـیش قاتـل افتـاده سـت

شـکافی از جگـر ذره نـم بـرون ندهـد

بـه وادیـی کـه مـرا بـار در گـل افتـاده سـت

در ایـن روش بـه چـه امیـد دل تـوان بـستن

میانـه مـن و او شـوق حائـل افتـاده سـت

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود زشبروی ناله غافل افتاده‌ست

به صبر کم نسیم امد عیارِ ائیویی
به قدرِ ان که گرفتند کامل افتاده‌ست

چرد نهنگ و سمندر در اب و اتش من
تنم به قلزم و کشتی به ساحل افتاده است

به روی صید تو از ذوقِ استخوان تنش
هما زتیزی پرواز بسمل افتاده ست

چو اندر اینه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده ست

حریفِ ما همه بی‌بذله میَ خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده ست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۰۰)

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزیِ ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پاره‌ای امیّدوارستم، تکلف بر طرف
با همه بی‌التفاتی دردمند ازار هست

بر سرِ کوی تو با مهرمِ به جنگ ارد همی
این هجومِ ذرّه کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابشِ روی عرقناکش نگر
تا چه‌ها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ

در پرستش شُستم و در کامجویی استوار
بخت را نازم که با من دولتِ بیدار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدن‌ها مگوی
پادشه را بندهٔ کم خدمتِ پرخوار هست

گر نموداری‌ست نقش سجده بر سیما دریغ
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
ور نشانمندی ست دوشِ خستهٔ زنار هست

کهنه نخلِ تازه از صرصر ز پای افتاده‌ام
کاین بساط دعوت مرغان اتشخوار هست

باد برد ان گنجِ باداورد و غالب را هنوز
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

نالهٔ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۰۱)

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبههٔ بهار ترست

گریه کرد از فریب و زارم کشت
نگه از تیغ ابدار ترست

می بر انگیزدش به کشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دی مگر مست بوده‌ای کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خویِ توهمچو روی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو به دولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پر دلیر می‌شکنی
اه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می‌خواهند
زارتر هر چه حق گزار ترست

خسته از راهِ دور می‌ایم
پا ز تن پاره ای فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

مـی‌رسـد گـر بـه خویـشتن نـازد غالـب از خـویش خاکـسار ترسـت

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۰۲)

ظهـورِ بخشش حـق را ذریعـه بـی‌سببی ست
و گرنـه شـرمِ گنـه در شـمارِ بـی‌ادبـی‌ست

ز گیـر و دار چـه غـم چـون بـه عـالمی کـه منم
هنـوز قـصهٔ حـلاج حـرفِ زیـر لبـی‌سـت

رمـوز دیـن نـشناسم درسـت و معـذورم
نهـاد مـن عجمـی و طریـق مـن عربـی‌ست

نـشاطِ جـم طلـب از اسـمان نـه شـوکت جم
قـدح مبـاش ز یـاقوت بـاده گـر عنبـی‌ست

بـه التفـات نیـرزم در ارزو چـه نـزاع
نـشاطِ خـاطر مفلـس ز کیمیـا طلبـی‌سـت

بـود بـه طـالعِ مـا افتـاب تحـت الارض
فـروغ صـبح ازل در شـرابِ نـیم شـبی‌سـت

نـه همپیـالگی زاهـدان بـلای(۱) بـود
خوش‌ست گرمیِ بـی‌غش خلاف شرعی نبی‌ست

هـر انچـه درنگـری جز بـه جنس مایـل نیست
عیـار بـی‌کـسی مـا شـرافت نـسبی‌سـت

عبودیـت نکنـد اقتـضای خـواهش کـام
دعـا بـه صـیغه امرسـت و امـر بـی‌ادبـی‌ست

کـسی کـه از تـو فریـب وفـا خـورد دانـد
کـه بـی‌وفـایی گـل در شـمارِ بـوالعجبی‌سـت

میـان غالـب و واعـظ نـزاع شـد سـاقی
بیـا بـه لابـه کـه هیجـان قـوّت غـضبی‌سـت

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸) (۱- این شعر ندارد: لا، لو، پ، لک)

(۱۰۳)

نـــشاطِ معنویـــــان از شـــرابخانه تـــست
فـــسون بابلیـــان فـــصلی از فـــسانهٔ تـــست

بـه جـام و اینـه حـرفِ جـم و سـکندر چیـست
کـه هرچـه رفـت بـه هـر عهـد در زمانـه تـست

فریـب حُـسنِ بتـان پیـشکش، اسـیر تـوایم
اگـر خطـست و دگـر خـال دام و دانـهٔ تـست

هـم از احاطـهٔ تـست ایـن کـه در جهـان مـا را
قـدم بـه بتکـده و سـر بـر اسـتانه تـست

سـپهر را تـو بـه تـاراجِ مـا گذاشـتهای
نـه هـر چـه دزد ز مـا بـرد در خزانـهٔ تـست

مـرا چـه جـرم گـر اندیـشه اسـمان پیماسـت
نـه تیزگـامیِ‌توسـن ز تازیانـهٔ تـست

کمـان ز چـرخ و خـدنگ از بـلا و پَـر ز قـضا
خـدنگ خـوردهٔ ایـن صـیدگه نـشانه تـست

سـپاس جـود تـو فـرض اسـت افـرینش را
دریـن فریـضه دو گیتـی همـان دوگانـه تـست

تـو ای کـه محـوِ سـخن گـستران پیـشینی
مبـاش منکـرِ غالـب کـه در زمانـه تـست

(بین ۱۸٤٥- ۱۸٦۰)

(۱۰٤)

منـع ز صـهبا چـرا بـاده روان پـرور اسـت
خـوف ز عـصیان عبـث خواجـه شـفاعتگر اسـت

پرتوِ مهر و مه است نـور بـه چشم انـدرون
گرچـه بـود در قـدح اصـل مـی از کـوثر اسـت

عهـد جـوانی گذشـت توبـه نکـردم هنـوز

باده بـه پیـران سـری نیـک بـه مـن درخـور اسـت

ای بــه مــن اویختــه پــاره‌ای از جــا بگــرد
تــا نفتــد بــر زمــین بــاده کــه در ســاغر اســت

هند به هنگام دی خـوش بـود اب و هـواش
ورنــه بــود گــل زگــل محمـلِ گــل خوشـتر اسـت

ای کـــه ز نظـــارهٔ حـــسن بتـــان مـــانعی
چشم تـو گـر بسته‌انـد رو کـه دو گوشـم کراسـت

خــستهٔ یــار خــودم بــاغ و بهــارِ خــودم
هــر مــژهٔ خونفــشان شــاخِ گــلِ احمــر اســت

صـبح رسـید از هـوا مـرغِ همـایون همـا
گفـت کـه مکتـوبِ تـو در خـور ایـن شـهپر است

گفتم اگر خوش کنـی ور نکنـی حـرفِ مـن
بــالِ تــو از بهــرِ دوســت مروحــه را درخــور اســت

ور بــه ســویِ جــاوره مــی‌روی البتــه رو
سایه بـه فـرقش فکـن ان کـه همـایون فـر اسـت

نامه من سوی دوست خان جهـانِ خـان ببـر
ان کــه زپهلــوی دوســت نــامی و نــام اور اســت

خود ز کـفِ نامـه بـر نامـه سـتادند بـه مهـر
ان که مِمان را مه است ان که سـران را سـر اسـت

ابــر بهــارش مخــوان بحــرِ روانــش مــدان
محتــشم الدّولــه را دســت و دلــی دیگــر اســت

ان شــه خوبــان چــرا نــاز ز افــسر کــشد
خــود کلــه از فرخــی بــر ســرِ او افــسر اســت

نامه که بـی‌نـام اوسـت طـایرِ بـی‌بـال و پـر
شـعر کـه بـی مـدحِ اوسـت شـاهدِ بـی‌زیـور اسـت

مدح چنین شه نشان سهل شمارد همی

غالب وحشی نگر کش چه هوا در سر است

(بین ۱۸۶۱ - ۱۸۶۵)

(۱۰۵)

خوشم که چرخ به کویِ توام ز پا انداخت[۱]

که هم زمن پی من خلد را بنا انداخت

چو نقش پا همه افتادگی‌ست هستی من

ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت

سوادِ سایه همان صورتِ گلیم گرفت

همایِ فرخ اگر سایه بر گدا انداخت

ز رزقِ خویش چه سان برخورم که داس قضا

ز کِشت خوشه درود و در آسیا انداخت

به عز و ناز منه دل که افتد آخرِ کار

ز فرقِ مهر کلاهی که بر هوا انداخت

به طعنِ بی‌اثری‌هایِ ناله ما را کشت

ز کیشِ ماست خدنگی که سویِ ما انداخت

صحیفه پیشِ نگاه و نگاه کزلکِ تیز

دریغ گر به سرِ حرفِ مدّعا انداخت

اگر نه لطفِ شبِ وصل کاستن می‌خواست

ز روزِ هجر سخن در میان چرا انداخت

منم که با جگرِتشنه می‌نوردم راه

به وادیی که خِضر کوزه و عصا انداخت

فغان ز غفلت غالب که کارش از سستی

ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

(بین ۱۸۶۱ - ۱۸۶۷) (۱- غزل ندارد: لا، ده نو، لک)

(۱۰۶)

محوِ خودست لیک نه چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی بر او
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خونِ دیده به دامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان به شکر خنده داده است
خویشانش ار روند به شیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوش‌ست به گلشن درین چه بحث

مژگان به دل ز ذوق نگه می‌رود فرو
بی‌رشته نیست چنبش سوزن درین چه بحث

بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوش‌ست خوشم همنشین خموش
گر نامه‌ام نهاد به روزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمتِ حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورشِ فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
عرفی کسی ست لیک نه چون من درین چه بحث

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۰۷)

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
ایینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو می‌رود به دل

بنـدِ قبـای دوسـت گـشودن چـه احتیـاج

چون من توان به رهگذرِ دوست خاک شد

بـر خـاکِ راه ناصـیه سـودن چـه احتیـاج

بنگـر کـه شعله از نفسم بـال مـی‌زند

دیگـر ز مـن فـسانه شنودن چـه احتیـاج

از خود به ذوقِ زمزمـه‌ای مـی‌توان گذشت

چنـدین هـزار پـرده سـرودن چـه احتیـاج

در دسـتِ دیگـری سـت سـفید و سـیاه مـا

بـا روز و شـب بـه عربـده بـودن چـه احتیـاج

تا لب گشوده‌ای مـزه در دل دویـدن است

بـوس لـب تـرا بـه ربـودن چـه احتیـاج

بفکن در اتـش و تـب و تـابم[۱] نظـاره کـن

غمنامـهٔ مـرا بـه گـشودن چـه احتیـاج

ان کن کـه در نگـاهِ کسان محتشم شوی

بر خویش هـم ز خـویش فـزودن چـه احتیـاج

خوابـست وجـهِ همّـتِ اواره بینـشان

محـو رخِ تـرا بـه غنـودن چـه احتیـاج

تـاب سـمومِ فتنـه گرانـی‌سـت غالبـا

کِـشت امیـد را بـه درون چـه احتیـاج

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- تابیم: ۷)

(۱۰۸)

جلوه مـی‌خـواهیم اتـش شـو هـوایِ مـا مـسنج

دسـتگاه خـویش بـین و مـدّعای مـا مـسنج

گـر خـودت مهـری بجنبـد کـام مـشتاق بـده

ورنـه نیـروی قـضا انـدر رضـای مـا مـسنج

همنشین دارو[۱] ده و دل در خدای پاک بند
می‌روی از کار، دردِ بی‌دوای ما مسنج

مرگِ ما را تا که تمهیدِ شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برایِ ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده‌ای
دستمزدِ او چه دار خون‌بهای ما مسنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشتِ کوهکن با ماجرای ما مسنج

اه از شرمِ تو و ناکامی ما زود باش
در تلافی پایه مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردنِ دشمن ز تأثیر دعایِ ما مسنج

کامها محوست عیش[۱] بی‌زوال ما مپرس
دیده‌ها کورست جنسِ ناروای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمسازِ غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دارد: لا ۲- عیب: پ)

(۱۰۹)

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخمِ دلِ ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ

ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه؟ کمر هیچ دهان هیچ

در راه تو هر موج غباری‌ست روانی
دلتنگ نگردم ز برافشاندن جان هیچ

بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت

در عـشق بـود تفرقـهٔ سـود و زیـان هـیچ

تـن پـروری خلـق فـزون شـد ز ریاضـت

جـز گرمـیِ افطـار نـدارد رمـضان هـیچ

دنیـا طلبـان عربـده مفـت‌سـت بجوشـید

ازادیِ مـا هـیچ و گرفتاریتـان هـیچ

پیمانـهٔ رنگـی سـت دریـن بـزم بـه گـردش

هـستی همـه طوفـانِ بهارسـت خـزان هـیچ

عـالم همـه مـرات وجودسـت عـدم چیـست؟

تـا کـار کنـد چشم محیطسـت و کـران هیچ

در پـردهٔ رسـوایی منـصور نـوایی‌سـت

رازت نـشنودیم ازیـن خلوتیـان هـیچ

غالـب ز گرفتـاری واوهـام بـرون ای

بـالله جهـان هـیچ و بـد نیـکِ جهـان هـیچ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۰)

ای که نبودی هـر چـه نبـود در تماشایش مپیچ

نیست غیر از سیمیا عـالم، بـه سـودایش مپیچ

موجـه از دریـا، شـعاع از مهـر حیرانـی چراسـت

محوِ اصـلِ مـدعا بـاش و بـر اجـزایش مپیچ

اسمان و هـم‌سـت از بـرجیس و کیـوانش مگـوی

نقشِ ما هـیچ‌سـت بـر پنهان و پیـدایش مپیچ

اخـر از مینـا بـه جـاه و پایـه افـزون نیـستی

بنـده سـاقی شـو و گـردن ز ایمـایش مپیچ

صـورتی بایـد کـه باشـد نغـز و زیبـا روزگـار

گو به اکسونش مپوش و گـو بـه دیبـایش مپیچ

نامـه عنـوانش بنـام تـست زان رو تـازه اسـت
داغ غـم دارد سـوداش بـر سـراپایش مپـیچ
دل از ان تـست و نعمتهـای الـوانش توراسـت
سخت درهم چون سماط خـوانِ یغمـایش مپیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به بی رحمی کشید
نازکیهـایِ میـانش بـین بـه بـالایش مپـیچ
بیش ازین کی بـود ایـن هـم التقـاتی بـوده است
اینقـدر بـر خـود ز رنجـشهایِ بیجـایش مپـیچ
نعـش غالـب همچـنین برجـا گـذار اخـر شبـست
خیـز و در کحلـی پرنـد گـوهر امـایش مپـیچ
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۱)

بـادهٔ پرتـو خورشـید و ایـاغ دم صـبح
مُفـتِ انـان کـه در اینـد بـه بـاغِ دمِ صـبح
افتـابیم، بـه هـم دشـمن و همـدرد ای شـمع
مـا هـلاکِ سـر شـامیم و تـو داغِ دم صـبح
بعدِ انـان کـه قریـبانـد بـه مـا نوبـتِ ماسـت
اخـرِ کلفـتِ شبهاسـت فـراغ دمِ صـبح
زیـن سـپس جلـوهٔ خـور جـای چراغـان گیـرد
شـب اندیـشه ز مـا یافـت سـراغ دم صـبح
پیش از ایـن بـاد بهـار ایـن همـه سرمست نبـود
شـبنمِ ماسـت کـه تـر کـرده دمـاغِ دم صـبح
سـخن مـا زلطافـت همـه سـرجوش مَیـی سـت
کـه فروریختـه از طـرف ایـاغ دم صـبح
ذوق مـستی ز همـاهنگی بلبـل خیـزد

مفکن اواز بر اواز کلاغِ دمِ صبح
حق ان گرمیِ هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو مانم به چراغِ دم صبح
بوی گلِ گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای به شب کرده فراموش جناغِ دم صبح
غالب امروز به وقتی که صبوحی زده‌ام
چیده‌ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۲)

اهی به عشقِ فاتحِ خیبر کنیم طرح
در گنبدِ سپهر مگر در کنیم طرح
در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که ابِ گردش ساغر کنیم طرح
تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح
ما را زبون مگیر گر از پا در امدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح
هویی به چرخ دادن گردون بر اوریم
عیشی به داغ کردنِ اختر کنیم طرح
خود را به شاهدی بپرستیم زین سپس
در راهِ عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح
از داغِ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنه در کنیم طرح
از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز
وز دودِ سینه زلف معنبر کنیم طرح

بـرگِ حلـل ز شـعله و اذر بـه هـم نهـیم
پیرایــه از شــراره و اخگــر کنــیم طــرح
از زخـم و داغ لالــه و گــل در نظـر کـشیم
از کـوه و دشـت حجلـه و منظـر کنـیم طـرح
از سـوز و سـاز محـرم و مطـرب کنـیم جمـع
از خـار و خـاره بـالش و بـستر کنـیم طـرح
ایــینِ بــرهمن بــه نهایــت رسـانده‌ایـم
غالــب بیــا کــه شـیوهٔاذر[1] کنـیم طــرح
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آذر: ده)

(۱۱۳)

ای جمــالِ‌تــو بــه تــاراج نظرهــا گــستاخ
وی خــرامِ تــو بــه پامــالی ســرها گــستاخ
داغِ شــوقِ تــو بــه ارایــش دلهــا ســرگرم
زخـمِ تیـغ تـو بـه گلگـشت جگرهـا گـستاخ
مُـردم از درد تــو دور از تــو و داغــم از غیــر
کـه رسـاند بـه تـو ایـن گونـه خبرهـا گـستاخ
بـا خبـر بـاش کـه دردی کـه ز بیـدردی تـست
نالــه را کــرده[1] در اظهــار اثرهــا گــستاخ
خــواهشِ وصــلِ خــود از غیـر اخـلاص مـسنج
کـاین گـدایی‌سـت بـه دریـوزهٔ درهـا گـستاخ
شـاد گـردم کـه بـه خلـوت نرسـیده‌سـت رقیـب
بیــنمش چــون بــه تــو در راهگــذرها گــستاخ
گریــه ارازانــی ان دل کــه بــه نیــرو باشــد
بــه شــناورزی ســیلاب خطرهــا گــستاخ
هــای ایــن پنجــه کــه جیــب کــشاکش دارد

بـود بـا[۱] دامـن پاکـت چـه قـدرها گـستاخ

تـاز دلهـای نـزارش چـه محابـا باشـد

سـر زلفـی کـه بپیچـد بـه کمرهـا گـستاخ

طوطیـان در شـکر ابنـد[۱] بـه غالـب کـاو راسـت

لبـی از نطـق بـه تـاراج شـکرها گـستاخ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کرد: لک، ده ۲- با: لا ۳- آیند: تر)

(۱۱٤)

تـا بـشوید نهـادِ مـا ز وسـخ
گـشت گرمابـه سـاز از دوزخ

تـا چـه بخـشند در جهـانِ دگـر
کـشتگان تـرا چمـن بـرزخ

وه کـه از کـشتزار امیـدم
بهـرهٔ مـور نیـز بـرد ملـخ

دلـم اجـزایِ نالـه را مـدفن
درت اشـخاص بقعـه را مـسلخ

از دل ارم، بـساط مـن اتـش
از تـو گـویم، بـرات مـن بـریخ

هـوسِ مـا و دانـه از یـک دسـت
نفـسِ مـا و دام از یـک نـخ

بـرگ در خـورد همـت فلـک سـت
بـه شـکایت چـه مـی‌زنـیم زنـخ؟

مـور چـون سـازِ میزبـانی کـرد
بـه سـلیمان رسـید پـای ملـخ

بـا تـو شـد همـسخن پیام گـذار
چـه شـکیبمِ بـه ارزشِ پاسـخ

در سـخن کـار بـر قیـاس مکـن
تـرش گـردد تـرش نـه تلـخ تلـخ

قاصـد مـن بـه راه مُـرده و مـن
همچنـان در شـمارهٔ فرسـخ

مـرگ غالـب دلـت بـه درد اورد
خـویش را کـشت و هـرزه کـشت اوخ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۵)

دگـر فریـب بهـارم سـر جنـون ندهـد

گـل‌سـت و جامـهٔ الـی کـه بـوی خـون ندهـد

گـسسته تـارِ امیـدم دگـر بـه خلـوت انـس

بـه زخمـهٔ گِلـه سـازم نـوا بـرون ندهـد

ز قـاتلی بـه عـذابم کـه تیـغ و خنجـر را

به حکمِ وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد

بدان پری ست نیازم که بهر تسخیرش

ز مهر دل به زبان رخصت منسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداری‌ست

که تن به همدمیِ عقلِ ذوفنون ندهد

کفیلِ هوشِ خردم وقتِ می به بزم حبیب

به شرطِ ان که ز یک قلزمم فزون ندهد

به بوی گنج گزیدم خرابه ور نه جنون

به هرزه ذوقِ دلاویزیِ سکون ندهد

شریکِ کار نیاورد تابِ سختی کار

جواب نالهٔ ما گیر بیستون ندهد

به من گرای و وفا جو که ساده برهمنم

به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد

ترا به حربه چه حاجت نه ان بود غالب

که جان به لذتِ اویزش درون ندهد

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۱٦)

نگاهش ار به سرِ نامهٔ وفا ریزد

سوادِ صفحهٔ ز کاغذ چو توتیا ریزد

به فرقِ ما اگرش ناگهان گذار افتد

چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدنِ راه وفا که در هر گام

جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ الود

چو برگِ[۱] لاله که در گلشن از هوا ریزد*

تبسّمی ست به بالینِ کشتگان خودت
که گل به جیب تمنای خونبها ریزد ★
خوش ان که عجز منش بر سر عتاب ارد
خسک به پیرهن شعله جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
به روزِ وصل در اغوشم انچنان بفشار
که بی‌من از لبِ من شکوهٔ تو وا ریزد
به چاره دردِ تو اکسیر بی نیازیهاست
که دل گدازد و در قالبِ دوا ریزد ★
به روی عقدهٔ کارم به شکلِ برگِ خزان
ز لرزه ناخنِ دست گره گشا ریزد
غبار شوق به خونابهٔ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد ★
شباب و زهد چه ناقدردانی هستی ست
بلا به جان جوانانِ پارسا ریزد
به سجده بر درِ اوفتیم تا غالب
خطِ جبین چو غبار از جبین ما ریزد
(قبل از ۱۸۳۹، ★ اضافه شد در سال ۱۸۳۸)(۱- چون برگ: لا)

(۱۱۷)

به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغانِ من دلِ خلق اب کرد ورنه هنوز
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد
من ان نیم که بُتانم کنند دلجویی

خوشم زبخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشکِ غیر به دل خون فتاد ناگه و من
به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد؟
هم از تصرفِ بی‌تابی زلیخا بود
به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیثِ می به دف و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد
فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب
هزار بار گذارم بر اشیان افتاد
به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ار چه با تو به دعوی‌نما، نمایی داشت
به روز طشت مه از بام اسمان افتاد
نفس شراره فشان‌ست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز اتشم به جان افتاد
غریبم و تو زباندان من نه‌ای غالب
به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۱۸)

غم چو به هم درافکند رو که مراد می‌دهد
دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد
اخرِ منزلِ نخست خوی تو راه می‌زند
اوّلِ منزلِ دگر بویِ تو زاد می‌دهد
ای که به دیده نم ز تست وی که به سینه غم زتست
نازشِ غم که هم ز تست خاطرِ شاد می‌دهد

شوخی دلگشادتنت برگِ نبات می‌نهد
سختی بی‌وفا دلت رزقِ جماد می‌دهد
مستِ عطایِ خود کند ساقیِ ما نه مست می
داده ز یاد می‌برد بس که زیاد می‌دهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبارِ ما هنوز
در رهش از فزون سری مالشِ باد می‌دهد
انچه به من نبشته‌ای نیست ز نامه‌بر نهان
شوخیِ نامه در کفش نامه گشاد می‌دهد
می‌دهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
اب و هوای این فضا کویِ که یاد می‌دهد
خو به جفا گرفته را تازه کند خراشِ دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد می‌دهد
توسنِ کلک غالبا مصرع فیضی‌اش عنانست
«صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد»

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۱۹)

دل اسبابِ طرب گم کرده در بندِ غم نان شد
زراعتگاه دهقان می‌شود باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقتِ ما باج می‌گیرد
حریف یک نگاه بی‌محابای تو نتوان شد
تو گستردی به صحرا دام و از رشکِ گرفتاری
کفِ خاکم به رنگِ قمریِ بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم رازِ غم به عنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت

لـب از ذوق کـف پـای تـو عـشرتخانه جـان شـد

سراپای زحمتِ خویشیم از هستی چو می‌پرسی
نفـس بـر دل دمِ شمـشیر و دل در سـینه پیکـان شـد

فراغـت بـر نتابـد همّـتِ مـشکل پـسندِ مـن
ز دشـواری بـه جـان مـی‌افتـدم کـاری کـه اسـان شـد

چـه پرسـی وجـه حیرانـی کـه هنگـام تماشـایت
نگـاه از بیخودیهـا دسـت و پـا گـم کـرد و مژگـان شـد

ز مـا گرمـست ایـن هنگامـه بنگـر شـور هـستی را
قیامـت مـی‌دمـد از پـردهٔ خـاکی کـه انـسان شـد

نـشاط انگیـزی انـدازِ سـعی چـاک را نـازم
بـه پیـراهن نمـی‌گنجـد گریبـانی کـه دامـان شـد

شـب غربـت همانـا شـیوهٔ غمخـواریی دارد
کـه هـم در مـاتم صـبح وطـن زلفـش پریـشان شـد

قـضا از ذوق معنـی شـیره‌ای مـی‌ریخـت در جانهـا
نمـی از لای پـالایش چکیـد و ابِ حیـوان شـد

دلـم سـوزت نهـان دارد ولـی در سـینه کوبیهـا
چراغـی جـسته از چـشمش اگـر داغـی نمایـان شـد

چـو اسـکندر ز نـادانی هـلاکِ ابِ حیـوانی
خوشاسوهن که هر کس غوطه در وی زد تـنش جـان شـد

خـدا را ای بتـان گـردِ دلـش گـر دیـدنی دارد
دریغـا ابـروی دیـر گـر غالـب مـسلمان شـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۰)

داغـم از پـردهٔ دل رو بـه قفـا مـی‌ایـد
تـا ببینـم کـه ازیـن پـرده چـه هـا مـی‌ایـد

همچو رازی که به مستی ز دل اید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می‌اید
جلوه‌ای داغ که ذوقم ز نمک می‌خیزد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می‌اید *
سودِغارت زدگیهایِ غمت را نازم
که نفس می‌رود و اهِ رسا می‌اید *
زیستم بی‌تو و زین ننگ نکشتم خود را
جان فدایِ تو میا کز تو حیا می‌اید *
دعویِ گمشدگی محضرِ رسواییهاست
کز پی مور به ویرانهٔ ما می‌اید
راز از سینه به مضراب نریزم بیرون
سازِ عاشق از شکستن به صدا می‌اید
برگِ گل پردهٔ سازست تمنایِ ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می‌اید
درهم افشردنِ اندامِ‌تو چون ما می‌خواست
خنده بر تنگیِ اغوش قبا می‌اید
رفته در حسرت نقشِ قدمی عمر به سر
جاده‌ای را که سر منزلِ ما می‌اید
اتفاقِ سفر افتاد به پیری غالب
انچه از پای نیامد ز عصا می‌اید

(قبل از ۱۸۲۹، *اضافه ابیات در ۱۸۳۸)

(۱۲۱)

خوش‌ست ان که با خویش جز غم ندارد
ولی خوشترست ان که این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور پشتش

گرانمایـــه زخمـــی مـــرهم نـــدارد
ســرابی کــه رخــشد بــه ویرانــه خوشــتر
ز چـــشمی کـــه پیرایـــهٔ نـــم نـــدارد
بــه جــوشِ عــرق رنــگ درباخــت رویــت
گـــل از نـــازکی تـــابِ شـــبنم نـــدارد
گلـــت را نـــوا نرگـــست را تماشـــا
تـــو داری بهـــاری کـــه عـــالم نـــدارد
چـه نـاکس شـمر ان کـه خـون ریخـت مـا را
بـــه تیغـــی کـــه ترکیـــبِ او خـــم نـــدارد
ز مـــاتم نباشـــد ســـیه پـــوش زلفـــت
کـــه هنـــدو بـــدین گونـــه مـــاتم نـــدارد
نگهـــدار خـــود را وز اینـــه بگـــذر
نگـاه تـــو پـــروای خـــود هـــم نـــدارد
سـخن نیـست در لطـف ایـن قطعـه غالـب
بهـــشتی بـــود هنـــد کـــه ادم نـــدارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۲)

مـژده صـبح دریـن تیـره شـبانم دادنـد
شـمع کـشتند و زخورشـید نـشانم دادنـد
رخ گـشودند و لـبِ هـرزه سـرایم بـستند
دل ربودنـد و دو چـشمِ نگـرانم دادنـد
سوخت اتشکده ز اتـش نفسم بخشیدند
ریخـت بتخانـه ز نـاقوس فغـانم دادنـد
گهـر از رایـتِ شـاهانِ عجـم برچیدنـد
بـه عـوض خامـه گنجینـه فـشانم دادنـد
افـسر از تـارکِ ترکـانِ پـشنگی بردنـد
بـه سـخن ناصـیهٔ فـر کیـانم دادنـد
گوهر از تاج گسستند و بـه دانـش بـستند
هر چـه بردنـد بـه پیدا بـه نهـانم دادنـد
هرچه در جزیـه زگبـران مـی‌نـاب اوردنـد
بـه شـب جمعـهٔ مـاه رمـضانم دادنـد
هرچـه از دسـتگهِ پـارس بـه یغمـا بردنـد
تـا بنـالم هـم از ان جملـه زبـانم دادنـد

دل ز غم مرده من زنده همانا این مرگ
بود از زنده به ماتم که امانم دادند
هم ز آغاز به خوف و خطرستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۲۳)

تا کیم دودِ شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می رمی از من و خلقی به گمانست[۱] ز تو
بی محابا شو و بنشین که گمان برخیزد
گر دهم شرحِ عتابی که به دلها داری
دود از کارگهِ شیشه گران برخیزد
با قدت سرو چو شخصی‌ست که ناگه یکبار
بیخود از جا ز هجومِ خفقان برخیزد
به چه گیرد عیارِ هوس و عشق دگر
رسمِ بیداد مبادا ز جهان برخیزد
کشتهٔ دعوت پیدایی خویشیم همه
وای گر پرده ازین رازِ نهان برخیزد
زینهار از تعبِ دوزخِ جاوید مترس
خوش بهاری‌ست کزو بیم خزان برخیزد
ناله برخاست دمِ جَستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سرِ جان برخیزد
جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم
همچو مویی که بتان را ز میان برخیزد
عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته‌ای
چون من از دودهٔ آذر نفسان[۱] برخیزد
گر دهم شرح ستمها عزیزان غالب

رســم امیــد همانــا ز جهــان برخیــزد

(قبل از ۱۸۲۹) (۱ - بگرانست: لا ۲- آور نفسان:نو)

(۱۲٤)

گـویم سـخنی گرچـه شـنیدن نـشناسد | صبحی ست شبم را کـه دمیـدن نـشناسد
از بنـد چـه بگـشاید و از دام چـه خیـزد | مـاییم و غزالـی کـه رمیـدن نـشناسد
گوهر چه شکایت کنـد از بـیسـر و پـایی | مـاییم و سرشـکی کـه چکیـدن نـشناند
ساقی چه شگرفی کند و بـاده چـه تنـدی | خـون بـاد دمـاغی کـه رسـیدن نـشناسد
مـا لـذتِ دیـدار ز پیغـام گـرفتیم | مـشتاق تـو دیـدن ز شـنیدن نـشناسد
بی‌پرده شـو از نـاز و مینـدیش کـه مـا را | چون اینه چشمی ست که دیـدن نـشناسد
بینم چـه بـلا بـر سـرِ جیـب و کفـن ارد | دسـت کـه بجـز خانـه دریـدن نـشناسد
پیوسـته روان از مـژه خـونِ جگرسـتم | زنگی‌سـت ز خـم را کـه پریـدن نشناسد
شوقم مِی گلگون به سبو مـیزنـد امـشب | پیمانــه ز ســاقی طلبیــدن نــشناسد
بـا لـذتِ انـدوه تـو در سـاخته غالـب | گویی همـه دل گـشت و تپیـدن نشناسد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۲۵)

هــــر دم از نــــشاطم دلِ ازاد بجنبــــد
تـا کیـست دریـن پـرده کـه بـیبـاد بجنبـد
بـرهم زدنِ کـارِ مـن اسـانتـر از انـست
کـز بـادِ سـحر طـرهٔ شمـشاد بجنبـد
خـواهم ز تـو ازردگـی غیـر و چـو بیـنم
عِـرقِ حـسد خـاطر ناشـاد بجنبـد
مُـردم بـه دم و داغـم ازان صـید کـه در دام
لختــی پــیِ مــشغولی صـیّاد بجنبـد
هان شیخِ‌پریخوان می گلگون به قدح ریز
تــا در نظــرت بــال پریــزاد بجنبـد
برقـی بـه فـشار ارم و ابـری بـه تـراوش

زان دشنه که اندر کفِ جلاد بجنبد

از رشک به خون غلتم و از ذوق برقصم

زان تیشه که در پنجه فرهاد بجنبد

ای ان که در اصلاح تو هرگز ندهد سود

چون طبعِ کجت را رگ بیداد بجنبد

هر پویه که گِرد دلِ اگاه بگردد

هر چاره که در خاطرِ استاد بجنبد

وصل تو به نیرویِ دعا نیست ازین بعد

خون باد زبانی که به اوراد بجنبد

غالب قلمت پرده گشای دمِ عیسی‌ست

چون بر روشِ طرزِ خداداد بجنبد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲٦)

خوبان نه ان کنند که کس را زیان رسد

دل برده تا دگر چه از ان دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز

سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما از دیر و حرم جز حبیب نیست

هر جا کنیم سجده بدان استان رسد

دُردی کشان[1] میکده در هم فتاده‌اند

نازم به خواریی که به من زین میان رسد

گم شد نشانِ من چون رسیدم کنج دیر

مانند ان صدا که به گوش گران رسد

در دام بهرِ دانه نیفتم مگر قفس

چندان کنی بلند که تا اشیان رسد

رایه که تا منست همانا نه ایمن‌ست
خون می‌خورم که چون بخورم مَی چه سان رسد

رفتم سوی وی[1] و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه به نوکِ سنان رسد

تیرِ نخست را غلط انداز گفته‌ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امیّد غلبه نیست به کیشِ مغان درای
می گرد به جزیه[3] دست نداد ارمغان رسد

خوارم نه انچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از اسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتارِ من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب اتش بیان رسد

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦٥) (۱- دروی کشان: نو، لا ۲- سووی: لا، نو ۳- جزیه: نو، لا)

(۱۲۷)

عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب الود می‌رود

امشب به بزمِ دوست کسی نام ما نبرد
گویی سخن از طالعِ مسعود می‌رود

از ناله‌ام مَرنج که اخر شده ست کار
شمعِ خموشم و ز سرم دود می‌رود

شادم به بزمِ وعظ که رامش اگرچه نیست
باری حدیثِ چنگ و نی و عود می‌رود

فردوس جوی عمر به وسواس داده را

سرمایه نیز در هوسِ سود می‌رود

نخوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک

حرفی که در پرستش معبود می‌رود

ما هم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش

نادان ز بزمِ دوست چه خشنود می‌رود

رشک وفا نگر که به دعویگه رضا

هر کس چگونه در پی مقصود می‌رود

فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو

گر خود پدر در اتش نمرود می‌رود

غالب خوشست فرصت مرهوم و فکر عیش

تاری که نیست در سرِ این پود می‌رود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۸)

دانست کز شهادتم امید حور بود

برگشتم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت ان که ز حُسن مدارا طمع کنیم

سر رشته در کف «ارنی گوی» طور بود

مجرم مسنج رند «انا الحق» سرای را

معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست

بی‌جاده ماند راه از ان رو که دور بود

نازم به امتیاز که بگذشتن از گناه

با دیگران ز عفو و به ما از غرور بود

ای ان که از غرور به هیچم نمی‌خری

زان پایه بازگو که پیش از ظهور بود

دردِ دلــم بــه حــشر ز شــدت نهفتــه مانــد
خـون بـاد نالـه ای کـه هـم اهنـگِ صـور بـود

دل از تــو بــود و تــو پــیِ الــزام مــا ز مــا
بــردی نخـست انچــه ز جــنسِ شـعور بـود

قطـعِ پیـام کـردی و دانـستم اشـتی سـت
دلالــه خــوبروی و دلــم ناصــبور بــود

دادی صـلایِ جلـوه و غالـب کنـاره کـرد
کـو بخـشِ ان گـدا کـه ز غوغـا نفـور بـود

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۲۹)

ز گرمــی نگهــت خــونِ دل بــه جــوش امــد
ز شــادی ســتمت ســینه در خــروش امــد

بـه جـان نویـد، کـه شـرم از میانـهٔ هـم رفـت
بـه عـیش مـژده کـه وقـتِ وداع هـوش امـد

خیــالِ یــار در اغوشــم انچنــان بفــشرد
کـه شـرم امـشبم از شـکوه‌هـای دوش امـد

بــه اسـتین بفـشان و بــه تیـغ خـوش بـردار
کـه جـان غبـار تـن و سـر و بـالِ دوش امـد

فــدایِ شــیوهٔ رحمــت کــه در لبــاس بهــار
بــه عــذر خــواهی رنــدان بــاده نــوش امــد

ز وصــل یــار قناعــت کنــون بــه پیغـامی‌سـت
خــزانِ چــشم رسـید و بهــارِ گــوش امــد

زمــامِ حوصــله نگرفــت و کــوهکن جــان داد
چه نرم شانه گذشـت و چـه سـخت کـوش امـد

شهید چشم تو گشتم که خـوش سـخن گـویی‌سـت

هـلاک طـرزِ لـبم شـو کـه پرخمـوش امـد
تـرا جمـال و مـرا مایـهٔ سـخن سـازی‌سـت
بهـــار، زینـــت دکـــانِ گلفـــروش امـــد
میـــرس وجـــه ســـواد ســـفینه‌هـــای غالـــب
سخن بـه مـرگِ سخن رس سیاه پـوش امد
(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۳۰)

بـه عـشق از دو جهـان بـی‌نیـاز بایـد بـود
مجـــاز ســـوزِ حقیقـــت گـــداز بایـــد بـــود
بـه جیـبِ حوصـله نقـد نـشاط بایـد ریخـت
بـــه جـــانِ شـکوه تغافـــل طـــراز بایـــد بـــود
چـو لـب ز هـرزه نوایـان شـوق نتـوان شـد
چـــو دل ز پـــرده ســـرایان راز بایـــد بـــود
چـو بـزم عـشرتیان تـازه رو تـوان جوشـید
چـو شـمع خلوتیـان جـان گـداز بایـد بـود
کمـر نهفتـه بـه تـاراج خـویش باید بـست
شـریک مـصلحت سـعی نـاز بایـد بـود
چـو شوق بـال گـشاید تـوان بـه خـود بالیـد
چـــو نـــاز جلـوه گـــر ایـــد نیـــاز بایـــد بـــود
به صـحن میکـده سرمـست مـی‌تـوان گردیـد
بـــه کـــنجِ صـــومعه وقـــت نمـــاز بایـــد بـــود
بـه خـون تپیـدهٔ ذوق نگـاه نتـوان زیـست
شـــهید ان مـــژه‌هـــای دراز بایـــد بـــود
نگـــه بـــه دیـــدهٔ بیـــدار جوکـــه ســـائل را
بـــه کدیـــه[۱] طالـــبِ درهـــای بـــاز بایـــد بـــود

چـه بَـر ز راحـت[۱] ازادگـی خـوری غالـب

تـرا کـه ایـن همـه بـا بـرگ و سـاز باید بـود

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- گریه، تو، تر، ده، لک، لا ۲- زراعت: نو، لا)

(۱۳۱)

نفـس از بـیمِ خویـت رشـتهٔ پیچیـده را مانـد

نگـاه از تـابِ رویـت مـی اتـش دیـده را مانـد

ز جـوشِ دل هنـوزش ریـشه در ابـست پنـداری

بـه مژگـانِ قطـرهٔ خـون غنچـهٔ ناچیـده را مانـد

ز بس کز لاله و گـل حسرت نـاز تـو مـی‌جوشـد

خیابـان محـشرِ دلهـای خـون گردیـده را مانـد

خوشـا دلـدادهٔ چـشمِ خـودش بـودن در ایینـه

ز سـرگرمی نگـاه صـیادِ اهـو دیـده را مانـد

غبـار از جـاده تـا اوجِ سـپهر سـاده مـی‌بالـد

ز جـوشِ وحـشتم صـحرا دل رنجیـده را مانـد

به هر جـامی خرامـی جلوه‌ات در ماست پنداری

دل از ایینـه داریهـای شـوقت دیـده را مانـد

چه غم ز افتادگیهـا چـون روان پالاسـت انـدوهت

تن از مـستی بـه کویـت جـانِ ارامیده را مانـد

بهـار از رنـگ و بـو در پیـشگاهِ جلـوهٔ نـازش

گـدایانِ نثـار از رهگـذر برچیـده را مانـد

رفیـبش بـرده از راهِ وفـا بنگـر کـه در چـشمم

غبـار راهِ او مژگـان برگردیـده را مانـد

جهان دودی‌ست از سودا که مـی‌گردانـدش غالـب

تـو گـویی گنبـدِ گـردون سـرِ شـوریده را مانـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۲)

شادم به خیالت که ز تابم بدر اورد
از کشمکشِ حسرت خوابم بدر اورد

فریاد که شوق تو به کاشانه زد اتش
وانگاه پی بردن ابم بدر اورد

رسوایی من خواست مگر ماین همه سرمست
دورِ فلک از بزم شرابم بدر اورد

افگنده به جیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خمِ موج سرابم بدر اورد

جان بر سرِ مکتوب از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر اورد

نازم به نگاهت که ز سر مستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر اورد

ساقی نگهیی تا بشناسم ز چه جامست
ان باده که از بندِ حجابم بدر اورد

نازم به گرانمایگی سعیِ تحیر
کز سرحدِ این دیر خرابم بدر اورد

ان کشتیِ اشکسته ز موجم که تباهی
افگند در اتش گر از ابم بدر اورد

غالب ز عزیزان وطن بوده‌ام امّا
اوارگی از فردِ حسابم بدر اورد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۳)

انان که وصلِ یار همی ارزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی می‌ساقیانِ بزم

پیمـــان را حبـــاب لـــبِ اب جـــو کننـــد
مـی‌نـالی از نیـی کـه بـه نـاخن شکـسته‌انـد
ای وای نـــاخنی بـــه دلـــت گـــر فـــرو کننـــد
دیوانـــه وجـــهِ رشـــته نـــدارد مگـــر همـــان
تـــاری کـــشد ز جیـــب کـــه چـــاکی رفـــو کننـــد
خـــونِ هـــزارِ ســـاده بـــه گـــردن گرفتـــه‌انـــد
انـــان کـــه گفتـــه انـــد نکویـــان نکـــو کننـــد
لـــب تـــشنه جـــویِ اب شـــمار ســـراب را
مـــی‌زیبـــد ار بـــه هـــستیِ اشـــیا غلـــو کننـــد
از ب به شـوقِ رویِ تـو مـست‌ست نـو بهـار
بـــویِ مَـــی ایـــد ار دهـــنِ غنچـــه بـــو کننـــد
پیمانـــه را بـــه مـــاتمِ‌صـــهبا نـــشاندن‌ســـت
ای وای گـــر ز خـــاک وجـــودم ســـبو کننـــد
الـــــودۀ ریـــــا نتـــــوان بـــــود غالبـــــا
پاکـــست خرقـــه‌ای کـــه بـــه مـــی شستـــشو کننـــد
(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۳٤)

گرسنه به کـه بـر ایـد ز فاقـه جـانش و لـرزد
از ان کـــه در رســـد از راه میهمـــانش و لـــرزد
نفس به گـردِ دل از مهـر مـی‌تپـد بـه فراقـت
چـــو طـــایری کـــه بـــسوزانی اشـــیانش و لـــرزد
مـنم بـه وصـل بـه گنجینـه راه یافتـه دزدی
کـــه در ضـــمیر بـــود بـــیمِ پاســـبانش و لـــرزد
دگر به کامِ خود ای دل چـه بهـره بـرد تـوانی
ز ســاده‌ای کــه زنــی بوســه بــر دهــانش و لــرزد

نترسد ار ز گسستن خدا نخواسته باشد
چرا رسد سرِ ن طره بر میانش و لرزد
ز شورِ نالهٔ دل دارد اضطراب(۱) روانم
چو رایضی که زکف در رود عنانش و لرزد
ز جنبش مژه مانی دم نگاه به مستی
که بی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
زشیخ وجد به ذوقِ نشاط نغمه نیابی
مگر به دل گذرد مرگِ ناگهانش و لرزد
فغان ز خجلت صرافِ کم عیار که ناگه
براورند زرِ قلب از دکانش و لرزد
گر از فشاندنِ جان شور نیست در سرِ غالب
چرا به سجده نهد سر بر استانش و لرزد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دار و اضطراب: نو)

(۱۳۵)

نه از شرمست کز چشمِ وی اسان بر نمی‌اید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی‌اید
ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی‌اید
سرِ شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی‌اید
گر از رسوایی نازِتو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی‌گردد چرا جان بر نمی‌اید
به بزمِ سوختن دود از چراغان بر نمی‌خیزد
به باغِ خون شدن بو از گلستان بر نمی‌اید
سرت گردم بزن تیغ و دری بر رویِ دل بگشا
دلم تنگست کار از زخمِ پیکان بر نمی‌اید
شگفتن عرض بی‌تابی‌ست هان ای غنچه می‌دانم

دلت با نالهٔ مرغِ سحر خوان بر نمی‌اید

همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد

دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی‌اید

مگر اتش نفس دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت

که دود از روزنِ دیوار زندان بر نمی‌اید

چه گیرایی‌ست کاین تارِ ز مو باریکتر دارد

کسی از دامِ این نازک میانان بر نمی‌اید

مجو اسودگی گر مردِ راهی کاندرین وادی

چو خار از پا براید پا زدامان بر نمی‌اید

برم پیشِ که یا رب شکوهٔ اندوه دلتنگی

نفس چندان که می‌نالم پریشان بر نمی‌اید

به دوشِ خلق نعشم عبرتِ صاحبدلان باشد

به پای خود کسی از کوی جانان بر نمی‌اید

بر ار از بزمِ بحث ای جذبه توحید غالب را

که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی‌اید

(قبل از ۱۸۳۷)

(۱۳۶)

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود

بنگر بر ابگینه ز خارا چه می‌رود

خوابیده است تا که به کویت رسیده است

گر سر رود به راهِ تو از پاچه می‌رود

گویی، مباد در شکن طره خون شود

دل زان تست از گره ما چه می‌رود

پیداست بی‌نیازی عشق از فنای ما

گر زورقی شکست زدریا چه می‌رود

اینـــه خانـــه‌ای اســـت غبـــارم ز انتظـــار
او جانـــب چمـــن بـــه تماشـــا چـــه مـــی‌رود

گـــر جلـــوهٔ رخ تـــو بـــه ســـاغر ندیـــده‌ایـــم
چنـــدین بـــه ذوقِ بـــاده دل از جـــا چـــه مـــی‌رود

بـــا مـــا کـــه محـــوِ لـــذت بیـــداد گـــشته‌ایـــم
دیگـــر ســـخن ز مهـــر و مـــدارا چـــه مـــی‌رود

یـــک ره اگـــر بـــه وادی مجنـــون کنـــد گـــذار
از ســـاربانِ ناقـــهٔ لـــیلا چـــه مـــی‌رود

ای شـــرم بازداشـــته از جلـــوه ســـازیت
از پـــشت پـــا بـــر اینـــه ایـــا چـــه مـــی‌رود

هفـــت اسمان بـــه گـــردش و مـــا در میانـــه‌ایـــم
غالـــب دگـــر مپـــرس کـــه بـــر مـــا چـــه مـــی‌رود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۷)

چـــه عـــیش از وعـــده چـــون بـــاور ز عنـــوانم نمـــی‌ایـــد
بـــه نوعی گفت مـــی‌ایـــم کـــه مـــی‌دانـــم نمـــی‌ایـــد

بـــه ویرانی خوشم لیکن جهان چـــون بـــی‌تـــو ویـــران اســـت
اگـــر باشـــم بـــه چـــین یـــاد از بیابـــانم نمـــی‌ایـــد

گذشـــتم زان کـــه بـــر زخـــمِ دل صـــد پـــاره خـــون گریـــد
خـــود او را خنـــده بـــر چـــاکِ گریبـــانم نمـــی‌ایـــد

روش نگســـــته و در ســـــایهٔ دیـــــوار ننشـــــسته
بـــه کـــویش رشـــک بـــر مهـــرِ درخـــشانم نمـــی‌ایـــد

دعـــایِ خیـــر شـــد در حـــقِ مـــن نفـــرین بـــه جـــان کـــردن
ز نفرین بس که می‌رنجد به لب جـــانم نمـــی‌ایـــد

از ان بـــد خـــو نـــدانم چـــون دهـــد دلالـــه در پیـــدا

نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی‌اید
به راهِ کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری
به رفتن پای بر خارِ مغیلانم نمی‌اید
دلش خواهد که تنها سویِ من روی اورد لیکن
فریبِ همرهان دانم ز نادانم نمی‌اید
دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم شیوه‌ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد افغانم نمی‌اید
شود بر هم ولی نز مهر، پندارد که در خوابم
شبی کاواز نالیدن ز زندانم نمی‌اید
ندارم باده غالب، گر سحرگاهش سرِ راهی
ببینی مست دانی کز شبستانم نمی‌اید

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۳۸)

چون بپویی به زمین چرخ زمینِ تو شود
خوش بهشتی‌ست که کس راهِ نشین تو شود
لبم از نامِ تو ان مایه پُرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون بسنجد که نه انست بکاهد از شرم
ماه یک چند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و به هم امیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تابِ هنگامهٔ درد ارم و گویم هیهات
چه کنم تا غمِ هجرِ تو یقین تو شود
به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
بُرم از گیر دلی را که حزینِ تو شود

جلـوه جـز در دلِ اگـاه سـرایت نکنـد
مـن در اتـش فـتم از هـر کـه قـرینِ تـو شـود
چـشم و دل باختـه‌ام دادِ هنـر خواهـد داد
ان که چون من همه دان و همه بـین تـو شـود
کفر و دیـن کیـست جـز ارایـش پندار وجـود
پاک شو پاک، که هـم کفـر تـو دیـن تـو شـود
دوزخ تافتـه‌ای هـست نهـادت غالـب
اه از ان دم کـه دمِ بازپـسین تـو شـود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۹)

دیگـر از گریـه بـه دل رسـمِ فغـان یـاد امـد
رگ پیمانـه زدمِ شیـشه بـه فریـاد امـد
دل در افـروختنش منـت دامـن نکـشید
شـادم از اه کـه هـم اتـش و هـم بـاد امـد
تـا نـدانی جگـرِ سـنگ گـشودن هدرسـت
تیـشه دانـد کـه چه‌هـا بـر سـرِ فرهـاد امـد
داغم از گرمی شـوق تـو کـه صـد ره بـه دلـم
همچنـان بـر اثـرِ شـکوهٔ بیـداد امـد
خیـز و در مـاتمِ مـا سرمه فروشـوی ز چـشم
وقـتِ مـشاطگی حُـسن خـداداد امـد
رفته بودی دگر از جـا بـه سـخن سـازیِ غیـر
منـت از بخـت کـه خاموشـی مـا یـاد امـد
خـشک و تـر سـوزی ایـن شـعله تماشـا دارد
عـشق یکرنـگ کـنِ بنـده و ازاد امـد
دیـد پـر ریختـه و از قفـسم کـرد ازاد

رحـم در طینـتِ ظـالم سـتم ایجـاد امـد

بـر درِ یـار چـه غوغاسـت عزیـزان بروید
خونبهـا مـزدِ سبکدسـتیِ جَـلاد امـد

داده خـونین نفـسی درسِ خیـالم غالـب
رنـگ بـر رویِ مـن از سیلی اسـتاد امـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٤۰)

دوش کـز گـردشِ بختم گلـه بـر رویِ تـو بـود
چشم سویِ فلک و رویِ سخن سوی تـو بـود

انچه شب شمع گمـان کـرده و رفتـی بـه عتاب
نفـسم پـرده گـشای اثـر خـوی تـو بـود

چرخ کـج باخـت بـه مـن در خـمِ دامِتـو فگنـد
نعـل واژونِ بـلا حلقـهٔ گیـسوی تـو بـود

دوسـت دارم گرهـی را بـه کـارم زده‌انـد
کاین همان‌ست کـه پیوسته در ابـروی تـو بـود

چـه عجـب صـانع اگـر نقش دهانـت گـم کـرد
کـو خـود از حیرتیـان رخِ نیکـوی تـو بـود

شب چه دایی ز تو در بزم به خوبـان چـه گذشـت
خاصه بر صدر نـشینی کـه بـه پهلـوی تـو بـود

مـردن و جـان بـه تمنـای شـهادت دادن
هـم ز اندیـشهٔ ازردنِ بـازوی تـو بـود

خلـد را از نفـس شـعله فـشان مـی‌سـوزم
تـا ندانـند حریفـان کـه سـرِ کـوی تـو بـود

روشِ بـاد بهـاری بـه گمـانم افگنـد
کـاین گـل و غنچـه پـیِ قافلـه بـوی تـو بـود

به کفِ باد مباد این همه رسوایی دل
کاخر از پردگیانِ شکنِ مویِ تو بود
هم از ان پیش که مشاطه بد اموز شود
نقشِ هر شیوه در اینه زانوی تو بود
لاله و گل دمد از طرفِ مزارش پس مرگ
تا چه‌ها در دلِ غالب هوس روی تو بود
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٤۱)

گر چنین نازِ تو امادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل ودینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیر[۱] انچه ز بیعانهٔ سودا ماند
هم به سودایِ تو خورشید پرستم اری
دل ز مجنون برد اهو که به لیلا ماند
با وجودِ تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاووس به عنقا ماند
شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غمِ هجر چنین حوصله فرسا ماند
سازِ اوازهٔ بدنامی رهزن شدنست
اه از ان خسته که از پویه به ره واماند
بنده‌ای را که به فرمان خدا راه رود
نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه به باغ از افق سرو شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعدِ صد شکوه به یک عذر تسلی نشوم

کاینچنین مهر ز سردی به مدارا ماند
در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتم زده تنها ماند
(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)(۱- دام گیر: نو، ۷)

(۱۴۲)

در کلبهٔ ما از جگرِ سوخته بو برد
با ما گِله سنجیده و شماتت به عدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دلِ دوست
چون گریه تنِ زارِ مرا زان سر کو برد
همره رودش کوثر و حوران که دمِ مرگ
ذوق میِ ناب و هوس رویِ نکو برد
بستند رهِ جرعهٔ ابی به سکندر
دریوزهٔ گرِ میکده صهبا به کدو برد
دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را
می خورد و هم از میکده ابی به سبو برد
بر ما غمِ تیمار دلِ زار سر امد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که ز ما شست به خون که فرو برد
دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاری‌ست
در حلقه وفا یک دلم اورد و دورو برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا ده
تا تلخی ان زهر توانم ز گلو برد
نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گویی به گرو برد دلی را که ازو برد
(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۴۳)

نـــادان صـــنمِ مـــن روش کـــار ندارنـــد
بـــر هـــر کـــه کنـد رحـم ســـر او بـــار ندانـــد

بـــی‌دشـــنه و خنجـــر نبـــود معتقـــدِ زخـــم
دلهـــای عزیـــزان بـــه غـــم افگـــار ندانـــد

بـــر تنشه لـــبِ بادیـــه ســـوزد دلـــش از مهـــر
انـــدوهِ جگـــر تـــشنهٔ دیـــدار ندانـــد

گویم سخن از رنج و بـه راحـت کنـدش طـرح
روزِ ســـیه از ســـایهٔ دیـــوار ندانـــد

دل را بـــه غـــم اتـــشکه راز نـــسنجد
دم را بـــه تـــفِ نالـــه شـــرربار ندانـــد

عنـــوانِ هـــواداری احبـــاب نبینـــد
پایـــان هوســـناکی اغیـــار ندانـــد

دشـــوار بـــود مـــردن و دشـــوارتر از مـــرگ
انـــست کـــه مـــن میـــرم و دشـــوار ندانـــد

دانـم کـه ندانـست و نـدانم کـه غـمِ مـن
خـــود کمتـــر از انـــست کـــه بـــسیار ندانـــد

از تاکـــسیِ خـــویش چـــه مقـــدار عزیـــزم
در عربـــده خـــوارم کنـــد و خـــوار ندانـــد

گـــر دم ســـرِ اوازهٔ ازادگـــی خـــویش
صـــد ره نهـــدم بنـــد و گرفتـــار ندانـــد

فـــصلی ز دل اشـــوبی درمـــان بـــسرایید
تـــا چنـد بـــه خـــود پـــیچم و غمخـــوار ندانـــد

پیمانـــه بـــر ان رنـــد حرامـــست کـــه غالـــب
در بیخـــودی انـــدازهٔ گفتـــار ندانـــد

(بین ژانویه ۱۸۳۸ – جولای ۱۸۳۸)

(۱۴۴)

خوشـا کـه گنبـد چـرخ کهـن فـرو ریـزد
اگرچـه خـود همـه بـر فرقِ مـن فـرو ریـزد

بریـدهام ره دوری کـه گـر بیفـشانم
بـه جـایِ گـرد، روان از بـدن فـرو ریـزد

ز جـوشِ شـکوهٔ بیـدادِ دوسـت مـیترسـم
مبـاد مهـرِ سـکوت از دهـن فـرو ریـزد

دهـد بـه مجلـسیان بـاده و بـه نوبـتِ مـن
بـه مـن نمایـد و در انجمـن فـرو ریـزد

مـرا چـه قـدر بـه کـویی کـه نازنینـان را
غبـار بادیـه از پیـرهن فـرو ریـزد

ز خارِ خارِ چنین کس چه نـالمی کـه خسک
بـه رختخـواب گـل و یاسـمن فـرو ریـزد

تـرا کـه عـالمِ نـازی بـه غمـزه بـستاید
کـسی کـه گـل بـه کنـار چمـن فـرو ریـزد

مکن به پرسشم از شکوه منع کـاین خـونیسـت
کـه خـود ز زخـم دمِ دوخـتن فـرو ریـزد

بتـرس زانکـه بـه محـشر ز طـره طـرار
دلِ شکـستهام از هـر شـکن فـرو ریـزد

بمـان بـاز و بـدان غمـزه مـی بـه جـام مریـز
کـه هوشـم از سـر و تـابم ز تـن فـرو ریـزد

بـه ذوقِ بـاده ز بـس اب در دهـن گـردد
مـیِ نخـورده مـرا از دهـن فـرو ریـزد

رواسـت غالـب اگـر "دُرّ قـاتلش" گـویی
کـه از لـبش ز روانـی سـخن فـرو ریـزد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٤٥)

اگربـه دل نخلـد هـر چـه از نظـر گـذرد
زهـی روانـیِ عمـری کـه در سـفر گـذرد

بـه وصـل لطـف بـه انـدازه ای تحمّـل کـن
کـه مـرگِ تـشنه بـود اب چـون زسـر گـذرد

هـلاک نالـهٔ خویـشم کـه در دلِ شـبها
دود بـه عربـده چنـدان کـه از اثـر گـذرد

ایـن اوریـب نگاهـان حـذر کـه ناوکِـشان
بـه هـر دلـی کـه رسـد راسـت از جگـر گـذرد

نفـس ز ابلـه‌هـایِ دلـم بـر ارد سـر
چنـان کـه رشـته در امـودن از هگـر گـذرد

حریـفِ شـوخی اجـزای نالـه نیـست شـرر
کـه ان بـرون جهـد و ایـن ز خـاره در گـذرد

کنـد خـدنگِ تـو قطـع خـصومت مـن و غیـر
مـرا خـود از دل و او را هـم از نظـر گـذرد

ز شـعله خیـزی دل بـر مـزار مـا چـه عجـب
کـه بـرق مـرغِ هـوا را ز بـال و پـر گـذرد

شکستِ مـا بـه عـدم نیـز همچنـان پیداسـت
بـه صـورت سـر زلفـی کـه از کمـر گـذرد

خوشـا گلـی کـه بـه فـرق بلنـد بـالایی سـت
دمـد ز شـاخ و ازیـن سـبز کـاخ بـر گـذرد

دمـاغ محرمـیِ دل رسـاندن اسـان نیـست
چه‌هـا کـه بـر سـر خـارا از شیـشه گـر گـذرد

حریـفِ منـتِ احبـاب نیـستم غالـب
خوشـم کـه کـارِ مـن از سـعی چـاره گـر گـذرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۶)

شوخیِ چشمِ حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردشِ صد جام شد

تا تو به عزمِ حرم ناقه فگندی به راه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خمِ دستگاه کرد فزون حرصِ جاه
ریشه چو امد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب[1] تا نبیذ
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب زمکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برو ور[2] همه خشمی بخسب
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره گشایی کند
صورتِ اغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنیِ بخت بین
خود صفت دشمن‌ست انچه مرا نام شد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۸) (۱- طلب: لا ۲- در: نو، لا)

(۱۴۷)

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
نوبتِ سوختنِ ما به جهنم نرسد

دوریِ درد ز درمان نشناسی هشدار

کـــز تپیـــدن دل افگـــار بـــه مـــرهم نرســـد

می به زهّاد مکن عرض کـه ایـن جـوهرِ نـاب

پـیش ایــن قــوم بــه شــورابهٔ زمــزم نرسـد

خواجــه فـــردوس بـــه میـــراث تمنـــا دارد

وای گـــــر در روشِ نـــــسل بـــــه ادم نرســـــد

صـله و مـزد مینـدیش کـه در زیـرشِ عـام

لالــه از داغ و گــل از چــاک بــه شـبنم نرسـد

بهره از سر خوشیم نیست دمـاغم عـالیست

بـاده گــر خــود بــود از میکــدهٔ جــم نرســد

هر چه بینی به جهـان حلقهٔ زنجیـری هـست

هـیچ جـا نیـست کـه ایـن دایـره بـا هـم نرسد

فرخـــا لـــذت بیـــداد کـــزین راهگـــذر

به کسان می‌رسد ان کس که به خـود هـم نرسد

هــر کجــا دشـنهٔ شــوقِ تــو جراحــت بــارد

جــز خراشــی بــه جگــر گوشــهٔ ادهــم نرســد

طـوبی فـیضِ تـو هـر جـا گـل و بـار افـشاند

جـــز نـــسیمی بـــه پرستـــشگهِ مـــریم نرســـد

ســـوزد از تـــاب ســـمومِ دمِ گـــرمم غالـــب

دل گـــرش تـــازگی از اشـــک دمـــادم نرســـد

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۱٤۸)

ازادگـــی‌ســـت ســـازی امّـــا صـــدا نـــدارد

از هـــر چـــه در گذشـــتیم اوازِ پـــا نـــدارد

عشق‌ست و نـاتوانی حُـسن‌ست و سـرگرانی

جـور و جفـا نتـابم مهـــر و وفـــا نـــدارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشتِ جهان سراسر دارو گیا ندارد
درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
ای سبزه سر ره از جور پا چه نالی
در کیشِ روزگاران گل خونبها ندارد
صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجورِ عشق گویی اهِ رسا ندارد
هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی‌ست
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد
جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیمِ بلا ندارد
بر خویشتن ببخشا گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تابِ جفا ندارد
کشتن چنان که گویی نشناخته‌ست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد
مهرش ز بی دماغی ما نامت با تغافل
یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد
چشمی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
رویی چو ماه دارد اما به ما ندارد
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشمِ تست نرگس اما حیا ندارد
ابش گداز خاکی بادش تفِ بُخاری
دهلی به مرگ غالب اب و هوا ندارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۹)

شوقم ز پند بر درِ فریاد می‌زند
بر آتشِ من آب دم از باد می‌زند

تا افگنی چه ولوله اندر نهادِ ما
کایینه از تو موجِ پریزاد می‌زند

از جوی شیر و عشرتِ خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد می‌زند

هرگز مذاق دردِ اسیری نبوده است
با ناله‌ای مرغِ قفس زاد می‌ز ند

ممنونِ کاوشِ مژه و نیشتر نیم
دل موجِ خون دردِ خداداد می‌زند

خونی که دی به جیبم ازو خار بود
امروز گل به دامن جلاد می‌زند

اندر هوای شمع همانا ز بال و پر
پروانه دشنه در جگرِ باد می‌زند

زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ
گل یک قدح به سایهٔ شمشاد می‌زند

ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهد
دل را نوایِ دیر بماناد می‌زند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه‌ام نمکِ داد می‌زند

تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد
سنگ از شرار خنده به پولاد می‌زند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجی‌ست دجله را که به بغداد می‌زند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۰)

باید زمی هر اینه پرهیز گفته‌اند
اری دروغ مصلحت امیز گفته‌اند

فصلی هم از حکایتِ شیرین شمرده‌ایم
ان قصهٔ شکر که به پرویز گفته‌اند

خون ریختن به کویِ تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته‌اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته اتشِ دل تیز گفته‌اند

نشکفت دل ز باد تو گویی دروغ بود
از نوبهار انچه به پاییز گفته‌اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
انگیخت گردِ فتنه و انگیز گفته‌اند

گفتا سخن ز بی‌سر و پایان نه زیرکی‌ست
با قیس ره نوردیِ شبدیز گفته‌اند

نازی به صد مضایقه عجزی به صد خوشی
گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند

غالب ترا به دیر مسلمان شمرده‌اند
اری دروغ مصلحت امیز گفته‌اند

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۵۱)

صبح ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوتِ باده بر قوهٔ افتاب زد

نشتر به مغزِ پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجومِ سحاب زد

ذوقِ می‌مغانه ز کردار بازداشت

اه از فسون دیو که راهم به اب زد

تا خاکِ کشتگان فریب وفای کیست

کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست

تا جلوه کرد چشمک برقِ عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن

از جبهه ناگشوده به بندِ نقاب زد

گر هوشِ ما بساطِ ادایِ خرام نیست

نقشی توان به صفحه دیبایِ خواب زد

تا در هجومِ ناله نفس باختم به کوه

سنگ از گدازِ خویش به رویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهای مناز

داغِ تو بر دماغِ که بوی کباب زد

غم مشربان به چشمهٔ حیوان نمیدهند

موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان[۱] ز جهل حکیمش گرفتهاند

بیدانشی که طعنه بر اهلِ کتاب زد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- خسان: تر)

(۱۵۲)

ننگِ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند

عشقِ کافر شغل جان دادن به مزدور افگند

شادم از دشمن که از رشکِ گدازم در دلش

نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم به قاتل کاستخوانِ سینهام

قرعهٔ فالی به نامِ زخمِ ساطور افگند

از شهیدانِ ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کفِ حور افکند
شرم جورِ خاص خاصِ اوست لیکن در جواب
چون فروماند سخن در رسمِ جمهور افکند
چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رختخوابِ ناز رنجور افکند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساقِ نیست
حلقهٔ رغبت به گوشِ خون منصور افکند
گر قضا سازِ تلافی درخورِ عشرت کند
اه از ان خونابه کاندر جامِ فغفور افکند
گر مسلمانی یکی بین زَرْدُهُشت‌ست ان که او
اختلافی در میانِ ظلمت و نور افکند
امدم بر راه و غالب گِرد دل می‌گرددم
لغزشِ پایی که باز از جاده‌ام دور افکند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۳)

به ره با نقشِ پایِ خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان را[۱] به کویش رهبری باشد
نمی‌گیری به خونِ خلق بی پروانگاهان را
تواند بود یا رب بعدِ محشر محشری باشد
چه گویم سوزِ دل با چون تو گم نادیده بد مستی؟
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلدِ برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم انجا به دیوان داوری بردن

گـــرفتم کـــشورِ مهـــر و وفـــا را داوری باشـــد

تـــوان صـــیقل بهـــایِ تیـــغِ قاتـــل هـــم ادا کـــردن

اگـــر فـــصّاد را در دهـــر مـــزدِ نـــشتری باشـــد

مکیـــدم انقـــدر کـــز بوســـه و دشـــنام خـــالی شـــد

لـــب یارســـت و حرفـــی چنـــد گـــو بـــا دیگـــری باشـــد

بـــه ذوقِ لـــذتی کـــز خـــاره و خاراســـت پهلـــو را

بنـــالم همچنـــین گـــر هـــم ز نـــسرین بـــستری باشـــد

بـــه جـــانی گـــر خـــود از کوهـــست در وی لـــرزه انـــدازد

به چشمی گر خود از سام است گـردی لـشکری باشـد

ســـتایم حـــق شناســـیهای محجـــوبی کـــه در محفـــل

دلـش بـا چـشم پـر خـون و لـبش بـا سـاغری باشـد

نبـود ار تیـشه پیـدا سـر بـه سـنگی مـی‌زدم لـیکن

ســتم باشــد کــه در بیهــوده میــری همــسری باشــد

بیابـد هـم ز مـن انچـه از ظهـوری یـافتم غالـب

اگـــر جـــادو بیانـــان را ز مـــن واپـــستری[1] باشـــد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ره: تر ۲- وابستری: پ، تر)

(۱٥٤)

دل نـه تنهـا ز فـراقِ تـو فغـان سـاز دهـد

رفـــتنِ عکـــسِ تـــو از اینـــه اواز دهـــد

مغزِ جان سوخت ز سودا و بـه کـامِ تـو هنوز

زهـــرِ رســـوایی مـــا چاشـــنیِ راز دهـــد

خـاک خون بـاد کـه در معرضِ اثـارِ وجـود

زلـف و رخ درکـشد و سـنبل و گـل بـاز دهـد

داغـم از پـرورش چـرخ کـه در بـزمِ امیـد

سـر شـمعی کـه فـروزد بـه دمِ گـاز دهـد

دل چـو بینـد سـتم از دوسـت نـشاط اغـازد
شیـشه سازِیـست کـه تـا بـشکند اواز دهـد
هـای پرکـاری سـاقی کـه بـه اربـاب نظـر
مـی بـه انـدازه و پیمانـه بـه انـداز دهـد
طـرهات مـشک بـه دامـانِ نـسیم افـشاند
جلـوهات گـل بـه کـفِ اینـه پـرداز دهـد
سعی زین بـال فـشانی جگـرم سـوخت دریـغ
کـاش ابـی ز نـمِ خجلـت پـرواز[۱] دهـد
ای که بر خـوانِ وصـالِ تـو قناعـت کفرسـت
هـان صـلایی کـه مـرا حوصـلهٔ از دهـد
من سـر از پـا نـشناسم بـه رهِ سعی و سـپهر
هـر دم انجـام مـرا جلـوهٔ اغـاز دهـد
پـرده داران بـه نـی و سـاز فـشارش دادنـد
نالـه مـیخواسـت کـه شـرحِ ستمِ نـاز دهـد
هـر نـسیمی کـه زکـویِتـو بـه خـاکم گـذرد
یـادم از ولولـهٔ عمـرِ سـبک تـاز دهـد
چون ننازد سخن از مرحمت دهـر بـه خـویش
کـه بـرد عرفـی و غالـب بـه عـوض بـار هـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۴۷) (۱- پرداز: ل)

(۱۵۵)

کـو فنـا تـا همـه الایـش پنـدار بـرد
از صُـور جلـوه و از اینـه زنگـار بـرد
شب ز خود رفتم و بـر شعله گـشودم اغـوش
کـو بـد امـوز کـه پیغـاره بـه دلـدار بـرد
گفته باشی که به هـر حیلـه در اتـش فگـنش

غیر می‌خواست مرا بی‌تو به گلزار برد
باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم
مرگ مشکل که زما لذتِ گفتار برد
عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیّارِ
یوسف از چاه برارد که به بازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوایی
هان ادایی که دل و دستِ من از کار برد
خونچکان ست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی به درِ یار برد
تو نیایی به لبِ بام و به کویِ تو مُدام
دیده ذوق نگه از روزنِ دیوار برد
ناز را اینه ماییم بفرما تا شوق
به تو از جانبِ ما مژدهٔ دیدار برد
مژه‌ات سُفت دل و رفت نگاهِ تو فرو
کز ضمیرم گِله سرزنش خار برد
خاکی از رهگذر دوست به فرقم ریزد
تا ز دل حسرتِ ارایشِ دستار برد
می‌زند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق زگفتار به کردار برد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵٦)

چاک از جیبم به دامان می‌رود — تا چه بر چاک از گریبان می‌رود
جوهر طبعم درخشانست لیک — روزم اندر ابر پنهان می‌رود
گر بود مشکل مرنج ای دل که کار — چون رود از دست اسان می‌رود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست — خود سخن در کفر و ایمان می‌رود

هـر شـمیمی را مـشامی درخورسـت | بـوی پیـراهن بـه کنعـان مـی‌رود
ایـد و از ذوق نـشناسم کـه کیـست | تـا رود پنداشـتی جـان مـی‌رود
مـی‌بـرد امّـا نـه یـک جا مـی‌بـرد | مـی‌رود امّـا پریـشان مـی‌رود
هـر کـه بینـد در رهـش گویـد همـی | قبلـه اتـش پرسـتان مـی‌رود
اوّل مـاه اسـت و از شـرمِ تـو مـاه | اخـر شـب از شبـستان مـی‌رود
بگذر از دشمن دلش سخت ست سخت | ابـروی تیـر و پیکـان مـی‌رود
کیـست تـا گویـد بـدان ایـوان نـشین | انجـه بـر غالـب ز دربـان مـی‌رود

(بین ۱۸۴۵ - ۱۸۶۰)

(۱۵۷)

نومیـدیِ مـا گـردشِ ایّـام نـدارد
روزی کـه سـیه شـد سـحر و شـام نـدارد
بوسـم لـبِ دلـدار و گزیـدن نتـوانم
شرمـست دلـم حوصـلهٔ کـام نـدارد
مفرسـت بـه طـوفِ حـرم دوسـت نیمـی
کـز نکهـت گـل جامـهٔ احـرام نـدارد
هر ذرّهٔ خـاکم ز تـو رقصان بـه هـوایی ست
دیـوانگیِ شـوق سـر انجـام نـدارد
رو تـن بـه بـلا ده کـه دگـر بیمِ بـلا نیست
مـرغ قفـسی کـشمکش دام نـدارد
قاصـد خبـر اورد و همـان خـشک دمـاغم
ظـرفِ[۱] قـدحش رشـحه پیغـام نـدارد
بـی‌نقشِ وجود تـو سـراپای مـن از ضـعف
چـون بـسترِ خوابـست کـه انـدام نـدارد
گردیـد نـشانها هـدفِ تیـر بلاهـا
اسـایش عنقـا کـه بجـز نـام نـدارد

بلبـل بـه چمـن بنگـر و پروانـه بـه محفـل
شـوق سـت کـه در وصـل هـم ارام نـدارد
تلـخ‌سـت رگِ ذوقِ کبـابی کـه بـسوزد
زان رشـک کـه سـوز جگـر خـام نـدارد
ایـا بـه دلـت ولولـهٔ کـسبِ هـوا نیـست
یـا ان کـه سـرایِ تـو لـبِ بـام نـدارد
بوسـی کـه ربایند بـه مـستی ز لـب یـار
نغزسـت ولـی لـذت دشـنام نـدارد
هـر رشحه بـه انـدازه هـر حوصـله ریـزد
میخانـه توفیـق خـم و جـام نـدارد
غالـب کـه بـه اسـت از غـزلم مـصرع اسـتاد
«بـادام صـفایِ گـلِ بـادام نـدارد»
(قبل از ۱۸۳۷) (۱- طرف: لا، پ)

(۱۵۸)

چـه خیـزد از سـخنی کـز درونِ جـان نبـود
بریـده بـاد زبـانی کـه خونچگـان نبـود
حکیم سـاقی و مـی تنـد و مـن ز بـد خـویی
ز رطـلِ بـاده بـه خـشم ایـم ار گـران نبـود
نگفتـه‌ام سـتم از جانـبِ خداسـت ولـی
خـدا بـه عهـد تـو بـر خلـق مهربـان نبـود
ز نـازکی نتوانـد نهفـت راز مـرا
خیـالِ بوسـه بـر ان پـای بـی‌نـشان نبـود
چـو عـشرتی کـه کنـد فاسـق تنـک مایـه
ز زخـم خـون بـه زبـان لیـسم[۱] ار روان نبـود
ز خـویش رفتـه‌ام و فرصـتی طمـع دارم

که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه به دست تصرف شوق ست
به سویِ قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفسِ سرد من جهنم را
اگر نشاطِ عطای تو در میان نبود
مرا که لب به طلب اشنا نخواسته‌ای
روا مدار که شاهد ضمیردان نبود
امید بُهلوس و حسرتِ من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود
به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت ست
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود
عجب بود سر همخوابیِ کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- لیم: ۷)

(۱۵۹)

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند
که در ستم روش اموز روزگارانند
برند دل به ادایی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند
به جنگ تا چه بود خویِ دلبران کاین قوم
در اشتی نمکِ زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهرِ باده هواخواهِ باد و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهرِ دفعِ ملال
امیدوار به مرگِ امیدوارانند

ز روی خـوی و مَیـنش نـورِ دیـدهٔ اتـش
بـه رنـگ و بـوی جگـر گوشـهٔ بهارانـند

تـو سـرمه بـین و ورق درنـورد و دم درکـش
مبـین کــه سِـحر نگاهــان سـیاهکارانند

ز دیـد و داد مــزن حــرف خردســالانند
بـه گــردِ راه منــه چـشم نــی ســوارانند

ز چـشم زخـم بـدین حیلـه کـی رهـی غالـب
دگــر مگــو کــه چـون در جهــان هزارانـند

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦۰)

(۱٦۰)

دلـستانان بحـل‌انـد ار چـه جفـا نیـز کنند
از وفــایی کــه نکردنــد حیــا نیــز کننــد

چـون ببینـد بترسـد و بـه یـزدان گرونـد[۱]
رحم خـود نیست کـه بـر حـالِ گـدا نیز کنند

خـسته تـا جـان ندهـد وعـدهٔ دیـدار دهنـد
عـشوه خواهنـد کـه در کـارِ قـضا نیـز کننـد

خـونِ ناکـامیِ سـی سـاله هـدر خواهـد بـود
مهـر بـا مـا اگـر از بهـرِ خـدا نیـز کننـد

اندر ان روز که پرسش رود از هـر چـه گذشت
کـاش بـا مـا سخن از حـسرتِ مـا نیز کننـد

از درختــان خــزان دیــده نباشــم کاینهــا
نــاز بــر تــازگی بــرگ و نــوا نیــز کننــد

گـر بـود کـوتهی از عمـر، تـو دانـی و اجـل
گفتــه‌ای کــار بــه هنگــامِ روا نیــز کننــد

نشونی رنجـه ز رنـدان بـه صـبوحی کـاین قـوم

نفسِ بادِ سحر غالیه سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهشِ دیدار خطاست
این خطاییست که در روز جزا نیز کنند
حلقِ غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
«خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند»
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵) (۱- گردند: لا ، تو)

(۱٦۱)

دماغِ اهلِ فنا نشئهٔ بلا دارد
به فرقم ارّه طلوعِ پرِ هما دارد
به وعده گاه خرامِ تو کرد نمناکم
بیا که شوقم از اوارگی حیا دارد
گشاد شست ادای تو دلنشین منست
اگر خدنگِ تو در دل نشست جا دارد
ز من مترس که ناگه به پیشِ قاضی حشر
هجومِ نالـه لبم را ز ناله وا دارد
دلم فسرد بیفزا به وعده ذوق وصال
چراغِ کشته همان شعله خونبها دارد
تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسیست
که خور ز تابِ خود اتش به زیر پا دارد
پی عتاب همانا بهانه میطلبد
شکایتی که زما نیست هم به ما دارد
خوشست دعویِ ارایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد
ز جور دست تهی ناله از نهادم جَست
نیی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
که دوست تجربه‌ای دارد از کجا دارد
به خون تپیدنِ گلها نشان یکرنگی‌ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد
فغان که رحم بد اموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٦۲)

نقابدار که ایین رهزنی دارد
جمالِ یوسفی و فرِ بهمنی دارد
وفایِ غیر گرش دلنشین شده‌ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوقِ رهروی ان را که خارخاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
به دلفریبیِ من گرم بحث و سودِ منست
نگاهِ تو به زبانِ تو همفنی دارد
به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز الوده دامنی دارد
خوشم به بزم ز اکرامِ خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
برو که خواجه گهرهایِ معدنی دارد
بیاورید گر اینجا بود زباندانی
غریبِ شهر سخن‌های گفتنی دارد
مبارکس رفیق ار چنین بود غالب

«ضـیای نیّـر» مـا چـشم روشـنی دارد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۶۳)

ز رشک ست ایـن کـه در عـشق ارزویِ مـردنم باشـد
تو جان عالمی، حیف سـت گـر جـان در تـنم باشـد

زهـی قـسمت کـه سـازِ طـالع عیـشم کننـد ان را
اگر خود جزوی از گـردون بـه کـام دشـمنم باشـد

بیاسـا سـاعتی تـا بـر دمِ تیغـت گلـو سـایم
کـه از خـود نیـز در کـشتن حقـی بـر گـردنم باشـد

شناسـم سـعیِ بخـت خـویش در نامهربـانی‌هـا
بلـرزم بـر گلـستان گـر گلـی در دامـنم باشـد

تـو داری دیـن و ایمـانی بتـرس از دیـو و نیـرنگش
چـو نبـود توشـهٔ راهـی چـه بـاک از رهـزنم باشـد

به ذوقِ عافیت یاران روند از خویش و چـون مـن هـم
خلـد در پـایِ مـن خـاری کـه در پیـراهنم باشـد

بدان تـا بـا مـن اویـزد چـو حـرف رنـگِ و بـو گویـد
دلـم بـا اوسـتی امّـا زبـان بـا گلـشنم باشـد

بـدین اهنـگ‌هـای پـست نتـوان غـم بـرون[۱] دادن
مگـر صـورِ قیامـت سـاز شـورِ شـیونم باشـد

بـه سـودایت همـان انـدازِ از خـود رفتنـی دارم
اگـر چـون نالـهٔ زنجیـر بنـد از اهـنم باشـد

به زر[۲] همدوشِ قـارون خفـتن از دون همّتـی خیـزد
بیـا تـا در سـخن پـیچم کـه غالـب همفـنم باشـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بردن: نو ۲- برز: لا)

(۱۶۴)

حـور بهـشتی ز یـاد ان بـتِ کـشمیر بـرد

بـیم صـراط از نهـاد آن دمِ شمـشیر بـرد

شـبروی غمـزه‌ای صـبر و دل و دیـن ربـود
جـان کـه ازو بـاز مانـد شـحنهٔ تقـدیر بـرد

نالـه در ایـوارِ شـوق توشـهٔ راهـی نداشـت
بـست بـه غـارت کمـر فرصـت شـبگیر بـرد

شـوقِ بلنـدی گـرای پایـهٔ منـصور جُـست
حوصـلهٔ نارسـا پـی بـه سـرِ تیر بـرد

زد نگهـت بـر دلـم مخـزنِ اسـرار دیـد
خواسـت کلیـدش بـرد طاقـت تقریـر بـرد

جنـبشِ ابـرو نبـود از پـی قـتلم ضـرور
غمـزه ز بـی طـاقتی دسـت بـه شمـشیر بـرد

روشـنیی داشـت عـشق چاشـنیی داشـت مهـر
آن خس از آتش گرفت ایـن شـکر از شـیر بـرد

خانـه زنبـور شـد کلبـه‌ام از دسـتِ چـرخ
بـس کـه ز آب و گلـم رغبـت تعمیـر بـرد

سـردی مهـرِ کـسی آبِ رخِ شـعله ریخـت
گرمـی نـبض دلـم عِـرض تباشـیر بـرد

عـشق ز خـاک درت سـرمهٔ بیـنش گرفـت
یـاوه درآمـد هـو نـسخه اکـسیر بـرد

بـا خـودش افتـاده کـار بـاک ز غالـب مـدا
ذوقِ فغـانش ز دل ورزشِ تـأثیر بـرد

(بین ۱۸۳۸ – ۱۸٤۱)

(۱٦۵)

تـا چنـد بُلهـوس مـی و عاشـق سـتم کـشد
کـو فتنـه تـا بـه داوریِ هـم علـم کـشد

دل را بــه کــارِ نــاز چــه ســرگرم کــرده‌ای
یعنی بـه خـویش هـم کنـد و از تـو هـم کـشد

رشک ست و دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگـذار در دلـم مـژه چنـدان کـه نـم کـشد

صـیدت ز بـیمِ جـان نرمـد بلکـه مـی‌رود
تـا دشـت را ز شـوق در اغـوش رم کـشد

دشـوار نیـست چـارهٔ عـیشِ گریزپـای
دور قـدح چـو سلسله گـر سـر بـه هـم کـشد

انـی کـه تـابِ جذبـهٔ ذوق نگـاه تـو
رنگ از گـل و مـی از رز و صـید از حـرم کـشد

شـوقم کـه روشـناس دلِ نـازنین تـست
کـی منتـر نوشـتن و نـاز قلـم کـشد

زشت ان کـه تـا ز زحمـتِ پشت و شـکم رهـد
هـم رنـج کارسـاز پـشت و شـکم کـشد

صـهبا حـلال زاهـدِ شـب زنـده دار را
امّـا بـه شـرط ان کـه همـان صـبحدم کـشد

از تـازگی بـه دهـر مکـرر نمـی‌شـود
نقـشی کـه کلـک غالـب خـونین رقـم کـشد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٦٦)

ذوقـش بـه وصـل گـر چـه زبـانم ز کـار بـرد
لـب در هجـومِ بوسـه ز پـایش نگـار بـرد

تـا خـود بـه پـرده ره ندهـد کـامجوی را
در پـرده رخ نمـود و دل از پـرده دار بـرد

گفتنـد حـور و کـوثر و دادنـد ذوقِ کـار

منع‌ست نامِ شاهد و می اشکار برد

نعشِ مرا بسوز کم از برهمن نیم

ننگِ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدان سان که بارها

پروانه را هوس به سرِ شاخسار برد

دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی

نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد

مَی داد و بذله جُست مگر ابر و قلزمیم

کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه راز گردش چشم سیاه گفت

کینی که داشتم به دل از روزگار برد

پیشم از ان بپرس که پرسی و اهل کوی

گویند خسته زحمتِ خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو

ناکام رفت و خاطر امیّدوار برد

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۶۷)

اگر داغتِ وجودم را در اکسیر نظر گیرد

سراپای من از جوشِ بهاران پرده بر گیرد

به عرضِ هر گسستن کز نفس بالد ز بی‌تابی

خیالم الفتِ مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سوادیِ مژگان[۱] که خون گردید؟ کز مستی

به ذوقِ رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

به چشم مدعی همچون چراغ روز بی‌نورم

چراغم گر به فرض از پرتوِ خورشید در گیرد

رمــش نظــاره را از رقــص بــسمل در چمــن پیچــد
غمـش ایینـه را از چهـره عاشـق بـه زر گیـرد

گمم دروی زرشگ سـت ایـن کـه غمخـواری نمـی‌خـواهم
که ترسم یابد او را هـر کـه از حـالم خبـر گیـرد

ســرت گــردم اگــر پــای نزاکــت در میــان نبــود
تنم از لاغری صـد خـرده بـر مـویِ کمـر گیـرد

نــوردم نامـــه و دل بـــار بـــار از بـــدگمانیها
نهد نقشِ تو پیش روی و خود را نامـه بـر گیـرد

خوشـم گـر اسـتواری نیـست همچـون مـوج کـارم را
که هر دم از شکستِ خـود روانـی بیشتر گیـرد

محبـت هـر دلـی را کـز نزاکـت سـر گـران یابـد
سـبک در دامِ ذوق نالـه مـرغ سـحر گیـرد

خوشـا روزی کـه چـون از مـستی اویـزم بـه دامـانش
گه از دستم کشد گاهم به رویِ چشم تـر گیـرد

زفـیضِ نطـقِ خویـشم بـا نظیـری همزبـان غالـب
چراغی را که دودی هست در سر زود گیرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مژگانی: لا، نو، تر)

(۱٦۸)

تنگـــست دلـــم حوصـــلهٔ راز نـــدارد
اه از نـــیِ تیـــرِ تـــو کـــه اواز نـــدارد

هـر چنـد عـدو در غـمِ عـشق تـو بـه سازسـت
دانـــی کـــه چـــو مـــا طـــالع ناســـاز نـــدارد

دیگـر مـن و انـدوهِ نگـاهی کـه تلـف شـد
گفتـــی کـــه عـــدو حوصـــلهٔ از نـــدارد

در حُـسن بـه یـگ گونـه ادا دل نتـوان بـست

لعلــت مــزه دارد اگــر اعجــاز نــدارد
گــستاخ زنــد غیــر ســخن بــا تــو و شــادم
مــسکین ســخنی از تــو در اغــاز نــدارد
تمکــین بــرهمن دلــم از کفــر بگردانــد
بتخانــه بتــی خانــه بــر انــداز نــدارد
مــا ذرّه و او مهــر همــان جلــوه همــان دیــد
ایینــهٔ مــا حاجــتِ[۱] پــرداز نــدارد
هــر دلــشده از دوســت در انــدازِ سپاســی ســت
مانــا کــه نگــاهِ غلــط انــداز نــدارد
بــی حیلــه ز خوبــان نتــوان چشمِ ستم داشــت
رحــم‌ســت بــر ان خــشته کــه غمــاز نــدارد
در عربــده چــشمک زنــد و لــب گــزد از نــاز
تــا بوســه لــبم راز طلــب بــاز نــدارد
بــا خــویش بــه هــر شیــوه جداگانــه دُچارســت[۲]
پــروای حریفــانِ نظــر بــاز نــدارد
کیفیــت عرفــی طلــب از طینــت غالــب
جــامِ دگــران بــادهٔ شــیراز نــدارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- حاجات: نو ۲- دوچار: نو، لا، ده تر)

(۱٦۹)

لــبم از زمزمــهٔ یــادِ تــو خــاموش مبــاد
غیــرِ تمثــال تــو نقــش ورق هــوش مبــاد
نگهــی کــش بــه هــزار اب نــشویند ز اشــک
محــرمِ جلــوهٔ ان صــبح بنــا گــوش مبــاد
هــوسِ چــادرِ گــل گــر تــهِ خــاکم باشــد
خــاکم از نقــشِ کــفِ پــایِ تــو گلپــوش مبــاد

وعـده گــر دیـــده وفــا طــره پریـشانی را
یــا رب امـشب بــه درازی خجـل از دوش مبـاد
غیــر اگــر دیــده بــه دیــدارِ تــو محـرم دارد
فـــارغ از انـــده محرومـــیِ اغــوش مبـــاد
گهـری کــش نظــر از همّــت پاکــان نبـود
صــرفِ پیرایــه ان گــردن و ان گــوش مبــاد
هــر کــه را رخـت نمــازی نبـود از نــمِ مــی
جــای در حلقــهٔ رنــدانِ قــدح نــوش مبــاد
رهـــروِ بادیـــه شـــوق ســـبک ســـیرانند
بــار ســر نیــز دریــن مرحلــه بــر دوش مبــاد
مفتیــان بــاده عزیزســت مریزیــد بــه خــاک
جوشـد از پــرده دگــر خــونِ ســیاووش مبــاد
همــه گــر میــوه فــردوس بــه خوانــت باشـد
غالـــب ان انبـــهٔ بنگالـــه فرامـــوش مبـــاد
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۰)

هــر ذره را فلــک بــه زمـین بــوس مــی‌رسـد
گــر خــاک راســت دعــوی نــاموس مــی‌رسـد
زان می که صــاف ان به بتــان وقــف کــرده‌انـد
دُرد تـــه پیالـــه بـــه کـــاووس مـــی‌رســـد
زین سان که خو گرفتهٔ عاشق کشی‌ست حُسن
مــر شــمع را شــکایت فــانوس مــی‌رســد
خــود پــیشِ خــود کفیــلِ گرفتــاری منـست
هــر دم بــه پرســش دلِ مــایوس مــی‌رســد
بیـــرون میـــا ز خانـــه بـــه هنگـــامِ نیمـــروز
رشــک ایـدم کــه ســایه بــه پــابوس مــی‌رسـد

اربـــابِ‌جـــاه را ز رعونـــت گریـــز[۱] نیـــست
کـــاین نـــشئه از شـــرابِ خـــمِ کـــوس مـــی‌رسـد
گفـــتم بـــه وهـــم پرســـش عبـــرت بـــرای چـــه
گفتـــا ز طـــوف دخمـــهٔ[۱] کـــاووس مـــی‌رسـد
ســـجاده رهـــنِ مـــی نپـــذیرفت مَـــی فـــروش
کـــاین را نـــسب بـــه خرقـــه ســـالوس مـــی رسـد
خـــون مـــوج زن ز مغـــز رگِ جـــان ندیـــده‌ای
دانـــی کـــه ز تـــراوش کیمـــوس مـــی‌رسـد
خـــشک‌ســـت گـــر دمـــاغ ورع غالبـــا چـــه بـــیم
کـــز ذوقِ ســـودنِ کـــفِ افـــسوس مـــی رسـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گریز: لا ۲- وخمه: تر، لا)

(۱۷۱)

دریغـــا کـــه کـــام و لـــب از کـــار مانـــد
ســـخن‌هـــایِ ناگفتـــه بـــسیار مانـــد
گـــدایم نهانخانـــه‌ای را کـــه در وی
در از بـــستگی‌هـــا بـــه دیـــوار مانـــد
جنـــون پـــرده دارســـت مـــا را کـــه مـــا را
ز اشـــفتگی ســـر بـــه دســـتار مانـــد
نگـــه را ســـیه خـــال طـــرف عِـــذارش
بـــه تمغـــاچی رهـــرو ازار مانـــد
ادایـــی‌ســـت او را کـــه از دلربـــایی
نهفـــتن ز شـــوخی بـــه اظهـــار مانـــد
چـــو جـــویم مـــراد از شـــگرفی؟ کـــه او را
نشـــستن ز شـــنگی بـــه رفتـــار مانـــد
در ایینـــهٔ مـــا کـــه ناســـاز بختـــیم
خـــطِ عکـــس طـــوطی بـــه زنگـــار مانـــد
گروهـــی ســـت در دهـــر هـــستی کـــه ان را
ز پـــیچش نفـــس‌هـــا بـــه زنـــار مانـــد
بجـــز عقـــدهٔ غـــم چـــه بـــر دل شـــمارد
زبـــانی کـــه در بنـــد گفتـــار مانـــد
ز قحـــط ســـخن مانـــدَم خامـــه غالـــب
بـــه نخلـــی کـــز اوردنِ بـــار مانـــد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۲)

تـــرا گوینـــد عاشـــق دشـــمنی اری چنـــین باشـــد

ز رشکِ غیر بایـد مُـرد گـرِ مهـرِ تـو کـین باشـد
از ان سـرمایهٔ خـوبی بـه وصلم کـامِ دل جـستن
بـدان مانـد کـه مـوری خرمنـی را در کمـین باشـد
محبت هر چه با ان تیشه زن کـرد از سـتم نبـود
چنین افتد چـو عاشـق سـخت و شـاهد نـازنین باشـد
به روزی کش شبی با مـدعی بایـد بـه سـر بـردن
بـه مـن ضـایع کنـد گـر صـد نگـاهِ خـشمگین باشـد
نـسوزد بـر خـودم دل گـر بـسوزد بـرق خـرمن را
که دانم انچـه از مـن رفـت حـقِ خوشـه چـین باشـد
به پیرِ خانقه در روضـه یکجـا خـوش تـوان بـودن
بـه شـرط ان کـه از مـا بـاده وز شـیخ انگبـین باشـد
جفاهــای تــرا اخــر وفــایی هــست پنــدارم
دریـن میخانـه صـاف مـی بـه جـامِ واپـسین باشـد
بری از شحنه دل تـا خـون بریـزی بـی‌گنـاهی را
نترسـی از خـدا ایـین بـی بـاکی نـه ایـن باشـد
چه رفت از زهره بـا هـاروت خـاکم در دهـن بـادا
تـو مـریم باشـی و کـارِ تـو بـا روح الامـین باشـد
از ان گردی که در راهش نـشیند بـر زخـم غالـب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از مـن اسـتین باشـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۳)

از رشـک کـرد انچـه بـر مـن روزگـار کـرد
در خـستگی نـشاطِ مـرا دیـد خـوار کـرد
در دل همـی ز بینشِ مـن کینـه داشـت چـرخ
چـون دیـد کـان نمانـد نهـان اشـکار کـرد

بگرد سپهر به من گر چه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگرِ گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بس که در کشاکشم از کار رفت دست
بندِ مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی به سر اورده‌ام که مرگ
شادم به روشنایی شمعِ مزار کرد
تا می به رغم من فتد ای دستِ من به خاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هر اینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه ای به کفر
نومیدیم دگر به تو امیدوارم کرد
غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بی‌قرار کرد

(بین ۱۸٤۵ – ۱۸٦۰)

(۱۷٤)

به ذوقی سر زمستی در قفایِ ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد
تنم سازِ تمنایی‌ست کز هر زخمهٔ دردی
هما را مستِ اوازِ شکست استخوان دارد
هوای ساقیی دارم که تابِ ذوق رفتارش
صُراحی را چو طاووسانِ بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل‌ست و خونریزی نمی‌داند

به گل چیدن همان ذوقِ شمارِ کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساسِ محکمی خواهد
غم اذر بیزد و طاقت قماشِ پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن زیرِ کوه امد
نمِ گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد
برنجد از دمِ تیغِ بلا میرقصد از شادی
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دامِ بلا می‌رقصد از شادی
همانا خویشتن را در خمِ زلفش گمان دارد
به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد
به شرع اویز و حق می‌جو کم از مجنون نه ای باری
دلش با محمل‌ست اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرفِ من گردد
گسستنهای بی‌اندازه‌ای کاندر عنان دارد
خدا را وقتِ پرسش نیست گفتم بگذار از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۵)

صاحبدلست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
اشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد
دانست بی حس ناختم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
ان خود به بازی می‌برد وین را دو جو می‌نشمرد ✯
بنمودش وین خنده زد اوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان می‌روم
دل بست در مضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد
دارم هوایِ ان پری کو بس که نغز و سرکش ست
ز افسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد
عامست لطفِ دلبران جز عام ننهد دل بر ان
عاشق ز خاصانش مدان گر دل به حرمان خوش نکرد
شرع از سلامت پیشگی عشقِ مجازی برنتافت
زاهد به کنجِ صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
با من میاویز ای پدر فرزند ازر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده‌ای
کز خود فروشیهایِ دین بخشش زیزدان خوش نکرد
غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

(قبل از ۱۸۲۹) (★غزل ندارد: لا، لک، نو، ده)

(۱۷۶)

قدر مشتاق چه داند درد ما چندش بود
ان که دائم کار با دلهایِ خرسندش بود
شاهدِ ما همنشین ارای و رنگین محفل‌ست
لاجرم در بند خویش ست ان که در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
ان که در بندِ دروغ راست مانندش بود
ان که از شنگی به خاموشی دل از ما می‌برد

وای گـر چـون مـا زبـانِ نکتـه پیونـدش بـود

در ستم حـق ناشناسـش گفـتن از انـصاف نیست

ان کـه چنـدین تکیـه بـر حلـمِ خداونـدش بـود

هیچ دانی ایـن همـه شـور عتـاب از بهـرِ چیست

تـا جگرهـا تـشنهٔ مـوجِ شـکر خنـدش بـود

نازم ان خودبین کـه نایـد غیـر خویـشش در نظـر

گـر بـه خـاکِ رهگـذار دوسـت سـوگندش بـود

ان که خواهد در صفِ مـردان بقـای نـامِ خـویش

خـونِ دشـمن سـرخ تـر از خـونِ فرزنـدش بـود

بـا خـرد گفـتم نـشانِ اهـلِ معنـی بـازگوی

گفـت گفتـاری کـه بـا کـردار پیونـدش بـود

غالبـا زنهـار بعـد از مـا بـه خـون مـا مگیـر

قاتـلِ مـا را کـه حـاکم ارزومنـدش بـود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۷)

بهر خواری بس کـه سـر گـرمِ تلاشـم کـرده‌انـد

پـاری‌ای[۱] نزدیـک در هـر دور باشـم کـرده‌انـد

ترسـم از رسـواییم اخـر پـشیمانی کـشید

رازم و ایـن شـاهدانِ مـست فاشـم کـرده‌انـد

چـرخ هـر روزم غـمِ فـردا بـه خـوردن مـی دهـر

تـا قیامـت فـارغ از فکـرِ معاشـم کـرده‌انـد

غیـر گفتـی روشـناسِ چـشمِ گـوهر بـار هـست

رازدان نالـهٔ المـاس پاشـم کـرده‌انـد

هـر چـه از بـی‌طـاقتی مـزدِ ثبـاتم داده‌انـد

هـر چـه از انـدوه صـرفِ انتعاشـم کـرده‌انـد

از تـفِ داغـت بـه دل دوزخ سرشـتم خوانـده‌انـد
وز دمِ[۱] تیغـت بـه تـن مینـو قماشـم کـرده‌انـد
هم بـه صـحرای جنـون مجنـون خطـابم داده‌انـد
هـم بـه کـوهِ بیـستون خـارا تراشـم کـرده‌انـد
چشم نبوم از چـه رو خـارم بـه جیـب افـشانده‌انـد
دل نباشـم تـا چـرا رزقِ خراشـم کـرده‌انـد
از چـه غالـب خواجگیهـای جهـان ننـگ منـست
گر نه بـا سـلمان و بـوذر خواجـه تاشـم کـرده‌انـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پاره: نو ۲- دزدم: ۷)

(۱۷۸)

کسی با من چه در صورت پرستی حـرفِ دیـن گویـد
ز ازر گفـت دانـم گـر ز صـورت افـرین گویـد
دلـم در کعبـه از تنگـی گرفـت، اواره‌ای خـواهم
کـه بـا مـن وسـعتِ بتخانـه‌هـای هنـدو چـین گویـد
بـه خـشمم ناسـزا مـی‌گویـد و از لطـفِ گفتـارش
گمـان دارم کـه حـرم دلنـشینی بعـد ازیـن گویـد
شناسـد جـایِ غـم دل را و خـود را دلربـا دانـد
عجـب دارد اگـر دلـدادهٔ خـود را غمـین گویـد
چـو خـواهم داد از غـم در جـوابم لـب فروبنـدد
وگـر گـویم کـه جـان خـواهم بـه غـم داد افـرین گویـد
رهـم افتـاد بهـرِ دانـه سـویِ دامِ صـیّادی
کـه حـرفِ ذبـح بـا همـراز خـویش انـدر کمـین گویـد
ز بـی تـابی بـرون انـدازد از خـویش اسـتین دورش
گریبـان انچـه دیـد از دسـت گـر بـا اسـتین گویـد
دل از پهلـو بـرون ارم جمـش جـام خـود انگـارد

وگـر[۱] لختـی برافـشانم سـلیمانش نگـین گویـد
گـذارد انچـه بـرق از خـرمن انـدر دشـت بگـذارم
که ترسم چون بچینم کس به طنـزم[۲] خوشـه چیـن گویـد
چـرا راندنـد غالـب را از ان در؟ رهـروی بایـد
کـه رازِ خلـوت شـه بـا گـدای ره نـشین گویـد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵) (۱- دگر:نو ۲- طرزم: لا، نو)

(۱۷۹)

مـن بـه وفـا مُـردم و رقیـب بـه در زد
نیمـه لـبش انگبـین و نیمـه تبـر زد
در نمکـش بـین و اعتمـادِ نفـوذش
گـر مـه مَـی افگنـد هـم بـه زخـم جگـر زد
کیـست دریـن خانـه کـز خطـوطِ شـعاعی
مهـر نفـس ریـزه‌هـا بـه روزن در زد
دعـویِ‌او را بـود دلیـل بـدیهی
خنـدهٔ دنـدان نمـا بـه حُـسنِ گهـر زد
غیـرتِ پروانـه هـم بـه روز مبـارک
نالـه چـه اتـش بـه بـالِ مـرغِ سـحر زد
لـشکر هوشـم بـه زور مَـی نشکـستی
غمـزهٔ سـاقی نخـست راه نظـر زد
زان بـتِ نـازک چـه جـایِ‌دعـوی خونـست[۱]
دسـتِ وی و دامنـی کـه او بـه کمـر زد
بـرگِ طـرب سـاختیم و بـاده گـرفتیم
هـر چـه ز طبـع زمانـه بیهـده سـر زد
شـاخ چـه بالـد گـر ارمغـانِ گـل ارد[۲]
تـاک چـه نـازد اگـر صـلای ثمـر زد

کـــام نبخـــشیده‌ای گنـــه چـــه شـــماری
غالـــبِ مـــسکین بـــه التفـــات نیـــر زد
(بین ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- دعوی زخونست:نو ۲- آورد: لا، تر)

(۱۸۰)

غـم مـن از نفـسِ پنـدگو چـه کـم گـردد
بـــر اتـــشم چـــو گـــل و لالـــه بـــاد دم گـــردد
بـــدا معاملـــه، او بـــی‌دمـــاغ و مـــن بـــی‌دل
خـوش ان کـه معـذرتی صـرفِ بـر ستم گـردد
ترا تنی‌ست که بر وی سمن خـسک پاشـد
مـــرا دلـــی‌ســـت کـــه در وی نـــشاط غـــم گـــردد
نمانده تـابِ غمـش خـاطرِ رقیـب مجـوی
کـــسی چـــه در پـــی صـــید گـــسته‌دم گـــردد
ز ذوقِ گریه پُرسـتم دل و تـو مـی نگـری
نگـــه مبـــاد ز بـــارِ سرشـــک خـــم گـــردد
بدین قـدر کـه لبـی ترکنـی و مـن بمکـم
تـــرا ز بـــادهٔ نوشـــین چـــه مایـــه کـــم گـــردد
بـه غـصه راضـیم امـا بـه دشـنه دریـابی
دمـــی کـــه ســـینه و نـــاخن هـــلاک هـــم گـــردد
رسـیده‌ایـم بـه کـوی تـو جـای ان دارد
کـــه عمـــر صـــرفِ زمـــین بوســـی قـــدم گـــردد
تو پا به پرسش من کـرده خـاکی و ترسـم
کـــه خـــاکِ پـــایِ تـــو تـــاج ســـر قـــسم گـــردد
سبکـسری‌سـت بـه دریـوزهٔ طـرب رفـتن
خوشـــا دلـــی کـــه بـــه انـــدوه محتـــشم گـــردد
رخی که در نظرسـتم بـه جلـوه گـل پاشـد

تفـی کـه در جگرسـتم بـه دیـده نـم گـردد
گفتـه خـاطرِ غالـب ز هنـد و اعیـانش
بـر ان سرسـت[۱] کـه اوارهٔ عجـم گـردد
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- سرشت: لا)

(۱۸۱)

بـی دل نـشدار دل بـه بـتِ غالیـه مـو داد
گـویی مگـر ان دل کـه زمـن بـرد بـه او داد
سـخته سـت دلِ غیـر و گـر از ننـگ نگـویی
بـر گـشتن مژگـان تـو گویـد کـه چـه رو داد
شایـسته همـین مـا و تـو بـودیم کـه تقـدیر
مـا را سـخنِ نغـز و تـرا روی نکـو داد
سـاقی دگـرم بـرد بـه میخانـه ز مـسجد
مـی یـک دو قـدح بـود و فـریبم بـه سـبو داد
بـر خیـز کـه دلجـویی مـن بـر تـو حرامـست
ای ان کـه نـدانی خبـرم زانِ سـر کـو داد
زیـن سـاده دلـی کـه چـون دیـد بـه خـوابم
ترسـید خـود و مـژده مـرگم بـه عـدو داد
حـسنِ تـو بـه سـاقیگری ایـین نـشناسد
مـست امـد و یکبـار دو سـاغر ز دو سـو داد
در گلـشنم و ارم از رویِ نکـو یـاد
در دوزخـم و خـواهم از ان تنـدیِ خـو داد
گفـتن سـخن از پایـه غالـب نـه ز هـوش ست
امـروز کـه مـستم خبـری خـواهم ازو داد
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۸۲)

نهـم جبـین بـه درش استـان بگردانـد نـشیمنش بـه سـرِ ره عنـان بگردانـد

اگر شفاعت من در تصوّرش گذرد
به بزم انس رخ از همدمان بگرداند

به بزمِ باده با ساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را در میان بگرداند

اگر نه مایل بوس لب خودست چرا
به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما به گردِ سرِ اشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلایِ راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دم به دم ورقِ ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و تنگری که سپهر
سرِ حسین علی بر سنان بگرداند

برو[1] به شادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر نمطِ امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- برد: نو)

(۱۸۳)

چو زه به قصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دما کدام و چه دشنام؟ تشنهٔ سخنیم
به کامِ ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتلِ غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو به لهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حُسن ست کش مجال نداد
که لب به زمزمهٔ الامان بجنباند

به نالهٔ ذوقِ سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبشِ مهر اسمان بجنباند

که رفته از درِ زندان که بی قراریِ من
کلیدِ در به کف پاسبان بجنباند؟

به خانقه چه کند تا پریوشی که به باغ

ز غمـــزه خـــون بـــه رگِ ارغـــوان بجنبانـــد
ســـپهر از رخِ ناشـــستهٔ تـــو شـــرمش بـــاد
کـــه عکـــسِ مـــاه در ابِ روان بجنبانـــد
هنـوز بـی‌خبـری زانکــه جبهـه بـر در تـو
نـــسوده‌ایـــم چنـــان کاســـتان[۱] بجنبانـــد
نشـستهام بـه ره دوسـت پَـر ز دوسـت مبـاد
کـه کـس بـه مـن رسـد و ناگهـان بجنبانـد
خبــر ز حــالِ اسـیران بــاغ چــون نبـود؟
مـــرا کـــه چیـــدن دام اشـــیان بجنبانـــد
جنـون سـاخته دارم چـه خـوش بـود غالـب
کـــه دوســـت سلـــسلهٔ امتحـــان بجنبانـــد

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵) (۱- کاسمان: نو، لا)

(۱۸٤)

تیغـت ز فـرق تـا بـه گلـویم رسـیده بـاد
شـــوخی ز حـــد گذشـــت زبـانم بریـــده بـــاد
گـــر رفتـــه‌ام ز کـــویِ تـــو اســـان نرفتـــه‌ام
ایـــن قـــصه از زبـــان عزیـــزان شـــنیده بـــاد
مُـــــردن ز رازداری شـــــوقم نجـــــات داد
صـــد رنـــگ لالـــه‌زار ز خـــاکم دمیـــده بـــاد
نغـزی و خـود پـسند ببنـیم چـه مـی‌کنـی
یـــا رب بـــه دهـــر همچـــو تـــویی افریـــده بـــاد
بـــر روی و مـــوی پرتـــوِ بیـــنش نتافـــه‌ســـت
در عـــرضِ شـــوق دیـــده طلبگـــارِ دیـــده بـــاد
اتـــش بـــه خانمـــان زده‌ای خواســـت صرصـــری
گفـــتم نـــیم گفـــت بـــه گلـــشن ورزیـــده بـــاد

مـرگم امـان دهـاد کـه از شـوق بـر خـورم
این شعله همچو خـونِ بـه رگِ خـس دویـده بـاد
ذوقـی‌سـت همـدمی بـه فغـان بگـذرم ز رشـک
خـارِ رهـت بـه پـای عزیـزان خلیـده بـاد
چون دیـده پـای تـا بـر سـرم تـشنه کـسی ست
دل خـونِ شـده و از بـنِ هـر مـو چکیـده بـاد
غالـب شـراب قنـدی هنـدم کبـاب کـرد
زیـن بعـد بـاده‌هـای گـوارا کـشیده بـاد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۸۵)

پـروا اگـر از عربـدهٔ دوش نکردنـد
امـشب چـه خطـر بـود کـه مـی‌نـوش نکردنـد
در تیـغ زدن منـتِ بـسیار نهادنـد
بردنـد سـر از دوش و سـکبدوش نکردنـد
از تیرگـیِ طـرهٔ شـبرنگ نظرهـا
پـرواز در ان صـبحِ بنـا گـوش نکردنـد
داغِ دل مـا شـعله فـشان مانـد بـه پیـری
ایـن شـمع شـب اخـر شـد وخـاموش نکردنـد
روزی کـه بـه مـی‌زور و بـه نـی شـور نهفتنـد
اندیـشه بـه کـارِ خـرد وهـوش نکردنـد
گـر داغ نهادنـد و گـر درد فزودنـد
نـازم کـه بـه هنگامـه فرامـوش نکردنـد
خون مـی‌خـورم از حُـسن کـه ایـن گـنجِ روان را
در کـارِ تهیدسـتی اغـوش نکردنـد
اکنـون خطـری نیـست کـه تـا پـر نـشد از دل

خـود چـاه زنخـدان تـو خـس پـوش نکردنـد
گـر خـود بـه غلامـی نپذیرنـد گـدا بـاش
بـر در بـزن ان حلقـه کـه در گـوش نکردنـد
غالـب ز تـو ان بـاده کـه خودگفـت نظیـری
«در کاسـهٔ مـا بـادهٔ سـرجوش نکردنـد»

(بین ۱۸٤۲، ۱۸٤٥)

(۱۸٦)

تـاجر شـوق بـدان ره بـه تجـارت نـرود
کـه ره انجامـد و سـرمایه بـه غـارت نـرود
چـه نویسم بـه تـو در نامـه؟ کـز انبـوهی غـم
نیـست ممکـن کـه روانـی ز عبـارت نـرود
از حیـا گیـر نـه از جـور گـر ان مایـهٔ نـاز
کـشتهٔ تیـغِ سـتم را بـه زیـارت نـرود
وصـلِ دلـدار نـه خلدسـت همـان بـه، همـدم
کـه نگـویی سـخن و عـرض بـشارت نـرود
دل بـدان گونـه بپـالای کـه در خـواهشِ دیـد
دیـده خـون گـردد و از دیـده بـصارت نـرود
قـصر و مهمانکـده حـاتم و کـسری بگـذار
نـام از رفـتنِ اثـارِ عمـارت نـرود
حـج درویـش طمـع پیـشه نیـرزد بـه قبـول
تـا کـه اندوختـهٔ کدیـه[1] بـه غـارت نـرود
تو به یک قطـرهٔ خـون تـرک وضـو گیـری و مـا
سـیل خـون از مـژه رانـیم و طهـارت نـرود
رمـز بـشناس کـه هـر نکتـه ادایـی دارد
محـرم انـست کـه ره جـز بـه اشـارت نـرود

زاهــد از حــور بهــشتی بجــز ایــن نــشناسد
کــه شــود دســتزد شــوق و بکــارت نــرود
غالـب خسته بـه کـوی تـو رهـین تپشی سـت
کــه بــه شــاهی ننشیند بــه وزارت نــرود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گویه: نو، لا، تر، ده، لک)

(۱۸۷)

هــم «انــا الله» خــوان درختــی را بــه گفتــار اورد
هـم «انـاالحق» گـوی مـردی را سـرِ دار اورد★
ای کــه پنـداری کــه ناچارســت گــردون در روش
نیـست ناچـار ان کـه گَـردون را بـه رفتـار اورد
نکتــهای داریــم و بــا یــاران همــی گــوییم فــاش
طالــبِ دیــدار بایــد تــابِ دیــدار اورد
دانــههــا چــون ریــزد از تــسبیح تــاری بــیش نیــست
ایــن مــشعبد دیــر گــاه از ســبحه زنــار اورد
جــذبِ شــوقش بــین کــه در هنگــام برگــشتن ز دیــر
در قفــایِ[1] خویــشتن بــت را بــه رفتــار اورد
ان کنــد قطــع بیابــان ایــن شــکافد مغــز کــوه
عــشق هــر یــک را بــه طــرزِ خــاص در کــارِ اورد
اهِ مــا را بــین کــه نــارد از دل ســخنش خبــر
بــاد را نــازم کــه ار از ســویِ کهــسار اورد
نــزد مــا حیفــست گــو نــزدِ زلیخــا میــل بــاش
حذبــهای کــز چــاه یوســف را بــه بــازار اورد
نیست چون در منطقش جـز ذکـر شاهد حـرف و صـوت
شــاهدی بایــد کــه غالــب را بــه گفتــار اورد

(بین ۱۸٦۱ – ۱۸٦۷) (۱- قضای :تر، ★ این غزل ندارد: لک، نو، ده، لا)

(۱۸۸)

عجـب کـه مـژده دهنـد رو بـه سـوی مـا ارنـد
کـدام مـژده کــه ارنــد و از کجــا ارنــد *
ز دوســتان نبــود خوشــنما دریــن هنگــام
کــه وایــه بهــرِ گــدایِ شکــسته پــا ارنــد
ز غــم چنــان شــده‌ام مــضمحل کــه اعــدا را
ســزد کــه گــنج گهــر بهــر رونمــا ارنــد
نــه روی خواســتن از حــق بــود جــز انــان را
کــه بنــده وار همــی طــاعتش بجــا ارنــد
نــه بــی رضــایِ خــدا کارهــا روان گــردد
ســپهر و انجــم اگــر ســازِ مــدعا ارنــد
نمانــد ســاز مــرا هــیچ نغمــه همنفــسان
جــز ان کــه بــر شــکنندش چــو در نــوا ارنــد
نخــست عمــرِ دگــر خواهــد از خــدا غالــب
اگــر نویــدِ پــذیراییِ دعــا ارنــد

(بین ۱۸۶۷ – ۱۸۶۹) (* غزل ندارد:لک،ده، نو)

(۱۸۹)

بـه مقـصدی کـه مـر ان را رهِ خـدا گوینـد
بـرو بـرو کـه از ان سـو بیـا بیـا گوینـد *
کــسی کــه پــای نــدارد چگونــه راه رود
خود اهـلِ شرع دریـن داوری چـه هـا گوینـد
ز رمـزِ نخـل «انـا الله» گـوی نـا اگـاه
حـدیث جلـوه گـه و موسـی و عـصا گویند
مگـر ز حـق نبـود شـرم حـق پرسـتان را
کـه نـامِ حـق نبرنـد و همـین "انـا" گوینـد
ز قــولِ شــان نبــود دلنــشین اهــل نظــر

جـز آن صـفات کـه از ذاتِ کبریـا گوینـد

نخوانـده در کتـب و ناشـنیده از فقهـا

بـه غیـر بـی مـزه واگویـه‌هـا کـه وا گوینـد

دم از «وجـودک ذنـب» زدنـد بـی‌خبـران

چـه سـان عطیـهٔ حـق را گنـاهِ مـا گوینـد

بلـی گنـاه بـود دعـوی وجـود زمـا

بـه اهـلِ راز چنـین گـوی تـا بجـا گوینـد

دگـر ملامتیـان را چـه زَهـرهٔ پاسـخ

اگـر بـه خـشم گراینـد و ناسـزا گوینـد

نکرده زر مسِ خـود را و بهـر عـرض فریـب

بـه پـیشِ خلـق حکایـت ز کیمیـا گوینـد

کـسان کـه دعـوی نیکـی همـی کننـد مـرا

اگـر نـه نیـک شـمارند بـد چـرا گوینـد

طمـع مـدار کـه یـابی خطـاب مولانـا

بـس‌ست همچـو تـویی را کـه پارسـا گوینـد

بگـوی مـرده کـه در دهـر کـار غالـب زار

ازان گذشـت کـه درویـش و بینـوا گوینـد

(بین ۱۸٦۱ – ۱۸٦۷) (★غزل ندارد: لا، نو، ده، لک)

(۱۹۰)

زِ بـس تـابِ خـرامِ کلکـم ارد بیـزد[۱] از کاغـذ

مدام انـدوزم از دودی کـه هـر دم خیـزد از کاغـذ

ندانم تا چه خواهـد کـرد بـا چـشم و دلِ نـشین

رمِ کلکـم کـه در جنـبش غبـار انگیـزد از کاغـذ

به کزلـک از ورق چـون بـسترم سـطرِ مکـرر را

تو گویی سـونش لعـل و گهـر مـی‌ریـزد از کاغـذ

ندانم حسرتِ روی که می‌خواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوقِ نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازیِ خوبی که در تحریرِ بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانبِ مرغِ اسیر ان به
که کس گلدسته‌ای پیشِ قفس اویزد از کاغذ
چو استیلایِ شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر اتشم بی‌درد دامن می‌زد از کاغذ
ز بی‌تابی رقم سویش دَود چون نامه بنویسم
به عنوان که دانی دودِ بر می‌خیزد از کاغذ
چه گویم از خرامِ ان که در انگارهٔ قدّش
صریرِ خامه شورِ رستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور امد تنزل هان به چشمِ کم مبین غالب
به پیدایی ز خاکستم چو نامِ ایزد از کاغذ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- نیرد: تر)

(۱۹۱)

بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
به مستی خویش را گردِ آر و گوی از هوشیاران بر
خمی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و به خلوتخانهٔ تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ کدامین تخم می‌خیزد
دلم از سینه بیرون ار و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده میری انچه با من در میان داری

بگو لختی و از من زحمتِ اندوه گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوقِ صهبا رحم می‌اید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه‌داران بر
بیا رضوان مگر ته جرعه‌ای بخشندت از ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزمِ شادخواران بر
پشیمان می شوی ز ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرارِ بی‌قراران بر
نمک کم نیست هان همّت بیا و داد شوخی ده
غرورِ ننگ زنهار از نهادد لفگاران بر
مپرس ای قاصد اهلِ وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی به باران بر
شکستِ ما بود ارایشِ خویشان ما غالب
زنند از شیشه ما گل به فرق کوهساران بر

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹۲)

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد اشوب تر از جلوهٔ یارست بهار
چه جنون تا زهوای گل وخارست بهار
کاین چنین قطره زن از ابر بهارست بهار
نازم ایین کرم را که به سرگرمیِ خویش
دشت را شمع و چراغِ شب تارست بهار
شوخی خویِ ترا قاعده‌دان ست خزان
خوی رویِ ترا اینه‌دارست بهار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوش‌ست جنون
در رهت شانهٔ گیسویِ غبارست بهار

هم حریفانِ ترا طرفِ بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعدِ مشکینِ ترا غالیه سای‌ست نسیم
رخِ رنگینِ ترا غازه نگارست بهار

وحشی می‌دمد از گردِ پرافشانی رنگ
از کمینگاهِ که رم خورده شکارست بهار

به جهان گرمی هنگامهٔ حُسن‌ست ز عشق
شورش اندوز ز غوغایِ هزار ست بهار

سنبل و گل اگر از[1] گلشنیان ست چه غم
بهرِ ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در رهِ سودازگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان به چه کارست بهار

می‌توان یافتن از ریزشِ شبنم غالب
که زرشک نفسم در چه فشارست[2] بهار

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- سنبل و گل از: نو، لاهٔ ۲- فسادست)

(۱۹۳)

بیا و جوشِ تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سرِ مژگان چکیدنم بنگر

ز من به جرمِ تپیدن کناره می‌کردی
بیا به خاکِ من و ارمیدنم بنگر

گذشته کارِ من از رشکِ غیر شرمت باد
به بزمِ وصلِ تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده‌ام که نبینی و نامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و اشیانگه شد
در انتظارِ هما دم چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت کشان نمی‌دانی
نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر

از هوایِ تماشای گلستان داری
بیا و عالمِ در خون تپیدنم بنگر

جفایِ شانه که تاری گسسته زانِ سرِ زلف
ز پشت دست به دندان گزیدنم بنگر

بهارِ من شو و گل گل شگفتنم دریاب
به خلوتم بَر و ساغر کشیدنم بنگر

به دادِمن نرسیدی ز درد جان دادم — به داد طرزِ تغافل رسیدنم بنگر
تواضعی نکنم، بی تواضعی غالب — به سایهٔ خمِ تیغش خمیدنم بنگر

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹٤)

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد ار
به کویِ خویشتن ان نعش بی‌کفن یاد ار
من ان نیم که زِ مرگم جهان به هم نخورد
فغانِ زاهد و فریاد برهمن یاد ار
به بام و در زهجومِ جوان و پیر بگوی
به کوی وبرزن از اندوهِ مرد زن یاد ار
به سازِ ناله گروهی ز اهلِ دل دریاب
به بندِ مرثیه جمعی ز اهلِ فن یاد ار
ملالِ خلق و نشاطِ رقیب درهمه حال[۱]
غریو خویش به تحسینِ تیغ زن یاد ار
به خود شمارِ وفاهای من ز مردم پرس
به من حسابِ جفاهای خویشتن یاد ار
چه دید جانِ من از چشمِ پر خمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلفِ پرشکن یاد ار
خروش و زاریِ من در سیاهیِ شبِ زلف
دمِ فتادنِ دل در چَهِ ذقن یاد ار
بسنج تا ز تو بر من در ان محل چه گذشت
نخوانده امدنِ من در انجمن یاد ار
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد ار
هزار خسته و رنجور در جهان داری

یکـــی ز غالـــبِ رنجـــور خـــسته تـــن یـــاد ار

(بین ۱۸۴۳ ۱۸۴۵) (۱- هر حال: لا، نولک)

(۱۹۵)

بـی دوسـت ز بـس خـاک فـشاندیم بـه سـر بـر
صـــد چـــشمه روان‌ســـت بـــدان راهگـــذر بـــر

غلتـــانیِ اشـــکم بـــود از حـــسرتِ دیـــدار
ابـــی‌ســت نگـــاهم کـــه بپیچـــد بـــه گهـــر بـــر

از گریـــهٔ مـــن تـــا چـــه ســـرایند ظریفـــان
زیـــن خنـــده کـــه دارم بـــه تمنـــای اثـــر بـــر

امیـــد کـــه خـــال رخِ شـــیرین شـــود اخـــر
چـشمی کـه سـیه سـاخته خـسرو بـه شـکر بـر

از خلـد و سـقر تـا چـه دهـد دوسـت کـه دارم
عیـشی بـه خیـال انـدر و داغـی بـه جگـر بـر

بالـــد بـــه خـــود ان مایـــه در بـــاغ نگنجـــد
ســـروی کـــه کـــشندش بـــه تمنـــای تـــو در بـــر

عمـری کـه بـه سـودای تـو گنجینهٔ غـم بـود
اینـک بـه تـو دادیـم تـو در عـیش بـه سـر بـر

جان می‌دهـم از رشـک بـه شمشیر چـه حاجـت
سـر پنجـه بـه دامـن زن و دامـن بـه کمـر بـر

مطرب به غزلخـوانی و غالـب بـه[1] سماع است
ســـاقی مـــیِ والاتِ مـــی ز حلقـــه بـــه در بـــر

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- سماعت: ترا)

(۱۹٦)

ای دل از گلـــبن امّیـــد نـــشانی بـــه مـــن ار
نیـست گـر تـازه گلـی بـرگِ خزانـی بـه مـن ار

تـــا دگـــر زخـــم و بـــه ناســـور تـــوانگر گـــردد

هدیه‌ای از کفِ الماس فشانی به من ار

همدمِ روزِ گدایی سبک از جا بر خیز
جان گرو، جامه گرو رطلِ گرانی به من ار

دلم ای شوق ز اشوب غمی نگشاید
فتنه‌ای چند ز هنگامه ستانی به من ار

گیرم ای بخت هدف نیستم اخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی به من ار

ای نیارده به کف نامهٔ شوقی ز کفی
بی‌زبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من ار

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
مُکش از شکم و اندوه جهان به من ار

ای زِ تارِ دمِ شمشیر توام بسترِ خواب
شمعِ بالین ز درخشنده سنانی به من ار

یا رب این مایه وجود از عدم اوردهٔ تست
بوسه‌ای چند هم از گنج دهانی به من ار

سخنِ ساده دلم را نفریبد غالب
نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من ار

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹۷)

بر دل نفسِ غمم سراور
چون ناله مرا زمن براور

یا پایهٔ ارزو بیفزای
یا خواهشِ ما ز در دراور

عمری ز هلاک تلخ تر رفت
مرگی ز حیات خوشتر اور

دردی به شکست ما برانگیز
نی نی علی‌ای به خیبر اور

بی‌کاری ما گدازش ماست
زخمی به تراوش اندر اور

وانگاه ز ما به عرصهٔ حشر
چسبیده تنی به بستر اور

ور زان که به هیچ می نیرزیم — مـــا را بُربـــای و دیگـــر اور
رنگـــین چمنـــی ز شـــعله ارای — ابراهیمـــــــــــــی ز اذر اور
اثـــار ســـهیل از یمـــن جـــوی — خورشـــید ز طـــرف خـــاور اور
لبهـــای بـــه شـــکر دُرفـــشان را — دلهـــای بـــه غـــم تـــوانگر اور
جـــانیِ بـــه راحـــت اشـــنا را — طـــوبی بنـــشان و کـــوثر اور
ای ســـاخته غالـــب از نظیـــری — هـــا(۱) قطـــره‌ربـــایِ گـــوهر اور

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- با: نو، لا)

(۱۹۸)

ای ذوقِ نواســـنجی بـــازم بـــه خـــروش اور
غوغـــای شـــبیخونی بـــر بُنگـــهِ هـــوش اور
گـــر خـــود نجهـــد از ســـر از دیـــده فروبـــارم
دل خون کن و ان خون را در سینه به جوش اور
هـــان همـــدمِ فرزانـــه دانـــی رهِ ویرانـــه
شـــمعی کـــه نخواهـــد شـــد از بـــاد خمـــوش اور
شـــورابهٔ ایـــن وادی تلـــخ‌ســـت اگـــر رادی
از شـــهر بـــه ســـویِ مـــن سرچـــشمهٔ نـــوش اور
دانـــم کـــه زری داری هـــر جـــا گـــذری داری
مـــی گـــر ندهـــد ســـلطان از بـــاده فـــروش اور
گـر مـغ بـه کـدو ریـزد کـف نـه و راهـی شـو
ور شـه بـه سـبو بخـشد بـر دار و بـه دوش اور
ریحـــان دمـــد از مینـــا رامـــشِ چکـــد از قلقـــل
ان دو رهِ چـــشم افگـــن ایـــن از پـــی گـــوش اور
گـــاهی بـــه سبکدســـتی ز بـــاده ز خویـــشم بـــر
گـــاهی بـــه ســـیه مـــستی از نغمـــه بـــه هـــوش اور
غالـــب کـــه بقـــایش بـــاد همپـــای تـــو گـــر نایـــد

بـــاری غزلـــی، فـــردی زان موینـــه پـــوش اور

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦۰)

(۱۹۹)

در گریـه از بـس نـازکی رخ مانـده برخـاکش نگـر
وان سینه سودن از تـپش بـر خـاکِ نمناکش نگـر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سـردش[۱] ببـین
شوخی که خونهـا ریختـی دست از حنـا پـاکش نگـر
ان کـو بـه خلـوت بـا خـدا هرگـز نکـردی التجـا
نـالان بـه پـیش هـر کـس از جـور افلاکـش نگـر
تا نـامِ غـم بـردی زبـان مـی گفت دریـا در میـان
دریـایِ خـون اکنـون روان از چـشمِ سـفاکش نگـر
ان سینه کز چشمِ جهـان مانندِ جـان بـودی نهـان
اینـک بـه پیـراهن عیـان از روزنِ چـاکش نگـر
بـر مقـدمِ صـید افگنـی گوشـی بـراوازش ببـین
در بازگـشتِ توسـنی چـشمی بـه فتـراکش نگـر
بـر اسـتانِ دیگـری در شـکرِ دربـانش ببـین
در کـویِ از خـود کمتـری در رشـکِ خاشـاکش نگـر
تا گشته خود نفرین شنو تلخ‌ست بـر لـب خنـده‌اش
زهـری کـه پنهـان مـی‌خـورد پیـدا ز تریـاکش نگـر
هـا خـوبیِ‌چـشم و دلـش هـا گرمـی اب و گلـش
چـشمِ گهربـارش ببـین اهِ شـررناکش نگـر
خوانـد بـه امّیـد اثـر اشـعار غالـب هـر سـحر
از نکتـه‌چینـی در گـذر فرهنـگ و ادراکـش نگـر

(قبل از ۱۸۳۹) (۱- سروش: لا)

(۲۰۰)

یـا رب ز جنـون طـرحِ غمـی در نظـرم ریـز

صد بادیه در قالبِ دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشتِ پر از آتشِ سوزان به سرم ریز
دل را ز غمِ گریهٔ بیرنگ به جوش ار
اجزایِ جگرحل کن ودر چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گدازست نهادش
بگداز و به پیمانه ذوق نظرم ریز
سرمست میِ لذتِ دردم به خرام ار
وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی‌صرفه جهد بر اثرم ریز
از شیشه گر این نتوان بست شبم را
باری گُلِ پیمانه به جیبِ سحرم ریز
گیرم که به افشاندنِ الماس نیرزم
مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز
این سوزِ طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز
مسکین خبر از لذتِ ازار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز
وجهی که به پامزد توان داد ندارم
ابم کن و اندر قدم نامه برم ریز
دارم سر همطرحیِ غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرحِ غمی در نظرم ریز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۱)

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز ابرام به دریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لختِ دل افشاند — ای ناله پریشان رَو و هنجار میاموز
صورتکده شد کلبهٔ من سر به سر ای چشم — انگیختنِ نقش ز دیوار میاموز
همّت ز دمِ تیشهٔ فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مردنِ دشوار میاموز
ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد — رم شیوهٔ اهوست به دلدار میاموز
منگر به سویِ نعش من و لب مگز از ناز — جان دادنِ بیهوده به اغیار میاموز
با غنچه مگر دان ورقِ بحثِ شکفتن — برداشتنِ پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت — جان تازه کن ز ناله و گفتار میاموز
از ذوق میانِ تو شدن سر به سر اغوش — بی‌مهر فنِ ماست به زنار میاموز
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش — شغل نگهِ شوق به منقار میاموز
سررشتهٔ هر کار نگهدار به مستی — اشفتگی طره به دستار میاموز
غالب هله کردار گزاران به کمینند — گفتم به تو ازاده رو و کار میاموز

(قبل از ۱۸۲۹)

(۲۰۲)

خون قطره قطره می‌چکد از چشمِ تر هنوز
نگسسته‌ایم بخیهٔ زخمِ جگر هنوز
با ان که خاک شد به سرِ راهِ انتظار
پَر می‌زند نفس به هوایِ اثر هنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می‌کنم دلی به امید خبر هنوز
بختم ز بزمِ عیش به غربت فگند و من
مستم چنان که پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
از جوشِ دل نبستنِ راهِ نظر هنوز
شد روزِ رستخیز و به یاد شب وصال
محوم همان به لذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعویِ طاقت مسلم‌ست
خود را ندیده‌ای به کف شیشه گر هنوز
پرویزن‌ست تارکم از زخمِ خارِ پا
از سر برون نرفته هوایِ سفر هنوز
بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز
غالب نگشته خاک به راهت تو و خدا
گردی‌ست پرفشان به سرِ رهگذر هنوز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۳)

یقینِ عشق کن و از سرِ گمان برخیز
به اشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوشِ شبنم به تست چشمک‌زن
ز رختخواب به لبهایِ می چکان برخیز
به بزم غیر چه جویی لبِ کرشمه ستای
به دور باشِ تقاضای الامان برخیز
چرا به سنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور
ز راه دیده به دل در رَو و ز جان برخیز
تو دودی ای گِله کام و زبان نه در خور تست
به دل فرو شو و از مغزِ استخوان برخیز
گر از کشاکشِ جا رفته‌ای خودی باقی‌ست
به ذوقِ ان که نباشی ازین میان برخیز
فناست ان که بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریبِ رخ به پا سودن

ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز
عیادتست نه پرخاش تند خویی چیست؟
بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز
سبوی چه ای دهمت هر سحر ز می غالب
خدای را که ز سرِ کوچهٔ مُغان برخیز
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۴)

با همه گمگشتگی خالی بَود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می‌ایم هنوز
تا سرِ خارِ کدامین دشت درجان می‌خلد
کز هجومِ شوق(۱) می‌خارد کف پایم هنوز
خشک شد چندان که می جزوِ بدن شد شیشه را
همچنان گوی در انگورست صهبایم هنوز
بعد مردنِ مشتِ خاکم در نوردِ صرصرست
بی‌قراری می‌زند موج از سراپایم هنوز
تازه دور افتادهٔ طرفِ بساطِ عشرتم
می‌توان افشرد می از لایِ پالایم هنوز
چشمم از جوشِ نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دامِ تماشایم هنوز
صد قیامت در نورد(۱) هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فرادیم هنوز
تا کجا یارب فرو شست اشکِ من ظلمتِ ز خاک
لاله بی‌داغ از زمین روید به صحرایم هنوز
با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاهِ بی محابایم هنوز

همرهـــان در منـــزل آرمیـــده و غالـــب ز ضـــعف
پـــا بـــرون نارفتـــه از نقـــشِ کـــف پـــایم هنـــوز

(قبل از ۱۸۳۹) (۱- ذوق: گل رعنا ۲- در شکنج: گل رعنا)

(۲۰۵)

داغ تلـخ گویـانم لـذتِ سـم از مـن پـرس
محـوِ تنـد خویـانم حیرتِ رم از مـن پـرس
مـوجی از شرابسـتم لختـی از کبابسـتم
شورِ من هم از من جوی سوزمن هم از مـن پـرس
نیسـت بـا غنودنهـا بـرگِ پـر گشـودنها
از عـدم بـرون آمـد سـعیِ آدم از مـن پـرس
نفس چون زبـون گـردد دیـو را بـه فرمان گیر
محـرم سـلیمانم نقـش خـاتم از مـن پـرس
ای کـه در دل آزاری بـیش را کـم انگـاری
در شـمارِ غمخـواری بیشـیِ کـم از مـن پـرس
بوسـه از لبـانم ده عمـرِ حضـر از مـن خـواه
جام می به پیشـم نـه عشـرتِ جـم از مـن پـرس
تیـغِ غمـزه بـا اغیـار آنچـه کـرد مـی‌دانـی
خنجـرِ تغافـل را تیـزیِ دم از مـن پـرس
خلـد را نهـادم مـن لطـف کـوثر از مـن جـوی
کعبـه را سـوادم مـن شـورِ زمـزم از مـن پـرس
ورد مـن بـود غالـب یـا علـیِ بـو طالـب
نیست بخل با[1] طالـب اسـم اعظـم از مـن پـرس

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- با: تر)

(۲۰۶)

کاشانه نشین عشوه‌گری را چـه کنـد کـس

بـی‌فتنـه سـرِ رهگـذری را چـه کنـد کـس

بگداخت دل از ناله مگر این همه بـس نیـست

بیهــوده امیــد اثــری را چــه کنــد کــس

کیمــوس میپمــای و ز اخـــلاط مفرمـــای

تـا دشـنه نباشـد، جگـری را چـه کنـد کـس

در هدیـه دل و دیـن بـه صـد ابـرام پـذیرد

منـت نـهِ سـرمایه بـری[۱] را چـه کنـد کـس

انـصاف دهـم چـون نگرایـد بـه مـن از مهـر

دلـــدادهٔ اشـــفته ســری را چــه کنــدکس

بــا خویــشتن از رشــک مــدارا نتــوان کــرد

در راهِ محبــت خــضری را چــه کنــد کـــس

گــر سرخوشــی از بــاده مرادســت بیاشــام

واعــظ تــو و یــزدان، خبــری را چــه کنــدکس

نایافتــه بــارم بــه ترانــدن چــه شــکیبم

گیرم که خـود از تـست دری را چـه کنـدکس

ان نیـست کـه صـحرای سـخن جـاده نـدارد

واژون روشِ کــج نگــری را چــه کنــدکس

غالــب بــه جهــان پادشــهان از پــی دادنــد

فرمانـــده بیـــدادگری را چـــه کنـــدکس

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- پری: نو، لا)

(۲۰۷)

لطفی بـه تحـتِ هـر نگـهِ خـشمگین شـناس

ارایـــشِ جبـــینِ شـــگرفان ز چـــین شـــناس

بـاز اکـه کـارخـود بـه نگاهـت سـپرده‌ایـم

مـا را خجـل ز تفرقـهٔ مهـر و کـین شـناس

بــی‌پــرده تــابِ محرمــیِ راز مجــوی
خــون گــشتن دل از مــژه و اســتین شــناس

داغــم کــه وحــشتِ تــو بیفــزود ز انتظــار
جــز صــید دام دیــده نباشــد کمــین شــناس

مــی‌خواهــد انتقــام ز هجــران کــشیدنی
خـــونگرمیِ دل از نفـــس اتـــشین شـــناس

ارایـــشِ زمانـــه ز بیـــداد کـــرده‌انـــد
هر خون که ریخت، غـازهٔ رویِ زمـین شـناس

در راهِ عــشق شــیوهٔ دانــش قبــول نیــست
حیفــست ســعی رهــروِ پــا از جبــین شــناس

از دهــر غیــر گــردش رنگــی پدیــد نیــست
این روضــه را ســرابِ گــل و یاســمین شــناس

حــسرت صــلایِ ربــط سَــر و دســت مــی‌زنــد
نقــش ضــمیر شــاه ز تــاج و نگــین شــناس

بــی غــم نهــادِ مــرد گرامــی نمــی‌شــود
زنهـــار قـــدرِ خـــاطر انـــدوهگین شـــناس

دورِ قــدح بــه نوبــت و میخوارگــان گــروه
اوخ ز ســـاقیان یـــسار از یمـــین شـــناس

غالــب مــذاق مــا نتــوان یــافتن ز مــا
رو شــیوهٔ نظیــری و طــرزِ حــزین شــناس

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۸)

تیــغ از نیــام بیهــده بیــرون نکــرده کــس
ما را بــه هــیچ کــشته و ممنــون نکــرده کــس

فرصت ز دســت رفتــه و حــسرت فــشرده‌پــای

کـار از دوا گذشـته و افـسون نکـرده کـس

داغـم ز عاشـقان کـه سـتمهایِ دوسـت را

نـسبت بـه مهربـانی گـردون نکـرده کـس

بـا پـیش از ایـن بـلایِ جگـر تـشنگی نبـود

با چون من التفـات بـه جیحـون نکـرده کـس

یـا رب بـه زاهـدان چـه دهـی خلـد رایگـان

جـور بُتـان ندیـده و دل خـون نکـرده کـس

جـان داده بـه کـام رسـیدن ز مـا ولـی

اه از بهـایِ بوسـه کـه افـزون نکـرده کـس

شـرمندهٔ دلـیم و رضـا جـوی قـاتلیم

ما چون کنیم چارهٔ خـود چـون نکـرده کـس

پیچد به خـود ز وحـشت مـن پـیش بـین مـن

تـشبیه مـن هنـوز بـه مجنـون نکـرده کـس

گیـرد مـرا بـه پرسـشِ بیرنگـیِ سرشـک[1]

گویی حـساب اشـکِ جگرگـون نکـرده کـس

غالـب ز حـسرتی چـه سـرایی کـه در غـزل

چون او تلاشِ معنی و مـضمون نکـرده کـس

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- سرشک بجای اشک: در، پ)

(۲۰۹)

هر که را بینی ز مَـی بیخـود، ثنـایش مـی‌نـویس

بهـر دفـع فتنـه حـرزی از بـرایش مـی‌نـویس

ای رقـم سـنجِ یمـین دوسـت بیکـاری چـرا

خود سپاس دستِ خنجـر ازمـایش مـی‌نـویس

انچه همـدم هـر شـبِ غـم بـر سـرم مـی‌بگـذرد

هر سحر یکسر بـه دیـوار سـرایش مـی‌نـویس

گر همین دیو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخی‌ست کافر ماجرایش می‌نویس
خواریی کاندر طریقِ دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بالِ هُمایش می‌نویس
می فرستی نامه وین را چشم زخمی در پی‌ست
چشم حاسد کور بادا در دعایش می نویس
هر که بعد از مرگِ عاشق به مزارش گل بَرد
فتوی از من در بتان زود اشنایش می‌نویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنارِ ان ورق جانها فدایش می‌نویس
ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
نامِ من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس
هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش ان را و مغلوبی به جایش می‌نویس
(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۲۱۰)

دوشم اهنگِ عشا بود که امد در گوش
ناله از تارِ ردایی که مرا بود به دوش
کای خسِ شعلهٔ اواز مؤذن زنهار
از پی گرمی هنگامه منه دل به خروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
ان یکی بیهده‌گو، این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف در ان فرقهٔ اندر ز سرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راهروی

به فریبِ می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود اسان مَبَر از شاهدِ مست

باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشید است که طاعت مکن و اهد مورز

این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش

حاصل انست ازین جمله نبودن که مباش

ما نه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش

(ق) من که بودی کفم از مزدِ عبادت خالی

چو دلم گشت توانگر به ره اوردِ سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر ارم روی

ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش

رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا به بزمی که به یک وقت در انجا دیدم

باده پیمودن امروز و به خون خفتن دوش

خانقاه از روشِ زهد و ورع قلزم نور

بزمگاه از اثرِ بوسه و مَی چشمهٔ نوش

شاهدِ بزم در ان بزم که خلوتگه اوست

فتنه بر خویش و بر افاق گشوده اغوش

همچو خورشید کزو ذرّه درخشان گردد

خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جَسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم

رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش

قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار

یک خمِ رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه اواز نخواهد، خاموش
(بین ۱۸۴٤ - ۱۸٤۵)

(۲۱۱)

نیست معبودش حریف تابِ ناز اوردنش
پیش اتش دیده‌ام روزی نیاز اوردنش
موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم به دل یک ره فراز اوردنش
تا خود از بهرِ نثار کیست؟ من میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز اوردنش
رحمت حق باد بر همدم که داند مستِ مست
بر سرِ نعشم به تقریب نماز اوردنش
شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست
صبحدم در دل به چشمِ نیم باز اوردنش
وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده‌است
رفتن وپیرایه و پیرایه‌ساز اوردنش
امتحانِ طاقت خویش‌ست از بیداد نیست
خلق را در ناله‌های جانگداز اوردنش
چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته‌های دلنواز اوردنش
مُفت یاران وطن کز سادگیهای منست
در غریبی مردن و از جور باز اوردنش
بی زبانی‌های غالب را چه اسان دیده‌ای
ای تو ناسنجیده تابِ ضبط راز اوردنش
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۲)

مپرس حالِ اسیری که در خمِ هوسش
به قدر کسبِ هوار نیست روزن قفسش

به عرضِ شهرت خویش احتیاجِ ما دارد
چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری‌ست
که غوطه می‌دهم اندر گدازِ هر نفسش

ز یاس گشته سگِ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طولِ امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبارِ قافله عمر و ناله جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار اورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
فغان که طرزِ فریبِ نگاهِ نیم رسش

خوشم که دوست خود ان ایه بی‌وفا باشد
که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۳)

خوشا حالم تن اتش بستر اتش
سپندی کو که افشانم بر اتش

ز رشکِ سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر اتش

به خلد از سردیِ هنگامه خواهم
برافروزم که گِرد کوثر اتش

خنک شوقی که در دوزخ بغلتد
می اتش شیشه اتش ساغر اتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دوزخست و گوهر اتش

به سانِ موج می‌بالم به طوفان — به رنگِ شعله می‌رقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغِ سوزِ رشک مپسند — مزن یا رب به جان کافرِ آتش
چهارست آن که هر یک راز آن چار — بُود از ناخوش ابشخور آتش
قمر در عقرب و غالب به دهلی — سمندر در شط و ماهی در آتش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۴)

دود سودایی تتق بست آسمان نامیدش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطره‌ای بگداخت بحرِ بیکران نامیدش
باغ دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موجِ زهرابی به طوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو تمکینی که دل می‌گفتمش
رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش
هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
تا زمن بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون به من پیوست لختی بد گمان نامیدش
او به فکر کشتن من بود آه از من که من
لا ابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تـا نهـم بـر وی سـپاس خـدمتی از خویـشتن
بـود صـاحبخانه امّـا میهمـان نامیـدمش
دل زبـان را رازدان اشـنایی‌ها نخواسـت
گـاه بهمـان گفـتمش،گـاهی فـلان نامیـدمش
هـم نگـاه جـان مـی‌ستاند هـم تغافـل مـی‌کشد
ان دم شمـشیر و ایـن پـشتِ کمـان نامیـدمش
در سـلوک از هـر چـه پـیش امـد گذشـتن داشـتم
کعبـه دیـدم نقـشِ پـایِ رهـروان نامیـدمش
بـر امیـد شـیوهٔ صـبر ازمـایی زیـستم
تـو بریـدی از مـن و مَـن امتحـان نامیـدمش
بـود غالـب عنـدلیبی از گلـستانِ عجـم
مـن ز غفلـت طـوطی هندوسـتان نامیـدمش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۵)

در لکنـت مـی تپـد نـبضِ رگ لعـلِ گهربـارش
شـهیدِ انتظـارِ جلـوه خـویش‌سـت گفتـارش
ادایِ لاابـالی شـیوه مـستی در نظـر دارم
سِـر پرشـورم از اشـفتگی مانـد بـه دسـتارش
نـدام رازدارِ کیـست دل کـز ناشـکیبایی
کشم تا یک نفس لرزد بـه خـود صد ره ز هنجـارش
بـدین سـوزم رواجـی نیـست هَـی فرهـاد را نـازم
کـه از تـابِ شـرابِ تیـشه‌ای گرمـست بـازارش
چو بینم زلف خم در خم بـه عـارض هـشته‌ای گـویم
کـه اینـک حلقـه در گـوشِ کمنـدِ عنبـرین تـارش
ز هـم پاشـیدنِ گـل افگنـد در تـاب بلبـل را

اگـر خـود پـاره‌هـایِ دل فـرو ریـزد ز منقـارش

بتـی دارم کـه گـویی گـر بـه رویِ سبزه بخرامـد
زمـین چـون طـوطیِ بـسمل تپـد از ذوق رفتـارش

بـدا گـر دوسـت زنـدانِ مـرا تاریـک بگـذارد
بدین حُسنی کـه در گیـرد چراغ از تـاب رخسارش

بنـای خانـه‌ام ذوق خرابـی داشـت پنـداری
کـز امـد امـدِ سیلاب در رقـص‌سـت دیـوارش

غمـم افگنـد در دشـتی کـه خورشـیدِ درخـشان را
گـدازد زَهـره وقـتِ جـذبِ شـبنم از سـر خـارش

وکالـت کـرد خـواهم روزِ محـشر گـشتگانش را
نباشـد تـا در ان هنگامـه جز بـا مـن سـر و کـارش

نـه از مهرِسـت کـز غالـب بـه مـردن نیسـت راضـی
سرت گردم تو می‌دانـی کـه مـردن نیسـت دشـوارش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۶)

بیـا بـه بـاغ و نقـاب از رخِ چمـن بـرکش
دل عـدو نـه اگـر خـون شـود در ادرکـش

بیـا و[۱] منظـرِ بـامِ فلـک نـشیمن سـاز
بیـا و[۱] شـاهدم کـامِ دو کـوُن[۱] در بـرکش

سـمن بـه جیـبِ غنـا از نـوایِ مطـرب ریـز
تتـق بـه رویِ هـوا از بخـورِ مجمـرکش

نـسیم طـرزِ خـرامِ تـو در نظـر دارد
تـو طیلـسانِ روش را طـراز دیگـر کـش

هـزار اینـهٔ نـاز در مقابـل نـه
هـزار نقـشِ دل افـروز در برابـر کـش

اگـر بـه بـاده گرایـی قـدح زنـرگس خـواه
وگر بـه سبحه ز شبنم بـه رشته گـوهرکش
بـه لالـه گـوی کـه هـان بُـسّدین قـدح دردِه
به مرغ گوی که هین خسروی نـوا بـر کـش
بـدان ترانـه کـه ممنـوع نیـست مـستی کـن
از ان شـراب کـه نبـود حـرام سـاغر کـش
مــذاق مــشربِ فقــر محمّــدی داری
مــیِ مــشاهدهٔ حــق نیــوش[1] و دم درکــش
ز سـرفرازیِ بخـت جـوان بـه خـویش ببـال
بـه روی چـرخ ز طـرف کـلاه خنجـرکش
نــشاط ورز و گهرپــاش و شــادمانی کــن
جهــان ســتان و قلمــرو گــشای و لــشکرکش
تــرا کــه گفـت کـه منـت کـشی ز چـرخ کبـود
بــه قهــر کــام دل خویــشتن از اختــر کــش
ز نقــش بنــدگی خــویش در خردمنــدی
رقــم بــه ناصـیهٔ والــی دو پیکــر کــش
ز فــر فرخــی بخــت در جهانــداری
علـم بـه سـرحدی فرمـانروای خـاور کـش
سـپس بـه تیـغ تـو خـونم هـدر کـه خـواهم گفـت
بگیــر غالــب دل خــسته را و در بــر کــش
(قبل از ۱۸۳۸) (۲+۱- بیاد: تر، نو،لا ۳- دوگون: تر ٤- بنوش: پ)

(۲۱۷)

مــن و نظـاره رویـی کـه وقـتِ جلـوه از تـابش
همـی بـر خویـشتن لـرزد پـس ائینـه سـیمابش
بــه ذوق بــاده داغِ حریــف دوزخ اشــامم

که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن ابش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
به بوی پیرهن ماند قماشِ پردهٔ خوابش
به گیتی ترکِ ذوقِ کامجویی مشکل ست اما
نوید خرمی ان را که گیرد دل ز اسباش
به فیض شرع بر نفس مزوِ یافتم دستی
چون ان دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش
به هستی[1] چتر بستنهای طاووس است پنداری
نشستِ ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید امد به طاعت داد تن زاهد
خمیدنهای دیوارِ سرا، گردید محرابش
بساطی نیست بزمِ عشرت قربانی ما را
مگر بافند از تارِ دمِ ساطور قصّابش
ز تار شمعِ تیز اهنگ ذوقِ ناز می‌بالد
به شرط ان که سازی از پَر پروانه مضرابش
مناز ای منعم و دیماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
از این رخت شراب الوده‌ات ننگ ایدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اند راه سیلابش

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- هستی در پ)

(۲۱۸)

خوشا روز و شبِ کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماهِ تابانش
سکندر با همه گردنکشی چاووش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمنـــدِ گـــردنِ شـــیران رمِ جـــولای شـــبدیزش
جـــواهر ســـرمهٔ چـشمِ غـــزالان گـــرد میـــدانش
بـــه انـــدازِ تمنـــا غایبـــان را دل گرفتـــارش
بـــه هنگـــام تماشـــا حاضـــران را دیـــد حیـــرانش
تـــنِ ســـهراب و رســـتم رعـــشه‌دار از بـــیم شمـــشیرش
ســـر اســـکندر و دارا فگـــار از چـــوب دربـــانش
زبانهـــا ســـاتگین گـــردانِ پرســـشهای پیـــدایش
نفـــسها بـــاده پیمـــایِ نوازشـــهای پنهـــانش
بـــه ذوق لطـــفِ عـــاجز پـــروری دلهـــا نکـــو خـــواهش
به شـــکرِ فـــیضِ نـــصفت گـــستری لبهـــا ثنـــاخوانش
شـــمارِ جـــوهر اســـرارِ دانـــایی ز ایمـــانش
فـــروغ جبهـــهٔ منـــشور خاقـــانی ز عنـــوانش
هـــم از خـــوبی بـــه بـــزم انـــدر دل افروزســـت گفتـــارش
هم از مردی به رزم انـــدر جگـــر دوزســـت پیکـــانش
اگـــر گـــوی مـــروّت گـــویم ان رنگـــی ز گلـــزارش
اگـــر گـــویی فتـــوّت گـــویم ان بـــوی ز بـــستانش
به مدحش گرچه کم گفـتم ولـی زان گونـه دُر سـفتم
که در سلکِ غـزل جـا داده‌ام غالـب بـه دایـوانش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۹)

چون عکسِ پل به سیل به ذوقِ بلا بـرقص
جا را نگـاه‌دار و هـم از خـود جـدا بـرقص

نبود وفای عهد دمـی خـوش غنیمـت‌سـت
از شـاهدان بـه نـازِش عهـدِ وفـا بـرقص

ذوقی‌ست جستجو چـه زنـی دم ز قطـع راه
فتـار کـم کـن و بـه صـدایِ درا بـرقص

سرسـبز بـوده و بـه چمنهـا چمیـده‌ایـم
ای شعله در گدازِ خس و خـار مـا بـرقص

هـم بـر نـوایِ‌جغـد طریـقِ سـماع گیـر
هـم در هـوایِ‌جنـبش بـالِ همـا بـرقص

در عشق انبساط به پایان نمی‌رسد
چون گردِ باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار
در سور نوحه خوان و به بزمِ عزا برقص

چو خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش ولی بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنارِ سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ که‌ای
بر خویشتن ببال و به بندِ بلا برقص

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۰)

دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از ان می‌دهد عوض

فارغ مشو ز دوست به می در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان می‌دهد عوض

داغم از ان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سوی در نگران می‌دهد عوض

سرمایهٔ خرد به جنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان می‌دهد عوض

نبود سخن سرایی ما رایگان که دوست
دل می‌برد زما و زبان می‌دهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم گمان می‌دهد عوض

ان را که نیستی نظر از ما و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان می‌دهد عوض

نازم به دست سبحه شماری که عاقبت
شوقش کفِ پیاله‌ستان می‌دهد عوض

اه از غمش که چون ز دل ارام می‌برد
ناسازیی ز همنفسان می‌دهد عوض

پــاداشِ هــر وفــا بــه جفــایِ دگــر کنــد
غالب ببین که دوست چه سان مـی‌دهـد عـوض
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۲۱)

گویی که هـان وفـا کـه وفـا بـوده اسـت شـرط
اری همــین ز جانــبِ مــا بــوده اســت شــرط
هــی هــی نــه یادداشــت نخـستینه شـرط بـود
گفتــی ز یــاد رفـت چـه‌هـا بـوده اسـت شـرط
بـس نیـست ایـن کـه مـی‌گـذرد در خیـالِ مـا
گفتــی بــه عــشق اهِ رســا بــوده اســت شــرط
لــب بــر لبـت نهـادن و جـان دادن ارزوسـت
در عــرضِ شــوق حُــسنِ ادا بــوده اســت شــرط
میـرم ز رشـک گـر همـه بویـت بـه مـن رسـد
کــامیزشِ شــمال و صــبا بــوده اســت شــرط
گــو در میــان نیامــده باشــد ولــی بــه دهــر
انــدازه‌ای ز بهــرِ جفــا بــوده اســت شــرط
گــرم‌ســت دم بــه نالــه سرشــکی فــرو بیــار
پــاکی پــیِ بــساط دعــا بــوده اســت شــرط
همدم نمـک بـه زخـم دلـم مـشت مـشت ریـز
اخـر نـه پرسـشی بـه سـزا بـوده اسـت شـرط
تـا نگـذرم ز کعبـه چـه بیـنم کـه خـود زیـدیرِ
رفـتن بـه کعبـه رو بـه قفـا بـوده اسـت شـرط
غالـب بـه عـالمی کـه تـوان خـون دل بنـوش
از بهــر بــاده بــرگ و نــوا بــوده اســت شــرط
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۲)

تکیـه بـر عهـدِ زبـان تـو غلـط بـود غلـط
کـان(۱) خـود از طـرزِ بیان تـو غلـط بـود غلـط

ان که گفت از منِ دلخسته بـه پیش تـو رقیب
کـه غلـط بـود بـه جـان تـو غلـط بـود غلـط

غنچــه را نیــک نظــر کــردم ادایــی دارد
ویـن کـه مانـد بـه دهـانِ تـو غلـط بـود غلـط

دل نهــادن بــه پیــام تــو خطــا بــود خطــا
کــام جــستن ز لبــان تــو غلــط بــود غلــط

ایــن مــسلم کــه لــب هــیچ مگــویی داری
خــاطرِ هــیچ مــدانِ تــو غلــط بــود غلــط

هـر جفـای تـو بـه پـاداش وفـایی‌ست هنـوز
دعـوی مـا بـه گمـانِ تـو غلـط بـود غلـط

اخــر ای بوقلمــون جلــوه کجــایی کاینجــا
هـر چـه دادنـد نـشانِ تـو غلـط بـود غلـط

شـوق مـی‌تافـت سـرِ رشـته وهمـی ورنـه
هــستی مــا و میــانِ تــو غلــط بــود غلــط

ان تـو باشـی کـه نظیـر تـو عـدم بـود عـدم
ســایه در ســروِ روانِ تــو غلــط بــود غلــط

مـی‌پسندی کـه بـدین زمزمـه میـرد غالـب
تکیــه بــر عهــدِ زبــانِ تــو غلــط بــود غلــط

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کاین: لا، نو، ده، تر)

(۲۲۳)

مــرا کــه بــاده نــدارم ز روزگــار چــه حــظ
تـرا کـه هـست و نیاشـامی از بهـار چـه حـظ

خوش‌ست کـوثر و پاکـست بـاده‌ای کـه دروسـت

از ان رحیقِ مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربایی نی

به دشتِ فتنه ازین گرد بی‌سوار چه حظ

به ذوق بی‌خبر از در درامدن محوم

به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا

ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن پایه منصورست

بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمتِ فرزند و زن چه می‌کشییم

از این نخواسته غمهایِ روزگار چه حظ

تو انی ان که نشانی به جایِ رضوانم

مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

به عرض غصّه نظیری وکیلِ غالب بس

«اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ؟»

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۴)

تا رغبتِ وطن نبود از سفر چه حظ

ان را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله مستِ زمزمه‌ام همنشین برو

چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده‌ایم دل و دیده را ز اشک

چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاطِ نفس چه کار

گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تـا فتنـه در نظـر ننهـی از نظـر چـه سـود
تـا دشـنه بـر جگـر نخـوری از جگـر چـه حـظ
زانـــوی کـــاخ روزن دیـــوار بـــسته‌انـــد
بـی‌دوسـت از مـشاهدهٔ بـام و در[۱] چـه حـظ
لـرزد بـه جـان دوسـت دلِ سـاده‌ام ز مهـر
بیچـاره را ز غمـزهٔ تـاب کمـر چـه حـظ
چـون پـردهٔ محافـه بـه بـالا نمـی‌زنـد
از وی بـه داعیـانِ سـرِ رهگـذر چـه حـظ
بایـد نبـشت نکتـهٔ غالـب بـه اب زر
بی‌انکه وجـه مَـی شـود از سیم و زر چـه حـظ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بام دور: نو)

(۲۲۵)

تـا تـفِ شوق تـو انداختـه جـان در تـنِ شـمع
شـرر از رشتهٔ خـویش‌سـت بـه پیـراهنِ شـمع
جـان بـه نـاموس دهـی چنـد فـراهم شـده‌انـد
ور نه خود با تو چه بـوده‌سـت رگِ گـردنِ شمع
مجمعـی از دل و جانـست بـه گـردِ درِ دوسـت
تـوده‌ای از پـر و بالـست بـه پیـراهن شـمع
روزم از تیرگـی ان وسوسـه ریـزد بـه نظـر
کـه شـب تـار بـه هنگـامِ فـرو مـردنِ شـمع
بی تو از خویش چـه گـویم کـه بـه بـزم طـربم
پـردهٔ گـوشِ گـل افگـار شـد از شـیون شـمع
نـازم ان حُـسن کـه در جلـو ز شـهرت باشـد
خـاطر اشـوب گـل و قاعـده بـر همـزنِ شـمع
بـر نتابـد ز بتـان جلـوه گرفتـار کـسی

صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

مـی‌گـدازم نفـسی بـی‌شـرر و شـعله و دود
داغِ ان سـوز نهـادنم کـه نباشـد فـنِ شـمع

وقـت ارایـش ایـوان بهارسـت کـه بـاز
کـوه از جـوشِ گـل و لالـه بـود معـدنِ شـمع

غالب از هستی خویش‌ست عـذابی کـه مراسـت
هـم ز خـود خـارِ غـم اویختـه در دامـنِ شـمع

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲٦)

شـادم کـه بـر انکـارِ مـن شـیخ و بـرهمن گـشته جمـع
کز اخـتلافِ کفـر و دیـن خـود خـاطرِ مـن گـشته جمـع

مقتـول خویـشانِ خـودم جوییـد خـونریزِ مـرا
زینـان کـه بـر نعـشِ منند از بهـر شـیون گـشته جمـع

در گریـه تـا رفـتم ز خـود انـدوهم از سـر تـازه شـد
بـر هیئـتِ دل لخـتِ دل بـازم بـه دامـن گـشته جمـع

رقـصم بـه ذوق روی او چـون بیـنم انـدر کـویِ او
هم رفته نفت و بوریـا هـم سـنگ و اهـن گـشته جمـع

ای ان کـه بـر خـاکِ درش تنهـای بـی‌جـان دیـده‌ای
بـر گوشـهٔ پـامش نگـر جانهـایِ بـی‌تـن گـشته جمـع

نـازم ادای پـرفنش کـز کـشتگان در مخـزنش
کنجی[۱] ز مغفر گشته پُر گنجـی ز جوشـن گـشته جمـع

خطـش بـه تـاراجِ دلـم کـار تبـسم مـی‌کنـد
بر برق چشمک مـی‌زنـم مـورم بـه خـرمن گـشته جمـع

ای عاشـق بیچـاره[۱] را در کـوه صـحرا داده سـر
فوجی ز خویـشانش نگـر در کـوی و بـرزن گـشته جمـع

هی هی چه خوش باشد بُدی اتش به پیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع
صبح‌ست و گوناگون اثر غالب چه خسپی بی‌خبر
نیکان به مسجد رفته در رندان به گلشن گشته جمع

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گنجی: لا، نو ۲- بیچارا: لا)

(۲۲۷)

به خون تپم سرِ رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ
مرو به گفتِ بداموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه؟
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراواتِ شکن جیب و استینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ
من و به ذوق قدم ترکِ سر درست درست
تو و ز مهرِ به خاکم گذر دروغ دروغ
تو و ز بیکسی‌ام این همه شگفت شگفت
من و به بندگیت این قدر دروغ دروغ
اگر به مهر نخواندی به ناز خواهی کشت[1]
نه هر چه وعده کنی سر به سر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهی‌ست
تو و ز عربده قطعِ نظر دروغ دروغ
درین ستیزه ظهوری گواهِ غالب بس
«من کز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ»

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کشت:تر)

(۲۲۸)

هنگـامِ بوسـه بـر لـبِ جانـان خـورم دریـغ
در تـشنگی بـه چـشمهٔ حیـوان خـورم دریـغ

ان سـاده روسـتایی شـهر محبـتم
کز پیچ و خم به زلفِ پریشان خورم دریغ

در رشـکم از صـلا و ملالـم ز دوربـاش
بـر خـوانِ وصـل و نعمـتِ الـوان خـورم دریـغ

خـواهم ز بهـر لـذت ازارِ زنـدگی
بـر دل بـلا فـشانم و بـر جـان خـورم دریـغ

رفتـارِ گـرم و تیـشهٔ تیـزم سـپردهانـد
از خویـشتن بـه کـوه و بیابـان خـورم دریـغ

از خـود بـرون نرفتـه و در هـم فتـاده تنـگ
در راهِ حـق بـه گبـر مـسلمان خـورم دریـغ

زیـن دود و زیـن شـراره کـه در سینهٔ منـست
سـازم سـپهر گـر نـه بـه سـامان خـورم دریـغ

دل زان تـست هدیـهٔ تـن کـن کنـار و بـوس
چنـد از تـو بـر نـوازشِ پنهـان خـورم دریـغ

کـاری ندیـد ان کـه تـوان در مـن افریـد
در شـورهزار خـویش بـه بـاران خـورم دریـغ

غالـب شـنیدهام ز نظیـری کـه گفتـه اسـت
«نالم ز چـرخ گـر نـه بـه افغـان خـورم دریـغ»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۹)

گـل و شـمعم بـه مـزارِ شـهدا گـشت تلـف
نـشدی راضـی و عمـرم بـه دعـا گـشت تلـف

سـعی در مـرگ رقیبـانِ گرانجـان کـردی

می‌شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
ناله‌ای چند که در کارِ قضا گشت تلف
امدی دیر به پرسش چه نشارت ارم
من و عمری که به اندوهِ وفا گشت تلف
رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف
گل وصل باید و داغم که درین رنجِ دراز
هر چه بود از رو و سیهم به دوا گشت تلف
بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت به خمِ دامِ بلا گشت تلف
لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که به دریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف
گیرم امروز دهی کامِ دل ان حُسن کجا
اجرِ ناکامی سی ساله ما گشت تلف
کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۰)

ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف
از عشق و حُسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو به مجنون یک طرف شیرین به لیلا یک طرف
تا دل به دنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام
اندوهِفرصت یک طرف ذوقِ تماشا یک طرف

ای بـسته در بـزمِ اثـر بـر غـارتِ هوشـم کمـر
مطرب به الحان یک طرف ساقی بـه صـهبا یـک طـرف
خارافگنـــان در راهِ مـــن ترســـان ز بـــرق اهِ مـــن
طفـلانِ نـادان یـک طـرف پیـران دانـا یـک طـرف
وامانـــده در راهِ وفـــا از بیخـــودی‌هـــا جابجـــا
نقدم به منزل یـک طـرف رختم بـه صـحرا یـک طـرف
بـا دیـده ودل از دو سـو مانـدم بـه بنـد غـم فـرو
انـدوهِ پنهـان یـک طـرف اشـوب پیـدا یـک طـرف
هـم مهـر دارد هـم حیـا بـر نعـشم اریـدش چـرا
خویشان به شیون یک طرف خصمان به غوغـا یـک طرف
ای اینـه پـیش نظـر مـستانه بـر خـود جلـوه گـر
رحمـی بـه جـان خـویش کـن غمخـواری مـا یـک طرف
غالـب چـه تـسکینم دهـی در هجـرِ ان سـرو سـهی
رشـکِ رقیـبم مـی‌کـشد فـرطِ تمنـا یـک طـرف

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۱)

بـه گونـه مـی نپـذیرد ز همـدگر تفریـق
تجلـی تـو بـه دل همچـو مـی بـه جامِ عقیـق
بـه راه شـوق بـر ان اب خـون همـی گـریم
کـه قطـره قطـره چـو ابـرم چکیـد از ابریـق
بجـز دمـی خـستهام چـو سـنگ در اب
هجـومِ ریـزش غمهـای سـخت و قلـبِ رقیـق
بـه هـیچ پایـه نگـشت اضـطرار مـا زایـل
بـود سـتارهٔ عاشـق در اوج دسـتِ غریـق
بهانـه جوسـت کـرم زانکـه در گـزارش کـار

نبوده حُسن عمل بی علاقه توفیق
مرا که ذرهٔ لقب داده‌ای همی رقصم
که نسبتی به زبان تو کرده‌ام تحقیق
حدیثِ تشنگی لب به پیر ره گفتم
ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق
به راهِ کعبه هلاکم نمی کنی باور
تو ای که بیهده باز امد ز بیت عتیق
ندیده‌ای به بیابان به زیر خاربُنی
شکسته مشربهٔ اب و پاره‌ای ز سویق
ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
به شرط ان که قناعت کنی بو بوی رحیق
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۲)

شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
زهی ز من به دلِ بی‌غمش سرایت شوق
به بزمِ باده گریبان گشودنش نگرید
خوشا بهانهٔ مستی خوشا رعایتِ شوق
هر ان غزل که مرا خود به خاطرست هنوز
به بانگِ چنگ ادا می‌کند ز غایت شوق
دخان ز اتش یاقوت گر دمد عجب ست
عجب ترست ازین بر لبش حکایتِ شوق
غلط کند ره و اید به کلبه‌ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایتِ شوق
متاعِ کاسد اهلِ هوس به هم برزن
کنون که خود شده‌ای شحنهٔ ولایت شوق

به خود مناز و بیاموز کار هم بپذیر
من و نهایتِ عشق و تو و بدایت شوق
مکن به ورزشِ این شغلِ جهد می‌ترسم
که چون رسی به خطِ خطوهٔ نهایت شوق
ترا ز پرسشِ احباب بی‌نیاز کند
غرورِ یکدلی و نازشِ حمایتِ شوق
سرِ تو سبزتر از حرفِ غالب‌ست به دهر
خجسته باد به فرقِ تو ظل رایتِ شوق

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۳)

مرد ان که در هجومِ تمنا شود هلاک
از رشک تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
گردم هلاک فرهٔ فرجامِ رهروی
کاندر تلاشِ منزل عنقا شود هلاک
نازم به کشته‌ای چو یابد دوباره عمر
در عذرِ التفات مسیحا شود هلاک
دارم به کنج غمکده رشک کسی که او
در جلوه گاه دوست به غوغا شود هلاک
منمای رخ به ما که به دعوی نشسته‌ایم
در خلوتی که ذوقِ تماشا شود هلاک
با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرمِ شکوهٔ بیجا شود هلاک
نامرد را به لخلخه اسایش مشام
مَرد از تفِ سموم به صحرا شود هلاک
با خضر گر نمی‌روم از بیم ناکسی‌ست

ترسم ز ننگِ همرهی ما شود هلاک

غم لذتی‌ست خاص که طالب به ذوق ان

پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو «ولیم فریزری»"

زین سان به چیره دستی اعدا شود هلاک

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳٤)

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک

با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دورِ قدحِ مَی دریاب

برگریزست به دی‌ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد

با دل از تیرگیِ زاویهٔ خاک چه باک

حاش لِله که درین معرکه رسواگردی

با چنین خستگیم از جگرِ خاک چه باک

غافل این برق بر اجزای وجودم زده‌است

مر ترا از نفسِ گرمِ اثرناک چه باک

با رضای تو زناسازیِ ایام چه بیم؟

با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خمِ زلفت بفشارد دل را

خونِ صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره‌گریها نپذیرد تسکین

با چنین زهر و دم سردیِ تریاک چه باک

کلکِ ما تا به کفِ ماست ز دشمن چه هراس

چون فریدون علم اراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از اویزش خاشاک چه باک

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۵)

سبک روحم بود بارِ من اندک / چرا نشماری ازار من اندک
تنم فرسوده در بندِ تو بسیار / دلت بخشوده بر کار من اندک
از این پرسش که بسیارست از تو / شد اندوهِ دلِ زارِ من اندک
همانا زان حکایتها که دارم / شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست / که می‌داند ز اسرارِ من اندک
سر کوچک دلیهای تو گردم / که اسان کرده دشوار من اندک
برایی از نورد موج تشویر / نهی گر دل به گفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست / متاعِ صبر در بارِ من اندک
وجودم خوانِ یغما بود غم را / توهم بردی[1] ز بسیار من اندک
نگویم تا نباشد نغز غالب / چه غم گر هست اشعارِ من اندک

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ابروی: لا، نو)

(۲۳۶)

ای ترا و مرا درین نیرنگ / دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمینِ خویشتنی / ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
هان مغنی که در هوایِ شراب / می‌سرایی غزل به ناله چنگ
زخمه می‌ریزد هم بدین انداز / نغمه می‌سنج هم بدین اهنگ
فرصتت باد ساقیِ چالاک / ای به دفع غم ایزدی سرهنگ
شیشه بشکن قدح به خم درزن / تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبان ادیم کو ان فیض / گردد انده نشاط کو ان رنگ
پرتو خاص درنهاد سهیل / باده ناب در دیارِ فرنگ
شکوه و شکر هرزه و باطل / غالب و دوست ابگینه و سنگ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۷)

نه مرا دولتِ دنیا نه مرا اجرِ جمیل
نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

با رقیبان کفِ ساقی به میِ ناب کریم
با غریبان لبِ جیحون به دمی اب بخیل

بُنه و باز به شبگیر درافکنده به راه
ان که دانست سراسیمگیِ صبحِ رحیل

(ق)هان و هان ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد
کز دمِ تیغ بلیسی به زبان خونِ قتیل

بس کن از عربده تا چند ربایی به فسوس
از گدایان سر و از تارکِ شاهان اکلیل

تو نباشی، دگری، کویِ تو نبود، چمنی
کی شدستیم به دلتنگی جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم اهنگِ نیایشگری ربّ جلیل

(ق) ای به مسمارِ قضا دوخته چشم ابلیس
به دمِ گرم‌روان سوخته بالِ جبریل

با توام خرمیِ خاطرِ موسی به طور
با خودم خستگیِ لشکرِ فرعون به نیل

بر کمالِ تو در اندازه کمالِ تو محیط
بر وجودِ تو در اندیشه وجودِ تو دلیل

نکنی چاره لبِ خشک مسلمانی را
ای به ترسابچگان کرده میِ ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه به گفتار اری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۳۸)

راهی ست کـه در دل فتـد ار خـون رود از دل
نایــد بــه زبــان شــکوه و بیــرون رود از دل
اتــش بــه دمــی اب تــسلی شــود و مــن
خون گردم ازان تف کـه بـه جیحـون رود از دل
خــواهم کـه غـم از کلبـه مـن گـرد بـرارد
تــا خــواهشِ پیمــودن هــامون رود از دل
ســیل امــد و جوشــی زد در بحــر فــرو شــد
نیرنــگِ نگــاهش چــه بــه افــسون رود از دل
بــا مــن ســخن از ســستی اوهــام ســراید
کِــم خرمــی فــالِ همــایون رود از دل
شخــصش بــه خیــالم نرنــد پایچــه بــالا
هرچنــد ز جــوش هوســم خــون رود از دل
در طبــع دگــر ره نــدهم هــیچ هــوس را
گــر حــسرت اشــراقِ فلاطــون رود از دل
گیــرم ز تــو شــرمندهٔ ازرم نباشــم
نــارفتن مهــر تــو ز دل چــون رود از دل
زان شعر کـه در شکوهٔ خـویِ تـو سـرایم
لفظـم بـه زبـان مانـد و مـضمون رود از دل
غالــب نبــود کِــشتِ مــرا پــارهٔ ابــری
جــز دودِ فغــانی کــه بــه گــردون رود از دل

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۹)

گفــتم ز شــادی نبــودم گنجیــدن اســان در بغــل
تــنگم کــشید از ســادگی در وصــلِ جانــان در بغــل
نــازم خطــر ورزیــدنش وان هــرزه دل لرزیــدنش

چینی به بازی بر جبین دستی به دستان در بغل

اه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش به می درباخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را مَی در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میَش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی‌لب از حرف و سخن
گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

ناخوانده امد صبحگه بند قبایش بی‌گره
واندر طلب منشور شه نگشود عنوان در بغل

با رخش سرهنگی روان کش خنجر و ژوپین به کف
وز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل

مَی خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو
خود سایهٔ او را ازو صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کِت زمن
چون رفته ناوک از جگر چون مانده[1] پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیمی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

(بین ۱۸۴۲ - ۱۷۴۵) (۱- ماند: تر)

(۲٤۰)

داریم در هوایِ تو مستی به بویِ گل
ما راست باده‌ای که تو نوشی به رویِ گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع و نبینم به سویِ گل

بـر گوشـه بـساط غریـب سـت و اشناسـت
گلـبن دیـارِ گـل بـود و شـاخ کـویِ گـل

اندیـشه را بـه نـیم ادا مـی‌تـوان فریفـت
خـون کـن دلـی کـه از تـو کنـد ارزویِ گـل

تا گل به رنگ و بوی کـه مانـد کـه در چمـن
گـل در پـس گـل امـده در جـستجویِ گـل

جوشِ بهار بـس کـه مهـارش گسـسته اسـت
تـازد بـه دشـت ناقـهٔ پیراهـه پـویِ گـل

هـی زود گیـر، زود گـسل هـی جگـی جگـی
در خـشمِ خـوی شـعله و در مهـر خـویِ گـل

زان گــه در عنــدلیب لقــب داده‌ای مــرا
افــزوده‌ای امیــدِ مــن و ابــرویِ گــل

در موسـمِ تمـوزِ گلابـی بـه تـن بریـز
تـا ابِ رفتـه بـاز بیابـد بـه جـویِ گـل

غالـب ز وضـع طـالبم ایـد حیـا کـه داشـت
«چشمی به سویِ بلبل و چشمی به سـویِ گـل»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٤۱)

تـن بـر کرانـه ضـایع دل در میانـه غافـل
چون غرقه‌ای که ماند رختش بـه سـوی سـاحل

داغـم بـه شـعله زایـی انـدازِ بـرق خـاطف
سـعیم بـه نارسـایی پـرواز مـرغِ بـسمل

ذوقِ شـهادتم را دسـتِ قـضا بـه حنـا
سـیر سـعادتم را پـای سـتاره در گـل

اندیـشه را سراسـر حـشری‌سـت در برابـر

نظـاره را دمـادم برقـی سـت در مقابـل
فرسـوده گـشت پـایم از پویـه‌هـای هـرزه
اشـفته شـد دمـاغم ز اندیـشه‌هـای باطـل
هـم در خمـارِ دوشـین حـالم تبـه بـه صـحرا
هـم در بهـایِ صـهبا رخـتم گـرو بـه منـزل
شـمعم ز روسـیاهی داغِ جبـین خلـوت
چـنگم ز بینـوایی ننـگِ بـساط محفـل
رازِ تـو در نهفـتن تبخالـه ریخـت بـر لـب
تیـرِ تـو در گذشـتن پیکـان گـداخت در لـب
نظـاره بـا ادایـت موسـی و طـور سـینا
اندیـشه بـا بلایـت هـاروت و چـاهِ بابـل
بـا مـن نموده مجنـون بیعـت بـه فـن سـودا
بـر تـو فـشانده لیلـی زیـور ز طـرف محمـل
غالب به غصه شادم مـرگم بـه خـویش اسـان
در چـاره نـامرادم کـارم ز دوسـت مـشکل
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٤۲)

رفـتم کـه کهنگـی ز تماشـا بـرافگنم
در بـزم رنـگ و بـو نمطـی دیگـر افگـنم
در وجـدِ اهـلِ صـومعه ذوقِ نظـاره نیـست
ناهیـد را بـه زمزمـه از منظـر افگـنم
معـشوقه را ز نالـه بـدان سـان کـنم حـزین
کـز لاغـری ز سـاعد او زیـور افگـنم
هنگامـه را جحـیم جنـونم بـر جگـر زنـم
اندیـشه را هـوایِ فـسون در سـر افگـنم

نخلم که دم به جایِ رطب طوطی اورم
ابرم که هم به رویِ زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را به رعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهلِ دین
مهری ز خویشتن به دلِ کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجادهٔ گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم ابگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو گشوده‌ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افکنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
اوازهٔ «انا اسدالله» در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را به خاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۴۳)

بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیم
ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم کرا گل شکفد مزد کو
شمعِ شبستانیم بادِ سحرگاهیم

جور بتان دلکش ست محو بداندیشیم

پند کسان آتش داغ نکو خواهیم
گوشه ویرانه را آفتِ هر روزه‌ام
منزلِ جانانه را فتنهٔ ناگاهیَم
دور فتادم ز یار ماهیِ بی‌دجله‌ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی‌ماهیَم
بندهٔ دیوانه‌ام مخطی و ساهی خوشم
حکمِ ترا مخطیم قهر ترا ساهیَم
آن تنِ چون سیم کام وان همه انگیزِ تن
تا چه فراهم شده‌ست اجرت جانکاهیَم
از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیَم
جذبِ تو باید قوی کان ببرد باک نیست
گر نتواند رسید بخت به همراهیَم
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲٤٤)

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم
مشربِ حق گزیده‌ام عیش مغانه کرده‌ایم
در رهت از پگه روان پیشتریم یک قدم
حکمِ دو گانه داده‌ای ساز سه گانه کرده‌ایم
بو که به حشو بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز رویدادِ شهر طرح فسانه کرده‌ایم
زعمِ رقیب یک طرف کوری چشم خویشتن
ناوکِ غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده‌ایم

بـاده بـه وام خـورده و زر بـه قمـار باختـه
وه که هر چه ناسزاست هم به سزا نـه کـرده‌ایـم
نالـه بـه لـب شکـسته‌ایـم داغ بـه دل نهفتـه‌ایـم
دولتیـان ممـسکیم زر بـه خزانـه کـرده‌ایـم
تا به چه مایه سـر کنـیم نالـه بـه عـذرِ بـی‌غمـی
از نفس انچـه داشـتیم صـرفِ ترانـه کـرده‌ایم
خـار ز جـاده بـازچین سـنگ بـه گوشـه درفگـن
در سـرِ ره گـرفتنش تـرکِ بهانـه کـرده‌ایـم
ناخنِ غصه تیـز شـده دل بـه سـتیزه خـو گرفـت
تا بـه خـود اوفتـاده‌ایـم از تـو کرانـه کـرده‌ایـم
غالب از ان که خیر و شر جز به قـضا نبـرده اسـت
کـارِ جهـان ز پُردلـی بـی‌خبـرا نـه کـرده‌ایـم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٤٥)

نـو گرفتـار تـو و دیرینـه ازاد خـودم
وه چه خوش بودی کـه بـودی ذوقِ بهبـاد[۱] خـودم
معنـی بیگانـه خویـشم، تکلـف بـر طـرف
چـون مـهِ نـو مـصرعِ تـاریخِ ایجـاد خـودم
جـوهر اندیـشه دلخـون گـشتنی در کـار داشـت
غـازهٔ رخـسارهٔ حُـسنِ خـداداد خـودم
از بهـارِ رفتـه درس رنـگ و بـو دارم هنـوز
در غمـت خـاطر فریـب جـانِ ناشـاد خـودم
گـر فراموشـی بـه فریـادم رسـد وقتـست وقـت
رفتـه‌ام از خویـشتن چنـدان کـه در یـاد خـودم
گرمِ استغناست با من گرچـه مهـرش در دلـست

تـــا نباشـــد دعـــویِ تـــأثیر فریـــادِ خـــودم

هـر قـدم لختـی ز خـود رفـتن بـود در بـارِ مـن

همچـــو شـــمع بـــزم در راه فنـــازادِ خـــودم

تـا چـه خونهـا خـوردهام شـرمنده از رویِ دلـم

غنچـــه اســـا پـــیچشِ طومـــار بیـــداد خـــودم

مـــی‌دهـــم دل را ز بیـــدادت فریـــب التفـــات

ســـادگی بنگـــر کـــه در دامِ تـــو صـــیّاد خـــودم

عـــالم توفیـــق را غالـــب ســـواد اعظمـــم

مهـــر حیـــدر پیـــشه دارم حیـــدراباد خـــودم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱-بهیاد: تر، لک، ده)

(۲٤٦)

یـــاد بـــاد ان روزگـــاران کاعتبـــاری داشـــتم

اهِ اتـــشناک و چـــشم اشـــکباری داشـــتم

افتـــاب روز رســـتاخیز یـــادم مـــی‌دهـــد

کانـــدران عـــالم نظـــر بـــر تابـــساری داشـــتم

تـــا کـــدامین جلـــوه زان کـــافر ادا مـــی‌خواســـتم

کـــز هجـــوم شـــوق در وصـــل انتظـــاری داشـــتم

ترکتـــازِ صرصـــر شـــوق تـــوام از جـــا ربـــود

ورنـــه بـــا خـــود پـــاس نـــاموس غبـــاری داشـــتم

خـــون شـــد اجـــزای زمـــانی در فـــشارِ بیخـــودی

رفـــت ایّـــامی کـــه مـــن امـــسال و پـــاری داشـــتم

چون سر امد پارهای از عمـر قامـت خـم گرفـت

ایـن مـن کـز خویـشتن بـر خـویش بـاری داشـتم

ان هـم انـدر کـارِ دل کـردم فراغـت ان تـست

بـــرق پیمـــا نالـــهٔ المـــاس کـــاری داشـــتم

خویِ تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بـودم تـا دلِ امّیـدواری داشـتم
دیگـر از خویـشم خبـر نبـود، تکلف بـر طـرف
اینقـدر دانـم کـه غالـب نـام یـاری داشـتم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۴۷)

دیـدم ان هنگامـه بیجـا خـوفِ محـشر داشـتم
خود همان شورست کانـدر زیـست در سـر داشـتم
طولِ روز حشر و تابِ مهر ذوقیِ بود و بس(۱)
جلـوهٔ برقـی در ابـرِ دامـنِ تـر داشـتم
تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
اتـشی در سـینه و ابـی بـه سـاغر داشـتم
دوش بر من عـرض کردنـد انچـه در کـونین بـود
زان همـه کـالای رنگارنـگ دل برداشـتم
از خرابـی شـد فنـا حاصـل خوشـم زیـن اتفـاق
بـود مقـصودم محـیط و سـیلِ رهبـر داشـتم
یـاد ایـامی کـه در کـویش ز بـیمِ پاسـبان
بـستر از خـاک ره و بـالش ز بـستر داشـتم
بـر سـرِ راهـش نشـستم بـر درش راهـم نبـود
خـویش را خویـشتن(۱) لختـی نکـوتر داشـتم
نامـهٔ شـاهد دگـر عنـوان شـاهی دیگرسـت
انچـه نایـد از همـا چـشم از کبـوتر داشـتم
کـور بـودم کـز حـرم راندنـد رفـتم سـوی دیـر
از جمـال بـت سـخن مـی‌رفـت بـاور داشـتم
سوزم از حرمان مـی بـا ان کـه ابـم در سبوسـت

تـا چـه مـی کـردم اگـر بخـتِ سـکندر داشـتم

هیچ می‌دانی که غالب چون به سر بـردم بـه دهـر
مــن کــه طبـع بلبـل و شـغل سـمندر داشـتم

(بین ۱۷۴۲ - ۱۸٤٥) (۱- بوده بس: نو، لا ۲- از وی مگر: ده)

(۲٤۸)

ایـن چـه شورسـت کـه از شـوقِ تـو[۱] در سـر دارم
دل[۱] پروانـــه و تمکـــین ســـمندر دارم

اهــم از پــردهٔ دل بــی تــو شــرر مــی‌بیــزد
شیـــشه لبریـــز مـــی و ســـینه پُـــر ادر دارم

ای متــاعِ دو جهــان رنــگ بــه عــرض اورده
هــان صـلایی کـه ازیـن جملـه دلـی بـردارم

مــن و پـشتی کــه بــه خورشـید قیامـت گرمـست
تکیـــه بـــر داوریِ عرصـــهٔ محـــشر دارم

ان چرا در طرب[۱] و این ز چه ره در تعب[٤] است
خنــده بــر غفلــتِ درویــش و تــوانگر دارم

کیـست تـا خـار و خـس از رهگـذرش برچینـد[٥]
دگـــر امـــشب ســـرِ ارایـــش بـــستر دارم

پرتـــوِ مهـــر ســـیاهی ز گلـــیمم نبَـــرد
ســـایه‌ام ســـایه شـــب و روز برابـــر دارم

سـوخت دل بـی‌تـو ز وصـلم چـه گـشاید اکنـون
حـــسرتت بیـــشتر و ذوق تـــو کمتـــر دارم

کهنــه تــاریخی داغــم نفــسم شــعله‌ورســت
شــرح کــشاف صــد اتــشکده از بــر دارم

هــم ز شــادابی نــاز تــو بــه خــود مــی‌بــالم
ریـــشه در اب ز تـــار دمِ خنجـــر دارم

رازدارِ تـــو و بـــدنام کـــن گـــردش[۱] چـرخ

هـم سـپاس از تـو هـم شـکوه ز اختـر دارم

مرحبـا سـوهن و جـان بخـشی ابـش غالـب

خنـده بـر گمرهـی خـضر و سـکندر دارم

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- عشق ۲ ذوق ۳- تعقیب ٤- طرب ٥- پردارد ٦- تقدیرم: گل رعنا)

(۲٤۹)

شبهایِ غم کـه چهـره بـه خونـاب شستهایم

از دیـده نقـش وسوسـه خـواب شـستهایـم

افـسون گریـه بُـرد ز خویـت عتـاب را

از شـعله[۱] تـو دود بـه هفـت اب شـستهایـم

زاهد خـوش‌سـت صـحبت از الـودگی مترس

کـاین خرقـه بارهـا بـه مـیِ نـاب شـستهایـم

ای در عتــاب رفتــه ز بیرنگــی سرشــک

غافـل کـه امـشب از مـژه خونـاب شـستهایـم

پیمانـه را زبـاده بـه خـون پـاک کـردهایـم

کاشـانه را ز رخـت بـه سـیلاب شـستهایـم ✩

غـرق محـیط وحـدت صِـرفیم و در نظـر

از رویِ بحــر موجــه و گــرداب شــستهایـم

بـیدسـت و پـا بـه بحـر توکـل فتـادهایـم

از خـویش گـرد زحمـت اسـباب شـستهایـم

در مــسلخ وفــا ز حیــا اب گــشتهایــم

خـون از جبـین و دسـت ز قـصاب شـستهایـم

جان در هجوم جلوهٔ قاتـل صـفا گرفـت ✩✩

گـویی کتـان خـویش بـه مهتـاب شـستهایـم

تر دامنی نصیبِ کس از اهلِ دیـن مبـاد ✩✩

مـائیم و لـوثِ بـاده کـه بـی‌اب شـسته‌ایـم

غالـب رسـیده‌ایـم بـه کلکتـه و بـه مـی

از سـینه داغ دوری[۱] احبـاب شـسته‌ایـم

(قبل از ۱۸۲۸،★ اضافه شد بعد از ۸۳۸،★★ اضافه انتخاب غالب)(۱- آتش۲- رحلتِ نواب: گل رعنا)

(۲۵۰)

بخـت در خوابـست مـی‌خـواهم کـه بیـدارش کـنم

پاره‌ای غوغـای محشر کـو کـه در کـارش کـنم

بـا تـو عـرضِ وعـده‌ات حاشـا کـه از ابـرام نیست

هر چه می‌گویی همی خواهم کـه تکـرارش کـنم

جهـان بهـایش گفـتم و انـدر ادایـش کـاهلم

تـا دگـر دلـسرد زیـن مُشتی خریـدارش کـنم

بـر لـبِ جـویش خرامـان کـرده شـوقم دور نیست

کـز هنـر چـون خـود اسـیر دام رفتـارش کـنم

مُردم و بـر مـن نبخـشود و کنـون بـاز از هـوس

امتحـانِ تـازه مـی‌خـواهم کـه در کـارش کـنم

راحـتِ خـود جـستم و رنـج فـراوان یـافتم

مـژدهٔ دشـمن را اگـر جهـدی در ازارش کـنم

در غمش عمری به سر بـردم ز دعـوی شـرم نیـست

فرصتی کـو کـز وفـای خـود خبـردارش کـنم

اخـتلاطِ شـبنم و خورشـید تابـان دیـده‌ام

جراتـی بایـد کـه عـرضِ شـوقِ دیـدارش کـنم

تـا بیاگاهانمـت از ناتوانیهـایِ خـویش

طاقـتِ یـک خلق بایـد صـرفِ اظهـارش کـنم

نکتـه‌هـایش بـی‌دهـن مـی ریـزد از لـب غالبـا

بـی‌زبـان گـردم کـه شرح لطف گفتـارش کـنم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۵۱)

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدّعای خویش گواهش گرفته‌ایم

اوارگی سپرده به ما قهرمانِ شوق
ما همّتی ز گردِ سپاهش گرفته‌ایم

در هر نوردش از دلِ اغیار محضری‌ست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

در عرضِ شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه‌هایِ خواه مخواهش گرفته‌ایم

با حُسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
عبرت ز حالِ طرف کلاهش گرفته‌ایم

دیگر ز دام ذوقِ تماشا نمی‌رود
در حلقهٔ کشاکش اهش گرفته‌ایم

دلتنگی پریرخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بُنِ چاهش گرفته‌ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارضِ پَر کاهش گرفته‌ایم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۲)

تا فصلی از حقیقتِ اشیا نوشته‌ایم
افاق را مرادفِ عنقا نوشته‌ایم

ایمان به غیب تفرقه‌ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته‌ایم و مُسمّا نوشته‌ایم

عنوان رازنامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ به سیما نوشته‌ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم

خاکی بـه روی نامـه نیفـشاندهایـم | رخصت بـدان حریـف خـود ارا نوشـتهایـم
در هیـچ نـسخه معنـیِ لفظِ امید نیـست | فرهنـگ نامـههـای تمنـا نوشـتهایـم
اینـده و گذشـته تمنـا و حـسرتسـت | یک کاشکی بود که به صد جا نوشـتهایم
دارد رخت به خونِ تماشا خطی ز حُسن | روشـن سـواد ایـن ورق نـا نوشـتهایـم
رنگ شکسته عرضِ سپاس بـلایِ تـست | پنهـان سـپردهای غـم و پیـدا نوشـتهایم
اغشتهایـم هـر سـرِ خـاری بـه خـونِ دل | قـانونِ باغبـانی صـحرا نوشـتهایـم
کویت ز نقش جبههٔ ما یک قلم پـر است | لختـی سـپاس همـدمی پـا نوشـتهایـم
غالب الـف همـان علـم وحـدت خودسـت | بـر «لا» چه بـرفزود گر «الا» نوشتهایم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۳)

صبحسـت خیـز تـا نفـسی درهـم افگـنم | از نالـــه در فلـــک اعظـــم افگـــنم
اتـــشِ فرونـــشاند نـــمِ دامـــنم بیـــا | کـاین دلـقِ نـیم سـوخته در زمـزم افگـنم
بـا مـن ز سرکـشی نـرود راسـت لاجـرم | دل را به طـرههـایِ خـم انـدر خـم افگـنم
برتر همـی پَـرد ز ملـک بهـر کـس نفـس | خـــود را بـــه بنـــد سلـــسله ادم افگـــنم
پرســد ز ذوق گـــر مرویهـــا خامـــشم | دوزخ کجاسـت تـا بـه رهِ همـدم افگـنم
خـــواهم ز شـــرحِ لـــذت بیـــداد پـــردهدار | خونابـهٔ حـسد بـه دل محـرم افگـنم
خوشـنودم از تـو و ز پـی دورباش خلـق | اوازهٔ جفـــایِ تـــو در عـــالم افگـــنم
از ذوقِ نامـهٔ تـو رود چـون ز کـارِ دست | از بـالِ هدهـدش بـه کبـوتر دم افگـنم
دوزند گـر بـه فـرض زمـین را بـه اسمان | حاشـا کـزین فـشار در ابـرو خـم افگـنم
سـلطانی قلمـروِعنقـا بـه مـن رسـید | کـو نقشِ ناپدیـد کـه بـر خـاتم افگـنم
غالب ز کلکِ تست که یابم همی بـه دهـر | مشکی کـه بـر جراحـتِ بنـدِ غـم افگـنم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۴)

بـی پردگـیِ محـشرِ رسـوایی خویـشم | در پـرده یـک خلـق تماشـایی خویـشم
نقـشِ بـه ضـمیر امدهٔ نقـش طـرازم | حاشـا کـه بـود دعـوی پیـدایی خویـشم

نـی جلـوهٔ نـازی نـه تـفِ بـرق عتـابی / او فـارغ و مـن داغِ شـکیبایی خویشم
در کـشمکش گریـه ز هـم ریخت وجـودم / هر قطـره فروخوانـده بـه همتـایی خویشم
ذوقِ لـب نوشـین کـه امیختـه بـا جـان / کـاین مایـه در انـدازِ جگرخـایی خویشم
اسودگی از خس که به تـابی ز میـان رفت / چـون شـمع در اتـش ز توانـایی خویشم
تـاری شـده از ضـعف سـراپایم و اکنـون / از گریـه بـه بنـدِ گهرامـایی خویشم
بـا بـوی تـو جـولان سبک خیـزی شـوقم / در کـویِ تـو مهمـان گـران پـایی خویشم
عـرض هنـرم زرد کنـد روی حریفـان / مهتـاب کـفِ دسـت تماشـایی خویشم
غالـب ز جفـای نفـس گـرم چـه نـالی / پنـدار کـه شمع شـب تنهـایی خویشم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۵)

گم گشته به کویِ تـو نـه دل بلکـه خبـر هـم
در لـرزه ز خـویِ تـو نـه دم بلکـه اثـر هـم

یـا رب چـه بلایـی کـه دمِ عـرضِ تمنـا
اجـزای نفـس مـی‌خـزد از بـیمِ تـو درهـم

در اینـه بـا خـویش طـرف گـشته‌ای امـروز
هـان تیـغ نگهـدار و بینـداز سـپر هـم

دیـدیم کـه مـیِ مـستی اسـرار نـدارد
رفتـیم و بـه پیمانـه فـشردیم جگـر هـم

ای نالـه نـه تنهـا شـبِ غـم گـرد ره تـست
شـبگیر تـرا مـشعله دارسـت سـحر هـم

بـا گرمـیِ داغ دل مـا چـاره زبونـست
پروانـه ایـن شـمع بـود پنبـه مـرهم

تـا حُسن بـه بـی‌پردگـی جلـوه صـلا زد
دیـدیم کـه تـاری ز نقابـست نظـر هـم

چونست که در عرصهٔ دهـر اهـلِ دلـی نیست

در بحرِ کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ ابی که زلالست

ما و لب لعلی(۱) که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوقِ تو در خاک تپانم

نشتر به رگِ سنگ مزارست شرر هم

ان خانه برانداز به دل پرده نشین ست

ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ درهم

تا بندِ نقاب که گشوده‌ست که غالب

رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- لعل: نو لا)

(۲۵۶)

جلوهٔ معنی به جیبِ وهم پنهان کرده‌ایم

یوسفی در چارسویِ دهر نقصان کرده‌ایم

پشت برکوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست

کار دشوارست و ما بر خویش اسان کرده‌ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت

خلد را نقش و نگار طاقِ نسیان کرده‌ایم

ناله را از شعله ایینِ چراغان بسته‌ایم

گریه را از جوشِ خونِ تسبیح مرجان کرده‌ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده‌اند

خنده‌ها بر فرصتِ عشرت پرستان کرده‌ایم

میگسارانِ قحط و ما بی‌صبر عشرت مفت کیست

بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم

زاهد از ما خوشه تاکه به چشمِ کم مبین

هی، نمی‌دانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم

رازِ ما از پرده چاک گریبان باز جوی
نامۀ شوقِ تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم
حیف باشد خارها در راهِ مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیدادِ مژگان کرده‌ایم
حق شناسِ صحبت بی‌تابی پروانه‌ایم
گرچه مشقِ ناله با مرغِ سحر خوان کرده‌ایم
می‌دهد چشمش به یک پیمانه هر میخوار را
عشوه ساقی به کارِ کفر و ایمان کرده‌ایم
غالب از جوشِ دمِ ما تربتش گلپوش باد
پردۀ سازِ ظهوری را گل افشانم کرده‌ایم
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۵۷)

هم به عالم ز اهلِ عالم برکنار افتاده‌ام
چون امامِ سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام
ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن
اتشِ رشکم به جانِ نوبهار افتاده‌ام
می‌فشانم بال و در بندِ رهایی نیستم
طایر شوقم به دامِ انتظار افتاده‌ام
کار و بارِ موج با بحر است خودداری مجوی
در شکستِ خویشتن بی‌اختیار افتاده‌ام
سر به سر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز
بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
هر شکستِ استخوانم خنده‌ای دندان نماست
رازِ غم را بخیه‌ای بر رویِ کار افتاده‌ام
هم ز من طرز اشنای عشقبان گشته‌ای

هـم ز تـو عاشـق کـشان را رازدار افتـاده‌ام

تـا زمـستی مـی‌زنـی بـر تربـت اغیـار گـل
خویـشتن را همچـو اتـش در مـزار افتـادەام

یـک جهـان معنـی تنومندسـت از پهلـوی مـن
چـون قلـم هـر چنـد در ظـاهر نـزار افتـادەام

جـان بـه غـم مـی‌بـازم و مـی‌نـالم از جـورِ سـپهر
وه کـه هـم بدنقـشم و هـم بـدقمار افتـادەام

کـشتیِ بـی‌ناخـدایم سرگذشـت مـن مپـرس
از شکـست خـویش بـر دریـا کنـار افتـادەام

نـاتوانی محـوِ غـم کـردەسـت اجـزایِ مـرا
در پرنـدِ نالـه نقـشِ زرنگـار افتـادەام

رفتـه از خمیـازەام بـر بـادِ نـاموسِ چمـن
چـاک انـدر خرقـهٔ صـبحِ بهـار افتـادەام

از روانیهـایِ طـبعم تـشنه خـون اسـت دهـر
ابـم اب امـا تـو گـویی خوشـگوار افتـادەام

این جوابِ ان غـزل غالـب کـه صـائب گفتـه است
«در نمـود نقـشها بـی‌اختیـار افتـادەام»

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۸)

سـوخت جگـر تـا کجـا رنـجِ چکیـدن دهـیم
رنگ شو ای خـونِ‌گـرم تـا بـه پریـدن دهـیم

عرصـهٔ شـوقِ تـو را مُـشت غبـاریم مـا
تـن چو بریـزد ز هـم هـم بـه تپیدن دهـیم

جلـوه غلـط کـردەانـد رخ بگـشا تـا زمهـر
ذرّه پروانـــه را مـــژدهٔ دیـــدن دهـــیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برقِ بلاست

در رهِ سیلِ بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر و دستار گل

تا میِ گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثرِ کوهکن ناله فرستاده‌ایم

تا جگرِ سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب

در خمِ محرابِ تیغ تن به خمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است

وه که در ارد ز پا به که به چیدن دهیم

خیز که رازِ درون در جگرِ نی دمیم

نالهٔ خود را ز خویش دادِ شنیدن دهیم

غالب از اوراقِ ما نقش ظهوری دمید

سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۹)

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام

از وفا ازردنت خاطرنشانش کرده‌ام

بر امید ز ان که اختر در گذر باشد مگر

هرزه می‌گویم که بر خود مهربانش کرده‌ام

گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست

وقت من خوش باد کز خود بد گمانش کرده‌ام

جان به تاراجِ نگاهی دادن از عجزم شمرد

ان که منعِ ربط دامن با میانش کرده‌ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست

قطره‌ای بوده‌ست و بحرِ بی‌کرانش کرده‌ام
در حقیقت نالهٔ از مغزِ جان روییده‌ای‌ست
کز برایِ عذر بی تابی زبانش کرده‌ام
بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده‌ام
امتحانی چند صرفِ امتحانش کرده‌ام
در تلاش منصبِ گل چینیم دارد هنوز
ان که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
جوهرِ هر ذرّه از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست
وایِ من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام
تا نیارد خورده بر بدمستیِ دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده‌ام
غالب از من شیوهٔ نطقِ ظهوری زنده گشت
از نوای جان در تنِ ساز بیانش کرده‌ام

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۰)

می‌ربایم بوسه و عرضِ ندامت می‌کنم
اختراعی چند در ادابِ صحبت می‌کنم
ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرطِ از
تا در اویزد به من اظهار طاقت می‌کنم
گویی از دشواریِ غم اندکی دانسته‌ست
می‌کشد بی‌جرم و می‌داند مروّت می‌کنم
در تپش هر ذره از خاکم سویدایِ دلست
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می‌کنم
غافلم زان پیچ و تابِ غصّه کز غم در دلست
دل شکاف اهی به امید فراغت می‌کنم

سنگ و خشت از مسجدِ ویرانه می‌ارم بـه شـهر
خانـه‌ای در کـویِ ترسـایان عمـارت مـی‌کـنم

کـــردەام ایمـــانِ خـــود را دســـتمزد خویـــشتن
مـی‌تراشـم پیکـر از سـنگ و عبـادت مـی‌کـنم

چـــشمِ بـــد دور التقـــاتی در خیـــال اوردەام
هر چه دشمن می‌کند با دوست نـسبت مـی‌کـنم

دســـتگاهِ گـــل فـــشانیهای رحمـــت دیـــدەام
خنـده بـر بـی‌برگـیِ توفیـق طاعـت مـی‌کـنم

زنگ غـم ز ایینـه دل جـز بـه مـی نتـوان زدود
دردم از دهر اسـت و بـا سـاقی شـکایت مـی‌کـنم

غـالبم غالـب هـم ایـین بـر نتـابم در سـخن
بزم بـرهم مـی‌زنـم چنـدان کـه خلـوت مـی‌کـنم

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۶۱)

صـبح شـد خیـز کـه رودادِ اثـر بنمـایم
چهـره اغـشته بـه خونـاب جگـر بنمـایم

پنبـه یکـسو نهـم از داغ کـه رخـشد چـون روز
اخـری نیـست شـبم را کـه سـحر بنمـایم

خویـشتن را دگـر از گریـه نگهداشـت بـه زور
جگـرِ خـستهِ خـود ان بـه کـه دگـر بنمـایم

حـدّ مـن نیـست کـه بنمـایمش اری از دور
بـا مـن اتـا سـرِ ان راهگـذر بنمـایم

مـی‌کنـد نـاز گمـان کـرده کـه خـط دیـر دمـد
خیـز تـا شـعبدۀ جـذبِ نظـر بنمـایم

اتـش افروختـه و خلـق بـه حیـرت نگـران

رخـصتی ده کـه بـه هنگامـهٔ هنـر بنمـایم
چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سـودای تـو ناچـار ز سـر بنمـایم
دلربایانـه بـه زنـدان همـه روزم گـذرد
بـس کـه خـود را بـه تـو از روزن در بنمـایم
بـر رقـم سـنج یـسار تـو زنـم بانـگ بـه حـشر
کـش رضـانامه خونهـای هـدر بنمـایم
غالب این لعب به گل مهـره رضـا جـویی تـست
تـو خریـدار گهـر بـاش گهـر بنمـایم
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲۶۲)

تـا بـه کـی صـرفِ رضـاجویی دلهـا باشـم
فرصـتم بـاد کـزین پـس همـه خـود را باشـم
گـاه گـاه از نظـرم مـست و غزلخـوان بگـذر
ورنـه بـر عهـدهٔ مـن نیـست کـه رسـوا باشـم
سخت جانـانِ تـو در پـاسِ غـم استاد خودنـد
شـرر از مـن نجهـد گـر رگِ خـارا باشـم
بـا دلِ چـون تـو سـتم پیـشه داور نـشناس
چـه کـنم گـر همـه اندیـشهٔ فـردا باشـم
حـسرت روی تـرا حـور تلافـی نکنـد
اخـر از تـو بـه چـه امیـد شـکیبا باشـم
هـوش پرگارگـشای ورقِ بـی‌خبـری‌سـت
گـم شـوم در خـود و در نقـشِ تـو پیـدا باشـم
با چنین طـاقتم ایـا کـه بـرین داشـت کـه مـن
طـرفِ فتنـهٔ دلهـایِ توانـا باشـم

در کنــارم خــز و زالایــشِ دامــن مهــراس
تــابِ ان کوکــه تــرا یــابم و خــود را باشــم
همچــو ان قطـره کـه بـر خـاک فـشاند سـاقی
دورم از کــنجِ لبــت گرهمــه صــهبا باشــم
قلبــه گمــشدگانِ رهِ شــوقم غالــب
لا جرم منـصب مـن نیـست کـه یـک جـا باشـم
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۳)

دگــر نگــاهِ تــرا مــستِ نــاز مــی‌خــواهم
حــسابِ فتنــه از ایــام بــاز مــی‌خــواهم
وفــا خــوش‌ســت اگــر داغ همفنــی نبــود
زبانــه‌هــای ســمندر گــداز مــی‌خــواهم
گذشــتم از گلــه در وصــل فرصــتم بــادا
زبــان کوتــه و دســتِ دراز مــی‌خــواهم
گرفته خـاطر از اسباب و سرخوشی بـاقی‌ست
ترانــه‌ای کــه نگنجــد بــه ســاز مــی‌خــواهم
دویی نمانده و من شکوه سـنجم اینـت شـگفت
میانــه تــو و خــویش امتیــاز مــی‌خــواهم
بــرین میــا کــه هــم از منظــرِ کنــاره بــام
نظــاره‌ای ز درِ نــیم‌بــاز مــی خــواهم
چـو نیـست گـوش حریفـان سـزای اویـزه
همــان ســفته گهرهــای راز مــی‌خــواهم
زمانــه خــاک مــرا در نظــر نمــی‌ارد
ز نقـشِ پـای تـوانش سـرفراز مـی‌خـواهم
همین بس‌ست که میرم ز رشـک خـواهش غیـر

ز عـرض نـاز تـرا بـی نیـاز مـی‌خـواهم
وکیـل غالـب خـونین دلـم سـفارش نیـست
بـه شـکوهٔ تـو زبـان را مُجـاز مـی‌خـواهم
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٦٤)

ز مـن حـذر نکنـی گـر لبـاس دیـن دارم
نهفتـه کـافرم و بـت در اسـتین دارم
زمـردین نبـود خـاتمِ گـدا دریـاب
که خـود چـه زهـر بـود کـان تـهِ نگین دارم
اگر بـه طـالعِ مـن سوخت خرمنم چـه عجب
عجب ز قسمت یـک شـهر خوشـه‌چین دارم
نشـسته‌ام بـه گـدایی بـه شـاهراه و هنـوز
هـزار دزد بـه هـر گوشـه در کمـین دارم
ز وعـده دوزخیـان را فـزون نیازارنـد
تـوقعی عجـب از اهِ اتـشین دارم
تـرا نگفـتم اگـر جـان و عمـر معـذورم
کـه مـن وفـایِ تـو بـا خویـشتن یقـین دارم
بـه مطلعـم بـود اهنـگ زلـه بنـدی مـدح
ز قحـط ذوق غـزل خـویش را بـرین دارم
علـی عـالی اعلـی کـه در طـوافِ درش
خـرام بـر فلـک و پـای بـر زمـین دارم
از انچـه بـر لـب و رفتـه در شـفاعت مـن
فـسانه‌ای بـه لـبِ جـوی انگبـین دارم
بـه دشـمنان ز خـلاف و بـه دوسـتان ز حـسد
بـه حکـم مهـر تـو بـا روزگـار کـین دارم

به کوثر از تـو کـرا ظـرف بـیش قـسمت بـیش
بــه بــاده خــوی کــنم عقــلِ دوربــین دارم
جــوابِ خواجــه نظیــری نوشــته‌ام غالــب
«خطـــا نوشــته‌ام چـــشمِ افـــرین دارم»

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲٦۵)

بیــا کــه قاعــدهٔ اســمان بگــردانیم
قضا بـه گـردشِ رطـل گـران بگـردانیم
ز چـشم و دل بـه تماشـا تمتـع انـدوزیم
ز جان و تـن بـه مـدارا زیـان بگـردانیم
بـه گوشـه‌ای بنـشینم و در فـراز کنـیم
بـه کوچـه بـر سـر ره پاسـبان بگـردانیم
اگـر ز شـحنه بـود گیـر و دار نندیـشیم
وگـر ز شـاه رسـد ارمغـان بگـردانیم
اگر کلـیم شـود همزبـان سـخن نکنـیم
وگـر خلیـل شـود میهمـان بگـردانیم
گل افگنیم و گلابـی بـه رهگـذر پاشـیم
رمـی اوریـم و قـدح در میـان بگـردانیم
ندیم و مطرب و سـاقی ز انجمـن رانـیم
بـه کـار و بـار زنـی کـاردان بگـردانیم
گهـی بـه لابـه سـخن بـا ادا بیـامیزیم
گهی به بوسه زبـان در دهـان بگـردانیم
نهیم شرم به یک سوی و با هم اویـزیم
بـه شـوخیی کـه رخ اختـران بگـردانیم
ز جوشِ سینه سـحر را نفـس فروبنـدیم
بـلایِ گرمـی روز از جهـان بگـردانیم
به وهم شـب همـه را در غلـط بینـدازیم
ز نیمـه ره رمـه را بـا شـبان بگـردانیم
بـه جنـگِ بـاج سـتانانِ شاخـساری را
تهـی سـبد ز در گلـستان بگـردانیم
بـه صـلح بـال فـشانانِ صـبحگاهی را
ز شاخـسار سـویِ اشـیان بگـردانیم
ز حیـدریم مـن و تـو ز مـا عجـب نبـود
گـر افتـاب سـوی خـاوران بگـردانیم
به من وصال تـو بـاور نمـی‌کنـد غالـب
بیــا کــه قاعــدهٔ اســمان بگــردانیم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۹)

(۲٦٦)

رفـت بـر مـا انچـه خـود مـا خواسـتیم
وایـه از سـلطان بـه غوغـا خواسـتیم
دیگـران شـستند رخـتِ خـویش و مـا
تــریِ دامــن ز دریــا خواســتیم

دانـش و گنجینـه پنـداری یکـی‌سـت | حـق نهـان داد انچـه پیـدا خواسـتیم
چون به خـواهش کارهـا کردنـد راسـت | خویش را سـر مـست و رسـوا خواسـتیم
غافل از توفیـقِ طاعـت کـان عطاسـت | مــزد کـــار از کـــار فرمـــا خواســـتیم
گــر گنهکـــاریم واعـــظ گـــو مـــرنج | خواجــه را در روضــه تنهـــا خواســـتیم
سینه چون تنگست پُـر خـون بـود دل | دیـــدهٔ خونابـــه پـــالا خواســـتیم
رفـت و بـاز امـد همـا در دام مـا | بـــاز ســـر دادیـــم و عنقـــا خواســـتیم
هم به خواهش قطعِ خـواهش خواسـتند | عـــذر خواهـــشهای بیجـــا خواســـتیم
قطـع خواهـشها ز مـا صـورت نداشـت | همـــت از غالـــب همانـــا خواســـتیم

(بین ۱۸٤۵ - ۱۸٦۰)

(۲٦۷)

اگـر بـر خـود نمـی‌بالـد ز غـارت کـردنِ هوشـم
مــر او را از چــه دشوارســت گنجیــدن در اغوشــم
نــیم در بنــدِ ازادی ملامــت شــیوه‌هـــا دارد
شــنیدم جامـهٔ رنـدان تـرا عیـب‌سـت مـی‌پوشـم
نیـرزم هـیچ چـون لفـظِ مکـرر ضـایعم ضـایع
مگـر کزلـک کـشد دسـت نـوازش بـر بـر و دوشـم
خدایا زندگی تلخسـت گـر خـود نقـل و مـی نبـود
دل ده کـز گـدازِ خـویش گـردد چـشمه نوشـم
مرنج از وعـدهٔ وصـلی کـه بـا مـن در میـان اری
کـه خواهـد شـد بـه ذوقِ وعـده‌ای دیگـر فراموشـم
گر امشب میـرم و در هفـت دوزخ سـرنگون غلـتم
همـان دانـم کـه غـرق لـذت بـی‌تـابم دوشـم
بخنـدم بـر بهـار و روسـتایی شـیوه شمـشادش
ز گـل چینـانِ طـرزِ جلـوهٔ سـروِ قبـا پوشـم
بهـارِ گلـشنِ کـویِ‌تـوام مـسپار در خـاکم

چـراغِ بــزمِ نیرنــگِ تــوام مپــسند خاموشــم
ادایِ مـی بـه سـاغر کردنـت نـازم زهـی سـاقی
بیفشان جرعه بر خاک و زمـن بگـذر کـه مدهوشـم
مـرنج از مـن اگـر نبـود کلامـم را صـفا غالـب
خمستانِ غبـارم سـر بـه سـر دُردی‌سـت سرجوشـم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۸)

وحـشتی در سـفر از سـفر داشـتـه‌ایـم
توشـهٔراه دلـی بـود کـه بـر داشـتـه‌ایـم
لغـزد از تـاب بنـاگوشِ تـو مـستانه و مـا
تکیـه بـر پـاکی دامـانِ گهـر داشـتـه‌ایـم
زخـمِ نـاخوردهٔ مـا روزی اغیـار مکـن
کـان بـه ارایـشِ دامـانِ نظـر داشـتـه‌ایـم
نالـه تـا گـم نکنـد راهِ لـب از ظلمـتِ غـم
جانِ چراغی‌ست کـه بـر راهگـذر داشـتـه‌ایـم
تـو دمـاغ از مـیِ پُـر زور رسـانیده و مـا
بـر درِ خمکـده خـشتی تـه سـر داشـتـه‌ایـم
جـا گـرفتن بـه دلِ دوسـت نـه انـدازهٔ ماسـت
تـو همـان گیـر کـه اهـیم و اثـر داشـتـه‌ایـم
مـژه تـا خـونِ دل افـشاند ز ریـزش اسـتاد
مـاتمِ طـالعِ اجـزایِ جگـر داشـتـه‌ایـم
داغِ احـسانِ قبـولی ز لئیمـانش نیـست
نـاز بـر خرمـی بخـتِ هنـر داشـتـه‌ایـم
پـیش ازیـن مـشرب مـا نیـز سخن‌سـازی بـود
لختـی از خوشـدلیِ غیـر خبـر داشـتـه‌ایـم

وارسیدیم کـه غالـب بـه میـان بـود نقـاب
کـاش دانـیم کـه از رویِ کـه بـر داشـته‌ایـم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۹)

خـود را همـی بـه نقشِ طـرازی علـم کـنم
تـا بـا تـو خـوش نـشینم و نظاره هـم کـنم
خـواهی فـراغِ خـویش بیفـزای بـر سـتم
تا در عـوض همـان قـدر از شـکوه کـم کـنم
قاتـل بهانـه جـوی و دعـا بـی‌اثـر بیـا
کـز گریـه ابگیـریِ تیـغ سـتم کـنم
طفـل‌سـت و تنـد خـوی بینم چه مـی‌کنـد
رامـم ولـی بـه عربـده دانـسته رم کـنم
گردون و بالِ گردن من ساخت مدتی‌ست
کـو دسـت تـا بـه گـردن دلـدار خـم کـنم
یـا رب بـه شـهوت و غـضبم افتخـار بخـش
چنـدان کـه دفـعِ لـذت و جـذب الـم کـنم
تا دخل مـن بـه عـشق فـزون تـر بـود ز خـرج
خواهم که از تـو بیـش کـشم نـاز و کـم کـنم
غلتـد دمـم بـه مـشک ز فـیض هـوای زلـف
قـانون فـن غالیـه سـایی رقـم کـنم
خـشک‌سـت کـشتِ شیوهٔ تحریـرِ رفتگـان
سـیرابش از نـمِ رگِ ابـرِ قلـم کـنم
غالـب بـه اختیـار سـیاحت زمـن مخـواه
کـو فتنـه‌ای کـه سـیر بـلاد عجـم کـنم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۷۰)

نـشاط ارد بـه ازادی ز ارایـش بریـدن هـم
گلـم بـر گوشـۀ دسـتار زد دامـن ز چیـدن هـم

بیـا لطـف هـوا بنگـر کـه چـون مـوجِ مـی از مینـا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیـدن هـم

دلا خون گشتی و گفتی کـه هـی گردیـد کـار اخـر
مـشو افـسرده غافـل عـالمی دارد چکیـدن هـم

نـه از مهرسـت گـر بـر داسـتانم مـی‌نهـد گوشـی
همان از نکتـه چینـی خیـزدش ذوق شـنیدن هـم

چه پرسی کز لبت وقتِ قدح نوشی چـه مـی‌خـواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هـم

بـه بـالینم رسیدسـتی زهـی بـیکس نوازیهـا
فـدایت یـک دو دَم عمـرِ گرامـی وارسـیدن هـم

سـرت گـردم شـکارِ تـازه گـر هـر دم هـوس داری
به هر بندم رها می‌کن بـه قـدر یـک رمیـدن هـم

ز تیغـت منـت زخمـی نـدارم خـویش را نـازم
که حسرت غـرقِ لـذت داردم از لـب گزیـدن هـم

ادب امـوزیش در پـردۀ محـراب مـی‌بیـنم
نخـست از جانـبِ حـق بـوده انـداز خمیـدن هـم

چه خیزد گر نقـابی از میـان برخاسـت کـو تـسکین
کـه مـی‌بیـنم نقـاب عـارض یارسـت دیـدن هـم

نخواهـد روزِ محـشر دادخـواهِ خـویش عـالم را
بـه تـو بخـشید ایـزد شـیوۀ نـاز افریـدن هـم

دل از تمکین گرفـت و تـابِ وحشت نبـوَدَم غالـب
نگنجـد در گریبـان مـن از تنگـی دریـدن هـم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷۱)

انم که لبِ زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوشِ گدازِ نفسم لای ندارم

خود رشته زند موجِ گهر گر چه من اکنون
جز رعشه به دستِ گهر امای ندارم

لرزد ز فروریختنش خامه در انشا
ان نیست که حرفی جگر الای ندارم

نازِ تو فراوان بود و صبرِ من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پایی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاکِ مرا تاب، شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن ارای ندارم

بی‌باده خجالت کشم از باد بهاری
صبح‌ست و دم غالیه اندای ندارم

واعظ دمِ گیرایی خود ارد به مصافم
گویی دل خود کامهٔ خودرای ندارم

غالب سر و کارم به گدایی به کریم است
گر وایهٔ من دیر رسد وای ندرام

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷۲)

در وصل دل ازادیِ اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

برسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم

بوسه به خیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی‌سبب ازار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را به غم دوست زیانکار ندانم

اویزش جَعد از ته چادر بردم دل
اشفتگی طره به دستار ندانم

بویِ جگرم می‌دهد از خون سرِ هر خار
شد پای که درِ راه وی افگار ندانم

زخمِ جگرم بخیه و مرهم نپسندم
موجِ گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقدِ خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنسِ هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان سان دهدم کام که بسیار ندانم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۸)

(۲۷۳)

در هر انجام محبت طرح اغاز افگنم

مهـر بـردارم ازو تـاهم بـر او بـاز افگـنم

در هـوایِ قتـل سـر بـر اسـتانش مـی‌نهـم

تـا بـه لـوحِ مـدعا نقـشِ خداسـاز افگـنم

لافِ پرکـاری‌سـت صـبر روسـتایی شـیوه را

خـواهمش کانـدر سـوادِ اعظـم نـاز افگـنم

صعوهٔ مـن هـرزه پروازسـت بـو کـز فـرطِ مهر

بیخـودش در اشـیان چنگـل بـاز افگـنم

بـی‌زبـانم کـرده ذوقِ التفـات تـازه‌ای

لاجـرم شـغلِ وکالـت را بـه غمـاز افگـنم

هر قدر کـز حسرتِ ابـم در دهـن گـردد همـی

هـم ز اسـتغنا بـه روی بخـت ناسـاز افگـنم

مُـردم از افـسردگی هنگـام ان امـد کـه بـاز

رستخیزی در دل از خـون کـرد و بگـداز افگـنم

همزبـانم بـا ظهـوری مطلعـی کـو تـازِ شـوق

بـا جـرس در نالـه اوازی بـر اواز افگـنم

نامـه بـر گـم شـد در اتـش نامـه را بـاز افگـنم

چون کبـوتر نیـست طاووسـی بـه پـرواز افگـنم

از نمـک جـان در تـن طـرزِ نکویـان کـرده‌ام

زین سپس در مغـز دعـوی شـورِ اعجـاز افگـنم

رنجـه دارد صـورتِ اندیـشه یـاران مـرا

مفـت مـن کایینـه خـود را ز پـرداز افگـنم

تـرکِ صـحبت کـردم در بنـد تکمیـلِ خـودم

نغمه‌ام جان گـشت خـواهم در تـن سـاز افگـنم

تـا ز دود اهـلِ نظـر چـشمی تواننـد اب داد

رخنـه در دیـوار اتـشخانهٔ راز افگـنم

بُگسلم بند و دهم اوراق دیوان را به باد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم
غالب از اب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷٤)

دردِ ناسازست و دردمان نیز هم
دهر بی‌پرواز و یزدان نیز هم
اجر ایمان سودِ دانش گو مده
ان که دانش داد و ایمان نیز هم
شه ز بزمم گر براند غم کراست
فارغم از ننگ حرمان نیز هم
طاعتم می نگذرد اندر خمار
نیست باقی ذوقِ عصیان نیز هم
عشق و ان گه استعاراتِ دروغ
ای دژم زخم نمکدان نیز هم
من که هر دم بی اجل میرم همی
می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
رفته است از دل نشاطِ بزم و باغ
وان هوای ابر و باران نیز هم
خامشی تنها نه جان را می‌گزد
این نواهای پریشان نیز هم
ان که پندارند حافظ بوده است
غالب اشفته بود ان نیز هم

(بین ۱۸٦۱ ۱۸٦۷)

(۲۷۵)

اسمانِ بلند را میرم
ابر کحلی پرند را میرم
می‌فریبد مرا به بازیچه
دلِ زار و نژند را میرم
شوریِ اشک در نظر خوارست
تلخی زهرخند را میرم
شحنهٔ مدح حضرت اعلی است
سخن دلپسند را میرم
سر راهش نشستنم هوس‌ست
خاک پای سمند را میرم
ره نشین ویم زهی توقیر
طالعِ ارجمند را میرم
جز به الفت به سوی وی کشدم
این نواپین کمند را میرم
می‌کند رخنه در جگر غم هجر
این جگر در کلند را میرم

شاعرم منشیم ظریف و شریف
این اضافات چند را میرم

وایه جوید ز حضرتِ اعلی
غالب مستمند را میرم

(بین ۱۸۶۱- ۱۸۶۸)

(۲۷۶)

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بندگر بدین ذوقست پاره‌ای گرانتر کن

فیض عیشِ نوروزی جاودانه خوش باشد
روزِ من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد
یا مجالِ گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسایی سعیم عقده‌ها پیاپی زن
در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن

ای که از تو می‌اید خس شررفشان کردن
زخم را از خونابش بخیه‌ها پر اذر کن

خوی سرکشم دادی عجزِرشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

"کن" به پارسی گفتی سازِ مدّعا کردم
هم به خویش در تازی گفته را مکرر کن

زین درونه کاویها گوهرم به کف نامد
خدمتی معیّن شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاسِ خویش اور
وز برون زبانم را شکوه سنجِ اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخورِ ظرفست
هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستیی تراشیده‌ست

قهرمـــانِ وحـــدت را در میانـــه داور کـــن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۷۷)

هـا، پـری شـیوه غـزالان و زمـردم رمـشان

دلِ مـردم بـه خـم طـره خـم در خمِـشان

کافراننـــد جهـــانجوی کـــه هرگـــز نبـــود

طـره حـور دلاویـــز تـــر از پرچمـــشان

اشـکارا کـــش و بـــدنام و نکونـــامی جـوی

اه ازین طایفه وان کـس کـه بـود محرمـشان

رشـــک بـــر تـــشنهٔ تنهـــا رو وادی دارم

نـــه بـــر اسـوده دلانِ حـــرم و زمزمـــشان

بگـذر از خـسته دلانـی کـه نـدانی هـشدار

خـــستگانند کـــه داری و نـــداری غمـــشان

داغ خـــونگرمیِ ایـــن چـــاره گـــرانم گـــویی

اتش‌ست اتـش اگـر پنبـه وگـر مرهمـشان

ای کـه رانـدی سـخن از نکتـه سـرایان عجـم

چـه بـه مـا منـت بـسیار نهـی از کمـشان

هنـد را خـوش نفـسانند سـخنور کـه بـود

بـاد در خلوتـشانِ مـشک فـشان از دمـشان

مـؤمن و نیّـر و صـهبایی و علـوی وانگـاه

حـسرتی، اشـرف و ارزده بـود اعظمـشان

غـال سوخته جـان گـر چـه نیایـد بـه شـمار

هـست در بـزم سـخن همـنفس و همدمـشان

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲۷۸)

جنـون مـستم بـه فـصلِ نوبهـارم مـی‌تـوان کـشتن

صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کشتن
گرفتم کی به شرع ناز زارم می‌توان کشتن
به فتوای دل امّیدوارم می‌توان کشتن
به جرم این که در مستی بیابان برده‌ام عمری
به کوی میفروشان در خمارم می‌توان کشتن
به هجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغِ صبحگاهم اشکارم می‌توان کشتن ★
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش
به جرم گریهٔ بی‌اختیارم می‌توان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
به ذوقِ مژدهٔ بوس و کنارم می‌توان کشتن
بیا بر خاکِ من گر خود گل افشانی روا نبود
به بادِ دامنی شمعِ مزارم می‌توان کشتن ★★
مَنت معذور دارم لیکن ای نامهربان اخر
بدین جان و دلِ امّیدوارم می‌توان کشتن
به خونِ من اگر ننگست دست و خنجر الودن
نویدِ وعده‌ای کز انتظارم می‌توان کشتن ★
خدایا از عزیزان مَنتِ شیون که برتابد
جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کشتن
پس از مردن اگر بهرِ من اسایش گمان داری
سرت گردم به تصدیعِ خمارم می‌توان کشتن
گرفتن یار باشد بی‌نیاز از کشتنم غالب
به درد بی‌نیازیهای یارم می‌توان کشتن

(قبل از ۱۸۲۹، ★اضافه ابیات در ۱۸۳۸، ★★ زخوش منت یک ناله می‌باید کشید آخر بجای مصرع اول (گل رعنا)

(۲۷۹)

زهی باغ و بهارِ جان فشانان | غمت چشم و چراغ رازدانان
به صورت اوستادِ دلفریبان | به معنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کویِ ترا از رهنشینان | ختن مویِ ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان | ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیان زُنار بندان | گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا سازِپیران | خیالت خاطر اشوب جوانان
دلِ دانش فریبات را به گردن | وبالِ رونقِ جادوبیانان
غم دوزخ نهیبات را به دامن | گدازِ زَهرهٔ اتش زبانان
میانت پایِ لغز موشکافان | دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساطِ گلفروشان | تن از زخمت ردایِ باغبانان
سگِ کوی تو را در کاسه لیسی | لبِ پر دعوی شیرین دهانان
سرِ راهِ ترا در خاک روبی | نسیم پرچم گیتی ستانان
به پشتیبانی لطف تو امّید | قوی همچون نهادِ سخت جانان
به بالادستی عفوِ تو عصیان | زبون همچون نشست ناتوانان
ز ناحق کشتگان راضی به جانت | که غالب هم یکی باشد از انان

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۸۰)

طاق شد طاقت ز عشقت برکران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در اتش سوخت اتش می‌شود
مُردم از ذوقِ لبت چندان که جان خواهم شدن
در تبند از تابِ رشکِ طاقت نظاره‌ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات
گر به چشم جا دهی خوابِ گران خواهم شدن

ابـم از شـرمِ وفـا و از خـودم پـا در گلـست
تـا نپنـداری کـه از کویـت روان خـواهم شـدن
پـیشِ خـود بـسیارم و بـسیار مـشتاقِ تـوام
تـا کـج صـرف گـداز امتحـان خـواهم شـدن
گـرم بـاد از نغمـه بـزمِ دعـوت بـالِ همـا
سـاز اواز شکـست اسـتخوان خـواهم شـدن
با هـوس خـویش‌سـت حُـسن و از وفـا بیگانـه است
مهر کم کن ورنه بر خـود بـدگمان خـواهم شـدن
بـس کـه فکـرِ معنـیِ نـازک همـی کاهـد مـرا
شـاهدِ اندیـشه را مـویی میـان خـواهم شـدن
لـذت زخمـم چـو خـون غالـب در اعـضا مـی‌دود
رنج اگـر اینـست راحـت را ضـمان خـواهم شـدن
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۸۱)

دل زان مـژهٔ تیـز بـه یکبـار کـشیدن
دامـن بـه درشـتی بـود کـه از خـار کـشیدن
دارم سـرِ ایـن رشـته بـدان سـان کـه ز دَیـرم
تـا کعبـه تـوان بـرد بـه زنـار کـشیدن
در خلـد ز شـادی چـه رود بـر سـرم ایـا
چـون کـم نـشود بـاده ز بـسیار کـشیدن
حـق گـویم و نـادان بـه زبـانم دهـد ازار
یـا رب چـه شـد ان فتـوی بـر دار کـشیدن
گنجینـهٔ حُـسن‌سـت طلـسمی کـه کـس از وی
چـون عقـد نیـارد گهـر از تـار کـشیدن
ز اسـایشِ دل گرچـه مـرادی دگـرم نیـست

بـاری نفـسی چنـد بـه هنجـار کـشیدن

از بـس کـه دلاویـز بـود جـادهٔ راهـش

زحمـت دهـدم پـای ز رفتـار کـشیدن

از مطلـع تابنـده نهـم پـاره لعلـی

در رشـته دمِ گـوهر شـهوار کـشیدن

دریـاب کـه بـا ایـن همـه ازار کـشیدن

لـب مـی‌گـزم از کـار بـه زنهـار کـشیدن

جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی

خجلـت ز گرانجـانی اغیـار کـشیدن

مـشتاقِ قبـولم مـن و دل تـاب نـدارد

اری ز لـب نـازک دلـدار کـشیدن

مـن کـافر زنهـاریِ شـاهم بـه مـن ارزد

مـی در رمـضان بـر سـرِ بـازار کـشیدن

فرجـام سـخن گـویی غالـب بـه تـو گـویم

خـونِ جگرسـت از رگ گفتـار کـشیدن

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۸۲)

رشکِ سخنم چیست نه شـهدِ هـوس‌ست ایـن

تلخابـه سـر جـوشِ گـداز نفـس‌سـت ایـن

ای نالـه جگـر در شـکن دام میفـشان

سـرمایهٔ ارایـشِ چـاک قفـس‌سـت ایـن

مستم، به کنارم خز و تـن زن کـه دریـن وقـت

هرگـز نـشناسم کـه چـه بـود و چـه کـس‌سـت ایـن

واعظ سخن از توبه مگـو، ایـن کـه پـی از مـی

دسـت و دهنـی اب کـشیدم بـس‌سـت ایـن

تقــوی اثــری چنــد بــه عمــرِ دگرســتش
نــازم مــی بــیغش چــه بــلا زودرس‌ســت ایــن
بــا غیــر نــشانی و بــه مــا نیــز نیــرزی
لیک ان گل و خار امـد و نـسرین و خـس سـت ایـن
لــب بــر لــبِ دلبــر نهــم و جــان بــسپارم
ترکیــبِ یکــی کــردنِ صــد ملــتمس‌ســت ایــن
شــوری‌ســت ز خوابانــدنِ جمّــازه بــه منــزل
امــا نــه بــه دمــسازیِ بانــگ جــرس ســت ایــن
داغِ دلِ غالـــب بـــه دوا چـــاره‌پذیرســـت
این را چـه کـنم چـاره کـه مشکین نفـس‌سـت ایـن

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۳)

بس که لبریزست زانـدوه تـو سـر تـا پـای مـن
ناله می‌رویـد چـو خـار مـاهی از اعـضای مـن
مــست دردم ســاز و بــرگ انتعاشــم نالــه‌اســت
بــی‌شکــستن بــر نیایــد بــاده از مینــای مــن
فــصلی از بــاب شکــستِ رنــگ انــشا کــرده‌ام
مــی‌تــوان راز درونــم خوانــد از ســیمای مــن
رفــتم از کــار و همــان در فکــر صــحرا گــردیَم
جــوهر ایینــهٔ زانوســت خــار پــای مــن
دانمـــش در انتظـــار غیـــر و نـــالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغـای مـن
بس که هامون از تب و تابم سراسـر اتش‌سـت
بر هوا چون دود لـرزد سـایهٔ در صـحرای مـن
زلــف مــی‌ارایــد و از نــاز یــادم مــی‌کنــد

در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده‌ای
گر ببخشی شرمسارم ور نبخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم به پای غم ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند
قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

حُسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق‌ست
بر عیار کامل نفس من و ابای من

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸٤)

خوش بود فارغ ز بندِ کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و اوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی‌پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست اسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترکِ اختلاط مردم‌ست
چون خضِر باید ز چشمِ خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند
مرگِ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روزِ وصلِ یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همفنم امّا به دعویگاهِ شوق
مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بـر نویـد مقـدمت صـد بـار جـان بایـد فـشاند
بـــر امیـــد وعـــده‌ات زنهـــار نتـــوان زیـــستن
دیده گر روشـن سـواد ظلمـت و نورسـت چیـست
فـــارغ از اهـــریمن و غافـــل ز یـــزدان زیـــستن *
ابتـذالی دارد ایـن مـضمون تـوارد عیـب نیـست
نگـــذرد در خـــاطر نـــازک خیـــالان زیـــستن
نیـست گـر بـزم نـشاطی هـان بیابـان گـردی‌ات
فاش گویم که با تـو بـی هنگامـه نتـوان زیـستن
غالـب از هندوسـتان بگریـز فرصـت مفـت تـست
در نجف مردن خوش‌سـت و در صفاهان زیـستن

(قبل از ۱۸۲۹، * اضافه در ۱۸۳۸، ** حذف شده در ۱۸۳۸)

(۲۸۵)

چیست بـه لـب خنده از عتـاب شکـستن
رونـــقِ پـــروین از افتـــاب شکـــستن

گـر نـه ورقِ راسـت ز انتخـاب شکـستن
چیست به رخ طرفِ ان نقاب شکـستن

غـــازه بـــر ان روی تابنـــاک فـــزودن
رونـــقِ بـــازار افتـــاب شکـــستن

شـــانه بـــر ان طـــره سـیه کـــشیدن
قیمـتِ کـالایِ مـشک نـاب شکـستن

جوشـــشِ ســـر مـــستیم ز بـــرق پـــسندد
نیـــشتر انـــدر رگِ ســـحاب شکـــستن

نیـک بـود گـر بـه حکـمِ حوصـله باشـد
جـام بـه پـای خـم شـراب شکـستن

شـــغل نـــدارد فـــراقِ ســـاقی و مطـــرب
جـز قـدح و بـربط و ربـاب شکـستن

قحط می‌ست امشب از کجا کـه نخـواهم
شیـشهٔ خـالی بـه رختخـواب شکـستن

تیـغِ تـو نـازد کـه سرفـشانیِ عاشـق
مـوج همـی بالـد از حبـاب شکـستن

چیـست دمِ وصـل جـان ز ذوق سـپردن
تـشنه لبـی را سـبو در اب شکـستن

از گـلِ رویِ تـو بـاغ بـاغ شـکفتن
وز خـمِ مـویِ تـو فـتح یـاب شکـستن

طـره میـارا بـه رغـم خـواهش غالـب
چیست دلش را ز پیچ و تـاب شکـستن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۶)

خیـره کنـد مـرد را مهـرِ درَم داشـتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دلمردگـی خـویِ بـد انگیخـتن
اه ز افسـردگیِ رویِ دژم داشـتن

راز برانـداختن از روشِ سـاختن
دیـده و دل بـاختن پـشت و شـکم داشـتن

جـوهرِ ایمـان ز دل پـاک فـرا روفـتن
گـردی از ان در خیـال بـهِ قـسم داشـتن

تـازگیِ شـوق چیـست؟ رنـگِ طـرب ریخـتن
چهـره ز خونـاب چـشم رشـک ارم داشـتن

بـا همـه اشکـستگی دم ز درسـتی زدن
بـا همـه دلخـستگی تـابِ سـتم داشـتن

در خـمِ دامِ بـلا بـال فـشان زیـستن
بـا سـرِ زلـف دوتـا عربـده هـم داشـتن

دل چـو بـه جـوش ایـدی عـذرِ بـلا خواسـتن
جـان چـو بیاسـاید شـکوه ز غـم داشـتن

بهـرِ فریـب از ریـا دامِ تواضـع مچـین
دل نربایـد همـی تیـغ ز خـم داشـتن

نقـش پـی رفتگـان جـاده بـود در جهـان
هـر کـه رود بایـدش پـاس قـدم داشـتن

یـا نگـهِ خویـشتن چهـره نیارسـت شـد
عـشوه دهـد گـر حیاسـت زاینـه رم داشـتن

اشـک چنـان بـی‌اثـر نالـه چنـین نارسـا
دیـده و دل را سـزد مـاتمِ هـم داشـتن

خجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
باغ ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه‌ام از بیکسی‌ست بو که درین پیچ وتاب
تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن

غالبِ اواره نیست گر به بخشش سزا
خوش بود از چون تویی چشمِ کرم داشتن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۷)

چه غم ار به جد گرفتی زمن احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن

نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن
نفسم به دام بافی ز سحن دراز کردن

تو و در کنارِ شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم درِ دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی به دلست همزبانی
که شماردم به دامن ستمِ گداز کردن

به نورد پاسِ رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

زغم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمی‌ست
زشکستِ رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستم‌ست گر تو دانی
که ز تابِ ناله خون شد نه زپاسِ راز کردن

به فشارِ رشکِ بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن

رخِ گل ز غازه کاری به نگاه بندی ایین

نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد

به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روشِ نظیری از تو

سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۸)

چون شمع رود شب همه شب دود زسرِمان

زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان

اذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم

ای خوانده به سویِ خود ازین راهگذرمان

در عشق تو ضرب‌المثل راهروانیم

بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان

از بی‌خردی کویِ ترا خلد شمردیم

چونست که در کویِ تو ره نیست دگرمان

مستیم بیا تن زن و لب بر لبِ ما نه

حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

طول شبِ هجران بود اندر حق ما خاص

از همنفسان کس نشناسد به سحرمان

بی وجه می اشفته و خواریم بَدا ما

در میکده از ما نستانند اگرمان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی

در بندِ غم انداخته گردون به هنرمان

چون تازگیِ حوصله خویش ندانند

داند که بود ناله به امیدِ اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوزی به دل اندر نه و داغی به جگرمان

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲۸۹)

خجل از راستیِ خویش می‌توان کردن
ستم به جانِ کج اندیش می‌توان کردن

چو مزدِ سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا به درت ریش می‌توان کردن

دگر به پیشِ وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
مگر به کدیه کفی پیش می‌توان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتی است که با خویش می‌توان کردن

سر از حجابِ تعیّن اگر برون اید
چه جلوه‌های که به هر کیش می‌توان کردن

به هر که نوبتِ ساغر نمی رسد ساقی
خرابِ گردش چشمیش می‌توان کردن

خرامِ نازِ تو با صحنِ گلستان دارد
رعایتی که به درویش می‌توان کردن

اگر به قدرِ وفا می‌کنی جفا، حیفست
به مرگ من ازین بیش می‌توان کردن

کسی بجو که مر او را درین سفر غالب
گواهِ بیکسی خویش می‌توان کردن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۰)

حیفست قتلگه ز گلستان شناختن

شاخ از خدنگ و غنچه از پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدرِ پرسشِ پنهان شناختن
از شیوه‌های خاطرِ مشکل پسندِ کیست
کشتن ب جرمِ درد ز درمان شناختن
از پیکرت بساطِ صفای خیال یافت
وصلِ تو از فراقِ تو نتوان شناختن
نازم دماغِ ناز ندانی ز سادگی‌ست
کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن
یاد ایدم به وصلِ تو در صحنِ گلستان
ان جلوهٔ گلِ اتشِ سوزان شناختن
خاکی به روی نامه فشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
ماییم و ذوقِ سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر زایمان شناختن
مینا شکسته و میِ گلفام ریخته
محوم هنوز در گل و ریحان شناختن
لختِ دلم به دامن و چاکِ غمم به جیب
اینک سزای جیب ز دامان شناختن
بگداخت بس که از اثرِ تاب روی تو
مهر از شفق به کویِ تو نتوان شناختن
غالب به قدرِ حوصله باشد کلامم مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۱)

به خونم دست و تیغ الود جانان بداموزان وکیل بی‌زبانان

چه گویم در سپاسِ بیکسی ها — زهی نامهربانِ مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشد — نوازشهاست با این بدگمانان
فغانا میگساران دجله نوشان — دریغا ساقیان اندازه دانان
بهار اید به حیرتگاهِ نازش — ز بوی گل نفس بر ره فشانان
دمِ مُردن به رشکم تنگ گیرد — فراخیهای عیشِ سخت جانان
گلی بر گوشهٔ دستار داری — خوشا بختِ بلندِ باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی بضاعت — دریغا ابروی میزبانان
گذشت از دل ولی نگذشت از دل — خدنگِ غمزهٔ زوبین کمانان
نوایِ شوق خواه از بینوایان — نشانِ دوست جوی از بی‌نشانان
به رغمم تا فرود ارد به من سر — به خواری بنگرم در ناتوانان
سبک برخیز زین هنگامه غالب — چه اویزی بدین مشتی گرانان

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۲)

تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن
این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوجِ قبولی بوده‌است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سوادِ صفحه مشکِ سوده خواهد بیختن
هم دواتم نافِ اهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثارِ جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاقِ فتنه جا خواهد گرفت
دستگاهِ نازِ شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه می‌گویم اگر اینست وضعِ روزگار
دفترِ اشعار بابِ سوختن خواهد شدن

ان که صورِ ناله از شورِ نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشیدِ شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهرِ قتلِ معنی یک قلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشمِ کور آیینه دعوی به کف خواهد گرفت
دستِ شل مشاطه زلفِ سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان ودلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شادباش ای دل درین محفل که هرجا نغمه‌ای‌ست
شیون رنجِ فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساطِ بزمِ مستی پُر شکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون مُشتی سِپند
هر یکی گرمِ وداعِ خویشتن خواهد شدن

حُسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن

دهرِ بی‌پروا عیارِ شیوهٔها خواهد گرفت
داوری خون در نهادِ ما و من خواهد شدن

پرده‌ها از رویِ کارِ همدگر خواهد فتاد
خلوتِ گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم به فرقش خاکِ حرمانِ ابد خواهند ریخت
مرگِ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گردِ پندارِ وجود از رهگذر خواهد نشست

بحرِ توحیدِ عیانی موج زن خواهد شدن
در تهِ هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌ای
تا زدیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۳)

سرشک افشانی چشم ترش بین
شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دلستانی رفته از یاد
هوای جانفشانی در سرش بین
به دشت اورده رو سیل ست گویی
روا رو در گدایان درش بین
صفای تن فزون تر کرده رسوا
دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاعِ ناروایِ کشورش بین
رقیب از کوچه گردی ابرو یافت
به کویِ دوست دشمن رهبرش بین
ز من این غمخواری پسندید
به شبهای جای من بر بسترش بین
گذشت ان کز غمِ ما بی‌خبر بود
به خویش از خویش بی‌پرواترش بین
مهِ نو کرده کاهش پیکرش را
به چشمِ کم همان مه‌پیکرش بین
چکد در سجده خود از چشمِ مستش
گدازشهایِ نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرده غم نیست
ز جان تن زن لبِ جانپرورش بین
خداوندش به خون ما مگیراد
به بی‌تابی نگه بر خنجرش بین
به رسمِ چاره‌جویی پیش غالب
شکایت سنجِ چرخ و اخترش بین
(بین ۱۸٤۵ - ۱۸٦۰)

(۲۹٤)

حق که حقست سمیع ست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لن ترانی به جوابِ ارنی چند و چرا
من نه اینم بشناس وتو نه انی بشنو
سوی خود خوان وبه خلوتگه خاصم جا ده

انچـه دانـی بـشمار انچـه نـدانی بـشنو
پـرده ای چنـد بـه اهنـگ نکیـسا بـسرای
غزالـی چنـد بـه هنجـار فغـانی بـشنو
لختـی ایینـه برابـر نـه و صـورت بنگـر
پاره ای چند گوش به مـن دار و معـانی بـشنو
هرچـه سـنجم بـه تـو زاندیـشهٔ پیـری بپـذیر
هـر چـه گـویم بـه و از عـیش جـوانی بـشنو
داسـتانِ مـن و بیـداری شـبهای فـراق
تـا نخـسبی و بـه پاسـم ننـشانی بـشنو
چـاره جـو نیـستم و نیـز فـضولی نکـنم
مـن و انـدوهِ تـو چنـدان کـه تـوانی بـشنو
زین که دیدی به جحیم طلبِ رحـم خطاسـت
سـخنی چنـد ز غمهـای نهـانی بـشنو
نامـه در نیمـهٔ ره بـود کـه غالـب جـان داد
ورق از هـم در و ایـن مـژده‌زبـانی بـشنو

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۵)

عِـرض خـود بـرد کـه رسـوایی مـا خیـزد ازو
فتنـه خـویی‌سـت نـدانم چـه بـلا خیـزد ازو
تـا ازیـن بـی‌ادبـی قهـرِ تـو افـزون گـردد
گِلـه سازی‌سـت کـه اهنـگِ دعـا خیـزد ازو
نـمِ اشـکی چـو بـه خـاکم بفـشانی از مهـر
خـاک بالـد بـه خـود و مهـر گیـا خیـزد ازو
پـیش مـا دوزخ جاویـد بهـشت سـت بهـشت
بـاد ابـاد دیـاری کـه وفـا خیـزد ازو

بینوایـــانِ تـــو دردِ ســـرِ دعـــوی ندهنـــد
بـــشکند ســـازِ وفـــایی کـــه صـــدا خیـــزد ازو

دل بـــه یـــاران چـــه ره اورد ســـفر عـــرض کنـــد
مگـــر اهـــی کـــه ز جـــور وفقـــا خیـــزد ازو

نجهـــد زیـــر سرانگـــشت تـــو نبـــضم کـــه مـــرا
نیـــست دردی کـــه تمنـــای دوا خیـــزد ازو

بـــه مـــشامِ کـــه رســـد نکهـــت زلـــف سیهی
کـــه همـــه بیخـــودیِ یـــاد صـــباد خیـــزد ازو

بوســـه بعـــد از طلـــب بوســـه نبخـــشد لـــذت
چـــون جـــوابی کـــه بـــه انـــدازِ حیـــا خیـــزد ازو

محـــوِ افـــسونگر نـــازیم کـــه او را بـــا مـــا
دور باشـــی‌ســـت کـــه اهنـــگِ بیـــا خیـــزد ازو

دیگر امـــروز بـــه مـــا بـــر ســـر جنـــگ امـــده اســـت
بـــه ادایـــی کـــه همـــه صـــلح و صـــفا خیـــزد ازو

بلبـــلِ گلـــشنِ عـــشق امـــده غالـــب ز ازل
حیـــف گـــر زمزمـــهٔ مـــدح و ثنـــا خیـــزد ازو

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹٦)

گویی بـــه مـــن کـــسی کـــه زدشـــمن رســـیده کـــو
ان پیـــر زال ســـست پـــیِ قـــد خمیـــده کـــو

یادت نکرده خـــصم بـــه عنـــان بـــه لفـــظِ دوســـت
ان نامـــهٔ نخوانـــده ز صـــد جـــا دریـــده کـــو

رعنـــا دلـــت بـــه دختـــرِ همـــسایه بنـــد نیـــست
ان مـــه رخِ بـــه گوشـــهٔ ایـــوان خزیـــده کـــو

دوشـــینه گـــل بـــه بـــستر و بـــالین نداشـــتی

ان برگِ گل که در تنِ نازک خلیده کو

کس داوری نبرده ز جورت به دادگاه

ان بی‌گنه که شاه زبانش بریده کو

گویی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم

ان نعشِ نیم سوخته زاتش کشیده کو

گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی

ان دل که جز به ناله به هیچ ارمیده کو

گویی دمی ز گریه خونین به ما برار

ان مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو

بشنو که غالب از تو رمیده و به کعبه رفت

گفتی شگفتی ای که بود ناشنیده کو

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۹۷)

بالم به خویش بس که به بندِ کمندِ تو

مردم گمان اند که تنگم به بند تو

ازادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط

نالم به خود چنان که نگنجم به بند تو

نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس

گویی رسیده‌ام به دلِ دردمند تو

رنجِ قضاست همّتِ اسان گذار ما

قهرِ خداست خاطرِ مشکل‌پسند تو

ای مرگ مرحبا، چه گرانمایه دلبری

چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دلِ یار اوفتاده‌ای‌ست

این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
اخر شراب نیست عنانِ سمند تو
ان کز تو دل ربوده ندانم که بوده‌است؟
یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثهٔ گفتم به پند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بختِ نژند تو
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۸)

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو
پیچیده‌ایم سر زوفا گوشمال کو
تا کی فریبِ حلم خدارا خدا نه‌ای
ان خوی خشمگین و ادایِ ملال کو
برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سؤال کو
یا می گسست صحبت و یا می‌فزود ربط
لیکن مرا ملا و ترا انفعال کو
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست؟
خواهم که تیز سویِ تو بینم مجال کو
گر گفته‌ایم کشتن و بستن به ما مخند
ما را تدارکی به سزا در خیال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
ان دستگاهِ طاعتِ هفتاد سال کو
من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه

لـب تـشنه بـا گهـر چـه شـکیبد زلال کـو

دل فتنه جوی و فرصتِ تکمیـل عشق نیست

هنگامـه سـازی هـوسِ زود بـال کـو

لـب تـا جگـر ز تـشنگیم سـوخت در تمـوز

صـافِ شـراب غـوره و جـامِ سـفال کـو

در بـاده طهـور غـمِ محتـسب کجـا

در عـیش خلـد افـت بـیم زوال کـو

غالـب بـه شـعر کـم ز ظهـوری نـیم ولـی

عـادل شـه سـخن رس دریـانوال کـو

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۹)

دولـت بـه غلـط نبـود از سـعی پـشیمان شـو

کـافر نتـوانی شـد ناچـار مـسلمان شـو

از هـرزه روان گـشتن قلـزم نتـوان گـشتن

جـویی بـه خیابـان رو سـیلی بـه بیابـان شـو

همخانـه بـه سـامان بـه همـه جلـو فـراوان بـه

در کعبـه اقامـت کـن در بتکـده مهمـان شـو

اوازه معنـی را بـر سـاز دبـستان زن

هنگامـه صـورت را بازیچـهٔ طفـلان شـو

افـسانهٔ شـادی را یکـسر خـطِ بطـلان کـش

غمنامـهٔ مـاتم را ارایـش عنـوان شـو

گر چرخ فلـک گـردی سـر بـر خـط فرمـان نـه

ور گـوی زمین باشـی وقـف خـم چوگـان شـو

اورده غـم عـشقم در بنـدگی ایـزد

ای داغ بـه دل در رو وز جبهـه نمایـان شـو

در بنـــدِ شـــکیبایی مُـــردم ز جگـــر خـــایی
ای حوصله تنگـی کـن ای غـصهٔ فـراوان شـو
سـرمایه کرامـت کـن وانگـاه بـه غـارت بـر
بـر خـرمنِ مـا برقـی بـر مزرعـه بـاران شـو
جـان داد بـه غـم غالـب خـشنودی روحـش را
در بزمِ عزا می کـش در نوحـه غزلخـوان شـو

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۰)

هلـه مـن عاشـقِ ذاتـم تنـه ناهـا یـاهو
نـاظرِ حُـسن صـفاتم تنـه ناهـا یـاهو
موسـی و خـضر و تماشـای تجلـی، بـر طـور
مـن در بنـد جهـاتم تنـه ناهـا یـاهو
شـرر اتـش رخـشنده عـشقم کـه یکـی‌ست
دم مـیلادِ و وفـاتم تنـه ناهـا یـاهو
ظلمـتِ کفـر مبـین روشـنیِ طبـع نگـر
چـشمهٔ اب حیـاتم تنـه ناهـا یـاهو
فـنِ تحریـر بـه مـن نـازد و مـن فـارغ از ان
مرجـع کلـک و دواتـم تنـه ناهـا یـاهو
بـر درِ دوسـت همـی بیهـده نـالم کـه مبـاد
رنجـد از صـبر و ثبـاتم تنـه ناهـا یـاهو
پـرورش جـز بـه خـورش نیـست همانـا رازق
بـر جگـر داده بـراتم تنـه ناهـا یـاهو
مجـرمِ عـالم ارواح و بـه پـاداش عمـل
خـسته قیـد حیـاتم تنـه ناهـا یـاهو
تکیه بر مغفـرتِ اوسـت نـه بـر طاعـت خـویش

تـارکِ صـوم و صـلاتم تنـه ناهـا یـاهو
چشم دارم کـه بـه ره روی دهـد بیخـودیی
جـز بـدین نیـست نجـاتم تنـه ناهـا یـاهو
غـالبم تـشنه تلخـاب نـه همچـون حـافظ
مایـلِ شـاخ نبـاتم تنـه ناهـا یـاهو
(بین ۱۸۶۱ ۱۸۶۷)

(۳۰۱)

مـی‌رود خنـده بـه سـامانِ بهـاران زده‌ای
خـونِ گـل ریختـه و مـی بـه گلستان زده‌ای
شور سودای تـو نـازم کـه بـه گـل مـی‌بخشد
چـاکی از پـردهٔ دل سـر بـه گریبـان زده‌ای
ان از بـزمِ وصـال تـو کـه هـر سـو دارد
نـشتر از ریـزهٔ مینـا بـه رگِ جـان زده‌ای
شـورِ اشـکی بـه فـشارِ بـنِ مژگـان دارم
طعنـه بـر بـی‌سر و سـامانی طوفـان زده‌ای
انـدرین تیره شب از پـرده بـرون تاختـه است
مَـیِ روشـن بـه طربگـاه حریفـان زده‌ای
فرصـتم بـاد کـه مـرهم نـهِ زخـمِ جگـر اسـت
خنـده بـر بـی اثریهـای نمکـدان زده‌ای
خوش به سر مـی‌رود از ضـربت اهـم هـر سـو
چرخ سرگشته تـر از گـویِ بـه چوگـان زده‌ای
خوشـنوا بلبـلِ پروانـه نـژادی دارم
شـعله در خـویش ز گلبانـگِ پریـشان زده‌ای
اه از ان نالـه کـه تـا شـب اثـری بـاز نـداد
بـه همـاهنگی مرغـان سـحرخوان زده‌ای

چمن از حسرتیانِ اثر جلوهٔ تست
گلِ شبنم زده باشد لبِ دندان زده‌ای
خاک در چشمِ هوس ریز چه جویی از دهر
بارگاهی به فراز سر کیوان زده‌ای
بنگر موجِ غباری و ز غالب بگذر
اینک ان دم ز هواداری خوبان زده‌ای
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۲)

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
به شوخی دلِ از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شکفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگِ غمزه از نیشِ مژگان گشوده
سرِ فتنه در زلف پُرخم گرفته
به رخساره عرض گلستان ربوده
به هنگامه عَرضِ جهنم گرفته
فسون خوانده و کارِ عیسی نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجر نداده
به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دَمش رخنه در زهدِ یوسف فگنده
غمش گندم از دستِ ادم گرفته
گهی طعنه بر لحنِ مطرب سروده
گهی خرده بر نطقِ همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده
به بازیچه صد گونه ماتم گرفته
به رویش ز گرمی نگه تاب خورده
به کویش به رفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد، هرگز
مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دمِ اوست در نکته سنجی
که غالب به اوازه عالم گرفته
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۳۰۳)

گاهی به چشم دشمن و گاهی در اینه
بر کارِ عیب جویی خویشم هر اینه
حیرت نصیب دیده ز بی‌تابیِ دلست

سیماب را حقی‌ست همانا بر اینه

تا خود دلِ که جلوه‌گه روی یار شد

خنجر به خویش می‌کشد از جوهر اینه

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ

گویی سپره‌ایم به روشنگر اینه

محوِ خودی و دادِ رقیبان نمی‌دهی

ای بر رخت ز چشمِ تو حیرانتر اینه

دورت ربوده ناز به خود هم نمی‌رسی

تا چند در هوای تو ریزد پر اینه

دردا که دیده را نمِ اشکی نمانده است

کاندر وداعِ دل زند ابی بر اینه

در هر نظر به رنگِ دگر جلوه می‌کنی

حسنت طلسم و فتنه و افسونگر اینه

هر یک گدایِ بوسه و نظارهٔ کسی ست

از جم پیاله بین و ز اسکندر اینه

غالب خطر ز اب بود سگ گزیده را★★

مردم گزیده ز اینه ترسد هر اینه

اهن چه دادِ غمزهٔ سحر افرین دهد★

غالب بجز دلش نبود در خور اینه

(قبل از ۱۸۲۹، ★★حذف در ۱۸۳۸،★اضافه در ۱۸۳۸)

(۳۰٤)

شاها به بزمِ جشن چو شاهان شراب خواه

زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت

گر بازپرس رو دهد از من جواب خواه

تـو پادشـاهِ عهـدی و بخـت تـو نوجـوان
بر خـور ز عمـر و بـاجِ نـشاط از شـباب خـواه

در روزهـای فـرخ و شـبهای دلفـروز
صـهبا بـه روزِ ابـر و شـب ماهتـاب خـواه

در خـور نباشـد ار مـیِ گلگـون بـه هـیچ رو
شـربت بـه جـامِ لعـل ز قنـد و گـلاب خـواه

خـونِ حـسود در دمِ شـادی شـراب گیـر
چون بـاده ایـن بـود دلِ دشـمن کبـاب خـواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پـاش و شـاد بـاش
مـستی ز بانـگِ بـربط و چنـگ و ربـاب خـواه

خـونِ سـیاه نافـهٔ اهـو چـه بـو دهـد؟
از حلقـه‌هـای زلـف بتـان مـشک نـاب خـواه

خـواهشِ از ایـن گـروهِ پریچهـره ننـگ نیـست
از چـشم غمـزه وز شـکن طـره تـاب خـواه

از رازهـا حکایـتِ ذوق نگـاه گـوی
از کارهـا گـشایش بنـدِ نقـاب خـواه

هـر چنـد خواسـتن نـه سـزاوار شـان تـست
قـوّت ز طـالع و نظـر از افتـاب خـواه

در تنگنـای غنچـه گـشایش زبـاد جـوی
در جویبـارِ بـاغ روانـی ز اب خـواه

در بـرگ و سـاز گـویِ نـشاط از بهـار بـر
در بذل و جود بیعـت خـویش از سـحاب خـواه

از شـمعِ طـور خلـوتِ خـود را چـراغ نـه
از زلـفِ خـور خیمـهٔ خـود را طنـاب خـواه

از اسـمان نـشیمن خـود را بـساط سـاز

از مـاه نـو جنیبـت خـود را رکـاب خـواه
در حـقِ خـود دعـای مـرا مـستجاب دان
دربـارهٔ مـن از کـفِ خـود فـتح بـاب خـواه
غالـب قـصیده را بـه شـمارِ غـزل درار
وز شـه بـرین غـزل رقـم انتخـاب خـواه

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۳۰۵)

دارم دلـی ز غـصه گرانبـار بـودهای
بـر خویـشتن ز ابلـه چیـزی فـزودهای
دل ان بـلا کـزو نفـسی بـرقِ خرمنـی
بخـت انچنـان کـز و اثـرِ مـرگ دودهای
از بهر خویش نـنگم و دارم ز بخـت چـشم
خـود را در اب و اینـه رخ نـانمودهای
گمنام و زهد کیشم و خواهم به مـن رسـد
در رختخـواب شـاه بـه مـستی غنـودهای
خـواهم ز خـواب بـر رخِ لیلـی گـشایمش
چشمی نگـه بـه پـردهٔ محمـل نـسودهای
خواهم شـود بـه شکوه و پیغـاره رامِ مـن
در گونـه گـون ادا بـه زبانهـا سـتودهای
با دین و دانش چـو منـی تـا چـههـا کنـد
سـجادهٔ و عمامـه ز صـنعان ربـودهای
بـا دوسـتان مباحثـه دارم ز سـادگی
دربـابِ اشـنایی نـاازمودهای
خجلـت نگـر کـه در خـسّناتم نیافتنـد
جـز روزهٔ درسـت بـه صـهبا گـشودهای
در بزم غالب ای و به شعر و سـخن گـرای
خـواهی کـه بـشنوی سـخن ناشـنودهای

(قبل از ۱۸۳۸)

(۳۰۶)

چـون زبانهـا لال و جانهـا پـر غوغـا کـردهای
بایدت از خـویش پرسـید انچـه بـا مـا کـردهای
گرنهای مشتاقِ عـرضِ دسـتگاهِ حُـسن خـویش
جـان فـدایت دیـده را بهـرِ چـه بینـا کـردهای
هفـت دوزخ در نهـادِ شرمـساری مـضمرست
انتقام است ایـن کـه بـا مُجـرم مـدارا کـردهای

صد گشاد ان را که هم امروز رخ بنموده‌ای
مژده باد ان را که محوِ ذوقِ فردا کرده‌ای

خوبرویان چون مذاقِ خوی ترکان داشتند
افرینش را بر ایشان خوانِ یغما کرده‌ای

خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای

چشمهٔ نوش‌ست از ره عتابت کام جان
تلخی می در مذاقِ ما گوارا کرده‌ای

ذرّه‌ای را روشناسِ صد بیابان گفته‌ای
قطره‌ای را اشنایِ هفت دریا کرده‌ای

دجله می‌جوشد همانا دیده‌ها جویای تست
شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده‌ای

چاره در سنگ و گیاه و رنگ با جاندار بود
پیش از ان کاین در رسد ان را مهیا کرده‌ای

دیده می‌گرید زبان می‌نالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کارِ غالب سر به سر واکرده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۷)

در زِمهریرِ سینهٔ اسودگان نه‌ای
ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای

ای دیده اشک ریختن ایینِ تازه نیست
خود را زما مگیر اگر خون فشان نه‌ای

بلبل به گوشه‌ای قفس از خستگی منال

چون من به بندر خار و خس اشیان نه‌ای
داغم ز ناکسی که به تمهید اشتی
رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای
گویی یکی‌ست پیشِ تو بد و نبودِ من
با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای
اخر نبوده‌ایم در اول خداپرست
با ما ز سادگی‌ست اگر بدگمان نه‌ای
با خویش در شمارِ جفا همدم منی
با غیر در حسابِ وفا همزبان نه‌ای
دانسته‌ای که عاشقِ زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شهِ گیتی‌ستان نه‌ای
نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای
با دیده چیست کار تو لخت جگر نه‌ای
در دل چراست جای تو سوزن نهان نه‌ای
غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه‌ای

(بین ۱۸٤٥ - ۱۸٦۰)

(۳۰۸)

مر ز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده
طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التقات کش
عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده
داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن
می ز شرر گرانترست سنگ به شیشه ساز ده

از نـــمِ دیـــده دیـــده را رونـــقِ جویبـــار بخـــش
وز تـــف نالـــه نالـــه را چاشـــنیِ گـــداز ده
شرم کن اخـر ای حیـا ایـن همـه گیـر و دار چیـست
خـــاطرِ غمـــزه بـــاز جـــو رخـــصت ترکتـــاز ده
ای گلِ تر به رنـگ و بـو ایـن همـه نـازش از چـه رو
منـتِ ابـر یـک طـرف مـزد چمـن طـراز ده
یـــا بـــه بـــساطِ دلبـــری عـــام مکـــن ادایِ لطـــف
یـــا زنگـــاه خـــشمگین مـــژدهٔ امتیـــاز ده
ای تـو کـه غنچـه تـرا بحـث شـگفتن از برسـت
ســـروِ کرشـــمه بـــار را درسِ خـــرامِ نـــاز ده
گر به غمی کـه خـوردهام رخـصت اشـک و اه نیـست
هم به دلـی کـه بـردهای طاقـتِ ضـبط راز ده
ای کـه بـه حکـمِ ناکـسی تیـره ز عـیش غـالبی
خیـز و ز راهِ داوری بـال همـا بـه گـاز ده

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۹)

کیـــستم دســـت بـــه مـــشاطگیِ جـــان زدهای
گـــوهر امـــایِ نفـــس از دلِ دنـــدان زدهای
پـــاسِ رســـوایی معـــشوق همـــینســـت اگـــر
وای ناکـــامیِدســـتِ بـــه گریبـــان زدهای
شـوق را عربـده بـا حـسن خـود ارا بـاقی سـت
من و صد پـاره دلـی بـر صـفِ مژگـان زدهای
دلِ صـد چـاک نگهـدار و بـه جـایش بفرسـت
شـــانهای در خـــم ان زلـــف پریـــشان زدهای
بـو کـه در خـوابِ خـود ایـی و سـحر برخیـزی

ساغر از بادهٔ نظاره پنهان زده‌ای

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حُسنی از تابِ خود اتش به شبستان زده‌ای

فارغ از کشمکشِ عشوه جنونی دارم
پشت پایِ به سرِ کوه و بیابان زده‌ای

حُسن در جلوه گریها نکشد منت غیر
هر گل از خویشتن است اتش دامان زده‌ای

تا چه ها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در رهِ دل قطره ز پیکان زده‌ای

خواستم شکوهٔ بیدادِ تو انشا کردن
قلم از جوشِ رقم شد خس طوفان زده‌ای

وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ واشدهٔ مُهر به عنوان زده‌ای

هدیه اورده‌ای از بزمِ حریفان ما را
رخِ خوی کرده ز شرم و لب دندان[۱] زده‌ای

برده در انجمنِ شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده‌ای

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- لب و دندان: لا،نو، تر، ده)

(۳۱۰)

بر دست و پای بندِ گرانی نهاده‌ای
نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای

ایمن نیم ز مرگ اگر رَسته‌ام ز بند
دلدوز ناوکی به کمانی نهاده‌ای

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکرِ ژرف
بر ما خراجِ طبعِ روانی نهاده‌ای

تا در امید عمر به پندار بگذرد
از لطف در حیات نشانی نهاده‌ای

تا خستهٔ بلا نبود بی گریز گاه
در مرگ احتمال امانی نهاده‌ای

رازست، گر دلی به جفایی شکسته‌ای
دارستِ گر سری به سنانی نهاده‌ای

دوزخ بـه داغِ سـینه گـدازی نهفتـه‌ای — قلزم بـه چـشم اشـک فـشانی نهـاده‌ای
بـر هـر دلـی فـسون نـشاطی دمیـده‌ای — بـر هـر تنـی سـپاس روانـی نهـاده‌ای
هـر دیـه را دری بـه خیـالی گـشوده‌ای — هـر فرقـه را دلـی بـه گمـانی نهـاده‌ای
غالب ز غـصه مُـرد همانـا خبـر نداشـت — کانـدر خرابـه گـنج نهـانی نهـاده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۱)

نفـس را بــر در خانــه صــد غوغاســت پنـداری
دلــی دارم کــه ســر کارِ تمناهاســت پنــداری
حباب از فرق عـشاق ست و مـوج از تیغ خوبـانش
شــهادتگاهِ اربــابِ وفــا دریاســت پنــداری
بــه گوشــم مــی‌رســد از دور آوازِ درا امــشب
دلی گـم گـشته‌ای دارم کـه در صحراسـت پنـداری
ازو بــاور نــدارد دعــوی ذوقِ شــهات را
نگـاهش بـا رقیـب و خـاطرش بـا ماسـت پنـداری
در و دیــوار را در زر گرفــت آهِ شــرربارم
شــبِ آتــش نوایـان افتـاب انداسـت پنـداری
فـدایش جـان کـه بهـرِ کـشتنم تـدبیرها دارد
عتـابِ مـن بـه بخـتِ خویـشتن بیجاسـت پنـداری
گریـستم انقـدر کـز خـون بیابـان لالـه زاری شـد
خــزان مــا بهــارِ دامــنِ صحراســت پنــداری
جنـونِ الفـتِ همچـون خـودی دارد تماشـا کـن
شکستِ صـد دل از رنـگِ رخـش پیداسـت پنـداری
نویـد وعـدۀ قتلـی بـه گوشـم مـی‌رسـد غالـب
لـبِ لعلـش بـه کـامِ بیـدلان گویاسـت پنـداری

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۲)

گر نـه نواهـا سـرودمی چـه غمستی | من کـه نـیَم گـر نبـودمی چـه غمـستی
زنـــگ زدودن نبُــر ز اینــه کلفــت | گر همـه صـورت زدودمـی چـه غمـستی
گـر غـم دل بـودمی کـه تـادمِ مـردن | هم به خود از خود فزودمی چه غمستی
بختِ خود ار بودمی که تـا بـه قیامـت | بـی‌خبـر از خـود غنـودمی چـه غمـستی
نی به سخن مزدنی ستایش اگـر مـن | کِـشتِ کـدیور درودمـی چـه غمـستی
نیست مشامی شمیم جوی اگـر مـن | غالیـه چنـدین نـسودمی چـه غمـستی
چون درِ دعوی توان بـه لغـو گـشودن | من به هنـر گـر گـشودمی چـه غمـستی
چون دل یاران توان بـه هـزل ربـودن | من به سخن گـر ربـودمی چـه غمـستی
گر به مثل لالـه گـشتمی کـه سـخنها | گفتمـی و خـود شـنودمی چـه غمـستی
گر به سخن مست گشتمی که مـستی | گفتـه خـود را سـتودمی چـه غمـستی
حیف ز عیسی کـه دور رفـت وگرنـه | مجعــزه دم نمــودمی چــه غمــستی
اه ز داوود کـــان نمانـــد و گرنـــه | نالـه بـه لحـن ازمـودمی چـه غمـستی
قافیه غالب چو نیـست پـرس ز عرفـی | «گر من فرهنگ بـودمی چـه غمـستی»

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۳۱۳)

در بـــستنِ تمثـــال تـــو حیـــرت رقمـــستی
بیـــنش کـــه بـــه پرگـــار گـــشایی علمـــستی
غـــم را بـــود تنومنـــدی ســـهراب گـــرفتم
خود مـوج مـی از دشنهٔ رستم چـه کمـستی
بیـــدار بـــد یکـــسره هـــشتن بـــه کمـــر بـــر
زلفـی کـه ز انبـوهی دل خـم بـه خمـستی
خرســندی دل پــرده گــشای اثــری هــست
شادم که مـرا ایـن همـه شـادی بـه غمـستی
گفــتن ز میــان رفتــه و دانــم کــه نــدانی
با مـن کـه بـه مـرغ ز تـو پرسـش ستمـستی

ایـن ابـر کـه شـوید رخِ گلهـای بهـاری
از دامـن مـا پـرورش امـوز نمـستی
در بادیـه از ریـزش خونابـهٔ مژگـان
رو دادِ مـرا هـر رگِ خـاری قلمـستی
زان سـان کـه نظـر خیـره کنـد بـرقِ جهانـسوز
بـا حـرفِ تمنـای تـو گفـتن دُژ مـستی
در عهـدِ تـو هنگـامِ تماشـای گـل از شـرم
نظـاره و گـل غرقـه خونـاب همـستی
زیـن نقـش نـو ایـین کـه برانگیحتـه غالـب
کاغـذ همـه تـن وقـفِ سـپاس قلمـستی

(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۱٤)

ای بـه صـدمه‌ای اهـی بـر دلـت زمـا بـاری
اینقـدر گـران نبـود نالـه‌ای ز بیمـاری
وه کـه بـا چنـین طاقـت راه بـر دمِ تیغـست
پـای بـر نمـی‌تابـد رنـجِ کـاوشِ خـاری
در جنون به من ماناست گـر ز عجـز خـون گـردد
نالـه‌ای کـه بـر خیـزد از دلِ گرفتـاری
غـم چـه در ربـود از مـا اینـک انچـه بـود از مـا
سـینه‌ای و انـدوهی خـاطری و ازاری
ای فنـا دری بگـشا بـود کـه در تـو بگریـزد
هـم ز خلـق نومیـدی هـم ز خـویش بیـزاری
بهره از وجودم نیست زین کـشش گـشودم نیـست
پـا و داغ رفتـاری دسـت و حـسرتِ کـاری
نـاز مـؤمن و کـافر بـر چـه دسـتگاه اخـر

سـبحه‌ای و مـسواکی، قـشقه‌ای و زُنـاری
بـر جنـون صـلایی زن عقـل را قفـایی زن
داده‌ای ز نـامردی سـر بـه بنـد دسـتاری
شـوخیِ شـمیش بـین جنبشِ نـسیمش بـین
غنچـه راسـت اهنگـی سـرو راسـت رفتـاری
کـاش کـانِ بـت کاشـی در پـذیردم غالـب
بنـدهٔ تـوام گـویم گویـدم ز نـاز اری
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۵)

بـدین خـوبی گویـد کـه کـامِ دل مخـواه از وی
نکـوروی و نکوکـار و نکونامـست اه از وی
نگـارم سـاده و مـن رنـد رنـگ امیـزِ رسـوایم
چـه نقـش مـدّعا بنـدم بـدین رویِ سیاه از وی
بـه مـوجِ نالـه مـی‌روبـم غبـار از دامـنِ زینـش
کمینهـا دیـده‌ام غافـل نـیم در صـیدگاه از وی
جنـونِ رشـک را نـازم کـه چـون قاصـد روان گـردد
دَوَم بی‌خویش و گیـرم نامـه انـدر نیمـه راه از وی
چـه سـنجم داوری بـا سـامری سـرمایه محبـوبی
کـه باشـد چـون دلِ داور زبـانِ دادخـواه از وی
ز هـم دوریـم بـا ایـن مایـه نـسبت نـامرادی بـین
شـب تاریـک از مـا باشـد و رویِ چـو مـاه از وی
شکـستن را جلـوهٔ نـازش بـه وجـد ارد شـگرفی بـین
دلـی از مـا و عهـد و طـره و طـرفِ کـلاه از وی
بتـان را جلـوهٔ نـازش بـه وجـد ارد شـگرفی بـین
بـر همـن باشـد امّـا دَیـر گـردد خانقـاه از وی

شــدم غــرق شــطِ نظــاره و بــا غیــر در تــابم
کـه دانـم مـی تـراود دعـویِ ذوق نگـاه از وی
نگاهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش ستاری
فرومانـد سپه‌داری کـه بـر گـردد سپاه از وی
بــه غالــب اشــتی کــردیم دیگــر داوری نبــود
گــزافِ دائمــی از مــا شــراب گــاه گــاه از وی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱٦)

نخــواهم از صــفِ حــوران ز صــدهزار یکــی
مــرا بــس‌ســت ز خوبــان روزگــار یکــی
ســراغ وحــدتِ ذاتــش تــوان ز کثــرت جُســت
کــه سایرســت در اعــداد بــی‌شــمار یکــی
کــسی کــه مــدعی ســستی اســاس وفاســت
نــشان دهــد ز بناهــای اســتوار یکــی
چه گـویم از دل و جـانی کـه در بـساطِ منست
ســتم رســیده یکــی ناامیــدوار یکــی
دو بــرقِ فتنــه نهفتــد در کــفِ خــاکی
بــلای جبــر یکــی رنــجِ اختیــار یکــی
دلا منــال کــه گوینــد در صــفِ عــشاق
ســتوه امــده از جــورِ خــوی یــاری یکــی
ز نالــه‌ام بــه دلــت مــی‌رســد هــزار اسیب
نشد کـه سـنگِ تـو بیـرون دهـد شـرار یکـی
مـرو ز اینـه خانـه کـه خـوش تماشـایی سـت
یکی تـو محـو خـودی و چـو تـو هـزار یکـی
زهــی نگــاهِ ســبک ســیر و شــرمِ دوراندیش

یکـی بـه دزدیِ دل رفـت و پـرده‌دار یکـی

قمـاشِ هـستی مـن یکـسر اتـش سـت اتـش

مـرا چـو شعله بـود پـشت و روی کـار یکـی

چه شد که ریخت زبـان رنـگِ صـدهزار سـخن

بـه خـون سرشـته نـوایی ز دل بـرار یکـی

دم از ریاسـتِ دهلـی نمـی زنـم غالـب

مـنم ز خـاک نـشینان ان دیـار یکـی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۷)

انـدوه پرافـشانی ازچهـره عیانـستی

خـون ناشـده رنـگ اکنـون از دیـده روانـستی

غـم راسـت بـه دلـسوزی سـعی ادب امـوزی

انـداختگانش را انـدازه نشانـستی

صد ره به هوس خـود را بـا وصـل تـو سـنجیدم

یـک مرحلـه تـن وانگـه صـد قافلـه جانـستی

ذوق دل خـود کـامش دریـاب ز فرجـامش

هـر حلقـهٔ گـل دامـش چـشمی نگرانـستی

رو تـن بـه خرابـی ده تـا کـار روان گـردد

طوفـانزده زورق را هـر مـوج عنانـستی

چـشمی کـه بهـا دارد هـم رو بـه قفـا دارد

خـود نیـز رخ خـود را از حیرتیانـستی

جـان بـاغ وبهـار امـا در پـیش تـو خاکـستی

تـن مـشت غبـار امـا در کـوی تـو جانـستی

راز تـو شـهیدان را در سـینه نمـی گنجـد

هـر سـبزه دریـن مـشهد مانـا بـه زبانـستی

ساقی بـه زرافـشانی دانـم ز کریمـانی
پیمانـه گرانتـر ده گـر بـاده گرانـستی
فـیض ازلـی نبـود مخـصوص گروهـی را
حرفی ست کـه مـی خوردن ایـن مغانـستی
هـم جلـوه دیـدارش در دیـده نگاهـستی
هـم لـذت ازارش در سـینه روانـستی
غالـب سـر خـم بگشا پیمانـه بـه مـی درزن
اخـر نـه شـب ماهـست گیـرم رمضانـستی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۸)

تـابم ز دل بـرد کـافر ادایـی
بـالا بلنـدی کوتـه قبـایی
از خـوی نـاخوش دوزخ نهیبـی
وز روی دلکـش مینـو لقـایی
در دیـر گیـری غافـل نـوازی
در زود میـری عاشـق سـتایی
زردشـت کیشی اتـش پرسـتی
به رسـم گـزاری زمـزم سـرایی
چون مرگ ناگـه بـسیار تلخـی
چون جان شیرین اندک وفـایی
در کام بخشی ممسک امیری
در دلـستانی مبـرم گـدایی
گستاخ سازی پـوزش پـسندی
طاقـت گـدازی صـبر ازمـایی
در کینـه ورزی تفـسیده دشـتی
در مهربـانی بستانـسرایی
از زلـف پـرخم مـشکین نقـابی
از تـابش تـن زریـن ردایـی
در عرض دعوی لیلـی نکـوهی
بر رغم غالـب مجنـون سـتایی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۹)

بـه دل ز عربـده جـایی کـه داشـتی داری
شـمارِ عهـدِ وفـایی کـه داشـتی داری
بـه لـب چـه خیـزد از انگیـزِ وعـدهـایِ وفـا

به دل نشست جفایی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه می‌گویی
دروغ راست نمایی که داشتی داری

به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
نگاهِ مهرفزایی که داشتی داری

عتاب و مهرِ و از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادایی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینه‌ای سرت گردم
ادایِ لغزش پایی که داشتی داری

به کردگار نگردیدی و همان به فسوس
حدیثِ روزِ جزایی که داشتی داری

کرشمه بار نهالی که بوده‌ای هستی
به سر ز فتنه هوایی که داشتی داری

هنوز ناز پی غمزه گم ندانند کرد
ادایِ پرده گشایی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته‌اند گر غالب
ترا چه باک خدایی که داشتی داری

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۰)

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخِ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرحِ جهانِ نو فگنی
زمین بگستری و اسمان بگردانی

به یک کرشمه که بر گلبنِ خزان ریزی
بهار را به درِ بوستان بگردانی

به خاطری که در ایی به جلوه ارایی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
به گلشنی که خرامی به باده اشامی
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
به کویِ غیر روی چون مرا به ره نگری
به جبهه چین فکنی و عنان بگردانی
وفاستای شوی چون مرا به یاد اری
به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیمِ خوی خودم در عدم بخوابانی
به ذوقِ رویِ خودم در جهان بگردانی
به بذله خاطرِ اسلامیان بیازاری
به جلوه قبله زردشتیان بگردانی
اجازتی که کنم ناله، تا کجا غالب
ز لب به سینهٔ تنگم فغان بگردانی
(قبل از ۱۸۳۸)

(۳۲۱)

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگارهٔ مثالِ سراپای کیستی
بیهوده نیست سعیِ صبا در دیار ما
ای بویِ گل پیام تمنای کیستی
خون گشتم از تو باغ و بهارِ که بوده‌ای
کشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی
یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای
ای طرف جویبار چمن جای کیستی
از خاک غرقه کفِ خون دمیده‌ای

ای داغِ لالــه نقــشِ ســویدای کیــستی

نــشنیده لــذتِ تــو فــرو مــی‌رود بــه دل

ای حــرف محــوِ لعــل شــکرخای کیــستی

بــا نوبهــار ایــن همــه سامان نــاز نیــست

فهرســـت کارخانـــهٔ یغمـــای کیـــستی

در شــوخیِ تــو چاشــنی پرفــشانی‌ســت

بــی پــرده صــیدِ دامِ‌تپــشهای کیــستی

از هــیچ نقــش غیــر نکــویی ندیــده‌ای

ای دیــده محــوِ چهــره زیبــای کیــستی

بــا هــیچ کــافر ایــن همــه سختی نمــی‌رود

ای شــب بــه مــرگِ مــن کــه فــردای کیــستی

غالــب نــوایِ کلــک تــو دل مــی‌بــرد ز دست

تــا پــرده ســنجِ شــیوهٔ انــشای کیــستی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۲)

کــافرم گــر از تــو بــاور باشــدم غمخــواریی

ازمنـــد التفـــاتم کـــرده ذوق خـــواریی

از کنــار دجلــه اتــشخانه چنــدان دور نیــست

کــشتی کــه بــر شکــستن زد در ستان یــاریی

شاد بــاش ای غــم ز بــیم مــرگم ایمــن ساختی

گــشت صــرفِ زنــدگانیِ بــود گــر دشــواریی

رشــک نبــود گــر خــدنگ جانــبِ دشــمن گرفــت

در دمِ ســاطور پنهـــان‌ســـت زخــم کــاریی

بــرق از قهــرت کبــابِ بــی‌محابــا ســوزیی

مــرگ از لطفــت هـــلاکِ دردمنــد ازاریــی

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت: هی خواب گرانی از پس بیداری
ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد
شیونی، شوری، فغانی، اضطرابی، زاریی
دارد اندازِ تسلسل(۱) در ضمیرم شوق دوست
همچو رقصِ ناله در کام و لب زنهاریی
دل نفس دزدید و خون گردید بختِ چشم بین
کش به لعل و دُر توانگر کرده دزدافشاریی
زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویش‌ای باید نه دکانداریی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- انداز و تسلسل: لا، نو، ده، لک)

(۳۲۳)

رفت ان که کسبِ بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و رویِ ترا یاد کردمی
رفت ان که گر به راهِ تو جان داد می زذوق
از موج گردِ ره نفس ایجاد کردمی
رفت ان که گر لبت نه به نفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت ان که قیس را به سترگی ستودمی
در چابکی ستایش فرهاد کردمی
رفت ان که جانب بحث رخ و قدّت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت ان که در ادایِ سپاس پیام تو
هر گونه مرغِ صد قفس ازاد کردمی
اکنون خود از وفای تو ازار می‌کشم

رفـت ان کـه از جفـای تـو فریـاد کردمـی
بنـدم منـه ز طـره کـه تـابم نمـاده اسـت
رفت ان کـه خـویش را بـه بـلا شاد کردمـی
اخـــر بـــه دادگـــاهِ دگـــر اوفتـــاد کـــار
رفـت ان کـه از تـو شـکوهٔ بیـدار کردمـی
غالـب هـوای کعبـه بـه سر جـا گرفتـه است
رفـت ان کـه عـزم خلـخ و نوشـاد کردمـی
(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۲٤)

مـــژده خرمـــی و بـــی خللـــی را مـــانی
ابـــدی جنـــت و فـــیضِ ازلـــی را مـــانی
بس کـه همـواره دلاویـزی و شـیرین حرکـات
سـایهٔ طـوبی و جـویِ عـسلی را مـانی
جلـوه فرمـایی و جاویـد نمـانی بـه کـسی
سـیمیایی و بهـشتِ عملـی را مـانی
بـه سـتم معنـی پیچیـدهٔ نـازک باشـی
ای کـه در لطـف رقمهـای جلـی را مـانی
بـه توانـایِ کوشـش نتـوان یافـت تـرا
سرخوشـیهایِ قبـول ازلـی را مـانی
جـز بـه چـشم و دل والا گهـران جـا نکنـی
جلـوهٔ نقـشِ کـفِ پـایِ علـی را مـانی
بـه دلِ هـر کـه بـه چـشم تـو درایـد ناگـاه
داری ان مایـهٔ تـصرف کـه ولـی را مـانی
ای کـه در طـالعِ مـا نقش تـو هرگـز ننشست
زهـره حـوتی و شـمس حملـی را مـانی

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۵)

ای که گفتم ندهی دادِ دل اری ندهی
تا چو من دل به مغان شیوهٔ نگاری ندهی
چشمهٔ نوش همانا نتراود ز دلی
کش نگیری ودر اندیشه فشاری ندهی
ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که به خود زحمتِ کاری ندهی
پای را خضر قدم سنجی کویی نشوی
دوش را قدرِ گرانسنگی باری ندهی
سر به راهِ دم شمشیر جوانی ننهی
تن به بندِ خمِ فتراک سواری ندهی
سینه را خستهٔ اندازِ فغانی نکنی
دیده را مالشِ بیدادِ غباری ندهی
خون به ذوقِ غم یزدان نشناسی نخوری
دین به مهرِ حقِ الفت مگزاری ندهی
اخرِ کار نه پیداست که در تن فسرد
کفِ خونی که بدان زینت داری ندهی
حیف گر تن به سگانِ سرِ کویی نرسد
وای گر جان به سرِ راهگذاری ندهی
رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقدِ هوشی که به سودای بهاری ندهی
به خمِ طره حوران بهشت اویزند

نـاز پـرورده دلـی را کـه بـه یـاری نـدهی
گـر تنـزل نبـود ابـرِ بهـاری غالـب
کـه دُر افـشانی و زافـشانده شماری نـدهی
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۸)

(۳۲۶)

همنشین جان مـن و جـان تـو ایـن انگیـز هـی
سـینه‌ای از ذوق ازارِ مـنش لبریـز هـی
غیـر دانـم لـذتِ ذوق نگـه دانـسته اسـت
کـز پـی قـتلم بـه دستش داد تیـغ تیـز هـی
مـی‌چکـد خـونم رگِ ابرسـت ان فتـراک هـای
مـی‌تپـد خـاکم رمِ بـا دسـت ان شـبدیز هـی
بر سرِکوی تـو بیخـود گـشتنم از ضـعف نیـست
کـشتهٔ رشـکم نیـارم دیـد خـود را نیـز هـی
ننگ باشـد چـشم بـر سـاطور و خنجـر دوخـتن
غنچه‌اسا سینه‌ای خـواهم جراحـت خیـز هـی
تیشه را نـازم کـه بـر فرهـاد اسـان کـرد مـرگ
خنجـر شـیرویه و جـان دادن پرویـز هـی
غمـزه را زان گوشـه ابـرو گـشادِ دیگرسـت
ان خرامی توسـن و ایـن جنـبش مهمیـز هـی
ریـزش خـشت از در و دیـوار بـرگ راحـت‌سـت
خـاک را کاشـانه مـا کـرده بـالین خیـز هـی
گفـتم اری رونـقِ بـازارِ کـسری بـشکنی
گـرم کـردی در جهـان هنگامـهٔ چنگیـز هـی
غالب از خـاک کـدورت خیـز هنـدم دل گرفـت
اصفهان هی یزد هـی شیراز هـی تبریـز هـی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۷)

خــشنود شــوی چــون دل خــشنود نیــابی
ترســم کــه زیانکــار کــسی ســود نیــابی

از قافلــــه گـــــرم روانِ تــــو نباشــــد
رختــی کــه بــه ســیلش شــراندود نیــابی

فرقــی‌ســت نــه انــدک ز دلــم تــا بــه دلِ تــو
معــذوری اگــر حــرفِ مــرا زود نیــابی

بـــر ذوقِ خــــداداد نظـــر دوختگـــانیم
در ســینهٔ مــا زخــم نمــک ســود نیــابی

در وجــد بــه هنجــار نفــس دســت فــشانیم
در حلقــه مــا رقــصِ دف و عــود نیــابی

در مــشربِ مــا خــواهش فــردوس نجــویی
در مجمـــع مـــا طـــالعِ مـــسعود نیـــابی

در بـــادهٔ اندیـــشه مـــا دُرد نبینـــی
در اتـــش هنگامـــهٔ مـــا دود نیـــابی

(ق) چون اخرِ حُسن‌ست بــه مــا ســاز کــه دیگــر
بـــاهم کشـــشی مـــانعِ مقـــصود نیـــابی

ان شــرم کــه در پــرده گــری بــود نــداری
ان شــوق کــه در پــرده دری بــود نیــابی

غالــب بــه دکــانی کــه بــه امّیــد گــشودیم
ســرمایه مــا جــز هــوسِ ســود نیــابی

(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۲۸)

سرچــشمهٔ خونــست زِ دل تــا بــه زبــان‌هــای
دارم ســخنی بــا تــو و گفــتن نتــوان هــای

ســیرم نتــوان کــرد ز دیــدارِ نکویــان

کزتـو بخـتم مـژده زخـم خـدنگ ارد همـی
گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
از چـه رو کامجویـان کـار تنـگ ارد همـی
تـا در ان گیتـی شـوم پـیش شـهیدان شرمـسار
رنجـد وبیهـوده در قـتلم درنـگ ارد همـی
خواهـدم در بنـد خـویش امـا بـه فرجـام بـلا
حلقـه دام مـن از کـام نهنـگ ارد همـی
همچنـان در بنـد سـامان مـرادش سـنجمی
گر به جای شیشه بخت از دوسـت سـنگ ارد همی
چشم خلقـی سرمه جـوی وروی غالـب در میـان
در رهـش اندیـشه بـا بـادم بـه جنـگ ارد همـی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۱)

دیـده ور ان کـه تـا نهـد دل بـه شـمار دلبـری
در دل سـنگ بنگـرد رقـص بتـان ازری
فـیض نتیجـه ورع از مـی ونغمـه یـافتیم
زهـره مـا بـرین افـق داده فـروغ مـشتری
تـا نبـود بـه لطـف وقهـر هـیچ بهانـه در میـان
شـکر گرفـت نارسـا شـکوه شـمرد سرسـری
ای تو کـه هـیچ ذره را جز بـه رو تـو روی نیست
در طلبـت تـوان گرفـت بادیـه را بـه رهبـری
هـر کـه دلـست در بـرش داغ تـو رویـدش ز دل
تـا چـو بـه دیگـری دهـد بـاز بـری بـه داوری
بـس کـه فـن عاشقی گیـرتِ گیـر جانگزاسـت
با تو خوشم که جز تـو نیست روی بـه هرکـه اوری

رشکِ ملک چه و چرا چون به تو ره نمی‌برد
بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری
حیف که من به خون تپم و ز تو سخن رود که تو
اشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری
کوثر اگر به من رسد خاک خورم ز بی‌نمی
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی‌بری
درد ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکرِ مرا به زیر زنگ اینه سکندری
بینیم از گداز دل در جگر اتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

(قبل از ۱۸۳۸)

(۳۳۲)

زبس که با تو به هر شیوه اشناستمی
به عشق مرکز پرگار، فتنه‌هاستمی
امیدگاه من و همچو من هزار یکی‌ست
ز رشک در صدد ترکِ مدعاستمی
سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغِ ستمهای نارواستمی
دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خداستمی
به سُرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سراستمی
ستم نگر که بدین بختِ تیره‌ای که مراست
ز بهرِ فرقِ عدو سایهٔ هماستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار

نظاره بود شبنم و دل ریگِ روان های
ذوقی‌ست درین مویه که بر نعشِ منستش
ها دلشدهٔ هیچ‌مگوی همه دان های
در خلوتِ تابوت نرفته‌ست ز یادم
بر تختهٔ در دوخته چشمِ نگران های
ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتابِ شب جمعهٔ ماهِ رمضان های
باد اورِ ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران های
از جنت و از چشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان های
در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق به اهنگ فغان های
سیماب تنی کز رمِ برق‌ست نهادش
گردیده مرا مایهٔ ارامش جان های
غالب به دل اویز که در کارگهِ شوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان های

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۹)

زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی
عیدست و دم صبح می ناب کجایی
دریا ز حباب ابله پای طلب تست
نور نظر ای گوهر نایاب کجایی
بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجایی

حشرست و خدا داور و هنگامه به پایان
ای شکوه بی‌مهریِ احباب کجایی

ان شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دلِ غرقه به خوناب کجایی

با گرمیِ هنگامهٔ خواهش نشکیبم
اتش به شبستان زدم ای اب کجایی

چون نیست نمکساییِ اشکم به فغانم
کای روشنی دیدهٔ بی‌خواب کجایی

غوّاصیِ اجزایِ نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغِ جگر تاب کجایی

شوری‌ست نوا ریزی تارِ نفسم را
پیدا نه‌ای جنبشِ مضراب کجایی

بنمای به گوساله پرستان یدِ بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۰)

دل که از من مر ترا فرجامِ ننگ ارد همی
بر سر راهِ تو با خویشم به جنگ ارد همی

پنجهٔ نازک‌ادایش را نگاری دیگر است
خون کند دل را نخست انگه به چنگ ارد همی

بوسه گر خواهی بدین شنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر ار باید به مستی رنگ رنگ ارد همی

ان که جوید از تو شرم و ان خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه وداد از فرنگ ارد همی

بازوی تیغ ازمایی داشتی انصاف نیست

حمد و مناجات
نعت و منقبت
مفردات
مادہ تاریخ

که با تو در گله از تنگیِ قباستمی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنجِ فغانهای نارساستمی
به باده داغِ خودی از روان فروشسته
هلاک مشربِ رندانِ پارسا ستمی
به هرزه ذوقِ طلب می فزایدم غالب
که باد در کف و اتش به زیر پاستمی
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۳)

دلم در ناله از پهلوی داغِ سینه تابستی
بر اتشپاره‌ای جسبیده لختی از کبابستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره ابستی
هجومِ جلوه گل کاروانم را غبارستمی
طلوع نشئهٔ می‌شرقم را افتابستی
فغانم را نوایِ صور محشر همعنانستی
بیانم را رواجِ شور طوفان در رکابستی
ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
رسیدی گردِ راهستی و دیدی اضطرابستی
خطایی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
به حسرت مُردن استغنای قاتل را جوابستی
دلم صبحِ شب و صلِ تو بر کاشانه می‌لرزد
در و بامم به وجد از ذوقِ بویِ رختخوابستی
زهی جان و دل کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستر
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی
محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را
کتانِ هوش را مر جلوهٔ گل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه دارویی که هم اتش هم ابستی
سپاس از جامگی خوارن استغنای نازستی
شکایت از دعا گویان اندازِ عتابستی
نگویم ظالمی امّا تو در دل بوده‌ای وانگه
دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابستی
منال از عمر و ساز عیش کن کز بادِ نوروزی
به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی
طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست ادم پای نام بوترابستی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳٤)

از جسم به جان نقاب تاکی ... این گنج درین خراب تاکی
این گوهر پر فروغ یا رب ... الودهٔ خاک و اب تاکی
این راهروِ مسالک قدس ... واماندهٔ خورد و خواب تاکی
بی‌تابی برق جز دمی نیست ... ما وین همه اضطراب تاکی
جان در طلبِ نجات تا چند ... دل در تعب عتاب تا کی
پرسش ز تو بی حساب باید ... غم‌های ما حساب تا کی
غالب به چنین کشاکش اندر ... یا حضرت بوتراب تاکی

(بین ۱۸٦۱ - ۱۸٦۸) (غزل ندارد: در، لک، لا، نو، ده)

جز بــدین اب اتــشِ زردشــت نتــوان ســرد کــرد
کعبــه را جــوی بهـــشت از نــاودان انداختــه

جز بدین المـاس نتوان اینچنـین دُردانـه سفت
رخنــه از اســلام در کــیش مغــان انداختــه

چشم را بخـشیده چونـان گردشـی کاربـابِ هـوش
بــر زمــین داننــد طــرحِ آســمان انداختــه

داده ابــرو را بدینــسان جنبــشی کاهــل قیــاس
در تـــنِ شمــشیر پندارنــد جــان انداختــه

ای ز شــرمِ خاکــساران تــو از شــهپر همــا
چــون گلــیم کهنــه ظــل را بــر کــران انداختــه

ذوقِ تمکــین گــدایان تــو گــنج شــاه را
از دلِ رنجــور و چـــشمم پاســبان انداختــه

تــا دریــن صــورت ز چــشم دشــمنان پنهــان بــود
دوســـت را انـــدر طلـــسم امتحـــان انداختـــه

تــا عــلاجِ خــستگی اســایش دیگــر دهــد
خارهـــا در ره گـــذار میهمـــان انداختـــه

ای عمـــل را داده فرجـــامِ مکافـــاتِ عمـــل
گرچــه دانــا شــرح آن را بــر زبــان انداختــه

تنــد خویــان را بــه داغ ناشــکیبی ســوخته
نــام جویــان را بــه بنــدِ دودمــان انداختــه

انکــه وصــفت را ز خــود بینــی بگفــتن داده ســاز
بــر ســمندِ شــعله خــس برگــستوان انداختــه

سوخت عــالم را صــریرِ کلــکِ مــن غالــب منم
کــاتش از بانــگِ نــی انــدر نیــستان انداختــه

رقصِ خس بر شعله زانسان سر خوشم دارد کــه مــن
دانــم انــدر بــاده ســاقی زعفــران انداختــه

مــی‌ســرایم نغمــه توحیــد و شــورِ ایــن نــوا
چــون نــیم ســوراخها در اســتخوان انداختــه

زانکــه ایــن تــرک تبــاه اندیــشه درعنــوان حمــد
حرفــی از فقــر و فنــا انــدر میــان انداختــه

تا شناسد حد خود زیـن سرزنش خــود را بــه قهـر
در تمنـــای بهـــشت جـــاودان انداختـــه

ایـن گرانجـان عنـدلیب بینـوا کانـدر خیـال
شـاخِ طـوبی را ز بـار آشـیان انداختـه

ز ابلهـی سنجد کـه رضـوان در هـوای مقـدمش
طـرح جشنی تـازه در بـاغ جنـان انداختـه

نیـستش سـرمایهٔ کـردار تـا مـزدی بـود
چـشم بـر رسـمِ عطـا و ارمغـان انداختـه

بـا خموشـی سـاخت پنـدارم بامیـد قبـول
گفتـه خـود حرفـی و خـود را در گمـان انداختـه

مثنوی ناتمام «ابرگهربار»

سپاسـی کزونامـه نـامی شـود
سـخن در گـذارش گرامـی شـود

سپاسـی کـه اغـاز گفتـار زوسـت
سـخن چـون خـط از رخ نمـودار زوسـت

سپاسـی کـه تـا لـب ازو کـام یافـت
روانهـا بـدان رامـش آرام یافـت

سپاسـی کـه فرزانـهٔ دم شـناس
بـدان خـویش را دارد از دیـو پـاس

سپاسـی کـه فـرخ سروشـان راز
بـر آن زمزمـه آبـاد گوینـد بـاز

سپاسـی کـه شـوریدگان الـست
دهنـدش بـه بانـگِ قلـم دل ز دسـت

سپاسـی بـه پـوزش در امیختـه
زدل جـسته و بـا دل آویختـه

سپاسـی ز بـسیاری جـوشِ دل
ز اندیـشه پیونـد غفلـت گـسل

سپاسـی دُویـی سـوزِ کثـرت رُبـائی
سپاسـی دل افـروز بیـنش فزائـی

خـدا را سـزد کـز درون پـروری
بـدین شـیوه بخـشد شناسـاوری

خـدایی کـه زانگونـه روزی دهـد
کـه هـم روزی وهـم دوروزی دهـد

بـه نـامی کـه گـم گـشته بُـردن درو
ز پـری نـه گنجـد شـمردن درو

ای ز وهمِ غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پروانهگی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساسِ عالم و اعیان به پیوندِ الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرفِ بی‌صدا انگیخته
شور در عالم ز حسنِ بی‌نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در واریخته
خاک را بر نطع پیدایی ستان انداخته

عاشقان در موقفِ دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع اربابِ قیاس امیخته
نکته ها در خاطرِ اهل بیان انداخته

انچنان شمعی براه شیروان افروخته
اینچنین گنجی بجیبِ بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجد دوئی
مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

رایغی کش پویه دشتِ خیالت در دلست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشئه وصف جلالت در سر است
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدم گاهی و زانجا خویش را
پایه پایه از فرازِ نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیمِ رسول حق شناس
ز آتشِ نمرود طرحِ گلستان انداخته

دی به رستاخیز تارو مار قومِ ناسپاس
جانِ اژدر در تنِ شبان انداخته

هر کجا سرهنگِ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرضِ شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحسِ اصغر چنگِ سفاکی زده
در گلوی سعدِ اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازیِ خوردگانِ تار و پود
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازارِ سودا پیشگانِ هست و بود
بی‌متاع آوازه سود و زیان انداخته

داده در توحیدم ائین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشمِ بتانش نقشِ همطرحی درست
هر کرا دردت بستر ناتوان انداخته

شحنه عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنارِ نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندانِ عدم دایم اسیر
در نهادش شورِ سودایِ دهان انداخته

تا بود شاهد به ازار دلِ عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهرِ آسانی اساسِ آسمان انداخته

گل چو ماندِ دیر گردد بر دلش بازار سرد
بهرِ تجدید طرب طرحِ خزان انداخته

گلخن افروزانِ داغت هشت گلشن را چو خس
در گزارِ نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایانِ راهت نه فلک را چون جرس
در گلویِ ناقه هایِ کاروان انداخته

اتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغِ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

به دانش تـرا دیـده ور کـردهانـد
چراغـی دریـن بـزم بـر کـردهانـد

خِرد کـز جهانیـست پیـشش خبـر
نباشـد ز عنـوانِ خویـشش خبـر

نبینـد جُـزین هـیچ بیننـدهای
کـه مـارا بـود آفرینـندهای

کـه انـدازهٔ افـرینش بدوسـت
دمِ دانـش و دادِ بیـنش بدوسـت

جهـان داورِ دانـشِ اموزگـار
بـه خـور روشـنایی ده روزگـار

گـشایندهٔ گـوهر اگـین پرنـد
ز پـروین بـه پهنـای آن نقـشبند

نگارنـده پیکـرِ اب و گـل
شـمارنده گـوهرِ جـان و دل

بگـردش در ارنـده نـه سـپهر
بگـردون بـر آرنـدهٔ مـاه و مهـر

روان را بدانـست سـرمایه سـاز
زبـان را بـه گفتـار پیرایـه سـاز

بـه شـاهی نـشانندهٔ خـسروان
ز هـزن رهاننـدهٔ رهـروان

بـه دانـش بـه انـدیشِ فرزانگـان
بـه مـستی نگهـدار دیوانگـان

شناسـا گـرِ راز دانـان براسـت
توانـا کـن ناتوانـان بخواسـت

جگـر راز خونابـه اشـام ده
نفـس را بـه بیتـابی آرام ده

بـه هـر دم ز اواز پیونـد بخـش
بـه هـر پیکـر از دل جگـر بنـد بخـش

هـم از سـر خوشـی شـور درمـی فگـن
هـم از نالـه جـان در تـنِ نـیِ فگـن

روان را بـه دانـش گهـر زایـی دار
جهـان را بـه دسـتور بـر پـایی دار

شناسندگان را بخود رهنمائی
هراسندگان را غم از دل ربائی

نفسها به سوادی او ناله خیز
جگرها به صحرای او ریز ریز

رگِ ابر را اشکباری ازوست
دمِ برق را بیقراری ازوست

زبانهایی خاموش گویای او
نهان های اندیشه پیدای او

به گویایی از وی زبانِ فصیح
خورد زلّهٔ زاچ سورِ مسیح

بجُنبش ازو نال کلکِ دبیر
نماید بَمردِم رگِ جانِ تیر

خرد را که جوید شناسائیش
نگه خیره در برق پیدائیش

دویی بی‌کن مردهٔ در رَهش
خودی دادگر شحنهٔ در گهش

گر از جان سپارانِ نازش کسیست
ور از پرده دارانِ رازش کسیست

مر ان را پلارک رگِ گِردنی
مر این را روانِ مُجرد تنی

ز گرمی که باشد به هنگامه‌اش
ز تیزی که دارد قطِ خامه‌اش

زبانهای افسردگان اتشین
منشهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عینِ وجود
که نازد به یکتائیش هست و بود

ز شاخا به کز قلزمی سردهد
به هر تشنه آشام دیگر دهد

به یک باده بخشد ز پیمانه‌ای
به هر ذرهٔ رقص جُداگانه‌ای

جهانی ز طوفان به غرقاب در
هنوزش همان چین به گرداب در

کسی راکه باشد بر انگشتری
زند گردِ او حلقه دیو و پری

متاع اثر بسکه ارزان دهد
مسیحا بدان مرده را جان دهد

رضا داد کاید به بُردن همی
دهد تن به بندِ شمردن همی

نباشد اگر بخشش عام او
کِرا زَهرهٔ بُردن نام او

بفرخندگی هرکه نامش گرفت
هما از هوا راه دامش گرفت

بود نام پاکش ز بس دل نشین
تراشند پاکانش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد
پری رخ به پیش چرغش نهاد

بود سوز داغش ز بس دل پسند
سویدا سزد بر جمالش سپند

رضا جویی هر دل که درویش هست
هوا خواه هر رخ که گردیش هست

نه رنجد ز انبوه خواهندگان
نیاید ستوه از پناهندگان

خرد جنسِ هستی فروشندگان
دهد مُزدِ بیهوده کوشندگان

رباید دل امّا ز دلدادگان
کشد ناز لیکن ز افتادگان

ز بادی که بردل وَزَد در نهفت
زبان با به پیدا درآرد بگفت

نگه را که بیرون بنا باشد ز چشم
دهد بالِ پیدایی مهر و خشم

دل و دست با هم دگر دوخته
درین کیسه کردار اندوخته

روان و خرد با هم امیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بُردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند
کش اندازه چون ست و آثار چند

زرخشانی گونه لاژورد
نمَد گونه گون رنگش از هر نورد

بهر یک نمودش دو صد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

اگر جلوه روشن ور اواز خوش
خم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
چنین پرده ساز رنگین کراست

نگاهی به بازی گهِ روزگار
زبازی گرانش یکی نو بهار

که چون سیمیا در نمود اورد
اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیایی بنفش
شود شاخِ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرایی محشر ز سرو
پرد نامه هر سو ز بالِ تَذرو

به حالی که عریان بود پیکرش
دمد چشم نرگس ز فرقِ سرش

چمن خلد و کوثر شود ابگیر
خیابان ز جوشِ سمن جُوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست
نمودِ طلسم بهار از کجاست

به نیرویی نه چرخ برهم زدن
نشاید ز دانستِ او دم زدن

گروهی به بندِ گهر یافتن
فروبسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه برکان نخورد
یکی ره به نایاب گوهر نبرد

گروهـــی زمـــستی بغوغـــا درون
هنـــوزش همـــان مَـــی بـــه مینـــا درون

اســـیرش ز بنـــدی کـــه برپـــای اوســـت
ســـگالد کـــه بـــر تختِ چین جـای اوسـت

شـــهیدش بخـــویش از طـــرب بهـــره‌مند
بجـــز چـــشم زخمـــش نباشـــد گزنـــد

زبـــانگی کـــه خیـــزد ز خـــون در دلـــش
بـــدان تـــار مانـــد رگِ بـــسملش

کـــه چـــون خواهـــدش رغبـــت انگیـــز تـــر
مغنـــی کنـــد زخمـــه را تیـــز تـــر

شبـــستانیانش ز مـــی غـــازه جـــوی
بیابانیـــانش ز خـــور تـــازه روی

گرانمایگانـــه غـــرقِ کـــوثر ازو
خـــسان خـــستهٔ مـــوجِ ســـاغر ازو

مناجاتیـــان پـــیش وی در نمـــاز
خراباتیـــان را بـــدو چـــشم بـــاز

اگـــر کافراننـــد زنهـــاریش
وگـــر مومنـــان در پرســـتاریش

هوالحـــق ســـرایان او غیـــب جـــوی
انـــاالحق نوایـــان او تلـــخ گـــوی

رهـــش راز جانهـــا غبـــاری بلنـــد
غمـــش راز خـــال عروســـان ســـپند

نـــه تنهـــا خوشـــی راز پـــرورده اوســـت
کـــه غـــم نیـــز دل را ره آورد اوســـت

اگـــر شـــادکامی شـــکر مـــی خـــورد
وگـــر نـــامرادی جگـــر مـــی‌خـــورد

نـــه آن نـــشاطی بـــه پیونـــد اوســـت
کـــه ایـــن هـم بـــه هـــستی بـــه پیونـد اوسـت

ز آئـــین نگـــاران بـــه هنگامـــه در
رقـــم گـــشته نـــامش بهـــر نامـــه در

لغـــت زان شـــود تـــازی و پهلـــوی
کـــه بالـــد ســـخن چـــون پریـــزد نـــوی

سخن گر به صد پرده دمساز گشت
چنان کامد از وی بویی باز گشت

بهر لب که جویی نوایی ازوست
بهر سر که بینی هوایی ازوست

اگر دیو ساریست بیهوش و هنگ
که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته
که بت را خداوند پنداشته

و گر خیره چشمیست نیر پرست
به دُرد می از جام اندیشه مست

به مهرش ازان راه جنبیده مهر
کزین روزنش دوست بنموده چهر

ز تاری درو نان، اهریمنی
گروهی بود کز خعد دشمنی

زبس داد نا اشنایی دهند
به آتش نشان خدایی دهند

به تن ها به اذر گراشی کنان
به دلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بر ان بسته اند
به یزدان پرستی میان بسته اند

ز مهری که بیخواست در دل بود
پرستند حق گر به باطل بود

نظر گاه جمع پریشان یکیست
پرستنده انبوه و یزدان یکیست

کدامین کشش کان از ان سوی نیست
بدو نیک را جز بسی روی نیست

جهان چیست ائینهٔ اگهی
فضای نظر گاه وجه اللهی

نه هر سو که رو اوری سوی اوست
خود آن رو که آورده روی اوست

ز هـــر ذره کـــاری بـــه تنهـــائیش
نـــشان بازیـــابی ز یکتـــائیش

چـون ایـن جملـه را گفتـه عـالم اوسـت
بـه گفـت آنچـه هرگـز نیایـد هـم اوسـت

چـون اینجـا رسـیدم همـایون سـروش
بـه مـن بانـگ بـرزد کـه غالـب خمـوش

بپاشـــید در لـــرزه بنـــدم ز بنـــد
تپـان همچـو بـر روی آتـش سـپند

چـــو از وی پزیـــرای راز امـــدم
مناجـــات را پـــرده ســـاز آمـــدم

بـه سـاز نیـایش شـدم نغمـه ریـز
بـدان تـا بدانـسان کـنم زخمـه تیـز

مناجات به درگاه قاضی الحاجات

خـــدایا زبـــانی کـــه بخـــشیده‌ای
بـــه نیـــروی جـــانی کـــه بخـــشیده‌ای

دمـــادم بـــه جنـــبش گـــر ایـــد همـــی
ز راز تـــو حرفـــی ســـراید همـــی

نـــه دانـــم کـــه پیونـــد حـــرف از کجاســـت
دریـــن پـــرده لحنـــی شـــگرف از کجاســـت

گـــر از دل شناســـم جنـــون بـــیش نیـــست
کـــه آن نیزیـــک قطـــره خـــون بـــیش نیـــست

خـــرد را ســـگالم کـــه نیـــرو دهـــد
خـــود او را زمـــن حیرتـــی رو دهـــد

نـــه اخـــر ســـخن را گـــشایش زتـــست
بـــه نـــابود چنـــدین نمـــایش زتـــست

چـــو پیـــدا تـــو باشـــی نهـــان هـــم تـــوی
اگـــر پـــرده باشـــد آن هـــم تـــوی

بهـــر پـــرده دمـــساز کـــس جـــز تـــو نیـــست
شناســـندهٔ راز کـــس جـــز تـــو نیـــست

چـــه باشـــد چنـــین پـــرده هـــا ســـاختن
شـــگافی بهـــره پـــرده انـــداختن

بـــدین رویـــی روشـــن نقـــاب از چـــه رو
چـــو کـــس جـــز تـــو نبـــود حجـــاب از چـــه رو

همانـــــا از انجـــــا کـــــه توقیـــــعِ ذات
بـــود فـــرد فهرســـت حـــسنِ صـــفات

تقاضـــــایی فرمـــــانروایی دروســـــت
ظهـــور شـــیون خـــدایی دروســـت

زفرمـــان دهـــی خاســـت فرمـــان بـــری
شناســـاوری شـــد شناســـا گـــری

تـــرا بـــا خـــود انـــدر پرنـــد خیـــال
بـــود نقطـــه از صـــفات کمـــال

کـــزان نقطـــه خیـــزد ســـیاه و ســـپید
وزان پـــرده بالـــد هـــراس و امیـــد

بـــدان تـــازه گـــردد مـــشام از شـــمیم
بـــدان بـــشکفد گـــل بـــه بـــاغ از نـــسیم

از انجـــا نگـــه روشـــنایی بـــرد
وز آنجـــا نفـــس نغمـــه زایـــی بـــرد

از ان جنـــبش ایـــد بـــه شـــوخی بـــرون
اگـــر مـــوج رنگـــست ور مـــوجِ خـــون

اگـــر ســـودِ گـــوهر بـــه دامـــن بـــرد
زیـــان گـــر خـــود اخگـــر بـــه جـــز مـــن بـــرد

ز الایـــش کفـــر و پـــرواز دیـــن
ز داغ گمـــان و فـــروغ یقـــین

بهـــر گونـــه پـــردازش هـــست و بـــود
جمـــال و جـــلال تـــو گیـــرد نمـــود

بـــه گـــردون ز مهـــر و بـــه اختـــر زتـــاب
بـــه دریـــا ز مـــوج و بـــه گـــوهر زآب

بـــه انـــسان ز نطـــق و بـــه مـــرغ از خـــروش
بـــه نـــادان ز وهـــم و بـــه دانـــا ز هـــوش

بـــه چـــشم از نگـــاه و بـــه اهـــو ز رَم
بچنـــگ نـــوای و بـــه مُطـــرب زدم

بـــه بـــاغ از بهـــار و بـــه شـــاه از نگـــین
بـــه گیـــسو ز پـــیچ و بـــه آبـــرو ز چـــین

عیـــار وجـــود اشـــکارا کنـــی
نـــشان‌هـــای جـــود آشـــکارا کنـــی

جمـــال تـــو ذوقِ تـــو از روی تـــو
جـــلال تـــو تـــاب تـــو از خـــوی تـــو

جمـــال تـــرا ذرّه از افتـــاب
جـــلال تـــرا یوســـف انـــدر نقـــاب

چـــه باشـــد چنـــین عـــالم ارایـــی‌ای
همانـــا خیـــالی و تنهـــایی‌ای

تـــویی انکـــه چـــون پـــا گـــزاری بـــه راه
نیـــابی بجـــز خویـــشتن جلـــوه گـــاه

چـــو رو در تماشـــای خـــویش اوری
هـــم از خـــویش آئینـــه پـــیش آوری

نـــه چنـــدان کنـــی جلـــوه بـــر خویـــشتن
کـــه کـــس جز تـــو گنجد دریـــن انجمـــن

بـــه فرمـــان خـــواهش کـــه ان شـــان تـــست
هـــم از خـــویش بـــر خـــویش فرمـــان تـــست

کنـــی ســـاز هنگامـــه انـــدر ضـــمیر
چـــو نـــم در یـــم و رشـــته انـــدر حریـــر

ظهـــور صـــفات تـــو جـــز درتـــو نیـــست
نـــشان‌هـــای ذات تـــو جـــز در تـــو نیـــست

زخـــواهش بـــه کـــوری چـــشم دُوئـــی
بـــه آرایـــش دهـــر کـــانهم تـــوئی

کـــشایی نـــورد هنـــر رنـــگ رنـــگ
کـــشی پـــرده بـــر روی هـــم تنـــگ تنـــگ

زهـــر پـــرده پیـــدا نـــوا ســـازی‌ای
بهـــر جلـــوه پنهـــان نظـــر بـــازی‌ای

پدیـــد اوری بـــرگ و ســـازی فـــراخ
چـــونخلی بـــه انبـــوهی بـــرگ و شـــاخ

دریـــن گونـــه گـــون ارزو خواســـتن
بـــود چـــون ببایـــست آراســـتن

زهـــر پـــرده رنگـــی کـــه گـــردد گـــشاد
چنـــان دل کـــش افتـــد کـــه بـــی آن مبـــاد

قلـــم در کـــف و تـــاج برســـر رســـد
بهـــر جـــا رســـد هرچـــه از در رســـد

به نه چرخ والایی و برتری
بچار آخشیج آدمی پیکری

به یزدانیان فرهٔ ایزدی
به یونانیان بهرهٔ بخردی

به کشور گشایان دم گیرو دار
به مسکین گدایان غمِ پود و تار

به ناهیدیان بادهٔ بی‌غمی
به کیوانیان گونهٔ ماتمی

به مستان نشید و به عُشاق اه
به آهن کلید و به زرنام شاه

به بیرنگ نقش و به پرگار سیر
بطامات لعن و به طاعات خیر

به ابر از پی خاک ابِ حیات
به خاک از نمِ ابر جوشِ نبات

به می در فروغی که چون بردمد
زسیمای می‌خواره نیّر دمد

به نی در نوایی که چون بر کشند
به آوازِ آن ناله ساغر کشند

به ساقی خرامی که از دلبری
ز شاهد بَرد دل به ساقی گری

به شاهد ادایی که از سرخوشی
به ساقی دهد دارویی بی‌هشی

به ازاده دستی که ساغر زند
به اُفتاد سنگی که بر سر زند

هر ائینه ما را کهن تر دامنیم
ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز الودگیها گرایی بُود
همه سختی و سخت جانی بُود

زهر شیوه ناسازگاری رسد
ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

به بزم ارچه در خوردن باده‌ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده‌ایم

که چون سوی ما ساقی ارد پسیچ
نیابیم جز گردش از جام هیچ

به کفر انچنان کرده کوشش که خویش
نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جُز به نا گفتنی کارنه
ز خود جُز به نفرین سزاوارنه

نه سودایی عشق و نه راهِ صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیا سوده از ما به کنج و کمین
کسی جز وقایع نگارِ یمین

گنه ان قدرها برن از شمار
که رنجد یسارِ سروش یسار

چو از پردهٔ پُرس و جو بگزرند
روانهای مارا به دوزخ برند

هر ائینه از ما به تر دامنی
فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چواین گرد خیزد ز راه
به سوزند مارا به شرمِ گناه

ولی با چنین اتشِ خانه سوز
تر و خشک و اباد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان بداغ توایم
ز پروانگان چراغ توایم

به هر گونه کالا روایی ز تست
بما بهره نارواییی زتست

ز ابری که بارد به گلزار بر
بروید گیاهی به دیوار بر

بدان نابرومندی ان ناتوان
ز سر سبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار ور ناروائیم ما
به باغ تو برگ گیاهیم ما

بخـــویش از ظهـــور جلالـــت خوشـــیم
فـــرو زینـــهٔ ایـــزدی آتـــشیم

تـــراب جگـــر خـــستگی را نمـــی اســـت
کـــه گلهـــای بـــاغ تـــرا شـــبنمی اســـت

ز ره ناشناســـان کشـــر رو بگـــشت
دمـــد جـــاده دیگـــر از روی دشـــت

فزایـــد بـــه غوغـــای یوســـف دو بهـــر
تـــرنج و کـــف خـــرده گیـــران شـــهر

اگـــر کاســـه قـــیس مـــسکین شکـــست
صـــدایی ز لیلـــی درآن کاســـه هـــست

فاتحه

بهـــر تـــرویح نبـــی حـــاکم ادیـــان و ملـــل
کـــار فرمـــای نبـــوت ابـــداً هـــم ز ازل

بهـــر تـــرویح گـــل روضـــه عـــصمت زهـــرا
آن بـــه تقـــدیس چـــو ذات صـــمدی عزوجـــل

بهـــر تـــرویح علـــی ان کـــه بـــه نـــزد جمهـــور
قبلـــه آل رســـول اســـت و امـــام اول

بهـــر تـــرویح حـــسن، چـــشم و چـــراغ افـــاق
کـــه خیـــالش دهـــده آئینـــه جـــان را صـــیقل

بهـــر تـــرویح حـــسین انکـــه دو چـــشم جبریـــل
از پـــی ســـرمه خـــاک درش آمـــد مکحـــل

بهـــر تـــرویح امـــام بـــن امـــام بـــن امـــام
آدم آل عبـــا ز آدم و عـــالم افـــضل

بهـــر تـــرویح گـــل بـــاغ محمـــد بـــاقر
آن کـــه جـــا داده مخـــالف ز نهیـــبش چـــو جعـــل

بهـــر تـــرویح بحـــق نـــاطق امـــام صـــادق
آن کـــه دانـــای علـــوم اســـت و توانـــای عمـــل

بهـــر تـــرویج شـــه موســـی کـــاظم کـــه بـــود
جلـــوه طـــور بـــه آرایـــش بـــزمش مـــشعل

بهـــر تـــرویح رضـــا ضـــامن غربـــت زدگـــان
خـــضر را ناصـــیه بـــر خـــاک درش مـــستعمل

بهـــر تـــرویح تقـــی وز پـــی تـــرویح نقـــی
هـــر دو در دفتـــر ایجـــاد دو فـــرد اکمـــل

بهر ترویج حسن، عسکر دین را سالار
قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان
مظهر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مهدی هادی که وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویج شهیدان گرامی پایه
با دل و جان رسول عربی هم مقتل

سیما از پی ترویج علمدار حسین
آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت انانکه درین انجمن اند
با یقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعایی که دگر
نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال گشاید که شود
گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بر رود زین تن خاکی به فضای ارواح
فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

فاتحه

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب
ضامنِ تعمیر شارستان دلهای خراب

جرم بخشای که گر جوشد بهار رحمتش
برفنای خویش لرزد، چون دلِ مجرم عذاب

رافتش اعدای او را، در شمارِ سال عمر
نعل واژگون بندد از ناخن بر انگشتِ حساب

نوح عمری ماند طوفانی به بحرِ سطوتش
تا سرو زانو به موجی باخت مانندِ حباب

سایه‌اش جز در حریمِ قدس نتوان یافتن
کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگِ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیش اگر ریزد نهیبِ احتساب

بارگاهش را خورشید است خشت استان
شمع بزمش راست گلگیر از دولختِ ماهتاب

هـم چمـن زارِ ازل را قـدرتش رنـگ افـرین
هـم گلستانِ ابـد را خـوی جـان بخشش سـحاب

بهـر تـرویج جنـابی، کـز نهیـب عـصمتش
صـیقل آئینـه بـر نـورِ نظـر ریـزد حجـاب

استـانش بـر نـشان گـاهِ جلالـی کـز ادب
حلقــه بیـرون در گردیـده چـشمِ آفتـاب

در پنـاهِ عفـتش حـورانِ جنـت را هنـوز
پنبـهٔ روزن بـود چـشمِ سـفیدِ ماهتـاب

بهـر تـرویج امـامِ رهنمـای انـس و جـان
عابـد الله و معبـود و خلائـق، بـوتراب

دلـدلِ بـرق افـرینش را رمـی کانـدر خیـال
می‌جهـد همچـون نگـاه از حلقـهٔ چشمِ رکـاب

بـسکه شـد ویـران شـوخی خانـه نظـاره‌اش
عینـک پیـر فلـک گردیـده مـاه و آفتـاب

ذوالفقـارش شـاهدی کانـدر تماشـاگاه قتـل
می‌کشد در شـوق او از مـوج الـف بـر سینه آب

مهربـان پیـری کـه بهـرِ دیـدن مـاهِ صـیام
در کـفِ مـستانِ تیغـی اسـت از مـوجِ شـراب

بـاده خمخانـه او پرتـو نـور جمـال
پنبـه مینـای او چـشم سـفید ماهتـاب

شهـسوارِ قـدرتی کـز فـرطِ تعظـیم جـلال
سـرمه در چـشمِ رکـابش مـی‌کـشد گـرد کتـاب

در خیـال صـدمهٔ جانـدادگان ضـربتش
مـی‌جهـد از دیـدهٔ عیـسی چـراغ آفتـاب

بهـر تـرویح حـسن فرمـان ده اقلـیمِ دیـن
خـسروِ عـرش آسـتان، شاهنـشه جنـت مـاب

نـاظم حـسن افرینـی، کـز برایـی خـدمتش
از شـفق بنـدد حنـا، بـر شـامِ دسـت آفتـاب

جلـوه ریـز ایـد اگـر لطفـش بـه هنگـام غـضب
دودِ آتـش مـی‌شـود بـارانِ رحمـت را سـحاب

بـشکند شـانِ تغافـل گـر بـه دلـداری نـاز
لـذتِ قنـدِ محبـت جوشـد از زهـرِ عتـاب

توسن قدرش که سطحِ عرش جولانگاه اوست
از خمِ زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویح شفیع یک جهان عاصی، حسین
آنکه مینو راست از گردِ قدم گاهش سحاب

بادشاهی، صابری، دریا دلی، تشنه لبی
کز غمش، زلعل خون بارست چشم آفتاب

شاه غیرت آفرینی کز پی تعلیمِ صبر
بخیه نقش قدم زد بر لبِ موج سراب

در گهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه هایش را نگاهِ ماهِ کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفاداریِ رسول
قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب

بهر ترویح امام ابنِ امام ابنِ امام
آدمِ آلِ عبا، شاهنشه عالی جناب

استانش عالی و منزل گهِ قدرش رفیع
بارگاهش عرش سامان و جنابش مستطاب

لاله را همرنگیِ چشم بخون آلوده‌اش
می‌زند بر فرق از داغِ غلامی انتخاب

بهر ترویح محیطِ فیض، باقر، کز شرف
در هوای آستان بوسیش می‌بالد ثواب

بهر ترویح علی جعفر صادق کهِ اوست
وارثِ علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن، خطا باشد خطا
راه جز بر جاده‌اش رفتن، عذاب آمد عذاب

بهر ترویح شه کاظم که در هر عالم ست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رأیش صواب

بهر ترویح رضا، کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویح تقی کاندر تماشا گاه اوست
طاقِ ایوان آسمان، مرآت روشن آفتاب

بهر ترویح نقی، کز بهر تقریب نیاز
هدیه آور دستِ نرگس‌دان ببزمش ماهتاب

بهـر تـرویح حـسن، پـشت و پنـاه خـافقین
شـاه کیـوان بارگـاه و خـسروِ جنـت مـآب

بهـر تـرویح حـسن ان افـرینش را پنـاه
کـز ترفـع آسـتانش عـرش را باشـد جـواب

زیـن سـپس بهـرِ ظهـورِ مهـدی صـاحبِ زمـان
ظلمتـستان شـب کفـر و حـسد را آفتـاب

قـول و فعلـش بـی‌سخن، کـردار و گفتـار نبـی
رسم و راهـش بـی‌تکلـف رسـم و راهِ بـو تـراب

حبـذا، معمـارِ گیتـی کـز پـی تعمیـر دیـن
در کـف از سـر رشـتهٔ شـرع نبـی دارد طنـاب

مـی‌کنـد از هـم جـدا صـراف حکـمِ قـدرتش
در سیاسـت گـاه نـصفت مـس ز سـیم ماهتـاب

تـا بجویـد خـویش را زائینـهٔ رخـسار او
شـاهدِ دیـن نبـی از چهـره بـر دارد نقـاب

ابـر لطفـش زاتـشِ دوزخ ببالایـد بهـشت
بـرق قهـرش ابـرِ رحمـت را کنـد دودِ کبـاب

بعـد ازیـن بهـرِ شـهیدانی کـه خـوش جـان داده‌انـد
در شـهادت گـاه شـاهِ کـربلا را در رکـاب

سـیما از بهـر تـرویح علمـدار حـسین
پیـشوای لـشکر شـبیر و ابـن بـو تـراب

حـضرت عبـاس، عـالی رتبـه کـز ذوقِ حـضور
زخـم بـر اجـزای تـن پیمـود و بـر دل فـتح یـاب

حـضرت عبـاس عـالی رتبـه کـز چوگـان او
مـی‌رود ماننـد گـوی بـی سـروپا آفتـاب

بعـد ازیـن تـاثیر دل جـویِ دعـای زمـره ایـست
کـز قلـق دارنـد، در دل آتـش و در چـشمِ آب

پادشـاهان، مؤمنـان جنـت نـصیبان، عاشـقان
بیـدلال، یعنـی عـزاداران آلِ بـو تـراب

راقـم بیچـاره پـز مـرده دل، یعنـی اسـد
کـز فـسردنهای دل گردیـده پابنـدِ خـلاب

بر زبان مهرِ خموشـی و بـه دل جـوش جنـون
در هـوس آبـاد نـادانی اسـیرِ پـیچ و تـاب

یا علی، دانی که رویم سوی تست از هر نورد
هرچه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دامِ فنا گردیده‌ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداعِ دل بخواب

نقد آگاهی، به وهمِ فرصتی در باخته
دستِ خالی برسر و دل در نوردِ اضطراب

بسکه در صحرای وحشت عقل و دین در باخته
لذتِ قند محبت جوید از زهرِ عتاب

خود تو می‌دانی که گم گردیدهٔ دشتِ امید
تشنه تر می‌گردد از بی آبیِ موجِ سراب

دل ز کار افتاده و پا از رودست از هم شکست
جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاشِ نتوان گفت، یعنی شاهد مقصود من
جز بخلوتگاهِ اسرارِ تو نگشاید نقاب

مدعا را بر زبان اورن از بیگانگیست
جز نگاهت شاهد مارا کفن بادا نقاب

ذوقِ مطلب از تو و من از تو و مطلب زتو
خود تویی بخشی و می‌فهمی زبانِ اضطراب

شعلهٔ شوق هوس دارم ز سودای جنون
کاتش افسرده را بخشد بهارِ التهاب

دین و دنیا را بالا گردان نازت کرده‌ام
جلوهٔ رنگین‌تر از صد گلشنِ خلد انتخاب

حرمت جانِ محمد یک نظر کن سوی من
یا علی یا مرتضی! یا بوالحسن! یا بو تراب!

نعت

ان بلبلم که در چمنستان به شاخسار
بود آشیانِ من شکنِ طرهٔ بهار

ان ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم
خمیازه را به موج گلانپاشتی خمار

ان مطربم که ساز نوایِ خیالِ من
غیر از کمند جاذبه دل نداشت تار

ان کوکبم که در تب و تابِ نوردِ شوق
اوجِ من از رسیدن می یافتی قرار

ان ریشه نگاهِ امیدم که دمبدم
بود از نمِ طراوات دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم به فضای شکفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گلداشت پیشکار

هر جلوه را ز من به تقاضای دلبری
از غنچه بود محملِ نازی به رهگذار

هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
فرهنگِ کاردانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن دادمی بها
آئینه را به موجِ شفق بستمی نگار

شوقم جریدهٔ رقمِ ارزوی بوس
ذوقم قلمرو هوسِ مژده کنار

فکرم به جیب شاهد اندیشه گلفشان
کلکم به طرف گلشنَ نظاره لاله کار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم به جیب عشترتیان میفشاند گل
سعیم ز پای محتسبان میکشید خار

وقت مرا روانی کوثر در استین
بزمِ مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثرِ نغمه عذر خواه
مطرب ز نغمه هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثر فشان
از جلوه‌های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوقِ مستی و لهو و سرور و سور
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفانِ شاد خوار

بدمستی شبینه و خوابِ سحر گهی
رنگینی سفینه و اشعارِ آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمی‌رسد
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده‌ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم به نامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم به جامه نیست به غیر از تن نزاد

نم در جگر نمانده ز تر دستی مژه
دل را به پیچ و تابِ نفس میدهم فشار

چشم گشوده‌اند به کردارهای من
زآینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم به گل ز حسرتِ گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم درد من فتاده در اشوبِ گاه بیم
شمع سحر گه در قدح دستِ رعشه دار

خود کردنم بوحشت شبهای بیکسی
برد از ضمیرِ دهشت تاریکی مزار

در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
در بسترم ز خاره و خارست پود و تار

هم تن ز ضعف وقف شکنهای بی‌حساب
هم دل ز رنج داغ المهای بی‌شمار

از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار

کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز
همسایه مرا سر و دستار پر شرار

پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی بدل ز فرقتِ دهلی نهاده‌ام
کش غوطه داده‌ام به جهنم هزار بار

بخـت از سـواد کـشور بنگالـه طـرح کـرد
بـر خـویش رخـتِ مـاتم هجـران آن دیـار

بـا ایـن همـه نهیـب کـه جـان میـرود ز تـن
بـا ایـن همـه نـورد کـه دل میـرود ز کـار

لختـی بـه دلفریبـی شـوقِ جنـون مـزاج
لختـی بـه پـشتگرمی جـانِ امیـدوار

محـوم چنـان کـه مهـر نـدانم ز دشـمنی
مستم چنـان کـه گـل نـشناسم ز نـوکِ خـار

هـر گـرد فتنـه طـرهٔ خوبـان کـنم گمـان
هـر زخـم کینـه خنـدهٔ مـستان دهـم قـرار

پـست و بلنـد را نـسگالم بـه نـاز و عجـز
رد و قبـول را نپـذیرم بـه فخـر و عـار

هـر گونـه زهـر عربـده انـدر مـذاق مـن
ماننـد تلخـی مـی نـاب سـت خوشـگوار

در دشـت بـر دمیـدن نیّـر ز طـرف کـوه
چـشم مراسـت جلـوه رویـی بـه تابـسار

دکـان روسـتایی و شـبهای برشـگال
دانـم سـوادِ سـایهٔ تاکـست و آبـشار

ایـا بـود کـه گریـه بـه دل تـازگی دهـد
چـون سـبزهٔ کـه بردمـد از طـرفِ جوبیـار

ایـا بـود کـه دسـتِ تهـی مـوج زر زنـد
چـون آتـشی کـه سـر کـشد از پـرده چنـار

ایـا بـود کـه از اثـرِ اتفـاق بخـت
دیوانـه را بـوادی یثـرب فتـد گـذار

هـم دوشِ شـوق را دهمـی حلـه زان نـسیم
هـم چـشمِ بخـت را کـشمی سـرمه زان غبـار

سـایم بـر اسـتانِ رسـولِ کـریم سـر
جـان را بفـرق مرقـد پـاکش کـنم نثـار

هـم مـزد سـعی بخـشم و هـم مـژدهٔ سـکون
از بوسـه پـای خـویش کـنم بـر درش فگـار

فخـر بـشر، امـام رسـل، قبلـه امـم
کـز شـرع اوسـت قاعـدهٔ دانـش اسـتوار

ان ابتـدای خلـق کـه ادم دریـن نـورد
همچـون امـام سـبحه برونـست از شـمار

ان منتهـای همـت هـشتی کـه در وجـود
انـدر میـان دهـر نـشان میدهـد کنـار

در معـرض لطافـت مهـرش، جهـان جهـان
گلهـای شیـشه میدهـد از مغـز کوهـسار

در موقـف سیاسـت قهـرش، زمـان زمـان
مهـر از شـعاع مـی‌کـشد انگـشت زینهـار

دانـی چراسـت، کـز اثـر جلـوهٔ قـدش
بـر خـاک نقـش سـایه نگردیـد آشـکار؟

وقتی کـه ریخـت طرحِ مثالش ز نـور خویش
برداشـت از میانـه حجـاب آفریـدگار

هـم سـطوتش بـه عـرض شـکوه شـهود حـق
از هـر نگـه دریـده جگـر گـاه اعتبـار

هـم قـدرتش بـه دعـوی شـرح کمـال خـویش
قـانون نطـق را ز رگِ سـنگ بـسته تـار

از فـیض بخـشی نفـیش غفلـت اگهـی
وز دلنـوازی کـرمش جبـرِ اختیـار

در بـزمِ رنـگ و بـوی نگـاهش ز مرتـضی
در رزم آبـروی سـپاهش ز ذوالفقـار

حقـا کـه لفـظ احمـد و لطفـی کـه تحـت اوسـت
گنجیـست شـایگان و طلسمیـست اسـتوار

امـی یـی گـشایش ایـن معنـوی طلـسم
فطـرت شـگرفِ قاعـدهٔ کـرده اختیـار

بایـد نخـست مـیم ز احمـد فـرا گرفـت
کـان مـیم اسـمِ ذات نبـی راسـت پـرده دار

هـر گـه بـه یمـن معرفـت ذات احمـدی
مـیم از میانـه رفـت و احـد گـشت آشـکار

بـی پـرده بنگـر از الـف الله جلـوه گـر
وز حـا و دال بـشمر و دریـاب هـشت و چـار

دارم سـر حـضور کـه درعـرض خـدمت سـت
شـوقم عنـان گـسسته تـر از بـادِ نـو بهـار

مطلع ثانی

ای انکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می‌کند شکار

تقدیر از وجودِ تو شیرازه بسته است
مجموعه مکارمِ اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگِ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر ترا ز فروغ خود ابرو
هم صانعِ ترا بوجود تو افتخار

در یمن کرده‌اند یسارِ ترا یمین
در بذل داده‌اند یمین ترا یسار

جنت به کارگاه ولای تو حله باف
رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز
در موقفی که سرزند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی روها کشی طراز
در وام از رهایی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده روایی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت نواب را بسراپرده جانداد
ناورد تا ز دفترِ جودت برات بار

بی‌رخصتِ ولای تو طاعات مدعی
بیمزد همچو کوششِ دهقان بشوره زار

بی‌عشرتِ رجای تو اوقاتِ زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور ودهان مار

تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در
تا سایه لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپیده روئ مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر به سعی قلم ناز می‌کند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می‌خواستم که شاهدِ مدح ترا کنم
دامان و جیب پر زگهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم صد هزار

هر لفظ را به قافیه ارم هزار جا
هر پرده را به ولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دانِ بساط تست
داد از نهیب حوصلهٔ آز را فشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت، گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت، گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین برزمین بسای
کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را به دهر
از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیطِ نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرعِ تو استوار

عزمِ مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعیِ موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارکِ عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و اه
نتوان شناختن تنش از ناله‌های زار

انـرا کـه بـرده الفـتِ گیسوی تـو بخـاک
سـنبل دمـد زجیـب سـوادِ شـب مـزار

وان را کـه بـر خـلاف تـو رفتـه اسـت در لحـد
دودی برآورنـــد و لـــیکن هـــم از دمـــار

نعت

مـرا دلیـست بـه پـس کوچـه گرفتـاری
کـشاده روی تـر از شـاهدانِ بـازاری

بـه لاغـری کـنم اسـان قبـول فـیض سـخن
کـه رشـته زود ربایـد گهـر ز همـواری

بـه تنگـی دهـن دوسـت، خـاطری دارم
کـه دل ربـوده ز دشـمن بـه نغـز گفتـاری

ز طوطیـان شـکرخا مگـوی و از مـن جـوی
نـشاطِ زمزمـه و لـذت جگـر خـواری

چـو زلـف جـوهرِ تـیغم بـود پریـشانی
چـو چـشم نـاز بخویـشم رسـد ز بیمـاری

نـه مایـه بخشی دل در حـق زبـان بـیش سـت
مـژه چـه پـیش بـرد دعـویِ گهـر بـاری

نـه جـوش خـونِ دل از قـدرِ گریـه افـزون سـت
چـرا نباشـدم از تـابِ چهـره گلنـاری

ز بـسکه عمـر سـپرده بـه بزلـه پـالایی
ز بـسکه خـوی گـرفتم بـه لـذتِ خـواری

ز ابِ خـضر نـشان میـدهم بـه اسـانی
بـه ذوقِ عربـده جـان مـی‌دهـم بـه دشـواری

چـو مـژده دوسـت نـوازم چـو فتنـه خـصم گـداز
بـه دل ز سـادگی و بـا زبـان ز پرکـاری

چـو بـادِ تنـد کـه هنگامـه سـنج خویـشتن سـت
سـتیزه بـودش بـا غبـار پنـداری

مـلال خـاطر حاسـد ز مـن بـدان مانـد
کـه گـرد ره بـه هـوا پیچـد از سبکـساری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چـون بـه سـخن
زدوده‌ام ز ورق داغ ننـگِ همکـاری

مـرا کـه عـرضِ هنـر دوزخ پشیمانیـست
همـین بـس سـت مکافـات حاسـد آزاری

شد انکه هم قدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

به سومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز به رو دوشهای زنازی

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیر نشین، شاهدان فرخاری

جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو مرا
بود بجانِ عدوی نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
ز خوان نعت رسولست زله برداری

مطاع ادم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسنده عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
دویده تا دلِ خسرو جراحت کاری

افاضه کرمش در حقائق افاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

افاده اثرش بر قوائم افلاک
به شکلِ رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچار سوی شهود
فروخت رونق هنگامه خریداری

متاع او به تماشا سپرده ارزانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبه ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری

تو کز وجوبِ مغائر شماری امکانش
ز احوالیست نگه در مقامِ زناری

چنان بود که ببیند بخواب کس خود را
ازو مشاهده حق به عین بیداری

در ان مقـام کـه هنگامـه سـاز کثـرت کـرد
نهفـت جـادهٔ مقـصود انـدرآن تـاری

ظهـورایـزد یکتـا بـه صـورت خاصـش
نهـاده در ره اعیـان چـراغ غمخـواری

چنـین کـه مـی‌نگـرم جلـوهٔ حجـاب گـداز
چـه مشکلـست و گـر خویـشتن نگهـداری

مـی مـشاهده پـر زور و مـن ز سـاده دلـی
خـورم چـو بـیش کـنم حـرصِ بیـشتر خـواری

سـخن مـذاقِ دگـر یافـت شورشـی دارد
نمـک فـشانی مـستی بـه مغـز هـشیاری

عنـان گـسیخته بیراهـه تـاختن تـا چنـد
بـه شـرع پـیچم و گـردم بـه پویـه هنجـاری

بـه مطلعـی کـه ز غیبـت رسـاندم بحـضور
کـشم نـوای نیـایش بـه نالـه و زاری

مطلع ثانی

زهـی ز حـرف تـو اندیـشه را مـددگاری
خـرد بـه سـایهٔ شـرعیت ز فتنـه زنهـاری

تـو و کلـیم و کفـش اجـر اسـتان روبـی
تـو مـسیح و دمـش اجـرت هـواداری

اسـیر دامِ تـرا خلـد در هواخـواهی
مـریضِ عـشق تـرا حـور در پرسـتاری

تـو مـه شـکافی و خورشـید را بگردانـد
رفیـق تـو بـه قـدمگاه قـدرت اظهـاری

دم از ترانـهٔ خـوی تـو در اثـر سـنجی
دل از افـسانه مـوی تـو در نـشانداری

بـه عطـر سـایی مـوجِ نـسیم نـوروزی
بـه مـشک زایـی نـافِ غـزال تاتـاری

اگـر نـه خاصـه ز بهـرِ بـساط عـزت تـست
بنـای کعبه دریـن کهنـه چـار دیـواری

چراسـت ایـن کـه حقـش کـرده کارفرمـائی
چراسـت اینکـه خلـیلش نمـوده معمـاری

چـو مـوج و بحـر ستایش گـر تـرا پیوسـت
نـشاطِ فـیض بـا زبـان کنـد یـاری

سـخن یکیـست ولـی در نظـر ز سـرعت سـیر
کنـد چـو شـعله جوالـه نقطـه پرکـاری

سخن ز مدح تـو بالـد بـه خـویش کـز تعظیم
بـصد هـزار زبـانی سـتودهٔ بـاری

بـه فـیض کحـل ولای تـو در نظـر دارم
کـه آنچـه حـد نظـر نیـست در نظـر داری

خـود از احاطـهٔ علمیـهٔ تـو بیـرون نیـست
هـر آنچـه پـیش تـو گـویم همـی بناچاری

ز اسـمان گلـه اتفـاق ناسـازی؟
ز بخـت شـکوه توفیـق زشـت کـرداری؟

به من درین که فـرو ریـزد از زبـان چـه گرفت
شـکایتی کـه نگنجـد بـدل ز بـسیاری

بـه داوری سـروکارم بـه جمعـی افتـاده اسـت
کـه برگزیـدهٔ چرخنـد در سـتمگاری

چـو فتنـه جـامع قـانون عـالم اشـوبی
چـو غمـزه صـاحبِ فرهنـگ مـردم آزاری

فگنـده دلـو و رسـن را بچـاه و بـر سـر چـاه
شکـسته انـد سـبوی مـرا بـسرشاری

بـسا بگـشته وهـم بـر پـی نخـستینم
بـسان گـاو خرسـان انـدرین طلبگـاری

ز نـاوکم تـن خـصم ایمـن ست و مـن خـسته
قـضا سـپرده بـه پیکـان تیـر سـوفاری

کجاسـت دسـت کـه چیـنم ثمـر ز نخـل امیـد
اگـر رسـد بـه زمـین شـاخش از گرانبـاری

اگرچـه ز اشـتلم بخـت میـزیم ناکـام
بـدان صـفت کـه کـسی جـان دهـد بدشـواری

معـاش مـن بـه معـاد عـدوی تـو مانـد
ز رنـگ رنـگ نژنـدی ز گونـه گـون خـواری

ولـی بـاین همـه درمانـدگی چـو یـاد ارم
ز رحمتـی کـه بحـال جهانیـان داری

زهـم فـرو گـسلد بنـد بنـد فتنـه اگـر
بقـدر ذوق ببـالم دریـن گرفتـاری

دو روزه راه بهـــر رنـــگ مـــی‌تـــوان پیمـــود
بلنـــد و پـــست ســـرافرازی و نگونـــساری

نـــالم از ســتم غیــر بــر تــو بــاد کــه تــو
مـــرا بدســـت مـــن دیوســـار نگـــذاری

بـــه جنـــبش اثـــر لا الـــه الا الله
غبـــار هـــستی غالـــب ز پـــیش بـــرداری

خمسه بر غزل مولانا قدسی

کیـــستم تـــا بـــه خـــروش آوردم بـــی ادبـــی
قدســـیان پـــیش تـــو در موقـــفِ حاجـــت طلبـــی
رفتـــه از خـــویش بـــدین زمزمـــه زیـــر لبـــی
«مرحبـــا ســـید مکـــی مـــدنی العربـــی
دل و جـان بـاد فـدایت کـه عجـب خـوش لقبـی»

ایکـــه!روی تـــو دهـــد روشـــنی ایمـــانم
کـــافرم کـــافر، اگـــر مهـــر منیـــرش خـــوانم
صـــورت خـــویش کـــشیدست مـــصور دانـــم
«مـــن بیـــدل بجمـــال تـــو عجـــب حیـــرانم
الله الله! چـــه جمـــال ســـت بـــدین بلعجبـــی»

ای گـــل تـــازه! کـــه زیـــب چمنـــی ادم را
باعـــث رابطـــهٔ جـــان و تنـــی آدم را
کـــرده دریـــوزه فـــیض تـــو غنـــی آدم را
«نـــسبتی نیـــست بـــه ذات تـــو بنـــی آدم را
برتـــر از عـــالم و آدم، تـــو چـــه عـــالی نـــسبی»

ای لبـــت را بـــسوی خلـــق ز خـــالق پیغـــام
روح را لطـــف کـــلام تـــو کنـــد شـــیرین کـــلام
ابـــر فیـــضی کـــه بـــود از اثـــر رحمـــت عـــام
«نخلـــستان مدینـــه ز تـــو سرســـبز مـــدام
زان شـــده شـــهره آفـــاق بـــه شـــیرین رطبـــی»

خواست چون ایزد دانا که بساطی از نور
گسترد در همه آفاق چه نزدیک چه دور
حکم اصدار تو در ارض و سما یافت صدور
«ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن به زبان عربی»

وصف رخش تو اگر در دل ادراک گذشت
نه همین است که از دایره خاک گذشت
همچوآن شعله که گرم از خس و خاشاک گذشت
«شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
به مقامی که رسیدی نرسید هیچ نبی»

چه کنم چاره که پیوند خجالت گسلم
من که جز چشمه حیوان نبود آب و گلم
من که چون مهر درخشان بدمد نور دلم
«نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت به سگ کوی تو شد بی ادبی»

دل ز غم مرده و غم برده ز ما صبر و ثبات
گم گساری کن و بنمای بما راه نجات
داد سوز جگر ما چه دهد نیل و فرات
«ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات
رحم فرما که ز حد می گذرد تشنه لبی»

غالب غمزده را نیست درین غمزدگی
جز به امید ولای تو تمنای بهی
از تب و تاب دل سوخته غافل نشوی
«سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی»

نعت

حق جلوه‌گر ز طرزِ بیانِ محمدست
آری کلامِ حق به زبانِ محمدست

ائینه دار پرتؤ مهرست ماهتاب
شانِ حق آشکار ز شانِ محمدست

تیر قضا هر ائینه در ترکشِ حق ست
اما کشاد آن ز کمانِ محمدست

دانـــی اگـــر بـــه معنـــی لـــولاک را رســـی
خـود هـر چـه از حـق سـت از آن محمدسـت

هر کـس قـسم بدانچـه عزیزسـت مـی‌خـورد
سـوگند کردگـار بـه جـانِ محمدسـت

واعـظ حـدیثِ سـایهٔ طـوبی فروگـذار
کاینجـا سـخن از سـرو روان محمدسـت

بنگـر دو نیمـه گـشتن مـاه تمـام را
کـان نیمـه جنبـشی زبنـان محمدسـت

در خـود ز نقـشِ مهـرِ نبـوت سـخن رود
آن نیـز نـامور ز نـشان محمدسـت

غالـب ثنـایی خواجـه بـه یـزدان گذاشـتیم
کـان ذات پـاک مرتبـه دان محمدسـت

نعت

بنـام ایـزد ای کلـکِ قدسـی صـریر
بهـر جنـبش از غیـب نیـرو پـذیر

ز مهـرم بـه دلِ همچـو اه انـدر ای
ز دل تـا بـر آرم بگـردون برآیـی

چـو بـر سلـسبیلت ره افتـد نجـم
خیابـان خیابـان بـه مینـو بچـم

بـدم درکـش اب گهـر سـایی را
نمـودار کـن گـوهر لایـی را

فـرو رو بـدان لایـی و دیگـر بـروی
ز سرسـبز گـرد و فـرو شـو بپـویی

شـگافی از ان در بـه خـویش انـدر ار
بهـشتی نـسیمی بـه پـیش انـدر آر

بـدان نـم کـه انـدر سرشـت اوری
بـدان بـاد خـوش کـز بهـشت آوری

دلاویـز تـر جنبـشی سـاز کـن
بجنـبش رقـم سـنجی آغـاز کـن

درودی بـه عنـوانِ دفتـر نـویس
بـه دیباجـه نعـتِ پیمبـر نـویس

محمـد کـز ائینـه رویـی دوسـت
جـز بینـش ندانـست دانـا کـه اوسـت

زهــــی روشــــن ائینـــه ایــــزدی
کـــه دروی نگنجیـــده زنـــگ خـــودی

ز رازِ نهـــان پـــردهٔ بـــر زده
ز ذاتِ خـــدا معجـــزی ســـر زده

تمنـــای دیرینـــه کردگـــار
بَـــوی ایـــزد از خـــویش امیـــدوار

تـــن از نـــور پـــالوده ســـر چـــشمه‌ای
دلـــی همچـــو مهتـــاب در چـــشمه‌ای

بهـــر جـــام ازو تـــشنهٔ جرعـــه خـــواه
بهرگـــام ازو معجـــزی ســـر بـــراه

کلامـــش بـــدل در فـــرود امـــدن
زدمِ جـــسته پیـــشی بـــزود آمـــدن

خـــرامش بـــه ســـنگ از قـــدم نقـــش بنـــد
بـــه رنگـــی کـــه نادیـــد پـــایش گزنـــد

بـــه دســـتش گـــشادِ قلـــم نارســـا
بـــه کلکـــش ســـوادِ رقـــم نارســـا

دل امیّـــد جـــایی زیـــان دیـــدگان
نظـــر قبلـــه گـــاهِ جهـــان دیـــدگان

بـــه رفتـــار صـــحرا گلـــستان کنـــی
بـــه گفتـــار کـــافر مـــسلمان کنـــی

بـــدنیا ز دیـــن روشـــنایی دهـــی
بـــه عقبـــی ز آتـــش رهـــایی دهـــی

بـــه خـــویی خـــوش انـــدوه گـــاه همـــه
بـــه آمـــرزش امیـــدگاه همـــه

لـــب نـــازنیش گـــزارش پـــذیر
جهـــان آفـــرینش ســـپارس پـــذیر

زمـــین دل ز کـــف داده پـــایی او
خـــود از نقـــش پـــایش ســـودایی او

پـــی‌ای انکـــه او را ببوســـد قـــدم
لـــب آورده یثـــرب ز مـــردم بهـــم

ز بـــس محـــرمِ پـــردهٔ راز بـــود
بـــه نزدیکـــی حـــق ســـرافراز بـــود

ز رازی کـــه بــا وی ســرودی ســروش
صـــدائیش بـــودی ز اول بـــه گـــوش

خهـــــی قبلـــــه ادمـــــی زادگـــــان
نظـــــر گـــــاه پیـــــشین فرســـــتادگان

گـــشایی ده نـــسلِ ادم بـــه خـــویش
روائـــی ده نقـــد عـــالم بـــه خـــویش

یمـــــن روشـــــن از پرتـــــوِ روی او
خـــتن بـــستهٔ چـــین گیـــسوی او

بـــه کـــیش فریـــور جهـــان رهنمـــایی
زبیراهـــه پویـــان خـــرامش ربـــایی

ز بـــت بنـــدگی مـــردم ازاد کـــن
جهـــانی بیـــک خانـــه آبـــاد کـــن

بـــه محـــراب مـــسجد رخ ارایـــی دیـــر
بـــه انـــدیش خـــویش و دعـــا گـــویی غیـــر

تـــو گـــویی ز بـــس دل ز دشـــمن رباســـت
کـــه ســـنگ درش ســـنگِ آهـــن رباســـت

ز خـــونی کـــه در کـــربلا شـــد ســـبیل
ادا کـــرد وامِ زمـــانِ خلیـــل

گـــزین بنـــده کـــز بنـــدگی ســـرنتاف
ز والا پـــسیجی عـــوض بـــر نتافـــت

کـــنش را بـــدان گونـــه شـــیرازه بـــست
بـــدین صـــفحه نقـــشی چنـــان تـــازه بـــست

کـــه تـــا گـــردشِ چـــرخ نیلـــوفری
بـــود ســـبز جـــایش بـــه پیغمبـــری

دل افـــسرده مالـــک ز خـــوش خـــوییِ‌اش
کمـــر بـــسته رضـــوان بـــدل جـــوییِ‌اش

ز کـــوثر ببیننـــد تـــا در گهـــش
ز طـــوبی همـــان تـــا بـــه لـــشکر گهـــش

کـــدویی گـــدا و شـــرابِ طهـــور
کـــف پـــایی درویـــش و رخـــسار خـــور

ز بـــادی کـــه از دم بـــر افـــلاک زد
ز نقـــشی کـــه از مهـــر بـــر خـــاک زد

فرازین جهانش ز خود بیش دید
فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس رانِ خوانش پر جبرئیل
بخوان گستری پیشکارش خلیل

جمالش دل افروز روحانیان
خیالش نظر سوزِ یونانیان

به دم حرز بازوی افلاکیان
به پیوند پیرایهٔ خاکیان

به معراج رایت به گردون بری
بدین شبروان بر شبیخون بری

سخن تا دم از ذکر معراج زد
بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهی دستم انگاشته
که خواری بمن بر روا داشته

چو نبود مرا زین تمنا گزیر
هر آئینه گردم تمنا پذیر

ز مه پایه تا کلبه مشتری
بروبم فلک را به جولان گری

نفس ریزه‌هایی فروزنده هور
جگر پاره‌هایی کواکب ز نور

که افتاده بینم بدان ره گذار
گدایانه بر چینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایش گرم
به چیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها
ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

به سائل دهم تار سانم سرش
به جایی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار
شبی بود سر جوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز
ز اجزایی خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست اثار عید
بیاضش ز جوشِ رقم نا پدید

ز ایام فیض سحر یافته
به شبگیر خورشید در یافته

به روشندلی مایه اندوز بود
چنین شب مگر بهر یک روز بور

درآن روزِ فرخنده ان شب نخست
همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب
بر آراست محمل برسم عرب

رُخ جلوه گر در پرندِ سَیاه
چو از مردمک جوشِ نورِ نگاه

به راهش زبس نور میبیختند
بهر ذرهٔ خورشید می ریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت
نیازی به خورشید تابان نداشت

نگویم شبی ماه وش دلبری
خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری کم شود
چه از تابش پیکری کم شود

فروزان بفر فروغِ یقین
چنان کز محمد از وی جبین

سراینده رازِ بعد از درود
بدین پرده رازِ نهانی سرود

که ای چشم هستی به روی تو باز
نیاز تو هنگامه آرایی ناز

خداوند گیتی خریدار تست
شبست این ولی روزِ بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا
نه طور اظهارِ تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگ برچیده‌اند

نبینـــی بـــراه انـــدرون ســـنگلاخ
کـــران تـــا کرانـــست راهـــی فـــراخ

بلـــی از گـــدایان دیـــدار خـــواه
نبینـــد کـــسی جـــز بـــره روی شـــاه

عزیـــزی کـــه فرمـــان شـــاهش بـــود
گـــزین پایـــه دربـــار گـــاهش بـــود

بـــه دور توشـــد لـــن ترانـــی کهـــن
فـــصاحت مکـــرر نـــسنجد ســـخن

تـــرا خواستگارســـت یـــزدان پـــاک
هـــر آئینـــه از لـــن ترانـــی چـــه بـــاک

تـــویی کانچـــه موســـی بتـــو گفتـــه اســـت
خداونـــد یکتـــا بتـــو گفتـــه اســـت

تـــویی انگـــه تـــا امـــر تـــرا خوانـــده‌انـــد
دریـــن ره گـــذر گـــرد بنـــشانده‌انـــد

ز ایمـــن چـــه گـــویی کـــه راه ایمنـــست
بـــه شـــب گیـــر برشـــو کـــه شـــب روشنـــست

بنـــه در از پرتـــو روی خـــویش
چـــراغ فراطـــاق ابـــروی خـــویش

نگـــویم کـــه یـــزدان تـــرا عاشقـــست
ولـــی زان طـــرف جذبـــهٔ صادقـــست

جهـــان افـــرین را خـــورو خـــواب نیـــست
تـــو فـــارغ بـــه بـــستر چـــه خـــسپی بالیـــست

بیـــارایی شمـــشاد بـــی ســـایه را
بـــه پیمـــایی اورنـــگ نُـــه پایـــه را

چـــو خـــاطر بـــه گفتـــارِ خویـــشش کـــشید
همـــا ســـایه رخـــشی بـــه پیـــشش کـــشید

بـــه روحانیـــان پـــرورش یافتـــه
ز ریحـــان مینـــو خـــورش یافتـــه

هیـــونی کـــه تـــا دم ز مـــستی زدنـــد
ز بـــالا قـــدم ســـویی پـــستی زنـــد

ز گنبـــد بـــه غلطـــانی ار گردگـــان
نیفتـــد کـــه آیـــد فـــروز آســـمان

شتابش به رفتارِ زان حد گذشت
که تا گوی آید ز آمد گذشت

به هم چشمی هور ساغر سمی
به هم دوشئ حورِ گیسو دمی

سبک خیزیش خنده زان بر نسیم
که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از بادِ صبحی سبک خیز تر
هم از نکهتِ گل دلاویز تر

ز ساق و سُمش گر به بزمِ مدام
کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد
که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد

که دیگر بدان دیدهٔ راست بین
کدیور نداند گل از یاسمین

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود
درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزایی بینش ز هم بگسلد
نه پیوند هنجارِ دم بگسلد

پیمبر بدین مژدهٔ دل نواز
کهن بودش در اندیشه از دیر باز

ز بس ذوق ناسوده بریال دست
برآن باره یکبارگی بر نشست

مثل زد برین ماجرا بلبلی
که باد آمد و برد بویی گلی

خرامی ز مقراض "لا" تیز تر
جمالی "زِالاَ" دلاَویز تر

چو بود اتش ان پویهٔ اتشین
بر افروختش باد دامانِ زین

براق از قدم خار در راه سوخت
پیمبر بَدَم ما سوای الله سوخت

فــرس چــون ســواری ســرافراز یافــت
دمــی تــازه در خویــشتن بازیافــت

بــه جنــبش در امــد عنــان نــاگهش
فــضایی زمــین گــشت جــولانگهش

بــه سُــم گــنج قــارون نمایــان کنــان
بــه دُم عقــد پــروین پریــشان کنــان

چنــین تــا ز بیــت المقــدس گذشــت
ازیــن کهنــه کــاخِ مقــرنس گذشــت

هــوا تــا زنــد بوســه برپــایی او
بــراه انــدر آویخــت در پــایی او

ولــی توســن از بــس کــه ســرکش گذشــت
هــوا تــا دهــد بوســه ز آتــش گذشــت

قــدم تــا بــر اورنــگ مــاهش رســید
بــه اکلیــل کیــوان کلاهــش رســید

ببالیــد چنــدان ز بیــشی قــدر
کــه بــی منــت مهــر گردیــد بــدر

شــد از پــر دلــی هــم بــه تحــت الــشعاع
مقابــل بــه خورشــید در اجتمــاع

زمــه گــر کنــد مهــر پهلــو تهــی
چــه غــم چــون زخویــشش بــود فربهــی

چــو فرمــان چنــان بــودش از شــهریار
کــه گــردد درآن راه منــزل شــمار

بــه هنگــام عــرض نــشانهایی راه
بــرآن پیــک دانــا ببخــشود شــاه

بفــر قبــول خــودش خــاص کــرد
بــه داغــش نــشان منــد اخــلاص کــرد

بــه ســیمایی مــه داغ چــون بــر نهــاد
دوم پایــه را پایــه برتــر نهــاد

صــفایی کــشاد خــدنگ نگــاه
بــدان حــد کــه شــد تیــرش آماجگــاه

بــه شــمعی کــه بیــنش بــه شــبگیر ســوخت
شــه دیــده ور تیــر بــر تیــر دوخــت

عطــارد بــه اهنــگِ مــدحت گــری
زبــان جــست بهــرِ زبــان آوری

بــه دســتوری خــواهش روزگــار
نهــانِ خــود از پــرده کــرد آشــکار

در اندیــشه پیونــد قالــب گرفــت
بخــود در شــد و شــکل غالــب گرفــت

بــدل گرمــی شــوق جــرات فزایــی
شــد از دســت و گردیــد دســتان ســرایی

دریــن صــفحه مــدحی کــه مــن مــی‌کــنم
خــود از گفتــۀ خــود ســخن مــی‌کــنم

کــه ای ذرّۀ گــردِ راهِ تــو مــن
ز خــود رفتــه جلــوه گــاه تــو مــن

نظــر محــوِ حــسنِ خــدا دادِ تــو
ســتم کــشته غمــزه داد تــو

برفتــار رخــشِ تــو اختــر نــشان
بــه گفتــار لعــل تــو گــوهر نــشان

قبــول غمــت حــرز بــازویی شــاه
غریــب رهــت جنــت آرام گــاه

خــراج تــو برگنــد گلــشائیان
نثــار تــو پــارنج مــشائیان

جهــان افــرین را گــرایش بتــو
گنــه بخــشیش را نمــایش بتــو

ســرمن کــه بــر خــطِ فرمــان تــست
نجــاتش زد دوران بــه درمــان تــست

دریــن ره ســتایی‌اش نگــار تــوام
بــه بخــشایش امیــدوار تــوام

ازان بــس کــه گــشت انــدران مرحلــه
عطــارد فــروزان بــه نــور صــله

ســپهر ســوم گــشت جــولان گهــش
جبــین ســو ناهیــد انــدر رهــش

بــط و بــربط از پــیش برچیــدنش
نــشانِ مــی و نغمــه پوشــیدنش

بـــدان گرمـــی از جـــا برانگیخـــت گـــرم
کـــه خـــونش ز اعـــضا فـــرو ریخـــت گـــرم

نـــه تنهـــا برخـــساره رنگـــش شکـــست
کـــه از لـــرزه در دســـت چـــنگش شکـــست

بـــه نـــاخن شکـــستن ازان زخمـــه نـــی
کـــه دلهـــایی شـــوریده خـــستی بـــوی

زبـــیم از کـــفِ چنگـــی دل نـــواز
بغیـــر از دف مـــه فـــرو ریخـــت ســـاز

چـــو در حلقـــهٔ شـــرع شـــد چنبـــری
بـــدان دف در آمـــد بـــه خینـــاگری

مـــه و زهـــره باهمـــدگر خـــوش بَـــوَد
چـــو ســـاقی کـــه از نغمـــه ســـر خـــوش بَـــوَد

بـــدان دم کـــه زهـــره بـــه رامـــش گرفـــت
چوشـــه ســـویی بـــالا خـــرامش گرفـــت

ردایـــی ز نـــورش بـــه انعـــام داد
کـــه در جلـــوه بـــر ســـر کـــشد بامـــداد

ربـــاطِ ســـوم چـــون نـــوَر دیـــده شـــد
فـــرازش ربـــاط دگردیـــده شـــد

زر انـــدوده کـــاخی گـــزین منزلـــی
ز بـــس روشـــنی دلنـــشین منزلـــی

ز هوشـــنگ هوشـــانِ کـــاوُس کـــوس
بـــسی بـــر در خانـــه در خـــاکبوس

بـــه بـــالا و پـــائین ز شـــش راه رو
نظرهـــا بـــدان حلقـــهٔ در گـــرو

بـــدان در بـــه دریـــوزه رویـــی همـــه
وزان قلـــزم آبـــی بجـــویی همـــه

دَران کـــاخ جـــا کـــرده نـــام اوری
شهنـــشه نگـــویم شهنـــشه گـــری

جهـــانگیری شـــهر یـــاران بـــدو
گـــل افـــشانی نـــو بهـــاران بـــدو

اگـــر نـــور گـــویی نمـــودش ازو
وگـــر ســـایه جـــویی وجـــودش ازو

به بی خواهشی با نظرهایی پاک
ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز
بدوبسته گر روزه وَر خود نماز

ز شادی سر از پایی نشناخته
پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس
روانهایی شاهانِ پیشین ز پس

قدم بوس پیغمبر اهنگ کرد
ز بس بوسه جابر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش درامد لبی
بهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدینسان که گردون پراز کوکبست
همانا زگل بازی آن شبست

رسیدش بدان خسروانی مناص
به تعمیم اوقات در وقتِ خاص

ز نیّر نیاز و ز شاهان سجود
ز عیسی سلام و ز یزدان درود

خرامندهٔ کبک بلندی گرایی
برآن زمره گسترد ظلّ همایی

توانا رِه انجام گردون خرام
فراتر زد از چارمین چرخ گام

زِفر سوار و خرام ستور
به پنجم نشیمن درافتاد شور

سپهری سپید به تیرِ کلاه
گهر ریز ما رفت از شاهراه

ولی بود چون برکمر دامنش
توانگر نه کردان گهر دامنش

اگر خود همان یک گله دار بُرد
نه آخر گهر هایی شهوار بُرد

بگو تابدان گوهری افسری
به خورشید تابان کند همسری

ازیـــن بـــیش کـــس چـون تـــوانگر شـود
کـــه ســـرهنگ بـــا شـــه برابـــر شـود

ازان دم کِــــه خـــونش بـــه رگ گـــرم شـــد
بـــه منـــت پـــذیری دلـــش نـــرم شـــد

رگ گـــــردنش از وفـــــا پیـــــشگی
ثمـــر ســـجده آورد در ریـــــشگی

صــــف ارا گروهـــــی ز بهرامیـــــان
چـــو پیـــرامن کعبـــه احرامیـــان

نیاکـــانِ مـــن تـــا جهانیـــان پـــشنگ
قـــدم بـــر قـــدم انـــدرآن حلقـــه تنـــگ

بـــه اســـیب بـــازو بـــه بـــازو زدن
زهـــم جـــسته پیـــشی بزانـــو زدن

روانهـــایی ترکـــان خنجـــر گـــزار
پَـــر افـــشان درآن بـــزم پروانـــه وار

شهنـــشاه چـــون عـــرض لـــشکر گرفـــت
فـــرازِ شـــشم چـــرخ رهبـــر گرفـــت

بـــه پـــیش امـــدش دل گـــشا معبـــدی
چنـــان چـــون بـــره ناگهـــان گنبـــدی

ســـرو شـــان فرخنـــده امثـــال ســـپند
زده بـــردر صـــومعه دســـت بنـــد

در و بـــام کاشـــانه خورشـــید زای
نکـــو محـــضری را بکـــا شـــانه جـــای

کـــه منـــشور خـــوبی بـــه تمغـــایی اوســـت
ظهـــور ســـعادت بـــه امـــضایی اوســـت

کـــنش را بپایـــست نیـــرو دهـــی
مـــنش را بـــه فرزانگـــی خـــودهی

بـــه تلخـــی گـــوارا چـــو قهـــر طبیـــب
بـــه تنـــدی ملائـــم چـــو خـــشم ادیـــب

جـــوان بخـــت پیـــری همـــایون صـــفات
ز دل زنـــدگی بـــر مـــزاجِ حیـــات

خداونـــــد از پـــــاکی گـــــوهرش
بیفـــشرد از مهـــر انـــدر بـــرش

خداونـــد دریـــا و بـــرجیس ســیل
ازیــن ســو کــشش بــود و زانــسویی میــل

بــدان جــذب و میلــی کــه انگیخــت نــور
چــو شــیر و شــکر بــاهم آمیخــت نــور

خــورد اب در راه رهـــــرو اگــــر
پیمبــــر بــــره خــــورد شــیر و شــکر

بجوشـــید ســـر چـــشمهٔ نـــور ازو
خوشـــا راهـــرو چـــشم بـــد دور ازو

بـــدان جُرعـــه کـــز چـــشمهٔ نـــوش زد
بـــدان ذوق کانـــدر دلـــش جـــوش زد

بـــه لطفـــش دم از اب حیـــوان گذشـــت
بمـــوجش ســـراز کـــاخِ کیـــوان گذشـــت

بـــه چـــشم اثـــر بـــینِ فرزانـــه در
در آمـــد چراغـــی بـــدان خانـــه در

کـــه گـــر خـــود تـــوان گـــوهر جـــان شـــناخت
فـــروغ وی از داغ نتـــوان شـــناخت

بـــدل تنگـــی از بـــس فـــرو خـــورده دود
شـــده شـــعله را رویـــی روشـــن کبـــود

دران پـــرده هنـــدویی و اژون پـــسیچ
بـــه زُنّـــار تـــابی کفـــش خـــورده پـــیچ

سراســـیمه از بـــس بـــه تعظـــیم جـــست
نـــخ از دســـت رفـــت و بهـــم ســـود دســـت

بـــران رفتـــه مـــسکین تاسّـــف کنـــان
ز خجلـــت بـــه رفـــتن توقّـــف کنـــان

زدش بـــسکه در هـــر قـــدم بـــرملا
ادب دور بـــاش و عنایـــت صـــلا

فرومانـــد حیـــران بـــدان کـــاردر
گـــران گـــشت پـــایش بـــه رفتـــار در

پیمبـــر کـــه پوینـــده راه بـــود
بـــه دادار جوینـــده راه بـــود

چـــو زیـــن گونـــه زیـــن هفـــت در بنـــد ژرف
پدیـــد آمـــدش فـــتح یـــابی شـــگرف

سـپهر ثوابـت بـه پـیش امـدش
گهرهـا زانـدازه بـیش آمـدش

گهـر پیکـران از یمـین یـسار
نمودنـد بـه رشـته گهرهـا نثار

همانـا سـپهر انـدرون مرحلـه
ز هجـرش دلـی داشـت پُـر آبلـه

و یـا خـود نگـاهش دران شـهر بنـد
ز تیـزی بـه دیـوار روزن فگنـد

کـه از جنبـه شـوق و ذوق ظهـور
ز روزن شـد آن پـرده غربـال نـور

زهـی شـوقِ گـستاخ دیـدار خـواه
زهـی حـسنِ مـستور عاشـق نگـاه

بـدان شـوق نـازم کـه بـی خویـشتن
دَوَد حُـسن سـویش چنـین قطـره زن

مگـر قدسـیان را خـود از دیـر بـاز
بـراه نبـی چـشمها بـود بـاز

ویـا رحمـت حـق بجـولان گهـش
ز سـرجوشِ نـور آب زد در رهـش

خرامنـده انـدر گـذرگاه نـاز
خـرامش همـی کـرد بـا بـرگ و سـاز

بـه نظـاره هفـتِ اشـنا از پـی‌اش
روانهـایی کـروبین برخـی‌اش

صُـوَر گونـه گـون ا زجنـوب و شـمال
گـشودند بنـدِ نقـاب خیـال

حمـل سـر بـه نرمـی فـراپیش داشـت
سپاسـی ازآن لا بـه برخـویش داشـت

نـه بینـی کـه حیـوان بیگانـه خـویی
بـه پـوزش مـنعم بـود طعمـه جـویی

چـو او راسـت چوپـان ان رمـه
هـر آئینـه تازنـد سـویش همـه

دود گـاو تـا رویـی اور بیـد رنـگ
سـرون خـودش زد بـدل گاوشـنگ

نبـــودی اگـــر شـــیر در عـــرض راه
چریـــدی بـــه چـــالاکی از خوشـــه گـــاه

تـــر گـــویی بـــه راهِ خداونـــد دور
شـــهپر از نمـــود ثریّـــا و ثـــور

گـــدایی‌اســـت هنـــدی کـــه ســـرتا بپـــا
بخـــر مُهـــره آراســـته گـــاو را

بـــه دریـــوزه گـــستاخ پویـــد همـــی
زِ رهـــرو بـــه ره دایـــه جویـــد همـــی

بَراینـــی سروشـــانِ فـــرخ لقـــا
ازآن هـــر دو کاشـــانهٔ دلگـــشا

ز پیونـــد خوشـــحالیِ مهـــر و مـــاه
ببینـــد حـــرزی بـــازویی شـــاه

کـــه چـــون بـــاز گـــردد بـــه بنگـــاهِ خـــاک
نباشـــد ز چـــشمِ بـــد اندیـــشه بـــاک

دو پیکـــر کـــه گـــویی ورا تـــو امـــان
بـــه رهـــرو پـــذیری در آمـــد چمـــان

پـــی هـــستی شـــه بدســـتِ نیـــاز
ره آوردی از روزهـــــــــایی دراز

ز بـــس بـــود جـــوزا دران رهـــروی
کمـــر بـــستهٔ خـــدمت خـــسروی

بـــدان تـــارَوَد نیمـــه از نیمـــه بـــیش
ز تیـــزی ببریـــد پیونـــدِ خـــویش

چـــو همـــسایه بگـــشود درهـــایی نـــور
بـــه غلطیـــد ســـرطان بـــه دریـــایی نـــور

بـــه کاشـــانه مـــه ازان فـــتح بـــاب
ببـــستند پیرایـــه ماهتـــاب

چنـــان دلکـــش افتـــاد از هـــر طـــرف
کـــه بـــرجیس را گـــشت بیـــت الـــشرف

بـــه شـــاهانه کـــاخی کـــه اســـد نـــام داشـــت
دراز نقطـــهٔ اوجِ بهـــرام داشـــت

گـــشودند در تابـــدان اصـــطکاک
شـــود دشـــمنان را جگـــر چـــاک چـــاک

نشد گرچه چون گاو قربان او
ولی شیرشد گربهٔ خوان او

نچندان به محنت کشی خو گرفت
که بر گاو بتواند آهو گرفت

نه درپنجه زور ونه در سینه دم
فروماند بی جِس چون شیِ علم

شود تا خداوند را سجده بر
برآورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه‌ای داشت چرخ
هم از خرمنش خوشه‌ای داشت چرخ

ازین ره بخود بس که بالید تیر
هم از خانه خود شرف دید تیر

کشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گهر سنجی آغاز کرد

ازانجا که در مطرح روزگار
ترازو پی سختن آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپُخت
زحل را نجاکِ رهِ خواجه سخت

هم ان پله را چرخ فرسایی دید
هم این پلّه را بر زمین جایی دید

به عقرب خداوند ان جلوه گاه
بران شد که تازد بسویش ز راه

ولی چون نگهبانی‌ای راه داشت
سرِ باز گشتِ شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بی‌رهی
که از حکم شه سر نپیچد رهی

به قوس اندر اورد چون خواجه رویی
سعادت به برجیس شد مژده گویی

کمان گشت زین فخر قربان خویش
زهی طالعِ غالب عجز کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
که در طالع من قدم بوس کیست

پــذیرفت خـــواهم ز گـــردون ســپاس
کــه باشــد مــرا طـــالعِ روشـــناس

کمـــان چــون بــدین ســان نمــایش گرفــت
خـــدنگِ خبـــر زو کـــشایش گرفـــت

چنـــان جـــست تیـــر از کمـــان دل پـــسند
کــه ننشـــست جُـــز دردلِ گوســـپند

گـــرفتش دَوان ســـعدِ زابـــح بـــراه
کـــه تجیـــر گیـــرد جلـــودار شـــاه

چــو شــد ذابــح از تــشنگی تــاب کــش
بــدولاب شــد فــرع دلــو آب کــش

عزیـــزان بهـــم کـــار دیـــن مـــی‌کننـــد
بلـــی خواجـــه تاشـــان چنـــین مـــی‌کننـــد

زهـــی شـــوکت خواجـــهٔ ره سُـــپار
کـــه باشـــندش اختـــر بـــره پیـــشکار

ســـپهری رفیقـــان بـــسیار فـــن
گســـستند از دلـــوِ گـــردون رســـن

بـــه غمخـــوارگی تافتنـــدش بدســـت
کـــه گیـــرد مگـــر خواجـــه مـــاهی بشـــست

ز حـــق هـــر کـــه فرمـــان شـــاهی گرفـــت
توانـــد زمـــه تـــا بـــه مـــاهی گرفـــت

ازان پـــس کـــه ایـــن راه کوتـــاه شـــد
حمـــل تـــا بـــه حـــوتش قـــدمگاه شـــد

بـــدان پویـــه پیمـــود ایـــن هـــشت چـــرخ
کـــه صـــد بـــار گـــرد ســـرش گـــشت چـــرخ

نهـــم پایـــه کـــان را تـــوان خوانـــد عـــرش
بـــه ره ز اطلـــس خـــویش گـــسترد فـــرش

رهـــی نـــامور پایـــهٔ ســـرفراز
ســـرا پـــردهٔ خلوتـــستان راز

ســـر رشـــته نـــازش چـــون و چنـــد
بـــه پیونـــد هـــستی بـــدان پایـــه بنـــد

بـــود گرچـــه برتـــر ز افلاکیـــان
ولـــی لـــرزد از نالـــه خاکیـــان

دلِ بی نوایی گر اید به درد
نشیند بدان پایه پاک گرد

صدایی شکستِ کمرگاه مور
دینجاست هیچ و درآن پرده شور

نه از مهرنام ونه ز انجم نشان
نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گیتی نمایش ز صبحش دَمی
خود آن صبح را هر فلک شبنمی

ز ایزد پرستان بهر سرزمین
بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی هم از خویشتن تابناک
ز آلایش کلفت رنگ پاک

ز بس پای لغز خیال از صفا
رسیدن به پهنایی آن نارسا

درامد گرانمایه مهمانِ حق
به رخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد به راهی که رفتن نداشت
نگهبان و همراه و رهزن نداشت

درانجا که ازرویی فرهنگ ورایی
بجا باشد ار خود نگویند جایی

جهت را دمِ خود نمایی نمانند
زمان و مکان را روایی نمانند

غبار نظر شد ز ره ناپدید
سراپایی بیننده شد جمله دید

در اورد بی کلفت سمت وسویی
به نورالسموات والارض رویی

تماشا هلاک جمال بسیط
فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهید کلامی شگرف
منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم
شنیدن به عقل اندر اثبات علم

نخـــستین در از "لا" گـــشود ان روانـــق
ز "اِلا" بـــصدر انـــدرش پـــیش طـــاق

بـــر الا رســـید و ز "لا" درگذشـــت
رســـیدن ز پیونـــد جـــا در گذشـــت

دران خلـــوت ابـــاد راز و نیـــاز
برویـــی دویـــی بـــود چـــون در فـــراز

نمانـــد انـــدر احمـــد ز مـــیمش اثـــر
کـــه آن حلقـــه‌ای بُـــود بیـــرونِ در

احـــد جلـــوه گـــر بـــا شـــیون وصـــفات
نبـــی محـــو حـــق چـــون صـــفت عـــین ذات

فروغـــی بـــه مهـــر جهـــان تـــاب در
بهـــر ذرّه تـــابی ازان تـــاب در

ز خورشـــید تاگـــشته پرتـــو جـــدا
محـــیط ضـــیا خـــود محـــیط ضـــیا

رقـــم هـــایی انـــدازه هـــر شـــمار
همـــان از شـــگافِ قلـــم آشـــکار

دو عـــالم خـــروشِ نواهـــایی راز
ولـــیکن همـــان در خـــم بند ســـاز

ورق در ورق نکتـــــهٔ دلپـــــذیر
و لـــیکن همـــان در خیـــال دبیـــر

ز گفـــتن شـــنیدن جـــدایی نداشـــت
نمـــودن ز دیـــدن جـــدایی نداشـــت

چـــو انـــدازهٔ هـــر نمـــایش گرفـــت
ز وحـــدت بـــه کثـــرت گـــرایش گرفـــت

بـــه حکـــم تقاضـــایی حُـــبِّ ظهـــور
تنـــــزّل در اندیـــــشه آورد زور

احَـــد کـــسوتِ احمـــدی یافتـــه
دم دولـــت ســـرمدی یافتـــه

بـــه کوشـــش ز طبـــع وفـــا کـــوش او
همـــان مـــیم او حلقـــهٔ گـــوش او

بـــه هـــر گونـــه بخـــشش ســـرافراز گـــشت
هـــم از حـــضرت حـــق بازگـــشت

بَیامـد بـدین خـاک دان بیـدرنگ
چـو در جـویی آب و چـو بـر رویـی رنـگ

نرفتـه بـرون پـایی از نقـش پـایی
کـه کـرده قـدم بـر قـدم گـاه جـایی

شـراری کـه از سـنگِ ان اسـتان
بدرجـست از نعـلِ بـرق جهـان

هنـوزش قـدم در ره اوج بـود
کـه آمـد ز بـالا بـه پـستی فـرود

بجنـبش درش حلقـه درهمـان
زوی گـرم بـالین و بـستر همـان

سـری را کـه رحمـت نهـد در کنـار
در آورد محبـوبِ پروردگـار

بخـوابی کـه بیـداریْ بخـت او
ز تـار نظـر بـافتی رخـت او

سـحر گـه کـه وقـت سـجودش رسـید
زهـم نـام یـزدان درودش رسـید

بـه شـادی درامـد علـی از درش
وصـال علـی شـادی دیگـرش

شـب از بـادۀ قـدس سـاغر گرفـت
صـبوحی ز دیـدار حیـدر گرفـت

جمـال علـی چـشمه نـوش بـود
صـبوحی هـم از بـاده دوش بـود

دو همـراز بـا همـدگر راز گـویی
نـشانهایی بیـنش بهـم بـاز گـویی

دوچشمـست و هـر چـشم را بنیـشی اسـت
ولـی آنچـه بیننـد هـر دو یکسیـست

نـه گنجـد دویـی در نبـی و امـام
علیـه الـصلوۀ علیـه الـسلام

نعت و منقبت

نعت مصطفوی و منقبت مرتضوی

چـون تـازه کـنم در سـخن ائـینِ بیـان را
آواز دهـم شـیوه ربـا همنفـسان را

رقصد قلم بیخود و من خود ز رهِ مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بر رخ داود گشایم
تا بهره فرستد ز رهِ گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم
چندان که چکاند چو خوی از روی روان را

هر گه که بمشاطگی ناز گشایم
پیچ و خم جعد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقه حوران به ره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی
آوردنِ آرایش سیمای بیان را

در راهِ گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسد ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید
تلخابِ رگ قلزم و خونابه کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالمِ معنی
وز لفظ گهر ریز بود وادی آن را

لفظ کهن و معنیِ نو در ورق من
گویی که جهانست و بهارست جهان را

ان دیده به لفظم نگرد ناز معنی
کاندر تنِ یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روشِ زهره که در شکر گزاری
از حوت به تثلیت ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز عرش فراتر نگرم پایه آن را

وین پایه در انست سخن را که ستایم
ممدوح خداوندِ زمین را و زمان را

ان کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاطِ طیران را

شاهی که پیِ سجدهٔ خاک کف پایش
ارزش نبود جز سرِ صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش به شهادت
کز خاطرِ این نشئه برد رشک جنان را

از فرطِ محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت قضا سایه آن سرو روان را

در کشورِ لطفش کنی از شهر و دهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرطِ رواجِ زر و بیکاری اهن
بر سنگِ محک رشک بود سنگِ فسان را

در موقفِ قهرش نگری بر روشِ داد
دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست و گرنه
اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهرِ نثار قدم تست و گرنه
ایزد به کفِ خاک ندادی دل و جان را

گر با رخِ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خلدِ برین رویی خزان را

نازم به کسانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند بر ابروی تو ماهِ رمضان را

در عالم عدل تو بمهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

ان کیست که بیند چو برفتار داری
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو ان کرد به افلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاکِ کتان را

هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تفِ ان زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریا رسا داد ز بی برگی ایمان
کاین نخل به تاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک ازان دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمرِ چهل سال به هنگامه سرامد
سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را

روز اخر و من سست پی و قافله بس دور
درباخته‌ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه ز خویش اب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع ان همه خودبین و من این مایه سبکسر
کز ساقی کوثر طلبم رطلِ گران را

تا نام می و ساقی کوثر به زبان رفت
صد رهِ لبم از مهر ببوسید زبان را

ان قوت بازوی تو کز برقِ نهیبش
ریزد جگر و زهره ز هم شیرو ژیان را

در کیش تو ناتافته رو از دمِ شمشیر
بر خصم تو نگشاد کمین پشت کمان را

ان اصل نژاد تو که در عالمِ بینش
یابند ازو گر ز تو جویند نشان را

گردِ سر ان کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تـــو و یـــار تـــو فرخنـــده قرانـــی اســـت
در طـــالع مـــن جلـــوه ده آثـــار قـــران را

زان رو کـــه امیـــدم بگرانمـــایگی تـــست
در خـــاطرِ مـــن را نبـــود بـــیم و زیـــان را

پـــرواز مـــرا شـــوق تـــو شـــهپر بـــود ارنـــه
کـــو قـــدرتِ گفتـــار مـــن هیچمـــدان را

در پـــیچ و خـــم هـــستی موهـــومی مـــن بـــین
آویـــزش بخـــتِ دژم و طبـــع جـــوان را

مـــن ایـــن همـــه بـــی دســـتگی و خامـــه گهـــر پـــاش
در دســـتِ تهـــی تـــا چـــه شمارســـت بنـــان را

از غالـــب دلخـــسته مجـــو منقبـــت و نعـــت
دریـــاب بخـــون جگـــر آغـــشته فغـــان را

بیان شأن نبوت ولایت، در حقیقت پَرتِو نورالانوار حضرت الوهیت

بعـــدِ حمـــدِ ایـــزد ونعـــتِ رســـول
مینگـــارم نکتـــه ای چنـــد از اصـــول

تـــا ســـوادش بخـــشد انـــدر رســـم و راه
دیـــده ور را ســـرمه اعمـــی را نگـــاه

حـــق بـــود حـــق، کامـــد از نـــورش پدیـــد
آســـمان هـــا و زمـــین هـــا را کلیـــد

نـــور محـــض و اصـــل هـــستی ذات اوســـت
هرچـــه جـــز حـــق بینـــی از آیـــات اوســـت

تـــا بخلـــوت گـــاه غیـــب الغیـــب بـــود
حـــسن را اندیـــشه ســـر در جیـــب بـــود

صـــورتِ فکـــر ایـــن کـــه بـــاری چـــون کنـــد
تـــا ز جیـــبِ ســـر بیـــرون کنـــد

جلـــوه کـــرد از خـــویش هـــم بـــر خویـــشتن
داد خلـــوت را فـــروغِ انجمـــن

جلـــوهٔ اول کـــه حـــق بـــر خـــویش کـــرد
مـــشعل از نـــور محمـــد پـــیش کـــرد

شـــد عیـــان زان نـــور در بـــزم ظهـــور
هرچـــه پنهـــان بـــود از نزدیـــک و دور

همچـــو ان ذرات کانـــدر تـــاب مهـــر
از نقـــاب غیـــب بنماینـــد چهـــر

مهـــر بـــر ذرات پرتـــو افگنـــست
عـــالم از تـــاب یـــک اختـــر روشنـــست

نـــورِ حقـــست احمـــد و لمعـــانِ نـــور
از نبـــــی در اولیـــــا دارد ظهـــــور

هـــر ولـــی پرتـــو پذیرســـت از نبـــی
چـــون مـــه از خـــود مـــستنیرست از نبـــی

جلـــوهٔ حُـــسن ازل مـــستور نیـــست
لیـــک اعمـــی را نـــصیب از نـــور نیـــست

از نبـــی و از ولـــی خـــواهی مـــدد
حیـــف پنـــداری کـــه نـــا جـــائز بـــود

بـــر نیایـــد کـــار بـــی فرمـــان شـــاه
لیـــک آئینهاســـت باخاصـــانِ شـــاه

هـــر کـــه او را نـــور حـــق نیـــرو فزاســـت
هرچـــه از وی خواســـتی هـــم از خداســـت

بـــر لـــب دریـــا گـــر ابـــی خـــوردهای
آب از مـــــوجی بجـــــام آوردهای

اب از مـــوج ایـــد انـــدرِ جـــامِ تـــو
لـــیکن از دریـــا بـــود آشـــام تـــو

وقـــت حاجـــت هـــر کـــه گویـــد یـــا علـــی
بـــا حقـــش کارســـت و پـــوزش بـــا علـــی

یـــا محمـــد جـــان فرازیـــد گفتـــنش
یـــا علـــی، مـــشکل گـــشاید گفتـــنش

چـــون اعانـــت خـــواهی از یـــزدان پـــاک
یـــا معـــین الـــدین، اگـــر گـــویی چـــه پـــاک

ابلهـــان را زانکـــه دانـــش نارساســـت
گفتگـــو هـــا بـــر ســـر حـــرف نداســـت

مولـــــوی معنـــــوی عبـــــدالعزیز
بزمگـــاهِ دلکـــش و جـــان پرورســـت

خـــود حـــدیث از ســـرور دیـــن میـــرود
میـــرود وانگـــه بـــه آئـــین میـــرود

ســـعی مـــا مـــشکور و نقـــد مـــا روا
چیـــست آن کـــان را شـــماری نـــا روا

نکهـــت مـــوی مبـــارک جانفراســـت
بـــا رگ جـــانش همـــی پیوندهاســـت

بـــر تـــن نیکـــو تـــر از جـــان رســـته اســـت
لا جـــرم از آب حیـــوان رســـته اســـت

دلنـــشین مـــا بـــود زان روی مـــوی
وه کـــه گردانـــد کـــسی زان روی مـــوی

هـــر کـــرا دل هـــست و ایمـــان نیـــزهم
چـــون نـــورزد عـــشق بـــا "نقـــش قـــدم"

در ره دیـــن تـــا قـــدم بنهـــاده انـــد
عـــشق بـــازان را نـــشانها دادهانـــد

بـــرد از خویـــشیم دو صـــد فرهنـــگ رشـــک
مـــیبـــرم زیـــن نقـــش پـــا برســـنگ رشـــک

نقـــش پـــایی کـــاین چنـــین افتـــاده اســـت
اهـــل دل را دلنـــشین افتـــاده اســـت

کـــسی نـــشیند در دلِ ان بـــد گهـــر
کـــش دلـــی از ســـنگ باشـــد ســـخت تـــر

بـــوی پیـــراهن بـــه مـــصر ارد صـــبا
دیـــده یعقـــوب زو یابـــد جـــلا

بـــر ردا و پیـــرهن کـــز مـــصطفی اســـت
جـــان نیفـــشاندن ز امـــت کـــی رواســـت

در عـــرب بودســـت مـــنعم زادهای
قـــیس نـــامی دل بـــه لیلـــی دادهای

بـــر ســـگی کـــز کوچـــه لیلاســـتی
قـــیس از خویـــشتن فزونتـــر خواســـتی

میتـــوانی گفـــت هـــان ای تـــن پرســـت
پیـــر کنعـــان بـــود پیـــراهن پرســـت

یـــا تـــوان گفـــتن کـــه خـــود چـــون بـــوده اســـت
ســـگ پرســـتی کـــیش مجنـــون بـــوده اســـت

"حـــاش للـــه" کـــاین چنـــین باشـــد نـــورد
رفـــت از حـــدی ســـوی ظـــن کـــافر نکـــرد

عـــشق گـــر بـــا پیـــرهن ور بـــا رداســـت
نیـــست بهـــرِ جامـــه از بهـــر خداســـت

حـــق فرستادســـت بهـــر مـــا رســـول
گـــرده‌ایـــم از بهـــرِ حـــق دیـــنش قبـــول

گـــر بـــسوی خواجـــه رو اریـــم مـــا
دوســـت از بهـــر حقـــش داریـــم مـــا

چـــون نگـــردد طالـــبِ دیـــدار دوســـت
شـــاد ان نظـــاره آثَـــار دوســـت

ای کـــه بـــردی بهـــره از خـــوان نبـــی
بـــرده‌ای از یـــاد احـــسان نبـــی

امـــد و اورد پیغـــام از خـــدا
"لـــوحش الله" مرحبـــا نـــام خـــدا

جـــادهٔ راهـــی نمایـــان گـــرد و رفـــت
راه رفـــتن بـــر تـــو آســـان کـــرد و رفـــت

چـــون تـــو کـــی از ناسپاســـانیم مـــا
پیـــرو ایـــزد شناســـانیم مـــا

جـــق پرســـتان جملـــه ایـــن ره رفتـــه‌انـــد
زان کـــه بـــا دلهـــای آگـــه رفتـــه‌انـــد

از ره حـــق جـــان بجانـــان دادگـــان
خالـــصاً لللـــه بـــود اخـــلاص مـــا

عـــرس و ایـــن شـــمع و چـــراغ افـــروختن
عـــود مجمـــر بـــر آتـــش ســـوختن

جمـــع گـــشتن دریکـــی ایـــوان همـــی
پـــنج آیـــت خوانـــده از قـــرآن همـــی

نـــان بـــه نـــان خواهنـــدگان دادن دگـــر
مـــرده را رحمـــت فرســـتادن دگـــر

گـــر پـــی تـــرویح روح اولیاســـت
در حقیقـــت آنهـــم از بهـــر خداســـت

اولیـــا را گـــر گرامـــی داشـــتیم
نـــز پـــی رومـــی و شـــامی داشـــتیم

از بـــرای انکـــه ایـــن ازادگـــان
اصـــل ایمانـــست طـــرزِ خـــاص مـــا

از شـــهود حـــق طـــرازی داشـــتند
بـــا خـــدای خـــویش رازی داشـــتند

نـــور چـــشم افـــرینش بـــوده‌انـــد
شـــمع روشـــن ســـاز بینش بـــوده‌انـــد

حـــق پرســـتان را بـــه باطـــل کارنیـــست
محـــو لیلـــی را بـــه محـــل کـــار نیـــست

گرنـــه از لیلـــی بـــود دیـــدار جـــوی
کـــه بـــه محمـــل آورد دیوانـــه روی

گرچـــه بـــا لیلیـــست حـــرف از جـــان زدن
لیـــک بـــر محمـــل لگـــد نتـــوان زدن

ان ولـــی در یـــاد حـــق مستغرقـــست
عـــین حـــق گـــر نیـــست خـــود محـــو حقـــست

حـــق بـــود پیـــدا نهـــان دیگرچـــه مانـــد
چـــون ولـــی رفـــت از میـــان دیگـــر چـــه مانـــد

خیـــز تـــا حـــد ادب داری نگـــاه
بـــی ادب را بـــردَم تیـــغ ســـت راه

بـــا ولـــی اویختـــی دیوانـــه‌ای
یـــا بـــر آتـــش ریختـــی پروانـــه‌ای

نیستی عـــارف کـــه گـــویم خـــود مبـــاش
بـــد مبـــین و بـــد مگـــوی و بـــد مبـــاش

بـــد شـــمردی رهـــروان پـــیش را
رهـــرو چـــالاک گفتـــی خـــویش را

گـــر ســـفر اینـــست منزلگـــه کجاســـت
"لا الـــه" گفتـــی و "الا الله" کجاســـت

هـــست رســـم خـــاص در هـــر مـــرز بـــوم
خـــود چـــه میخـــواهی ز نفـــی ایـــن رســـوم

نفـــی رســـم کفـــر مـــا هـــم مـــی کنـــیم
داد بـــا دانـــش فـــراهم مـــی‌کنـــیم

نفـــی کفـــر ائـــین اربـــابِ صفاســـت
نفـــی فـــیض ای تیـــره دل رســـمِ کجاســـت

نفـــی رســـم و ره هـــورا را مـــی کـــشد
نفـــی فیضـــست اینکـــه مـــا را مـــی کـــشد

ای گرفتـــار خـــم وپـــیچ خیـــال
نفـــی بـــی اثبـــات نبـــود جـــز ضـــلال

ور تـــو گـــویی میکـــنم اثبـــات حـــق
از چـــه رویـــی منکـــر آیـــات حـــق

دانـــــم از انکـــــــار انکــــــاراوری
پیچــــــشی در زلــــــف گفتـــــار آوری

منکـــــر اثبـــــات گـــــویی نیـــــستم
مـــــن حریـــف ایـــن دورویـــی نیـــستم

اولیـــــا خاصـــــان شـــــاهی نیـــــستند
یعنـــــی آیـــــات الهـــــی نیـــــستند

معجـــــزات انبیـــــا ایـــــت کیـــــست
ویـــــن صـــــفتها را ظهـــــور از ذات کیـــــست

ایـــــن وان را هـــــرزه انگـــــاری همـــــی
تـــــا چـــــه از هـــــر در نظـــــر داری همـــــی

چـــــون تـــــرا انکـــــار تـــــا ایـــــن غایتـــــست
آنچـــــه پـــــذرفتی کـــــدامی آیتـــــست

مـــــن نـــــه بـــــد گفـــــتم وگـــــر گفـــــتم مـــــرنج
تـــــو کـــــرا بـــــد گفتـــــه ای در دل بـــــسج

خواجـــــه دنیـــــا ودیـــــن را منکـــــری
زمـــــره اهـــــل یقـــــین را منکـــــری

بـــــا دل رنجیـــــده‌ای از کینـــــه پـــــاک
منکـــــری را گـــــر بـــــوم منکـــــر چـــــه بـــــاک

درد دل در نظـــــم گفـــــتن نیـــــست بحـــــث
مـــــن کـــــه رنـــــدم شیوهٔ مـــــن نیـــــست بحـــــث

مـــــن ســـــبکروحم گـــــران جـــــان نیـــــستم
صـــــد نـــــشان پیداســـــت پنهـــــان نیـــــستم

ویـــــن کـــــه مـــــی‌گـــــویی توانـــــا کردگـــــار
چـــــون محمـــــد دیگـــــری آرد بکـــــار

بـــــا خداونـــــد دو گیتـــــی افـــــرین
ممتنـــــع نبـــــود ظهـــــوری ایـــــن چنـــــین

نغـــــز گفتـــــی نغـــــز تـــــر بایـــــد شـــــنفت
آنکـــــه پنـــــداری کـــــه هـــــست انـــــدر نهفـــــت

گرچـــــه فخـــــر دودهٔ ادم بُـــــود
هـــــم بقـــــدر خاتمیـــــت کـــــم بُـــــود

صـــورتِ ارایـــش عـــالم نگـــر
یـــک مـــه ویـــک مهـــر ویـــک خـــاتم نگـــر

ایـــن کـــه مـــی‌گـــویم جـــوابی بـــیش نیـــست
مهـــر و مـــه زان جلـــوه تـــابی بـــیش نیـــست

انکـــه مهـــم رو مـــاه و اختـــر افریـــد
مـــی تـــوان مهـــر دیگـــر آفریـــد

حـــق دو مهـــر از ســـوی خـــاور اورد
کـــور بـــاد آن کـــو نـــه بـــاور آورد

قـــدرت حـــق بـــیش ازیـــن هـــم بـــوده اســـت
هـــر چـــه اندیـــشه کـــم از کـــم بـــوده اســـت

لیـــک در یـــک عـــالم از روی یقـــین
خـــود نمـــی‌گنجـــد دو خـــتم المرســـلین

یـــک جهـــان تـــا هـــست یـــک خـــاتم بـــس ســـت
قـــدرت حـــق را نـــه یـــک عـــالم بـــس ســـت

خواهـــد از هـــر ذرّهٔ ارد عـــالمی
هـــم بـــود هـــر عـــالمی را خـــاتمی

هـــر کجـــا هنگامـــهٔ عـــالم بـــود
رحمـــت اللعـــالمینی هـــم بـــود

کثـــرتِ ابـــداع عـــالم خـــوب تـــر
یـــا بـــه یـــک عـــالم دو خـــاتم خـــوب تـــر

در یکـــی عـــالم دو تـــا خـــاتم مجـــوی
صـــد هـــزاران عـــالم و خـــاتم بگـــوی

غالـــب ایـــن اندیـــشه نپـــذیرم همـــی
خـــورده هـــم بـــر خـــویش مـــی‌گیـــرم همـــی

ای کـــه خـــتم المرســـلینش خوانـــده‌ای
دانـــم از روی یقیـــنش خوانـــده‌ای

ایـــن «الـــف لامـــی» کـــه اســـتغراق راســـت
حکـــم نـــاطق معنـــی اطـــلاق راســـت

مبـــدا ایجـــاد هـــر عـــالم یکیـــست
گـــر دو صـــد عـــالم بـــود خـــاتم یکیـــست

خـــود همـــی گـــویی کـــه نـــورش اولـــست
از همـــه عـــالم ظهـــورش آولـــست

اوّلیت را بود شانی تمام
کی به هر فردی پذیرد انقسام

جوهر گل برنتابد تثنیه
در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ
حیّزِ امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست
چون ز امکان بگذاری دانی که چیست

صانع عالم چنین گرد اختیار
کس به عالم مثل نبود زینهار

این نه عجزست اختیارست ای فقیه
خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر که را با سایه نپسندد خدا
همچو اویی نقش کی بندد خدا

هم گهر مهر منیرش چون بود
سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست
لا جرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت بر نگردم والسلام
نامه را در می نوردم والسلام

منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع)

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود و شراره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله، بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز چادر برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
خونِ دل از رگِ مژهٔتر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم
برق از نوردِ بالِ کبوتر برآورم

اتش زنم ز اه بدین خیمه کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگِ‌بید ز اندوهِ بی‌بری
با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

اتش به ژند و موید برسم درافگنم
گرد از بت و برهمن بت گر برآورم

پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم
دستِ تظلمی بر داور بر آورم

جایی که گم کند نفس از بیم راهِ لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوازِ خوف
از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زاینه ز پاس نفس بود
هویی چو سالکانِ قلندر برآرم

ناچار چون خدای بدادم نمی‌رسد
من نیز کامِ خویش ز مظهر برآورم

فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر برآورم

یا رب ز یا علی نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینه و ساغر برآورم

در دل به جستجو همه ایزد در اورم
وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم

هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر برآورم

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر برآورم

مکتوبِ شکوهٔ غم دل بی‌نهایت ست
از مژدهٔ کدام رقم سربرآورم

باشد که جوش دل بخروش اردم که من
حرمی نگفته قصهٔ دیگر برآورم

گویم علی ست انکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم

از سُم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم

جایی که از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را به طبع سمندر برآورم

چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک
از در ز سقف گنبد اخضر برآورم

در شوق کوش از خس و خاشاک را و خویش
خاقانِ چین به چینم و قیصر برآورم

بر در گهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازی سنجر برآورم

هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه هایی غیر مکرر برآورم

اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعه محضر برآورم

بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر برآورم

تمکین خود بر اتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر برآورم

چون التفاتِ شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر برآورم

در لابه کوشیم و چو غلامان خرد سال
صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را به کلبه قلمزن لقب دهم
هم زهره را به حجره نواگر برآورم

ز استادگان طرف بساطی که در کشم
افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا به سرِ مشتری نهم
خورشید را برهنه ز خاور برآورم

خلوت به درس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سر گران شود
بر خیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تـا خـود اسـاسِ هـستی مـن بـر کـنـد علی
خـــود را فـــراز قلعـــه خیبـــر بـــرآورم

گـــستاخیم فـــرو خـــورد و مـــن بـــه خویـــشتن
غوغـــای پایـــه ســـنجی کیفـــر بـــرآورم

گریم به هـای هـای و زنـم سر بـه سنگ راه
چنـدان کـه مغـز سـر بـره انـدر بـرآورم

گـــردن بـــه زخـــم ریـــزه خـــارا بدســـت خـــویش
بـــشکافم و زبـــان ز پـــس ســـر بـــرآورم

شـاها! اگـــر ز درد ننـــالم بـــدین نمـــط
انـــده چگونـــه از دل مـــضطر بـــرآورم

چـــون بـــرق از تپیـــدنِ جـــان در کشاکـــشم
گـــر دل بـــود زســـینه بـــه خنجـــر بـــرآورم

نـی پـای انکـه از سـر راحـت تـوان گذشـت
نـــی جـــای آن کـــه خـــار ز بـــستر بـــرآورم

دانـــی کـــه از ردای تـــو تـــاری کـــشیده‌ام
از پیـــرهن اگـــر تـــن لاغـــر بـــرآورم

تـــا کـــی دریـــن نـــورد ز بیـــدادِ ناکـــسان
هـــر دم نفـــس ز ســـینه مکـــدّر بـــرآورم

اخـــر نـــه مـــن ز خیـــلِ گـــدایان درگهـــم
تـــا کـــی نـــوای گدیـــه بهـــر در بـــرآورم

تـــاکی بعـــرض درد تغـــابن بـــرین بـــساط
روی از تپانچـــه چـــون گـــلِ احمـــر بـــرآورم

تـــا کـــی بـــشمع کـــشته بـــزم مـــرادِ خـــویش
شـــیون ز بـــی نیـــازی صرصـــر بـــرآورم

حیـف سـت کـز تـو باشـم و از بهـر وجـه رزق
دسـتِ طمـع بـه پـیش بـرادر بـرآورم

امـــروز داد خـــستگی مـــن بـــده کـــه مـــن
از ســـینه خـــارِ حـــسرت محـــشر بـــرآورم

در عرصـه از هجـوم بـلا جـای ان نمانـد
کـز گـرد ایـن سـپاه گـران سـر بـرآورم

ناگـــاه مـــژده ظفـــرم ده کـــزان نـــشاط
عـــالم بخـــویش و گـــرد ز لـــشکر بـــرآورم

نتوان به اوج جلوه گهِ مدعا رسید
اما گر از نگاهِ تو شهپر برآورم

وقتِ دعاست تا نفس مشک سازدل
چون دود از فتیله عنبر برآورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور برآورم

داغِ غمت به سینه غالب ز روشنی
با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی کنم بجانِ بداندیش دولتت
کامِ دلش ز دشنه و خنجر برآورم

منقبت امیرالمومنین علی (ع)

دوش امد و به بوسه لبم بر دهان نهاد
راز دهان خویش بلب درمیان نهاد

وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان
مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند
از بیم باد رایحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم به سینه سود
گوشی به روی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز به چاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحنه خانه دجله خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژه خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

ز ان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید
زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چـشم و لــبش نــوازش انبــاز برنتافــت
از پیـشگه شـراب و شـکر بـر کـران نهـاد

منظــور بــود جلــوهٔ یکتــایی خــودش
آئینــه را بــه عنــف در آئینــه دان نهــاد

از بذلــه در کمــین شــکار افکنــی نشــست
تیــری ز تــرکش ســخن انــدر کمــان نهــاد

زان گونه گـون سخن کـه بهنجار رمز گفت
منـت ز نطـق بـر خـردِ خـرده دان نهــاد

گفت ای کـه در هـوای تـو رسوا شدم بـه شـهر!
مهــرِ تــو بنـد بـر دلِ نــازک گــران نهـاد

پوشـم دگـر زلالـه رخـان رخ کـه روزگـار
داغِ وفــا بناصــیهٔ ارغــوان نهــاد

بـر ســاز ایــن ترانــه کــه ان دلربــا ســرود
بــر رغـم ایـن سـپاس کـه آن دل سـتان نهـاد

گفــتم کــه ای نهــالِ قــد خــارزار خــوی
گفــتم کــه ای ســتاره وش آســمان نهــاد

شــب تــار و خانــه خــالی و همــسایگان بخــواب
در رهگــذر ز تــو کــه توانــد نــشان نهــاد

گــویم دگــر بــه خلــق کــرا دلنــشین شــود
کــان محــو نــاز پــای بــرین آســتان نهــاد

در سرکــشی فــسانهٔ شــهری مــدار بــاک
کــاین شــهره مهــر بــر لــب وهــم و گمــان نهــاد

کــین‌هــایی اشکار تــو خــود پــرده دار تــست
گــر نــاز خــوان آشــتی در نهــان نهــاد

دسـتی کـه چـشم خلـقِ ز خـونش ندیـده پـاک
صـد رهِ مهــر بــر دل پُــر خــون تــوان نهـاد

گوینــد تــا دلــی کــه ز خنجــر زهــم دریــد
گوینــد تــا ســری کــه بنــوکِ ســنان نهــاد

انگیــز ایــن ســخن بــدل دوســت کــار کــرد
برداشــت از طــربِ دل و بــر امتحــان نهــاد

بعــد از هــزار لالــه کــه از روی نــاز بــود
بهــر ثنــای شــه قلــم در بنــان نهــاد

نفسِ نبی خدای نصیری امام خلق
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد

پروردگارز ناطقهٔ عارفان علی
کز حرفِ حق بکام و زبان داستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق نمانما
آئینه در مقابلِ اعیان عیان نهاد

از خوبی وجود وی ایزد به علمِ خویش
گلدسته به مجمع روحانیان نهاد

اورد حق ز خلوت خاصش بچار سو
تا عامه را متاعِ نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لا مکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
یزدان که سوزِ خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز اتش شجر طور برفروخت
وان را بخلوتِ «علی الليهان» نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توأمان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفه که توان دل بر آن نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضه‌ای که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سهپر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علـم خـود ز خـوی تـو حـق سـاخت گلشنی
جـز حـق دگـر کـه دانـد اساسـش چسان نهـاد

مانـا کـه نـامور ملکـی انـدران مقـام
بنیـاد نخلبنـدی آن بوسـتان نهـاد

هـر فـضله کـان فتـاد بـه پیـرایش از نهـال
مـزدور بـاغ در سـبد باغبـان نهـاد

چـون جـنس خانـه خیـز عزیزسـت نـام ان
فـردوس و خلـد و جنـت و بـاغ جنان نهاد

بودسـت عـین ثابتـهٔ جـوی انگبـین
کیفیتـی کـزان لـبِ شـکر فـشان نهـاد

دوزخ شد انچـه در دل خـصم تـو هـم بـه علم
سـوز فـراق آن چمـن بـی‌خـزان نهـاد

فریـاد رس شـها! ز سـپهرم شکایتیـست
کـان جز بـه شـاه خـوش نبـود در میـان نهـاد

بـا نکهـتِ‌گلـم بـه اثـر همـنفس شـمرد
بـا منـشی حـودم بـه سـخن همزبـان نهـاد

پیـدا بکارسـازی سـودم نهـادِ دل
پنهـان بنـای کـار مـرا بـر زبـان نهـاد

بـی‌رونقـی ز قحـطِ خریـدار چـشم داشـت
کـاین مایـه نـرخ گـوهر نطقـم گـران نهـاد

از شـهرتی کـه مـزد جگرکـاوی منـست
بـر جـان مـن سـپاس هـزار ارمغـان نهـاد

چـرخم مگـر ز جملـهٔ زنـدانیان گرفـت
کاینـگ مـدار مـن بـه دمـی آب و نـان نهاد

زیـن بـی‌حیـا بپـرس کـه مـا را کـدام روز
مـسند فـراز تخـت گـه خـاوران نهـاد

زیـن بینـوا بجـوی کـه مـارا کـدام شـب
بـالین و بـستر از سـمن و ارغـوان نهـاد

بـالش ز مخمـل ار نبـود خـشتِ قحـط نیـست
بـاری بـود سـری کـه ببـالین تـوان نهـاد

دودِ چـراغ در شـب و خـونِ جگـر بـروز
سـی سـال خـوردم و فلکـش رایگـان نهـاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر برد رنجی از تنِ زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هر کزلکِ ستم که ز کینم به سینه راند
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه ان خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده هم مشارهٔ ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگسست بندِ غم که ز اول گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر گشای خویش
کایزد درآن مجال کشادی چنان نهاد

بگسل به زعمِ من که گمان می‌کنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانیِ اگر طلبد وایه‌ای ز شاه
بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
دلبر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همشنین اگر نگری کاین گهر فروش
گنجِ سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد ار عذر خواهیِ سلمان که گفته است
رسمی است بس قدیم نگویی فلان نهاد

نازم به نطقِ خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمن نهاد

چون پایه سنج مستی خویش ست لا جرم
نامِ قصیده ناطقه رطلِ گران نهاد

منقبت امیر المؤمنین (ع)

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و رعب دیر دم گرم راهبان
آرد برون گداخته شمع از لگن

خیزنـد دسـته دسـته مغـان نـه شـسته روی
در اهتمـام چیـدن بـه رسـم ز نـارون

از شـور دیریـان بگمـان خـروش صـور
امـوات را ز رقـص بـه تـن بَـردَرد کفـن

رخـشد سـتاره از رخ ناشـسته صـنم
بالـد بنفـشه از قـد خـم گـشتۀ شـمن

بـر روی خـاک جلـوه کنـد سـایه در نظـر
بـر بـوی دوسـت حلقـه زنـد مـرغ در چمـن

خـواه چـراغ کـشته چـو شـخص بریـده سـر
خیـزد گـلِ شـگفته چـو رنجـور خـسته تـن

بـر جـام مـل ز دیـدۀ شـبنم چکـد نگـاه
بـر روی گـل ز طـرۀ سـنبلِ دود شـکن

غوغـای روز پـرده گـشاید ز خـوب و زشـت
آوای کـوس خـواب ربایـد ز مـرد و زن

بـر خیـزم و شـرارۀ اذر بهـر دو کـف
روبـم ز رخـت خـواب و فـشانم ز پیـرهن

بـر بـوی طـرۀ کـه شـبم بـر مـشام خـورد
بـر رهگـذار بـاد بـدم در کـشم خـتن

از ذوق مـژده‌ای کـه نگـارم بخـواب داد
در انبـساط وجـد بهـم بـرزنم چمـن

گـرداب خانـه زاد محـیط سـت لا جـرم
گـردم بـذوق دوسـت همـان گـرد خویـشتن

چـون بـرگِ گـل ز بـاد سـحرگاهیم زبـان
رقـصد بنـام حیـدر کـرار در دهـن

فـیض دم «انـا اسـد الله» بـراورم
منـصور لا ابـالی بـی دار و بـی رسـن

سـاغر پـی صـبوح لبالـب کـنم ز مـی
چونـان کـه لـب ز زمزمـه یـا ابوالحـسن

شـاهِ نجـف، وصـی نبـی، مرتـضی علـی
آن از ائمـه اول و ثـانی ز پـنج تـن

ذاتـش دلیـل قـاطعِ خـتم نبـوت سـت
وقـتِ غـروب مهـر دمـد مـاه بـی سـخن

مه والی شب ست و ولیعهد افتاب
باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر افتاب و فروغش جمالِ دین
بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالید از تو علم و عمل در پناه دین
ای آبروی خلوتِ و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتایج پاکت ز سروری
نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن

گر دشمنِ تو هست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوقِ تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی و از عجر پردلی
زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

کز نره شیره بچه اهو نخورده رم
الا ز ماده شیر هم از جوشش پهن

در دشت رهرو تو نتوشد مگر رحیق
بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خو ز هر نفس
نامت برند حلقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبیعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانه توفیق جلوه گر
بحریست در میانه ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپروازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فر ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگی بندِ اهرمن

گفتی ز می به حشر و نرنجم ازین درنگ
مستی دهد زیاده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز درد دن

انم که تاب غیرت اوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابه ز ریزی که بسترد
نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین
نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن

دامِ مرا شکار فراوان بود، ولی
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نواز زهی نشاط!
غالب ندیده‌ای که غریبست در وطن

منقبت ابوالائمه مرتضی علی (ع)

نازم به گران مایگی دل که ز سودا
هر قطره خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
مینای مرا پینه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

میـــراث رسیدســـــت ز خـــونین نفـــسانم
داغـــی شـــرر انـــدا وبیـــانی جگـــر آلا

یـــابی تـــه خاکـــستر هـــر حـــرف شـــراری
آتـــشکده کاواســـت دمـــم پارســـیان را

انـــم کـــه بـــه افـــزایش انـــدازه فطـــرت
آنـــم کـــه بـــه آرایـــش انـــداز تماشـــا

نطقـــم ز دم انگیختـــه از مغـــز خـــرد جـــوش
کلکـــم ز زقـــم ریختـــه بـــر صـــفحه ثریـــا

هـــین عیـــسی و ســـامان نـــوالش نفـــس گـــرم
هـــان موســـی و برهـــان کمـــالش یـــد بیـــضا

چـون دشـت پـر از لالـه خـود روسـت بـساطم
از جـــاده نـــوردان نکـــنم مـــزد تقاضـــا

چـــون لعـــلِ رگ ابـــر گـــداز جگـــر ســـتم
خـــونم همـــه در دامـــنِ خـــود مـــی‌چکـــد امّـــا

گـــویی مـــژه اشـــک فـــشانم کـــه سراســـر
بـــر گـــنجِ گهـــر میـــزنم از نـــار ســـراپا

هـــر زمزمـــه کـــز کـــام و زبـــانم بتـــراود
جویـــد ز ره پـــرده گـــشم بـــدلم جـــا

چـون سـیل کـه از بادیـه خیـزد بـه بهـاران
مالـــد بـــزمین ســـینه و گیـــرد ره دریـــا

هـــر چنـــد دیـــن عرصـــه بهـــر رنـــگ کـــه خـــواهی
بـــا نیـــک و بـــد دهـــر بـــسر مـــی‌رود امـــا

دل مـــی طلبـــد دوســـتی و دشـــمنی خلـــق
لـــب تـــشنه خوننـــد چـــه اعـــداد چـــه احبّـــا

هـــشدار کـــه مجنـــون نتـــوان شـــد بتکلـــف
دیوانـــه تـــوان گـــشت و لـــیکن بـــه مـــدارا

گـــر حوصـــله همپـــایی نمـــی بـــود دریـــن راه
دربـــاختمی زهـــره ز تـــاب و تـــبِ غوغـــا

ازادگـــی از مـــوج بـــرون بـــرد گلـــیمم
ورنـــه مـــن و ایـــن دعـــوی و ایـــن حوصـــله؟ حاشـــا!

در جیـــبِ رفیقـــان گـــل شـــاداب فـــشاندم
هـــر چنـــد تـــفِ تـــشنگیم ســـوخت بـــه صـــحرا

در بـــزم حریفـــان رگِ مهتـــاب کـــشودم
گـر خـود همـه گـردون نمکـم ریخـت بـه صـهبا

نفـرین نزنـد سـیلی صرصـر بـه چـراغم
تحـسین بدمانـــد ز رگِ ســاز مـــنِ آوا

از بـسکه سـیه مـست مـی جنـبش کلکـم
در پـــرده هـــر نقـش دلـــم میـرود از جـا

بیراهـــه اگـــر گـــام زنـم خـــرده مگیریـد
در عربـــده راهـــم ز درازیـــست بپنهـــا

نظـاره خوبـــان و مـــی و نغمـــه حرامـــست
دیـــدیم و شـــنیدیم، ســـمعنا و اطعنــــا!

بـا ایـن همـه هـر جـا کنـد اهنـگ خرابـی
سـرگرمی شـوقی کـه بـود حوصـله فرسـا

بـــا نغمـــه مطـــرب نتـــوان شـــد متعـــصب
از جلـــوهٔ ســـاقی نتـــوان کـــرد تبـــرا

شـوقیت کـه چـون نـشتهٔ توحیـد رسـاند
از دار بـــــرد پایـــــه منـــــصور ببـــــالا

شوقیـــست کـــه فرهـــا ازو مـــرده بـــه ســـختی
شوقـــست کـــه مجنـــون شـــده ازو بادیـــه پیمـــا

شوقیـــست کـــه مـــرات مـــرا داده بـــه صـــیقل
شوقیـــست کـــزو طـــوطی طـــبعم شـــده گویـــا

شوقیـــست کـــز اعجـــاز اثرهـــای قبـــولش
آئینـــه پیـــدایی حـــرف ســـت ورقهـــا

قـــانع بـــه ســـخن نیـــستم و بـــاک نـــدارم
نـز خـویش سـپاس سـت و نـه از غیـر محابـا

نظـــارگی جلـــوهٔ اســـرارِ خیـــالم
در آئینـــه چـــشم حـــسود و دل اعـــدا

ز اویـــزش دونـــان ز ســـخن بـــاز نمـــانم
سـیلاب مـرا زیـن خـس و خاشـاک چـه پـروا

شـــوقم همـــه رازســـت مـــن و عربـــده هرگـــز
ســـوزم همـــه سازســـت مـــن و شـــکوه مبـــادا

گـر مهـر و گـرکین همـه رعنـایی وهـمست
شـاد آنکـه بـه نیرنـگ نگردیـد فریبـا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه و غم ز پیدایی اشیا

ان وعظ فقیهانه زاهد که نزیبد
بر صفحه دین نقش رواجِ غم دنیا

وان نغمه مستانه رندان که نیرزد
دم سردی امروز بسرگرمی فردا

ان حسن و دم ناز ز افسونِ ادایی
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و گه عجز بامید نگاهی
از خویش گذشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عربده بالیدن آثار بهر جا

گل کردن صدر رنگ بهار از جگر خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم
افسانه آوارگی آدم و حوّا

دانسته شود هر چه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را

طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
هرگز نتوان کرد پراکنده بر اجزا

ائینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغله حبِ ظهور ست
چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست
بیخویش قدح میزنم از خمکده لا

ایمـــان مـــن ای لـــذت دیـــدار کجـــایی
در کـــام مـــذاقم بچگـــان رشـــحه الا

ان رشـحه کـه گـویی ز گرانمـایگی نـاز
مهریـــست، بـــه گنجینـــه کیفیـــت اســـما

ان رشـحه کـه ساریـست در اعـداد چـو واحـد
آن رسـحه کـه حالیـست بـصورت چـو هیـولی

ان رشـحه کـه ائینـه تـصویر نمـایی سـت
اســـرار رقمهـــای حیـــاتِ ابـــدی را

ان رشـحه کـه گـر در طلـبش بـاش شـتابند
کوشـــش ز عـــرق مـــزد دهـــد لولـــوی لا لا

ان رشـحه کـه گـر در صـدفش بـاز چکاننـد
از مـــوج گهرهـــا دمـــد انگـــا دلهـــا

ان رشـحه کـه بیخواسـت چکـد از کـفِ سـاقی
در عـــرض قـــدح در زدن انـــدر خـــمِ صـــهبا

زان رشـحه نـم فـیض قبولـست مـرادم
ســـاقی علـــی عـــالی و خمخانـــه تـــولا

در سـجده رو ای خامـه! کـه ایـن اسـم مبـارک
منجملـــه اســـمای الهـــی ســـت، همانـــا

گـرد سـر ایـن نـام کـه معـراج بیـان سـت
ســـبحانک یـــا رب تقـــدس و تعـــالی

ان مـــصطفوی رتبـــه کـــه تـــشریف ولایـــش
بـــر تـــارکِ ســـلمان بنهـــاد افـــسر "منـــا"

ان شـاه کـرم پیـشه کـه هنگـام رکـوعش
بالیـــد خـــم حلقـــه خـــاتم ز مـــصّلا

هـــم شـــوکت اثـــار علـــی بـــود کـــه داود
صـــد چـــشم بـــه ره داشـــت ز اجـــزای ز ره وا

چـون اسلحه سـازان کـه بـسازند سـرو بـرگ
تـا مـرد کنـد جلـوه گـری در صـف هیجـا

هـــم مـــژده دیـــدار علـــی بـــود کـــه میریخـــت
در پـــرده احیـــا زلـــب و کـــام مـــسیحا

چـون بـاد بهـاری کـه بهنگـام وزیـدن
از گـــل فگنـــد غلغلـــه در خطـــه غبـــرا

از مکرمستش نافِ زمین ناف غزالست
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا؟

نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش
زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا

ان خام اسرار ید الله که باشد
منقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد مهر نبوت فره تا ساخت پیمبر
از دوش نگین خانه یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشکست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گرد سمش از جلوه رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی
بر کوکبه کفر زند صاعقه لا

چون طرح شود با الف صیقلِ ایمان
در دیده توفیق دهد جلوهٔ الا

سر رشتهٔ نطقم به گسستن زده اینک
«از کار فروبسته دل عقده گشایا»

پیداست که هیچی همه را چه ستاید
من ذره تو خورشید، من و مدح تو حاشا!

اندیشه بخاری و رگِ خامه گیاهی
با فکر چه نیرو و به تحریر چه یارا؟

خواهم که ز جوش نفس و ولوله شوق
بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا

مطلع ثانی

ای داغِ غمت مردمکِ دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا

در جنبِ گرانمایگی قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا

نقش قدم مورچه پیشت بشب تار
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخـــوار تـــرا ننـــگ ز پیمانـــه جمـشید
بیمـــار تـــرا رنـــج ز تیمـــار مـــسیحا

خاشـــاکِ درت تـــاج ســـرافرازی رضـــوان
نقـــشِ قـــدمت غـــازه رخـــسار حـــورا

هـــم موجـــه رفتـــار تـــو ذوق رخ یوســـف
هـــم جـــاده راه تـــو رگِ خـــواب زلیخـــا

در گـــرد خـــرام تـــو نگـــه ریـــشه طـــوبی
در بـــزم تماشـــای تـــو مژگـــان یـــد بیـــضا

تقـــدیر بـــه رخـــسارۀ توقیـــع امامـــت
زد از رقـــم نـــام تـــو گلگونـــه طغـــرا

توفیـــق بـــه ائینـــه اســـرار نبـــوت
کـــرد از اثـــر رأی تـــو پـــرداز مهیـــا

رفتـــار تـــو گـــر اینـــۀ خـــاک زدایـــد
از پـــرده هـــر ذره دمـــد دیـــدۀ بینـــا

اعجـــاز تـــو گـــر ســـوی نباتـــات گرایـــد
از ریـــشه هـــر بـــرگ برآیـــد لـــب گویـــا

گوینـــد کـــه کـــوثر مـــی نـــاب ســـت سراســـر
گوینـــد کـــه فـــردوس نگارســـت ســـراپا

ان چـــشمه ز طـــرب قـــدحت رشـــحه بـــاقی
وان ســـبزه ز بـــزم طربـــت خـــردۀ مینـــا

مهـــر تـــو دریـــن عرصـــه بـــسوداگر ایمـــان
بخـــشد بـــسلم قیمـــتِ موعـــودۀ کـــالا

روی تـــو دریـــن پـــرده بجوینـــدۀ دیـــدار
امـــروز دهـــد حاصـــل دریـــوزه فـــردا

در پـــرده ســـازم جگـــر انـــدوده خطانیـــست
کـــز بـــرق و شـــفق بـــاز بـــرد جلـــوه بـــه یغمـــا

دایـــی کـــه مـــرا دعـــویٔ فـــضل و هنـــری نیـــست
دیبـــای مـــن از نقـــش کمالـــست معـــرا

در دایـــره فکـــر ز اشـــفتگی رای
هـــر دم نفـــسم پـــیچ خـــورد چـــون خـــطِ ترســـا

از صـــعوۀ بـــی بـــال و پـــر مـــن چـــه کـــشاید
پـــرواز ثنایـــت طلبـــد شـــهپر عنقـــا

انم که رباعی ز غزل باز ندانم
تاریخ به معنی نشناسم ز معما

ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار
مدح تو دوانیده به دل ریشه احیا

نطقم بشمار عدد حرف علی شد
در رشته تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار ره قافیه چندان که خراشید
شوقم به جراحت نمک افشاند ز ایطا

تراکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

ای پارسی ساده ز ارایش دعوی
وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
منظور نگاهِ دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نمِ رشحه کوثر
گلپوش مزارم ز هجومِ پی مولی

ترکیب بند در منقبت حضرت علی مرتضی (ع)

ان سحرخیزم که مه رادرشبستان دیده ام
شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام

اینت خلوتخانه روحانیان کانجا ز دور
زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
لولی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده‌ام

هرگز ای نادان به رسوایی نبندی دل که من
ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام

رفته‌ام زان پس به سیر باغ و مرغان را بباغ
سر به شرم خواب زیر بال پنهان دیده‌ام

کلک موج نکهت گل، دم ز گردش ناز ده
نامه فیض سحر ننوشته عنوان دیده‌ام

شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نانده
طرهٔ سنبل به بالین بر پریشان دیده‌ام

باد سرمستانه می‌جنبد و شبنم می چکد
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام

صبح اول گو به روی کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرمِ راز نهانِ روزگارم کرده‌اند
تا بحر فم گوش ننهد خلق خوارم کرده‌اند

چشمم از انجم به دیدار عزیزان روشن است
شام پندارم جواهر سرمۀ چشم من است

تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت
ظلمتِ شام است جلباب و هر اختر روزن است

رامیان چرخ را اماجگه جز خاک نیست
جان پاک از اختران بیند اثر تا در تن است

ای که گفتی هفت کوکب در شمار اورده‌ام
زان میان بهرام شورانگیز و کیوان پُر فن است

دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم به روز رهزن است

اهلِ معنی را نگه دارد بسختی اسمان
سفله را بر گنج زر بینی که بند آهن است

لطف طبع از مبدا فیاض دارم نی ز غیر
دشت را خود رو بود گر سرخ گل ور سوسن است

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
غنچه در تنگی قبایش بی‌نیاز از سوزن است

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بحکم هم فنی از رشک با من دشمن است

من که با ساقی ز والایی فرو ناید سرم
آفتاب آسا، به زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانیش منم

ثابت و سیّار گردون را رصد بستم به علم
رشتۀ تسبیح گوهای غلتانش منم

نی ز دانش کامیاب و نی به سختی تنگدل
شرمسارِ کوشش برجیس و کیوانش منم

در لئیمی شهره دهر از تهیدستی است چرخ
رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم

تیر تازد گر به ادریسی بخاک اندازمش
زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم

کعبه بامن از مروت عذر خواه پای ریش
وز ادب شرمنده خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل می خلم
خورده‌ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راهِ لبم گیرد ادا فهمش نیم
نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم

مانده‌ام تنها به گنج از دور باش پاسِ وضع
خانه‌ای دارم که پندارند دربانش منم

پایه من جز بچشم من نیابد در نظر
از بلندی اخترم روشن نیابد در نظر

خونِ گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
میکشد عمداً بنازِ آنگاه می نازد بمن

بامن اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سرِ ره تا حنا بندد بپای
گرد خاکِ راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از عمر کان مفت ست هیچم مایه نیست
نبودم بیمِ زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
دل نبازم شیر گردون بنجه گر بازد بمن

هر کرا گردون بلند اواز تر خواهد بدهر
نوبتِ شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است
دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن

ور تو گویی باشه را مایه نبود بیم نیست
خود به شاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آن که چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرایی ید اللهی زند

نو بهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
کز چه ماند گرچه خوش باشد به روی یار گل

هم به دشت از کوه تا بنگاهِ دهقان لاله زار
هم به شهر از باغ شه تا خانهٔ خمارِ گل

قاتل ما چون سبکدست است ما هم سر خوشیم
سر زدوش افتاد و نفتاده از دستار گل

او پر از لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
داندم در شب بیالین دیدهٔ خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغانِ چمن بیدار گل

چون نلرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

آن که در معراج از ذوقِ رخِ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
بوسه‌ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف او باش دوشم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزمِ شوقش را نوائینِ شمع و خوش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دمِ خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عــذر از حــق خواســتم تــا حواجــه را گفــتم ثنــا
رشــته از جــان تــاقتم تــا صــفحه را مــسطر زدم

محــــضری اورده قاصــــد از علــــی اللهیــــان
پیش ازآن کـز خـویش پرسـم مهـر بـر محـضر زدم

ذوق پابوســش جگــر را تــشنه تــر دارد بوصــل
در بهــشت از گرمــی دل غوطــه در کــوثر زدم

بــر نتــابم ارزوی چــاره در دل خــستگی
تکیـه کـردم بـر علـی تـا تکیـه بـر بـستر زدم

نــاتوایی را کــه لطفــش طــرح نیــرو افکنــد
فربهــی حــرز فــسون ســازان ز بــازو افکنــد

در عــدم پنــدار پیــدایی ســلیمان زاســتی
آه ازیــن عــالم گــرش در چــشم مــوری جاســتی

هــستی ایــزد را و عــالم ســیمیای ایــزدی‌ســت
لا جــرم هــر ذره را آن فــره در سیماســتی

هــر نــوا نــام دگــر دارد ز فــرق زیــر و بــم
ورنـه خـود یـک زخمـه و یـک تـار و یـک آواستی

در تماشــاگه جمــع الجمــع بــر وفــق نمــود
قطـره هــا سرچــشمه و سرچــشمه هــا دریاســتی

گـر صـمد گوینـد ور حـق کثـرت انـدد ذات نیـست
مــا علــی گفتـیم و آنهــم اســمی از اسماســتی

جنبش هر شی بـه ائین اسـت کـان شـی در وجـود
هـم بـدان سـاز اسـت گـر پنهـان و گـر پیداسـتی

نطـق مـن گـر صـورت شـاهد گرفتـی فـی‌المثل
جـای گـرد از رهگـذارش بـوی گـل برخاسـتی

دیــنِ حــق دارم معــاذ الله نــصیری نیــستم
گــر ندانــد عیــب جــو، بــاری خــدا داناســتی

بـا علـی وی راسـت عهـدِ حـق پرسـتی بـسته‌ام
وان بــه روزی بــود کــش روز ازل فرداســتی

حـرفِ حـق از خواجـه یـادم بـود تـا گفـتم بلـی
ذوق ایمــان در نهــادم بــود تــا گفــتم بلــی

مــرد نبــود گرســتم بــر خــاطرش بــاری رسـد
هــم ز خــود رنجــم گــرم از دشــمن آزاری رسـد

در رهِ یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سرِ خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت مارا ز بیرنگی برات اورده‌اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش ان باشد که چشم دل بحق بنیا شود
نی گمانِ بالطلی کز وهم و پنداری رسد

طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل اساید ولی
جانفزا تر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گر دهندم طیلسانِ مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندایی کز خرد بیگانه‌ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه‌ام

غالبا! حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بیخودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته‌ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی
آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز ارم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

باده در خلوت به عشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر، عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخوابم روی ننماید نهم بر مرگ دل
جانگدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین

بوده‌ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنا فی‌الشیخ مشهودم فنا فی‌الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور آزمایی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بی در کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان به روز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه، نبی و خداوند دستیار
می‌گویم و هر آئینه گویم هزار بار
کارِ خدا به عرصه محشر کند علی

گر کار تست هرزه برو کو بکو به گرد
چون سوقیان به عربده درچار سو به گرد
سلطان دین علیست "بیا" گرد آور به گرد
جان رونما پذیر و درین جستجو به گرد
کز غرقه خیال تو سر، بر کند علی

ایمان و بغضِ خواجه چراغیست و تند باد
یا رب! کسی اسیر هوا و هوس مباد!
به اوی نیارم از ستمِ روزگار یاد
دین برخورد ز دانش و دانش رسد به داد
تا کارِ دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه نبیند گر بخواب
اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب
دریوزه فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را به مایه توانگر کند علی

یـــزدان کـــه مـــست کـــرد روان را ببـــوی او
آویخـــت هـــشت خلـــد بیـــک تـــار مـــوی او
چـشمم مبـاد گـر نگـرم جـز بـه سـوی او
جـرم هـزار رنـد ببخـشم بـه روی او
گـر خـود مـرا بـه محکمـه داور کنـد علـی

گفـتم، بـود فـروغ جمـالش نظـر فـروز
گفـتم، بـود نگـاهِ عتـابش نظـاره سـوز
گـویم، کـه نطـق تـشنهٔ گفـتن بـود هنـوز
پـیش وی آفتـاب نمایـد چـراغ روز
در چاشـتگه چـراغ اگـر بـر کنـد علـی

اینـــک شـــیوع فتنـــه روزِ قیامتـــست
پیـدا ز هـر نـورد هـزاران علامتـست
اسـلام را دگـر چـه امیـدِ سلامتـست
بـر دسـت آن کـه خـاتم قـوس امامتـست
آرایـش جهـان مگـر از سـر کنـد علـی

هـر چنـد چـرخ قاعـده گـردان عالمـست
بعـد از نبـی امـام نگهبـان عالمـست
انـدر کـف امـام رگ جهـان عالمـست
دل داغ رو نـوردی سـلطان عالمـست
بـازش بجـای خـویش مقـرر کنـد علـی

بـر استـانِ سـرور عـالم نشـستهام
انـدوهناک رفتـه و بـی غـم نشـستهام
جنگم چرا بـه خلق چو مـن هـم نشستهام
از خواجـه تـاش کـویش مقـدم نشـستهام
رحمـی بـه حـالِ غالـب و قنبـر کنـد علـی

منقبت

هـزار افـرین بـر مـن و دیـن مـن
کـه مـنعم پرستیـست آئـین مـن

چراغـی کـه روشـن کنـد خانـهام
تـو گـویی مـنش نیـز پروانـهام

حریفـی کـه نوشـم مـی از سـاغرش
بهـر جرعـه گـردم بگـردِ سـرش

بـرانم کـه دادار یکتاسـتی
فـروغِ حقـائق ز اسماسـتی

بهـر گوشـه از عرصـه ایـن طلـسم
دهـد روشـنایی جداگانـه اسـم

هـران شـی کـه هـستی ضـرورش بـود
بـه اسـمی ز اسـما ظهـورش بـود

کـزان اسـم روشـن شـود نـام او
بـدان باشـد آغـاز و انجـام او

بـود هـر چـه بینـی بـه سـودای دوسـت
پرسـتارِ اسـمی ز اسـمایی دوسـت

هـر ائینـه در کارگـاهِ خیـال
کـز آنجاسـت انگیـزش حـال و قـال

لـبم در شـمار ولـی اللهیـست
دلـم رازدارِ علـی اللهیـست

چـو مربـوبِ ایـن اسـم سامیـستم
نـشانمند ایـن نـام نامیـستم

بلنـدم بـه دانـش نـه پـستم همـی
بـدین نـام یـزدان پرسـتم همـی

نیـا سـاید اندیـشه جـز بـا علـی
ز اسـما نـه اندیـشم الاعلـی

بـه بـزم طـرب همنـوایم علیـست
بـه کـنج غـم انـده ربـابم علیـست

بـه تنهـائیم راز گـویی بـه اوسـت
بـه هنگامـه ام پایـه جـویی بـه اوسـت

درائینـۀ خـاطرم رو دهـد
بـه اندیـشه پیوسـته نیرودهـد

مـرا مـاه و مهـر و شـب و روز اوسـت
دل و دیـده را محفـل افـروز اوسـت

بـه صـحرا بـه دریـا بـراتم ازوسـت
بـه دریـا زطوفـان نجـاتم از اوسـت

خـدا گـوهری را کـه جـان خـوانمش
ازآن داد تـا بَـروی افـشانمش

مـرا مایـه گـر دل و گـر جـان بـود
ازو دانـم از خـود ز یـزدان بـود

کنم از نبی رویی در بُوتراب
به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب

زیزدان نشاطم به حیدر بُود
ز قلزم بجز آب خوشتر بُود

نبی را پذیرم به پیمانِ او
خدارا پرستم به ایمانِ او

خدایش روانیست هر چند گفت
علی را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست
اوندِ من از خدا دور نیست

نبی را اگر سایه صورت نداشت
تردّد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جادر نمود امده
اثرها بیک جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین
دو قالب زیک نور ویک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود
دو تن رایکی سایه کافی بود

ازان سایه یک جا گرایش کند
که احمد ز حیدر نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او
بود از نبی سایه همپای او

زهی قبله اهل ایمان علی
به تن گشته همسایه جان علی

پدیدار در خاندانِ نبی
به گیتی دراز وی نشان نبی

بیک سلک روشن ده ویک گهر
نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره ها چون برابر نهند
به گفن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او
همان حکم کل دارد اجزای او

همانـــا پـــس از خـــاتم المرســـلین
بـــود تـــا بـــه مهـــدی علـــی جانـــشین

نـــژاد علـــی بـــا محمـــد یکـــسیت
محمـــد همـــان تـــا محمـــد یکـــسیت

در احمـــد الـــف نـــامِ ایـــزد بـــود
ز مـــیم آشـــکارا محمـــد بـــود

الـــف مـــیم را چـــون شـــوی خواســـتار
نمانـــد ز احمـــد بجـــز هـــشت و چـــار

ازیـــن نغمـــه کاینـــک رهِ هـــوش زد
بـــه دل ذوق مـــدحِ علـــی جـــوش زد

ز کـــویش بـــه گلـــشن ســـخن مـــی‌کـــنم
ســـتم بـــر گـــلِ و نـــسترن مـــی‌کـــنم

ز نطقـــش بـــه گفتـــار خـــوان مـــی‌نهـــم
ســـخن را شـــکر در دهـــان مـــی‌نهـــم

زلطفـــش بـــه هـــستی خبـــر مـــی‌دهـــم
بـــه ریـــگ روان دجلـــه ســـرمی دهـــم

علـــی ان زدوش نبـــی را فـــرش
علـــی آن یـــدالله را کـــف کفـــش

خـــدارا گـــزین بنـــدهٔ رازدار
خـــدا بنـــدگان را خداونـــدگار

بـــه تـــن بیـــنش افـــروز افاقیـــان
بـــه دم دانـــش آمـــوز اشـــراقیان

بـــه کثـــرت ز توحیـــد پیونـــد بخـــش
بـــه بـــی بـــرگ نخـــل برومنـــد بخـــش

بـــه ســـائل ز خـــواهش فـــزون ترســـپار
بـــه لـــب تـــشنه جُرعـــهِ کـــوثر ســـپار

نویـــد ظفـــر گـــردی از لـــشکرش
حـــسابِ نظـــر فـــردی از دفتـــرش

گـــداز غمـــش کیمیـــایی سرشـــت
غبـــار رهـــش ســـیمیایی بهـــشت

نگـــه کـــوثر اشـــامد از رویـــی او
روان تـــازه رو گـــردد از بـــویی او

نیاز رده گوشش ز آواز وحی
ضمیرش سرا پرده راز وحی

به راه حق اندر نشانها ازو
به هر نکته در داستانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله
خود او را رهی خضر هر مرحله

گذشته به معشوقی از همسری
بدوش نبی پایش از برتری

زمین فلک در گذرگاه او
غبار سحر خیزی آه او

اگر پاره گشته پستی گرا
بود پاره‌ای همچنان بر هوا

بیاد حق ا زخواهش نفس دور
ز شادی ملول و به انده صبور

بچشمی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد به رزم اندرون

بدرویشی‌اش فرِ شاهنشاهی
زهی خاکساری و ظل اللهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
به فرمان روایی حصیرش سریر

هرد زله خوارش به فرزانگی
قضا پیشکارش به مردانگی

نهاش بیاد اوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم کویی سلیمان فری
مسیحا دمی مصطفی گوهری

لباسِ وفا را طرازِ علم
جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجاتِ اسیرانِ غم
نظرگاه احرامیان حرم

زشـــش ســو بــسویش نگـــاه همـــه
ولادت گهـــش قبلـــه گـــاه همـــه

روان و خـــرد گـــردی از راه او
نـــه ایـــزد ولـــی کعبـــه درگـــاه او

حـــدوث‌اش نمـــود حـــدوث جهـــان
بـــه گردنـــدگی درگهـــش آســـمان

اگـــر خـــاک بـــازانِ دشـــت نجـــف
بـــه خورشـــید ســـازی گـــشایند کـــف

چـو انجـم بـشب مهـر گیتـی فـروز
نیارنـــد مـــردم شـــمردن بـــروز

نبـــی را جگـــر تـــشنه رویـــی او
خـــدارا بخـــواهش نظـــر ســـویی او

کـــسانی کـــه انـــدازه پـــیش اورنـــد
ســـخنها ز آیـــین و کـــیش آورنـــد

بنـــادانی از شـــور گفتـــار مـــن
ســـگالند زانگونـــه هنجـــار مـــن

کـــه ارایـــش گفتگـــو کـــرده ام
بـــه حیـــدر ســـتایی غلـــو کـــرده ام

مـــرا خـــود دل از غـــصه بیتـــاب بـــاد
ز شـــرم تنـــک مـــایگی آب بـــاد

چـــه باشـــد ازیـــن بـــیش شـــرمندگی
کـــه خـــور را ســـتایم بـــه رخـــشندگی

بـــه بحـــر از روانـــی ســـرایم ســـرود
بـــه خلـــد از ریـــاحین فرســـتم درود

بـــه گلـــشن بـــرم برگـــی از نـــسترن
بـــه پیچـــاک ســـنبل فروشـــم شـــکن

ســـتایم کـــسی را کـــه در داســـتان
شـــوم بـــا ســـخن آفـــرین همزبـــان

بـــه رد قبـــول کـــسانم چـــه کـــار
علـــی بایـــدم بـــا جهـــانم چـــه کـــار

در اندیـــشه پنهـــان وپیـــدا علیـــست
ســـخن کـــز علـــی مـــی کـــنم بـــا علیـــست

دلـم در سـخن گفـتن افـسرده نیـست
همانـا خداونـد مـن مـرده نیـست

چـو خـواهم حـدیثی سـرودن ازو
بـود گفـتن از مـن شـنودن ازو

گـر از بنـده هـای خـدا چـون منـی
کـه در خـرمن ارزد بـه نـیم ارزنـی

علـی را پرسـتد بـه کـیش خیـال
چـه کـم گـردد از دسـتگاه جـلال

گلـستان کـه هـر سـو هـزارش گلیـست
همـه سـبزه ولالـه وسنبلیـست

اگـر رفـت بـرگ خزانـی ازان
چمـن را نباشـد زیـانی ازآن

نـدارد غـم وغـصه یـزدان پـاک
علـی را اگـر بنـده باشـم چـه بـاک

تـو غافـل ز ذوق ثنـا گـوئیم
سـزا گـوییم وناسـزا گـوئیم

مـرا ناسـزا گفـتن ائـین مبـاد
لـب مـن رگ سـاز نفـرین مبـاد

بـود گرچـه بـا هرکـسم سینه صـاف
مـن و ایـزد البتـه نبـود گـزاف

کـه تـا کینـه از مهـر بـشناختم
بـه کـس غیـر حیـدر نـشناختم

جـوانی بـرین در بـسر کـرده ام
شـبی در خیـالش سـحر کـرده ام

کنـونم کـه وقـت گذشـتن رسـید
زمـان بحـق بـاز گـشتن رسـید

دَمـا دَم بجنـبش درای دلـست
شـنیدن رهـین صـدای دلـست

کـه بـر خیـزو اهنـگ ره سـازده
بـه جمـازهٔ خفتـه آواز ده

بـه شـبگیر زیـن تیـره مـسکن بـرا
بجنبـان درای و بـرفتن دَر آ

نجف کان نظر گاه امیدتست
طرب خانه عیش جاویدتست

نه دورست چندان که فرسخ شمار
برنجانند اندر شمردن یسار

دلیرانه راهی بریدن توان
به آرامگاهی رسیدن توان

برانست دل بلکه من نیز هم
که چون جانِ خود آنجاست تن نیزهم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم
علی گویم و جان به یزدان دهم

به هند و عراق و به گلزار و دشت
به سوی علی باشدم باز گشت

ولیکن چون ان ناحیه دلکشست
اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندش
بانداز دعوی پر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش بُرد
به دشتِ نجف لاشهٔ خویش بُرد

تن مُرده چون ره بمژگان رَود
اگر زنده خواهد خود آسان رَود

چو عرفی سرو برگ نازم کجا
بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگاهم ان رویی کو
چنان داد رس جذبه زآن سویی کو

نگویم غلط با خودم خشم نیست
زمژگانِ خویشم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست
نباشد اگر جذبه اخلاص هست

چو اینست و از خواجه ان بایدم
زغم چشم قلزم نشان بایدم

ز دل گریه اندوه رشکم برد
نه مژگان مگر سیل اشکم برد

مـن ایـن کـار بـر خـود گـرفتن بچشم
بمژگـان گـر او رفـت رفـتم بچـشم

بگـریم زغـم بـو کـه شـادم کنند
گهـر سـنج گـنجِ مُـرادم کننـد

بگـریم کـه سـیلم ز سـر بگـذرد
نـه از سـر ز دیـوار و در بگـذرد

سرشـکی کـه از دیـده مـن چکـد
دگـر بـاره از چـشمِ روزن چکـد

طلـب پیشگان را بـدعویِ چـه کـار
ز بخـشنده یـزدانم امیّـد وار

کـه جـان بـردرِ بـوترابم دهـد
درآن خـاک فرمـان خـوابم دهـد

چـه کاهـد ز نیـروی گـردان سـپهر
چـه کـم گـردد از خـوبی مـاه و مهـر

کـه دل خـستهٔ دهلـوی مـسکنی
ز خـاکِ نجـف باشـدش مـدفنی

خـدایا بـدین ارزویـم رسـان
ز اشـک مـن آبـی بجـویم رسـان

نفـس در کـشم جـای گفتـار نیـست
تـو دانـی و ایـن از تـو دشـوار نیـست

کـزین بعـد در عرصـه روزگـار
بـه روی زمـین یـا بـه کـنج مـزار

ز غالـب نـشان جـز بـران در مبـاد
چنـین بـاد فرجـام و دیگـر مبـاد

منقبت حضرت امام حسین (ع)

مگـر مـرا دل کـافر بـود شـبِ مـیلاد
کـه ظلمتش دهـد از گـور اهـل عـصیان بـاد

بـه طـالعی ز عـدم امـدم بـه بـاغ وجـود
کـه رفتـه بـود بـه دروازه ارم شـداد

خـروش مـرگ کـه طوفـان ناامیدیهاست
غریـو یـاس کـه مرگـی بـه نـو مبارکباد

طلـوع نـشئه بـیم هـلاک طـالع وقـت
هجـوم عـرض بلاهـای تـازه عـرض بـلاد

جحیم ناظر وخشم خدای مستولی
سهیم دشمن وهیلاج دیده حساد

قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
کند ز دود دل درمند اخذ مداد

مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام
مگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد

خود اصل طالع من جزوی از کمانستی
کزو ست ناوک غم را هزار گونه گشاد

خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
هم از لطافت طبع وهم از صفای نهاد

دلی از انکه غریب ست زهره اندر قوس
نشسته بر رخ نقد قبول گردد کساد

تو گویی از اثر انتقام هاروت ست
که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد

به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
بخاک وحلقه دام وکمینگه صیاد

چه دام ؟ روح وروان گذارش پر وبال
چه صفر ؟ رنج والم را فزایش اعداد

ز مهر وپیکر تیر اشکار گشته بجدی
فروغ اخگر رخشنده وکفی زماد

بحوت درشده هم مشتری وهم مریخ
یکی کفیل صلاح ویکی دلیل فساد

یکی به هیات پیری که نگه از غوغا
به کنج صومعه وامانده باشد از اوراد

یکی به صورت ترکی که از پی یغما
ستیزه جوی در آید بخانه زهاد

قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد

سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
کشیده اند تربیع خویش در اوتاد

به چارمین کده بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان به هفتمین بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندوِ رهزن ببردن استبداد

ز حوت هیب طوفان نوح پرده گشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
چگونه چون دگران زیستن توان بمراد

روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ
خرد ز فتنه چراغیست بر دریچه باد

ز جوشِ خون جگر دیده کوزه صباغ
ز سوزِ داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار دروی ماه
گزارش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاسِ پیرهن سازم
گهی به ماتم دانش، گهی بحسرت داد

نفس بلرزد ز بادِ نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامه اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از ازار
تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست به سرمایه گرانی کوه
مرا دمیست به نیروی تیشه فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التقاب طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم، معاذ الله
ندیده‌ام که خود از کیست جمله بست و گشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نراد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجایی و طالع چه و ستاره کدام؟
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که ناله از بیداد
رسیده‌ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته‌ای که چو میری فدای من گردی؟
شوم فدای تو من برنتابم این میعاد

ز جور توبه تغافل ز خویش بگذشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار خوبان گرفته‌ام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو ان نه ای که بهنگام با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گویی غالب نگر مکه از تفِ مغز
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا! که شوق عنانِ سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت به مرغزار و داد

بیا!که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا! که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا!که زود سراید زمانه اندوه
شود روان گرامی ز بندِ تن آزاد

بیا! که داده نوید نکویی فرجام
حسین ابن علی آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امتِ نیا را یاد

دویی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهی امام و زهی استواری پاساد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

بهین شهید سعیدی که باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد

زهی به رتبه ملقب به سیدالشهدا
زهی به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو مهراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو، سجاده بانی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
نشان محو ولای، تو خاطر ناشاد

زند ز موجه خود دیده در هوای تو بال
بود ز لختِ جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهرِ تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخ رویی ارواح
ز فیض خاکِ درت سبز بختی اجساد

لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوانِ شرع تز تو عماد

بیان ز حزم تو صورت گشای و صلاح
نشان زعزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانشِ تو به بال عطیه ایثار
ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
نمود گریه زدل همچو دجله در بغداد

بسانِ باده ز مینا بدیده بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد

تـویی کـه یـاد تـو وقـتِ نیـایش یـزدان
مبـــارک آمــده همچـــون درود در اوراد

ولـی ولای تـو چـون فـیض مبـدا فیـاض
رسـیده اسـت بهـر کـس بقـدر اسـتعداد

چـو عـین ثابتـه را اقتـضای ذاتـی هـست
نتافـت نیـر مهـرت بـه فـرق بـن زیـاد

قـضا کـه دیـده درسـتی کجـا روا دارد
کـه سـرمه هدیـه فرسـتاد بـه کـور مـادر زاد

سـتم رسـیده امامـا، بخـون طپیـده سـرا!
کـه کـربلا ز تـو گردیـده قبلـه گـاه بـلاد

چـو خـود بحوصـله لطـف تـست اسـتظهار
چـو خـود بـه جـایزه جـود تـست اسـتمداد

چـرا ز شـوخی ابـرام بایـدم رو سـاخت
چـرا بعربـده خـاموش بایـدم اسـتاد

ز دل بـه لاف ولای تـو جـوش میزنـدم
روان فـروز رقمهـای راسـتی بنیـاد

بـسر بزرگـی و کوچـک ولـی ز مـن بپـذیر
اگـر دمـد هـه نقـش آلـوف از آحـاد

بـدان خـدای کـه از فـرط مهربـانی او
برنـد پـیش وی از دسـت خویـشتن فریـاد

بـه رهبـری کـه گـدایان کـویی غفلـت را
ز نـور شـرع چراغـی برهگـذار نهـاد

بـدان سـمی خداونـد کـز کمـال شـرف
خـدای راسـت ولـی و رسـول را دامـاد

بـدان کـریم کـه در حنـبِ ریـزهٔ المـاس
جـواهر جگـر پـاره بیـرون داد

برسـم و راه تـو کـاورده رنـگ و بـوی وفـاق
بخـاکِ پـای تـو کـافزوده آبـروی و داد

بـه نـه گهـر کـه تـو ان را سـحاب نیسانی
نفـوسِ قدسـیه یعنـی ائمـه امجـاد

بـه رهـروی کـه گرایـد بـه سـایه شمـشیر
بـه تـشنه‌ای کـه سـتیزد بـه دشـنه فـولاد

به شدتی، که رود در طریق استعجل
به حیرتی که بود در مقامِ استبعاد

بتازه رویی بستانیان مهر و وفاق
به زشت خویی زندانیان بغض و عناد

به دشت بانی ترکانِ ایبک و قبچاق
به میرزایی خوبان خلج ونوشاد

به دورِ گرد غزالانِ دامنِ صحرا
به خوشخرامِ تذروان سایه شمشاد

به خواری اثرِ نغمه در نهاد اصم
به هیچی رقم نامه پیش کور سواد

به اتشی که بود ویژه بهرِ ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رمِ برق درفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و به انقباض جماد

به استواری دانش به سمت عهدی وهم
به سرفرزای شاهین به خاکساری خاک

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشای یلدا و مرگ اذر ماه
به هرزه تازیِ باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو اب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اشناد

به یاس شب بسر اوردگان بزم وصال
به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
شرابِ خم خم و رندانِ خریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بخود پیچد از ورزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه درتحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوه‌ای که سرایند محرمانِ عروس
به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به ساده‌ای که به بی‌پردگی دهد الزام
اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد

به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش
به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد

به اتشی که ز تری چکیده از لب من
به پیچشی که زکژی فتاده در حساد

که ذره ذره خاکم ز تست نقش پذیر
نه نقشبند ازل نی ز مانی و بهزاد

غمت اگر همه مرگست من بدان زنده
ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال
ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را به دعای همی دهم تسکین
خرابه را به هوای همی کنم آباد

که چون به حشرِ غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره؟ بر زبانت باد

منقبت سیدالشهدا علیه التحیهٔ والثنا

ابر اشکبار وما خجل از نگریستن
دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر
گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حالی من شد که مجملا
رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشـــگ شـــمع ســـوختم انـــدازه دان کیـــست
خـــوش جمـــع کـــرده ســـوختنی یـــا گریـــستن

پنهـــان دهنـــد وایـــه بـــه یـــاران تنگدســـت
دارم نهفتـــه بـــر لـــب دریـــا گریـــستن

نگذاشـــت اب تـــا ز ســـر ایـــنم هـــراس بـــود
کـــارد چـــه فتنـــه بـــر ســـرم آیـــا گریـــستن

خـــوش در گرفتـــه صـــحبت مـــن بـــا گـــداختن
خـــوش صـــاف گـــشته الفـــت مـــن بـــا گریـــستن

گـــویی در اهتمـــام دل ودیـــده مـــن ســـت
پنهـــان بخـــون تپیـــدن وپیـــدا گریـــستن

گـــوئیم وگفتـــه را بتـــو خـــاطر نـــشان کنـــیم
باقیـــست بعـــد مـــرگ بـــسیار گریـــستن

مـــا را بمـــسلک اثـــر خامـــه قـــضا
در ســـر نوشـــت بـــود مهیـــا گریـــستن

ناگـــه از ان شـــتاب کـــه انـــدر بـــذات اوســـت
کـــرد آن اســـاس را تـــه وبـــالا گریـــستن

ســـرزد جـــوش گریـــه چنـــین ورنـــه خـــرد در اصـــل
امـــشب نبـــود مـــردن وفـــردا گریـــستن

خـــواهم بخوانـــدن غـــزل عاشـــقانه‌ای
بـــر رهگـــذار دوســـت بـــه غوغـــا گریـــستن

خـــون در دلـــم فگنـــد غمـــت گـــر نـــه وام بـــود
خواهـــد چـــرا زمـــن بـــه تقاضـــا گریـــستن

در مغـــز دانـــشم شـــرر انداگـــداختن
در تـــار دامـــنم کهـــر آمـــا گریـــستن

بـــود اتـــشی بـــه دل ز فغـــان تیـــز کـــردمش
تـــا در ضـــمیر نگـــذرد الا گریـــستن

در گریـــه در گـــرفتن زان روی تابنـــاک
پـــروین فـــشاند مـــست و ثریـــا گریـــستن

تـــا بـــا دلـــم چـــه کـــرد همـــی گـــریم و خـــوش
کـــز مـــن نمـــی‌کنـــد بـــه دلـــت جـــا گریـــستن

اینـــست گـــر ســـرایت ز هـــر عتـــاب تـــو
خواهـــد فلـــک بمـــرگ مـــسیحا گریـــستن

هــر قطــره اشــکم ایئنــه رونمــای تــست
بتخانــه مــن ســت همانــا گریــستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد با شمع فخر
چیــست بــه د عــوا گریــستن

از دل غبــار شــکوه بــه شــستن نمیــرود
گفــتن مکدرســت ومــصفا گریــستن

حاشــا کــه بــر زیــان مــنش گریــه رو دهــد
نــادان ز مــن ربــوده بــه یغمــا گریــستن

گوینــد در طلــوع ســهیل ســت قطــع ســیل
مــا را فــزود زان رخ زیبــا گریــستن

بــی گریــه هیچگــاه نــه ای غالــب چــه خوســت
خــود بــی‌تــو هیچگــاه مبــادا گریــستن

هــان مطلعــی دگــر کــه بــر اهنــگ ایــن غــزل
کــردم بــه چــشم خــویش تماشــا گریــستن

گــردد مگــر بــه حیلــه دو بــالا گریــستن
خواهــد دلــم بــه طــالع جــوزا گریــستن

جــنس شــفاعتی بــسلم میتــوان خریــد
امــروز بایــد از پــی فــردا گریــستن

معــذوری از ز حادثــه رنجــی از انکــه نیــست
از نــازکی بــه طبــع گــوارا گریــستن

مــسکین ندیــده‌ای ز مغــان شــیوه بــانوان
در خوابگــاه بهمــن ودارا گریــستن

دیوانگیــست عربــده کوتــه کــنم ســخن
فــرخ بــود گریــستن امــا گریــستن

کفــر ســت کفــر در پــی روزی شــتافتن
ننگــست ننــگ در غــم دنیــا گریــستن

گــاهی بــه اداغ شــاهد وســاقی گــداختن
گــاهی بــه مــرگ مامــک وبابــا گریــستن

بایــد بــرد هــرزه گرســتن دگــر گریــست
بیجــا گرســتیم و دریغــا گریــستن

چــون موجــه سرشــگ همــا شــهپری نکــرد
گــو بــاش هــم نــشین عنقــا گریــستن

رشـگ ایـدم بـه ابـر کـه در حـد وسـع اوسـت
بـر خـاک کـر بـلای معلـی گریـستن

رفـت انچـه رفـت بایـدم اکنـون نگاهداشـت
از بهـر نـور دیـده زهـرا گریـستن

ان خـضر تـشنه لـب کـه چـو از وی سـخن رود
در راه برخـورد ز تـپش بـا گریـستن

گوینـد چـشم روشـنی دیـده مـاه ومهـر
نـازد بمـاتم شـه والا گریـستن

بـاران رحمتـی کـه بانـداز شـست وشـو
دارد بـرو سـیاهی اعـدا گریـستن

پـاس ادب نخواسـت ز اعجـاز دم زنـد
بـر مـرگ شـاه داشـت مـسیحا گریـستن

وقـت شـهادتش بـه صـف قدسـیان فتـاد
از اضـطراب آدم وحـوا گریـستن

خـود را ندیـد زان لـب نوشـین بـه کـام خـویش
زیبـد بـه شـور بختـی دریـا گریـستن

مـزد شـفاعت و صـله صـبر وخـون بهـا
چیـزی ز کـس نخواسـته الا گریـستن

ای انکـه در حـرم حجـر الاسـود از غمـت
دارد بخـود نهـان چـو سـویدا گریـستن

سـمای مـاتم تـو سـتایم کـه زیـن شـرف
شـد روشـناس دیـده حـورا گریـستن

رضـوان بـه ابیـاری گلـشن نمیـرود
وا مانـده در گریـستن و وا گریـستن

بـا خاکیـان بجـنگم وز افلاکیـان بـه رشـک
خـواهم بـر آسـتان تـو تنهـا گریـستن

طرفـی نبست بـا همـه شـور از عـزای تـو
گریـد بـه پـیش ایـزد دانـا گریـستن

چـون رزق غیـب درد تـرا عـام کـرده انـد
سـر میزنـد ز مـؤمن وترسـا گریـستن

چـون شحنه غـم تـو بـه رسـم خـراج خواسـت
از سـاکنان خطـه غبـرا گریـستن

هـر کـس بـه چشـم بسـکه پـذیر فـت ایـن بـرات
قسـمت نیافـت بـر همـه اعضـا گریسـتن

غالـب مـنم کـه چـون بطـراز ثنـای شـاه
سـنجم ز غصـه در دم انشـا گریسـتن

گوینـد قدسـیان کـه ورق را نگاهـدار
از تـو گهـر فشـاندن واز مـا گریسـتن

مـن خـود خجـل کـه حـق سـتایش ادا نشـد
اینسـت چـون ثنـا چـه بـود تـا گریسـتن

شـه فـارغ از ثنـا وعـزا وانگهـی بـه دهـر
صـد جـا سـخن سـرودن وصـد جـا گریسـتن

در مـدح دلپـذیر بـود تـا نفـس زدن
در نوحـه نگـذیر بـود تـا گریسـتن

جـز در ثنـای شـاه مبـادا نفـس زدن
جـز در عـزای شـاه مبـادا گریسـتن

قصیده ضریمیه

بیـا در کـربلا تـا آن سـتمکش کـاروان بینـی
کـه در وی آدم آل عبـا را سـاربان بینـی

نباشـد کـاروان را بعـد غـارت رخـت وکـالای
زبـار غـم بـود گـر ناقـه را محمـل گـران بینـی

نبینـی هـیچ بـر سـر خانـدان گـنج عصـمت را
مگـر در خـار وبـن هـا تـار وپـود طیلسـان بینـی

همانـا سـیل آتـش بـرده بنگـاه غریبـان را
کـه هـر جا پاره از رخـت ومـوجی از دخـان بینـی

ببینـی چشـمه از اب وچـون جـویی کنـارش را
ز خـون تشـنه کامـان چشـمه دیگـر روان بینـی

ز تـاب مهـر گیتـی سـوز خـط جـاده ره را
بسـان مـاهی افتـاده بـر سـاحل تپـان بینـی

زمینـی کـش چـو فرسـایی قـدم بـر آسـمان سـایی
زمینـی کـش چـو گـردی پـا بفـرق فرقـدان بینـی

بهر گـامی کـه سـنجی حوریـان را مویـه گـر سـنجی
بهر سـویی کـه بینـی قدسـیان را نوحـه خـوان بینـی

ببینـی سـر خـوش خـواب عـدم عبـاس غـزی را
نـه مشـکش در خـم بـازو نـه تیـرش در کمـان بینـی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان وساز وسوز نوگرفتاران
نو آئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی

نمی‌بینی که چون جان داد از بیداد بد خواهان
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری وچشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب اری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری را کش ز افسر عار بودی برسنان بینی

نگه را زان دو ابرو روبرو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود
که نی را از گروه پیوسته در بند فغان بینی

گر از اهن بود گو باش غم بگدازد اهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی اگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرد است تا توقیع امرزش روان گردد
مرنج از ناروایی گر درنگی در میان بینی

وگر تاب شکیبایی نداری دیده در ره نه
که هم امروزه از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز امرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش هفت آسمان بینی

ضیایی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد
که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی

جز ان بیدست وپا کز خاک نتوان که بر خیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سوران همچو مهر اسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

به ره رفتن هجوم خاکیان گوهر اگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
سروشان را باندداز ثناشیوایان بینی

به والا پایه نام اور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمه العالمین را همزبان بینی

محیط داد ودین سید محمد کز فره مندی
مر او در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
کز استغنا به درویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر جزو ضریح اقدس ودست همایونش
کف رضوان ومفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
بباغ جم حشم واجد علی شاهش مکان بینی

مگر در خواب دادند اگهی سلطانِ عالم را
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست وخاصان را
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده وحق نیست پندارم
در آنجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی

روانــــی تــشنه گفتــار مــن دارد شــنیدن را
قلـم را بعـد ازیـن در مـدح خاقـان تـر زبـان بینـی

نهفتـــه دانـــی شـــاه اشـکار شـد روا باشـد
دلـش را گـر بـدین آهنـگ بـر مـن مهربـان بینـی

نـشاط انـدوزی سـلطان دانـا دل عجـب نبـود
ز رقـصی کانـدرینجا خامـه ام را در بنـان بینـی

رسـد پـیش از رسـیدن نظـم غالـب در نظـر گـاهش
لبش را در سخن همچـون کـفاش گـوهر فـشان بینـی

نبیند عرض لـشکر ورنـه صـف در صـف سپاهش را
زمیــدان اود تــا بیــشه مازنــدران بینــی

بیابــان را نــه لــشکر بلکــه طوفــان در ره انگــاری
دلیـران را نــه توسـن بلکـه صرصـر زیـر ران بینـی

بــدان قــانع نخــواهی بــود از گنجینــه ســلطان
کــه در وی گــنج بــاد آورد وگــنج شــایگان بینــی

چه پرسش داری از خازن که خود بـر طـاق نیسان است
دو صـد جـا حاصـل صـد سـاله دریـا وکـان بینـی

جهانـدارا بـه کـاخی کـان طلـسم فـیض جـا دارد
نـشان سجده مـن نیـز هـم بـر آسـتان بینـی

در ان قدسـی زیـارت گـاه بـام کعبـه را مانـد
ز چـشم دجلـه ریـز مـن در آنجـا نـاودان دارد

چه گـویم چـون همـی دانـم کـه میدانی و نپسندی
کــه سـعی‌ام در سـر انجـام سـتایش رایگـان بینـی

کمـالش را طـراز نـازش عـین العیقـین بخـشی
سـخنور را گـر از خـود التفـاتی در گمـان بینـی

خـدایا تـا بهـاری وخزانـی هـست گیتـی را
بهـار دولـت خـود را بـه گیتـی بـی‌خـزان بینـی

ز بخـش‌هـای یـزدان انچـه بایـد یافـت ان یـابی
زتـابش‌هـای اختـر آنچـه شـاید دیـد آن بینـی

جهانسوزیـست ائـین مهـر را در کـشور ارایـی
تـو مـاه چارده باشـی ودشـمن را کتـان بینـی

گـر از روی غـضب نـاچخ بـسوی دشـمن انـدازی
سـنان را همچـو منقـار همـا بـر اسـتخوان بینـی

چـرا گــویم کــه تـا در روز یـابی مهـر تابـان را
چرا گویم کـه تـا در تیـره شـب ز انجـم نـشان بینـی

سـخن کوتـه ز صـبح وشـام ومهـر ومـه چـه اندیـشم
تــو باشــی جــودان ودیــدنیها جــاودان بینــی

وگـر خـواهی کـه بینـی چشمه حیـوان بـه تـارکی
سـواد نظـم ونثـر غالـب معجـز بیـان بینـی

منقبت خاتم ائمه اثنا عشریه امام مهدی هادی

هـست از تمیـز گـر بـه همـا اسـتخوان دهـد
آئـین دهـر نیـست کـه کـس را زیـان دهـد

مردسـت مـرد هـر چـه کنـد بیخطـر کنـد
رادسـت راد هـر چـه دهـد رایگـان دهـد

گلــزار را اگــر نــه ثمـر گــل بهـم نهـد
درویـش را اگـر نـه سـحر شـام نـان دهـد

گــنج سـخن نهـد بـه نهانخانــه ضـمیر
وانگــه کلیـد گــنج بدسـت زبـان دهـد

تــا روز خــاک تیــره نگــردد زرشــک چــرخ
رخــشانی ســتاره بــه ریــگ روان دهــد

تــا ادمــی مــلال نگیــرد زیــک هــوا
ســرما ونــو بهــار وتمــوز وخــزان دهــد

هــم در بهـار گــل شــکفاند چمــن چمــن
تــا راحــت مــشام ونــشاط روان دهــد

هــم در تمــوز میــوه فــشاند طبـق طبـق
تــا آرزوی کــام ومــراد دهــان دهــد

نظــاره متــاع اثــر بــر دکــان نهــد
اندیــشه را شــمار گهــر در نهــان دهــد

ان را کـه بخـت دسـترس بـذل مـال نیـست
طبـع سـخن رس وخـرد خـرده دان دهـد

ان را کـه طـالع کـف گنجینـه پـاش نیـست
نعـم البـدل ز خامـه پـروین فـشان دهـد

سـنجم ترانـه غزلـی کـاین نـوای شـوق
دل را نویــد زنــدگی جــاودان دهــد

گفتنـی لـبم بـه بوسـه دم وصـل جـان دهـد
آری اگـر بـه هجـر تـو مـرگم امـان دهـد

درد دلم که پیش تو افسانه پیش نیست
چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من به دلبر نامهربان دهد

اتش چکد ز هر بن مویم اگر به فرض
ذوقم بخود قرار گل وگلستان دهد

دانم که اسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر به فرمان داور ست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست وسایه ز نخل ونوا ز مرغ
هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم به آب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سر مستی شمیم ونشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر اشیان دهد
جان در نورد خار وخس آشیان دهد

داور ز بهر زندگی امد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که ان نوید
در پیرم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هر گه بسر نوشت سراید شمار غم
راهم به بارگاه شه انس وجان دهد

کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش
گر مرزبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی به شه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا وقدر ترجمان دهد

او باش را به بزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه درد سرِ پاسبان دهد

گویی دهانِ لب بهم اورده کسی ست
هر کوکبی که روی به شب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز رویِ ادب شپهر
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من اثرِ زعفران دهد

زود ا که فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود ا که شهسوار نظر گاه لافتی
پردازش رکاب وطراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانیِ برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندان که جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گرده شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ به تر زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار ساله دریا وکان دهد

کالا فروشی را خود اگر انجم اورد
کالا بپای مزد وبها ارمغان دهد

هر کس ز همراهان وی اید سوی وطن
همسایه را حیات ابد نورهان دهد

فرضا اگر به نعت ومناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم برد بدان لب شیرین و زین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض
دستان شوق جان به تن داستان دهد

مطلع ثانی

مهدی که در روش زمحمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
وز پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایشِ دین خدا نهد
آوازه نمایش رازِ نهان دهد

از لای نقی دشنه به شرک خفی زند
وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق گیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای انکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه پرسشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادی که جنبشِ علم کاویان دهد

ایزد نیافرید چنانم که به فنِ شعر
کان را کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من به مدح جاه تو بندم به یکدیگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیند ز گرد و پیش گهر رهزه ها ظهیر
که آرایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحه شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجای رسیده کار
کآوازم به زمزمه رنگِ فغان دهد

دودش دمد ز فرق پیچد همان بفرق
گر خامه شرحِ سوز دلِ ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود ائین که هر کسی
از یک دو جنسِ عرض قماش دکان دهد

اری اگر به ره قدری پیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز درینجا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوقِ رهایی سبک خرام
بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفاتِ تو یک جذبه قوی
کان جذبه‌ام نجات ز بندِ گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ والای تو عطر بیز
تا نوبهارِ تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

منقبت حضرت عباس ابن علی (ع)

اوازهٔ غریب نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازد حرام را

نازم به صنمخانه که شاهانِ جهان جوی
هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد اخر که هم از خلق گرفتند
بی‌فائده از خلق نهفتد ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالد
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک، اری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راهِ وفا بسکه بود پویه بسر شرط
چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ببالیم که غم از کیست
بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم
زنگ ست ز خوناب جگر بر مژه نم را

کو باده سیال که فیضش ز روانی
از لون بصر را رسد از رایحه شم را

کو یار هنرور که بخلوت کدهٔ انس
از هوش بدزدی ببرد شیوه رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غمِ عشق ست
پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسه سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارایی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقه خون باد
با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون می‌خورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت است
خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بـر شـحنه مـریخ نـدانم ز چـه تلـخ سـت
دل دادم اگــر مطربــه زهــره نغــم را

بالجمله دگر بـا خـودم از خـویش حـدیثی سـت
کـز صـدق و صـفا مایـه دهـد صـبح دوم را

نـازم بکمـال خـود و بـر خـود نفـزایم
آثـار در و بـام صـنادید عجـم را

گوهر نه بکان، کان بـه گهـر روی شناس‌ست
بـر فرخـی ذات دلـیلم اب و عـم را

ابـای مـرا تیـغ و مـرا کلـک بسازسـت
دستیسـت جداگانـه بهـر کـار همـم را

دریـاب کـز الماس بـود جـوهرِ تـیغم
هرچنـد بهـم بـزده بینـی دم و خـام را

انکـس کـه شناسـایی اهـن بُـوَدش خـوی
جـوهر نگـرد تیـغ فـرو ریختـه دم را

کـو بلبـلِ شـیراز و کجـا طـوطی امـل
تـا پایـه بسـنجیم نواسـنجی هـم را

لا بلکـه اگـر خـواهم ازیـن هـر دو سـخنور
تحسـین روش کلـکِ دل آشـوب رقـم را

خـاص از پـی کسـبِ شـرف مـدح طـرازی
از هـم بربایـنـد بپرخـاش قلـم را

فرمـان ده اقلـیم کمـالم نکـنم جمـع
لعـل و در و فیـل و فـرس و کـوس و علـم را

ازاده روی در نظـرم خـوار و زبـون کـرد
توقیـعِ جهـان بخشـی شـاهان عجـم را

سـیم و زر و لعـل و گهـر ان بـه کـه ازیـن چار
اوتـاد بـود طـالعِ توفیـق کـرم را

بـی وعـده بـه درویـش بـده وایـه وگرنـه
سـیمای سرابسـت دریـن راه نعـم را

همـت نکشـد ننـگِ نکـو نـامی احسـان
برخیـز و ببازیچـه فـرو ریـز درم را

رو همـت از تشـنه جگـر جـوی کـه از مهـر
بـر تشـنگیِ شـاه فـدا سـاخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچه طفلان شمرد شوکتِ جم را

ان شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دائر تبِ دیگر تبِ شیران اجم را

ان راد که رد ساخته بر خاک نشینان
آوردهٔ کان را و برون دادهٔ یم را

حاجت به قسم نیز نماندست وگرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام اوری شیوه انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش به شبستانِ حسین ابن علی بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر امد
چون نیست جدایی ز صدف گوهر و یم را

نساب نیارد که کنم منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم چلقد تن ظلِ علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سیه بادِ حرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه‌گریهاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهرِ طلبِ فیض
محرابِ دعا ساخته ام وجه آتم را

فرزانه حکیمم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست
مضمونِ دعای تو و مفهوم اهم را

تـــا رســـم نباشـــد بهـــوا بیـــضه نهـــادن
کبکـــــان خرامنـــــده و زاغـــــان دژم را

بـــادا علمـــت کبـــک خرامنـــده و گـــردون
چـــون بیـــضه ز پـــرچم تـــه پـــر بـــاد علـــم را

ترکیب بند

زیـــن خرابـــی کـــه در جهـــان افتـــاد
بگـــذر از خـــاک، کاســـمان افتـــاد

چـــشم و دل غـــرقِ خـــون یکـــدگر اســـت
زیـــن کـــشاکش کـــه در میـــان افتـــاد

مـــی کـــشد بـــی‌ســنان و دشـــنه و تیـــر
غـــم بـــر احبـــابِ مهربـــان افتـــاد

شـــعله در چـــرخ ناگرفـــت، گرفـــت
لـــرزه برعـــرش ناگهـــان افتـــاد

جـــست از ســـدره طـــائره قدســـی
کـــش ازآن نخـــلِ آشـــیان افتـــاد

زیـــن قیامـــت کـــه نـــی بهنگـــام اســـت
در حـــرم شـــور الامـــان افتـــاد

انچنـــان جـــوش خـــورد از تـــفِ غـــم
کـــاب زمـــزم ز نـــاودان افتـــاد

از فـــرازِ فلـــک گـــزار مـــسیح
ســـوی ایـــن پـــست خاکـــدان افتـــاد

مـــردن خواجـــه چـــون بـــه کعبـــه شـــنید
مـــرده آســـا ز نردبـــان افتـــاد

خـــون ز غـــم در دلِ کلـــیم افـــسرد
لا جـــرم عقـــده بـــر زبـــان افتـــاد

گـــر فـــرو افتـــد اســـمان بـــزمین
بـــا قـــضا در نمـــی‌تـــوان افتـــاد

گـــشت داغِ غـــم حـــسین علـــی
تـــازه در مـــاتمِ "حـــسین علـــی"

از زبانهـــا، بمعـــرض اثـــار
خـــون فـــرو مـــی‌چکـــد، دم گفتـــار

عـــالمی راســـت در نهـــان و عیـــان
دل غـــم انـــدوز و دیـــده دریـــا بـــار

دردِ ایــن ســو فــشردهٔ پــا در دل
اشــک آن ســو دویــده بــر رخــسار

مــاجرا از خــرد پــژوهش رفــت
گفــت مــی بــین و دم مــزن زنهــار!

دیده باشی کـه خواجـه چون مـی زیست
لختــی آن فــر و فرخــی یــاد آر

رگ برگــی ازو نیافــت گزنــد
دلِ مــوری ازو نــه دیــد آزار

داد تــن چــون بخــواب بــاز پــسین
بــا دلِ شــاد و دیــده بیــدار

بــرد الله ، گــردِ مــضجع او
نقــش بــستند بــر در و دیــوار

مــی نــه ســوزد ز تــاب شــعله شــمع
بــالِ پروانــهٔ چــراغ مــزار

مــرگِ ســید حــسین اســان نیــست
دهــر آرد چنــین کــسی دشــوار

از صــفر روز رفــت چــون ده و هفــت
شــب شــنبه بــزاد روز شــمار

مــا و تــاریخ کــز امــام رضــا ســت
مــاه و تــاریخ "ســید العلمــا ســت"

ان امــام همــام یــزدان دان
قهرمــان قلمــرو ایمــان

انکــه گــر نطــق او نــشان ندهــد
نرســد کــس بمعنــی قــرآن

انکــه گــردون بــدین توانــایی
باشــدش گــوی در خــمِ چوگــان

انکــه بــاوی بهــشت و دوزخ را
چــاره نبــود ز بــردن فرمــان

صــفتِ ذات وی بــشرط وجــوب
در نگنجــد بــه حیّــزِ امکــان

جــوهرش راعــرض بــود اســلام
ایــن نپایــد، اگــر نباشــد آن

از "اولی الامر" ثامن و ضامن
که نجاتِ نفوس را ست ضمان

حسبِ دعوت بمامن مامون
گشت مهرِ سپهر دین مهمان

ان ستم پیشه را همی بایست
که کند خدمت از بنِ دندان

به ریا و نفاق و خدعه و زرق
کرد لطف و مروت و احسان

به ولی عهدیش فریفت مگر
می ندانست پایه سلطان

خیره سر بین که در حمایتِ عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام
که همیدون درین شبا هنگام

پای از سر کنید و بشتابید
سوی بنگاه قبله گاه انام

گر بود در فراز، زود ازو
باید آمد فرود از رهِ بام

پس بدان پایِ کش صدا نبود
جانبِ خوابگه کنید خرام

یکسره بر سرش فرود ارید
تیغهای بر آمده ز نیام

اهرمن گوهرانِ تیره درون
خانه زادِ سوادِ ظلمتِ شام

شاه را یافتند تا جستند
صحن و ایوان آن خجسته مقام

بود ان دم درون حجره خاص
بر نهالی، برخت خواب، امام

اوصیا راست از نهایتِ قرب
جامهٔ خواب جامه احرام

تیغها بر سرش فرود امد
هم چنان کز خدا درود و سلام

همه باز آمدند و دانستند
کار ما تمام گشت تمام

بستر از خونِ پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمه نور
چشم بد باد از نکویان دور

نور دیدی، شود به تیغ دو نیم؟
خون شنیدی، چکد ز رخشان هور؟

تو و یزدان بود چنین پیکر
در خور زخم دشنهٔ ساطور؟

نه پیمبر گذاشت در گیتی
اهل بیت و کلام ربّ غفور

پایهٔ اهل بیت، تادانی
هست توأم به ایزدی منشور

گر نه خفاش تیره روزستی
روز ماندی ازو چرا مستور

کی فروزد ظهور نور دلش
آنکه دزدد نگه ز نور ظهور

دیده باشی که نور در سرسامِ
برنتابد طبیعت رنجور

حاسدان را ازین مشاهده شد
سینه‌ها ریش و ریشها ناسور

ور خلافِ خلافت از ره کین
بود چون کشتن امام ضرور

عاقبت میزبان مهمان کش
شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهدِ طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز
گفته آمد به شیوهٔ ایجاز

ناز پرورهٔ نیازی هست
عجز من در گزارش اعجاز

مــن بـــدان ســـوختن نــساخته ام
کــه تــوانم شــناخت ســوز از ســاز

ز اســمانم شــکایت اســت عظــیم
بــر زبــانم حکایــت اســت دراز

اینــت اشــوب دل ز خــود پــر کــن
اینــت رنــج تــن از روان پــرداز

مــرد ســید حــسین و بــرد غمــش
از دلــم تــاب و از لــبم آواز

تــا چهــا بــا رســول بــودش روی
تــا چهــا بــا خــدای بــودش راز

خاســت در حــاملان عــرش عظــیم
شــور شــیون ز شــهپر پــرواز

پایــه عــرش هــشته انــد ز دســت
تــا گزارنــد برجنــازه نمــاز

در جهــانِ مثــال دارنــدش
میهمــان بــر ســماط نعمــت و نــاز

بهــر احیــای رســم جهــد و جهــاد
خواجــه همپــای مهــدی آیــد بــاز

افــرین بــر روانِ پــاکش بــاد
مهــر از ذره هــای خــاکش بــاد

دگــر ای دل! بخــون شــناور بــاش
آشــنا روی دیــدهٔ تــر بــاش

کمتــر از شــمع در شــمار نــه ای
پــای برجــا در آب و آذر بــاش

تانیــایی ز لاغــری بنظــر
تــاری از تارهــای بــستر بــاش

گــر گریبــان ز تــست چــاکش کــن
ور رگ جــان ز تــست، نــشتر بــاش

دیــده را گــرد وفــا و پیکــان شــو
ســینه را تیــغ و تیــر و خنجــر بــاش

وا حــسینا! بگــوی و در گفــتن
بــه فغــان آی، و شــور محــشر بــاش

غـم میـر اجـل، غـم دیـن سـت
غالـب از غـصه خـاک بـر سـر بـاش

گفتـه باشـی کـه زار و غمـزده‌ام
لختـی از خویـشتن فـزون تـر بـاش

خیـز و گـرد مـزار خواجـه بگـرد
بـا سـپهر بـرین برابـر بـاش

بیتـی از خـود بـسینه مـی خلـدم
مـی کـنم مویـه گـو مکـرر بـاش

گـشت داغِ غـم حـسین علـی
تـازه در مـاتمِ حـسین علـی

نوحه

ای کـج اندیـشه فلـک حرمـتِ دیـن بایـستی
علـم شـاه نگـون شـد، نـه چنیـن بایـستی

تـا چـه افتـاد کـه بـر نیـزه سـرش گرداننـد
عـزتِ شـاه شـهیدان بـه ازیـن بایـستی

حیف باشد که فتـد خسته ز توسـن بـر خـاک
آنکـه جولانگـه او عـرش بـرین بایـستی

حیـف باشـد کـه زا عـدا دمِ ابـی طلبـد
آنکـه سـائل بـه درش روح امـین بایـستی

تازیـان را بـه جگـر گوشـه احمـد، چـه نـزاع
وطـنِ اصلـی ایـن قـوم ز چـین بایـستی

ایهـا القـوم! تنـزل بـود ار خـود گـویم
میهمـان بیخطـر از خنجـر کـین بایـستی

سخن این است کـه در راهِ حـسین ابـن علـی
پویـه از روی عقیـدت بجبـین بایـستی

چـشم بـدور، بهنگـام تماشـای رخـش
رونمـای سـلطنت روی زمـین بایـستی

داشـت ناخواسـته در شـکر قـدومش دان
اگـرش ملـک و گـر تـاج و نگـین بایـستی

ای چون بفرمان خود ارای و خـود بینـی و بغـض
آن نگردیـد کـه از صـدق و یقینـی بایـستی

بـه اسیران سـتمدیده پـس از قتـل حـسین
دلِ نـرم و مـنشِ مهـر گـزین بایـستی

چــه ســتیزم بقــضا، ورنــه بگــویم غالــب
علــم شــاه نگــون شــد، نــه چنــین بایــستی

نوحه

شـد صـبح بـدان شـور کـه افـاق بهـم زد
مانـا کـه زخـون ریـز بنـی فاطمـه دم زد

تـا تلـخ شـود خـواب سـحر ریـزش شـبنم
شـورابه اشـکی بـه رخ اهـم حـرم زد

چون سـت کـه دستش نزنـد ابلـه کـز قهـر
گـل زآتـشِ سـوزان بـه سرِ طـرف خـیم زد

حاشا کـه چنـین خیمـه تـوان سـوخت مگـر دهـر
بـر کنـد ازیـن وادی و در دشـت عـدم زد

گـویی پـی ایـن خنجـر بیـدار فـسان بـود
آن سـنگ کـه کـافر بـه شهنـشاه امـم زد

عبـاس علمـدار کجـا رفـت کـه شـبیر
دسـتی بـه پـلارک زد و دسـتی بـه علـم زد

زین خـون کـه دودِ بـر رخ شـبیر تـوان یافـت
کانـدر ره دیـن شـاه چـه مردانـه قـدم زد

نـشکفت کـه بـالا بخـود از نـاز شـهادت
کـش خامـهٔ تقـدیر بنـام کـه رقـم زد

هـی، کاتـب تقـدیر کـه در زمـرهٔ احیـا
چـون نـام حـسین بـن علـی رفـت، قلـم زد

زیـن حیـف کـه بـر ال نبـی عربـی رفـت
آمـد اجـل و دسـت بـه دامـان سـتم زد

ایـن روز جهـان سـوز کدامـست کـه غالـب
شـد صـبح بـدان شـور کـه آفـاق بهـم زد

نوحه

سـرو چمـن سـروری افتـاد زپـا، هـای
شـد غرقـه بخـون پیگـر شـاه شـهدا، هـای

بـر خـاک ره افتـاده تنـی هـست، سـرش کـو
آن روی فروزنـده و آن زلـف دوتـا، هـای

عبـاس دلاور کـه دران راهـروی داشـت
شمـشیر بیکدسـت و بیکدسـت لـوا، هـای

ان قاسم گلگون، کفن عرصه محشر
وان اکبر خونین تن میدان وغا، های

ان اصغر دلخسته پیکانِ جگر دوز
وان عابد غمدیده بی برگ و نوا، های

ای قوتِ بازوی جگر گوشه زهرا
دست تو شمشیر شد از شانه جدا، های

ای شهره بدامادی و شادی که نداری
کافور و کفن، بگذرم از عطر و قبا، های

ای مظهرِ انوار که بود اهل نظر را
دیدار تو دیدار شه هر دوسرا، های

ای گلبن نورسته گلزارِ سیادت
نایافته در باغِ جهان نشونما، های

ای منبع ان هشت که ارایش خلداند
داغم که رسن شد بگلوی تو ردا، های

بالغ نظران روشِ دین نبی حیف!
قدسی گهران حرم شیر خدا، های

ماتمکده ان خیمهٔ غارت زدگان، حیف!
غارت زده آن قافله آلِ عبا، های

انِ تابش خورشید دران گرم روی، حیف!
وان طعنهٔ کفار، درآن شور عزا، های

غالب! به ملائک نتوان گشت هم اواز
اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا، های

نوحه

ای فلک! شرم از ستم برخاندان مصطفی
داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی

ای بمهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت
از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سروِ روانِ مصطفی نفتد بخاک
هان، چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است
هین، چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
آنچه با مه کرده ، اعجاز بنان مصطفی

نیـک نبـود گـر تـو بـر فرزنـد دلبنـدش رود
آنچـه رفـت از مرتـضی بـر دشـمنان مـصطفی

یـا تـو دانـی مـصطفی را فـاغ از رنـج حـسین
یـا تـو خـواهی زیـن مـصیبت امتحـان مـصطفی

یـا مگـر گـاهی ندیـدی مـصطفی را بـا حـسین
یـا مگـر هرگـز نبـودی در زمـان مـصطفی

ان حسین است این که سودی مصطفی چشمش به رخ
بوسـه چـون بـاقی نمانـدی در دهـان مـصطفی

ان حسین است این که گفتی مصطفی "روحی فداک"
چـون گذشـتی نـامِ پـاکش بـر زبـان مـصطفی

قدسـیان را نطـق مـن اورده غالـب در سـماع
گـشته‌ام در نوحـه خـوانی مـدح خـوان مـصطفی

نوحه

وقتـست کـه در پـیچ و خـم نوحـه سـرایی
سـوزد نفـسِ نوحـه گـر از تلـخ نـوایی

وقتـست کـه در سـینه زنـی الِ عبـا را
سـر پنجـه حنـایی شـود و رنـگ هـوایی

وقتـست کـه جبرئیـل ز بـی‌مـایگی درد
غـم را ز دلِ فاطمـه خواهـد بگـدایی

وقتـست کـه ان پردگیـان کـز ره تعظـیم
بـر درگـه شـان کـرده فلـک ناصـیه سـایی

از خیمـه اتـش زده عریـان بـدر اینـد
چون شعله دخان بر سرِ شان کـرده ردایـی

جانهـا همـه فرسـوده تـشویش اسـیری
دلهـا همـه خـون گـشته انـدوه رهـایی

ای چرخ! چو ان شد، دگـر از بهـر چـه کـردی
ای خاک! چـو ایـن شـد، دگـر آسـوده چرایـی

خـود گـرد و فـرو ریـز اگـر صـاحبِ مهـری
برخیـز و بخـون غلـت گـر از اهـلِ وفـایی

تنهاسـت حـسین ابـن علـی در صـفِ اعـدا
اکبـر تـو کجـا رفتـی و عبـاس کجـایی

توقیـع شـفاعت کـه پیمبـر ز خـدا داشـت
از خـونِ حـسین ابـن علـی یافـت روایـی

فریـــاد! ازان حامـــل منـشور امامـــت
فریـــاد! ازآن نـــسخهٔ اسـرار خـدایی

فریـــاد! ازان زاری و خونانـــه فـــشانی
فریـــاد! ازآن خـــواری و بـــی‌بـرگ و نـــوایی

فریـــاد! ز بـــی چـارگی و خـــسته درونـــی
فریـــاد! ز آوارگـــی و بـــی ســر و پـــایی

غالـب جگـری خـون کـن و از دیـده فروبـار
گـــر روی شـــناسِ غـــم شـــاه شـــهدایی

مثنوی دعای صباح

ای خـــدا ! ای داورا! کـــو برگـــشاد
از درخـــشیدن زبـــان بامـــداد

بارهـــای تـــار شـــب را افریـــد
پـــرده هـــای تـــار ظلمـــت در کـــشید

کـــرد صـــنع چـــرخ گـــردان اســـتوار
در مقـــادیر تـــزین آشـــکار

ای خداونـــدی! کـــه تـــاب افتـــاب
کـــرد یکجـــا بـــا فـــروغ التهـــاب

چهـــره مهـــر درخـــشان برفروخـــت
بـــا همـــه تـــابش در آتـــش رخـــت ســـوخت

در جهـــان هـــستیش هـــم جـــنس کیـــست؟
هـــیچ مخلـــوقی بـــدو همجـــنس نیـــست؟

ای کـــه ذاتـــش را بـــه ذاتـــش رهبـــری
گـــشت از هـــم جنـــسی عـــالم بـــری

برتـــر از کیفیـــت امـــد گـــوهرش
کیفیتهـــا نیـــستی گیـــرد بـــرش

ای کـــه نزدیکـــی بـــه خطـــرات ظنـــون
دور تـــر هـــستی ز دیـــدار عیـــون

یعنـــی از دیـــده شـــدن ذاتـــش بـــری ســـت
هـــر کرانـــه از جهـــات پیکـــری ســـت

گـــوهر او از پـــس و پـــیش ســـت بـــیش
کـــر هـــستی را محـــاطِ علـــم خـــویش

هـــر چـــه در عـــالم بـــه هـــستی رو نمـــود
پـــیش از هـــستی بعلـــم او گـــشود

ای کــه در گهــوارهٔ امــن و امــان
خــواب را در چــشمِ مــن کــردی نهان

بــاز چــشم مــن بــه بیــداری گــشاد
ســوی احــسان و عطــای کــو بــداد

دســت او بربــست دســتِ هــر زیــان
قــدرت او از بــدی دادمِ امــان

بــر فرســت ای داورِ هــستی درود
بــر کــسی کــو ســوی تــو راهــم نمــود

در شــب تاریــک تــر شــد رهنمــا
ســوی دَرگــاه تــو ای گیتــی خــدا!

از ســبب هــای تــو ای رب الامــین!
از شــرف گیرنــده حــب الــوتین

ان فــروزان گــوهری نیــره نــژاد
آنکــه بــر دوشِ بلنــدی پــا نهــاد

انکــه امــد در نخــستین روزگــار
پــای او بــر جــای لغــزان اســتوار

نیــز بــر اتــش کــه از بــس طاهرنــد
پــاک دیــن و برگزیــده ظاهرنــد

نیــک کــرداران و یــزدان برگــزین
برگزیــده گــوهرانِ پــاک دیــن

ای خــدا! بگــشا مــصاریع الــصباح
از بــرای مــا بمفتــاح الفــلاح

یعنــی ای دادار گیتــی، دادگــر
برگــشا بــر مــا تــو درهــای ســحر

از کلیــد لطــف درهــا بــاز کــن
بهــر مــا ســامانِ رحمــت ســاز کــن

بهتــرین پیرایــهٔ رشــد و ســداد
در بــرم پوشــان تــو ای رب العبــاد

بــر نــشان در مــن ینــابیع الخــشوع
از روانــم کــن روان عــین الخــضوع

پیــشگاه عظمتــت ای بــی نیــاز
کــن روان از چــشم مــن آب نیــاز

دائـم از پـیـم خـودت، ای کردگـار!
اشـکها از گوشـه چـشمم بیـار

سـبکی نـادانیم تادیـب کـن
از شـکیبایی مـرا تهـذیب کـن

گـر نباشـد از تـو اغـاز کـرم
ور نـه توفیـق تـو باشـد رهبـرم

کـس نیـارد بـردن مـن سـوی تـو
در گـشاده تـر رهـی در کـوی تـو

گـر مـرا حلـم تـو بـسپارد بـه از
بـر کـشد زنجیـرهٔ حرصـم دراز

کـس نیـامرزد گنـاهم، ای خـدا
سـرنگون افتـادن مـن در هـوا

نـصرت تـو گـر مـرا نایـد معین
گـاه جنـگِ نفـس و شـیطان لعین

ان چنـین خـذلان بحرمـانم کـشد
در همـه رنـج تعـب جـانم کـشد

خـود تـرا مـی‌بینم ای هـستی خـدا
کامـدم سـویت بـه امیـد و رجـا

دسـت پیوسـتم بـاطراف الحبـال
چـون گنـه افگنـد دورم از وصـال

چـون بـدوری در شـدم از بارگـاه
زانکـه چیـره شـد بمـن دسـتِ گنـاه

زشـت مـر کـوبی کـه نفـس مـن بـران
از هـوا و حـرص شـد دائـم روان

واه از تـسویل نفـسِ ذوفنـون
کـان بـود از آرزوهـا و ظنـون

اه، زان خـواهشِ کـزو برخاسـته
آرزوهـا آردش آراسـته

هـر زمـان گـامی بهـر سـویش بـرد
فـرش خـواهش هـا بهـر سـو گـسترد

بـر درازیهـا کـشد طـولِ امـل
تـا بـه دوری افتـد از حـسنِ عمـل

نیست نادان نفس فرمان ناپذیر
کو بود پیشِ خداوندش دلیر

جرات و گستاخی و عصیان کند
سرکشی از طاعتِ یزدان کند

ای خداوندا!من از دستِ رجا
کوفتم دروازه رحمِ ترا

سوی تو بگریختم با اضطرار
از وفورِ خواهش نااستوار

در رسن های تو ای گیتی خدا
باز پیوستم سر انگشتِ ولا

درگذار از من تو ای رب الوری
هرچه کردم از گناه و از خطا

لغزشی کز من بیاید اشکار
درِ گزار از من تو ای پروردگار

عفو کن ، افتادن من در بلا
باز و از هرچه زاید زانِ عنا

زین که هستی سرور و معبود من
غایتِ هر خواهش و مقصود من

در زمان هر کجا گردیدنم
نیز در هنگام آرامیدنم

خود چسان میرانی ای پروردگار
بی‌نوایی، کامدت با اضطرار

یعنی ان مسکین که اوردست رو
با همه صد ناشکیبی سوی تو

از گناه خود گریزان امده
در خطای خود پشیمان آمده

ره پژوهی را که خواهد راه تو
قصد او باشد همه درگاه تو

سوی درگاهِتو باشد تیزگام
میکنی دورش چرا از راه کام

تشنه را باز می داری چرا؟
آنکه سوی حوض تو شد ره گرا

اب جویـان امـده بـر چـشمه سـار
تـا لـبِ خـود تـر کنـد زان آبـشار

زینهـا! ایـن حـوض تـو از پـر مـلال
پـر بـود هنگـامِ قحـط و خـشک سـال

بـاب تـو مفتـوح باشـد جـاودان
بـر رخِ خواننـده و ناخوانـدگان

طالبـان و هـم طفیـل اشـکار
بـر درِ بگـشاده ات یابنـد یـار

هـر کـه میخـوانیش مـی‌ایـد بـزود
وانکـه نـاخوانیش نیـز آیـد فـرود

ایـن درت بـر روی کـس بربـسته نیـست
خوانـده و ناخوانـده بـود اینجـا یکیـست

از کمـال جـود تـست ایـن فـتح بـاب
تـا همـه گردنـد از تـو بهـره بـاب

بخـشش خـود را تـو زنجیـر دراز
بـر کـشیدی ای خـدای بـی نیـاز!

خـود نمـی‌بنـدی درت بـر روی، بـس
جز بـه رحمـت مـی نبینـی سـوی کـس

لطـف تـو عامـست هرگـز نیـست خـاص
دور تـر رفتـه ازیـن در اختـصاص

هـر چـه ریزنـدش همـه گیـرد بـسر
سـر نتابـد از قـضا و از قـدر

هرچـه پـیش ایـدش گیرنـده شـود
هرچـه بدهنـدش پذیرنـده شـود

گـر همـه تلخـی پذیرنـدش بکـام
در کـشد یکـسر چنـان کـز شـهد جـام

خـواهش خـود را نمایـد بـی‌نـشان
خـواهش تـو پـیش گیـرد جـاودان

از گنـاهم بـود بـس بـار گـران
رافـت و رحـم تـو کـردش بـی‌نـشان

بـی‌نـشانش کـردم از الطـاف تـو
سـاختم معـدومش از اعطـاف تـو

وین هوای نفس من گمراه کن
از طریق راستی بی راه کن

سوی لطف و رأفتت بسپردمش
سوی غفاری و عفوت بردمش

ای خدا! بر من بیار این بامداد
با فروغِ راستگاری و شاد

وین سحر را کن تو ای پروردگار
از برای دین و دنیا پاسدار

کن تو این شام مرا برمن سپهر
از مکائدهای اعدا پر شرر

ده نجاتم از هوای نفس بد
زانکه هستی قادری بر نیک و بد

هرچه خواهی می‌کنی تو هر زمان
ای توانا تر، خدای مهربان!

هر کرا خواهی تو ملکی میدهی
تاجِ شاهی بر سرش هم می‌نهی

می‌ستانی باز ملک و مال را
آنچه خواهی میکنی اموال را

هر کرا خواهی تو عزت میدهی
هر کرا خواهی تو ذلت میدهی

ای خدا! از دست خیر خود تویی
قادری بر جمله اشیا بس تویی

روز را در شب تو پنهان میکنی
هم تویی شب را به روزی آوری

زنده از مرده هویدا میکنی
مرده را از زنده پیدا میکنی

هر کرا خواهی تو روزی میدهی
بیش از اندازه مقدارش دهی

هرچه خواهد عفو تو خود ان کند
چارهٔ آن جرم وان عصیان کند

بر زداید هرچه کردم از گناه
بر کرانم آرد از کارِ تباه

لطـــف تـــو نگـــذار دم در بنـــد از
تـــا نمـــانم بـــسته بنـــد نیـــاز

جـــز تـــو معبـــودی نـــشد هـــستی گـــرا
بهـــر تـــو آریـــم تـــسبیح و ثنـــا

مـــر تـــرا دایـــم ســـتایش گـــستریم
در ســـتایش هـــا نیـــایش آوریـــم

کیـــست ان، کـــو دانـــدت حکـــم و تـــوان
بـــس نیابـــد بـــیم تـــو او را بجـــان

کیـــست ان، کـــو انچـــه هـــستی دانـــدت
پـــس ز تـــو ناترســـد و ناخوانـــدت

از تـــوان تـــست تـــالیف الفـــرق
باشـــد از رحـــم تـــو یفلـــق الفلـــق

فرقـــه‌هـــای مختلـــف یکجـــا کنـــی
صـــبح را از تـــارِ شـــب پیـــدا کنـــی

تـــار شـــب را ســـاختی رخـــشنده رخـــت
آب را کـــردی روان از ســـنگِ ســـخت

اب را کـــردی دوگونـــه اشـــکار
یـــک بـــو دشـــور و دگـــر شـــیرین گـــوار

از فـــشارنده کـــه ان باشـــد ســـحاب
خـــود فـــرود آوردهٔ ریزنـــده آب

ســـاختی خورشـــید و مـــه را اشـــکار
در جهـــان مثـــلِ چـــراغ نوربـــار

بـــی ازان کـــز احتمـــالِ رنـــج و درد
مانـــدگی آیـــد تـــرا از کـــارکرد

ای یگانـــه باهمـــه عـــز و بقـــا!
بنـــدگان را پـــست کـــردی از فنـــا

ای خـــدای پـــاک و ای رب ودود!
از فـــرازین بـــر فـــرود آورد درود

بـــر محمـــد مـــصطفی و ال او
آن گزیـــده گـــوهران پـــاک خـــو

بـــشنو اوازم، پـــذیرا کـــن دعـــا
دشـــمنانم را گـــزین بهـــرِ فنـــا

از کـــرم امیـــد مـــن کـــن اســـتوار
ای کـــه خواننـــدت پـــی کـــشفِ ضـــرار

ای بـــه عـــسر و یـــسر مـــأمول همـــه
وی ز تـــو انجـــاح مـــسئول همـــه

حاجـــتِ خـــود پـــیش تـــو اورده‌ام
تـــا گزیـــدی بـــر تـــو عرضـــه کـــرده‌ام

پـــس بـــه ناکـــامی نگـــردانم ز جـــود
از گزیـــده بخـــشش خـــود ای ودود!

ای دهـــشور! ای دهـــشور! مهربـــان
مهربـــان تـــر از همـــه رحمـــت کنـــان

ترجمه دعای امام زین العابدین

یـــا الهـــی قلـــب مـــن محجـــوب و تنـــگ
عقـــلِ مـــن مغلـــوب ونفـــس مـــن بتنـــگ

حـــرصِ مـــن بودســـت بـــر مـــن چیـــره دســـت
کثـــرتِ عـــصیان و طاعـــت انـــدک ســـت

معتـــرف امـــد زبـــانم در ذنـــوب
چیـــست تـــدبیر مـــن عـــلام الغیـــوب

ای گنـــــه امـــــرز و ســـــتارالعیوب
عفـــو کـــن از مـــن ببخـــشایم ذنـــوب

ای بـــه هنگـــام عقوبـــت ســـخت گیـــر
وی بـــه حلـــم و مغفـــرت پـــوزش پـــذیر

حاجـــت مـــن بهـــرِ قـــران کـــن روا
وز برایـــی حـــضرتِ خیرالـــوری

ای خـــدا از اســـمان اور فـــرود
بـــر نبـــی و آلِ اطهـــارش درود

مفردات (معمیات)

بـــر بـــدِ خویـــشتن بـــدوزد چـــشم   بنـــده خوانـــد رســـیدن ار بـــه خـــدا

(آثار غالب)

دو نیمـه گـشت کـلام از مهابـتِ نـامش   سرش بجای خـود و بـاز گونـه انـدامش

(مجله علیگره)

نیم شب یخ بسته دیدم به گذرگاه کمال
بر سرِ ابی که بودش درمیانِ کل مقام

* * *

نازم‌ان‌فتنه‌که‌در دشت به غمخوارئ قیس
لیلی از ناقه فرود اید و محمل برود
(باغ دو در ـ سبد چین)

اینک هزار و هشتصد و شصت و چارمین
هنگامهٔ ورود خداوندگار بین
(باغ دو در ـ سبد چین)

نوابِ نامدار به دهلی در امده
فصلِ بهار بین که در اکتوبر امده
(باغ دو در ـ سبد چین)

مرحبا ویسرای کشورِ هند
شان و شوکت فزای کشورِ هند
(باغ دو در ـ سبد چین)

شاهی و درویشی انجا با هم ست
پادشاه عهدِ قطبِ عالم است
(سبد چین)

هم در قیام زنده نیم کز برای خویش
ان وقت لاء نافیه‌ام از دو پای خویش
(سبد چین)

روز روزه است و روز ناپیداست
غلظتِ ابر و شدت سرماست
(سبد چین)

بیا که‌داده به‌دهلی نشان و شوکت و شان
وزیر اعظم شاهِ فرنگ و هندوستان
(سبد چین)

زهی لرد لارنس کز حکمِ شاه
کند تاجدارئ به زرین کلاه
(سبد چین)

ملکه انکه برین چرخ سریرش باشد
لرد لارنس گرانمایه وزیرش باشد
(سبد چین)

زهی ز شمله به دهلی ورودِ فرخ او
چو افتاب سراسر فروغ و فر رخِ او
(سبد چین)

مرحبا لشکرِ نواب گورنر ژنرل
که شده دهلی از ان‌کوکبه کوکب به مثل
(سبد چین + باغ دو در)

در تـنِ مـردم ایـن شـهر روان بـاز امـد | می‌شناسم که مگر شاهِ جهان باز امد

عیـان بـود ز گـورنر کرامـتِ ملکـه | زبـان خلـق و دعـای سـلامتِ ملکـه

دو روز دیـر کـن ای مـرگ خالـصا لله | مگر بمن رسد ان وایهٔ کـه در کارسـت

بوکـه بـه هنجـار نـو زخمـه ز تـار اوری | کـن فیکـون دگـر بـر سـرِ کـار اوری

بـرم چـون نـام بـابو بـرج مـوهن | چکـد خـونِ دل ریـش از لـب مـن

ایـن نـسخه کـه هـست رشـک ارتنـگ | سـرچنگ بـود بـرای خرچنـگ

(مجله علیگره + آثار غالب)

لاجـرم مـی سـزد کـه نکتـه وران | نـامِ بـسمل نهنـد هیـرامن

(مجله علیگره + آثار غالب)

ماده تاریخ

غالـب چـو ز ناسـازی فرجـامِ نـصیب | هـم بـیم عـدو دارد هـم ذوقِ حبیـب

تـاریخ ولادت مـن از عـالم قـدس | هم«شورشِ‌شوق»آمدوهم لفظِ«غریب»

(۱۲۱۲هـ)

چـون معتبرالدولـه بـدان سـیرت خـوب | مستـسقی مـرد و شـد مبـرا ز ذنـوب

محبوب علی خان به جان اسمش بـود | تـاریخ وفـات شـد «دریغـا محبـوب»

(۱۲۷۳هـ)

نـواب کـه شـد ز شـوکت اقبـالش | بخـشیدن بـاج غلـه از اقبـالش

فـارغ شـد هـر کـسی درو داد فـراغ | «هم فارغ» و «هم فراغ» باشد سـالش

(۱۲۸۱هـ)

در قـاطع برهـان نگـر واقبـالش | کـز غیـب رسـد ملـک بـه اسـتقبالش

بـر خاتمـه نقـش خـاتم غالـب بـین | زین‌روست‌که‌گشت«مهر غالب» سـالش

(۱۲۷۸هـ)

رباعیات

(۱)

غالـــــب ازادهٔ موحدکیـــــــشم
در پـــاکیِ خویـــشتن گــواهِ خویـــشم

گفتی به سخن به رفتگان کـس نرسـد
از بـــاز پـــسین نکتـــه گــذاران پیـــشم

(۲)

ای داده به باد عمـر در لهـو و فـسوس
زنهـــار مـــشو ز رحمـــتِ حـــق مـــایوس

هـــشدار کـــز اتـــشِ جهـــنم حـــق را
تهذیبِ غرض بـود نـه تعـذیبِ نفـوس

(۳)

غالـــب بـــه گهـــر ز دودهٔ زاد شـــم
زان رو بـــه صـــفائی دمِ تیغـــست دمـــم

چون رفت سپهبدی ز دمِ چنگ بـه شعر
شـــد تیـــر شکـــستهای نیاکـــانِ قلمـــم

(٤)

شرطست که بهـرِ ضبطِ اداب و رسـوم
خیـــزد بعـــد از نبـــی امـــامِ معـــصوم

ز اجماع چه گوئی بـه علـی بـاز گـرای
مه جـایِ نـشینِ مهـر باشـد نـه نجـوم

(۵)

راهیـــست ز عبـــد تـــا حـــضور الله
خـــواهی تـــو دراز گیـــر و خـــواهی کوتـــاه

این کـوثر و طـوبی کـه نـشانهـا دارد
سرچـــشمه و ســـایه ایـــست در نیمـــهٔ راه

(٦)

شرطـــست بـــه دهـــر در مظفـــر گـــشتن
اســـبابِ دلاوری میـــسر گـــشتن

جـــامی ز شـــرابِ ارغـــوانی بایـــد
ان را کـــه بـــود هـــوای خـــاور گـــشتن

(۷)

ســـائل ز گـــدا بجـــز نـــدامت نبـــرد
مـــرگ از عاشـــق بجـــز نـــدامت نبـــرد

از سینهٔ مـن کـه قلـزمِ خـونِ دلـست
جز تیرِ تو کس جان بـه سـلامت نبـرد

(۸)

هـــر چنـــد کـــه زشـــت و ناســـزائیم همـــه
در عهـــدهٔ رحمـــتِ خـــدائیم همـــه

ور جلـوه دهـد چنـان کـه مـائیم همـه
شایـــستهٔ نفـــت و بوریـــائیم همـــه

(۹)

ان مـــرد کـــه زن گرفـــت دانـــا نبـــود
از غـــصه فـــراغتش همانـــا نبـــود

دارد بـــه جهـــان خانـــه و زن نیـــست درو
نـــازم بـــه خـــدا چـــرا توانـــا نبـــود

(۱۰)

ان را کـــه عطیـــهٔ ازل در نظرســـت
هـــر چنـــد بـــلا بـــیش طـــرب بیـــشترست

فرقست میان من و صنعان در کفر — بخشش دگر و مزدِ عبادت دگرست

(۱۱)

ان خسته که در نظر بجز یارش نیست — با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهینِ اثارش نیست — هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

(۱۲)

با دستِ غم ان باد که حاصل ببرد — ابِ رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خمی ز صهبا به پسر — کش انده مرگِ پدر از دل ببرد

(۱۳)

گیرم که ز دهر رسمِ غم برخیزد — غم‌های گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهید دادِ ناکامی ما — هر چند که فرجامِ ستم برخیزد

(۱٤)

جانیست مرا ز غم شماری در وی — اندیشه فشانده خارزاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من — یا بندِ نفس ریزه چو خاری در وی

(۱۵)

بر دل از دیده فتح بابست این خواب — بارانِ امید را سحابست این خواب
زنهار گمان‌مبر که خوابست این خواب — تعبیرِ ولای بوترابست این خواب

(۱٦)

بینائیِ چشم مهر و ماهست این خواب — پیرایهٔ پیکرِ نگاهست این خواب
بر صحتِ ذات شه گواهست این خواب — بیداریِ بخت پادشاهست این خواب

(۱۷)

این خواب که روشناس روزش گویند — چون صبح مرادِ دلفروزش گویند
زانرو که به روز دیده خسرو چه عجب — گر خسروِ ملک نیمروزش گویند

(۱۸)

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست — در روز نصیبِ شاه روشن گهرست
پیداست که دیدنِ چنین خواب — تعجیل نتیجهٔ دعایِ سحرست

(۱۹)

خوابی که بود نشانِ بخت فیروز — دیدست به روز شاهِ گیتی افروز
فیضِ دم صبح تا چه بالیدن داشت — کز صبح به شه رسید در نیمهٔ روز

(۲۰)

شاها هر چند وایه جوی امده‌ام — دانی که چه مایه نغز گوی امده‌ام

رنگم که بهار را به روی امده‌ام
ابم که محیط را به جوی امده‌ام

(۲۱)

زانجا که دلم به وهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و اهنگِ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

(۲۲)

در سینه ز غمِ زخم ستانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چون تو نمی‌باید هیچ
ای فارغ از ان که جسم و جانی دارم

(۲۳)

ای ان که به راهِ کعبه روئی داری
نازم که گزیده ارزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم
در خانه زنِ ستیزه خوی داری

(۲٤)

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال
اید به کفم ز خواجه تا شانِ به سوال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر
از شاخ رسد به سبزهٔ پایِ نهال

(۲۵)

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم
تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب
باید که تو پسِ دهی و من پاره کنم

(۲٦)

ای جامِ شراب شادکامی زده‌ای
در جورِ دم از بلند نامی زده‌ای
یاد ار ز من چو بینی اندر راهی
تنها رو خسته کرامی زده‌ای

(۲۷)

امروز شراره به داغ من زده‌اند
نشتر برگِ صبر و فراغم زده‌اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریش‌ست
تا عطر چه فتنه بر دماغم زده‌اند

(۲۸)

زین موی که برمیان تست ای بدکیش
باشد کمرت خجل ز بی برگیِ خویش
امیزش موی با میانی که تراست
همسایگی توانگرست و درویش

(۲۹)

ای انکه ترا سعی به درمان منست
منعم مکن از باده که نقصانِ منست
حیف ست که بعدِ من به میراث رود
این‌یک‌دو سه‌خم که‌درشبستانِ منست

(۳۰)

شـــاهیم زبانـــهِ افـــسر داغِ اورنـــگ
داریم بـه بحـر و بـر ز وحـشت اهنـگ

مرجـان دو رویـم ز ارهٔ پـشتِ نهنـگ
بـر کـوه زنـیم سـکه از داغِ پلنـگ

(۳۱)

در بـزمِ نـشاط خـستگان را چـه نـشاط
از عربـده پـای بـستگان را چـه نـشاط

گـر ابـرِ شـراب نـاب بـارد غالـب
ما جام و سبو شکـستگان را چـه نـشاط

(۳۲)

در خوردِ تبر بـود درختـی کـه مراسـت
خائیـدهٔ اتشـست رختـی کـه مراسـت

بی انکـه تـو بـدنام شـوی مـی‌کـشدم
ناسازتر از خوی تو بختـی کـه مراسـت

(۳۳)

دی دوست به بزم باده‌ام خوانـد بـه نـاز
وانگــه ورقِ مهــر بگردانــد بــه نــاز

چشم من و عارضی که افروخت به مـی
دستِ من و دامنـی کـه افشاند بـه نـاز

(۳٤)

یـا رب سـودی بـه روزگـاران مـا را
وجـه گـل و مـل بـه نوبهـاران مـا را

صرفِ نمک و جو چه قـدر خواهـد شـد
گنجینـــهٔ ایـــن صـــومعه داران مـــا را

(۳۵)

انـم کـه بـه پیمانـهٔ مـن سـاقی دهـر
ریـزد همـه دُرّ و دُرد و تلخابـهٔ زهـر

بگـذر ز سـعادت و نحوسـت کـه مـرا
ناهید به غمزه کشت و مـریخ بـه قهـر

(۳٦)

در بـاغ مـرادِ مـا ز بیـداد تگـرگ
نی نخل بجای ماند نی شاخ نـه بـرگ

چونِ خانه خرابـست چـه نـالیم ز سـیل
چون زیست وبالست چه ترسیم ز مـرگ

(۳۷)

یـا رب بـه جهانیـان دلِ خـرم ده
در دعـویِ جنـت اشـتی بـا هـم ده

شـداد پـسر نداشـت بـاغش از تـست
ان مـسکن ادم بــه بنــی ادم ده

(۳۸)

رنجـورم و مـی بـه دهـر درمـان بـودم
نیـروی دل و روشـنی جـان بـودم

گفتم به پدر که خوبـه مـی نوشـی کـن
تـا بـاده بـه میـراث فـراوان بـودم

(۳۹)

روی تـو بـه افتـاب تابـان مانـد
خـوی تـو بـه سـیل در بیابـان مانـد

زین گونه که تار و مار باشد گوئی
زلفِ تو به ما خانه خرابان ماند

(۴۰)

انی تو که شخصِ مردمی را چشمی
سبحان الله چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که به دلبری سراپا چشمی

(۴۱)

این نامه که راحت دل ریش اورد
سرمایهٔ ابروی درویش اورد
در هر بُنِ دمید جانی یعنی
سامان نثار خویش با خویش اورد

(۴۲)

خوشتر بود ابِ سوهن از قند و نبات
با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند
گوئی ظلمات و سوهنست اب حیات

(۴۳)

بسمل که سخن طراز مهر ائینست
ارزش ده ان و مایه بخش اینست
او پادشهست گر سخن اقلیم ست
او پیشروست گر محبت دینست

(۴۴)

گر پرورشِ مهر نه زان دل بودی
در دهر شیوعِ مهر مشکل بودی
ور صدق ز جملهٔ رسائل بودی
بسم‌الله ان رساله بسمل بودی

(۴۵)

هر چشمه به بحر هم‌عنانست اینجا
هر خار بُنی ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بومِ بنگاله مپرس
نی خامه و هیمه خیزرانست اینجا

(۴۶)

غالب هر پرده‌ای نوایی دارد
هر گوشه‌ای از دهر فضایی دارد
برچید پیوست از دماغم یکسر
بنگاله شگرف اب و هوایی دارد

(۴۷)

غالب چو ز دامگه به در جستم من
اخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن به زبان جادهٔ راه وطن

(۴۸)

صبح‌ست و همای فیض و گیتی دامی
صبح‌ست و هوای شوق و گردون‌بامی
برخیز و به روزگارِ همرنگ برای
با بادهٔ نابی و بلورین جامی

(٤٩)

غالـب روش مـردم ازاد جداسـت رفتـارِ اسـیران ره و زاد جداسـت

مـا تـرک مـر او را ارم مـی‌دانـیم وان باغچـهٔ ضـبطی شـداد جداسـت

(٥٠)

ای انکـه گرفتـه‌ام بـه کـوی تـو پنـاه رانی چو بـه عنف از در خویـشم ناگـاه

تـا کعبـه روم ز درگهـت رو بـه قفـا چون بگذرم از کعبـه نهـم روی بـه راه

(٥١)

منصور غمش ز نکتـه چینـان چـه بـود در راسـت خطـر ز همنـشینان چـه بـود

چـون عاقبـتِ یگانـه بینـان دارسـت دریـاب کـه انجـام دوبینـان چـه بـود

(٥٢)

هر کس ز حقیقت خیـری داشـته اسـت بر خـاک رهِ عجـز سـری داشـته اسـت

زاهـد زخـدا ارم بـه دعـوی طلبـد شـداد همانـا پـسری داشـته اسـت

(٥٣)

در عهـد تـو و منـست در هفـت اقلـیم برخاسـتن امیـد و خـون گـشتن بـیم

از جلـوه چـه مانـد تـا بـسازند بهـشت از شـعله چـه مانـد تـا بتابنـد جحـیم

(٥٤)

کـشتی از مـوج سـوی سـاحل بـرود رهـرو از جـاده تـا بـه منـزل بـرود

خود شکوه دلیـل رفـع ازار بـس اسـت ایـد بـه زبـان هـر انچـه از دل بـرود

(٥٥)

در عـشق بـود عـرض تمنـا مـشکل کاینجاست نفس غرقـه بـه خونابهٔ دل

در بادیـه فتـاده راهـم کـه دروسـت پاهـا ز گـداز زهـره خـاک بـه گـل

(٥٦)

گـر دل بـه شـرر زدوده باشـم خـود را ور بـروم تیـغ سـوده باشـم خـود را

حاشـا کـه ز تـو ربـوده باشـم خـود را بـا خـوی تـو ازمـوده باشـم خـود را

(٥٧)

ان کـز اثـرِ نـشانش ارنـد گـر خـود بـه هـوایِ استخوانش ارنـد

گـر پردگـی قلمـرو بـال هماسـت چون سایه به خـاک مـو کـشانش ارنـد

(٥٨)

ای‌انکه دهی مایه کم و خواهش بـیش ان روز کـه وقـتِ بـازپرس ایـد پـیش

بگذار مرا که من خیالی دارم
یا حسرتِ عیش‌های ناکردهٔ خویش

(٥٩)

غالب غمِ روزگار ناکامم کشت
از تنگیِ دل به حلقهٔ دامم کشت
هم غیرتِ سر بزرگی خاصم سوخت
هم رشکِ نشاط مندیِ عامم کشت

(٦٠)

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست
از نشئه هوش هیچت اندر سر نیست
می‌خواهی و مفت و نغز وانگه بسیار
این باده فروش ساقیِ کوثر نیست

(٦١)

گردیدنِ زاهدان به جنت گستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
ماند به بهایم و علفزارِ فراخ

(٦٢)

ان را که بود درستی در فرجام
هم محرم خاص اید و هم مرجع عام
اسانِ نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی به نکوئی بدنام

(٦٣)

زین درنگ که در گلشنِ احباب دمید
پژمرد گل و لالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان
گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

(٦٤)

چون دُرد ته پیاله باقیست هنوز
شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیشِ توکل غمِ فردا کفرست
یک روزه می دو ساله باقیست هنوز

(٦٥)

در عالم بی زری که تلخست حیات
طاعت نتوان کرد به امیدِ نجات
ای کاش ز حق اشارتِ صوم و صلوات
بودی به وجودِ مال چون حج و زکات

(٦٦)

غالب غم روزگار و بارش نکشد
وز حور بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند
دارد دل و دل به هیچ کارش نکشد

(٦٧)

هر چند زمانه مجمع جهال‌ست
در جهل نه حالِ شان به یک منوال‌ست
کودن همه لیک از یکی تا دگری
فرقِ خر عیسی و خر دجال‌ست

(۶۸)

کس را نبود رخی بدینسان که تراست
پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم
اه از غمِ چشم بد خویان که تراست

(۶۹)

تا می‌کش و جوهر دو سخنور داریم
شانِ دگر و شوکتِ دیگر داریم
در میکده پیریم که می‌کش از ماست
در معرکه تیغیم که جوهر داریم

(۷۰)

دستم به کلیدِ مخزنی میبایست
ور بود تهی به دامنی میبایست
یا هیچ گهم به کس نیفتادی کار
با خود به زمانه چون منی میبایست

(۷۱)

هستم ز می امید سرمست و بس است
دارم سرِ این کلاوه در دست و بس است
گر ارزشِ لطف و کرمی نیست مباش
استحقاقِ ترحمی هست و بس است

(۷۲)

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
مپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که به خدمت دگری برخیزد

(۷۳)

زان دوست که جانِ قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی‌الجمله نورد نامه دشوار گشاست

(۷۴)

ای دوست به سوی این فرو مانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگِ توام
بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

(۷۵)

ای انکه هما اسیرِ دامت باشد
صاف میِ خسروی به جامت باشد
تسبیح بهر اسم الهی که بود
اغاز ز ابتدای نامت باشد

(۷۶)

شام امد و رفت سر به پابوسِ خیال
بر تخت شهی نشست کابوسِ خیال
از گردش گونه گونه اشکالِ نجوم
گردید دماغ دهر فانوسِ خیال

(۷۷)

تا کی رمدم شفق تراشد از چشم
هر دم مژه خون بر وی پاشد از چشم

قطع نظر از چشم دلی نیزم هست
بینید که خسته‌تر نباشد از چشم

(۷۸)

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را به گزاف شاد نتوان کردن
از کثرتِ وعده‌های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

(۷۹)

گر در طلب دوست بود پای تو سست غمگین مشو
ور خود باشی به جستجو تو چابک و چست مغرور مشو
اخلاص به نسبت ست و نسبت ازلیست چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست بیخود مشو

(۸۰)

شب چیست سویدای دل اهلِ کمال
سرمایه ده حسن به زلف و خط و خال
معراجِ نبی به شب از ان بود که نیست
وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

(۸۱)

هر چند شبی که میهمانش کردم
بر خویش به لابه مهربانش کردم
اه از دل هیچگه میاسای که من
در وصل ز خویش بدگمانش کردم

(۸۲)

در کلبهٔ من اگر غباری بینی
پیچیده بخویش همچو ماری بینی
تنگست چنانکه دائم از صحن سرای
از جرم فلک ستاره واری بینی

(۸۳)

هر چند توان بی سر و سامان بودن
بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت ترست
از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

(۸٤)

بازی خورِ روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی‌مایه به فکر سود ماندم همه جا
بی‌وعده در انتظار بودم همه عمر

(۸٥)

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه اهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

(۸٦)

یا رب نفسِ شراره بیزم بخشند
یا رب مژه‌های دجله ریزم بخشند

بـی سـوز غـمِ عـشقِ مبـادا زنهـار
جـانی کـه بـه روز رسـتخیزم بخـشند

(۸۷)

قـانع نـیم ار بهـشت بیـزم بخـشند
از بخشش خاص تا چـه چیـزم بخشند

امیـد کـه صـرفِ رونمـای تـو شـود
جـانی کـه بـه روزِ رسـتخیزم بخـشند

(۸۸)

او راسـت اگـر هـزار چیـزم بخـشند
او راسـت اگـر بهـشت نیـزم بخـشند

بر دوست فدا کنم به صد گونـه نـشاط
جـانی کـه بـه روز رسـتخیزم بخـشند

(۸۹)

شرطست که روی دل خراشم همه عمر
خونابه به رخ ز دیـده پاشـم همـه عمـر

کـافر باشـم اگـر بـه مـرگِ مـومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همـه عمـر

(۹۰)

نـی کـشتهٔ زخـمِ نـاوک و شمـشیرم
نـی خـستهٔ نـاخن پلنـگ و شـیرم

لب می‌گزم و خون به زبـان مـی‌لیسم
خـون مـی‌خـورم و ز زنـدگانی سـیرم

(۹۱)

تـا موکـب شـهریار زیـن راه گذشـت
فرقم به فلـک رسـید و از مـاه گذشـت

گردیـــد رهِ کعبـــه ره خانـــهٔ مـــن
زیـن راه کـزین راهِ شهنـشاه گذشـت

(۹۲)

وقـت‌سـت کـه اسمان موجـه نـازد
سـهر اینـه پـیشِ رخ نهـد مـه نـازد

این خود شرف دگر بـود نیـست عجـب
گـر مهـر بـه پـابوس شهنـشه نـازد

(۹۳)

بایـد کـه دلـت ز غـصه درهـم نـشود
از رفـتن زر دسـتخوش غـم نـشود

این سیم و زرست خواجـه ایـن سـیم و
غم نیست که هر چند خوری کم نـشود

(۹٤)

ای کـرده بـه ارایـشِ گفتـار پـسیچ
در زلفِ سخن گـشوده راه خـم و پـیچ

عالم کـه تـو چیـز دیگـرش مـی‌دانـی
ذاتیـست بـسیط منبـسط دیگـر هـیچ

(۹۵)

داری چه هراس جـان سـتانی از مـرگ
مـی‌جـوی حیـاتِ جـاودانی از مـرگ

از سـوزِ حـرارت عزیـزی داغـم
ناسـاز ترسـت زنـدگانی از مـرگ

(۹۶)

دانیم که ائینِ شکایت نه نکوست
ما را سخن از مرگِ خود و صورتِ اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید
هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

(۹۷)

دارم دلِ شاد و دیدهٔ بینایی
وز کژیِ گوشم نبود پروایی
خوبست که نشنوم ز هر خودرایی
گلبانگ «انا ربکم الاعلایی»

(۹۸)

ای کرده به مهر زر فشانی تعلیم
پیدا ز کلاهِ تو شکوهِ دیهیم
بادا به تو فرخنده ز یزدانِ کریم
پروانگیِ جدید اقطاعِ قدیم

(۹۹)

باید که جهانی دگر ایجاد شود
تا کلبهٔ ویران من اباد شود.
در عالمِ انبساط از من خوشتر
مطرب که به سوزِ دگران شاد شود

(۱۰۰)

تا چند به هنگامه سلامت باشی
تا چند ستمکشِ اقامت باشی
گفتی که نباشد شبِ غم را سحری
حیفست که منکرِ قیامت باشی

(۱۰۱)

ای تیره زمین که بوده‌ای بستر من
هر خاک که با تست همه بر سرِ من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام
ای مادر دیگران و مادندرِ من

(۱۰۲)

ان را که ز دستِ بی زری پامالست
رسوائی نیز لازمِ احوالست
ما خشک لبیم و خرقه الوده به می
ساقی مگرش پیاله از غربالست

(۱۰۳)

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت
در فنِ سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری غالب
زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

(۱۰۴)

عمریست که در خمِ خمارم ساقی
تابِ تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و در گلویم سُر ده
سائل به کفم قدح ندارم ساقی

(۱۰۵)

بخشید به ثاقبِ سخنور یزدان
فرخ پسری به شکل ماهِ تابان

هـم نـور نگـاه نیـرِ رخـشان اسـت — هم روشنیِ چشمِ شهاب‌الدین خان

(۱۰۶)

امـروز کـه روزِ عیـد و نـوروز بـود — روزی فرخنـده و دلِ افـروز بـود
هر عیش و نشاطی کـه دریـن روز بـود — هـر روز تـرا ز بخـتِ فیـروز بـود

(۱۰۷)

نـازم بـه نـشاط ایـن چنـین برگـشتن — رمزیـست نهفتـه انـدرین برگـشتن
سـرمایهٔ نـازش اسـت و پیرایـهٔ حسن — برگـشتنِ مژگـان بـود ایـن برگـشتن

(۱۰۸)

خوانـدیم سـخن‌هـایِ محبـت بـسیار — رانـدیم سـخن‌هـایِ محبـت بـسیار
رفتـیم اخـر ز عـالمِ و در عـالم — مانـدیم سـخن‌هـایِ محبـت بـسیار

(۱۰۹)

ای روی تـو همچـو مهـر گیتـی افـروز — وی بخت تـو در جهـان سـتانی فیـروز
حق کـرده بـه روزنامـهٔ عمـر تـو ثبـت — توقیـعِ توقـع هـزاران نـوروز

(۱۱۰)

ای ان که به دهر نام تو شـاه رخ اسـت — پیوسته ترا بـه حـضرت شـاهِ رخ اسـت
نازد به تو شـه کـه باشـد انـدر شـطرنج — امید ظفـر قـوی چـو بـا شـاه رخ اسـت

(۱۱۱)

جـائی کـه سـتارهِ شـوخ چـشمی ورزد — افـسر افـسار گـرزن ارزن ارزد
خورشـید ز اندیـشهٔ جـاور گـردش — بر چرخ نبینی کـه چـه سـان مـی‌لـرزد

(۱۱۲)

در کالیـد شـهر روان بـاز امـد — فرمانفرمـای شـه نـشان بـاز امـد
زین‌شادی و خوشدلی که رو داد به شهر — گـویی کـه مگـر شـاه جهـان بـاز امـد

(۱۱۳)

از دهر دلم وایه بـه هـر در مـی‌جـست — از بادهٔ نـاب یـک دو سـاغر مـی‌جـست
فرزانـه مهـیش داس بخـشید بـه مـن — ابی که برای خـود سـکندر مـی‌جـست

(۱۱٤)

زینسان کـه همیشه در روانـی مـائیم — سرچـشمهٔ راز اسـمانی مـائیم
بحتـی ز دسـاتیر بـود نامـهٔ مـا — سـاسـان ششم بـه کـاردانی مـائیم

(۱۱۵)

گوینـــد جهانیـــان دو روینـد مگـــوی
گــر بــد منکــوه ور نگوینـد مگـــوی
هــر چنـد کـه بـد زیستم و بـد مُـردم
نیکـان پـسِ مـرده بـد نگوینـد مگـوی

(۱۱٦)

هــر روز تـنـم ز سـایه لـرزان گـــردد
هــر شـب دلـم از داغِ چراغـان گـردد
خواهم که زلطف منت گمـری صاحبت
کــار مــن اشـفته بــه سـامان گـــردد

(۱۱۷)

ای پایـــه بلنـــد ســـاز والا جـــاهی
از بهرِ تو بـاد هـر چـه از حـق خـواهی
مه کوکبه مکلود کـه در صـورت تـست
چــون مهــرِ عیــان معنــیِ روح اللهــی

(۱۱۸)

نام اب و جـد و عـم نگیرنـد ایـن قـوم
فـیض از دمِ مـادران پذیرنـد ایـن قـوم
از مـــادر و از مـــادر مـــادر گوینـــد
در امیر ابن امیر ابـن امیرنـد ایـن قـوم

(۱۱۹)

یا رب تو کجائی کـه بـه مـا زر نـدهی
بـیدرد خـدائی کـه بـه مـا زر نـدهی
نی نـی تـو بـه غـائبی و نـی بیرحمـی
بیمایه چو مـائی کـه بـه مـا زر نـدهی

(۱۲۰)

ان کیست که جسمِ ملک را جان باشـد
ان کـیست کـه همسرِ سلیمان باشـد
ان کیست که انجمش به فرمـان باشـد
کس نیست مگـر کلـبِ علیخـان باشـد

(۱۲۱)

در دیدهٔ ان که محو رنج و یـاس اسـت
خاک است اگر لعل و گر المـاس اسـت
ان دل کـــه ز دهـــر بـــود ازاد کنـــون
در بنـدِ محبــت نـــراین داس اســـت

(۱۲۲)

هر چند خـرد ز تـابِ مـی پـست شـود
وز ضعفِ خرد وهـم قـوی دسـت شـود
هر کس که خرد دارد ازین جـوهرِ نـاب
انمایه چرا خـورد کـه بـد دسـت شـود

(۱۲۳)

سـر تـا سـر دهـر عشرتـستان تـو بـاد
صد رنگِ گلِ طرب بـه دامـان تـو بـاد
عیـد اسـت و بهـارِ خرمـیهـا دارد
جانِمن و صد چون من به قربان تو بـاد

(۱۲٤)

ســبحان الله شــانِ اعلــی حــضرت
یـا شـاهِ فلـک اسـتانِ اعلـی حـضرت

خـواهم کـه بـران عتبـه از روی نیـاز　　در زمـــرۀ بنـــدگانِ اعلـــی حـــضرت

(۱۲۵)

یـک روز بـه تـرک یـاوه گـوئی غالـب　　رخ روز دگـر بـه بـاده شـوئی غالـــب

زیـن توبـۀ بـی بقـا چـه جـوئی غالـب　　توبـه تـب توبـه اسـت گـوئی غالـــب

(۱۲۶)

گـر ذوقِ سـخن بـه دهـر ائیـن بـودی　　دیـوان مـرا شـهرتِ پـروین بـودی

غالب اگر این فـنِ سـخن دیـن بـودی　　ان دیـن را ایـزدی کتـابِ ایـن بـودی

(۱۲۷)

ای کـرده بـه مهـر زرفـشانی تعلـیم　　پیـــدا ز کـــلاه تـــو شـــکوهِ دیهـــیم

بـادا بـه تـو فرخنـده ز یـزدانِ کـریم　　پروانگـــیِ جدیـــد اقطـــاعِ قـــدیم

قطعات

(۱)

غالـــب، از خـــاکِ پـــاکِ تـــورانیم
لاجـرم، در نـسب فـره منـدیم

تـــرک زادیـــم و در نـــژادِ همـــی
بـــه سَـــرگانِ قـــومِ پیونـــدیم

ایبکـــیم از جماعـــت، اتـــراک
در تمـــامی، ز مـــاهِ ده چنـــدیم

فـــنِ ابـــای مـــا کشاورزیـــست
مرزبـــــان زادهٔ ســـــمرقندیم

ور ز معنـــی ســـخن گـــزاردهای
خـود چـه گـوییم تـا چـه و چنـدیم

فـیضِ حـق را کمینـه شـاگردیم
عقـلِ کـل را بهینـه فرزنـدیم

هـم بـه تـابش بـه بـرق هـم نفسیم
هـم بـه بخشش، بـه ابـر ماننـدیم

بـه تلاشـی کـه هـست، فیـروزیم
بـه معاشـی کـه نیـست، خرسـندیم

همـه بـر خویـشتن همـی گـرییم
همـه بـر روزگـار مـیخنـدیم

(۲)

ساقی چـو مـن پـشنگی و افراسـیابیم
دانی که اصلِ گـوهرم از دودهٔ جـم اسـت

میراثِ جم که میبود، اینک به مـن سـپار
زین پس‌رسدبهشت کـه میراثِادم اسـت

(۳)

انـم کـه دریـن بـزمِ صـریر قلـمِ مـن
در رقـص دراورده سـپهرِ نهمـین را

رضـوان کنـد از ریـزهٔ کلکـم، بـه تبـرک
پیونـدگریِ نخلـهٔ فـردوسِ بـرین را

هر نـاوکِ اندیـشه کـه از شـست گـشادم
بـر رهگـذرِ وحـی ره افتـاد کمـین را

بر محضرِ استادی من بـس‌کـه زنـد مهـر
بر خاتم جـم سـوده شـود نقشِ نگـین را

بـا ایـن همـه ارایـشِ گفتـار کـه گفتم
از جبهـهٔ بختـم نبـود فاصـله چـین را

بختِ صلهٔ مـدح و قبـول غـزلم نیـست
تسکین به چه بخشم دلِ هنگامـه گـزین

ور بانگ زنی کان همـه دادنـد بـه حـافظ
گویم بحلش باد ولـیکن چـه شـد ایـن را

(٤)

منکـرانِ شـعر مـن، هـان تـا نگـویی حاسـداند
کـاین قیـاس از بهرشـان سامـانِ نـازی بـوده اسـت

رشـک از کالاشناسـی خیـزد و ان مایـه ایـست
کـاش باشـد رشـکِ کـان را هـم جـوازی بـوده اسـت

ور بگـویی چـون حـسد نبـود خـلاف از بهـر چیـست

گـویم اری ایـن حقیقـت را مجـازی بـوده اسـت
خویش را چون من، مرا چـون خـویش مـی‌دانسته‌انـد
چون، همی بینند کـاین را سـوز و سـازی بـوده اسـت
لاجـرم، بـر فکـرِ خـود هـم اعتمـادی کـرده‌انـد
ویــن نمــی‌داننــد کــاخر امتیــازی بــوده اســت
بــــاغ و زنــــدان را غنــــایی و اعنــــایی داده‌انــــد
کــوه و هــامون را نــشیبی و فــرازی بــوده اســت
بیحیــا نبــوم معــاذ الله! کــه گــویم در جهــان
تــره و ســروی و گنجــشکی و بــازی بــوده اســت
در تمیــــز ار پایــــهٔ احجــــاب کــــاهم، کــــافرم
شـیوهٔ مــن الفــت و عــرض نیــازی بــوده اســت
لیـک در فطـرت ز هـم بیگانـه‌ایـم و عیـب نیـست
افــرینش را بهــر یــک پــرده، رازی بــوده اســت
نالــهٔ نــاقوس مــا و دوســتان بانــگِ نمــاز
نالــهٔ ناقوســی و بانــگِ نمــازی بــوده اســت
اضـــطرابِ بـــسمل از مـــا، ترکنـــاز از همفنـــان
اضـــطرابِ بـــسملی و ترکتـــازی بـــوده اســـت
مــا و درد و داغ و همکــاران مــا و بــرگ و ســاز
درد و داغی بـوده اسـت و بـرگ و سـازی بـوده اسـت
دل اگـر خـام اسـت بایـد کـز فـشردن نـم دهـد
ویــن بریــزش نــسبت دور و درازی بــوده اســت
نازم ان دل را که چون اجـزای شـمع از تـاب خـویش
سـوزد و ریـزد فـرو، کـاین اهتـزازی بـوده اسـت
اینکـه افـشارند و نـم گیرنـد، مـشقی بـیش نیـست
وینکه خود خـون گـردد و ریـزد، گـدازی بـوده اسـت

غالبـا، دم در کـشیدم ویـن ز عجـزِ نطـق نیـست
طبـع را از خودنمـایی احتـرازی بـوده اسـت

(۵)

هزارمعنی سرجوشِ خاص‌نطق مـن اسـت کز اهلِ ذوق‌دل و گوی از عسل‌برده است
ز رفتگـان بـه یکـی گـر تـواردم رو داد مدان که خوبی ارایش غـزل بـرده اسـت
مراست ننگ، ولی فخراوست‌کان به سخن به‌سعی فکرِ رسا جا بدان محل‌بـرده اسـت
مبر گمـان تـوارد یقـین شـناس کـه دزد متاعِ مـن ز نهـان خانهٔ ازل بـرده اسـت

(۶)

غالب، درین زمانه به هرکس کـه وارسـی مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا کـه نبالـد بـه خویـشتن هر گنج شایگان کـه بـود رایگـان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیـست گر بیش ازو گذشته و گرد در زمان اوسـت
مضمون هر که را خوش ادا می‌کنـد بنـاز گویی ببزم اهـل سـخن ترجمـان اوسـت
امـا بـه کنـه حـسن ادا نارسـیده اسـت مـی‌لـرزد از نهیـب و دلـم رازدان اوسـت
جز من کسی به درد سـخن وا نمـی‌رسـد گوخوش‌بخوان که‌انجمنی‌مدح‌خوان اوسـت
اری نه‌چک بود نه تمسک، زهر که هست نی دستخط، نه مهر، نه نام و نشان اوست
مـضمون شـعر نـوت بـود فـی زماننـا یعنی، به دست هر کـه بیفتـاد، ان اوسـت

(۷)

ای کـــه در بـــزمِ شهنـــشهاه ســـخن‌رس گفتـــه‌ای!
کـی بـه پرگـویی، فـلان، در شـعر همـسنگ منـست
راست گفتـی، لیـک مـی‌دانـی کـه نبـود جـای طعـن
کمتـــر از بانـــگِ دهـــل گـــر نغمـــهٔ چنـــگ منـــست
نیـست نقـصان یـک دو جـزو اسـت از سـوادِ ریختـه
کـــان دژمِ برگـــی ز نخلـــستان فرهنـــگ منـــست
فارســی بــین تــا بینــی نقــش‌هــای رنــگ رنــگ
بگـــذر، از مجموعـــهٔ اردو کـــه بیرنـــگ منـــست
فارســی بــین، تــا بــدانی کانــدر اقلــیم خیــال
مـــانی و ارژنگـــم و ان، نـــسخه ارتنـــگ منـــست

کـــی دِرخـــشد جـــوهرِ اینـــه تـــا باقیـــست زنـــگ
صـــیقلی ایینـــه‌ام، ایـــن جـــوهر، ان زنـــگ منـــست

هان، مـن و یـزدان، بنـای شکوه بـر مهـر و وفاسـت
تـــا نپنـــداری، بـــه پرخـــاش تـــو اهنـــگ منـــست

دوست بودی شکوه سـر کـردم، ولـی جـرم تـو نیـست
کـــاین همـــه بیـــداد بـــر مـــن، از دل تنـــگ منـــست

بخـــت مـــن ناســـاز و خـــوی دوســـت زان ناســـازتر
تا چه پیش ایـد کنـون بـا بخـت خـود جنـگ منـست

دشمنی را هم‌فنی شرف اسـت و ان دانـی کـه نیـست
از تـــو نبـــود نغمـــه ور ســـازی کـــه در چنـــگ منـــست

در ســـخن چـــون همزبـــان و همنـــوای مـــن نـــه‌ای
چـون دلـت را پـیچ و تـاب از رشـک اهنـگ منـست

راسـت مـی‌گـویم مـنِ و از راسـت سـر نتـوان کـشید
هـــر چـــه در گفتـــار فخـــر تـــست، ان ننـــگ منـــست

مـــی‌فرســـتم تـــا نظرگـــاه جهانـــدار ایـــن ورق
نامـــه بـــر، بـــادا اگـــر خـــود طـــایرِ رنـــگ منـــست

دیـــده ور ســـلطان، ســـراج‌الـــدین بهـــادر شـــه کـــه او
ان شـــرر بینـــد کـــه پنهـــان در رگ ســـنگ منـــست

جـــم حـــشم شـــاهی کـــه در هنگامـــهٔ عـــرضِ ســـپاه
مـــی‌توانـــد گفـــت دارا را کـــه ســـرهنگِ منـــست

انـــوری و عرفـــی و خاقـــانی ســـلطانِ، مـــنم
پادشـــه طهمـــورث و جمـــشید و هوشـــنگ منـــست

شـاه مـی‌دانـد کـه مـن مـداح شـاهم، بـاک نیـست
گـر تـو اندیـشی کـه ایـن دسـتان و نیرنـگ منـست

از ادب دورم ز خاقـــان، ورنـــه در اظهـــارِ قـــرب

خطـوه و گـام تـو گـویی سـیل و فرسـنگ منـست
مقطـع ایـن قطعـه زیـن مـصرع مـصرع بـاد و بـس
هـر چـه در گفتـار فخـر تـست، ان ننـگ منـست

(۸)

فرصت اگرت دست دهـد، مغتنم انگـار
سـاقی و مغنـی و شـرابی و سـرودی
زنهـار از ان قـوم نباشـی کـه فریبنـد
حـق را بـسجودی و نبـی را بـدرودی

(۹)

زاهد، ز طعنه برق فسوسم به جـان مریـز
نسبت مکن به زندقه؟ ای زشت خـو مـرا!
گویی که «با کلام مجیدت رجوع نیست»
دل تیـره شـد ز کلفـت ایـن گفتگـو مـرا
حق است مـصحف و بـود از روی اعتقـاد
در عـــزت کـــلام الهـــی غلـــو مـــرا
هرصفحه‌زان‌صحیفهٔ مشکین رقم به چشم
باشـد نکـوتر از خـط روی نکـو مـرا
شیطان عدو است لیک از ان نامه هـر ورق
بخـشد خـط امـان ز نهیـب عـدو مـرا
دانـم امـر و نهـی بـود در کـلام حـق
سیرابی نمـی اسـت از ان ابجـو مـرا
با این همه نه در خم و پـیچ غـم و تعـب
سرگـشته دارد ایـن فلـک جنگجـو مـرا
برخاسته است گـرد ز سرچشمهٔ حـواس
وز حافظـه نمانـده نمـی در سـبو مـرا
«لا تقربوا الصلوۀ» ز نهیم بخـاطر اسـت
وز امـر بـاد مانـده «کلـوا و اشـربوا» مـرا

(۱۰)

ســـاقیِ بـــزمِ اگهـــی روزی
رواقـــی ریخـــت در پیالـــهٔ مـــن
چـون دمـاغم رسـید زان صـهبا
شـــدم از ترکتـــاز هـــم ایمـــن
هـــم در ان سرخوشـــی حریفانـــه
بـــی محابـــا گـــرفتمش دامـــن
گفـتم: «ای محـرمِ سـرایِ سـرور!
از ادب دور نیـــــست پرســـــیدن
اول از دعـــویِ وجـــود بگـــو»
گفـت، کفـر اسـت در طریـقِ مـن!
گفـتم، اخـر نمـودِ اشـیا چیـست
گفـت، هـی هـی نمـی‌تـوان گفـتن
گفـتمش، بـا مخالفـان چـه کـنم
گفـت، طـرحِ بنـایِ صـلحِ فگـن
گفتم، این حب جاه و منصب چیست
گفـــت، دامِ فریـــبِ اهـــریمن
گفـتمش، چیـست منـشاء سـفرم
گفـت، جـور و جفـای اهـلِ وطـن

گفتم، اکنون بگو که دهلی چیست | گفت، جانست و این جهانشان تن
گفتمش، چیست این بنارس، گفت | شاهدی، مست محوِ گل چیدن
گفتمش، چون بود عظیم اباد | گفت، رنگین تر از فضایِ چمن
گفتمش، سلسبیل خوش باشد | گفت، خوشتر نباشد از سوهن
حالِ کلکته باز جستم، گفت | باید اقلیمِ هشتمین گفتن
گفتم، ادم بهم رسد در وی | گفت، از هر دیار، از هر فن
گفتم، این جا چه شغل سود دهد | گفت، از هر که هست، ترسیدن
گفتم، این جا چه کار باید کرد | گفت، قطعِ نظر ز شعر و سخن
گفتم، این ماه پیکران چه کس‌اند | گفت، خوبانِ کشورِ لندن
گفتم، اینان مگر دلی دارند | گفت، دارند، لیکن از اهن
گفتم، از بهرِ داد امده‌ام | گُفت، بگریز و سر به سنگ مزن!
گفتم، اکنون مرا چه زیبد، گفت | استین بر دو عالم افشاندن
گفتمش، باز گو طریقِ نجات | گفت غالب، به کربلا رفتن

(۱۱)

چون مرا نیست دستگاهِ ستیز | چون مرا نیست رسم و راهِ مصاف
می‌گشایم لبی به هایاهای | می‌کشم، خنجرِ زبان ز غلاف
نیک در همچو بایدم امساک | در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سر کار | دست مزدِ مشقتِ اسلاف
زرِ سالانه‌ای برای دوام | وجهِ شایسته‌ای به قدرِ کفاف
ملزمم کرده‌اند هان، به دروغ | حقِ من خورده‌اند هین به گزاف
اه از اقربایِ بی‌ازرم | داد از حاکمانِ ناانصاف

(۱۲)

ای که خواهی که بعد ازین باشم | مخلص صادق الوالیِ تو، من
گر ترا شیوه شاهدی بودی | کردمی جان و دل فدایِ تو، من
ور ترا پیشه شاعری بودی | سودمی چشم و سر بپایِ تو، من
ور ترا پایه خسروی بودی | سفتمی گوهر ثنایِ تو، من

چون ازینها نه‌ای، مرا چه ضرور — که شوم هرزه مبتلای تو، من
راست گویم بهانه چند آرم — ناصحِ مشفقم برایِ تو، من
بسکه بر مال و جاه مغروری — نیستم خوش ازین ادایِ تو، من
چه کنی، این فساد سیم و زر است — وای من، گر بوم بجایِ تو، من
بتو هرگز ندادمی زر و سیم — خواجه گر بودمی خدایِ تو، من

(۱۳)

ایا، بی هنر دشمنِ دیوسار — چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
ز ما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوهٔ دزدی و ما بینوا — تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

(۱٤)

دیدی آن بد گهر و مهر و ولایش بیزید — که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ نراند — خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان میارزد — که شهیدش، بنویسند و سعیدش گویند
گفت، زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

(۱۵)

ایا ستم زده غالب ز هاکنس مسگال — منه به سینهٔ بی کینه از شکایت داغ
اگر به صدرِ خلاف تو کرده است رپورت — وگر به خصم به قتل تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست — ندیده‌ای که همان عکس «غالب» استّ «بلاغ»

(۱٦)

کرده‌ای جهدی که در ویرانی کاشانه‌ام
چرخ در آرایشِ هنگامهٔ عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها بر خود مپیچ
زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکی بخشید لیک
هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلبِ سجده بر آدم دیده بود
زان سبب ابلیسِ ملعون سجده بر آدم نکرد

حاشاالله! بودنت در صلبِ ادم تهمت است
پیش هر کس گفتم این اندیشه، باور هم نکرد

(۱۷)

ایا، زبان‌زدهِ غالب که از حدیقهٔ بخت / نمی‌رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم است که پروردگار تا دمِ مرگ / بود به رزق ضروریه در عباد کفیل
راست این که نداری زر از سیاه و سپید / چراست این که نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقده‌ای ورنه / نه مرده‌ای تو و نی رازق‌العباد بخیل
ز چند سال به مرگِ تو و تباهیِ رزق / شده است حکمِ خود از پیشگاه ربِ جلیل
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاینِ رزق / نکرد هیچ توقف به رزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد / روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه‌ای کنم از قولِ شاعری تضمین / که در لطیفه مراو را کسی نبود عدیل
«اگر خدای بداند که زنده‌ای تو هنوز / هزار مشت زند بر دهان عزرائیل»

(۱۸)

چون الف بیگ در کهن سالی / پسری یافت سر بسر غمزه
نام او «همزه بیگ» کرد بلی / الفِ منحنی بود همزه

(۱۹)

دارم به جهان گربهٔ پاکیزه نهادی / کز بالِ پریزاد بود موج رمِ او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد / از خاک دمد غنچه ز نقشِ قدم او
چون صورتِ ایینه زافراطِ لطافت / اید بنظر بچهٔ او از شکم او
هر شیر ژیانی که ببینی به نیستان / دراد سر دریوزهٔ غرش ز دمِ او
گر جانوری مرده ببیند سرِ راهی / از پاکی طینت نخورد غیر غمِ او
هر بچه که گنجشک به وی باز سپارد / در پرورشِ او نخورد جز قسمِ او
اری بود از غیرتِ اندازِ خرامش / بر کبک و تذرو است اگر خود ستمِ او
رخشنده ادیمِ تنش از لطفِ زبانش / گویی به اثر تابِ سهیل است نمِ او
جوشِ گل و بالیدگی موجهٔ رنگ است / دم لابه کنان امدن دمبدمِ او
در عربده چون بند ز دم باز گشاید / لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خمِ او

تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر — بادا کفِ دست من و پشتِ شکم او

(۲۰)

ای که شایستهٔ انی که ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سرِ شاهی ناچار — حاکم و والی و داور گویم
گفته‌ام مدح تو زین پیش و کنون — خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار — سخنِ غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا — مهر یا ماهِ منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا — برق یا شعلهٔ اذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دمِ اژدر گویم
زان نیارم که به اندازهٔ شوق — مدح نوابِ گورنر گویم
جای انست که چون غمزدگان — غمِ دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بی‌مهریِ گردون نالم — گه ز ناسازیِ اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا — از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

(۲۱)

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار — جلوسِ گل به سریرِ چمن مبارکباد
رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش — خروشِ زمزمه در انجمن مبارکباد
به بزمِ نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — به باغِ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد
ز شمعها که به کاشانهٔ کمال برند — فروغِ طالع ارباب فن مبارکباد
ز باده‌ها که به میخانه خیال کشند — طلوعِ نشئهٔ اهلِ سخن مبارکباد
فضایِ اگره جولانگهِ مسیح دمی است — ز من به هم نفسانِ وطن مبارکباد
چه حرفِ همنفسان، فرخی ز بخت منست — زبختِ فرخ من، هم بمن، مبارکباد
بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری — نشاطِ خاطر و نیروی تن مبارکباد
هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز — گورنری «بجمس طامسن» مبارکباد

(۲۲)

هر کجا منشورِ اقبالی پدید اورده‌اند

نـــام «مکنـــاتن» بهـــادر زیـــبِ عنـــوان دیـــده‌ام
در شبـــستانی کـــه بـــزم‌ارای عیـشش کـــرده‌انـــد
زهـــره را رقـــاص و کیـــوان را نگهبـــان دیـــده‌ام
هر بـساطی کانـدران محفـل بـشب گـسترده‌انـد
صبحِ زان محفـل کلـه بـر فـرقِ خاقـان دیـده‌ام
تـــا مـــر او را در جهـــان فرمـــانروایی داده‌انـــد
چـــرخ را از فتنـــه‌انگیـــزی پـــشیمان دیـــده‌ام
هـم بـه بـزمِ شـب نـشینانِ بـساط عـشرتش
مهـــر را پروانـــهٔ شـــمعِ شبـــستان دیـــده‌ام
هـم بـه جمـعِ صـبحِ خیـزانِ دعـایی دولـتش
اســمان را از کواکـــب ســبحهِ گـــردان دیـــده‌ام
هـم بـه خلقـش، پیـشوایِ مهـرورزان گفتـه‌ام
هـم بـه دیـنش، رهنمـایِ حـق پرسـتان دیـده‌ام
کارگـــــاهِ دولـــــتش را عـــــالم ارا خوانـــــده‌ام
شاخـــسارِ همـــتش را میـــوه افـــشان دیـــده‌ام
ســـایه‌اش را طیلـــسانِ مـــشتری دانـــسته‌ام
پایـــه‌اش را گوشـــهٔ دیهـــیم کیـــوان دیـــده‌ام
حرف مـن شـیرین کـه بـا وی در میـان اورده‌ام
چشم مـن روشـن کـه رویـش بامـدادان دیـده‌ام
داورا امیـدگاها! مـن کـه انـدر عمـر خـویش
سـختی و بـی‌مهـری از گـردونِ فـراوان دیـده‌ام
ان اسیرِ تیـره روزسـتم کـه عمـری در جهـان
افتـــاب از روزنِ دیـــوارِ زنـــدانِ دیـــده‌ام
لاغرم ز انسان که هر گه موجِ بیتـابی زده اسـت
دل ز پهلـو چـون مـی از مینـا نمایـان دیـده‌ام

هـر نفـس پیچـد ز وحـشت دودِ سـودا در سـرم
بس‌که در شب‌هایِ غـم خـوابِ پریـشان دیـده‌ام
بعد عمری کاین چنین بگذشـت در پایـان عمـر
از تــو نیــرویِ دل و اســایشِ جــان دیــده‌ام
مــدتی خــون کــرده‌ام دل را ز دردِ بــی‌کــسی
کــز تــو چــشمِ التفــات و روی درمــان دیــده‌ام
بــا تــو مــی‌گــویم مثـالی زان کــه در عــالم تــرا
مــدعا یــاب و ادافهــم و ســخندان دیــده‌ام
در پریشانی بـدان مـانم کـه گـویی پـیش ازیـن
خــویش را سرگــشته در کــوه و بیابــان دیــده‌ام
تنـد بـادی مـی‌وزیـده اسـت انـدران وادی کـزو
خویــشتن را دمبــدم چــون بیــد لــرزان دیــده‌ام
وندران! صـحرا نـوردی‌هـا بـه شـب‌هـای سیاه
رخــتِ خــوابِ راحــت از خــار مغــیلان دیــده‌ام
بــا تــو پیوسـتن چنـان دانـم کـه ناگاهـان بـراه
چــشمه‌ســار و ســبزه‌زار و بــاغ و بــستان دیــده‌ام
با چنین بختی که من دارم عجـب دارم کـه مـن
خویــشتن را مــستحقِ لطــف و احــسان دیــده‌ام
وهم مستولی‌ست بر من وین چرا نبـود کـه مـن
خود چـه نومیـدی ز گـردش‌هـای دوران دیـده‌ام
یـک دو پرسـش دارم و از لعـلِ گـوهر بـار تـو
ارزو را تـــشنه کـــامِ پاســـخِ ان دیـــده‌ام
عقـدهٔ خـاطر همانـا بـر تـو خـواهم عرضـه داد
چون گشایش بی تو مشکل وز تـو اسـان دیـده‌ام
از لبـت فـیضِ دم عیـسی اگـر جـویم رواسـت

زانکه رشحِ خامه‌ات را ابِ حیوان دیده‌ام
ز استینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست
زاند که دستت را به ریزش ابرِ نیسان دیده‌ام
گر نهادم دل به بخششهایِ ظاهر جرم نیست
کز تو گوناگون نوازش‌هایی پنهان دیده‌ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست
خویش را بر خوانِ افضال تو مهمان دیده‌ام
شادمان باش ای که در عهدِ تو دادم داده‌اند
جاودان زی کز تو کارِ خود بسامان دیده‌ام

(۲۳)

ایا محیطِ فضائل که تا تو در نظری
نظر به شوکت دارا و کیقبادم نیست
به دیده سرمه کشم از سوادِ نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای ان سوادم نیست
تو اصلِ دانش و دانسته‌ای که از نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
به صدر می‌رود این بازپرس، بسم‌الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی
هزار بستگیِ کار و یک گشادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکارسازیِ بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سرِ عجز
بضاعتِ سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلبِ من هر کتابتی که بود
تو جمع کن که بساز ان میانهِ یادم نیست
امیدِ لطف تو دل می‌دهد، بدین شادم
وگرنه تابِ صبوری ازین زیادم نیست
به ذوقِ قربِ زمانِ مراد بیتابم
وگرنه شورشِ تعجیل در نهادم نیست
به نیم روز به لندن رساندمی زورق
ولی‌چه‌چاره که فرمان براب و بادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

(۲٤)

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را
کفِ تو تا به قیامت کفیل خواهد بود
به پشتِ گرمی لطفِ تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

به خدمت تو پیِ عرض حال بی‌کسیم — خیالِ بی‌کسی من وکیل خواهد بود

(۲۵)

ای نیلگون حصارِ فلک یادگار تو — وی بارگاهِ تو زحوادث حصارِ من
ای نوبهار باغِ جهان گردِ راه تو — وی گردِ راه تو، به جهان نوبهارِ من
ای در ثنایِ خاطرِ معنی گزینِ تو — پویانِ به فرق خامهٔ معنی نگارِ من
وی بر توقعِ نگه حق شناس تو — ناز ان به بختِ خویشِ دلِ حق‌گزار، من
ای برده گرد راهِ تو در معرضِ خرام — مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
ای داده تاب روی تو در موقفِ سوال — از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبلهٔ مشتِ غبار من
رویت بیاضِ صفحه‌نگارِ یمینِ تو — مویت سوادِ نامه‌نویسِ یسارِ من
مهرِ تو در حیات بهارِ بساطِ من — داغت پس از وفات چراغِ مزارِ من
فصلِ بهار شعله ز رویت نهادِ من — لوحِ طلسم دود ز خویت دمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته‌دسته سنبل و گل رختخواب تو — وز پشته‌پشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقارِ من
دانی که در فراق تو ای رشکِ مهر و ماه — روزم سیه‌تر است ز شب‌هایِ تار من
آلوده دامنت نکند روزِ بازپرس — در خون طپیدنِ دلِ امیدوار من
خم‌خم شراب عربده داری دگر چراست — خاطر شکستن و نشکستن خمارِ من
خود در هوایِ نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشی کف گوهر شمارِ من
ای صد هزار فصلِ ربیعی نثار تو — وی بی شمار مرگِ طبیعی دو چار من
ای از خیال و وهم فزون اختیارِ تو — وی از شمار خلق برون اضطرارِ من
ارم باستعاره دو مصرع ز اوستاد — گردِ سرِ تو زندگیِ مستعار من
«یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی — عمرت دراز باد فراموش کارِ من»
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن، نه فضولیست کارِ من

(۲۶)

مرا در بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانهُ الله اکبر

نــه باغــستی کــه در پهنــاش بینــی | گــل و ریحــان و شمــشاد و صــنوبر
محبــت نــام، نــورانی بنــایی اســت | ز ســـیمای نکویـــان دلگـــشاتر
فـــضایی در وی از فـــیضِ الهـــی | بـــساطی در وی از مهـــرِ پیمبـــر
فـــضایش را صـــباحی جلـــوه پـــالا | بـــساطش را نـــسیمی روح پـــرور
صـــباحش چـــون دلِ عـــارف منـــزه | نـــسیمش چـــون دلِ غالـــب معنبـــر
نـــسیمش رنـــگ و بـــوی هـــشت گلشن | صـــباحش ابـــروی هفـــت کـــشور
نسیمش چـون دمِ عیـسی روان بخـش | صـــباحش چـــون کـــفِ موســـی منـــور
صـــباش را سرشـــت از غـــارهٔ حـــور | نـــسیمش را نهـــاد مـــوجِ کـــوثر
صـــباحش را شـــهودی در مقابـــل | نـــسیمش را بهـــشتی در برابـــر
دمِ صـــبحش ز مهـــر ایینـــه در کـــف | نـــسیمش از بهـــاران حلـــه در بـــر
دمِ صـــبحش بـــه فیـــروزی مـــشخص | نـــسیمش در دل افـــروزی مـــصور
دمِ صـــبحش «ضـــیاءالدین احمـــد» | نـــسیمش «ذوالفقـــار الـــدین حیـــدر»

(۲۷)

ان پـــسندیده خـــوی، عـــارف نـــام | کـــه رخـــش شـــمعِ دودمـــانِ منـــست
از نـــشاطِ نگـــارش نـــامش | خامـــه رقـــاص در بنـــانِ منـــست
انکـــه در بـــزمِ قـــرب و خلـــوتِ انـــس | غـــم گـــسار مـــزاج دانِ منـــست
زور بـــازوی کـــامرانی مـــن | راحـــت روح نـــاتوانِ منـــست
هـــم‌نفـــس گـــشته در ســـتایش مـــن | بـــه مـــسیحا کـــه مـــدحِ خـــوانِ منـــست
بـــه تـــولا فـــدای نـــامِ علـــی اســـت | چـــون نباشـــد چنـــین کـــه جـــانِ منـــست
هـــم بـــه روی تـــو مـــائلم، مائـــل | کـــاین گـــلِ بـــاغ و بوســـتانِ منـــست
هم به روی کلکِ تو خوشدلم، خوشدل | کـــان نهـــالِ ثمرفـــشانِ منـــست
ســـود ســـرمایهٔ کمـــالِ منـــی | ســـخنت گـــنجِ شـــایگانِ منـــست
جـــای دارد کـــه خـــویش را نـــازی | کـــه ظهـــورِ تـــو در زمـــانِ منـــست
جـــای دارد کـــه خـــویش را نـــازم | کـــه فلانـــی ز پیـــروانِ منـــست
بـــه قـــین دان کـــه غیـــرِ مـــن نبـــود | گـــر نظیـــرِ تـــو در گمـــانِ منـــست

جاودان باش! ای که در گیتی
سخنت عمر جاودانِ منست
ای که میراثِ خوار من باشی
اندر اردو که ان زبان منست
ارمغانی ز مبدا فیاض
باد ان تو هر چه انِ منست

(۲۸)

ای کلک تو در معرضِ تحریر گهرپاش
وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کویِ تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش
وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بویِ تو بر مغزِ صبا غالیه پیما
وی خشم تو در پیرهنِ جان شررافشان
در رزمگه از بیمِ تو صفها متزلزل
در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدلِ تو جان‌ها طرب اباد
بر مائده از فیضِ تو لب‌ها شکرافشان
در شوقِ تو با خویش کنم دهد که هان دل
چندان که توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم
گر خون نبود از مژه لختِ جگر افشان
ایا چه شد ان هدیه که بردی دلم از دست
باری چه شد ان نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخلِ بهاری
چندان که ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گلِ ذوقِ سخن انگیز
هم گردِ کساد از رخِ جنسِ هنرافشان

(۲۹)

ای که والایِ متاعِ سخن
می‌توانی که در نظر سنجی

گنجِ قارون رود به پاسنگی / هر که را پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرایش تست / بس بود گر کود اینقدر سنجی
دانیم بیش ازین گرانمایه / بارِ احسان خویش گر سنجی
بو که از سازِ نطق زمزمه‌ای / به نوا سازیِ اثر سنجی
این نخواهم که در ستایشِ خویش / پیکرم را به سیم و زر سنجی
بر خریدار عرضه ده گهرم / تا برم سود در گهرسنجی

(۳۰)

«جان جاکوب بهادر» که ز یزدان دارد / خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای
طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال / مشتری سوی سعادت بودش راه‌نمای
بحمل مهرِ درخشان و عطارد با وی / چون دبیری که بود پیشِ شهشاه بپای
به سوم‌خانه‌که‌ثور است‌مه و زهره و راس / ان‌یکی‌در شرفِ‌خویش و دگر خانه خدای
بنهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس / به قوی پنجگی از کارِ ذنب عقده‌گشای
دلو کان زایل ساقط بود از رویِ حساب / کرده‌مریخ و زحل هر دو دران زاویهِ جای
مهر در ساقط مایل شده تمثال طراز / ماه در زایل ناظر شده ایینه زدای
هر دو نیر از شرف یافته اقبال قبول / هر دو کوکب زخوشی امده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ‌تر از ان / که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید به تسدیش به طالع نگران / زده برجیس به تثلیث دمِ مهر گرای
نظرِ کلفت تحسین ز طالعِ ساقط / چشمِ بد دور ازین طالعِ عالم ارای
ان که این اخترِ مسعود نگارد غالب / بهرِ تحریر مداد اورد از ظلِ همای

در تهنیت عطای ملک به نواب یوسف علی‌خان بهادر، فرمانروای رامپور

(۳۱)

ای ان‌که خود به مهر همی پروری مرا / از غیب مزد کار تو اجرِ عظیم باد
رای تو در زمانه به امضای کارها / با اهتمام سهمِ سعادت سهیم باد
در صبحِ دولت تو ز گل‌های رنگ رنگ / دائم مشام دهرِ رهینِ شمیم باد
ان دم که مرده را به اثر زنده ساختی / در باغِ طالع تو بجای شمیم باد

پاشند اب گر برهت بهر دفع گرد — هر قطره زان نمونهٔ دُرِ یتیم باد

هر صیغه‌ای که وضع وی از بهر امر تست — فارغ ز ننگِ زحمت تقدیمِ میم باد

گر بهر خویش نیز دعایی کنم، چه باک — این نغمه هم گزیدهٔ طبعِ سلیم باد

ازاده‌ام، خلوصِ وفا شیوهٔ منست — راهم ورای مسلکِ امید و بیم باد

چون رهروی که بر نمطِ جاده ره رود — پیوسته سیر من بخطِ مستقیم باد

مانند فکرِ من، رخِ بخت تو دل فروز — مانند کلکِ من، دلِ دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست دردمند — گر خود رود به کعبه برین در مقیم باد

شادم بکنج امن و نگویم که بنده را — خشتی ز زرِ خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس، همان پوشش تنست — پوشش گر از حریر نباشد، گلیم باد

بالجمله این سه بیت که سرجوشِ فکرتست — درخورد لطفِ خاص و عطایِ عمیم باد

نواب مهر مهر، منوچهر چهر را — حاصل جمالِ یوسف و قربِ کلیم باد

چون غنچه‌ای که پهلوِ گل بشکفد به باغ — ملکِ جدید شامل ملکِ قدیم باد

هر دم ترا به خلوتِ راز و به بزم انس — روح‌الامین مصاحب و غالب ندیم باد

(۳۲)

فرزانهٔ یگانه، ادمنستن بهادر — کاموخت دانش از وی ایینِ کاردانی

در محفلِ نشاطش، زهره به نغمه سنجی — هر گوشهٔ رباطش، کیوان بپاسبانی

ای شمعِ بزمِ صورت، روی تو در فروزش — وی موجِ بحرِ معنی، رای تو در روانی

دانم که می‌شناسی کاندر قلمرو هند — کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کاینک نماند بامن — تابِ سخن طرازی، نیروی مدحِ خوانی

اکنون در اتشِ غم، با داغِ همنشینم — در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چون شمع بودن دانی که می‌توانم — داغ از دلم زدودن، دانم که می‌توانی

در اتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم — گر خود نمیگرایی کاین را فرونشانی

از حضرتِ شهنشه خاطر نشان من بود — در مزدِ مدح سنجی صد گونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو — برهم زد ان بنا را نیرنگِ اسمانی

در وقتِ فتنه بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوایی پیری و ناتوانی

حاشا کـه بـوده باشـم بـاغی باشـکارا　　حاشا که کـرده باشـم تـرکِ وفـا نهـانی
از تهمتی که بر مـن بـستند بدسگالان　　حاکمِ راست با من یک گونـه سـرگرانی
در پیریم ازین غم جز مـرگ چاره نبـود　　خود پیر گشتمی من بـودی اگـر جـوانی
دارم‌شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون　　جان‌گرچه‌هست‌شیرین، تلخست زندگانی
رونق فـزایِ ملکـی در معـدلت طـرازی　　امیــدگاهِ خلقــی در منفعــت رســانی
زان‌پس‌که‌از تو در دل نومید گشته باشـم　　هــیچ ارزو نــدارم جـز مــرگِ ناگهـانی

(۳۳)

ای خداونـــــد هنرمنـــــد هنـــــرور پـــــرور
مهـــر دیـــدار، فلـــک مرتبـــه، سیـــسل بیـــدن
هـــر چـــه از جـــاهِ فریـــدون شـــمری تـــا هوشـــنگ
هـــر چـــه از شـــوکتِ کـــسری نگـــری تـــا بهمـــن
شـــود ایـــن تـــذکره چـــون حـــرفِ مکـــرر بیکـــار
رود انجـــا کـــه ز فرتـــابِ شـــکوهِ تـــو ســـخن
بـــه امیـــد تـــوام از یـــاری اختـــر فـــارغ
در پنـــاهِ تـــوام از گـــردشِ گـــردونِ ایمـــن
مـــسکن مـــن بجهـــان صـــورتِ مـــدفن دارد
بـــه زمـــین بـــس کـــه فـــرو بـــرد مـــرا بـــارِ محـــن
ان کرم پیشه «پرنـسب» دگـر ان «اسـترلینگ»
ان «جمس تامسن» و «مادک» و «جی مکناتن»
همـه را بـود بـدین خـسته جگـر، در هـر وقـت
خوانـــدن از رافـــت و از راهِ کـــرم پرســـیدن
حیـف باشـد کـه ز الطـاف تـو باشـد محـروم
هـم چـون مـن بنـدۀ دیـرین و نمکخـوار کهـن
نـالم از غـم کـه نـه شایـسته و درخـور باشـد
خـاص در عهـدِ تـو، ناکـامی و نومیـدی مـن

(۳۴)

ایا، به‌کوشش‌وبخشش‌رئیسِ ملت و ملک   ایا، بدانش و بینش مدارِ دولت و دین

غبارِ راه ترا افتابِ ذره‌نشان   لواء جاه ترا روزگارِ سایه‌نشین

به‌داستانِ تو شه در سپاسِ رانده زبان   بر استانِ تو مه در سجودِ سوده جبین

هم از روانیِ حکم تو در دل اندیشم   که خاتم تو ز الماسِ تیغ داشت نگین

هم از بلندیِ جاهِ تو در نظر دارم   که منظرِ تو ز سطحِ سپهر یافت زمین

گشاده لب بامانِ چرخ تا کشیده کمان   کشیده رخت بخون فتنه تا گشادهِ کمین

پس از ثنای تو دارم سرستایشِ خویش   سخن شناسِ چنان و سخن‌سرایِ چنین

منم بدهر که پیش از وجودِ لوح و قلم   بخامه شیوهٔ تحریر کرده‌ام تلقین

قلم ز نسبتِ دستم نهالِ روضهٔ خلد   ورق ز صنعتِ کلکم نگارخانهٔ چین

دلم خزینهٔ رازِ دو عالم است ولی   ز بیزبانیِ خویشم بگنجِ راز امین

نبشته‌ام بثنای شه ستاره سپاه   قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان ایین

که گر به شاه دهی، شه گمان کند که وزیر   به‌روی تخت فرو ریخت زاستین پروین

قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند   ز هم‌نفسانِ نواین ترانهٔ پیشین

کمال را به عناد از نفس چکد زهراب   ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین

چه خوش بود که بر پیشِ شاه عرضه دهی   که اینت پیشکشِ شاه سلکِ دُرِّ ثمین

حریصِ بخششِ شاهم، ولی پس از انصاف   نوازشِ صله خواهم، ولی پس از تحسین

امیدِ جایزه و چشمِ افرین دارم   زپادشاهِ‌سخنرس‌همان‌خوش‌است‌وهم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم   گرفتم ان که دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهرِ بقای تو و سلامت شاه   ز من نوای دعایی و ز روزگار امین

(۳۵)

بهار در چمن اندازِ گلفشانی کرد   به‌شاخِ نخلِ تمنا ثمر، مبارک باد

زمانه بزمِ طرف را ز انجم ایین بست   طلوع مهر و فروغِ سحر، مبارک باد

عروسِ ملک به‌ارایشِ دوامِ جمال   به‌شاهزادهٔ فرخ گهر، مبارک باد

به پور شاه «جوان بخت» در سلامت شاه   نشاطِ فتح و نویدِ ظفر، مبارک باد

دگر به شهر جنیبت کشان موکبِ خاص   زدند گل بسر رهگذر، مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار، نیست عجب | که بشنوند ز دیوار و در، مبارک باد
غبار راهگذر سرمۀ سلیمانیست | صفای آینه‌های نظر، مبارک باد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی | به عهدِ خسروِ جمشیدفر، مبارک باد
نه اهلِ شهر رضا جوی شهریار خو دانند | بلی، به یگدگر از یک دگر، مبارک باد
به من که از ستمِ چرخ تیز گرد مرا | کم‌است سازِ طربِ بیشتر، مبارک باد
به روی چتر ز بالا همی‌فشاند مشک | به‌بوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد
به‌دیده بینش‌و بینش به‌جلوه کامرواست | بقای پادشهِ دیده‌ور، مبارک باد
عطایِ شاه به نزدیک و دور یکسانست | ازین نشاط به دورانِ خبر، مبارک باد
چو شد نثار شهنشه، قبول دیگر یافت | به مهر ارزشِ لعل و گهر، مبارک باد
به پادشه نطر انجمن و به انجمِ چرخ | شمارِ کثرت ذوقِ نظر، مبارک باد
هر انچه در دو جهان دستمایۀ ناز است | به قبلۀ دو جهان، «بو ظفر» مبارک باد
لواء و پرچم و اورنگ و چاربالش ناز | نگین و تیغ و کلاه و کمر، مبارک باد
دگر خطابِ زمین بوس مالد از تیغش | شرف به غالبِ اشفته‌سر، مبارک باد
بلندنام، جهان داورا به هفت اقلیم | طراز سکۀ نامت به زر مبارک باد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی | مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

در تهنیت شادی
(۳٦)

دیده‌ور یوسف علی خان کز فارغ رای او
مهرِ تابان برد قسطِ فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماهِ منیر
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزندِ فره مندش که هست
کوکبی کش در دلِ افروزی مسلم یافتم
خواست تا سازد بهٔ ایین بهین‌اشِ کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشنِ اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن

بس که در خود طاقتِ رنج سفر کم یافتم
بزمِ طوی فرخ «حیدر علی خان» را به دهر
خوشتر و خرم‌تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی به امعانِ نظر
مشتری با زهره در طالعِ فراهم یافتم

در تهنیت این شادی
(۳۷)

بهارِ هند که نامند برشگال ان را
پس از دو سال به اهلِ جهان مبارک باد
به باغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر
سحاب و سبزه و ابِ روان مبارک باد
گذشت عهدِ سموم و وزید بادِ خنک
ز جان بتن، دگر از تن بجان مبارک باد
اگرچه رحمتِ عامست، لیک بالتخصیص
به رامپور، کران تا کران، مبارک باد
زبرگ‌برگِ نیستان که گرد ان شهراست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارک باد
زانبساط پر است ان چنان که از رگِ ابر
بجای قطره تراود همان مبارک باد
سپس به داد گرایم که اهلِ دانش را
شود هر اینه خاطر نشان مبارک باد
خود ابر و باد به گیتی ز دهر باز نبود
عطیه‌ایست که بر همگنان، مبارک باد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
به رامپور خصوصا چه سان مبارک باد
چو رامپور بود وجه تازه‌رویی دهر
ز هر چه این همه گل کردِ ان مبارک باد
ز فیضِ همت فرمانروای ان شهراست
که ورد خلق بود هر زمان مبارک باد
ظهورِ میمنت کدخدایی فرزند
بر ان رئیسِ سپهر استان مبارک باد
که میهمان حق است ان و ما طفیلی او
نزولِ مائده بر میهمان مبارک باد
به جیب و دامن مردم ز بخششِ نواب
متاعِ خاصهٔ دریا و کان مبارک باد
گشایش در گنجینه وانگه از درِ گنج
به در شتافتنِ پاسبان مبارک باد
به طالبانِ زر و سیم، سیم و زر فرخ
بسائلانِ تهی کاسه نان مبارک باد
بمن که تشنه لب باده‌های پرزورم
از ان میان، دو سه رطل گران، مبارک باد
مگو ز شادی اهلِ زمین که می‌گویند
فرشتگانِ بلند اسمان مبارک باد
بدین ترانه که هان ای امیرِ شاه نشان
نویدِ فرخیِ جاودان مبارک باد

از ان جهت که ستایش نگار نوابی　　ترا هم ای اسدالله خان مبارک باد

(۳۸)

جم حشم شاهزادهِ فتح الملک　　مرحبا طالعِ مظفرِ تو
خود ظفر بی‌تو ناتمام بود　　گرچه جزویست از ظفر فرِ تو
ای که از روی نسبتِ ازلی　　در خورِ افسر است گوهرِ تو
نه ز تقصیر، بلکه از ادبست　　افسر، ار جا نکرد بر سرِتو
نه ز تعطیل، بلکه ز خویست　　مملکت گر نشد مسخرِ تو
پادشاه قلمرو نازی　　کله کج خوش است افسرِ تو
مرزبانِ ممالک حسنی　　ملکِ دل‌ها بس است کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت　　کش توان گفت طرفِ منظرِ تو
هم زمین را نباشد این وسعت　　که شود خیمه‌گاهِ لشکر تو
این که پنداشتی فلک، نبود　　جز غبار رمِ تگاورِ تو
وین که دانسته ای زمین نبود　　جز فضایِ فراخ بر درِ تو
ای که باشد فروغ اخترِ روز　　لمعه‌ای از فروغ اخترِ تو
افتابی و شیر مرکبِ تست　　اسمانی و جبهه نیّرِ تو
مهر و مه صرف ابِ و گل کردند　　تا بیاراستند پیکرِ تو
نرسد تا ز چشمِ زخم گزند　　گشت انجم سپند مجمرِ تو
رنگ بازد ز بس نکورویی　　لاله در پیش وردِ احمرِ تو
بالد از بس بلند بالایی　　سرو در سایهٔ صنوبرِ تو
بندد از برگِ بوی گلِ احرام　　در هوای طوافِ بستر تو
اورد خطِ بندگی ریحان　　پیشگاه خطِ معنبرِ تو
ای که باشد خطِ غلامی من　　نام ابای من بدفترِ تو
پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا　　بنده را ره نبود بر درِ تو
می‌شمردم ولی ز روی شمار　　خویش را زله خوار و چاکرِ تو
خستهٔ دهرم و بود بسخن　　دم من تیزتر ز خنجرِ تو

نیست در بذله کس قرینهٔ من
نیست در بذل کس برابرِ تو

ابری و جوی خضر رشحهٔ تو
تیغی و فتح ملک جوهرِ تو

غالب می‌کشم، نه گستاخی ست
گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عطیهٔ تحسین
از لب لعل روح‌پرورِ تو

تشنهٔ باده‌ام تکلف چیست
به نمی قانعم ز کوثرِ تو

رند و ازاده‌ام چرا نخورم
باده از دستِ فیض گسترِ تو

ان کرم کن که در جهان خراب
تا زیم می خورم ز ساغرِ تو

خوش بود گر به جرعه‌ای باشم
هم دعاگوی و هم ثناگرِ تو

لطف خاص تو باد یاورِ من
ایزد پاک باد یاورِ تو

(۳۹)

در ثنای «معظم الدوله»
عقلِ فعال همزبانِ منست

منشِ امیدگاهِ خود سنجم
عقل سنجد که قدردانِ منست

من خداوند خویشتن گویم
عقل گوید خدایگانِ منست

عقل گوید، نعم، اگر گویم
استان وی اسمانِ منست

گویم «اری» اگر خرد گوید
رای وی شمع دودمانِ منست

در هنر من ثناگرِ عقلم
در سخن عقل مدح‌خوانِ منست

من ز خود رفتهٔ رسایی عقل
عقل دل دادهٔ بیانِ منست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش
در ره مدح همعنانِ منست

لیکن از روی رشک همسخنی
محو سودِ خود و زیانِ منست

من عیار خرد همی گویم
عقل در بند امتحانِ منست

هر چه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از ان منست

هر چه دانش ز خامه انگیزد
گویم اوردهٔ بنانِ منست

من سخن گوی و عقل گرمِ نزاع
کاین متاعیست کز دکانِ منست

عقل اندیشه‌زای و من بفغان
کاین حدیثیست گز زبانِ منست

غالبا، گر بحضرتِ نواب
گفتمی قطعه ارمغانِ منست

عقـل هـر مـصرعِ مـرا بگـزاف گفتـی، ایـن نـاوک از کمـانِ منـست
لاجـرم مهـر بـر ورق زده‌ام خـود همـین نـام مـن نـشانِ منـست

در فتح پنجاب

(۱۴۰)

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
ناگـه دریـن زمانـهٔ فـرخ کـه افتـاب در دلو جای داشـت بـه تربیع مشتری
روزی که بیست و هفتم ماه گذشته بـود وان بـود چهـار شنبهٔ اخـر ز جنـوری
دشتی که برکنارهٔ دریایی ستلج است گردیـد جلـوه‌گـاه دو سـدِ سـکندری
بستند از دو سو دو سپه صف به‌عـزمِ جنگ بـر خویـشتن دمیـده فـسونِ دلاوری
زین سـو بهـادرانِ جهـان جوی نامدار اسـتاده زیـر ظـلِ لـوای گـورنری
دریاکـشانِ میکـدهٔ علـم و اگهـی مـشائیانِ قاعـدهٔ جـاه و سـروری
از حـق امیـدوار بـه فرخنـده طـالعی بـا خلـقِ سـازگار زپـاکیزه گـوهری
زان سو سـیه‌دلان کـج انـدیش بدنهاد در سر فگنـده بـاد خـلاف از سبکـسری
داغِ جبـین دهـر ز ناپـاک مـشربی روزِ سـیاه خویـشتن از تیـره اختـری
از مغـرب ان رسـیده بـسان سـوادِ شـام از مشرق این دمیده چو خورشیدِ خـاوری
دل‌ها ز تابِ کینه چنان گرم شد که کرد هر قطره خون بمجمـرهٔ سینهٔ اخگـری
دانـادلان دادگـرِ انگلنـد را بخشیده حق زبسکه بهـر شیوه برتـری
دارنـد هـم بـه تیـغ‌زنـی زورِ رسـتمی دارند هـم بـه کـج کلهـی بـرِ قیصری
بستند راه خصم و شکستند فـوجِ خـصم از رویِ چیـره‌دسـتی و زورِ غـضنفری
بـا دشـمنانِ دولـت فرمانـدهانِ شـرق دولـت نکـرد همرهـی و بخـتِ یـاوری
لاهوریـانِ هـرزه سـتیز گریزپـا کردنـد در گریـزد خـانی و صرصـری
چهل توپ کان بماند بـه میـدانِ کـارزار بـا جـان ان گریختگـان کـرد اژدری
سرهایشان شکسته به‌چوگان ز بـی‌تنـی تنهایشان فتـاده بـه میـدان ز بـی‌سری
عنـوان فتحنامـهٔ پنجـاب بـوده اسـت سیمای این فتوح که فتحیست سرسـری
این‌قطعه بین که کرد «اسدالله خان» رقم روز دوشـنبه و دوم مـاه فـروری

۱۸٤٦

(۴۱)

دی به هنگامهٔ هنگامِ فرو رفتن مهر   روی ابروی نمود از افق چرخِ هلال
اندرین روز دل‌افروز بود عیدِ سعید   عید فرخندهٔ فرخ رخِ ماهِ شوال
عید را اینهِ طلعتِ سلطان خواهم   تا بدان اینه در بنگرم اثارِ جمال
نه جمالی که بود اینه‌سازِ رخ و زلف   نه جمالی که بود نکته طرازِ خط و خال
بی‌خط و خالِ جمالی که بود در اسلوب   مصدرِ اسمِ جمیل و متقابل بجلال
مظهرِ کامل اثار جمالِ امده است   ذاتِ سلطان فرشته‌فر فرخندهِ خصال
جامع مرتبهٔ علم و عمل «فتح الملک»   فخردین عینِ‌یقین عزِ شرف حسنِ کمال
گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه‌گری   اندر ایینه هر ایینه نگنجد تمثال
ای ارم در رهِ همتایی گلزار تو زار   وی زبان در دم گویایی اجلال تو لال
فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل   دیگران راست ز نامِ تو نویدِ اقبال
گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شهِ روم   گر نه در معرکه نام تو همیبرد بفال
زان‌سیاست که بود عدل ترا در همه جای   زان‌حراست که بود لطف ترا در همه حال
دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب   چشمِ شاهین شده در پای کبوتر خلخال
ناز برخود کند ار خست به تیر تو عقاب   باز برگردد اگر جست ز دامِ تو غزال
باد را گردِ سپاه تو در ارد از پای   ابر را برقِ سنان تو گشاید قیفال
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم   کرده‌ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست   شوق می‌گویدم امروز که همچون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان به دعا   هرچه ممکن‌نبود جوی ز سلطان به‌سوال
خواهم اما نه چو الوده دونان به فریب   که نمایند همی مشک و فروشند زگال
از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق   گویی از جود تو اموخته‌ام بذل و نوال
فی‌المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب   چون شوم تشنه ببخشم بدمی ابِ زلال
هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم به دو جو   تشنهٔ بادهٔ نابم، نه گدا پیشهٔ مال
چون‌عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک   می‌حرام است‌ولی می‌خورم از وجهِ حلال
انچه می‌خواهم ازین توطئه دانی چه بود   کنجی‌از باغ و خمی‌از می‌و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظمِ طراز		رفته از زاویه خاشاک و ز دل گردِ ملال
گه‌در ان‌گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار		گه‌دراندیشه‌غزل سنج و گهی مدحِ سگال
گه ز اسرارِ ازل یافته در سینه نشان		گه ز اثارِ خرد ریخته بر صفحهٔ لآل
تا بود روز به‌هر سو که فتدسایه به‌خاک		جاگزینم به کنارِ چمن و پایِ نهال
چون‌شود شام نهم شمعِ فروزنده به پیش		از درخشندگیِ جوهرِ عقلِ فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود		هم بدین‌سان‌گذراندشب‌وروز ومه‌و سال
جاودان‌شاه نشان باش که اندر کفِ تست		دولتِ دین که بود ایمن از اسیبِ زوال
دولت و عمر از ان بیش که گنجد بشمار		شوکت و جاه فزون زانکه دراید به خیال

(۴۲)

بر رگِ شاه بوسه زد نشتر		اهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش		سرِ ازار جسمِ شاه نداشت
اری اهن که اصلِ شمشیر است		جز کفِ دستِ شه پناه نداشت
جزو ان کل که نیشتر باشد		چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز رویِ رایِ صواب		در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تنِ شاه تیره خونی بود		وان خود از هیچ سوی راهِ نداشت
راه واکرد تا فرو ریزد		ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود، گو باش		نتوان طعنه زد که اه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد		هرگز ارام هیچ گاه نداشت
دردِ دل با زمانه چون می‌گفت		لب گویای عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر		زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را		چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگ دلی		راه در صحنِ بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نمی‌جنبید		سر اگر داشت، سر کلاه نداشت
داشت اهنگ پای بوسِ ولی		طالعِ مهر و بختِ ماه نداشت

(۴۳)

ای که گفتی که در سخن باشد		حاصلِ جنبش زبان، گفتن

تا ندانی که رازِ دل با دوست | جز بگفتن نمی‌توان گفتن
خامه را نیز در گزارشِ شوق | هست دستی بداستان گفتن
گر قلم ور زبان ترا نه یکیست | این نوشتن شما و ان گفتن
به قلم ساز می‌دهم گفتار | تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم | ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است دردِ فراق | با مظفر حسین خان گفتن

(۴۴)

به ادم زن به شیطان طوق لعنت | سپردند از رهِ تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوقِ ادم | گران‌تر امد از طوقِ عزازیل

چراغانی در دهلی در باغ بیگم با تجمل و تکلف

(۴۵)

درین روزگارِ همایون فرخ | که گویی بود روزگارِ چراغان
شده گوش بر نور چون چشمِ بینا | ز اوازهٔ اشتهارِ چراغان
مگر شهر دریای نور است کاین جا | نگه گشته هر سو دوچارِ چراغان
بسر برده بر چرخ مهرِ منور | همه روز در انتظارِ چراغان
گواهِ من اینک خطوطِ شعاعی | که دارد دلش خارخارِ چراغان
درین شب روا باشد از چرخِ گردان | کند گنجِ انجم نثارِ چراغان
نبوده است در دهر زین پیش هرگز | بدین روشنی رویِ کارِ چراغان
شد از حکمِ شاهنشه انگلستان | فزون رونق کاروبارِ چراغان
جهاندار ویکتوریا، کز فروغش | ز اتش دمد لاله‌زارِ چراغان
زعدلش چنان گشته پروانه ایمن | که شد دیده‌بانِ حصارِ چراغان
به فرمان «سر جان لارنس» صاحب | شد این شهر اینه‌دار چراغان
به دهلی فلک رتبه «ساندرس» صاحب | بر اراست نقش و نگارِ چراغان
شد از سعی «هنری اجرتن» بهادر | روان هر طرف جویبارِ چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت | دعا می‌کند در بهارِ چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه | به روی زمین از شمارِ چراغان

در مدح ویسرای صاحب بهادر

(٤٦)

سپهر مرتبه‌ای ویسرای کشورِ هند | کز التفات تو دل بشکفد چوگل ز نسیم
بقدر فهم منست این که گفته‌ام ورنه | نوازشِ تو دمد روح عظامِ رمیم
ز روی و خوی تو هر دم مدد رسد در بزم | نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم
شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را | کنی قواعدِ انصاف گستری تعلیم
تو ان امیر کبیری که در جهانگیری | خدا کلاه ترا داده ارزش دیهیم
رواست سکه بنام تو لیک حرف این است | که ننگ داشته نام تو از سبیکهٔ سیم
ز رافت تو الف دال یافت بعد از شین | بهر کجا که الف نون بود بعد از جیم
پس از خرابی دهلی تو امدی که دگر | کنی فلک زدگان را درین دیار مقیم
سپس بنام تو شهری جدید خواهد بود | نه انکه شاهِ جهان ساخت در زمان قدیم
ترا چنانکه توی چون توان ستایش کرد | چه اید از اسدالله خان بجز تسلیم

(٤٧)

بزمِ نوّاب جم حشم مکلود | بوستانیست پر ز نعمت و ناز
وندران بزمِ‌گاه گسترده | اطلسِ چرخ جای با انداز
درِ فیضش بسانِ ائینه | مانده همواره بر رخِ همه باز
سوده از بهرِ سرفرازی خویش | سروران بر درش جبینِ نیاز
ما همه بندگانِ فرمان بر | او خداوندگارِ بنده نواز
امدم تا بپیشِ وی نالم | از جفای زمانهٔ ناساز
از ادب دم نمی‌توانم زد | با چنین داغهایِ سینه گداز
النهٔ ساعتم که در شب و روز | ندهد جز بوقت خویشِ اواز
چون رسد وقت کار سر تا سر | گویم اما به شیوهٔ ایجاز
مدح بانویِ انگلستان است | بر زبان من از زمان دراز
اندرین پایه با من مسکین | نیست در هند هیچ کس انباز
غالبم اسم شعر و نام من است | اسدالله خان مدح‌طراز

در امیدواری پروانهٔ آفرین

(۱۴۸)

فلـــک مرتبـــت منتگمـــری بهـــادر
که در سـروری مـی‌کنـی پادشـاهی

بـه بـزمِ طـرب مـاهِ گیتـی فـروزی
بـه رزمِ عـدو شـاهِ انجـم سـپاهی

بـه دسـت تـو مفتـاحِ کـشور گـشائی
بـه فـرق تـو دیهـیمِ عـالم پنـاهی

هـم از رویِ معنـی سـلیمان شـکوهی
هـم از رویِ صـورت فلـک بارگـاهی

تـوای مـاهِ تابـان بـه پرتـو فـشانی
تو ای مهرِ رخشان بـه زریـن کلاهـی

بـسویم کـه نومیـدم از چرخِ و انجـم
هـر ائینـه بنگـر کـه امیـدگاهی

عجب نیست پیش از اجـل گـر بمیـرم
کـه پیوسـته غـم مـی‌کنـد عمرکـاهی

فـرو مـرد بختـم بخـواب از گرانـی
گـرو بـرد روزم ز شـب در سـیاهی

نبـوده اسـت در هـیچ هنگـامِ کـارم
بـه غیـر از دعـا گـوئی و خیـر خـواهی

در اِن دم که برگـشت هنجـارِ گـردون
خـــر را نگهداشـــتم از تبـــاهی

همین خـوبیء نظـمِ مـن در سـتایش
دهـد بـر وفـاداریء مـن گـواهی

مهـــین داورا غالـــب خـــسته دل را
گنـه نیـست جـز دعـوی بـی‌گنـاهی

وگـر خـود گنـه‌گـارم، امیـدوارم
کـه امرزشـم از گورنمنـت خـواهی

دمـادم فـزون بـاد لطـف تـو بـر مـن
بدانـسان کـه بـر تـست فـضلِ الهـی

مبارک باد سال نو

(۱۴۹)

در اخـرِ دسـمبر و اغـازِ جنـوری
سـالِ نـو اسـت و روزِ کـلان روزگـار را

از مـن هـزار گونـه نیـابش قبـول بـاد
کـشور خـدیو، نـامورِ نامـدار را

یـا رب! ز روی عـینِ عنایـت نگـاه دار
جـم رتبـه منتگمـری والاتبـار را

یـا رب! بـه روز نامـهٔ عمـر عزیـز او
این‌یک‌هزاروهشت‌صدوشصت‌وچار را

هم بهرِ وی خجستگیِ بیشمار بخش
هـم بـر بقـای وی بیفـزا ایـن شمار را

نـشکفت، گـر دهنـد دبیـرانِ دفتـرش
توقیـعِ لطـف غالـب امیـدوار را

(سال ۱۸٦٤)

در تهنیت به شهزادهٔ فتح‌الملک

(۵۰)

نــوروز و مهرگــان نبــود در طریــقِ مــا
امـا شـگفته روی گـل‌هـای تـر خـوش اسـت

نــوروز عیــد نیــست، بهارســت و در بهــار
ائــینِ شــادمانی و ذوقِ نظــر خــوش اســت

از بــادِ زمهریــر بــه گیتــی نــشان نمانــد
جوشِ گـل و نـشاطِ نـسیمِ سـحر خـوش اسـت

بــویش مــشام پــرور و رنگــش نظــر فــروز
خوش باد وقتِ گل که جهان سربسر خوش اسـت

از رنــگ رنــگ تــره و از گونــه گونــه گــل
گلزار و شهر و بیشه و کـوه و کمـر خـوش اسـت

دریا خـوش و شـراب خـوش و کوهـسار خـوش
منزل‌خوش‌استو توشه‌خوش‌استوسفرخوش است

ایــن‌هــا خــوش اســت و بهــر تــو اورد روزگــار
هم بهرِ تست هر چـه ازیـن بیـشتر خـوش اسـت

از حــسنِ التفــات ولــی عهــد و پادشــاه
بـا مـا جمـالِ فـتح و کمـالِ ظفـر خـوش اسـت

از بهــرِ انکــه بــر ســرِ مــا ســایه گــسترد
فرزانــه پادشــاهِ کیــومرث فــر خــوش اســت

وز بهــرِ انکــه ظلمــتِ بــدعت ز مــا رود
سلطانِ حـق پرسـت حقیقـت نگـر خـوش اسـت

امــسال و ســال دیگــر و دیگــر هــزار ســال
در شادی و خوشی همه با همـدگر خـوش اسـت

برخــور ز روزگــار کــه مــا از تــو بــر خــوریم
خوش باش کز تو غالبِ اشفته سـر خـوش اسـت

(۵۱)

در ارسال اشعار

دگر در سرستم که از رویِ مستی / شرابی به ساقی کوثر فرستم
به پهنای فردوس سنبل فشانم / به گردونِ گردنده اختر فرستم
به استادِ منشور معنی نویسم / به جمشیدِ اورنگ و افسر فرستم
به رخسارهٔ مهرِ گلگونه بخشم / به گنجینهٔ شاهِ گوهر فرستم
همانا انم که اشعارِ خود را / به میرزا خدا بخشِ قیصر فرستم

در خطر بودن عزت و جان

(۵۲)

جان عزیز است و اهلِ عزت را / عزت از جان عزیز تر باشد
خود بفرما چه سان تواند زیست / هر کرا هر دو در خطر باشد

به تقریب ولادت «فرزند معظم الدوله امین الملک»
اختصاص یارخان، فرزند ارجمند بهادر فیروز جنگ

(۵۳)

امینِ ملک و ممالک، معظم‌الدوله / امیرِ شاه نشان و کریم ابرِ نوال
سران بمعرکه فیروز جنگ خوانندش / زهی بطالعِ فیروز خویش فرخ فال
ستوده، متکف فرزانه، تهیافلس تامس / ریاضِ شان و شکوه و بهار جاه و جلال
ماثرِ حکمش، نورِ دیدهٔ دولت / مکارمِ کرمش، روحِ قالبِ اقبال
ز ترکتاز سواران موکبِ جاهش / بسان سبزه شود چرخِ نیلگون پامال
به منظرش چه زنی دم ز نیّرِ رخشان / که ان در اوجِ هوا طائریست زرین بال
کدام نیّر رخشان که خود ز منظر او / پدید گشته در ائینهٔ فلک تمثال
زهی عطای تو کشاف عقدهٔ حاجات / زهی نگاه تو وصّاف صورتِ امال
ز قیصر و جم و دارا فسانه‌ها دانم / ولی نظیرِ توام نگذرد به وهم و خیال
مگر خدایِ جهان افرین بشوکت و جاه / نیافریده ترا در جهان عدیل و همال
یکی منم ز مسیحا دمانِ فنِ کلام / یکی منم ز هما شهپرانِ اوجِ کمال
که چون به مدح تو روی اورم فروماند / زبان ز نکته سرائی چنان که گردد لال
به بارگاهِ تو کز اسمان بود صحنش / همی کنم به سخن تحفهٔ دعا ارسال

ترا که رونقِ این گلشنی، مبارکباد طرف فزائی، پیوندِ نو دمیده نهال
ثمرفشانی این نخل بینی و به جهان ز نخلِ عیش و طرب برخوری هزاران سال

قطعه مثنوی

(۵٤)

از جگرِ تشنه به دریا سرود ور تنِ بی‌جان به مسیحا درود
از شبِ دیجور به نیر سلام وز لبِ مخمور به صهبا پیام
از دلِ افگار به مرهم سپاس وز منِ ره جوی به خضر التماس

(۵۵)

به روز حشر الهی چو نامهٔ عملم کنند باز که ان روز بازخواه منست
بکن مقابله ان را ز سرنوشتِ ازل اگر زیاده و کم باشد ان گناه منست

وفات حسرت آیات میرزایوسف

(۵۶)

دریغ ان که اندر درنگِ سه بیست سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالین ز خشتش نبود بجز خاک در سرنوشتش نبود
خدایا! برین مرده بخشایشی که نادیده در زیست اسایشی
سروشی به دلجوئیِ او فرست روانش بجاویدِ مینو فرست

تهنیت سال گره

(۵۷)

ترا ای افتابِ عالم افروز پس از نوروز سالِ نو مبارک
گره بعد از گره در رشتهٔ عمر مسلسل تا ابد بشنو مبارک
نظام الدین وقتی در طریقت به غالب پایهٔ خسرو مبارک

هدیهٔ «دستنبو» به نواب وزیرالدوله

(۵۸)

نذر نوابِ وزیرالدوله ان محیطِ کرم و دانش و داد
هم بدین حیله مگر یاد اید غالبِ خسته که رفتست ز یاد

برای «درفش کاویانی»

(۵۹)

نـازم بخـرامِ کلـک و طـرزِ رقمـش
ماناسـت ز تیـزیِ بـدم تیـغِ دمـش

چون اسمِ کتاب «قاطع برهـان» بـود
گردیـد، درفـشِ کاویـانی علمـش

سفر نگر دساتیر

(۶۰)

نگار خانهٔ چین شد دژ ازیـن ارتنـگ
لطافـتِ قلـم نقـشبند را میـرم

هـم ان دبیـرِ روان تازمـساز را نـازم
هم ایـن سـوادِ سـوید اسپند را میرم

اعتذار بنام حالی پانی پتی

(۶۱)

تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری
همی به لطفِ تـو خـود را امیـدوار کـنم

چون حالی از من اشفته بی‌سبب رنجید
تو گر شفیع نگردی، بگو، چه کـار کـنم

دوباره عمر دهندم اگر بـه فـرض محـال
بر ان سرم که در ان عمر این دو کار کنم

یکـی ادای عبـادات عمـر پیـشینه
دگـر بـه پیش گـه حـالی اعتـذار کـنم

قطعات تاریخی

در وفات استرلینگ بهادر

(۱)

فـروغِ طـالعِ ایـام مـستر «اسـترلنگ»
گـه فـرِ خـسرویش تـافتی چـو خـور ز جبـین

شـگفته‌روی و پـسندیده خـوی و مـشکین مـوی
به رای نیک و به گوهر خوش و به شـیوه گـزین

بهـارِ خـوش نگهـانِ را نـسیمِ پـرده گـشا
بـساطِ کـجِ کلهـان را امیـرِ صدرنـشین

لطافـت از لـب و کـامش اسیرِ حـرف و سـخن
سـعادت از سـر و دسـتش رهـینِ تـاج و نگـین

سـواد هنـد ز فیـضش شـکنجِ طـرهٔ خـور

بساطِ دهر ز لطفش فضای خلدِ برین
به دهر زد سر پائی و جان بجانان داد
ز خود گذشت به بالِ نگاه بازپسین
بصد نشاط سی و پنج ساله از دنیا
جریده رفت و جوانان چنین روند چنین
به روز بیست و سوم از مئی به هنگامی
که بود خسرو انجم به برج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی ز عهدِ عیسی بود
که جست برقِ جهان سوز این الم ز کمین
من و خدا که دین پیچ و تاب نیست شگفت
زهم گسستنِ شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل
سری چنانکه فشاندی فلک بر او پروین
چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر
چه روی داده که از خشت گرددش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما
همین مراست نه تنها جگر شگاف اگین
لباسِ نیلی و رختِ سیاه پوشیده
سپهریان به سپهر و زمینیان به زمین
دگر زبان به ثنای که جنبدم به دهن
دگر امید وفای که بخشدم تسکین
به شوقِ کوی که گردم دگر به سر پویان
به ذوقِ حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدحِ فیض که بخشم سفینه را زیور
ز شکرِ لطف که بندم صحیفه را ائین

ستم نگـر کـه کنـون بایـدم بمرثیـه ریخـت
ز درجِ مـــدحِ گهرهـــایِ ابـــدار ثمـــین
نــه رفتــه نقـشِ خیـالِ وی و نخواهـد رفـت
ز خـــاطر اســـدالله دادخـــواهِ حـــزین
بـــرای انکـــه بهـشتِ بـرین بـود جـایش
زمـــن دعـــا و ز انـــصافِ پیـشگان «امـین»

در تاریخ ورود نواب به دهلی

(۲)

داورِ شـاه نـشان، لـرد کونـدس بتنـگ
کز نهیبش تـپش از شعله رمیـدن دارد
کوکـب از چـرخ ز تـاثیر نگـاه غـضبش
متصل چون عرق از جبهـه چکیـدن دارد
هر کجا برقِ عتابش علـم افراشـته اسـت
شـعله را رعـشه بـر انـدامِ دویـدن دارد
هر کجا پرتوِ لطفـش اثـر انباشـته اسـت
گـلِ شـاداب ز هـر خـارِ دمیـدن دارد
بس‌که چون مهر جهانتاب بسرگرمیِ مهر
خـود بـه حـالِ دل هـر ذره رسیدن دارد
اندرین سـالِ مبـارک ز غبـار رهِ خـویش
بـر رخِ هنـد سـر غـازه کـشیدن دارد
خستگان، مژده! کـه نـواب معلـی القـاب
کردن و گفتن و پرسیدن و دیـدن دارد
با خود گفـتم اگـر سـال ورودش در هنـد
بـازجوئی و بگـوئی کـه شـنیدن دارد
لیک در تعمیه اویز و هـم از لفـظ «ورود»
طرحی انداز که ایـن شـیوه گزیـدن دارد
گفـت نـواب ز اغـاز و ز انجـام «ورود»
از کـرم جـانِ بـتن خلـق دمیـدن دارد

(۱۸۳۱)

در تاریخ طوی کتخدایی شاه سلیمان جاه پادشاه اوده

(۳)

لـوحش الله ز جـوشِ گـل کـه دهـد
عـــرضِ گنجینـــۀ صـــبا و شـــمال
بخـت گویـد بـه خرمـی کـه بـه نـاز
عـیش پیچـد بـه تـازگی کـه بـه بـال
رنـگ را بـو رسـد بـه عـذرِ قـدوم
لالـــه را گـــل دود بـــه اســـتقبال
همـه مـی مـی‌چکـد ز مغـزِ غبـار
همـه گـل مـی‌دمـد ز شـاخِ غـزال
بـــاغ از نقـــش‌هـــای رنگارنـــگ
نیکـــان راســـت نامـــۀ اعمـــال

راغ از لالــــه‌هـــــای گونــــاگون   عاشــقان راســت کارگـــاهِ خیـــال
ســروها در هجــومِ جنـبش شـاخ   قمریـــانِ زمـــردین پـــر و بـــال
شـــاخ‌هـــا در نمــــایشِ شــبنم   حلــه پوشـــانِ گـــوهرین تمثـــال
دهــر گــوئی شــده اسـت سر تــا سر   بــزمِ طــوی شــه ســتوده خــصال
شــاهِ عــالم نــصیر دیــن کــه بــود   دولـــــتش ایمـــــن از گزنــــد زوال
بطــــرازِ رقـــم ســـــلیمان جـــاه   بـــه نــشاطِ اثــر همـــایون فـــال
بـــــادای ادب ســــپهر شـــــکوه   بـــه صــلای کــرم ســحاب نـــوال
بــزمش از دلکــشی بهــشت نظیـــر   قـــصرش از برتـــری ســـپهر مثـــال
طـــالعش نقـــدِ کیـــسهٔ ایـــام   دولـــــتش روحِ قالـــــبِ اقبـــــال
رزم گـــــــاهش خطرگـــــهِ ارواح   بـــزم گـــاهش نظرگـــهِ امـــــال
مـــی بجـامش چــو نــور بـــا نیّـــر   زر بدســـــتش چــــو اب در غربـــــال
هـــر ادای کـــه ایــدش بـــه ضـمیر   هــر نــوای کــه پیچـدش بـه خیـال
بنـــدد ان بـــاغِ خلـــد را ائـــین   گــردد ایــن ســاقِ عــرش را خلخــال
چــون چنــین شــاه را چنــین جـشنی   امـــــد ارایـــــشِ دوامِ جمـــــال
اســـدالله خـــان کـــه خواننـــدش   در ســخن غالــبِ لطیفـــه ســـگال
بـــــادای گـــــذارشِ تـــــاریخ   ریخـــت بـــر گوشـــهٔ بـــساط زُال
بهــرِ ترتیــب ایــن همــایون جـشن   کــه بــه خسرو خجسته بـاد بـه فـال
زد رقم «بـزم عـشرتِ پرویـز» (۱۱۳۰ هـ)   ویـن کـه گفـتم بـود ز رویِ «وصـال»
ور تــو خــواهی کــه اشـکار شـود   نقـــشِ انـــدازهٔ مـــسیحی ســـال
شـــاهدِ بخـــت پادشـــاه نـــویس   وانگهش برفزای «جشنِ کمـال» (۱۸۴۱ م)

تاریخ اتمام مثنوی

(۴)

چــو از خامـهٔ فکـرِ فـضلِ عظـیم   فــرو ریخــت ایــن سـلکِ دُرِ یتـیم
تماشـــای ایـــن عنبـــر اگـــین بـــساط   بینـــدود مغـــزم بـــه عطـــرِ نـــشاط
بـــه ایجـــاد تقریـــبِ عـــرضِ نیـــاز   شـــدم فکـــرِ تـــاریخ را چـــاره ســـاز

درخـــشید برقـــی ز جیـــبِ خیـــال　　که کارِ عظیم است تاریخ سـال (۱۱۲۱هـ)

تاریخ تعمیر مکان

(۵)

جـــانِ جـــاکوب ان امیـــرِ نـــامور　　دســـتِ وی ارایـــشِ تیـــغ و نگـــین
ســاخت زانـسان منظـری کـز دیـدنش　　حـور گفـت احـسنت و رضـوان افـرین
در بلنـــدی افـــسرِ فـــرق ســـپهر　　در صـــفا گلگونـــهٔ رویِ زمـــین
بایـــدش گفـــتن گلـــستانِ ارم　　زیبـــدش خوانـــدن نگارســـتانِ چـــین
خود سه اشکوب و هـر اشـکوبش در اوج　　در نظـــر باشـــد ســـپهرِ هفتمـــین
غالـــب جـــاده دمِ نـــازک خیـــال　　کـــش بـــود اندیـــشهٔ معنـــی افـــرین
گفـــت تـــاریخ بنـــای ان مکـــان　　اسمانی پایـــه کـــاخِ دل نـــشین (۱۱۵۵هـ)

تاریخ بنای چاه

(۶)

ان میجرِ فرزانه که موسوم به جـان اسـت　　وان راسـت دمِ دانـش و والائـی دریافـت
فرمـود ای کنـدن چـاهی کـه درانـست　　ابی که سکندر به هوس جست و خـضر یافـت
خود چشمهٔ «فیضِ ابدی» گفت به غالب　　بنوشت چـو ان دل شـده از راز خبـر یافـت
بستود و درین قطعـه در اورد و همـان وقـت　　تـاریخ دگـر نیـز بـه امعـانِ نظـر یافـت
«خورشیلزمین» گفتودرین‌زمزمه دل بـست (۱۱۵۵هـ)　　وین تعمیه را خـوبتر از گـنج گهـر یافـت

تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

(۷)

صحنِ امام باره و مسجد هر ان کـه دیـد　　در کـــربلا زیـــارت بیـــت‌الحـــرام کـــرد
مفتـی عقـل از پـی تـاریخ ایـن بنـا　　ایمـــا بـــسوی مـــن ز رهِ احتـــرام کـــرد
گفـتم بـوی بدیهـه خوشـا خانـهٔ خـدا　　شد خشمگین دمی که نظر بر کـلام کـرد
خاشاک‌رفت‌وپای ادب در شکنجه ریخت　　ایهام‌را به‌تخرجه‌معنی تمام کرد (۱۲۶۴هـ)

تاریخ تعمیر امام باره سراج‌الدین علی خان قاضی القضات

(۸)

چون شد به صحن مـدفن خـانِ بزرگـوار　　طـــرح امـــام بـــارهٔ عـــالی ســـپهرســـا

رضوان زخلد نور بـر ان بـام و در فـشاند تا گشت سنگ و خـشت چـو ائینـه رونمـا
رحمـت پـی بـساطِ در ان بـزمِ تعزیـت اورد اطلـــسِ ســیه از ســایهٔ همـــا
رفـتم نیازمنـد بـه پـیش سـروشِ فـیض گفـتم کـه پـرده از رخِ تـاریخ بـر گـشا
«در تعزیت سرای» بزد «نالـه» و بگفـت اینست ساز نغمهٔ تاریخ این بنا(۱۲۴۴هـ)

در تاریخ وفات مولانا فضل امام طاب ثراه

(۹)

ای دریغـــا قـــدوهٔ اربـــابِ فـــضل کـــرد ســـوی جنـــت المـــاوی خـــرام
کـــارِ اگـــاهی ز پرگـــار اوفتـــاد گـــشت دارالملـــک معنـــی بـــی نظـــام
چـــون ارادت از پـــی کـــسبِ شـــرف جـــست ســالِ فـــوت ان عـــالی مقـــام
چهـــرهٔ هـــستی خراشـــیدم نخـــست تـــا بنـــای تخرجـــه گـــردد تمـــام
گفـــتم انـــدر ســـایهٔ لطـــف نبـــی بـــاد ارامـــشگهِ فـــضلِ امـــام(۱۲۲۱هـ)

در تاریخ وفات میرفضل علی مغفور

(۱۰)

چـون میر فـضل علـی را نمانـده اسـت وجـود
تـو روی دل بخـراش ای اسـیر رنـج و محـن
چـو شـد وجـود گـم و روی دل خراشـیده
شود ز اسم خودش سـال رحلـتش روشـن(۱۲۲۴هـ)

در تاریخ وفات میرزا مسیتابیگ فرماندار لکهنو

(۱۱)

ز سـال واقعـهٔ میـرزا مـسیتا بیـگ مـات راسـت شـمار از ائمـهٔ امجـاد
صحیفه‌هـای سـماوی مبین از عـشرات حدیقـه‌هـای بهـشتی مـشخص از احـاد
به حرمت ده و دو هـادی و چهـار کتـاب که در نشیمنی از هشت خلد جایش بـاد
(۱۲۴۸هـ)

قطعهٔ تاریخ تفسیر

(۱۲)

چشم و چراغ دودهٔ مؤدود ان کـه هـست صفدر حسن بـه تـسمیه معروف در انـام
نـازم نـژاد وی کـه بـه مـؤدود مـی‌رسـد تـا حـضرت علـی نقـی، ان دهـمِ امـام

اراست مصحفی و نوشت اندران نورد — فهرستی از علوم به هر گونه اهتمام
رسم‌الخط و قرائت و تجوید و ترجمه — شأن نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف — هر یک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام
شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز — هر گونه دانشی که مر ان را نهند نام
علم خداشناسی و اسرار معنوی — تفسیر هرچه هر که پژوهد به هر مقام
حسنِ نگارشی که چو بینی گمان بری — گوهر فشانده کلکِ گرانمایه در خرام
یا خود ز خط و نقطه پی طائر نگاه — افگنده‌اند دانه و گسترده‌اند دام
از نقطه، خالِ عارض خویان شود خجل — وز خط، به نقشه زار برد تازگی به وام
نظارهٔ دوائرِ الفاظ گر کنی — بینی پر از زلالِ خضر صد هزار جام
هر جا که گشته ترجمهٔ «واقتلو» رقم — گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام
هر جا که رفته معنی «لاتقنطوا» بکار — پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام
گفتم ستایم این رقمِ دل‌فروز را — اما نگشت همت من فائز المرام
در راه وصف پویه روا داشتی کرد — بوید کمیت خامه اگر گوهرین ستام
بالجمله مصحفی که بود جامع این چنین — نبود بزیرِ این فلکِ ابگینه فام
چون سید بزرگ چنین مصحفِ مجید — ناگاه پیشِ غالب مسکین مستهام
اورد و گفت کاین گهراگین صحیفه را — «ختم‌الصحائف» امده تاریخِ اختتام (۱۱۲۰هـ)
زان رو که در ضوابط فن سخنوری — تاریخ، جز به نظم نمی‌یابد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج — این قطعه را اساس نهادیم، والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات (تفضل حسین خان)
(۱۳)

چون تفضل حسین خان که نبود — کس نظیرش به شیوه و هنجار
انکه او را همی توان گفتن — مردم دیدهٔ اولوالابصار
انکه او را روا بود خواندن — گوهر بحرِ حیدر کرار
انکه از رای روشنش در دهر — مهر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیف نهاد — در وفا پیشگی شگرف اثار

داشت اندر شکنج راحت و رنج — داشت اندر نورد لیل و نهار
تیزی هوش و موشکافی فکر — خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان افرین سپرد و گذشت — زین گذرگاه تنگ و ناهموار
نی غلط گفته‌ام، نمی‌میرد — این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور — زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری — گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مات — عشرات از کواکب سیّار
گفتم احاد گفت، شرمت باد — از خداوند واحد القهار (۱۲۲۱ هـ)

قطعهٔ تاریخ ولادت (فرزند میرزا شهاب‌الدین خان)

(۱۴)

درخشید از سپهر جاه ماهی — بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن — که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر — نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام است تاریخ ولادت — خوشا نام اور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که ان را — نداند جز تو کس اغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را — نشانمند نشاط و عیش و ارام

قطعهٔ تاریخ «گلشن بی‌خار»

(۱۵)

غالب، این رنگین کتاب «گلشن بی‌خار» نام
روکش جنات تجری تحتهاالانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود
جوی‌های اب هم در گلشن بی‌خار هست

قطعهٔ تاریخ بنای گرمابه

(۱۶)

احترام‌الدوله فرمان داد تا — دلگشا گرمابه‌ای انجام یافت

بامـدادان رفـت انجـا بهـر غـسل　　انکـه در گفتـارِ غالـب نـام یافـت
قطعـۀ تـاریخ ان فـرخ بنـا　　هـم در انجـا صـورتِ ارقـام یافـت
شست پا، چـون راحـت و ارام جسـت　　هـر دو را در گوشـۀ حمـام یافـت

قطعۀ تاریخ وفات بانوی شاه اوده

(۱۷)

درهزار و دو صد و شصت و شش از دنیا برفت
بـانوی شـاه اودهـ مـریم مکـانی نـام او
انکه چون بالای بـامِ کـاخ شستی روی خویش
اب حیـوان ریختـی از نـاودان بـامِ او
مـردنش هـم بـر کمـالِ حسن او امـد دلیـل
چون مه کامـل بـه دهـر از نـور پـر شـد جـامِ او
در نـورد رهـروی شـد سـامره منـزل گهـش
خـود اسـاس ان زمـین بـود از پـی ارام او
گفـت غـلاب سـال فـوتش، لـیکن از رویِ نیـاز
بـاد، بـا بنـتِ رسـولِ هاشـمی انجـام او

قطعۀ تاریخ تعمیر چاه

(۱۸)

میر سعادت علـی کـرد در اجمیـر طـرح　　مسجد و چاهی که هـست چشمۀ ابِ بقـا
زانکه ز باقر علی تـا بـه علـی مـی‌رسـد　　حلقه بـه حلقـه بهـم سلسله‌اش مرحبـا
ساخته شد چون مکان کـرد بـدل اجـرِ ان　　از ره صـدق و صـفا نـذرِ رسـول خـدا
از پی این سالِ نیک، گفت همایون سروش　　چشمۀ زمـزم صـفت، مـسجد کعبـه بنـا

قطعۀ تاریخ ولادت فرزند فتح الملک

(۱۹)

بـا خـرد گفـتم، شـهِ فرزانـه فـتح الملـک را
خـود چـه گـویم، گفـت فخـر دودۀ ادم بگـو
گفـتم، او را نونهـالی رسـته در بـاغِ مـراد

گفت، کش سروِ روان گلشنِ عالم بگو
گفتم، از خویِ رخش مانا به خورشیدست، گفت
سال این فرخ ولادت «نیّر اعظم» بگو
گفتمش دیگر چه گوئی؟ زیر لب خندید و گفت
بای زاید باید افگند از «بگو» این هم بگو

قطعهٔ تاریخ تعمیر بنا

(۲۰)

نهاده بنا احسن الله خان   سر ره بدانسان درِ دلگشا
که غالب پی سال تعمیر او   رقم زد درِ دلگشا مرحبا

تاریخ تعمیر مسجد دهلی از نواب سیدحامد علی خان ملقب به دانش الملک، سرفراز الامرا نواب اعتماد الدوله بهادر مهتمم جنگ

(۲۱)

اعتمادالدوله کز افراطِ جود   هست در پیش کفشِ قلزمِ، غدیر
دیده ور، حامد علی خان کز صفا   بیند اسرارِ ازل را در ضمیر
ساخت در دهلی همایون مسجدی   تا شود طاعتگه برنا و پیر
غالب ان طوبی نشیمن عندلیب   زد به انداز سخن سنجی صغیر
شد نظیرِ کعبه در عالم پدید   سالِ‌تعمیرش‌بود«کعبه‌نظیر»(۱۱۵۷ هـ)

تاریخ تعمیر امام باره برست ضلع کرنال

(۲۲)

گلی ز گلبنِ حیدر شگفت در عالم   بباغ الِ نبی حامد علی به سخا
بابر فیض دلِ سنگ را نماید اب   بلطف بلبلِ تصویر را کند گویا
بنا نمود چو قصری پی عزای حسین   ز هر رواق بلند است نالهٔ زهرا
چو اه داشت ستونش، دگر خمِ محراب   دهد بیاد هلالِ مه محرم را
برای سالِ بنایش بگریه هاتف گفت   مکانِ ماتمِ ال عبا، متین بنا (۱۱۱۸ هـ)

تاریخ غدر

(۲۳)

چون کرد سپاهِ هند در هند   با انگلیسیان ستیزِ بی‌جا

تــاریخ وقـــوع ایـــن وقـــایع　　واقــع شــده «رســتخیزِ بــی‌جــا»

تاریخ قاطع برهان

(۲۴)

یافـت چـون گوشـمال ایـن تحریـر　　انکـه برهـانِ قـاطعش نـام اسـت
شـد مـسمی بـه «قـاطعِ برهـان»　　«درس الفـاظ» سـال اتمـام اسـت

تاریخ وفات میرزا یوسف

(۲۵)

ز سالِ مـرگ ستم دیـده میـرزا یوسـف　　که زیستی به جهان در ز خـویش بیگانـه
یکی در انجمن از من همی پـژوهش کـرد　　کـشیدم اهـی و گفـتم «دریـغ دیوانـه»
(۱۲۹۰-۱۶ = ۱۲۷۶هـ)

قطعهٔ تاریخ وفات فرزند علاءالدین خان

(۲۶)

در گریـه اگـر دعـوی هـم چـشمی مـا کـرد
بینـی کـه شـود ابـرِ بهـاری خجـل از مـا
ناچـار بگـریم شـب و روز کـه ایـن سـیل
باشـد کـه بـرد کالبـدِ اب و گـل از مـا
گفتـی کـه نگهـدار دل از کـش مکـشِ غـم
خـود گـرد بـر اورد غـمِ جـان گـسل از مـا
یحیـی شـده از شـعلهٔ سـوزِ غـمِ هجـرش
چـون شـمع دود دود بـه سرمتـصل ازمـا
غـم دیـده نـسیمی پـی تـاریخِ وفـاتش
بنوشت که در داغِ پسر سوخت دل از ما(۱۱۱۲هـ)

قطعات متفرقه

جواب نامه و سپاسگزاری از الکساندر اسکندر

از دوست بهـر بنـده رهـی شیـشه‌هـای مـی
از بنده سوی دوست بـه هـر شیـشه یـک سـلام
مـی هـم فـزون و هـم بـاثر زنـدگی فـزای

ان عمرِ جاودان که خود اسمش بود مدام
دارم یقین که عمر من وان شراب ناب
تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام
ماناد دوستی که فرستاده ابِ خضر
از بهرِ تفته جان، اسدالله تشنه کام
ان دوست کش به قوتِ اقبال بی زوال
از مهر و مه سلام رسانند صبح و شام
ان دوست کش بود به تقاضای فر بخت
زینت فزای ناصیهٔ افتاب نام
سلطانِ شکوه مستر الکساندر اسکندر
ان اسمانِ عزو شرف را مه تمام
از نام اوست جانِ ستم دیده را نشاط
در مدح اوست کلکِ هنر پیشه را خرام
از رویِ لطف چون دوسه سطری رقم زند
دانی که ماهتاب درخشید از غمام
در وقتِ قهر از دهنش حرف چون جهد
گوئی که تیغ تیز برون امد از نیام
جم رتبه، صاحبا، نفسی سوی من گرای
تا یابم از تو داد نو ائینی کلام
می سازگارِ طبع، ولی دستگاه کو
هر روز شغل باده بود عادتِ کرام
خواهم که تا ز مرگ امانم بود به دهر
ته جرعه نوش جام تو باشم علی‌الدوام
از اولد تام، کاس تلن، راضیم ولی
نه از پوت وین، انکه شرابست لعل فام

دیگـر بجـز دعـا چـه بـود تـا رقـم کنـد
فرمـان پـذیر بـاد سـپهر و زمانـه رام

نامه به نواب وزیرالدوله والی تونک

گفـتم بـه خـرد بـه خلـوتِ انـس
کـای شـمع و چـراغِ هفـت ایـوان

ایـا ز چـه رو بـود کـه نـواب
ننوشـت جـواب نامـه‌ام، هـان

ان گونـه عریـضه‌ای کـه دانـی
درویـش نوشـته سـوی سـلطان

ان گونـه قـصیده‌ای کـه گـوئی
از صـفحهِ دمیـده سنبلـستان

ایـن هـر دو رسـید و نیـست پیـدا
زان سـو اثـری بـه هـیچ عنـوان

رنجیـد مگـر ز مـدحِ نـواب
ای کـاش نگـشتمی ثنـا خـوان

هیهـات! چـه گفتـه‌ام کـه باشـم
از گفتـهٔ خویـشتن پـشیمان

عقلـم بجـواب گفـت: غالـب
زنهـار مخـور فریـبِ شـیطان

نـواب بـه فکـر ارمغـان اسـت
تـا نامـه فرسـتدت بـسامان

وانهـا کـه بخـاطرش گذشـت سـت
زود اسـت کـه داده اسـت فرمـان

تـا راهِ روان بحـر و بـر گـرد
ارنـد بکوشـشِ فـراوان

دیبـا ز دمـشق و مخمـل از روم
المـاس ز معـدن و زر از کـان

فیـل از دکـن و زمـرد از کـوه
توسـن ز عـراق و دُر ز عمـان

فیـروزهٔ نغـز از نـشاپور
یـاقوت گزیـده از بدخـشان

جمـازهٔ تیـز رو ز بغـداد
شمـشیر برنـده از صـفاهان

پـشمینه قیمتـی ز کـشمیر
زر بفـت گـران بهـا ز ایـران

بالجملـه درنـگ چـون ازیـن دوسـت
بـر رنـج و مـلال نیـست برهـان

چـون پیـر خـرد بـدل فریبـی
گفـت ایـن هـم رازهـای پنهـان

گـشتم بـه دم امیـدواری
مـرهم نـه زخـمِ یـاس و حرمـان

گفتم که چو بـا مـن ایـن کـرم کـرد
ان قبلـه و قبلـه گـاه اعیـان

ناچـار ز راه حـق گـذاری
تـا کـرده شـود تلافـی ان

مـن نیـز طلـب کـنم بـرایش
ایـن خـواهش اگرچـه نیـست اسـان

ائینـــــه و تــــاج از ســــکندر　　انگـــشتر و تخـــت از ســـلیمان
از عـــالم غیـــب جـــامِ جمـــشید　　از چـــشمهٔ خـــضر ابِ حیـــوان
عمـــر ابـــد و نـــشاط جاویـــد　　نیـــروی دل و ثبـــاتِ ایمـــان
توفیـــق جـــواب نامـــهٔ خـــویش　　توقیـــع عطـــا و بـــذل و احـــسان

درباره وام طلبان

گیـر کـه در روزِ حـشر چـون بیفتـی　　بـر سـر دوزخ نهنـد تیـره نهنـبن
دان که نباشـد دران مـضیق مـصیبت　　در طلب نان و جامـه کـشمکش از زن
دان کـه نباشـد در ان مقـامِ صـعوبت　　شـورِ تقاضـا تـا روایِ مهـاجن

بی زری

صـبحدم بـا ابوالبـشر گفـتم　　پـارهای زر بـده کـه زر داری
حیـف باشـد کـه از چـو مـن پـسری　　خـاکِ رنگـین عزیزتـر داری
گفت حیـف است از تـو خـواهشِ زر　　کـه تـو گنجینـهٔ گهـر داری
گنجـدان سـخن حوالـهٔ تـست　　خـود ببـین تـا چـه ای پـسر داری
پـیش مـن از کجاسـت جـانِ پـدر　　ببـری هـر چـه در نظـر داری
گفـتم اینـک ببنـد پیمـانی　　زر بمـن مـی دهـی اگـر داری
سـرِ زنبیـل ان عمـروِ عیـار　　کـه ز عیـاریش خبـر داری
بگـشا زود و زر بریـز و بگـو　　کـه همـین مـدعا مگـر داری
گفـت بابـا، فـسانهای بودسـت　　چـه فـرو ریـزم و چـه بـرداری

خطاب به منجم

الا ای شناســـندهٔ هندســـه　　نبایـد کـه موجـود فهمـی مـرا
وجودیـست خـارج ز مـن انچنـان　　که در جدی طا، هست و در حوت «یا»
مهنـدس اشـارت دارد بـسی　　نه در حوت پـای و نـه در جـدی طا

حسرت به ناکامی وزد

مفلس اگرش مال نباشد، چه کم است ایـن　　کـز هـیچ کـس اندیـشهٔ ازار نـدارد
بـردار و بـدو کیـسه بـرد دزد سیه دل　　بـا مـرد تهیدیـست سـروکار نـدارد
نقاب چه سان عرضه دهد صنعت خـود را　　در خانـهٔ شـطرنج کـه دیـوار نـدارد

تهنیت عید

تـا بـود چـار عیـد در عـالم
بر تـو یـارب خجسته بـاد و هجیـر
عیـد شـوال و عیـد ذوالحجـه
عیـد بابـا شـجاع و عیـدِ غـدیر

در معراج

سـه تـن ز پیمبـران مرسـل
گـشتند بـه قـرب حـق مـشرف
عیـسی ز صـلیب و موسـی از طـور
خـتم الرسـول از بـراق و رفـرف

خبری درباره شراب

بحق باده چنین حکم داد حـاکم شـهر
که نی برند ز شهر و نیاورند بـه شـهر
بیا، بشام و بیاشام و سوی خانه خرام
فقیر لایق لطفست نی فرا خـور قهـر

توبه و ترک توبه از شراب

بـا خـرد گفـتم ار تـو فرمـایی
شـویم از دل خیـالِ بـادهٔ نـاب
گفـت، صـد افـرین ولـی نتـوان
شـستن ایـن خیـال جـز بـه شـراب

توبه و طلب مغفرت

بـروزِ حـشر الهـی چـه نامـهٔ عملـم
کنند باز که ان روز باز خـواه مـن اسـت
بکـن مقابلـه ان را ز سرنوشـتِ ازل
اگر زیاده و کم باشد ان گنـاه مـن اسـت

ترک باده نوشی

هـر شـب بـه قـدح ریختمـی بـادهٔ گلفـام
اری ز دو سـی سـال مـرا قاعـده ایـن بـود
شش روز شد اینک که به مـی دسترسـم نیـست
شد غمزده تـر دل کـه ازیـن پیش حـزین بـود
امـشب چـه سـرایم کـه شـبِ اول گورسـت
شـش روز بـه بیتـابی و تلواسـه چنـین بـود
ناگـاه در ان وقـت کـه در قطـع ره عمـر
از مـن دو قـدم تـا بـه دمِ بـاز پـسین بـود
یـک ره دو تـن از شـرب مـی‌ام منـع نوشـتند
وان منع نـه از بغضِ بـل از غیـرت دیـن بـود

هـر چنـد بـدان منـع، مـن از مـی نگذشـتم

امـا دمِ گیـرای عزیـزان بـه کمـین بـود

دانـی کـه چـه شـد چـون زر سوداگر صـهبا

کـش داد وسـتد بـا مـن ویرانـه نـشین بـود

بگذشـت ز انـدازهٔ بایـست، بمـن گفـت

دیگـر نـدهم بـاده کـه معمـول نـه ایـن بـود

بـا کاسـهٔ خـالی چـه کنـد کیـسهٔ خـالی

تـا خواسـته ور خواسـته، دل صـبر گـزین بـود

گـر زر بـود از جـایی دگـر مـی طلبیـدم

کو نقد در ان دسـت کـه پـشتش بـه زمـین بـود

در غـرهٔ شـعبان چـو ز مـن بـاده گرفتنـد

خـود غـلاب پژمـرده، نـشانی ز سـنین بـود

روش بـدر ار از مـه شـعبان کـه درینجـا

مقـصود مـن از تخرجـه البتـه همـین بـود

معذرت از سفر

خوانـدی بـه نـو بهـار مـرا جانـبِ چمـن — زین برگ‌هـای سـبز چـه گـرد اورم نـوا

گفتی گل است کـی زرِ گـل را تـوان فروخـت — گفتـی هواسـت گـنج نمـی‌بـارد از هـوا

گفتی می است می نکنـد جـوع را عـلاج — گفتی غنا، غنـی نتـوان شـد بـدین غنـا

گفتـی بتـانِ سـیم تـنِ گـوهرین پرنـد — طـاوس وار جلـوه طرازنـد جـا بجـا

ان روی و موی و سینه و ساعد از ان تـو — پیرایـه هـر چـه از گهـر و زر بـود، مـرا

هجو کسی

روزی ز ره سـتم ظریفـی — بـر لاشـهٔ جعفـر چهـارم

در خـواهشِ پاسـخ سـؤالات — صـد بـار فغـان زدم کـه قـم قـم

از زیـست نیـافتم نـشانی — جـز یـک دوسـه بـاره جنـبش دم

از دیـدن ایـن شـگرف روداد — گـشتند بـه عرصـه جمـع مـردم

زان ز مـــره یکـــی بمـــن رخ اورد ... کـــای کـــرده طریقـهٔ خـــرد گـــم
ایـــن پیکـــرِ خـــاص را بـــه طنبـــور ... البتـــــه روا بـــــود تـــــرنم
جز جنبش گـوش و دم چـه خـواهی ... از جعفـــــرِ چـــــارمین تکلـــــم
ور بانـــگ زنـــد حـــذر کـــه جمهـــور ... داننـــــد نهیـــــق را بـــــسی شـــــم
ایـــن گونـــه کـــسان چـــه افرینـــی ... ای خـــــالقِ اســـــمان و انجـــــم

درباره عروسی میرزا یوسف

طـــرازِ انجمـــن طـــویِ میـــرزا یوســـف ... قرار یافت در پی مه بـه حکـم رب ودود
دوشنبه بیـست و دوم روز از مـه شـعبان ... دمی که مهر نهد سوی قبله سر بـسجود
کـــرم کننـــد و فزاینـــد زیـــب بـــزم نـــشاط ... بـــه فـــر فـــرخِ فرخنـــدگی فـــزای ورود
بسر برند شب این جا که تا سفیدهٔ صـبح ... همین نظارهٔ رقص است و استماعِ سرود
سپیده دم که ز فیض شمول نگهـت گـل ... دمِ نـسیمِ سـحر مـشکبار خواهـد بـود
شـــوند جانـــب کاشـــانهٔ عـــروس روان ... بـــه شـــادمانی بخـــت مبـــارک و مـــسعود
سپس به همرهـی جمـع وقـت برگـشتن ... سپاسِ بنـده نـوازی همـی تـوان افـزود

تهنیت نوروز به نواب رامپور

نـوروز و دو عیـد از دو جانـبِ امـسال ... خوبست ز روی و نیـک‌سـت بـه فـال
امیـد کـه ایـن سـه عیـد نـذر نـواب ... ارنـــد دوم عمـــر و عـــز و اقبـــال

تهنیت عید به نواب رامپور

داد و دهـــش تـــو روز افـــزون بـــادا ... بـــر دولـــت تـــو زمانـــه مفتـــون بـــادا
این عیـد و دو صـد هـزار عیـد دیگـر ... بـــر ذاتِ تـــو فـــرخ و همـــایون بـــادا

تاریخ معاودت نواب رامپور از کلکته به رامپور

چـو نـواب از بهـرِ اجـلاس کونـسل ... بـــه کلکتـــه از رام پـــور اورد رخ
عـــدو را بگیـــر و بکـــش زود وی را ... بجـــو ســـالِ اجـــلاس از بخـــتِ فـــرخ
چو گویند کز گـشتن وی چـه خـواهی ... بگـــو رفـــع اعـــداد وی اینـــت پاســـخ

اعتذار به حضور نواب رامپور

هزار و دو صد و هـشتاد و دو شـمار کنیـد ... به حـسب ضـابطه از هجـرتِ رسـول‌الله
چهارشـــنبه اخـــر بـــود ز مـــاه صـــفر ... که می در اوردم این قطعـه بـنظم پگـاه

سفیدهٔ سحری کاغذ است و من راقم
سوادِ صفحه نمط روی بد سگال سیاه

همی نویسم و وقتِ نوشتنم باشد
دلی از بیمِ لبالب چو لب ز عذر گناه

خدا کند که مشرف شود چو این قرطاس
به پیشِ مسندِ عالی ز بندهٔ درگاه

امیر کلب علی خان بهادر، از ره لطف
به سوی غالب خونین جگر کنند نگاه

که این فلک زده گر عرض کرد مصلحتی
به زعم بنده ز اخلاص بود ور ناگاه

خلافِ طبع مبارک فتاده ان تقریر
بسی خطا رود از بندگانِ دولت خواه

تو پادشاه و شهنشاه تاجدارِ فرنگ
خطاب میطلبد پادشه ز شاهنشاه

چو رای من نپذیری از جرمِ من بگذر
به حق اشهدان لا اله الا الله

در توصیف استاندار بعد از خلعت گرفتن

پس از ادای سپاسِ خدای عزوجل
ثنای حضرتِ نواب می‌کنم انشا

امیر شاه نشان بلکه شاه والا جاه
چنانکه عز و علا را ازوست عز و علا

چو خویش راه جهان پادشه نگویانند
به ناگزیر توان گفت اعظم الا مرا

فراخور شرفش نیست این چنین تحسین
مگر بواسطهِ رحم و علم و حلم و حیا

توان شمرد مر او را ز اولیاء الله
زهی انیسِ مسیح و زهی ولیِ خدا

خیال مدحتِ ممدوح دانم و دارم
که حقِ مدح نخواهد شدن ز بنده ادا

چو حد نطق من اینست از مکارمِ مدح
به انکه صرف شود حرف در سپاسِ عطا

زهی عطای گرانمایهٔ گرامی قدر
که سودِ تارک من از شرف به اوجِ سما

توان فگند به گیتی بنای هشت بهشت
ز هفت پارچه کان هر یکیست بیش بها

ز هفت جزو چه سان هشت جزو بر سازند
مگر به میمنتِ فرطِ خویی اجزا

حمایل گهر و جیغه و دگر سر پیچ
چو روشنانِ فلک با فروغ و فر ضیا

بود مشاهده مهر و ماه و کاهکشان
شگفت بین که بینند مهر و مه یکجا

چو بی‌طلب بمن اینها رسیده است بود
ز بهر مطلبِ خویشم توقعِ امضاء

توقع انکه یکی سارتی فکت یابم
ز پیش گاه عنایات والی والا

سپهر مرتبه دارای دهلی و پنجاب
که پرچم علم اوست اسمان فرسا

به سر بلندی عالمی نظر دارد
از انکه همره سر شد بلند دست دعا

حسابِ وسعتِ ملکِ تـو بـاد روز افـزون شـمارِ مـدتِ عمـرِ تـو بـاد لا تحـصی

در توصیف نمایشگاه رامپور

نمایـشگهی در خـور شـأن خـویش بـر اراسـت نـواب عـالی جنـاب
بـه شـب زهـره و مـه قنادیـل سـقف بـود پیـشکارش بـروز افتـاب
ز غالـب چـو پرسـیده شـد سـال ان چنـین گفـت ان رنـدِ خانـه خـراب
از ان رو کـه در بـزمِ عـیش و نـشاط ز بخـشش جهـانی شـود کامیـاب
چـو بینـی طـرب را نهایـت نمانـد بـود سـال ان بخـششِ بـی حـساب
خـدایا پـسند خداونـدگار کـه از طبـع غالـب رود پـیچ و تـاب

تاریخ دبستان نشینی دختر نواب رامپور

خجسته جشنِ دبـستان نـشینی بـیگم به فیض همت نواب و یمـن اقبـالش
چو از پـی ادب اموزیـست خـوش باشـد اگـر خجـسته بهـارِ ادب بـود سـالش

تاریخ وفات رای چهجمل

گویند رای چهجمـل شـیرین کـلام مـرد دیرینه دوسـت رفـت ازیـن تنگنـا دریـغ
گفتم کـس ز سـال وفـاتش نـشان دهـد غالب شنید و گفت، چـو گـویم، بـسا دریـغ

تاریخ وفات ذوق

گوینـد رفـت ذوق ز دنیـا، سـتم بـود کان گوهرِ گران به ته خـشت و گـل نهنـد
تـاریخ فـوت شـیخ بـود «ذوق جنتـی» بر قول من رواست که احباب دل نهنـد

دیگر

تـاریخِ وفـات ذوق، غالـب بـا خـاطر دردمنـد مـأیوس
خـون شـد دل زار تـا نوشـتم خاقـانی هنـد مـرد افـسوس

تاریخ وفات ناظر وحیدالدین

کرد چون ناظر وحیدالـدین ز دنیـا انتقـال گفتم، ایا بر کدام ائین بـود سـال وفـات
گفت غالب کز سر زاری اگر نـامش برنـد خود همین‌ناظر وحیدالدین بود سال وفات

تاریخ وفات سید العلما سیدحسین

حسین ابـن علـی ابـروی علـم و عملـی کـه سـیدالعلماء نقـشِ خـاتمش بـودی
نماند و ماندی اگر بودی پـنج سـال دگـر غم حـسین علـی سـال مـاتمش بـودی

تاریخ وفات نواب میر اصغر علی‌خان

گردید نهـان مهـر جهـان تـاب دریـغ　　شد تیره جهان به چشم احباب دریغ
ایـــن واقعـــه را ز روی زاری غالـــب　　تـــاریخ رقـــم کـــرد کـــه نـــواب دریـــغ

تاریخ وفات نبی بخش

شیخ نبـی بخـش کـه بـا حـسن خلـق　　داشـــت مـــذاق ســـخن و فهـــم تیـــز
ســـال وفـــاتش ز پـــی یادگـــار　　بـــا دل زار و مـــژهٔ دجلـــه ریـــز
خواســـتم از غالـــب اشـــفته ســـر　　گفـــت مـــده طـــول و بگـــو رســـتخیز

تاریخ وفات فتح النساء بیگم، جناب عالیه

جنـــاب عالیـــه از بخـــشش حـــق　　بـــه فـــردوس بـــرین چـــون کـــرد ارام
ســخن پــرداز غالــب ســال رحلــت　　«خلــود خلــد» گفــت از روی الهــام

تاریخ وفات زوجه نواب کلب علی خان

دریغـا کـه مانـد تهـی قـصر دولـت　　ز خـــاتون نـــامی ســـکندر زمـــانی
چـو سـیار روضـه بـود سـال فـوتش　　ســـپس اســـم وی بـــاد جنـــت مکـــانی

تاریخ ولادت فرزند کسی

انـــدازه اســـم و ســـالِ مولـــود　　معلـــوم کـــن از خجـــسته فرزنـــد
چـون یکـصد و بیـست و چـار مانـد　　اینـــست شـــمار عمـــرِ دل بنـــد

تاریخ ولادت فرزند

دربـارهٔ اسـم و سـال مولـود سـعید　　رفتـست ز غالـب سـخنور توضـیح
ارشاد حسین خان، سنین هجـری اسـت　　بنگر که خجسته رخ بود سالِ مسیح

تاریخ کامیابی سید غلام بابا خان

فـــتح ســـید غـــلام بابـــا خـــان　　خـــود نـــشانِ دوام اقبالـــست
هـم ازیـن رو بـود کـه غالـب گفـت　　کـــه ظفـــر نامـــهٔ ابـــد ســـالـــست

تاریخ ولادت فرزند میرغلام بابا خان بهادر

میر بابا یافـت فرزنـدی کـه مـاه چـارده　　بر فراز لوح گـردد گـردهٔ تمثـال اوسـت
فرخی بینی و یابی بهتـر از نـاز و طـرب　　از سر ناز و طرب فرزند فـرخ سـال اوسـت

تاریخ ولادت فرزند میرزا باقر

به من زمقدمِ فرزندِ میرزا باقر
سروشِ تهنیت زبده مطالب گفت
چون قصد شد متعلق بگفتن تاریخ
طریقِ تعمیه ورزید و جانِ غالب گفت

آفرین به آمرزش تقصیر پسر

امروز شنیده‌ام که از مهر
تقصیرِ پسر معاف کردی
در جلد وی این چنین نکوئی
جان نذر کنم که نیک مردی

دربارهٔ صلح ما بین پدر و پسر

شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد
«حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه‌زدند»
قدسیان بهر دعای تو و والا پدرت
«قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند»

اعتذار به نواب علاءالدین خان از سفر

خوانی بسوی خویش و ندانی که مرده‌ام
دانی که مرده را ره و رسمِ خرام نیست
نی شیخِ سدوام، نه اله بخش مرگِ من
از عالم جنابت و مرگ حرام نیست

برای گلستان خطی مهاراجه الور

فرزانهٔ یگانی مهاراجه راجه راو
بادا بقای دولت و اقبال جاودان
مهرش یکی ز کارگزاران بارگاه
ماهش یکی ز ناصیه سایان استان
فرمود تا طرازِ گلستان کنند نو
زانسان که در بهار شود تازه بوستان
اغا که حق سپرده به دستش گلید گنج
تا کرد خامه را به نگارش گهر فشان
رخشید حسنِ جوهر الفاظ از مداد
ز انسان که در سواد شب انجم شود عیان
غالب طراز سال بدین گونه نقش بست
از روی طرز تعمیه در معرض بیان
هر کس که خواهد اگهی از سال اختتام
باید که دل نهد به گلستانِ بی‌خزان

دعا و سپاس به سرهنگ هامیلتون

کرنیل جارج ولیم هملتن
فرخنده حاکم فرزانه داور
صبح طرب را مهرِ درخشان
شام شرف را ماهِ منور
در باغ دانش سر سبز گلشن
در بحر بینش یکدانه گوهر
صیت کمالش بر هفت گردون
ذکرِ جمیلش در هفت کشور
یارب به گیتی با فر و شوکت
پیوسته بادا این داد گستر

مدح قائم مقام کمیسیون

کــرم پیــشه دپتــی کمــشنر بهــادر　　　　کـه نقشِ نگـین دلِ ماسـت نـامش
در ان بزم همچـون منـی را چـه یـارا　　　　که خم گشته گردون ز بهرِ سـلامش

در سپاسگزاری و یادآوری به جناب آغا احمدعلی صاحب جهانگیر نگری از جانب پوزشخواه بیراهه روی اسدالله خان غالب دهلوی

مولــوی احمــدعلی احمــد تخلــص نــسخه‌ای
در خـصوص گفتگـوی پـارس انـشا کـرده اسـت
کیچ و مکران را که در سندسـت و از ایـران جـدا
شــامل اقلــیم ایــران بــی محابــا کــرده اســت
قــوم بــرچ را بــه ایرانــی نــژادان داده خلــط
تــرک ترکــانِ ســمرقند و بخــارا کــرده اســت
در جهــان تــوام بــود روی وی و پــشت قتیــل
پیــشوای خــویش هنــدوزاده‌ای را کــرده اســت
هنــدیان را در زبــان دانــی مــسلم داشــته
تــا چــه انــدر خــاطر والای او جــا کــرده اســت
خوش برامد با همه هندوستان زایان چه خـوش
تکیــه اری بــر ولادت گــاه ابــاء کــرده اســت
هــر کــه بینــی بــا زبــان مولــد خــود اشناسـت
ســاز نطــق مــوطن اجــداد بیجــا کــرده اســت
خواجـه را از اصـفهانی بـودن ابـاء چـه سـود
خــالقش در کــشور بنگالــه پیــدا کــرده اســت
داوری بنــا فرمــود و در وی هــر ســه را
منصف و صدر امین و صدر اعلـی کـرده اسـت
گـر چنـین بـا هنـدیان دارد تـولا در سـخن
من هـم از هنـدم چرا از مـن تبـرا کـرده اسـت
کـرده اسـت از خـوبیِ گفتـارِ مـن قطـع نظـر

ظلم زین قطع نظر بر چشمِ بینا کرده است

میل او با هر کسی از هند، و حیفش خاصِ من
حیف و میلی با دو عالم شور و غوغا کرده است

مطلب از بد گفتن من چیست، گوئی نیک مرد
مزد این کار از حق امرزشِ تمنا کرده است

ور چنین نبود، چنان باشد که در عرض کمال
تا بر ارد نام این هنگامه برپا کرده است

صاحبِ علم و ادب وانگه ز افراطِ غضب
چون سفیهان دفترِ نفرین و ذم وا کرده است

در جدل دشنام کار سوقیان باشد، بلی
ننگ دارد علم زان کاری که اغاز کرده است

انتقامِ جامع برهان قاطع می‌کشد
انچه ما کردیم باوی، خواجه با ما کرده است

من سپاهی زاده‌ام گفتار من باید درشت
وای بر وی گر به تقلیدِ من اینها کرده است

زشت گفتم، لیک داد بذله سنجی داده‌ام
شوخی طبعی که دارم، این تقاضا کرده است

می‌کند تائیدِ برهان لیک برهان ناپدید
نیست جز تسلیمِ قولش، هر چه انشا کرده است

سستی طرزِ خرام کامه برهان نگار
یا نمی‌دانست یا دانسته اخفا کرده است

بهرِ من توهین و بهر خویش تحسین جا بجا
هم مرا هم خویش در دهر رسوا کرده است

این و بیند همان اندر کتابِ مولوی
هر چه از هنگامه گیران کس تماشا کرده است

لغـو و حـشو و ادعـای محـض و اطنـابِ ممـل
مار و موش و سوسمار و گربه یکجـا کـرده اسـت
بگذر از معنی همـین الفـاظ بـر هـم بـسته دیـن
بـاده نبـود شیـشه و سـاغر مهیـا کـرده اسـت
یـــافتم از دیـــدن تـــاریخ‌هـــای ان کتـــاب
خود به دم گفت و به احباب خود ایمـا کـرده اسـت
غازیـــان همـــراه خـــویش اورد از بهـــرِ جهـــاد
تـا نپنـداری کـه ایـن پیکـار تنهـا کـرده اسـت
جوش زد از غایتِ قهـر و غـضب چـون درویـش
تـا زبـانش را بـدین کلپتـره گویـا کـرده اسـت
اتش خشمی که سوزد صاحبِ خـود را نخـست
در دلش همچون شرر در سنگِ مـاوا کـرده اسـت
چـون نباشـد باعـث تـشنیع جـز رشـک و حـسد
باد غالب خسته‌تـر گـر خسته پـروا کـرده اسـت

نظم

بـر انـم نیـروی ایـن تیـغ تیـز / کـه مغـزِ عـدو را کـنم ریـز ریـز
عدم ان کـه «برهـانِ قـاطع» نوشـت / بگفتـار سـست و بـه هنجـار زشـت
اگـر گفتـه ایـد کـه رو مـرد و رفـت / ز مغزش چه خواهی همـی ای شـگفت
ز مغزش خـرد جـستم امـا چـه سـود / کـه در زنـدگی نیـز مغـزش نبـود
امیـد انکـه گفتـار ان بـی هنـر / کـنم هـم بگفتـار زیـر و زبـر
امیـد انکـه چـون کـار سـازی کـنم / بـدین نامـه دشـمن گـدازی کـنم
زهـی نامـه کـز فـر اقبـال او / یکـی «تیـغ تیـز» امـده سـال او

(۱۸۶۸هـ)

قصاید

در مدح عرش آرامگاه محمداکبر شاه، پادشاه طاب ثراه

(۱)

درین زمانه که کلکِ رصد نگارِ حکیم
هزار و دو صد و پنجاه رائد در تقویم
اواخر مهِ ذیقعده خسروِ انجم
فزود شانِ حمل را به فرهٔ دیهیم
سحر ز نورِ رقیبانه بر گشاد بساط
شب از نهیبِ غریبانه در نوشت گلیم
ز اتشی که به دی برفروخت منعمِ شهر
کنون بادیه گل کرد باغِ ابراهیم
زمین صحنِ گلستان مگر دلی پُراشت
ز دستبرد زمستان در ان بهینه حریم
که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخصِ حلیم
درین بهار که تردستیِ هوایِ بهار
نشاط را نه به اندازه می‌کند تقسیم
ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتش به دمیدن همی کند تقدیم
زهی خجستگی سال، خاصه فروردین
خوشا سراسرِ افاق، ویژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی‌الحجه
هجوم خاص و تماشای عام و سورِ عظیم
سوادِ شهر دل اویزتر ز طرهٔ حور
فضایِ دهر طرب خیزتر ز باغِ نعیم
غنی ز هدیه به بالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه به دامن دراورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کفِ ستاره شناس
ز اهتزاز به وقتِ نگارشِ تقویم
قلم ز جنبشِ کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگِ قلم بشکفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنم بر بساطِ نوروزی
پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم
خورم می و به دو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاهِ رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند، اگر یک کس
در ان میانه به می مست شد ز طعن چه بیم
به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و به زهاد مژدهٔ تسنیم
کجا می وچه قدح هم زبیخودیست‌که من
به نکته‌های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم
بدون باده به لطف هوا زمن برخاست
خمار می که روان را بود عذابِ الیم
بدونِ وصل از فیضِ نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخمِ غمِ فراق دو نیم
ز سازِ بخت به گوشِ امید میرسدم
نوایِ پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم
ستایش شه و شهزاده می‌کنم اهنگ
بسا ز حسنِ ادب در مقام ذوقِ سلیم
ولی چنانکه ره و رسمِ پخته گویانست
که نکهت را به محل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست اورم سخن که به باغ   شکوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبتِ طبعِ شاهزاده سلیم   به فیضِ تربیتِ پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه، ولیکن چو مهر و ماه منیر   نه ابر و بحر، ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگهِ ناز زهره خنیاگر   همش در انجمنِ راز تیرِ چرخ ندیم
ستوده‌ایست به نازش به پادشاهِ انیس   ستاره‌ایست به تابش به افتابِ سهیم
به دستگاهِ گرامی چو ماهتاب به ثور   به مهرِ شاهِ قویِ دل چو زهره در تصمیم
خدایگانِ سلاطین محمد اکبر شاه   نه کردگار، ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران رویِ زمین   بدین مباهی و در دهر واجبِ التعظیم
روم به راهِ تجاهل به مایه بحرِ محیط   کنم به مدح تنزل به پایه عرش عظیم
بتابِ‌چهره ضیابخش دیدهٔ اعمی   به لطفِ نکته گرانی ربای گوشِ صمیم
شها توئی که خدای تو داده است ترا   دمِ مسیح و نوالِ خلیل و قربِ کلیم
ازل سپرده به تو کارسازیِ اورنگ   ابد شمرده به تو سرفرازیِ دیهیم
ز بذلِ تست پراگنده زای زر بارا   ز بیمِ تست فرورفته جیم جم در میم
بدان نمط که ز ادم محمدست مراد   ز پشتِ کار تمر خان به تست روی حکیم
طفیلِ جاه و جلالِ تو بود، پنداری   جلالِ و جاه نیایِ تو در زمانِ قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم   به شوخی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اکبرِ شه بود بهره‌ور عرفی   و گر ز شاه‌جهان بود مایه‌دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن   نه کمتری ز نیاکان به جود و خلق عمیم
به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر   به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو، چه شاهِ اسکندر   چه بید پای برهمن، چه رای دابشلیم
شهود همت تست انکه در مشیمهٔ غیب   دهد به قطرهٔ ابی نمود دُرِّ یتیم
صریرِ کلکِ منست انکه در نشیمن قدس   به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
ز گرمیِ نفس خویش می‌توانم داد   برای سکهٔ دامت گدازش زر و سیم
باستین گهر ریز می‌توانی کرد   فراز بام امیدمِ ظهور صبح و نسیم
مرا بشیوهٔ جادو دمی همال، محال   ترا به پایهٔ شاهنشهیِ عدیل عدیم

به‌شهرتی‌رسی‌از من، که از دیهیمِ سهیل / به دولتی رسم از تو، که از سهیلِ ادیم
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم / چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم
سخن به‌نکته ادا گشت‌و ختم شد به دعا / طلب بس است نه غالب گدا نه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان / هزار مرتبه امین برو کند تقدیم
چهار چیز بود انکه جاودان باشد / به حکمِ انکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه / بقای پادشه و عیشِ شاهزاده سلیم

در مدح حضرت شاهنشاه ابوظفر سراج‌الدین محمدبهادر شاه غازی (۲)

زان گنجنامه کز خطِ ساغر گرفته‌ایم / خود را به نقدِ عیشِ توانگر گرفته‌ایم
به روی ارزو درِ دولت گشوده‌ایم / پیوندِ خشت از سر خمِ برگرفته‌ایم
می بر کنارِ چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم / ز خضر انتقامِ سکندر گرفته‌ایم
مینایِ می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم / فتوای می ز ساقیِ کوثر گرفته‌ایم
این اجر ان شکیب که عمری برین بساط / خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم
این مزد ان دریغ که شبها درین رباط / از خار و خاره بالش و بستر گرفته‌ایم
باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم / در هر تراش خرده بر اذر گرفته‌ایم
عنقایِ تیز بالِ جهانِ هواستیم / افلاک را چو بیضی تهِ بر گرفته‌ایم
کاخِ دماغ را به هوای عروجِ فکر / اندازهٔ بلندیِ منظر گرفته‌ایم
چون اسمان خود از رهِ پوزش در امدست / از رفته در گذشته و در بر گرفته‌ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست / یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته‌ایم
درکِ ادا ز نسبهٔ اشعار تا کجا / اینک عیارِ تیغ ز جوهر گرفته‌ایم
ناگه رسیده‌ایم بجای که خویش را / از خویشتن بپایه فراتر گرفته‌ایم
در خواهشِ بریدنِ پیوندِ کاهلی / همت ز تیزیِ دم خنجر گرفته‌ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده‌ایم / در سر هوایِ رایت و لشکر گرفته‌ایم
روشن سوادِ نامهٔ محبوب گشته‌ایم / فیضِ هما ز بالِ کبوتر گرفته‌ایم
طوبی لک از زبان سخن رس شنیده‌ایم / از نخل خلد میوه به نوبر گرفته‌ایم
بر نامِ خود به شحنگی خطهٔ سخن / فرمان ز شهریارّ سخن‌ور گرفته‌ایم

بـر سـاز دلنـوازیِ تحسینِ خسروی
این خسروی نـوا غـزل از بـر گرفتـه‌ایـم

با خود شمارِ سوختن از سـر گرفتـه‌ایـم
پنهان چـو شـمعِ خلوتیـان در گرفتـه‌ایـم

گر تیـز نیسـت اتـشِ دل بـدگمان مشو
امشب عیـار ظـرفِ سـمندر گرفتـه‌ایـم

دیگر به ذوقِ گریه به دل جوش مـی‌زنـد
خونی کـه صـد ره از مـژهٔ تـر گرفتـه‌ایـم

ارایشی کـه در خـورِ حالـت بـود رواسـت
از روی خـویش اینـه در زر گرفتـه‌ایـم

تا حقِ خدمتی بود از مـا بـه مـی فـروش
در مـاهِ روزه جـای بـران در گرفتـه‌ایـم

چندین چه دل بـه گـردن و گـوشِ بتـان
گـوئی بـه قیمـتِ زر و گـوهر گرفتـه‌ایـم

دُلْ در هـوایِ گریـه سـبیل جنـون گزیـدْ
سـیلاب را بـه بادیـه رهبـر گرفتـه‌ایـم

افـروختیم مـشعلهٔ صـد هـزار اه
تا خود سـراغ ایـن تـنِ لاغـر گرفتـه‌ایـم

خـود را ز سـرد مهـریِ اسـلامیانِ شـهر
در حلقـهٔ پرسـتش اذر گرفتـه‌ایـم

غالب ادای ما به سـخن خـوش نکـرده‌ای
بـا ان کـه طـرزِ غیـر مکـرر گرفتـه‌ایـم

دانی ز بازگشـتِ سـخن بـر طریـقِ رجز
کـائین سرکـشانِ دلاور گرفتـه‌ایـم

نی بلکه حق گزاری مدحست کـاین همـه
ملکِ سخن به خامـه سراسـر گرفتـه‌ایـم

دانـی ز دل نهـادن مـا بـر هـوایِ بـاغ
کاین دل به عاریـت ز صـنوبر گرفتـه‌ایـم

نـی بلکـه بهـر شـادیِ دیـدارِ پادشـاه
دل را بـه زور از کـفِ دلبـر گرفتـه‌ایـم

شـد تـازه نوبهـار بهـادر شـهی بـه دهـر
چـون نوبهـار تـازگی از سـر گرفتـه‌ایـم

سلطان ابوالظفر که ز اسمش بـه اشـتقاق
مفتـاح بـابِ اسـمِ مظفـر گرفتـه‌ایـم

تیـغ ازمـا شـهی کـه در احکـامِ طـالعش
سـهمِ الظفـر ز خـطِ دوپیکـر گرفتـه‌ایـم

جـم پایـه‌ای کـه از شـرفِ پـایبوس او
خـود را بـه کیقبـاد برابـر گرفتـه‌ایـم

تـا خطبـه‌ای بنـامِ بلنـدش ادا کننـد
شـاخی ز سـدره از پـی منبـر گرفتـه‌ایـم

در عهـدِ عـدلِ او بـه دمِ صلح بـا چـراغ
عهـدِ ادب ز جانـبِ صرصـر گرفتـه‌ایـم

گر بر شراره شبنم لطفـش چکیـده اسـت
از بـس تـری گـلاب ز اخگـر گرفتـه‌ایـم

ور در چمن سـمومِ عتـابش وزیـده اسـت
گـل را ز شاخـسارِ بـه انبـر گرفتـه‌ایـم

صـدره، دران بـساطِ بـه انبـوه بنـدگان
محمـد را بچیـدنِ گـوهر گرفتـه‌ایـم

صـدره، دران حـرم بـه لبـاسِ کنیزکـان
نوشـابه را بـه دزدیِ زیـور گرفتـه‌ایـم

گر شه کند قبول، زهی ابروی ما
بیعت بنامِ او ز سکندر گرفته‌ایم

خواهیم قربِ شاه، ولیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته‌ایم

جرات به عرضِ خطِ غلامی وفا نکرد
پروانهٔ وکالتِ قیصر گرفته‌ایم

خورشید منظر نظری کاندرین شمار
لعل و گهر به رشتهٔ مسطر گرفته‌ایم

شبگیر مدح قوتِ بختِ سخنورست
راهی به روشنائیِ اختر گرفته‌ایم

طبع تو داد سرخطِ مشقِ سخن به ما
گوئی برات نور ز خاور گرفته‌ایم

خاموشی از ثنای تو حدِ ثنای تست
وین نیز از سخنورِ دیگر گرفته‌ایم

در وادیِ مقدس مدح تو از ادب
اندیشه را عنانِ تگاور گرفته‌ایم

در پردهٔ مدیح به ذوقِ بساط بوس
اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته‌ایم

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده‌ایم
سنگِ درت بطور برابر گرفته‌ایم

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته‌ایم
گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته‌ایم

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان
طبعِ ترا به محکمهٔ داور گرفته‌ایم

صد گونه افرین ز زبانِ تو در خیال
خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم

شوقت‌محیط وماچو خس‌از بس سبکسری
خود را درین محیطِ شناور گرفته‌ایم

اهنگِ صد هزار دعا می‌رسد به گوش
تا از نیازِ حلقهٔ این در گرفته‌ایم

جاوید زی که ما به پناهِ تو خویش را
با اسمان به عربده همسر گرفته‌ایم

پای ترا درستیِ اورنگ خوانده‌ایم
فرقِ ترا بلندیِ افسر گرفته‌ایم

هر لمعه کز جواهرِ تاجِ تو دیده‌ایم
ان را فروغِ طالعِ کشور گرفته‌ایم

در کندنِ بنایِ حیاتِ عدوی تو
همت ز فاتحِ درِ خیبر گرفته‌ایم

ذاتِ ترا باین همه اثارِ فرخی
از معجزاتِ دین پیمبر گرفته‌ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول
از پیشگاهِ خالقِ اکبر گرفته‌ایم

در مدح حضور والا خلد الله ملکه و سلطانه

(۳)

زهی ز خویش نشان کمالِ صنع اله
سراجِ دین نبی بوظفر، بهادر شاه

محیطِ بخشش و دریا کف و سحاب نوال
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سیاه

رئیسِ تاجوران خسروِ جهان داور
دلیلِ راه روان، مرشد خدا اگاه

بوی نیازِ سپهبد ز پنجمین منظر بوی نیابشِ کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاکِ رو گذرش سرمه ارزوی عیون بر استانِ درش سجده ابروی جباه
به فیضِ اگهی ائین شناس سیر و سلوک به فر خسروی ارزش فزایِ دولت و جاه
دمِ مراقبه صورت نمای جوهرِ عقل که مشاهده نیروفزای نورِ نگاه
ز حق عطیه پذیرد چون ماهتاب ز مهر به خلق بهره رساند چو افتاب به ماه
به کارهای جهان حکم محکمش نافذ ز رازهای نهان رای روشنش اگاه
ز عدل او که به اضداد بخشد امیزش به چاک شعله زند بخیه سوزنِ پرکاه
ز قهرِ او که به گردن کشان دهد مالش به گوش شیر بود حلقه از دمِ روباه
فلک به لرزه در، از وی، ز دستبرد علم زمین به زلزله از وی، ز رستخیزِ سپاه
به بزم او که سلاطینِ دهر راست مطاف به عهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقشِ مراد کجا نشانِ شکستن بغیر طرفِ کلاه
چو اونکرده‌کس‌از اهلِ دین به‌فرش حصیر نشاطِ شاهی و فرماندهی، خداست گواه
چو اونگفته کس از خسروان به روی سریر حدیثِ فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشا ز غمِ دوریِ درت کارم بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه
نجویم ار به درت راه رحم کن نه عتاب درین که طالعِ من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزشِ انم که بر بساطِ قبول به لب نوا دهم از پای بوسِ شاهنشاه
ز نقشِ پای توام بوسه بس بود اری درین هوس چو گدایان گرفته‌ام سرِ راه
به بارگه نه رسم، خانهٔ سپهر خراب ندیمِ شه نشوم، رویِ روزگارِ سیاه
ز شاه بهرهٔ من سوختن به داغِ فراق ز دهر حاصلِ من زیستن به حالِ تباه
چه دل نهم به گهرپاشی سخن چو مرا هزار ابله بر دل بود ز گرمی اه
چه سر کنم روشِ مده گستری چو مرا به بزمِ خسروِ گیتی سگتان نباشد راه
ز کار رفته دل و دستِ من چنانکه مرا نمانده شادیِ پاداش و رنج بادافراه
نه از تو لطف و نه از حقِ مدد، زهی حرمان نه تابِ شکوه، نه جایِ سخن،معاذالله
نباشدم صله مقصود مدح خوانِ توام بدین ذریعه مگر یادم اوری گهِ گاه
وگر عطیه فرستی، شگفت هم نبود که می‌رسد ز نمِ ابر تازگی به گیاه

بچشم کم نگر گرچه خاک راهِ توام — که ابروی دیارم درین خلافتِ گاه
کمال بین که بدین غصه‌هایِ جانفرسا — هنر نگر که بدین فتنه‌هایِ طاقت کاه
مربیِ سخنم من، به مایه داریِ فکر — ز نطقِ من بودش عیش‌های خاطر خواه
عبارتم به طراوت چو لاله در بستان — معانیم به لطافت چو باده در دی ماه
به اخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف — که بوده‌ام قدری دیرتر بدان درگاه
نزول من به جهان بعد یکهزار و دویست — ظهورسعدی و خسرو به ششصد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی — چو من به خوبیِ عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو، تعال تعال — گذشت دور نظیری و عهدِ اکبر شاه
به فنِ شعر چه نسبت به من نظیری را — نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن‌سرائیِ‌غالب سپس به رسم دعاست — اجابت از حق و خواهش از بندهٔ درگاه
طرب به طبع تو شامل چو رنگ با رخِ گل — بقا ز خصمِ تو زائل چو خنده از لب چاه

در مدح سلطان عهد، ادام الله امره و سلطنته

(۱۴)

ردیفِ شعر از ان کردم اختیار گره — که از منست بر ابرویِ شهریار گره
گره گشای رموزِ خرد بهادر شاه — که پیش ناخنِ تدبیر اوست خوار گره
زهی روای فرمان که در کفاش پی هم — دود چو گوهرِ غلطان بروی تار گره
ز بس‌که زر زده خوار از کفِ زر افشانش — ز کیسه ساخته پهلو تهی، ز عار گره
ز هولِ حملهٔ او بس‌که در گلویِ عدو — شدست گریه به میدانِ کارزار گره
عجب‌مدارکه‌چون‌خون روان شود بر خاک — دمد بجای حبابش ز جویبار گره
فلک به جادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — به فرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از ان که رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بس‌که درین رشته تابدار گره
عجب مدار به خوبی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهایِ شاهوار گره
بر ان سرست که جای دگر قدم ننهند — گرفت بس‌که درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شما مژدهٔ گشایش کار — که هیچ گاه نیفتد دگر بکار گره
ز بس‌که بسته بدین رشته دل روا باشد — ز رشته نازده گردد گر اشکار گره
چو شد وظیفه ز روزِ ازل که سال به سال — رسد به رشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر / نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشور گشای، دشمن بند / ز بنده در خمِ ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری / به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ از ان رو مشوشم، که مباد / شود ز تنگیِ جا در دلم فگار گره
شدست کارِ گره در گره چنان که اگر / شوم غبار شود در هوا غبار گره
ز کارِ خویشِ چه نالم که دستِ چرخ در ان / بساز دست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که بر ابروی تست در تابم / که اه در چه محل یافتست بارِ گره
زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا / بسانِ رشته ز غم می‌کند نزار گره
کنم به بزم تو سازِ غزل بلند اواز / فگنده است به دلِ طرح خار خار گره
زهی به حلقهٔ مویت نهان هزار گره / فتاده مست بهر گوشه و کنار گره
چو وا نشد به منش دل خود از میان رفتم / گذاشتم به دل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ کورم چون هنوز جا خالیست / اگرچه رفته ز بندِ قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد / بسان رشته به من گر شود دوچار گره
مراست پویه به سر، شرف و در ره افتادست / به تار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
به دلکشائیِ گفتار من که غالب را / مزن به رشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم / که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاطِ سال نو و جشن این همایون سال / برد ز ناصیهٔ شاهِ نامدار گره
ز فرط گرمیِ هنگامه خوشدلم که مگر / مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه به تارِ نفس نمی‌سازد / بود به رشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلکِ رشتهٔ عمر تو ان طراوت یافت / که شد به حسنِ جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار / بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
از ان به رشتهٔ عمر تو می‌رسد هر سال / که عهد پاسِ وفا بسته استوار گره
ز بس‌که رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد / به رشته هستیِ خود را دهد قرار گره
ز همنشینیِ بند قبایِ محبوبان / عجب بود نگزینند اگر کنارِ گره
سحر به رسم دعا خواستم که ان بادا / که بشمرند درین رشته صد هزار گره

بسبّحانِ بلند اسمان ندا دادند — که صد هزار گره، بلکه بی‌شمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهرِ نشان — نیابد ان که بجوید ز روزگار گره

در مدح فرمانروا

(۵)

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — کز خون طراز سر ورق داستان دهد
خونِ دل از شکافِ قلم می‌تراودم — بارد به بام ابر و نم از ناودان دهد
ان نی که هست در بن ناخن ز سرِ خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر ان که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جورِ شحنه ولی بیم گیرودار — نامِ فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوانِ اشتی — خونِ جگر به نانِ خورش میهمان دهد
اه از فلک که چون زند اتش در افتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خور نام کیست هرسحراین خسته‌دیگری‌ست — کان را فلک بسوزدِ سر در جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی — دادِ رستم به شحنگیِ خاکدان دهد
هر شب به‌صورتی دگر این دیو هفت سر — زحمت به مردِ راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک، چون بر اسمان — دیدم که مهرِ نور به ماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار بپیچد و حلقه زد — تا در میانه این ببرد هر چه ان دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان — خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

مطلق ثانی

دهرم به شهر بس‌که به دریوزه نان دهد — همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد
نشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور — نان ریزه‌ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود به نظم لفظ دکان در دل اورم — اختر گزار قافیه‌ام بر زبان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو — برسم ز اسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخمِ خار — ظالم جوابِ من به زبانِ سنان دهد
لطفِ سخن گواه من ان نیستمم که دهر — بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ ازار من بود — عیشی به اشکارم اگر ناگهان دهد
عریان به روز تا بودم تن در افتاب — شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر ارم سخن ز خویش　　دانا چه لب به حرف مه و اسمان دهد

مطلع ثالث

ان مور سرکشم که چو مرگش امان دهد　　از ننگِ پایمال به پرواز جان دهد
گردون ز سخت جانیِ من داغ و من هنوز　　شادم که مزدِ صبر پس از امتحان دهد
چون بندم اشیان و گمارد سپهرِ برق　　دانم که چشم روشنیِ اشیان دهد
ان را همان سبیکهٔ ان زر کنم قیاس　　گر گل برد زمانه و برگِ خزان دهد
نازم که نزدِ چرخِ گرامی‌ترم به قدر　　چون کس مخور غمی به من اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتیِ من چرخ و من بخویش　　سنجم ز ابلهی که متاعِ گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوشست　　گردون دمی که گوش به اه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من　　تیرِ جکر شکاف گشاد از کمان دهد
داغم ز سوزِ غم که خجل داردم ز خلق　　بویی که تن ز سوختنِ استخوان دهد
یا رب زبان مباد که جنبد به نام من　　ان را که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در اغوشِ خویشتن　　از جوشِ دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفتهٔ طلبد مهلت از اجل　　ان را قسم به جانِ منِ ناتوان دهد
ناسازیِ غم این و نخواهم به بزم راز　　سازی که بانگِ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در اویختم به چرخ　　اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که ان هوا　　که اهِ مرا مجادله با کهکشان دهد
راهِ سخن گشودم اگر خود نشد که بخت　　راهم به بزمِ بانوی گیتی ستان دهد
ان دادگر که عهد وی از بس خجستگی　　یاد از زمانا سنجر و نوشیروان دهد
ان دیده‌ور که برنمطِ بزم می‌کشی　　جامش خبر ز گردش هفت اسمان دهد
روشندلی که روشن از ان گشت افتاب　　کافاق را مثالی ازو در عیان دهد
فرخ دمی‌که عیسی از ان زیست جاودان　　کش فرخی به زندگیِ جاودان دهد
ویکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش　　توقیع خسروی به جهان خسروان دهد
اندیشه گر به فرض برد ره به منظرش　　افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال　　ارد مثال و رابطه‌ای در میان دهد
تا بهرِ کاخ جاه وی اورد نردبان　　زان لمحه لمحه بعد که دورِ زمان دهد

زد نقشِ سطح خاک که گر کوتهی کند | این خشتِ زیر پایهٔ ان نردبان دهد
از بس‌که قرب عتبهٔ مشکوی خسروی | فرجامِ نازشِ شرف دودمان دهد
نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم | اید که تن به همد میِ پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام | دولت عطیه بس‌که بدین خاندان دهد
بر سنگ شکلِ خاتم جم گردد اشکار | بلقیس بس‌که بوسه بر ان استان دهد
لطفش به خاک وادیِ حرمان خلافِ رسم | قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش به بوستانِ تمنا به شرط حلم | اردیبهشت را نفسِ مهرگان دهد
فرمان او ز بس‌که نهد رسمِ یکدلی | در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بس‌که زند دم ز اشتی | دم لابه ریزش تن شیرِ ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند | مدحش در انجمن به تنِ خامه جان دهد
صحنِ فلک به رونقِ بزمش قسم خورد | بالِ ملک به توسنِ عزمش عنان دهد
از کلکِ کالِ مشک به روی ورق نهد | از تیغِ رنگِ لعل به سنگِ فسان دهد
در عدل خط به شهرتِ نوشیروان کشد | در بذل نان به دودهٔ چنگیزخان دهد
با بذلِ او سحاب چه و افتاب کیست | کاین دم زند ز قلزم و ان عرضِ کان دهد
اما لبش که چون به سخن درفشان شود | از رشک مالشِ کفِ گوهر فشان دهد
هر روز بس‌که خاک نشینان شهر را | گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد
ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح | در بسدین قدح میِ چون ارغوان دهد
نشگفت گر میکده‌ها پیر می فروش | ارزان خرد پیاله و راوقِ گران دهد
از شهرِ شه نشین چه سرایم که جوشِ گل | رشکِ شفق به کنگرِ ان شارسان دهد
معموره‌ای که اب و هوایش ز خرمی | در عهدِ گل ثمر به کفِ باغبان دهد
گر خود ز رودِ نیل بود ابروی مصر | در سرمه چشم روشنیِ اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق | چندان که خاک رهگذر ابِ روان دهد
لب بستم از خطاب زمین بوس بعدِ مدح | مشکل که سازِ عجز نوای چنان دهد
گویم دعا ولی ان بدانسان که گفته‌اند | تا این بود سپهر به ممدوحِ ان دهد
ان خواهم از خدای توانا که روزگار | از من پذیرد انچه مرا بر زبان دهد

ان بـاد کـاین شهنـشه فـرخ تبـار را	از شرق تا به غرب کـران تـا کـران دهـد
ان بـاد کـان مـسیحِ دمِ نـو رسـیده را	هر دم ز شیر طعـم شکر در دهـان دهـد
ان باد کـان رود چـو ز گهـواره بـر سریر	بخـتِ جـوان بـه پادشـه نوجـوان دهـد
ان بـاد دور نیـست کـه گفتـار مـن مـرا	سیمای عـز و جـاه بـرین اسـتان دهـد
ان باد و زود بـاد کـه کلـکِ دبیـر خـاص	اوازهٔ نـوازش مـن در جهـان دهـد
ان باد و درخوراست کـه فرمانـدهی کـنم	بر یک دوده که کنگ به هندوستان دهـد
ان باد و خوش بود که شهنشاهِ بحـر و بـر	انجـامِ خـواهشِ اسـدالله خـان دهـد
چون چهر غالبم به سخن نام کرده است	غالب که نام مـن ز حقیقـت نـشان دهـد

در مدح شاه جنت مکان نصیرالدین حیدر، سلیمان جاه پادشاه اودهـ (۶)

گر به سـنبل کـدهٔ روضـهٔ رضـوان رفـتم	هـوسِ زلـف تـرا سلـسله جنبـان رفـتم
کارفرمـایـیِ شـوقِ تـو قیامـت اورد	مـردم و بـاز بـه ایجـاد دل و جـان رفـتم
حـالم از کثـرتِ خونابـه فـشانی دریـاب	کـه بـه تـاراجِ جگرکـاوی مژگـان رفـتم
همتـی بـود بـه قطـع رهِ هـستی در کـار	جـاده کـردم ز دمِ خنجـرِ بـران، رفـتم
جـز در ائینـه ندیـدم اثـرِ سـعی خیـال	هـر قـدر بهـرِ طلبکـاریِ انـسان رفـتم
تابِ جذبِ نگهـم رنـگ بـه گـل نگـذارد	بـه هـواداریِ بلبـل ز گلـستان رفـتم
نتـوان منـتِ جاویـد گـوارا کـردن	همچنان تشنه ز سرچـشمهٔ حیـوان رفـتم
بازگشتی نبـود گـر همـه هوشـم بخـشند	راهِ صحرای خیالِ تـو چـو مـستان رفـتم
مـو بـه مـویم خبـر از جلـوهٔ نـازی دارد	به خیـالی کـه چنـین اینـه سـامان رفـتم
ذوقِ غـم حوصـلهٔ لـذتِ ازارم داد	پایی کوبـان بـه سـر خـارِ مغـیلان رفـتم
شـنبه ادینـه شـد از شـهرتِ دیـوانگیم	راهِ ازادیِ اطفـالِ دبـستان رفـتم
پـای پـر ابلـه ذوقِ سـفر افـزود مـرا	راهِ پیـدای بـلا از بـنِ دنـدان رفـتم
حال مـن بنگـر و از عاقبـتِ کـار مپـرس	عمرِ خود گشتم و در غـصه بیابـان رفـتم
بـس‌کـه تـاریکیِ شـبهای جـدایی دیـدم	سایه گردیـدم و بیخـود ز شبـستان رفـتم
نـاروا بـود بـه بـازارِ جهـان جـنسِ وفـا	رونقـی گـشتم و از طـالعِ دکـان رفـتم
سـعی در بـابِ رهـائی نبـود غیـرِ فنـا	دودِ اهـی شـدم از روزنِ زنـدان رفـتم

تـا سبکروحیِ مـن رنـجِ گرانـی نکـشد
شـبِ وصـلی شـدم و زود بیابـان رفـتم

زحمتـی بـر نفسِ اهـلِ طـرب ریختـه‌ام
خوابِ خوش گشتم و از یـادِ عزیـزان رفـتم

پای خوابیده مـدد کـرد و سـرامد شـبگیر
همچو شمع اخر ازیـن انجمنـستان رفـتم

تـا دگـر رنـج جلـوداریِ مجنـون نکـشد
بهـر ارامـشِ طفـلان بـه بیابـان رفـتم

ننگِ هم طرحی مرغـانِ گرفتـارم کـشت
بـستم از زمزمـه منقـار و ز بـستان رفـتم

تا نباشـد المـی تـرکِ وطـن نتـوان کـرد
مـشکلی در نظـر اوردم و اسـان رفـتم

چهره اندوده به‌گرد و مژه اغشته به خـون
خود گواهم که ز دهلی به چه عنوان رفتم

اضـطرار اینـه پـرداز جـلای وطنـست
نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جـان رفـتم

هم جگر تفته ز کین خـواهی اغیـار شـدم
هم دل ازرده ز بی‌مهری خویـشان رفـتم.

از تعلـق نبـود رو بـه قفـا رفـتنِ مـن
وحشتی بردم از احبـاب و هراسـان رفـتم

ایمـــن از فتنـــهٔ عیـــاریِ عیـــارانم
با چنـین تجربـه کـز یـاریِ یـاران رفـتم

به سفر تا نکـشم رنـجِ نگهبـانیِ خـویش
بی سرانجام تـر از خـوابِ نگهبـان رفـتم

منـت از خـویش بـه انـدازهٔ طاقـت دارم
کـه بـدین بـار المهـای فـراوان رفـتم

منـتِ سـاز ز اربـابِ خجالـت دارد
خجلتی نیست اگر بی سر و سـامان رفـتم

نگهـم نقـب بـه گنجینـهٔ دلهـا مـی‌زد
مژده باد اهـلِ ریـا را کـه ز میـدان رفـتم

نقـشِ اوارگـیِ بـود بـه پیـشانیِ مـن
پا ز سر کردم و سر بر خـطِ فرمـان رفـتم

داغِ حسرت به دل وشکوهٔ اختـر بـه زبـان
منت از بخت که بـسیار بـه سـامان رفـتم

وا شد ان بند که بر پای جهـان پیمـا بـود
شش جهت گشتم و سر تا سرِ گیهـان رفـتم

گـاه از ولولـهٔ نـازشِ جـادو رقمـی
سخنِ خود شدم و تـا بـه صـفاهان رفـتم

گه به حکم هوسِ تربیت و عـرضِ کمـال
مهرِ تابان شـدم و سـوی بدخـشان رفـتم

گه ز جان‌بخشی انفاس درون پرور خویش
بوی یوسف شدم از مصر به کنعـان رفـتم

گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را کـه عبـث
جاده‌ای رفتم و رفتم، چـه پریـشان رفـتم

بیخـودی بادیـه پیمـای تحیـر شدنـست
نه به کاشانه کشیدم نه بـه کاشـان رفـتم

پُر فشان بودم و بیـرون ز خـودم راه نبـود
مـوجِ گـوهر شـدم و پـای بـدامان رفـتم

لکهنـو دامِ نـشاطی سـر راهـم گـسترد
بیخـود از ولولـهٔ شـوق پـر افـشان رفـتم

طاقتِ عرضِ غباری بکفِ خاکم نیست
زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم

جلوه در طالعِ خاشاک من افتاد زبون
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم

کاش می‌سوختم و داد فنا می‌دادم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
که ز جوشِ عرقِ شرم به طوفان رفتم

سبزهٔ رنگِ طراوت بخزان باخته‌ام
خس شدم، تا به چراگاه غزالان رفتم

کار خشکم سرِ اتشکده کاوی دارد
فرصتم باد که بسیار به سامان رفتم

اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش
حسرت اگین چو گنهگار به زندان رفتم

متحیر که کجا می‌برد اوارگیم
متالم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثرِ مرحمتِ طبعِ بهار
شد بلد نکهتِ گل جانبِ بستان رفتم

شمع بختِ جگر تشنه فروزان گردید
کاندر ان نور به سرچشمهٔ حیوان رفتم

از جفایِ فلک اهنگِ تظلم کردم
به در بارگه خسروِ گیهان رفتم

شاهِ جمجاه که‌دولت به درش ناصیه
همچو دولت به درش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که به فخر
ز استانش به سر مسندِ خاقان رفتم

حبذا رحمتِ عامی که ز فیضِ کرمش
همه درد امده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که به یادش خود را
ذره اوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش به خیال اوردن
به تنزل سوی اورنگِ سلیمان رفتم

در دل افتاد رهِ بارگهش سر کردن
اولین گام فرازِ سر کیوان رفتم

شرحی از وسعتِ اخلاق وی امد به ضمیر
ناز بالیدم و از عالمِ امکان رفتم

مهر را یافتم از شرمِ جمالش ته خاک
به عزاداریِ خورشید پرستان رفتم

منظرش اوجِ قبولست ترقی کردم
پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم

خسروا در رهِ اندیشهٔ وصفتِ به خیال
هر قدم پا به سر سنبل و ریحان رفتم

حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
چون به ذوقِ رخ تو سر به گریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائبِ مهدی گویند
بهر تسکین به طلبکاری برهان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرتِ دینِ حیدر
صفتِ ذاتِ تو دانستم و ناز ان رفتم

حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر
همچو ابرِ مه نیسان گهر افشان رفتم

وصفِ نیروی سگِ گوی ترا زمزمه سنج
بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم

خاکِ نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسیِ مریم پیِ درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق‌در راه تو چون‌گویی سر از پا نشناخت
بس‌که اسیمه سر از سیلیِ چوگان رفتم

ناتوانی به تواضع ادب اموز منست
پای مورم رهِ کوی تو به مژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالمِ ضعف
اینچنین راه دراز این همه اسان رفتم

ای به اخلاق حسن ایهٔ رحمت بر خلق
از حضورت به تماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلقِ تو شنا در دلِ کوثر کردم
هم ز بزمِ تو به عشرتکده جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم از ان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که به ایثار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش برِ انان رفتم

تو سلیمانی و او اصف و من مورِ ضعیف
راهِ نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

به وی‌ام بسپار و بنویس براتم، بروی
تا بدانم که به اصف ز سلیمان رفتم

سرِ این رشته نگهدار که در راهِ طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم
ازو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پروردهٔ خلوت گه ازادگیم
کافرم گر به سراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
راهِ مدح تو به سرگرمیِ ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرتِ سرمستیِ شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیرِ بیابان کردم
گاه مستانه به گلگشتِ گلستان رفتم

گه چو بلبل سرِ دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگیِ دل به چراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندرخورِ طاقت کردم
راهِ مستی نه به اندازهٔ سامان رفتم

قطره‌ام قطره ولی حالِ خرابم دریاب
که ز دریا دلیِ خویش به طوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
ابِ جویان به لبِ قلزم و عمان رفتم

من هم از خیلِ کریمانم و خجلت نبود
گر به دریوزه به درگاهِ کریمان رفتم

امدم بر درِ گنجور علی مدح سرای
نه به در کوبیِ گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحتِ نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامانِ علی ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازشِ قطره به دریاست تکلف موقوف
مرد بودم به سجود شهِ مردان رفتم

شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بس‌که بی‌خویش به ارایشِ عنوان رفتم

اب و رنگِ سخنم بنگر و معذورم دار
گر چو عرفی رهِ فخریه به هذیان رفتم

شرفِ ذات من این بس‌که ثناخوانِ توام
عزت و فخر نسب را نه ثنا خوان رفتم

وصفِ جاهت نه به اندازهٔ ادارک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راهِ ادب لب به دعا باز گشا
تا ندانم که رهِ فکرِ پریشان رفتم

شوکتت باد که شانِ دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکبِ بخت تو رخشنده‌تر از مهر، که من
از تو چون مهر بر افاق زرافشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت
کفِ خاک عدم و جوشِ بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو وجاهت باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

در مدح جهان پناه امجد علی شاه، اورنگ نشین اوده

(۷)

شادم که گردشی به سزا کرد روزگار
بی باده کامِ عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمنِ انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست‌تر از ماست بی‌شراب
ما را خجل ز مشربِ ما کرد روزگار

دیگر پی سرود به مطرب نیاز نیست
بی‌زخمه سازها به نوا کرد روزگار

ابان مه است و شاهدِ گل جلوه‌گر به باغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و ان دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبانِ نبات را
شادابِ فیضِ نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان مگوی که ابرِ بهار را
از بس شتابِ ابله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست افتاب
بندِ نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل به شاخسار نگهداشت اسمان
اهو به مرغزار رها کرد روزگار

از بس‌که بهر پرورشِ جوهر حیات
اصلاح حالِ اب و هوا کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدحِ شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوقِ نشر رایحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزدِ صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ‌ریزِ حال — این بود انچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رویی عنوانِ مدح داد — هم حقِ مدحِ شاه ادا کرد روزگار
نازم به نام نامی سلطان که از شرف — ترکیب ان ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخلِ دولت او را به باغِ دین — سرسبز ز اب جویِ بقا کرد روزگار
امجد علی شه ان که به ذوقِ دعای او — صدره نمازِ صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی‌نهد — کش بندگی به حکمِ خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی، کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان وایه‌ها که برد به دریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود به سایه عنصر و او سایهٔ خداست — ابداعِ گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می‌ازمود خامه به تصویرِ قهرِ شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای انکه روزنامهٔ حکمِ ترا به دهر — فهرستِ کارهایِ قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگهِ تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوانِ نعمتِ تو که گسترده‌اند پهن — لب را زنوش بهره‌ربا کرد روزگار
دانم که سفله را ننشانی بطرفِ خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از افریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
انم که بهر صیت صفاتِ کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون‌برد نام وسوی‌خودم‌خواند از اهلِ‌حرف — نازش به بختِ حرفِ ندا کرد روزگار
من خود عدیلِ خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا به غصه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — اهنگِ وجد و ساز غنا کرد روزگار
دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار — قلب من از گداز روا کرد روزگار

باسم ز جانگزایِ خواهش نجات داد / دردِ مرا به داغ دوا کرد روزگار
دودِ چراغ چون خورش من قرار یافت / ز اتش به زور دود جدا کرد روزگار
کالای نا نهاده به دزدی ربود چرخ / پیراهنِ نداده قبا کرد روزگار
گفتی به ملکِ نظم که صاحبقران تویی / اری ندیده‌ای که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی‌اثر و من به بندِ دیو / خوش در سخن طلسمِ گشا کرد روزگار
با این فروغِ گوهر و رخشانی نهاد / زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل / نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تابِ ناز نکویان نداشتم / بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقلِ کل که ندانم برای من / حکمِ دوام حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه‌ای / کان را گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که به دام امدی ترا / اندر قفس ز بهرِ نوا کرد روزگار
غالب ز خستگی گله سنجی و ننگری / کت عینِ علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمتِ جنس هنر نداشت / درهم شد و به هیچ بها کرد روزگار
گویند بی‌وفاست جهان وین نه راستیست / خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت / باری بگوی شاه گدا کرد روزگار
زین‌پس من و دعای‌جهانبان‌که پیش حق / ابرام در قبولِ دعا کرد روزگار
تا بست عهد هستی خود با بقای شاه / پیدا طریقِ شرط و جزا کرد روزگار

در مدح نواب اکلیند بهادر

(۸)

باز به اطرافِ باغ اتشِ گل درگرفت / مرغ به رسمِ مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندامِ خاک حله ز مخمل برید / مهر بدیدارِ باغ ائنه در زر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت / باد بر اطرافِ دشت صنعتِ اذر گرفت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامتِ رعنای سرو پردهٔ گلبن درید / عارضِ زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از هر زمین تختگهی بر گزید / لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بس‌که نیامد فرو سر به گهر گشتنش / قطره ز بالادوی هیئتِ اختر گرفت

مهر به سودای تاک لمعه ز کان باز چید / از زرِ اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراطِ حسن رونقِ خرداد یافت / مهر به جدی اندرون عرضِ دو پیکر گرفت
روشنیِ روزگار از شب یلدا فزود / عشرتِ اردیبهشت در مه اذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهره به هفت اب شست / کارگه روز و شب نقشِ دسمبر گرفت
رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت / معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبنِ افسرده را روح به قالب دوید / سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا بستیزدِ بهار تیغ ز اتش کشید / تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بس‌که به اتش سپرد نامیه سیمای گل / امتِ گل فوج‌فوج کیشِ سمندر گرفت
بلبل اشفته را حسنِ گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگهِ پرنیان رشک به پشمینه برد / در صفِ اربابِ هوش جای گل اذر گرفت
شعله به سنگ از شرار بالِ چراغان گشود / باده به خم از حباب صورتِ‌ساغر گرفت
دیدهٔ امیدِ خلق اینه در ره نهاد / شاهدِ اقبالِ ملک پرده ز رخ بر گرفت
پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا / هند ز لرد اکلند رونقِ دیگر گرفت
بس‌که به‌ذوقِ رخش‌تاخت بسرعت زغیب / اذر و دی را بهار هم به ره اندر گرفت
پر به کلاه اندرش جنبش پر بر سرش / در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت
بس‌که به بزم اندرش بذله فشانست لب / جامِ شراب از لبش قندِ مکرر گرفت
بس‌که به رزم اندرش حربه گزارست کف / سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
انکه به فرزانگی دفتر بقراط شست / انکه به مردانگی تختِ سکندر گرفت
انکه بکار اگهی بنده ز یونان خرید / انکه به فرماندهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهمِ راحت نهاد / غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفتِ بذل و جود طعنه بحاتم نبشت / در روشِ عدل و داد خرده به سنجر گرفت
در فنِ اسپهبدی گوی ز گودرز برد / بر نمطِ داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شرر گسترش دود ز سنبل گشاد / لطفِ روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع / رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم / بر سرِ داور فشاند هر چه ز داور گرفت

بس‌که ز اهلِ سلاح تندیِ کین دور کرد — بس‌که ز اهلِ صلاح سردیِ دم بر گرفت
ترکبِ سپهر از نهیب شغلِ عطارد گزید — قاضیِ چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بس‌که دراحکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت
بس‌که ز رفتار او خاست شمیمِ سرور — خاک به جولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسدالله خان نامِ گورنر گرفت
نامه بنازد به خویش کز اثرِ فیضِ مدح — نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت
بر نمطِ گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسامِ طرز هر چه نکوتر گرفت
غالب بی دستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخِ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف وایه ز هر در گرفت
کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورتِ دفتر گرفت
شاهد گفتار را باد دل ائینه دار — کز دُر و یاقوت مدح این همه زیور گرفت
شاه نشانا توئی ان که ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها — سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم، ورنه مرا روزها — چاره از بیمایگی صورتِ ابتر گرفت
خواست دل ار در خیال زخمِ جگر دوختن — از پیِ ان بخیه تار از تنِ لاغر گرفت
هیبت پیشینهٔ غم برد به مدح از خودم — طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم به دم گرم نویش خشک نمودم ورق — صد ره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت
با توچه گویم ز جور کایزد از انصافِ تو — خانهٔ ظالم بسوخت رسمِ سمّ بر گرفت
دردِ دلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بس‌که به ذوقِ دعا بیخودیم درگرفت
تا بتواند به دشت یوز بر اهو دوید — تا بتواند به چرخ باز کبوتر گرفت
رایتِ لرد اکلند باد بدان سان بلند — کش‌رسداز ظلِ‌خویش ملک سراسر گرفت

در مدح نواب الن برا بهادر

(۹)

بهر کس شیوهٔ خاصی در ایثارست ارزانی
ز من مدح و ز لرد الن برا گنجینه افشانی

زهـی بـا شـوکتش فرخنـده اثـارِ جهـانگیری
خهـی بـا دولـتش امـاده اسـبابِ جهانبـانی
دمـش وقـتِ نـوازش جـانفزا بادیـست فردوسـی
کش هنگامِ بخشش در فـشان ابریـست نیسانی
گرامـی منـصبش را طـالعِ اقبـالِ جمـشیدی
همـایون مـسندش را پایـهٔ اورنـگِ سـلطانی
به عهدش ماهِ هـر شـب کامـل و افـاق مهتـابی
به دورش زهره دائـم حـوتی و بـرجیس سـرطانی
همش با خلق گوناگون نـوازش در حـق‌اندیـشی
همش بـا خـویش رنگارنـگ نـازش در خـدادانی
سـرِ راهـش سـپهر اورده قیـصر را بـه درویـشی
بـه درگـاهش قـضا بنشانده دارا را بـه دربـانی
نهـان در خـاطرش اسـرارِ اشـراقِ فلاطـونی
عیـان بـر خـاتمش اثـار توقیـعِ سـلیمانی
به رزمش گرد ره بر خـاک بنشیند بـه دشـواری
بـه عـزمش کوهـسار از راهِ برخیـزد بـه اسانی
دلیـرانِ سـپاهش را هنرهـا جملـه بهرامـی
فرازسـتان جـاهش را بناهـا جملـه کیـوانی
بـه اقلـیمش گـدا نتـوان بـه ره دیـدن ز نایـابی
بـه دیهـیمش گهـر نتـوان شـمردن از فراوانـی
فـروزش را بـه رویـش سـازشِ پیمـانِ یکرنگـی
نـوازش را بخـویشِ نـازشِ پیونـد روحـانی
طرب در بزمِ عیشش برده حـوران را بـه رقاصـی
کرم بر خوانِ فیضش خوانده رضوان را بـه مهمـانی
روا باشد بـه گلـشن گـر مـدامش گلفشان یـابی

که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی

که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظمِ من در مدح خود بنگر

که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن ان دانم

که خود تا مشتری خواهد رسید از فرطِ غلتانی

به گفتارم تو بنگر گر به سیم و زر تهیدستم

زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به رسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم

بدین نام از ازل اورده‌ام طغرای سحبانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسایی ان را

ندانم چاره اما اینقدر دانم که می‌دانی

بسانِ دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد

ستوهم در نوردِ تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم

به پیمانِ مودت دارم ائینِ ثنا خوانی

کرم می‌کرد گر لرد اکلند از راهِ غمخواری

تو نیز از راهِ غمخواری کرم کن کز کریمانی

از ان در نامهٔ مدح تو ارم بر زبان نامش

که با من داشت گوناگون نوازش‌های پنهانی

سوادِ نامه‌های دلفروزش در نظر دارم

که چشمِ من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر امودی

ترا باید که بر فرقِ سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون
به من لطف تو همچون بر تو بخشش‌های یزدانی

در مدح نواب الن برا بهادر

(١٠)

ای برتر از سپهر بلند استانِ تو
تو پاسبانِ ملک و ملک پاسبانِ تو

الن برا که شاه نشان داوری به دهر
ملک و سپاه و شاه و گدا در امانِ تو

در پایه ان مهی که به توقیعِ روزگار
دارد ز سجده جبهۀ شاهان نشانِ تو

در جلوه ان مهی که به اندازۀ کمال
باشد فرازِ چرخِ زحل اسمانِ تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهلِ جهان میهمانِ تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستانِ تو

ای تیغِ تیز همدمِ کلکِ نزارِ تو
وی عقلِ پیر مونسِ بختِ جوانِ تو

ای روزگار بستۀ بندِ کمندِ تو
وی کوهسار خستۀ گرزِ گرانِ تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشینِ تو
در رزمگاه فتح و ظفر هم‌عنانِ تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیرِ تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبانِ تو

انصاف جادۀ روش مستقیمِ تو
اشراق پرتو خرد خرده دانِ تو

سنجم نوای مطلع دیگر که اسمان
رقصد به ذوق زمزمۀ مدح خوانِ تو

مطلع ثانی

گردون ز ریزش کفِ گوهر فشانِ تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمانِ تو

ای از نهادِ پاک جگر گوشۀ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجانِ تو

هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست
بالد به خویش بس‌که قلم در بنانِ تو

جان‌چون‌بردعدو زخدنگِ تو چون ز دوست
دل می‌برد گشاد خدنگ از کمانِ تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
پیش از تو بوده این دو تن از پس روانِ تو

نی‌نی، ز بذل‌وعدل‌چه‌گویم از ان‌که هست
این هر دو صفحه یک ورق از داستانِ تو

بی سعی تیشه لعل ز کان می‌توان گرفت
از بس‌که خست سینۀ کوه از سنانِ تو

در فتحِ کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصۀ گیتی کتانِ تو

شیرین شدست زان لبِ نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهانِ تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ وبو ای نو بهار گرد ره کاروانِ تو
گر دیگران به پیشکش ارند گنجِ زر گلدستهٔ سخن ز منست ارمغانِ تو
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر اندازه جوی را بنمایم مکانِ تو

مطلع ثالث

تو خود جهانی و دگرست اسمانِ تو این اسمان زمین بود اندر جهانِ تو
مداح چون تویی نسزد گیر چون منی نازم شکوهِ خویش بلندست شانِ تو
باید دماغ به هر شنیدن نه گوش و بس بوی گلست زمزمهٔ ناتوانِ تو
از توتیا نشست مقدم به چشم حور برخاست چون غبار من از استانِ تو
حاشا که در گمان گذرایی نظیر من یکتا دُری بدور تو گردیده انِ تو
اری، گمان تست نه ائینه است و اب تا خود نظیر من گذرد در گمانِ تو
دور از توام به سینه غمی برد جان گسل کان چون وفای من شده خاطر نشانِ تو
بخشود دهر بر من و بهرِ من اشکار اورد نوشداروی لطفِ نهانِ تو
رفت ان غم از نهاد و بدین شاد زیستن دانم که مرده زنده شد اندر زمانِ تو
گیرد ز من عیار تو ان بی خبر که او می‌خواست در مسیح دمی امتحانِ تو
در اجر این که کوششِ من رایگان نرفت خواهم ز حق حیاتِ ابد رایگانِ تو
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط مورم ولی ز زله ربایانِ خوانِ تو
چو چاکرانِ خویش شماری دران شمار غالب که نام من گذرد بر زبانِ تو
بنگر به چشم لطف که غالب درین دیار مداحِ شاه تست و دعاگوئی جانِ تو
ای بخت تو به سبزی و عمرِ تو در خوشی ان نوبهار و این چمن بی‌خزانِ تو
همواره باد روی زمین جلوه گاهِ تو پیوسته باد خنگِ فلک زیرِ رانِ تو

در ستایش چارلز تهیافلس متکف صاحب بهادر

(۱۱)

یافت ائینهٔ بخت تو ز دولت پرواز هله کلکته بدین حسنِ خدا ساز بناز
گل بز افشان به گریبان چو حریفِ سرمست جلوه‌گر شو بنظر همچو عروسِ طناز
وقت انست که پائیز تو گردد نوروز وقت انست کز انجام تو بالد اغاز
جوشِ اهنگِ هزارست ترا بانگ سرود موجِ نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز

سیرگاهیست در اطرافِ تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصایِ تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گردِ ره تست
خاطر اویز ترا طرهٔ مشکینِ ایاز

چشم بد دور که هر جاده به صحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقشِ قدمِ شاهدِ ناز

فرصتت باد که ارایشِ ایوان تو شد
داورِ عادلِ ظالم کشِ مظلوم نواز

چارلز متکف فرخنده شمایل که به دهر
بسته بر دامنِ نظاره ز فردوس طراز

ان که بر خاکِ درش چرخ پی عرض سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

ان که در هند به یمنِ اثر معدلتش
اشیان ساخته گنجشک ز سر پنجهٔ باز

ان که باشد به رهِ فیض درِمکرمتش
چون در ائینهٔ پیوسته به روی همه باز

به سلامش نه خمیدست ز صد جا گر چرخ
از چه شد دایره بر دایره مانندِ پیاز

نم یکِ رشحهٔ فیض‌ست که تاریخت فرو
در دلش رایی شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت زمانش به زمین بس‌که ز عدل
سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز

بس‌که دلگشت ز فیضِ اثرِ تربیتش
شیشه را نیست به هنگامِ شکستن اواز

عزم وی در روشِ عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثرِ جلوه به خورشید انباز

بر رخ از تابِ رخش فر سعادت پیدا
در ره از گردِ رهش خیل هما در پرواز

ای که بر نامهٔ نام تو ز دیوانِ قضا
بسته‌اند از اثرِ دولت جاوید طراز

این رقم‌ها که فرو ریخته‌ام ار رگِ کلک
باشد ارایش تقریب پیِ عرض نیاز

ورنه اندازهٔ هر بی سروپائی نبود
که به اندازه ثنای تو نماید تگ و تاز

یاد باد ان که ازین مرحله تا کلکته
کرده‌ام طی به امید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه به عدل تو قوی دل گشتی
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز

نالهٔ زار من از شدتِ جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و از

بر رخ من در رزقی که گشاید داور
حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز

هفت سالست که با یکدگر اویخته‌ایم
من و غاصب چو سررشتهٔ شمع و دمِ گاز

او ز خوانخوارگیِ خویش در اندازِ غضب
من ز بیچارگی خویش به اداب نیاز

اه از عربده پردازیِ بختِ سرکش
داد از خانه براندازیِ چرخِ کجبار

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان — جز بتابید تو ای خسروِ درویش نواز
زین‌چه‌خوشترکه به عهدت شود انجام گرای — ستمی کش بود اغاز وجودم اغاز
بو که اندازه دراید به درستی ز خلل — بو که اندیشه گراید به حقیقت ز مجاز
طاقتم نیست به خاکِ کفِ پای تو قسم — زان که غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا — داورا زودتر از هرچه به حالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست و به صدگونه امید — خواهم ان پنج علی‌الرحم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست — کنی اندیشهٔ محکم به طریقِ ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر — هم به اندازهٔ ان نقش شوی مائده ساز
دویم ان کز اثر عدل تو ای سنجرِ عهد — غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم انست که دیگر نکنم دستِ طلب — پیش فرمانده میوات به دریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براتی خواهم — داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
چارم انست که باقی زر چندین ساله — بی‌نزاع و جدل و جهد به من گردد باز
پنجم ان کز پس این فتح که بنماید روی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
بخشم تازه خطابی و بران افزای — خلعتی در خور این دولتِ جاوید طراز
به که کوته کنم افسانهٔ دعوی به دعا — زان که دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان اینهٔ عرض صباح‌ست و مسا — تا زمین جلوه گهِ نقش نشیب‌ست و فراز
به زمان باد زمینت چو فلک زیرِ نگین — به زمین باد زمانت ز زمان‌ها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه به رزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه به بزمت همراز
غالب خستهٔ مسکین که گدای درِ تست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

در ستایش امیرسلطان شان، جیمز تامسن صاحب بهادر استاندار اکبرآباد

(۱۲)

ان که از دوست درین دایره تنها ماند — جز دران خانه نماند که به صحرا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بر ان — دُردِ می از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهروِ کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان کار که از بادیه در پا ماند
در رهِ شوق نیم تنگ دل از بیمِ هلاک — خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری — اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند

قصهٔ شوق به شیرازه نگنجد زنهار
بگذارید که این نسخه مجرا ماند

دیگر ان وایه و من مزدِ دعا می خواهم
بر درِ دوست سؤالم به تقاضا ماند

دیده از اشک فشانی نپسندم معذور
مگر ان لحظه که حیرانِ تماشا ماند

ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدهند انچه ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست
نپسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم ائینهٔ رازست، نه بازیچهٔ کفر
عارف ان به که به نظاره ز غوغا ماند

قدمِ یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد
بتی از دور نمانید که برجا ماند

در رهِ عشق ز معموره نشان می‌خواهم
تا به دوریش دهم هر چه ز یغما ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم
از من این گنبدِ فیروزه پر اوا ماند.

سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
ما نمانیم و به گیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر ان نقش که از تیشه به خارا ماند

بس‌که دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند

روزم از سوز درخشانی اتش دارد
شبم از دود به انبوهی سودا ماند

شبم از روشنیِ داغ به روزم خنده
روزم از تیرگیِ خویش به شبها ماند

غم و انجمله‌گرانی که به کوهش سنجند
طبع و ان مایه روانی که به دریا ماند

انچنان تیز پرد طائرِ فکرم کز وی
چاکها در جگرِ باد هویدا ماند

انچنان تند رود پیکِ خیالم کز من
سایه نشکفت که در راهروی واماند

روم از شوقِ چنان مست که از رختِ سفر
هم از انجا شمرم هرچه به هرجا ماند

مست و پر عربده بر خارِ بیابان غلتم
کز رهِ دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزلِ مقصود ز بیتابیِ شوق
دم دل اشوب و قدم ابله فرسا ماند

دلنشین شد سفرِ اگره کس چون نرود
به دیاری که سوادش به سویدا ماند

یا رب از فیضِ ورودِ اثرِ مقدم کیست
که ارم بر در ان بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون دهد اسایشِ خلق
کشور اباد ز فرماندهِ دانا ماند

نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن
که به فرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند

اسمان پایه جمس تامسن ان قلزمِ فیض
باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند

هم در اغازِ دعا گفتم و شادم که به مدح | از مـن ایـن قاعـدهٔ تـازه بـدنیا مانـد
راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند | چـه کنـد گـر نـه سـخنور ز ثنا وامانـد
پادشاهان بـه سـجودِ درش اوردهِ هجوم | تـا از ایـن قـوم کـرا عـرض، تمنـا مانـد
مـاه و بیـت‌الـشرف مـاه نـدانم او راسـت | بزمگـاهی کـه بـساطش بـه ثریـا مانـد
گرچه با تیغ و تبر صولتِ رستمِ شکند | گرچه با برق و شرر در صـفِ هیجـا مانـد
بعد از ان کش ظفر از غیب نمودار سود | بعد از ان کش نگـه از خـشمِ معّـرا مانـد
مـژه هنگـامِ خطـا بخـشیء اعـدا زحیـا | بـه علـم‌هـای فـرو خفتـهٔ اعـدا مانـد
ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف | شـمع پروانـه شـود، مهـر بـه حربـا مانـد
دانـم انـدر سـفر مـدح تـو از دوری راه | منـزل انـست کـه رهـرو ز روش وا مانـد
در درین بادیه سالک به مثلِ باد شود | همچنـان تـا بـه ابـد بادیـه پیمـا مانـد
حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر | زیـن ثنـا فرخـی ذات تـو پیـدا مانـد
حجتِ عصمت مریم بود از حق بر خلق | ان روایـات کـه از نخلـهٔ خرمـا مانـد
از پی مدح تو چون نقطه گذارد به ورق | خامـهٔ مـن بـه غزالـی دمِ احیـا مانـد
که سیه مست می ناز به صحرا پوید | وانـدران پویـه ازو نامـه بـه صـحرا مانـد
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح | خود غلط‌گوئی دریـن معرکـه رسـوا مانـد
نکنی باد و نرنجم که در اندیشهٔ من | ایـن تغافـل بـه فراموشـیِ عمـدا مانـد
ور بگوینـد ز سهوسـت بمیـرم لـیکن | بـر لـبم زمزمـهٔ هرگـز و حاشـا مانـد
غالب از عربده بس کن که خود این گونه | به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار | تـا نـوایی ز پـی بلبـلِ شـیدا مانـد
در رهِ شـوق دلاویـز نـوائی بـرکش | بـه ادایـی کـه بـه هنجـار نکیسا مانـد
چون‌در اهلِ‌سخن‌ائینِ دعا شرط و جزاست | چند گویی که چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدرِ به پایان بنویس | محضرِ شوق همان به که مثنا ماند
یـا رب ایـن داورِ فرزانـهٔ فـرخِ فرهنـگ | باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند

در ستایش آقای تهوپی صاحب بهادر

(۱۳)

بی می نکند در کفِ من خامه روائی | سرد است هوا، اتش بی دود کجائی

باید که صراحی بود ابستنِ صهبا
تا ناطقه را روی دهد نادره زائی

عیدست و دمِ صبح و جهانی به تماشا
ما و کفِ خاکستر و ائینه زدائی

نگذاشته هر چند نشان لاغری از من
از ناله کنم سوی خودش راهنمائی

از خونِ دلم در شکنت هیچ نشان نیست
ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی

از بهر رهائی نکنم سعی همانا
لب می‌گزم از ذوقِ درین سلسله خائی

رنجد ز لبم دوست به خونابه فشانی
اما نکند منع غم از سینه گزائی

ازرم گل و سرزنشِ خار نسنجد
نازم به گرانمایگیِ بی سروپائی

بی دستگهم بس‌که گرم باده فرستند
از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی

من شاد به امید وصال وی و اغیار
دانند که از دوست شکیبم بی سروپائی

نازم بسرِ زلف درازش که دلِ زار
هم در خمِ ان دام بود بعد رهائی

ای حالِ دل از وحشتِ هجر تو پریشان
وی رنگِ رخ از دشت درد تو هوائی

در عشقِ تو بیتابیِ بیساختهٔ من
بی سود تر از کشمکش زهد ربائی

پیداست که بر راز نهانت که برد پی
گر بر دل پر خون نهیم دستِ حنائی

بیگانهٔ رسم و رهِ انصاف نزیبی
لب تشنهٔ خون دل عشاق نشانی

شه عادل و من رویِ شناس شه عادل
در کشتن من این همه بی باک چرایی

وقتست که سرمست می از انجمنِ ناز
برخیزی و بیتاب به بالین من ائی

گاهی بادا دم زنی از بذله فشانی
گاهی به نوا ساز کنی نغمه سرائی

ور چاره نیندیشی و ازاد نشینی
ور مهر نورزی و به بیداد گرائی

بر دل غمِ عشق تو کنم سرد و نفس را
سازم به غزلِ گرم خداوند ستائی

فرزانه پرنسب که ستایند به جاهش
چندانکه پرستند خدا را بخدائی

ان عینِ ظفر در فنِ اقلیم ستائی
ان اصلِ خرد در روشِ کار کیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امیدِ فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج
فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بد خواه سمومی
در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مـدح سـرایم غـزل و بـاک نـدارم
کـز ذوق بـود ایـن همـه اشـفته نـوائی
ای انکـه کنـد سایهٔ دسـت تـو همـائی
سهلست که شاهی ز تـو خـواهم بگـدائی
ای انکـه بفرمـانِ قـضا کعبـهٔ خلقـی
ای انکـه در ائـینِ وفـا قبلـهٔ مـائی
همـسایهٔ اقبـال لـوائی تـو بلنـدی
وابـستهٔ انـدازِ کمنـد تـو رسـائی
از رغبت دسـت گهـر افـشان تـو دُرِ بـزم
از مـوج دهـد مـی بقـدح بـال کـشائی
از سـطوت شمـشاد کرامـان تـو درِ بـاغ
از سـایه کنـد گـل بـزمین ناصیه سائی
انانکـه سـتایش گـر هـر گونـه کمالنـد
داننـد کـه شایـستهٔ هرگونـه ثنـائی
در ناصـیهٔ جـوهرِ جـان تـابش مهـری
در مردمـک دیـدهٔ دل نـورِ وفـائی
گـر مـشرب توحیـد شـود چشمه زلالـی
ور صـورت معنـی شـود ائینـه صـفائی
در میکـدهٔ یـاد خـدا گـردشِ جـامیِ
در قافلـهٔ فـیض حـق اواز درائـی
غـم کـاه تـر از مـژدهٔ ایـام وصـالی
دلخـواه تـر از سـرعتِ تـاثیر دعـائی
از پیـشگه فـیضِ ازل ان تـو بـادا
عمـر ابـد و خوشـدلی وکـامروائی
سـیمرغ شـود گربـه مثـل طـائرِ مقـصود
از حلقـهٔ دامِ تـو مبینـاد رهـائی
از غالب غمدیـده کـه از تـست سپاسـش
مقبـول تـو بـادا روشِ مـدح سـرائی

در ستایش هربرت مادک صاحب بهادر

(۱۱۴)

هر چه در مبـداء فیاض بـود ان منـست
گل جـدا ناشـده از شـاخ بـدامان منـست
از سـوادِ شـب قدرسـت مـدادم بـه دوات
اسمان صفحه و انجم خطِ پاشانِ منـست
بـس کـه دلـدادهٔ مـوزونی افکـارِ خـودم
خامه هنگـام رقـم سـروِ خرامـان منـست
ره رودِ سرو و غباری کـه ز راهـش خیـزد
در خیابـان ورق سـنبل و ریحـان منـست
خامه گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت
از چـه در مرحلـهٔ خـاک زبانـدان منـست
مستیم عام مـدان و روشـم سـهل مگیـر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خـوان منـست
جـادهٔ عرفـی و رفتـار شـفائی دارم
دهلی و اگـره شـیراز و صـفاهان منـست
تـاجر نطقـم و از کـشور جـان مـی‌ایـم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامانِ منست
نامه از چیست که بر خویش چنین مـی‌بالـد
گر ندانسته که نام که بـه عنـوانِ منـست
مرحبـا داورِ جـم مرتبـهِ تـامس مـادک
بنگر این صفحه که ارایش دیـوان منـست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر — این رگِ ابر که کلکِ گهر افشان منست
دمِ تحریر ثنای تو به خلوت گه فکر — بال عنقای نطر مروحه جنبانِ منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثنا خوانِ منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرضِ مدح — رشک بر فرخی و خوی دوران منست
از زبانِ تو اگر مدح تو گویم بپذیر — کاین ادا بر شرفِ ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که ما جوشِ بهارش گوئیم — گفت فیضِ تو که ان موجهٔ طوفان منست
گفتم‌این چرخ که گردد گذرش بر چه خطست — قلمت گفت سرش بر خطِ فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست — کرمت گفت رهش بر درِ عمان منست
دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگن که این کفهٔ میزانِ منست
ذرهٔ گرد رهت را به هوا در پرواز — چرخ هفتم به قسم گفت که کیوانِ منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو و سرطانِ منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهانِ منست
هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل — غم عشقِ تو درین غمکدهِ مهمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربانِ منست
به نسیمِ سر کوی تو گشودم سینه — زین سپس لاله و گل ننگ گریبانِ منست
فرط اخلاص نطر کن که گذشتم از رشک — سلگ کویت به وفاداری از اعیانِ منست
به توام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جانِ منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میانجیِ گری خامه شدم روی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابانِ منست
اشکارا بتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهانِ منست
چون برین دایره بینی شفق از من یاد ار — کان کفِ قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون به دریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فروریختهٔ دیدهٔ گریانِ منست
چون رسد نامهٔ غالب به تو از مهر بگوی — کاین خط بندگیِ بندهٔ احسانِ منست
پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد — انچه از من شنوی ناله و افغانِ منست

اه ازین غم که به داغ افتِ اجزای دلست | اه ازین غم که بتاب اتشِ سوزان منست
شاهدِ غم چو به مستی رخِ خویش ارایـد | طرهٔ خم به خمش حالِ پریشان منست
به زمین بار غم از بس‌که فرو برد مرا | اخترِ روز به شب شمعِ شبستانِ منست
دل به دندان دهم و بر لب و دندان ننهم | کاین دلِ غمزده هم در خور دندانِ منست
هست دشوار و محال‌ست که مشکل نبود | اینکه در مرده دلی زیستن اسان منست
جان اگر خسته‌تر از تن بودم نیست شگفت | زانکه دل تنگ‌تر از گوشهٔ زندانِ منست
به صریرِ قلم خویش خوشم پندارم | کاندرین بندِ قلم مرغِ خوش‌الحان منست
پر تهیدستم و بی‌برگ خدایا تا چند | به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط | که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این‌چه‌حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد | ناروا نیست متاعی که به دکانِ منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم | بنده مدحت گرم و خواجه زباندانِ منست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواریِ من | چونتو عیسی نفسی را سر درمانِ منست
لطفِ یزدان ز غمِ دهر نگهبانِ تو باد | ای که لطفت ز غمِ دهر نگهبانِ منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم | تا بدانی که فلانی ز ندیمانِ منست
خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای | کاین غزل زمزمهٔ بلبلِ بستان منست

در ستایش اندرو استرلینگ بهادر

(۱۵)

فغان که نیست سرو برگ دامن افشانی | به بندِ خویش فرومانده‌ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر بالین | خسک به پیرهن لذتِ تن اسانی
فغان که نامهٔ شوقم به چارسوی قبول | نبرد راه به جای ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم | به زیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز | به یاد هر نفسی می‌کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی و وقت ان امد | که خاک گور سرم را کند گریبانی
فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی | که جان دهند وفا پیشگان باسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم | به چار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عملِ صاحبان عالیشان | کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خور داوران دهر رود
به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام
نفس ز خوفِ عدو چون نگاهِ قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه‌ای بیمست
دلی که بود طربگاه روحِ حیوانی

برنگِ موج دخانی که خیزد از سر شمع
همی پرد ز دماغم قوای نفسانی

نه پای انکه برایم ازین گرفتاری
نه جای انکه بمانم درین پریشانی

بداد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی

مگر تلافی ازار من کند روزی
به مقتضای خداترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاطِ زمانه را ضامن
بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهارِ روضهٔ افاق مستر استرلینگ
کزوست گلبنِ انصاف در گل افشانی

نظامِ عالم و ادم که در جریدهٔ دهر
صحیح کرده قوانینِ معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر
فگنده‌اند درِ افاق شورِ سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربی بی‌مایگان که از فیضش
سراب کرده محیطی و قطره عمانی

زخاک درگه و ذره ذره هر طرفی
به افتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافتِ اندازهٔ ادا فهمی
زهی نزاکتِ انداز مدعا دانی

که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند
غمِ درونِ وی از سطرِ چین پیشانی

بقای عشرت او را چمن دعا گوئیست
ز قطره قطرهٔ شبنم به سبحه گردانی

بهار باد روشیست بزمِ جاهش را
بصد زبان رگِ گل در افرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می‌ترسم
که غیبت افگندم در طلسمِ حیرانی

مگر سری که فرو برده‌ام به دلقِ خیال
براورم ز گریبان مطلعِ ثانی

مطلع ثانی

زهی کریم که دستت به گوهر افشانی
به گاه عرض گرو برده ز ابرِ نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی
نگه ز روی تو ائینه‌دار حیرانی

لب تو زنده کنِ معجز مسیحائی
رخ تو جلوه ده شوکتِ سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک به درگه جاه تو معتکف پیریست
ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

به گردِ سم سمندِ تو نسبتی دارد / سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
به‌ذوقِ نعمت خوانت چنان به حرص فتاد / که در دهان صدف کرد اب دندانی
سپهرِ بارگها! روزگارِ مرتبتا! / که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوجِ قصر جلالت به نیمه ره نرسد / خیالِ انوری و سعی فکرِ خاقانی
منِ شکسته دل بینوای هیچ مدان / چگونه دم زنم از دعویِ ثنا خوانی
گدایم و به تمنای داد امده‌ام / بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
ز ناله‌ام چه محابا که معدلت کیشی / ز گدیه‌ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال این قدر خواهم / که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز دردِ شکستگی لبریز / نه ارزوی امیری نه حسرتِ خانی
ز بیست سال فزون می‌شود که می‌سوزد / نفس چو رشتهٔ شمعم به بزمِ حیرانی
کجاست جیب که چاکی درو توانم زد / مگر جگر به دریدن دهم ز عریانی
ز اهلِ دهر دریس روزگارِ بیدردی / به عیدِ عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابایی / شمرده خونِ دلم را رحیق ریحانی
شرر به پیرهن جان فشاند و جانگزاست / که شعله سر کشد از داغ‌های پنهانی
چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من / به بندِ عجز فرواماندم از پر افشانی
غریب نیست به دردِ دلم رسیدن‌ها / نه مدعی عربی و نه من خراسانی
به دادگاه رسیدم چنانکه دانستم / برس به داد غریبان چنانکه میدانی
به عجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست / نگاه داشتن اندازهٔ ثنا خوانی
خوش‌ست اگر ز نسیمِ دعا به گلشنِ صدق / نهال جلوهٔ امین کند گل افشانی
مدام تاکه بود سایه تیره وتاریک / مدام تاکه بود مهر را درخشانی
چو سایه روز عدوی تو باده تیره و تار / چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

در ستایش ویلیام فریزر صاحب بهادر

(۱۶)

ز جیبِ افق مهر چون سر برارد / می از سبز مینا بساغر برارد
من و بزم ولیم فریزر بهادر / که از جیب هر گوشه گوهر برارد
خهی داد گستر که گر در حضورش / خسی داد از دستِ اذر برارد

کشد انتقامِ خس از شعله چندان   که دود از نهاد هر اخگر برارد
گر از بیمِ عدلش نباشد هراسان   چرا شعله بر خویش خنجر برارد
به ذوق کفِ دست گوهر فشانش   بط باده از موج می پر برارد
به تاثیر اعجازِ خلق عمیمش   صبا جامهٔ گل معطر برارد
سپهر احتشامی که گاهِ تجمل   چو لشکر پیِ عرض لشکر برارد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد   فریدون و دارا و قیصر برارد
ثریا بساطا فلک بارگاها   که قدرت وقر را موقر برارد
تو انی که در هر خمِ نقش پایت   زمین کانِ گوگرد احمر برارد
ز تاثیر خاکِ رهت دور نبود   که هر ذره را کیمیاگر برارد
فلک جمله در بارگاه نوالت   درارد گدا و توانگر برارد
به قصرِ جلالت نیارد رسیدن   خور از پرتو خویش گر پر بر ارد
بس‌ست اینکه هر صبح بهر سجودش   سری از گریبانِ خاور برارد
نگاهی که از دعوی گرمخونی   به دل در رود وز جگر سر برارد
امیدی که از تارِ دامان هستی   همه لعل و یاقوت و گوهر برارد
نویدی که در هر نوردِ تبسم   پیء فرقِ امیدِ افسر برارد
رهی را سر انگشت پرسش به لب زن   که شیون ز دستِ ستمگر برارد
مگر بنده غم‌های دیرینی از دل   به فرمان فرزانه داور برارد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت   که هر یک سر از جیبِ دیگر برارد
اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل   همانا که فردی ز دفتر برارد
دگر بر دماند ز لبِ برق اهی   شراری ز طوفانِ اذر بر ارد
غمی در دلستم که شورِ بیانش   همه ریزهٔ نوکِ نشتر برارد
فشارد چو اندیشه‌ام مغز جان را   همه ریزهٔ نوکِ نشتر برارد
شنیدن ز سوزم بغلتد به داغی   که دود از نهادِ سمندر برارد
رمیدن ز هوشم ببالد، بسازی   که گرد از گذرگاهِ محشر برارد
بدستت که تیمار خلقست کارش   بفرما که خارم ز بستر برارد

نوایی که من در دعای تو سنجم — حق از پرده ان را مصور برارد
لوای جانگیرِ کشور گشایت — سر از پردهٔ هفت کشور برارد
جهان تا جهانست کار جهان را — بفرمانِ ولیم فریزر برارد

در ستایش نواب وزیر محمدخان بهادر

(۱۷)

ای ذاتِ توجامع صفتِ عدل و کرم را — وی بر شرفِ ذاتِ تو اجماعِ امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرقِ سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چه سان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — اوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در افاق زد اما — جا نیست دگر برزدن طرفِ خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهرِ طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیصِ مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود ان قدر از دهر که نشکفت — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوکِ سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخِ شکم را
زان رو که به پیدائی بزمِ تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرفِ وقار تو فرا اب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیانِ حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع به هر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشاء رسواییِ هم را
در غلبه تواضع نگذاری که ز شمشیر — زابل نکند فتح پذیرائی هم را
در خشمِ سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبود برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشت داد تو ستم را
عمِ نظرت پایهٔ خاصت اخص را — دستِ کرمت رحمتِ عام است اعم را

بتخانه براندازی و زان رو که به هر کار نیروی اثرهای شگرف است همم را
گر در دلت افتد که کشندش به گذرها ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند در راهِ بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سرِ عشقِ تو ولی ترسم از اشوب کز رشکِ حلم در نظر اعیانِ امم را
ای در روشِ موکب عزم تو به شبگیر پروین و پرن سبحه سرانگشتِ علم را
روزی که به اقلیم گشایی ز دیاری رانی به دیاری دگر این خیل و حشم را
فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست کز خاک برون اورد اوتادِ خیم را
در بزمِ تو گویند سخن می‌رود از من از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
هر چند خود از بیش کم‌ست اینکه بپرسی کای کاش بپرسند ز من بیشیِ کم را
شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشم گهرم در رهِ غواص سفیدست تا در طلب من که شکافد دل یم را
چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت ارم به ادب تابِ گرانباری غم را
بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش مانا که عطارد ز من اموخت شیم را
قدسی گهرم هر که بسازد به من از مهر بایدکه بنازد شرفِ علتِ ضم را
نادان نشناسد که نهادِ سخنم چیست با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
خاصم به‌سخن‌لاف نسب مسلکِ عام‌ست در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
نازند به اغراض کسانی که ز کوری از فربهیِ تن نشناسند ورم را
نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
رکشِ روش و ذوقِ سماع اورد، اری در زمزمه مانندِ نفسم تیغ دو دم را
توقیع قبول اثرم علم و عمل را منشورِ فروغ سحرم دیر و حرم را
هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی از سردیِ موسم چه زبان گرمیِ دم را
دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز از بهمن و دی تب نرود شیرِ اجم را
برنایی اگر رفت نه انست که بر من حقی نبود پرورش اموز حرم را
فرخ دمِ پیری که کند در نظرم خوار خوبانِ قمر طعت ناهید نغم را
پشتم به سوی سجده ز خم راه نماید باریست گران منت غمخواریِ خم را

با پشت کم اسوده توان زیست به گیتی   اما چه کنم کجروی بخت دژم را
جا در دو جهان انقدرم نیست که وقتی   بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را
در بحثِ غم اشعار جداگانه سرایم   تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب   در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را
هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را   هوش من و ناز تو معارض شده هم را
تا بر تو نماند عوض رنجِ دل ما   بر تربت ما رنجه کن از نازِ قدم را
در هند تنک مایهٔ جورند نکویان   یارب به چه اقلیم برم ذوقِ ستم را
گفتم که دمِ نزع دران کشمکشِ سخت   پیچش به نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لبِ من موج زد اما   این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
اسوده دلان چون شنوند اه و فغانم   دانند که من مرد نیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بختست   فریاد گر از لب جهد اربابِ همم را
غم خست درونِ من و خونابهٔ ان زخم   پر چشم روا داشت برون دادنِ نم را
در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست   پیش امده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشماری   در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهرِ اواز که فردست، نه بینی   هنجارِ دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند به دریوزهٔ عزت ز عزیزان   با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گربه فروغِ گهر خویش   فیض از دم سوگند رسد صبحِ دوم را
من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من   رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم   لعل و گهر از لرزه ز دست اهلِ کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید   محمول بود سود و زیان بیعِ سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری   تا یاد نیاری که چه معنی‌ست اهم را
امید که بر من نگهداری نظرِ لطف   تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
اهنگِ دعا چنگ و نی و عود نخواهد   ابریشم این ساز کنم نالِ قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس، بقا باد   نواب فلک محمل برجیس شیم را

در ستایش مولوی محمدصدرالدین خان بهادر

(۱۸)

زان نمی‌ترسم که گردد قعرِ دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه ارامید کز جوشِ جنون
نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گر جنونی هست، گوباش، این همه سوز از کجاست
نیست گر از خاکِ گلخن عنصر سودای من

از برون سو ابم، اما از درون سو اتشم
ماهی ار جوی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان رانند و از دورانِ چرخ
گشت صرفِ طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بس‌که در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روزِ حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند دردِ روانفرسای من

روزگارم را به ناکامی شماری دیگر است
خود پس از روزِ شمار اید شبِ یلدای من

چون جرس کان را به تازی بسه اویزان کنند
ناله می‌خیزد چون می‌جنبد دل دردای من

آن فغان سنجم که هم در علمِ حق پیش از ظهور
خواب از چشمِ ملائک رفته از غوغای من

ای که در نطقم روانی دیده‌ای دانی که چیست
می‌خورم خون دل و می‌ریزد از لب‌های من

در روانی رغبتِ سامع برد گفتار من

از گرانـــی زحمـــتِ خـــاطر بـــود کـــالای مـــن
خوی من افسونِ رنجش خوانـده بـر احبـابِ مـن
بخت مـن پیمـانِ سـازش بسته بـا اعـدایِ مـن
مانـد ار چنـدی چنـین از شـرم اشـکِ بـی‌اثـر
چشم تـر ترسـم شـود ناسـور پـشتِ پـای مـن
اهـرمن را گـر شـبی در کلبـهٔ مـن جـا دهنـد
جـان دهـد از وحـشت دیـوارِ دود انـدای مـن
نـامرادم دارد ایـن افزونـی خـواهشِ بـه دهـر
اب بـر مـن بـسته‌انـد اری ز استـسقای مـن
گـر گـذارد خانـه را همـسایه نتـوان طعنـه زد
لـــرزه در دیـــوار و در افگنـــده هایاهـــای مـــن
نـالم از درد دل امـا چـاره چـون خـواهم زکـس
من کـه نتوانـد بـه گـوش مـن رسید اوای مـن
میفـشارم خـون ز دل وانگـاه میمـالم بـه روی
بـو کـه دریابنـد پنهـان مـن از پیـدای مـن
با چنین انـده کـه پـر گفتـیم و دل خـالی نـشید
متفـــق گردیـــد رای بـــوعلی بـــا رای مـــن
ان که چون خواهد به نامش نامـه نـامی سـاختن
برنگـــارد عقـــل فعـــالش کـــرم فرمـــای مـــن
دل بـدین وصـفم نیاسـاید سـخن کوتـه کنیـد
انکه ننگ اوست بـودن در سـخن همتـای مـن
صـــدر دیـــن و دولـــت و صدرالـــصدورِ روزگـــار
میـر و مخـدوم و مطـاع و والـی و مـولای مـن
گـویم و از نکتـه چینـان در دلـم نبـود هـراس
کیقبـــاد و قیـــصر و کیخـــسرو و دارای مـــن

موکبش چون مرجعِ عامست بـا گیـر چـه بحث
پرســشی دارد ارســطو مــی‌دود همپــای مــن

عاجزم چون در ثنای دوست بـا رشـکم چـه کـار
میـروم از خـویش تـا گیـرد عطـارد جـای مـن

خاکِ کویش خود پسند افتـاده در جـذبِ سجود
سـجده از بهـرِ حـرم نگذاشـت در سیمای مـن

صـاحبا از یمـنِ فـیضِ روشناسـی‌هـای تـست
روشــناس چــرخ و انجــم پایــهٔ والای مــن

بـر سـر کـوی تـو از انـدازه بیـرون مـی‌رود
التمــاسِ روشــنان چــرخ و اســتغنای مــن

تیر پیشم در جنین سـالی بـه مفتـی همنشین
بگــذرانی از نظــر قرطــاسِ اســتغنای مــن

من به مدح خواجه دستان سنج و دل مستِ سماع
نـی غلـط گفـتم نـه دل فرزانـهٔ یکتـای مـن

دوش در بزمـی کـه ناهیـد از صـفای ان بـساط
گفت دستم گیـر مـی‌ترسم کـه لغـزد پـای مـن

رنـد دُرد اشـام غالـب نـام در سـاقی‌گـری
پـارهٔ مـشک و گـلاب افـزود در صـهبای مـن

اینکه در وصفت سخن راندم رحیـق مـشکبوست
ویــن رحیقــست ابــروی سـاغر و مینـای مـن

گـر ننوشـم دیگـر و در شیـشه دارم پـیش روی
بوی من از بـس کوشـی باشـد روان اسـای مـن

بــا تــو خــود را در دعــا انبـاز نپـسندم ولــی
هست بر من هـم سپاس طبـع معنـی زای مـن

چون نثار تست گر من نیـز چنیـنم عیـب نیـست

موجِ گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت

«اسمان صحن قیامت گردد از غوغای من»

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو

در دلت چندان که گنجد باد خالی جای من

در ستایش نواب محمدضیاءالدین خان بهادر

(۱۹)

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من / بپای نغز نیارد گذشتن از سرِ من

به سدره طائر قدسی ز اشیان افتد / ز هولناکی صیت کشادِ شهپر من

به وقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت / ز بس‌که عرش فروتر بود ز منبرِ من

تنزلست اگر گفته‌ام که در جامست / میء دو سالهٔ من سلسبیل و کوثرِ من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی / که عین ثابتهٔ کوثرست ساغرِ من

ز فیضِ ناطقه نشکفت کز زمین خیزد / نفس بجای غبار از رمِ تگاور من

محیطم و ز لطافتِ که ابِ من دارد / چو مرغِ ره به هوا میرود شناور من

ز روی رابطه انم که شخصِ بینش را / بود سیاهیِ چشم از سوادِ دفتر من

بسازگاریِ امد شد نگاه به چشم / روان به سوزن عیسی‌ست تارِ مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه / ز افتاب فروشندگان به کشورِ من

صد افتاب توان ساختن به بازیچه / ز ذرهٔ که بود در ضیای نیّرِ من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست / من اسمانم و او مهرِ نور گستر من

من ان سپهر که دائم چنان که مهر به ماه / به مهر نور دهد نیّر منور من

من ان سپهر که هر دم رسد عطیهِ فیض / به سعداکبرِ گردون ز سعدِ اصغر من

حدیثِ مهر گزارم به ره که در رهِ مهر / ربود دل به غزل شاهدِ نواگر من

چو بود ان غزل از من بوجد جان دادم / زهی بریده گلوی مرا به خنجرِ من

به خواب دید شبی خویش را به بستر من / ستیزه جوی درامد پگاه از در من

نوید وصل ویم می‌دهد ستاره شناس / نکرده ژرف نگاهی مگر در اخترِ من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائیست / که سو به سو بهوا می‌پرد کبوترِ من

ز بس که‌جان‌به‌غمش‌ماندبر لبم همه عمر / بوقت بعث ندانست راه‌پیکرِ من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد / بیا که باز کهن گشت خرقه در برِ من
دل‌وفغان و نفس، هر چه بود خون گردید / ز من مترس که سوزنده نیست اذرِ من
نیم به وصل شکیبا بخویش محوم کن / در ابِ خضر فگن تا بمیرد اخگرِ من
ز دیدنِ تو گذشتم ز پرسشم بگذر / مباد موج زند خون ز دیدهٔ ترِ من
سپاس مشترک افتاده زانکه در رهِ شوق / به پشتگرمی من راه رفته رهبرِ من
اگرچه به دروشم پاسِ هر روش دارم / چراغ دیر و حرم نورِ چشمِ صرصرِ من
چکد ز اینه‌ام خون که در هوای ظهور / به‌جنبش‌ست چو مژگان همیشه جوهرِ من
محیط نورم و نبود کنارِ من پیدا / نه دجله‌ام که ببینی ز دور معبرِ من
اگر به وایه گهرهای راز می‌خواهی / بیا به گدیه که نشمرده یابی از درِ من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز / ضیایِ دینِ محمد کهین برادرِ من
به دین و دانش و دول ست یگانهٔ افاق / به عمر کمتر و از روی رتبه مهترِ من
به مهر دل به برادر دهم نه یعقوبم / که پور خویش بود دلستان و دلبرِ من
سخن سرای تو ائین نوای را نازم / به ناله همنفسِ من، به شورِ همسرِ من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست / صنم به صورت خود می‌تراشد اذرِ من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم / بود به پایه ارسطوی من سِکندرِ من
زمینِ کوی مرا اسمان کند هر صبح / طلوع نیّر رویش ز طرف منظرِ من
ز نسبتی که میان همست و ان ازلی‌ست / به ساز من بودش جلوه در برابرِ من
اگر شوم به مثل اتشی شراره فشان / شود به قاعدهٔ همدهی سمندرِ من
به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من / به تخت گر بودم رای گردد افسرِ من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطرِ من / به کینِ خصم نهم رخ لوای لشکرِ من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونسِ من / ورم ز کار فرومانده دستِ یاورِ من
زهی ز روی تو پیدا فروغِ دانش و داد / بدین فروغِ جهانتاب گشته اخترِ من
نگاهِ نازِ تو نازم رساست بادهٔ من / سر کلام تو گردم خوش‌ست شکرِ من
ز تو که اینهٔ فیضِ صحبتِ اوی / هوای دیدن غالب فتاده در سرِ من

مرا ستودی و گفتی که من از ان توام — فدای ان تو بادا اقل و اکثرِ من
سعادت و شرف چون منی بعرضِ کمال — نه بس بود که بود چون توئی ثناگرِ من
من و دعای بقای تو واندرین دعوی — به مهر خاتم ال عباست محضرِ من
بمان به عرصهٔ دهر انقدر که ذکرِ دعا — در انجمن شنوی از زبان داور من

در مدح بهادر شاه

(۲۰)

گفتم حدیثِ دوست به قران برابرست — نازم به کفرِ خود که به ایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهشِ محال به حرمان برابرست
هنگامه گرم سازیِ کوشش بجا نماند — خون همچنان باتشِ سوزان برابرست
در راهِ عشق سینه زمین سای دیده ام — ان ناقه را که کوه به کوهان برابرست
غوغای رستخیز به گوشِ شهید عشق — با لحن و صوتِ مرغ سحر خوان برابرست
بی دستگه نیم که هنوز از هوایِ وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست
با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش — دردیست در دلم که به درمان برابرست
زین موجِ خون که می‌گذرد دم بدم زسر — دستار من به لالهٔ نعمان برابرست
کین‌های اشکار که سرجوشِ ناز اوست — در ذوق با نوازشِ پنهان برابرست
نی وعده‌ای نه پرسشِ رازی نه شکوه‌ای — داغم ز نامه‌ای که به عنوان برابرست
نی کف گرفته ساعد و نی لب ربوده بوس — در ناخوشی وصال به هجران برابرست
پیوسته پرفشان و نه جسته ز اشیان — پروازِ من به جنبشِ مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلکِ رضا — راحت به رنج و سود به نقصان برابرست
ترکِ وجود گیرِ سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست
در دیده‌ای جریده روانِ یگانه بین — کثرت به خوابهایِ پریشان برابرست
جاروب لا بیار که این شرکِ فی‌الوجود — با گردِ فرش و سینه به ایوان برابرست
ذاتِ حقست واحد و هستی‌ست عینِ ذات — بزمِ جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن — نالِ قلم به شمع فروزان برابرست
بالد به خویش خواجه چو گوئی سخنورش — غافل که این ترانه به بهتان برابرست
نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود — نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال
نی هر شبان به موسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد
نی هر که باغ ساخت به رضوان برابرست

گفتی که این و ان بود از نطق مایه ور
این در شمار شیوه نه با ان برابرست

گیرم که هر گیاه برد ز ابر و بادِ فیض
خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم به دهر
دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گردشست بلندی فرو گذار
دکان من به گنبدِ گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن
توقیع من به سنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
پولاد با بدخشِ بدخشان برابرست

چون اب ایستاده و موجِ دما دمش
واماندنم ز پویه به جولان برابرست

دشت مراست لالۀ خودرو چمن چمن
تمکینِ من به کوششِ دهقان برابرست

روح‌اللهم جلیس و به دیر از فروتنی
رختِ تنم به بسترِ رهبان برابرست

کلک مرا سوادِ سویدا مثالِ نظم
با سرمۀ دیار صفاهان برابرست

در عرصۀ قلمرو فکر از محیطِ نطق
جوی بریده‌ام که به عمان برابرست

گر من سکندرم تو هر ائینه خضر باش
گفتارِ من به چشمۀ حیوان برابرست

در مطلعِ دگر سخن از راز سرکنم
هر بیتِ این قصیده به دیوان برابرست

گر ماهِ نو به ابروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یا رب جبین کیست که از بس به سجده
باقی به ابروی مهِ کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی[۱۵]
در پیکرِ هلال به چوگان برابرست

در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست
چون ماه نو به طاقِ شبستان برابرست

نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می
گوئی به طاق کلبۀ ویران برابرست

زین سیمیا که زورقِ سیمین دود بر اب
هر کوکبی بدیدۀ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم ز راستی
باقامت خمیدۀ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بارِ ثمر خمد
با شاخ نخلۀ ثمر افشان برابرست

چون اسمان در ائنه ماند به پیل مست
این با کجک به هیئت و عنوان برابرست

محرابِ مسجدست بیا تا ادا کنیم
ان طاعتِ قضا که به تاوان برابرست

با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش — در پیشگاه مرد ادا دان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دمِ جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلکِ صنع — با نصفِ طوق و دورِ گریبان برابرست
بر دستِ شاه تیغ و کمان راست جایگاه — یا تیگ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست — نشکفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلالِ عید — با ناخنِ بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که به میزانِ اعتبار — اورنگ وی به تختِ سلیمان برابرست
شبدیزِ شه ز رخش به رفتار تیزتر — سرهنگ شه به رستم دستان برابرست
گر شاه را ز عونِ الهی به رزمگاه — پیراهنِ حریر به خفتان برابرست
بد خواه را ز اشتلمِ خار خار خوف — دل در خراشِ سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده‌ای که بود دیدبانِ بام — گفتی که بامِ کاخ به کیوان برابرست
جستم ز افتاب پرستان نشانهٔ — گفتند شه به مهرِ درخشان برابرست
نزدیکیِ ز دور به دارا نشان دهم — نازد به خویشتن که به دربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریرِ شاه — در هر دو پله بار به میزان برابرست
در مدحِ شه معرفِ شاهم به معرفت — یا شبلی و جنید به عرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوثِ اعظمی — دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران به مثل گر نهی قدم — سرپیچد انکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبتِ یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام — گردِ سمش به سنبلِ پیچان برابرست
لطف تو کیمیای وجودست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه کاوی من در ثنایِ شاه — هر چند مشکلست به اسان برابرست
با انکه بر سریر شه افشانده‌ام ز کلک — این نکته‌ها که با دُر و مرجان برابرست
اینکه مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوشِ عرق به موجهٔ طوفان برابرست
اری قبول عذر گناه از گناهکار — با صد هزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایشِ همچون توئی به مهر — گر اندکست هم به فراوان برابرست

تـا اهتمـام نیّـر رخـشان بـه بـذلِ نـور — در شهر و بـاغ و کـوه و بیابـان برابرسـت
بادا بقـای شـه کـه بـه فـر فـروغِ بخـت — دیهـیم شـه بـه نیّـرِ رخـشان برابرسـت

در مدح بهادر شاه

(۲۱)

خورشید بـه بیـت‌الـشرفِ خـویش درامـد — زانـسان کـه شنهـشاه بـه اورنـگ برامـد
دارای فریـــدون فـــر فرزانـــهٔ فـــرخ — کـز فـر فـراوان لقـبش بـوظفر امـد
همتـای جهانـدار نبینـی بـه جهـان در — کـز فـره و فرهنـگ جهـانی دگـر امـد
در حـضرتِ شـاهِ همـه دان و همـه ارای — کاندر همه جا در همه بخشی سمر امـد
خورشـید بـه دریـوزهٔ دیهـیم رخ اورد — بهـرام طلبکـارِ کـلاه و کمـر امـد
از پیـشگه مهـر بـود پیـشکشِ شـاه — هر گوهر رخشنده کـه از کـان بـدر امد
بـا خـاکِ در شـاه ز خورشـید مـزن دم — از ذره سخن گوئی که خورشید گـر امد
بـا ذرهٔ خـاکِ درِ خـسرو چـه کنـد مهـر — خـود روشنـیِ مهـر ازیـن خـاک درامـد
مهر از شرفِ خـویش بـه مـن داد نـشانی — وانگـه بـه نظرگـاه شـهم راهبـر امـد
ان وعده که فرداست هم امـروز وفـا شـد — کاینـک رخِ رخـشندهٔ شـه در نظـر امـد
این دید گرانمایـه بـه هـر دیـده نبخـشند — منتِ کش چشمم کـه حقیقـت نگـر امد
با کوس و عَلم علم و هنر چون نکند جمع — شاهی کـه بـه فرهنـگِ خـرد نـامور امـد
با لعل و گهر جود و کرم چون ندهـد سـاز — شاهی که بـه فرتـابِ نظر مهر فـر امـد
در عهد وی اسیب جزین نیست که گویند — بـر کـشتی درویـش ز مـوجِ گهـر امـد
از راهِ کـرم پایـهٔ اهـلِ هنـر افـزود — از رویِ خـرد کـار روایـی هنـر امـد
هر جا که سپه برد زمـین موجـهٔ خـون زد — هـر سـو کـه رخ اورد نویـدِ ظفـر امـد
رازِ دلِ سـودا زده در سـینه نگنجـد — اندیـشه بـه اهنـگِ غـزل پـرده درامـد
بـر نعشِ مـنِ از نـاز و ادا مویـه‌گـر امـد — تـا روز فـرو رفـت شـبِ هجـر سـرامد
ما را بـه سـتم کـشت و فریبـد دگـران را — در حلقـهٔ مـاتم ز رهِ لهـو درامـد
تنگـست رهِ عـشق بیـا تـا بنمـایم — خون می‌چکد از بـادِ گـزان رهگـذر امد
تا می چقدر جوش به خم زد که درین دور — مـا را بـه نخستین قـدح انـدر کـدر امـد
سـاز طـربم تـا چـه نـوا داشـته باشـد — چون زخمه و تـارش ز رگ و نیشتر امـد

اوازه شـــنیدیم و ندیـــدیم همانـــا — معشوقه نوائیست کـه از پـرده برامـد
چـون جـز بـه گـرایش نفرستند بـلا را — چندان کـه بـلا بیش طـرب بیشتر امـد
دیگـر ره بیـرون شـد خونـاب نبودسـت — در خـستگی دل فـرح از چـشم تـر امـد
خنجر به‌کفِ دشمن و نشتر به کفِ دوست — سـودازدۀ عـشق تـرا خـون هـدر امـد
یک شعله بودغم که از ان شعله به تقسیم — دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر امـد
غالب بـه ادب‌بـاش کـه در بـزمِ شهنشاه — فرشیست کش از اطلسِ چرخ استر امـد
ایـن منظـرِ اقبـالِ بـدان پایـه بلندسـت — کز گردشِ سر شخصِ خـرد را خطـر امـد
در دانـش و بیـنش ز شهنـشه سـخن ارم — کـش دیـده و دلِ مایـه ده یکـدگر امـد
دل اینـه و دیـده بـود جـامِ جهـان بـین — هنگامـۀ اسـکندر و جمـشید سـرامد
نـازم بـه سـویدای دلـش کـاین ورقِ راز — مجموعـۀ احکـام قـضا و قـدر امـد
هر کس که ز مشکینِ نفسی‌های و دمِ زد — چـون سـایه سـواد ختـنش بـر اثـر امـد
در رهگـذر مـدح تـو چندانکـه زدم گـام — چون سبزه رهِ سطح فلـک بـی سپر امـد
با یاد ز رخشِ تو سـخن رفـت و فرومانـد — بـا ابـر ز ایثـار و گفتـیم تـر امـد
زان روی که ماند به رخشِ راه غلـط شـد — گـر زخـم بداندیش تـرا بـر سـپر امـد
بدخواه تـرا کـش خطـر از عـالم بالاسـت — چـون پرتـوِ مـه سـیل ز دیـوار و درامـد
انی که نه‌ایِ کلکِ تو چـون خامـۀ تقـدیر — پرگـار کـشانی رقـم خیـر و شـر امـد
نی نی همه خیری تو و خیرسـیت کـه در — اقبـالِ تـو اعـدای تـرا جـانِ شـکر امـد
شرّ نیست جز امرِ عدمی کـز رهِ هـستی — خیرسـت دمِ خنجـر اگـر تیـز تـر امـد
زان رو کـه نـه از زمـرۀ اربـاب ربـائیم — در مدح و دعای تـو سـخن مختـصر امـد
گر خود همه یک روز بود هـستیِ خـونین — خوش باش که عهد توهم ان را سحر امد
در خاتمـه ورزم روشِ شـرط و جـزا نیـز — کـاین شـیوه در ائـینِ دعـا معتبـر امـد
تـا نـامزدِ صـبح شناسـند دمیـدن — تـا در صـفتِ روز سـرایند برامـد
هـر روز بـدان جلـوه برایـی کـه سـرایند — «خورشید به بیت‌الشرفِ خویش درامـد»

در مدح بهادر شاه

(۲۲)

دوش در عـالمِ معنـی کـه ز صـورت بالاسـت

عقـــل فعّـــال ســـراپرده زد و بـــزم اراســـت
خوانـــد از دیـــده‌وری دیـــده‌وران را بـــه بـــساط

تـــا ببیننـــد کـــه اســـرار نهـــانی پیداســـت
رازِ هفـــت اختـــر و نـــه چـــرخ پژوهنـــد اینجـــا

در دبـــستان نتـــوان گفـــت کـــه پرشـــش غوغاســـت
بـــر لـــب راز پژوهـــان نـــه ســـزد مهـــرِ ســـکوت

ســـاقیِ میکـــدۀ هـــوش زبـــان گویاســـت
دانـــش انـــدوز نبایـــد کـــه شـــکوهد ز ســـؤال

رازهـــا غنچـــۀ نـــشکفته و گفتـــار صباســـت
زر پراکنـــده و گنجـــور تـــرازو در دســـت

مـــا کـــه شـــاهیم ز مـــا رخـــصت ایثـــار و عطاســـت
چـــون بـــه دانـــش نتـــوان گـــشت تـــوانگر پیمـــا

لا جـــرم هـــر کـــه گـــدای در مـــا نیـــست گداســـت
رهروانـــــی کـــــه بهنجـــــار شناســـــا بودنـــــد

ناگـــه از خـــویش رمیدنـــد کـــه یـــارب چـــه صلاســـت
انـــدران حلقـــه بـــدین فتنـــه هزاهـــز رو داد

ونـــدران زمـــره بـــدین زمزمـــه غوغـــا برخاســـت
کـــه نـــداریم دریـــن دائـــره اهنـــگِ ســـماع

حاصـــل مـــا ز نـــی و چنـــگ همـــین صـــوت و صداســـت
کیـــست تـــا جرعـــه کـــش بـــادۀ تحقیـــق شـــود

الحـــذر الحـــذر ای قـــوم کـــه مـــی هـــوش رباســـت
ایـــن فریبنـــده ســـخنهای شناســـائی راز

نـــشناسیم کـــه مـــا را ســـخن از بـــرگ و نواســـت
چـــون کـــس از همنفـــسان زخمـــه بـــر ان تـــار نـــزد

مـــن کـــه ازادیـــم انـــداز ورم از خـــویش اداســـت

رفتم اشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرارِ نهانی ز تو پُرسش دارم
گفت جز محرمیِ ذات که بی چون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی به رمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم ایا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت اه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم ان خسرو خوبان به سخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پرچاره ندارد سرمن
گفت هر سر که چنینست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره وبانگِ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرانپای شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم ان بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از غالب اشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم

گفت ای جان پدر روشنیِ طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
بوظفر قبلهٔ افاق که در مسلکِ شوق
هر که رو سوی تو دارد به جهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهانِ وجود
الفی بر سر «لا» چون بفزایند «الا»ست
مادرش کور کند هر که بزاید احوال
بس‌که در عهد تو فرجام دو بینی برخاست
سایه خود همره شخصست و توئی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو اریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخصیت دو تا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بس‌که از فیضِ تو بالید بهاران بر خویش
موجِ گل دامِ گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوتِ مزامیر و ضرورست سماع
لا جرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست
گر همین جوش بهارست چه حاجت به صباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست
خاک را سبزه هر ائینه به گردون رو کش
تاک را خوشه همانا به ثریّا ماناست
رنگ گل بس‌که فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست و گر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون ز گرمی چو زند جوش و بسوزد سوداست

سـایهٔ نخـل فـزون گـشت سـوداش در دهـر
بـس‌کـه در روز بیفـزود ز شـب هـر چـه بکاسـت
گـر فـضایش شـمری جملـه پـر از گـل نگـری
ان تفـاوت کـه در اندیـشه ز گـل بـه گیاسـت
دم نظـاره چـو لـبلاب بپیچـد بـه شـجر
بـس‌کـه از فـیضِ نمـو تـار نگـه بهـره رباسـت
نـسبت نامیـه بـا سـبزه و گـل خـاص نمانـد
خـود سـخن ختـم نگـردد اگـر از نـشو نماسـت
صـوفیان را شـده قطـع نظـر از غیـر محـال
کـه نظـر نیـز رهـینِ مـدد اب و هواسـت
در سـر ذرهٔ هـر خـاک هـوای دگرسـت
هـان و هـان سبزهٔ نـوخیز مگـر ظـل هماسـت
سـخن از ظـل همـا رفـت دگـر یـاد امـد
مـدحِ شاهنـشه والا کـه سـزاور ثناسـت
اسـمان پایـه شـها چـرخ بـرین بارگهـا
ای کـه روی تـو هـر ائینـه نظـر گـاه خداسـت
جـان فـشاندنِ بـه رهـت زنـدهٔ جاویـدم کـرد
در صـفِ صـوفیه گوینـد بقـا بعـد فناسـت
بنـدهٔ سـاده دلـم بنـدگی ائـین منـست
از تـو پرسـتش نـه و از بنـده پرسـتش بـسزاست
بر مـن از بخـت نکوهیـده چـه سنجم چـه گذشـت
بـر مـن از چـرخ فرومایـه چـه گـویم چـه جفاسـت
هـر چـه بـا شـوقِ ملایـم نفتـد مـرگ دلـست
هـر چـه بـر طبـعِ گـوارا نبـود جـان فرساسـت
خانـه از سـیل بیفتـد بـود ار سـیلِ بهـار

اتش از اب بمیرد خود اگر ابِ بقاست
رنج این نشاء گرانپای نباشد چندین
بر من ان می‌رود امروز که گویی فرداست
خون چکد خاصه از ان دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هر که ببینی درد است
بس که گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
مگر ان کلبه کن من داشتمی در صحراست
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
اه! از ان دم که نبینی و بپرسی که کجاست
رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روشِ اهلِ صفاست
اثر تربیت تست کمالم به سخن
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
فیضِ حقست قبولِ سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست
همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دهرِ قلم مدعی و نکته گواست
ذوقِ مدح تو بر ان داشته باشد کامروز
رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست
اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست
باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست
زهره دیدم به حمل تن زدم از خبثِ زحل
هر شه مطربه اورده نه دهقان تنهاست

قاضـــی چـــرخ کـــه در خوشـــه بـــود واژون پـــوی
متحیـــر کـــه چـــرا اوج دو بـــالش یکجاســـت

چـــون فـــرود امـــده مـــریخ بـــه منزلگـــه مـــاه
کلبـــهٔ پیـــک طـــرب گـــاهِ ســـپهبد نـــه رواســـت

تـــا چـــه افتـــاده کـــه در خانـــهٔ قاضیـــست دبیـــر
پرســـش واقعـــه‌ای هـــست اگـــر پرســـی راســـت

گـــشته در دل و اســـد روی بـــرو جـــاده نـــورد
ذنـــب و راس کـــه از طـــالع و غـــارب پیداســـت

لـــوحش الله گهـــر افـــشانی نـــالِ قلمـــم
یـــا رب ابـــشخور ایـــن ابـــر کـــدامی دریاســـت

تـــا چـــه در راه فـــشانده اســـت کـــه از کثـــرتِ شـــوق
مـــی‌رود خامـــهٔ مـــن پـــیشِ ولـــی رو بـــه قفاســـت

نیـــست در رهـــروی از ســـایه و سرچـــشمه گزیـــر
خامـــه رهـــرو بـــود و ســـایه و سرچـــشمه دعاســـت

تـــا قـــضا نـــسخهٔ اجمـــالی اثـــارِ قـــدر
تـــا قـــدر صـــورتِ تفـــصیلی احکـــامِ قـــضاست

مجمـــلا مهـــبط انـــوارِ الهـــی باشـــی
کانچـــه خواهنـــد ازیـــن جملـــه مفـــصل پیداســـت

در مدح بهادر شاه به روز عید فطر

(۲۳)

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست
می نوش گنه بر من اگر بـاده حرامـست

بـاد از جهـتِ بـزمِ شـه ایـد مگـر امـروز
کز بوی گل و باده فرخ بخـش مشامـست

بر وعدهٔ فـردا چـه نهـم دل کـه ز دیـروز
در حلقـهٔ مـیم و شـکن طـرهٔ لامـست

طوبی همه نخلیست کـه از جـای نجنبـد
اینجـا سـخن از سـاقیِ‌طـاوس خرامـست

پیداست که ساقی کـه بـود دیـرِ مغـان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر انگه بمن شیفته بنمای — گر سنبلِ فردوس چنین غالیه فامست
دی نوبتیِ شاه گهِ شام دهل کوفت — کامشب به جهان خاتمهٔ ماه صیامست
گوئی رمضان رفت و شبگیر و درین راه — منزلگه دیروز همان سرحد شامست
از فرخیِ عید و تماشای مه عید — در نغمه سرائیست اگر خود لبِ بامست
گر خلق به انگشت نمایند مه نو — مارا بکف از ساغر می ماه تمامست
هر شب غم ان بود که چون صبح زند دم — بر خاک بریزیم اگر اب بجامست
امشب چه غم از صبح که در انجمنِ ما — افطار به گلبانگ می اشامیِ شامست
عیدست و صلای خور و نوش‌ست جهان را — می روزه نباشد که درین روز حرامست
از روزه اگر کوفتهٔ باده دوا گیر — این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست
می نوش و مبندیش و مکن شرم که در شرع — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست
گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش — خود لوح مزاریست که از سنگِ رخامست
لب تشنگیِ بادهٔ گلرنگ ندانست — ان خواجه که امروز در ایثار طعامست
خود وجه می از قیمتِ حلوا نبود بیش — الات سفالینه بهایش دو سه دامست
اهنگ تو در زمزمه دل می‌برد از کف — هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
هان همدمِ دیرینه که غمخوار منستی — رو باده به چنگ ار اگر خود همه وامست
وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن ز میِ پخته به ان باده که خامست
ان باده که از رایحه قوت دل و جان‌ست — ان باده که از ذائقه سود لب و کامست
امید که چون بنده تنک‌مایه نباشی — می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
هشدار که در مستی اگر پای نلغزد — زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست
گیرم که نشاط امده چون مرغ به پرواز — اخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست
در دایرهٔ دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری اوردنِ جام از پیِ جامست
چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می — در جیب فرو ریز که این حقِ مسامست
گویندکه گردون دگر ارد رمضان را — تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست
اری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت بکمالست و تنعم به دوامست
سلطانِ فلک رخش بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دایره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان
شه رایض این توسن زرّینه ستامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن ارای
شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست

عامست زمین بوس شهنشاه درین روز
از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست

والا خلف شاه جهان بین و شکوهش
از شوکتِ محمود چه گویی که غلامست

ای شاه سخنور که به احیای معانی
کار سخن از معجز نطق تو بکامست

ایمان به دلآویزی گفتار تو داریم
مارا چه اگر نظمِ نظامی به نظامست

با منظر اقبال تو اوجیست که ان را
از سبزهٔ گردون خط پشتِ لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
در پیش‌شه از ما عوض سجده سلامست

با ساغر شه ساغر خورشید سفالست
با خنجر شه خنجر مریخ نیامست

در بزمِ ندیم تو اگر تور و پشنگ‌ست
دو رزمِ زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواهِ تو در بد روشی عاد معادست
سرهنگ تو در تیغ زنی سامِ حسامست

دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست
گفتار مرا جایزه تحسین کلامست

غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را
توقیعِ ثنا خوانی و اقبال مدامست

دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه
این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

در مدح بهادر شاه به روز عید قربان
(۲۴)

دمی که گشت نوامندیِ تماشا را
سپیدهٔ سحری غازه روی دنیا را

به دلکشاییِ رفتارِ زخمه مطرب بزم
گشود راه برون شد ز ساز اوا را

فروختیم متاعِ سخن بدین فریاد
که مژده باد شناسندگانِ کالا را

ز اجر بندگیِ بت گذشتم، ان خواهم
که نشنوم ز رقیبانِ دیر غوغا را

چرا بود که سکندر رود به تاریکی
فشرده‌ام بخرابات لای پالا را

قراداد چنین بوده است پندارم
که روزِ خوش ننمایند چشمِ بینا را

عیارِ کعبه روان تا به تشنگی گیرند
نداده‌اند دران دشت راهِ دریا را

در ابه کلبهٔ ویران ما که پنداری
ز شش جهت بهم اورده‌ایم صحرا را

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طرازِ صورت دی بوده است فردا را

به عهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بن دهند مگر کاروبار ابا را

به درزی امده هندوی غم به کعبهٔ دل — که برکند حجرالاسود سویدا را
هزار دوزخِ سوزنده در قفا مانده است — همی برد به ستم تا کجا برد ما را
ز رازِ اختر و گردون چه دم زنی که هنوز — همی ز هم نشناسی ستان و دروا را
برو مصوری اموز تا چو کار کنی — دران میان نگری روی کارفرما را
ز دست رفته عنانم به عالمی که دران — به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس — که ریختند پس از من به خاک صهبا را
نه‌خون‌چکیده ز ریش و نه‌بوده دیده زپیش — ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را
تو ای که چون به عدو طرح اشتی فگنی — به من در افتی و پرسی طریقِ حلوا را
بهق تلخی، زهراب گم که نوشم باد — ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه — مگر فروخته باشم متاعِ یغما را
دمی که ولولهٔ رستخیز انگیزد — ز خوابگاهِ لحد طفل و پیر و برنا را
روان درایی و در عذر ان ادای خرام — بحل کنند ستم‌های بی محابا را
فزاید ان همه جرات به وانموده نظیر — که اهلِ حشر شفاعت کنند لیلی را
وگر به جایزه ان طرهٔ خم اندر خم — نهند در کفِ شوقم نه زلفِ حورا را
بساطِ عیش ز جنت برم به پایهٔ عرش — به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
تو مهر پیشه ولی بندِ غمِ نه اغوشست — چراست کاین همه درهم فشردهٔ ما را
دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود — چه روی داد روان‌های ناشکیبا را
به جلوه گاه شهود امدم چرا تنها — مگر نیافته باشم به غیب همتا را
دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل — شکسته‌ایم به روی بساطِ مینا را
نگفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از نود — ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره پرستار کافتابی هست — فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از رهِ صورت نه از رهِ معیست — ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال — یگانه‌ای که به بزمش گشوده‌ام جا را
روم به گرد سرش گردم ارچه بی ادبیست — بهانه ساخته‌ام رسمِ عیدِ اضحی را
مگو که گرد سر پادشاه گردیدن — نه درخورست جز ان چتر اسمان را

به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد — که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
ز من بپرس هر ائینه کان جهانبان کیست — مباد نام بری کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه — که اختران به درش سوده‌اند سیما را
جهانِ دانش و بینش که در جهانداری — فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیانِ خیره نگاه — گزیده‌اند غلط‌های راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو گشوده در نی بست — هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخِ مخدرهٔ دین ندیده در مستی — کشیده‌اند درِ اغوش زالِ دنیا را
طرازِ کسوتِ نام اوری شناخته‌اند — لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین به شیوهٔ تحقیق — گسست بندِ روش‌های ناشناسا را
برغم تختِ سلیمان که بر هوا می‌رفت — به روی اب همی گسترد مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی — همی نهد به نگین خانه چشمِ بینا را
بهای خاکِ درش می دهند ابِ حیات — بران سریم که برهم ز نیم سودا را
ز نظمِ شاه چگویی مگر فرود اری — پیِ مثال ز اوجِ فلک ثریا را
ز شاهِ معجزه ان دم طلب که در جنبش — به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار گر در خزان سحرگاهی — به فرض سوی گلستان رود تماشا را
به یمن مقدم خاقان به صحن باغ نبات — برد ز نامیه از بس‌که قسط اوفی را
خورد به چرخ سرش ناگهان اگر فراش — فراز سبزه نهد تکیه گاهِ دیبا را
دمِ افاده ز حکمت چنان سخن راند — که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم — نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
زهی ز روی شناساوری شناساگر — رموزِ تفرقه و جمع و «لا» و «الا» را
چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد — شهود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند — تجلیاتِ کمالاتِ حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چه می‌گزی غالب — من ان نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت — گذر به منطقِ صرفی فتاد انشا را
نشاط ورزم از انجامشِ ثنا به دعا — بدین پیاله کشم بادهٔ تولا را

وجود تا نبود جز به چشم بینش را — نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
به دهر صورت پیوند لفظ و معنی باد — طرازِ نام شهنشاه و طرزِ طغرا را
ز روی ضابطه مدت ان بود یک روز — سنین عمر شهنشاه عالم ارا را
که سعی سیر ثوابت به حسب رای حکیم — در اورده به نشانگاهِ ثور، جوزا را

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۵)

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد
دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم مهر
گوهر فشان شود به سر سبزه‌زار باد
وقتست کز شگرفی اثارِ نامیه
بندد حنا زلاله بدست چنار باد
وقتست کاورد ز ره اورد نوبهار
بی‌جام و ابگینه میٔ بی‌خمار باد
یا محتسب بگوی که مستی گناه نیست
زین پس بجای باده خورد باده خوار باد
گنج روانِ باد کند ناپدید خاک
رازِ نهانِ خاک کند اشکار باد
بود از گهر به بطنِ صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
از تنگ ورزیِ گل و نسرین با همست
در رهروی خورد به خیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده‌دام
نه شگفت کز میانه روش بر کنارِ باد
گل این که خست در گذر باد و همچنان

خنده به عشوه تا نشود شرمسار باد
وقت انکه پوی پوی بهرسوزخاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد
بینی که سبزه‌زار هم بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چرا ز غصه نپیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمارد باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال
بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر قماش سبزه که بافد ردای خضر
بی انکه بود را بهم ارد بتار باد
با اب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید زبوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد
یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نهاده‌اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
ماند به پرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورد از چراغ سر رهگذار باد
خورشید فرد دفتر اچار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد
در بزمگه نهاد بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده زتیغش فگار باد
بادست رخش شه که دهد خاکِ مال خصم
اسان ز قوم عاد بر ارد دمار باد
با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره نهد نشان و در اید به کار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار اتش و در خارزار باد
در رهگذار قوج نگر گرد باد را
کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر به طرهٔ گردِ رهش گره
گردید شانه‌وش همه تن خار خار باد
صبحی به فرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن

کـز دیـر بـاز بـود دریـن انتظـار بـاد

پیغـاره چیـست گـر نـه بـه ائین فـشانده شـد
کـاورده عـذر خـواه کـف رعـشه دار بـاد

در عـرض رنـگ و بـوی ریـاحین بهـار را
باشـد بـه پیـشگاه چمـن پیـشکار بـاد

در مـدح شـه روانـیِ طـبعم نـه بـاد صـبح
مانـد بـه شـرط انکـه بـود مـشکبار بـاد

در بـزم گـاه نظـم ز دود چـراغ مـن
بایـد شـمیم نافـهٔ مـشک تتـار بـاد

از جنـبش قلـم بـه کمینگـاه فکـر مـن
باشـد فرشـته صـید و سـلیمان شـکار بـاد

از بخـت تیـره طبـع روان مـرا چـه بـیم
خـوش بگـذرد ز خلـوت شـبهای تـار بـاد

بیـرون زمقتـضای طبیعـت کرشـمه ایـست
دانـی کـه از چـه مـی‌وزدم بـر مـزار بـاد

خواهـد کـه بهـر سـرمهٔ چـشم سـخنوران
خـاک مـرا بـرد بـه صـفاهان دیـار بـاد

رانـد سـخن گـر از نفـس گـرم مـن بباغ
در رخـت خـواب غنچـه فـشاند شـرار بـاد

بـا مـن حـدیث همنفـسان ترهـات گیـر
وز رفتگـان اگـر رود ان را شـمار بـاد

خـود را طفیـل شـاه سـتایم کـه بهـر گـل
بنـدد طـراز نامیـه بـر جیـب خـار بـاد

گفتـی کـه حـق مـدح غالـب ادا نـشد
در موقـف دعـا نفـسم حـق گـزار بـاد

دولـــت بـــه کارگـــاه بقـــا زد دم از دوام
یـــا رب بقـــای خـــسرو فـــرخ تبـــار بـــاد
یـــا شـــهریار عهـــد وفـــا بـــست روزگـــار
یـــا رب بنـــای عهـــد وفـــا اســـتوار بـــاد
نـــامش کـــه محـــضر ملکـــی را فـــزود ارج
در منطـــق ملـــوک خداونـــدگار بـــاد
گیهـــان خـــدیو را بـــسریر شهنـــشهی
پیوســـته تکیـــه بـــر کـــرم کردگـــار بـــاد

در مدح بهار شاه ظفر به عید فطر

(۲۶)

مـــا همـــانیم و سـیه مـــستی هـــر روزه همـــان
نـــه شـــب جمعـــه شناســـیم نـــه مـــاه رمـــضان
مـــستیم را نـــه بـــود مطـــرب و ســـاقی در کـــار
مـــستیم را نبـــود نغمـــه و صـــهبا ســـامان
مـــستیم را نـــه بـــود نامـــه ســـیاهی فرجـــام
مـــستیم را نبـــود بـــاده پرســـتی عنـــوان
مـــستیم، امـــا نـــه ازان بـــاده کـــه ایـــد ز فرنـــگ
مـــستیم، امـــا نـــه ازان بـــاده کـــه ســـازند مغـــان
مـــستم، امـــا نـــه ازان بـــاده کـــه در ســـنگ انـــداز
بـــه نـــی و چنـــگ خورنـــد اخـــر مـــاهِ شـــعبان
لله الـــشکر کـــه در ســـاغر مـــن ریختـــه‌انـــد
مـــیِ بیرنـــگ ز میخانـــهٔ بـــی‌نـــام و نـــشان
زِده‌ام جـــام بـــه بزمـــی کـــه دران بـــزم‌گهـــست
ســـاقی اندیـــشه و مینـــا دل و راوق عرفـــان
می چنان نیست کـه خیـزی و بخاکش ریزی

شیـشه بـشکن کـه از دوسـت نخـواهم تـاوان
خـونِ مـن بـاد هـدر بـاده فـرو ریـزد اگـر
صـدره ایـن شیـشه ز مـستی زده‌ام بـر سـندان
مـست پیمانـهٔ پیمـان الـستم بگـذار
منکه مـستم چـه شناسـم گـه چـه بـستم پیمـان
لا جـرم صـرفه در انـست کـه در بـی خبـری
گـذرد سـال و مـه و روز و شـب مـن یکـسان
هم درین فـصل کـه مـستانه سخن مـی‌گـذرد
نکتـهٔ چنـد سـرایم ز وجـوبِ و امکـان
صـور کـون، نقـوش‌سـت و هیـولی صـفحه
صـفحه عنقاسـت چـه گـوئی زنقـوشِ اکـوان
هـستی محـض تغیـر نـه پـذیرد زنهـار
حـرف «الآن کمـا کـان» ازیـن صـفحهِ بخـوان
همچنـان در تتـقِ غیـب ثبـوتی دارنـد
بوجـودی کـه ندارنـد ز خـارج اعیـان
نتـوان گفـت کـه عینـست چـرا نتـوان گفـت
صـور علمیـه کـز علـم نیابـد بـه عیـان
پرتـو و لمعـه نـدانی کـه بـود جـز خورشـید
مـوج و گـرداب نـسنجی کـه بـود جـز عمـان
عـالم از ذات جـدا نبـود و نبـود جـز ذات
همچـو رازی کـه بـود در دلِ فرزانـه نهـان
صبح گاهی کـه گـذر سوی چمـن بـود و ز دور
میـزدم بـر گـل نـشگفتهٔ معنـی دسـتان
ناگـه ان افـتِ نظـاره و غـارت گـرِ هـوش
کـه غزالیـست سـخنگوی و نهالیـت روان

امد اشفته و سرمست بدان پویه که پای
ناب خوردی ز سر طره و طرف دامان
خار خارِ غمِ صورت خسکم ریخت بجیب
بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان
امدی سوی من از مهر که عیدست امروز
عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بیخودم لیک دو صد پرده سرودن دارم
به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرتِ خاصست ور از من پرسی
گویم البته نه رازست گفتن نتوان
عشرت عید نه انست که همچون زهاد
شیر و خرما بهم اری پی ارایش جان
عشرت عید نه‌انست که همچون اطفال
جامه در بر کن از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه انست که در بزم نشاط
ریز انمایه گل و لاله که کردی پنهان
عشرت عید نه انست که از باده ناب
بسرِ دخمهٔ پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه انست که بالد مهِ نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
عشرت عید نه انست که بانگ دف و سنج

خیـــزد انمایـــه کـــه در لـــرزه درایـــد میـــدان
عــشرت عیــد نــه انــست کــه گــرد ســم رخــش

ســـرمهٔ دیـــدهٔ خورشـــید شـــود در جـــولان
عشرت عید کسی راست کـه چـون صـبح دمـد

دیـــده مانـــد بـــه کـــف پـــای خـــدیو گیهـــان
عشرت عید کسی راسـت کـه چـون حـرف زنـد

لـــب بـــه تحـــسین وی از مهـــر کـــشاید خاقـــان
ان تــوئی خــسرو روشــندل و فرزانــه ســتای

ایـــن مـــنم غالـــب فرزانـــه اعجـــاز بیـــان
مــن ســخن گــوی عطــارد دمِ ناهیــد نــشید

تـــو جهـــان جـــوی قمـــر مجمـــر کیـــوان ایـــوان
از تــــو بایــــد کــــه فزائــــی نفــــسم را نیــــرو

از مـــن ایـــد کـــه دمـــم در تـــنِ اندیـــشه روان
تیــزی فکــر مــن از تــست زگــردون چــه خطــر

ســختی دهــر شــود تیــغ مــرا ســنگِ فــسان
از لـــبم مـــصرع برجـــسته برایـــد در وجـــد

بـــه ادای کـــه رود تیـــر تـــو بیـــرون ز کمـــان
ایــن جنــوبی و شــمالی چــه نمایــد گــردون

ویـــن ریـــاحین و شـــقایق چـــه ســـتاید رضـــوان
نــه بــسی نقــش دلاویــز کــشیدم زان دســت

نـــه بـــسی پـــرده نیرنـــگ گـــشودم زینـــسان
بــه ســخن زنــدهٔ جاویــد شــدم داد انــست

کـــاین سوادیـــست کـــه در وی بـــود از مـــرگ امـــان
دمبــدم گــردِ دلــم گــردد و پــروا نکــنم

بـــو علـــی را نگذشـــت انچـــه ز دانـــش بگمـــان

این چه موج‌ست که از خون جگر می‌خیزد
هان و هان ای دلِ اشفتهٔ سودا زده هان
در ثناگستریِ شاه، نه از بی ادبیست
که سخنور سخن خویشتن ارد به میان
توسنِ طبعِ روان دم ز حرونی زده بود
رائضش از ره ناراست بپیچید عنان
مطلعِ تازه بدان اب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان
پرورد تا هنرش عرضه شعد بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد زجگر گوشه کان
ان بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
ان بهادر شه مه رایت، مریخ سنان
انکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
انکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
ان عدوکش که بیک چوبه دوجا ریش کند
می‌جهد بس که جداگانه زتیرش پیکان
زندگی دشمن شه راس ز اسباب هلاک
چه فسادش که به خون نیست زشیرینی جان
نیست اندیشه زخون گرمیِ دشمن که دلش
می‌خورد لطمه ز خونی که دَوَد در شریان
حکم شه راست بر افاق روانی و رواست
چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان
نتوان گفت که امضاش علی‌الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان
گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر

نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان
در ره مدح فرومانده تر از خویشتنم
خامشم من زمن اندیشه و از خامه زبان
به زبانی که دو نیم‌ست بسان دل من
بینوایانه نی خامه براورد فغان
که گر از حوصله خلق نشان باید داد
می‌توان گفت سکندر در دارا دربان
پایهٔ شاه هر ائینه بلندست بلند
این مدحیست که اندیشه کند ناز بدان
ور به اندازهٔ بایست سخن باید راند
نپذیرد شه والا نپسندد یزدان
چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران
باز بیهوشی دیرینه بیادم امد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار اسان
سخن از بزمِ خوش انست که بیرون نرود
بشه اورده‌ام از روی ارادت ایمان
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری دادِ من از من بستان
می کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من می‌خوان
در وفا عهد من انست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من انست که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روزِ قیامت گذرد
ان قدر عرصه که در اب نشیند پیکان

مدح بهادرشاه ظفر، تهنیت عیدالضحی

(۲۷)

داد کـو تـا سـتم برانـدازد / طـرح نـه چـرخ دیگـر انـدازد
در رگ سـاز مـن نـوای هـست / کـه بمرغولـه اخگـر انـدازد
زیـن نـوای شـرر فـشان ترسم / کـاتش انـدر نـواگر انـدازد
سر گذشتی‌است بر زبان کـه زبان / بـر مـن از خـویش خنجـر انـدازد
بامـدان کـه اسـمان خواهـد / کـاهرمن را زپـا در انـدازد
لمعـهٔ مهـر در رگِ جـانش / خلـه نـوکِ نـشتر انـدازد
تـا ز چستی بـه مبحثِ کـشتن / نـون مـصدر زمـصدر انـدازد
تیره خـونش بـرد هـوا چـون دود / نـه بـرینِ سـطح اغبـر انـدازد
رنگبـاری ز نـی بمـاتم دیـو / از رخ زشـت چـادر انـدازد
وانگـه از زیـر گوشـهٔ چـادر / گـوهر امـود معجـر انـدازد
گـوهر امـا پرنـد در پیچـد / از بـر و دوش گـوهر انـدازد
کچـه و یـاره گـه فـرو فگنـد / گـاه خلخـال و پرگـر انـدازد
رهـروان لوامـع سـحری / هرچـه خـاتون ز زیـور انـدازد
برباینـد و ناپدیـد کننـد / خـود فلـک طـرح دیگـر انـدازد
تـا گرفـت ان بـساط بـر چینـد / نـاگزیر ان بنـا برانـدازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی / جبهـهٔ چـرخ اختـر انـدازد
هـر کـه بینی همی بروی طناب / جامـه را کـه شـد تـر انـدازد
رخـت نمنـاک خویـشتن گـردون / مـی بـرد تـا بـه محـور انـدازد
تـابش مهـر و جنـبش ذرات / شـور در هفـت کـشور انـدازد
مـه چـو طفلی کـه ترسد از غوغـا / خویـشتن را ز منظـر انـدازد
سـایه را پایـهٔ نمـوداری / بـاد پنـدار سـر انـدازد
بـاد کـز بـوی بـاده مـست شـود / پـرده از رویِ گـل برانـدازد
سـاقی انجمـن پگـه خیزسـت / بـاده در کاسـه زر انـدازد

مطـربِ بـزم زخمـه‌اش تیزسـت ... تـاب در زلـف مزمـر انـدازد
همدم مـن کـه نیست جز دم گـرم ... عـود بویـا بـه مجمـر انـدازد
در کبـابی کـه بـر سـماط نهـد ... نمـک از شـور محـشر انـدازد
بـاده مغـز سـرم بجـوش ارد ... نغمـه خـارم بـه بستر انـدازد
بـوی عـودم ز جـا برانگیـزد ... همچـو عـودم ورا در انـدازد
جهم از جا چنان کـه جستنِ مـن ... ز اسـمان مـاه و اختـر انـدازد
شـور شـوقم ز گرمـیِ رفتـار ... هفـت دوزخ بـره در انـدازد
حاجـب شـاه چـون بشهر ایـم ... در رهـم خـار بیمـر انـدازد
راه بـر مـن ز شش جهت بنـدد ... مهـره وارم بـه شش در انـدازد
مـی‌شناسـد کـه کیستم ورنـه ... کـس چـرا صـید لاغـر انـدازد
گویـد ای انکـه رقـص خامـهٔ تـو ... سـرو را بـر صـنوبر انـدازد
دسـتگاه تـو چـار بـالش نـاز ... انـسوی هفـت چنبـر انـدازد
اینـت غالـب کـه اتـش از دم گـرم ... در مـسام سـمندر انـدازد
عیـد اضـحی نـه جشن نوروزسـت ... کـه کـس ایـن بـاد در سر انـدازد
بـر در کلبـه گوسـپند کـشد ... گـر نـه در غـزوه کـافر انـدازد
نـه کـه بـر جـای خـونِ قربـانی ... دم بـدم مـی بـساغر انـدازد
تـا خـرد پیکـری فریبنـده ... مایـه در پـیش پیکـر انـدازد
کودکـان محلـه را در جیـب ... اخلگنـدد و فرفـر انـدازد
سـاده دل بـین کـه پـرهٔ کـاهی ... در گـذرگاه صرصـر انـدازد
طـوفِ حجـاج و دور پیمانـه ... چـون دو حلقـه بهـم انـدازد
ور بگوینـد کـاین ادا تلخـست ... در مـی از بذلـه شـکر انـدازد
گیـردم مـست و هوشـمندانه ... ببـرد تـا بـران درانـدازد
کـه گـر از رفعتش نـشان جوینـد ... مـرغ اندیـشه شـهپر انـدازد
همـه جـارس هـوا بفـرضِ محـال ... بـر فـرازش گـذر گـر انـدازد
همـه خاقـان و خـان فـرو بـارد ... همـه کـسری و قیـصر انـدازد

در درگــاه شــه کــو دیــوارش — ســایه بــر قــصرِ اخـضر انــدازد
اســمان اســتان بهــادر شــاه — کــه فلــک بــر درش ســر انــدازد
ان موحــد کــه هیبتش دم کــار — تیــشه از دســت ازر انــدازد
بــه گمــان دوئــی عطــارد را — از فــراز دو پیکــر انــدازد
لطــف هــر دم فــزونش از خــوبی — تــشنگان را بــه کــوثر انــدازد
نگــه خــشمگینش از تیــزی — نــور از روی نیّــر انــدازد
خــود زجیحــون غبــار برخیــزد — گــر بــه هــامون تگــاور انــدازد
ور بــه همگــامی جنیبــت خــاص — قرعــه بــر نــام لــشکر انــدازد
گــرد روی زمــین فــرو پوشــد — نــام بحــر از جهــان برانــدازد
وان ســپاهِ ســپهر برهمــزن — بــاختر را بــه خــاور انــدازد
تــا ازان فتنــه جــان بــرد بهــرام — جامــهٔ زهــره در بــر انــدازد
گــر کنــد ســاز محفــل ارائــی — طرحــی از هفــت اختــر انــدازد
بــر ســر ره دو رویــه مینــو را — بــا ارم در برابــر انــدازد
خــور در بزمگــه بجــای بــساط — طــره‌هــای معنبــر انــدازد
در نــورد شــراب پــالودن — دُرد مــی بــر ســکندر انــدازد
جانبِ جم که مــی فــزون مــی‌خــورد — پــارهٔ زان فزونتــر انــدازد
چــون کنــد مــی بجــام پنــداری — کــه بــه مــه مهــرِ انــور انــدازد
ای کــه دســتِ تــو در گهــر پاشــی — مــوج در ابِ گــوهر انــدازد
تیــزی دور بــاش موکــب تــو — رخنــه در ســنجِ ســنجر انــدازد
پــرچم رایــت تــو در جنــبش — از ســر مهــرِ افــسر انــدازد
کلک من بین کــه هــر نفس جــانی — در رگِ تــار مــسطر انــدازد
در ســیه مــستی و ســر انــدازی — هرکجــا هرچــه درخــور انــدازد
بــا ســلیمان زنــد دم از بلقــیس — در ره مــور شــکر انــدازد
بــا زلیخــا اگــر شــود همــراز — طــرح کــاخ مــصور انــدازد
بــا ســمندر اگــر بــود دمــساز — همــه اتــش بــه دفتــر انــدازد

از نوائی که در غزل سنجد — حلقه در گوش زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد — بر ورق مشکِ اذفر اندازد
ان قدر زی که در زمانهٔ تو — چرخ را کهنگی براندازد
تا قضا بهر استانهٔ تو — طرح نه چرخ دیگر اندازد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۸)

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گر نه با شاهدِ گل رازنهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هرچند زشادیست ولی ابرِ بهار
نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد
بر نخیزد ز رهش گرد دمِ قطره زدن
ادّهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد اب خوشا باده فروش
مایه در باغ و به بازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظِ شهر گر از خلد بیانی دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوره کز دیر بره خوابِ گرانی دارد
باد چون نوسفران در دمِ رفتن رقصد

اب چـون نکتـه وران طبـع روانــی دارد
گــوئی از اتــشِ شــبهای زمــستان باقیـست
سـنبل و لالـه کـه داغـی و دخـانی دارد
غـم گیتـی نتـوان خـورد در ایـامِ بهـار
دورهٔ شــمس نــو ائــینِ رمــضانی دارد
دیـدهٔ بـر نمـطِ سـبزه خـط جـاده پدیـد
اسمانــست زمــین کاهکــشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
کــه بــود بادیــه و ریــگ روانــی دارد
چه زبـان گـر تـو نـدانی کـه دعا گـوئی گلست
ده زبــان سوســن ازاده زبــانی دارد
نـرگس ان سـرو روان را بـه گلستان جویـد
خـود ازیـن روسـت کـه چـشمِ نگرانـی دارد
هـر سـحر خـویی حـسن چمـن افـزون بیـنم
چـون شهنـشاه مگـر بخـتِ جـوانی دارد
بـو ظفـر جهـانگیرِ جهـان بخـش کـه اوسـت
چمــن دهــر اگــر ســرو روانــی دارد
تــاج بالــد کــه چنـین مهـر جمـالی بینـد
تخـت نـازد کـه چنین شـاه نـشانی دارد
لامکـان گـر نتـوان گفـت تـوان گفـت کـه شـاه
برتـر از هرچـه تــوان گفـت مکـانی دارد
بـر فلـک صـورتِ انجـم مـسگالید کـه چیـست
بگذاریــد کــه نــان ریــزهٔ خــوانی دارد
خـوانِ خاقـان کـرم پیشه کـه از بخـشش عـام
بــر ســر مائــده انبــوه جهــانی دارد

نــازش مــه نــشانمندی داغــش نــازم
گــوئی از ســجدهٔ ان عتبــه نــشانی دارد
در بلنــدی بــه کلــه گوشــهٔ شاهــست قــرین
طــالع مهــر ســتایم کــه قِرانــی دارد
تــا سپس زان کــفِ زر پــاش بــر اهــن چــه رود
دم‌بــدم تیــشهٔ ســر کنــدن جــائی دارد
ای کــه در بــزمِ دل افــروز نگــاهش دیــدی
بــین کــه در رزم جگــر دوز ســنانی دارد
مــشنو اوازهٔ ســلجوقی و ساســانی را
شــه بفــرخ گهــری شــوکت و شــانی دارد
بهــل افــسانهٔ بغــدادی و بــسطامی را
شــه بــه بــالغ نظــری سیــرت و شــانی دارد
همــه دانــا مــنم ان شــاعر اعجــاز بیــان
کــه زمــن کالبــد ناطقــه جــانی دارد
رفتــه بــالا کــه نــشان اورد از پایــهٔ مــن
تــا بــدان پایــه کــه گــردون دورانــی دارد
دهــر گوینــد نــدارد روش دانــش و داد
همــه دارد کــه چــو غالــب همــه دانــی دارد
ســخن از همــدمیِ خــاه نیــستانی هــست
کــه هــر ائینــه چــو مــن شــیر ژیــانی دارد
معنــی از لفــظ مرادســت ســخنور نبــود
کــه باهنــگ حــزین ســاز بیــانی دارد
بس کــه هــر دم رود از زمزمــهٔ خــویش زخــویش
خواجــه دانــد کــه دلاَویــش فغــانی دارد
مــدح کــز روی گزافــست شــمار و انــصاف

با خود از خوی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد

نطق تنها نبود مشقِ سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم از اینجاست که دانا دل شیراز سرود
«بندهٔ طلعت ان باش که انی دارد»

دمِ گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

منشم را به سخن تیز کند ناب نبیذ
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند در اغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد با زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جوی در ان تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زبانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنه دهر
که خود از دهر به کف خط امانی دارد

عین علمم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم از سرطانی دارد

در زمین سخن ان راست تصرف درخور
که به دستوریِ اقلیم ستانی دارد

نبود ور بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد

دفتــر عمــر شهنــشه بــه مثــل تقــویمی‌ســت
کــه بــه هــر ســطر طــرازی ز قرانــی دارد
بــا جهانیــست جداگانــه خــود از روی مثــال
کــه بــه هــر گوشــه جداگانــه جهــانی دارد
بیخــزان بــاد بهــار تــو علــی‌الــرغم جهــان
تــا جهانــست و بهــاری و خزانــی دارد

در مدح بهار شاه ظفر

(۲۹)

رهــروان چــون گهــر ابلــهٔ پــا بیننــد
پــای را پایــه فراتــر ز ثریــا بیننــد
هرچــه در دیــده عیانــست نگــاهش دارنــد
هرچــه در ســینه نهانــست زسـیما بیننـد
راســتی از رقــم صــفحه هــستی خواننــد
نقــش کــج بــر ورقِ شــهپر عنقــا بیننــد
دوربینــــان ازل کــوری چــشم بــدبین
هــم دریــن جــا نگرنــد انچــه در انجــا بیننــد
راز زیــن دیــده وران جــوی کــه از دیــده وری
نقطــه گــر در نظــر ارنــد ســویدا بیننــد
راه زیــن دیــده‌وران پــر کــه در گــرم روی
جاده چون نــبض تپــان در تــن صــحرا بیننــد
شــرری را کــه بــه ناگــاه بــدر خواهــد جــست
زخمــه کــردار بــه تــار رگِ خــارا بیننــد
قطــره‌ای را کــه هــر ائینــه گهــر خواهــد بــست
صــورت ابلــه بــر چهــرهٔ دریــا بیننــد
شــام در کوکبــهٔ صــبح نمایــان نگرنــد

روز در منظـــر خفـــاش هویـــدا بیننـــد
وحـــشت تفرقـــه در کـــاخ مـــصور ســـنجند

مجمـع انـس بـه نـی بـستِ زلیخـا بیننـد
هرچـه گویـد عجـم از خـسرو و شـیرین شـنوند

هرچـــه ارد عـــرب از وامـــق و عـــذرا بیننـــد
نـــستوهند اگـــر همـــره مجنـــون بیننـــد

نخروشـــند اگـــر محمـــل لـــیلا بیننـــد
خـون خورنـد و جگـر از غـصه بـه دنـدان گیرنـد

خـویش را چـون بـه سـر مائـده تنهـا بیننـد
ســـروتن را اگـــر از درد ســـتوه انگارنـــد

جـان و دل را اگـر از دوسـت شـکیبا بیننـد
قطـــرهٔ اب بلـــب بوســـهٔ نـــشتر شـــمرند

پـــارهٔ نـــان بگلـــو ریـــزهٔ مینـــا بیننـــد
چـــون بداننـــد کـــه عامـــست نداننـــد ز مهـــر

روی گرمـــی اگـــر از مهـــر بجـــوزا بیننـــد
قـــشقه را رونـــق هنگامـــهٔ هنـــدو خواننـــد

بـــاده را شـــمع طـــرب خانـــهٔ ترســـا بیننـــد
برســـم و زمزمـــه و قـــشقه و زنـــار و صـــلیب

خرقــه و ســبحه و مــسواک و مــصلا بیننــد
دل نبندنـــد بـــه نیرنـــگ و درینـــد دیـــر دو رنـــگ

هرچـــه بیننـــد بـــه عنـــوان تماشـــا بیننـــد
جـــام جوینـــد و ز رنـــدی نگراینـــد بـــه زهـــد

ســـبحهٔ انجـــم اگـــر در بیـــضا بیننـــد
هرچـــه در ســـو نتـــوان یافـــت بهـــر ســـو یابنـــد

هرچـــه در جـــا نتـــوان دیـــد بهـــر جـــا بیننـــد

همه گردند بدان پایه که او را دانند
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
این نظر های گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخنم شعبدهٔ ما بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال به صد رنگ تمنا بینند
برد از یاد که دنیاست نمود بی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
نهم از عید فراپیش نگاه ائینه
کاندران ائینه پیدائی اشیا بینند
همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلا بینند
همدرین روز نشانمند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر انست که چون روی بدرگاه ارند
هم ازان پیش که ان درگه والا بینند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس ایند
بنشینند سر راه گذر تا بینند
سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بی‌مر علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط

به سر پای بپایند اگر جا بینند
وان یکادی به صد اخلاص بخوانند و ز دور

شاه جم کوکبه را انجمن ارا بینند
چشم بد دور بهادر شهِ خورشید نگین

که لوایش به سر گنبد خضرا بینند
بزمی اراسته امروز به ایوان که در ان

نه قدح بر کف و نی باده به مینا بینند
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست

موجه‌ای را که به پیمانه ز صهبا بینند
خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای

بزمِ نظاره فروز خرد افزا بینند
لختی اواز غزلخوانی غالب شنوند

لختی انداز جبین سائی دارا بینند
وندران بزم که پروین و پرن را مانند

پیکری به مه ناکاسته مانا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز

پیش وی دولتیان را به محابا بینند
پی به پیدائیِ اقبال خداداد برند

از شکوهی که در ان پیکرِ زیبا بینند
وانگه از جانبِ اقبال به امید قبول

پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد از ان کاین همه بینند به بیغولهٔ چشم

به کفم خاتمهٔ دفترِ انشا بینند
کلکِ داوود نوای اثر اندوز مرا

نغمه پرداز دعای شه والا بینند

بـا مـن زار کـه در بنـد نـوایم چـون نـی
خـویش را نیـز در ان پـرده هـم اوا بیننـد
در دعـا کوشـش اگـاه دلان خـوش باشـد
ویـژه ان روز کـه درهـای فلـک وا بیننـد
خـواهم ایـن زمزمـه امـروز بدانـسان سـنجم
کـه دعـا را اثـر از ناصـیه پیـدا بیننـد
تـا گـل و سـبزه و ریحـان زخیابـان جوینـد
تـا کـف و مـوج و گـرداب بـدریا بیننـد
تـا بـرین پـشته نـشان از مـه و پـروین یابنـد
تـا دریـن ره اثـر از ادم و حـوا بیننـد
تـا بـه هـر سـال شـمار دی و بهمـن ورزنـد
تـا بـه هـر مـاه طـراز دی و فـردا بیننـد
هـم بـدین سـاز بـه هنگامـۀ هـر عیـد سـعید
شـاهِ جـم کوکبـه را انجمـن ارا بیننـد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۳۰)

در ایـن زمانـه کـه از تـار روزهـای دراز
سـپهر یافتـه اطلـس پـی و سـاده نـاز
مگـر نـسیم سـحر ان و سـاده را در بـاغ
بـه روی لالـه و گـل گـسترد بـه صـد اعـزاز
سـپس بـه صـحن چمـن تـا نـشیمن خاقـان
کـشد ز سـبزۀ نـوخیز فـرش پـا انـداز
بـر ان بـساط نهـد پـای اسـمان پیمـای
زنقـش پـا بـه زمـین بـر سـتاره رخـشان سـاز
شهنـشه خـرد اموزگـار داد گـرای

شهنشه گنه امرز بی‌گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر به چرخ نبندد ز نعلِ رخش طراز
ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بس که بندگیش دارد ارزو محمود
بر ان سرست که خود را بدل کند به ایاز
دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف به کف شاه دیده دوزد باز
روم که اورمش تا کلام شه شنود
چون بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

* * *

به راه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
به تاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس به شهریار انباز

* * *

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر اورد
طلای ده دهی افتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در افتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دلِ راز
سخن رسید ز گرمی به تاب مهرِ تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ اواز
نعوذ بالله ازین باد گرم و تابشِ مهر
که در جحیم فروزیست زمهریر گداز

زمهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

زبس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود به سوی نشیب افتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در اب روان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیم روز کسی زخمه گر زند بر تار
زبانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

* * *

شد ان که غنچه شکفتی و از شمامهٔ گل
شدی به صحنِ گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را زبیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته‌ام غزلی در ورق بزود انداز

گشایش در میخانه می دهد اواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیاد باده بهنگامه اشکارا خور
نماند رازِ نهانی که ترسی از غمّاز

بدست انچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
درِ بهشت برویم اگر کنند فراز

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز
ز روی و موی همین روی و موی می جوئی
تو ای که ره به حقیقت نبرده‌ای ز مجاز
غزل به مدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز امیزش عراق و حجاز
قلم که کامروای قلمرو سخنست
بر استانهٔ شه سود باز روی نیاز
شبی چون به سرِ تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر تخت خویشتن می‌ناز
فلک رسد چو بران در خبر دهند به شاه
که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز
ز دودهٔ غضبش خویش را شمرد اتش
به جرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
حریص مدحت شاهم به ذوق کسبِ شرف
به قدر نطق بود ابروی مدح طراز
اگر فرو چکد اتش زلب ندارم باک
به مدح شاه فزون باد گرمخوئی از
سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد
نداده صورت انجام می‌کنم اغاز
ولی به این همه کوشش نمی‌توانم گفت
که حق مدح ادا کرده‌ام ز روی جواز
چه سود گر به سخن فر خسروی دارم
فتاده کار به کیخسروِ سخن پرداز
سخنورست و سخندان گریز نیست از ان

که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز
دعا به صورت شرط و جزا را کهن رسم ست
نبست دل به چنین شیوه خامه طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تنِ درست و دل شاد و طالعِ فرخ
شکوه وافر و ملکِ وسیع، عمرِ دراز

در مدح بهادر شاه در عید شوال

(۳۱)

روزِ بازارِ عیشِ امسال‌ست
ماهِ خرداد و عید شوّال‌ست
بر رخِ روز می‌فزاید حسن
شب که مانا به عنبرین خال‌ست
در دو پیکر خرامشِ خورشید
روز را بر فزونیش دال‌ست
سبزه زامد شد بهار و تموز
به سرِ رهگذار پامال‌ست
برشگال و تموز اندر هند
دیده باشی که بر چه منوال‌ست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بال بر بال‌ست
فیضِ باران هم از بهاران جو
کاروانی دگر به دنبال‌ست
میوه بالد به خویشتن بر شاخ
کش امید قبول اقبال‌ست
ابر از باد و رستنی از ابر
کو به کو باز و سو به سو بال‌ست
باز ماند انبه از گل افشانی
در رگش شهد نابِ سیال‌ست
لذتش را همی زیان نکند
گر زریرست گونه ور ال‌ست
بادِ گرم ار ز خاکِ دود انگیخت
تا ندانی سمومِ قتال‌ست
ابر گرد اورد فلک زین دود
در دماغش هوای ارسال‌ست
گیر در شب عیار گرمی روز
لبِ آفاق پر زتبخال‌ست
ذره‌ها را ز تابشِ خورشید
هیئت نقطه‌های رمّال‌ست

خوبیِ کار بعد ازین بینی — انچه پیداست خوبیِ فال‌ست
سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شال‌ست
جای پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بیِ پر و بال‌ست
سیم را کشته ابجو سباگ — مرج در پای سبزه خلخال‌ست
ابهای روان فرازِ فریز — نه به تنها نشاطِ اطفال‌ست
عارفان را دهد ز خلد نشان — ان به تفصیل و این به اجمال‌ست
به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسنِ اعمال‌ست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهرِ حال‌ست
مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنجِ امال‌ست
بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبال‌ست
زر فشان خسروی که در عهدش — معدن از زخمِ تیشهِ غربال‌ست
شاهدِ بختِ شاه را در دهر — چرخ ائینه مهر تمثال‌ست
با نوالش وفورِ ارزاق‌ست — با جلالش ظهورِ اجال‌ست
در سلوکش ثباتِ اقطاب‌ست — در سلوکش مقامِ ابدال‌ست
جاهش از تازگی بود باغی — که در ان گونه گونهِ اشکال‌ست
سدره با ان زمردین بالان — اندر ان باغ پشه انمال‌ست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نال‌ست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سال‌ست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکتِ شاه بحرِ سیّال‌ست
وین مکوکب فلک که میدانی — اندر ان بحر ماهی وال‌ست
خامه دم زد ز راز گوی و من — راز دارم زبان من لال‌ست
جوهرِ تیغِ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشتِ اقبال‌ست
در زمانِ ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرقِ دجّال‌ست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوامِ بقای شه دال‌ست
شاد ماناد تا در دهر — دور روز و شب و مه و سال‌ست

در مدح شهنشاه

(۳۲)

در روزگارها نتواند شمار یافت
خود روزگار انچه درین روزگار یافت
پرگار تیز گردد فلک در میان مبین
حق داد دادِ حق که به مرکز قرار یافت
درهای اسمان بزمین باز کرده‌اند
هر کس هرانچه جست بهر رهگذار یافت
امد اگر به فرض ز بالا بالا فرود
بر رویِ خاک پیچ و خم زلفِ یار یافت
چون حسنِ ماه یک شبه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شب‌های تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجرِ جگر خراشی پیکانِ خار یافت
در خاک و باد و اتش و اب اشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز به دادِ گرایش نمی‌کند
در دهر هرچه صورت ازین هرچهار یافت
هر کس به قدرِ فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسنِ جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط ازادگی نبشت
هم بر درِ سرای خویش بنده وار یافت
ور بنده خود ز خشمِ خط بندگی درید
توقیعِ خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت

لیـل و نهـار صـورتِ لیـل و نهـار یافـت

بهـرام دل بـه بـستنِ تیـغ و کمـر نهـاد

ناهیـد ذوقِ ورزش مـضراب و تـار یافـت

نظـاره فتنـه‌هـای عیـان از نظـر سترد

اندیـشه گنجهـای نهـان اشـکار یافـت

جـام از شـراب روشـنی افتـاب داد

بـزم از بـساط تـازگیِ نوبهـار یافـت

رویِ سـخن صـفایِ بنـاگوش گـل گزیـد

بانـگِ قلـم نـشاطِ نـوای هـزار یافـت

بـرهم زدنـد قاعـده‌هـای کهـن بـه دهـر

هـر کـس نـشاطِ تـازه زهـر گونـه کـار یافـت

فیض سـحر بـه غالـب پیمانـه کـش رسـید

ذوقِ صـبوح عابـد شـب زنـده‌دار یافـت

رهـزن متاعِ خـویش بـر ابـن الـسبیل ریخـت

کـودک رضـای لهـو ز اموزگـار یافـت

عاشـق ز بـس کـه شـاهد بیـداد پیـشه را

از بهـرِ خـویش غمگـسل و غمگـسار یافـت

خـون گـشت در دلِ وی اگـر حـسرتِ نگـاه

چـشمِ شـاه را بـه عـزا سـوگوار یافـت

گـر زاهدسـت نیـز ز مـی بـه جـام بـرد

ور مجـرم‌سـت نیـز ز شـه زینهـار یافـت

قفـلِ دلِ عـدو کـه گـشایش نداشـت نیـز

دندانـۀ کلیـد ز دنـدانِ مـار یافـت

یـا فتنـه هـم مـضایقه در خرمـی نرفـت

خود رخـتِ خـوابش از رگِ گـل پـود وتـار یافت

عنـوانِ رنـگ و بـو رقـم دلفـروز جـست
بـستانِ ارزو شـجر میـوه دار یافـت
دولت سپند سوخت کـه شـد ملک تـازه روی
ملـک افـرین سرود کـه دولـت مـدار یافـت
از انتظـام شـاهی و ائـین خـسروی
سـور و سـرور و دانـش و داد انتـشار یافـت
بـر خـستگانِ هنـد ببخـشود از کـرم
ویکتوریـا کـه رونـق ازو روزگـار یافـت
جـشنی بکارسـازی اقبـال سـاز داد
کاقبـالِ نـاز را بـه مـنش سـازگار یافـت
بالـد چنـان ز نـاز کـه پهلـو زنـد بـه تـاج
از بـس کـه تخـت پـایگهی اسـتوار یافـت
رنـج از نهـاد خـسرو دینـدار رخـت بـست*
مقبـول شـد دعـا و دوا اعتبـار یافـت
طـرف کلـه قـسم بـه سـر تاجـدار خـورد
رویِ نگـین نـشان ز شـهِ نامـدار یافـت
گـردد دوتـا، چـو رشـته شـود اسـتوار تـو
عمـرِ دوبـاره خـسرو فـرخ تبـار یافـت
اری ز عمـر خـضر و مـسیحا بـرد گـرو
ایـن نقـد زنـدگی کـه شهنـشه دوبـار یافـت
دولت سپند سوخت کـه شـد دیـن تـازه روی*
دیـن افـرین سـرود کـه دولـت مـدار یافـت
نازد چنان به خـویش کـه بالـد بـه روی تخـت
از بـس کـه تـاج کـامِ دل انـدر کنـار یافـت
بایـستی انجـم از پـیِ ترصیـع تـاج و تخـت

نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
اورد هر چه در کمر کوهسار یافت
سنگی که نقشِ لعل و زمرد نه بسته بود
در سینه خارخار زجوشِ شرار یافت
خورشید را به چشمِ کواکب فزود ارج
تنها نه ابرو گهر شاهوار یافت
جمشید کش به شاه سرِ همسری نبود
ساقی گری گزید و در ان حلقه بار یافت
زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود
از دور باشها که جم از پرده دار یافت
جشنی‌ست چشمِ روشنی شهر یار را
خود چشمِ شهر روشنی از شهریار یافت
صاحبقران صورت و معنی ابوظفر
کز نام وی قلم نفسِ مشکبار یافت
رضوان ز پیش‌گاه خداوند نور و نار*
فرمان نخلبندیِ دهلی دیار یافت
حورانِ خلد تا چه به هم گفتگو کنند
زان پیچ وتاب ها که درین شاخسار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه به میکده پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت
اورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بـه هنگامـه جـا کجاسـت
اورد گــر بهــارِ تــنش را فگــار یافــت
در راهِ پــای مــزد غریبــان شــمرده شــد
در بــزمِ قــوت روح عزیــزان قــرار یافــت
مــوجی کــه اب در گهــر شــاهوار زد
جوشی کـه خـون بـه نـاف غـزالِ تتـار یافـت
روزی کــه زیــرِ ران شهنــشاه کــامران
توسـن شـرف بـه حیلـهٔ سیر و شـکار یافـت
از گــردِ راه لیلــیِ گیتــی نقــاب بــست
و ز خـط جـاده ناقـهٔ گـردون مهـار یافـت
ور در شـکار گـاه خـدنگی ز شـست جـست
چـشم غزالــه ســرمهٔ دنبالــه‌دار یافــت
در بـزم بـس کـه رنـگ همـی بـارد از هـوا*
هـر سـاده رو کـه بیخبـر ان جـا گـذار یافـت
تــا دســت در شکــستن طــرفِ کــلاه زد
بـر رخ نـشانِ غـازه و بـر کـف نگـار یافـت
باشـد بـه جـای وشیه بـه منـزل زنـد فـرس
بالیـدنش سـزد کـه چنـین شهـسوار یافـت
تـاج و نگـین علامـتِ شاهیـست در جهـان
این هر دو هر که شد به جهان شـهریار یافـت
فرمــانروای ماســت کــه از فــر شــوکتش
شـد تــاجِ ســرفراز و نگــین اعتبــار یافــت
زینـسان بـه فـیضِ نامیـه نـامی نگـشته بـود
صـد بــارم از گــداز نفــس ابیــار یافــت
دانـم کـز اقتـضای زمـان‌سـت کـاین زمـان

شاخِ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

اری چرا چنین نبود کز عطای دهر
ابان و قهر دسترس نو بهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خود رو به خاک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی‌انکه خواهشِ زر گل در میان بود
دامانِ گل نسیم به دست چنار یافت

امروز لاله را به سر کوهسار دید
دهقان که دی به دامنهٔ کوهسار یافت

در وصفِ رنگ و بوی قوافی تمام شد
ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود ان شاه
وقت امد از سروشِ امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
عمری که شاهِ زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمارِ دولت جاوید یافتن
ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

(۳۳)

شکر که آشوب برف و باد سرآمد
نامیه از بند زمهریر برآمد

کسبِ هوا نفع اب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر امد

در چمنستان گشوده بار نوادر
باد که بازارگان بحر و بر امد

اشتلم انتظار گل بود ارنه
دیدهٔ نرگس ز حدقه چون به در امد

تـا زچـه دانـسته قـرب مقـدم گـل را | سـبزه بـه بـاغ از شـکوفه پیـشتر امـد
بیهـده نبـود خـروشِ مـرغ سـحرخوان | کوکبـهٔ گـل مگـر بـه بـاغ در امـد
قـیس کجـا تـا کنـد شـماره محمـل | از پـس هـر غنچـه غنچـهٔ دگـر امـد
کثـرت انـواعِ گـل نگـر کـه هیـولی | رنجـه ز بـار فزونـی صـور امـد
لالـه پـسیچد زتیـغ کـوه گذشـتن | نـامش اینـک ز زبـر سـنگ برامـد
نکهـت گـل شـد وبـای عـام جعـل را | زنجره هـر شـب نـه هـرزه مویـه گـر امد
میکـدهٔ خـسرو گـل‌سـت رزسـتان | صـورتِ مینـا غـوره در نظـر امـد
ای گـل و مـل را شـمرده قافیـهٔ هـم | در زر و رز بـین کـه قلـب یکـدگر امـد
مـس اگـر از کیمیـا بـه صـورت زر شـد | بـاده نبینـی کـه کیمیـای زر امـد
تـا چـه نبـشتند دو صـحائف حکمـت | زرده و مـی‌خـورد و حـرفِ مختـصر امـد
رو غـمِ تردامنـی مخـور کـه جهـان را | مـوجِ گـل از هـر کرانـه تـا کمـر امـد
بـه نمـطِ سـال نـو مـی‌کهـن اور | شـادی روی کـه جنـت نظـر امـد
جـایزهٔ شـعر درد بـاده بمـن هـم | کـوریِ چـشمی کـه دشـمن هنـر امـد
فتـوی مـی‌داد ابـر و بـاد ولـیکن | شیـشه نهـان بـه کـه ژالـه بـدگهر امـد
گیـر کـه در سـایهٔ نهـال نشـستی | مایـه سـرو سـهی همـین قـدر امـد
سـیر نگـردد هـوس بـسنبل و ریحـان | عـشرتِ گلـشن بـه قـدر ماحـضر امـد
سـروِ روانـی وگـر بیـاغ در اری | عکـسِ پـری در پیالـه جلـوه گـر امـد
تاچـه قـدر زر دهـی کـه جلـوه فروشـد | زر خـزفِ انگـار دیـده را خطـر امـد
شـعله رخـا سـتیزه خـوی چـه جـویی | تـا نـه سـگالی کـه شـعله بـی‌شـرر امـد
در کفِ این قوم هر چـه هـست بکارسـت | تیـر جگـر دوز و دشـنه سـینه در امـد
زیـن همـه بگـذر ببـین کـه بـادِ خزانـی | سـبزه و گـل را چگونـه بـر اثـر امـد
غنچـه اگـر رخ گـشوده طـرف نـه بـسته | سـبزه اگـر سرکـشیده پـی سـپر امـد
حرمـتِ خـاک اسـمان نگـاه نـدارد | خـردهٔ گـل وقـف و خـون گـل هـدر امـد
خـسروِ انجـم ز بـرج بـرهِ بـه سـرطان | امـده باشـد کـه نوبهـار سـرامد
بر سر و برگ سه ماهه عـیش چـه نـازی | حیـف ز اصـلی کـه فـرع بـرگ و برامـد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک به اندیشه‌ای که معتبر امد

گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت
بزمِ شهنشاه کیقباد فر امد

خامه رقم زد به نامه مطلعِ دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر امد

نامه ز ویکتوریا چو نامور امد
از افقِ نامه افتاب برامد

انکه به بیداری دلگشای تقدس
راهرو و راه دان و راهبر امد

انکه به ارایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخِ ترنجِ زر امد

انکه مر او را به گاه بنده شمردن
دولتِ جاوید همچو من ز در امد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان را
واسطهٔ نازشِ ابوالبشر امد

انچه همی جست ز ابِ خضر سکندر
موکب او را غبار رهگذر امد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلندتر امد

ناسخ اوازهٔ درفش کیانی‌ست
رایت رایت که ایتِ ظفر امد

بیمِ خطا نیست لرزد ار دلِ دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر امد

چینهٔ مرغانِ بام تست کواکب
زانکه نماند به عرصهِ چون سحر امد

شیر شکار اسکندر اینه دارا
سوی توام خضرِ خامه راهبر امد

قطره فشان رفته وز قطره براهش
تیره سوادی چو سایه در نظر امد

بر اثرِ رشحه خیل مور روان بین
خامه مگر پاره‌ای از نیشکر امد

خامهٔ خود را به رهروی نستایم
خود سخنِ من ز مسلک هنر امد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنسِ سخن کس مپرس وکس مخر امد

بیع و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر امد

زخمه ندارد ستیزه با رگِ جانش
انکه ز ذوق ترانه بیخبر امد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بی‌اثر امد

ناله صدای شکست دل بود اری
بانگ دهد شیشه‌ای که بر حجر امد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخلِ بی‌ثمر امد

تا چه بود سودِ همفنان گذشته
ما به فغانیم کز سخنِ ضرر امد

شعر مگر معدنست و لعل و زر نجا
بحر بود کانِ ذخیرهٔ گهر امد

جـز جگـرِ لخـت لخـت و ابلـهٔ پـا | هـیچ نیـاورد هـر کـه زیـن سـفر امـد
هـم بـدلِ خـستهٔ سـتمکش مـا زد | گـر دمِ یـاران رفتـه کـارگر امـد
امـده غالـب بعرصـه گـر دگـران را | روز فـرو رفـت و سـو و سـاز سـرامد
گر پس و پیشیم نی ز هـم کـم و بیشیم | جـادهٔ ره تـار سـبحهٔ گهـر امـد
مـوجِ همـی پـای کـم ز مـوج نیـارد | گـر بـه نمـود از قفـایِ یکـدگر امـد
هم بـه تـو نـازم کـه مرجعِ سخن مـن | داورِ دانـش پـژوه دیـده‌ور امـد
دادِ سـخن ده کـه دل بـداد نهـادن | شـیوهٔ فرمـان دهـان دادگـر امـد
سـاز دعـا پیش از ان کـه زخمـه پذیرد | خـود بـه نـوا از نـوازش اثـر امـد
عمـر گـرفتم بـود عطیـهٔ کوکـب | بخـشش یـزدان عطیـهٔ دگـر امـد
حاصـلِ هـیلاج و کدخداسـت همانـا | هرچـه فراخـور و دانـشِ بـشر امـد
مـدتِ عمـر تـرا زمانـه چـه دانـد | کـان ز بقـایِ زمانـه بیـشتر امـد

در مدح

(۳۴)

خیـز تـا بنگـری بـه شـاخ نهـال | طوطیـان زمـردین تمثـال
گـاه مرجـان دمانـده از منقـار | گـه زبـر جـد فـشانده از پـر و بـال
همـه اهنـگ سـاز و زمزمـه سـنج | همـه دسـتان سـرای و پـرده سـگال
زان مـسیحی دمـان و خـضر لبـاس | زان بهـشتی وشـانِ حـور مثـال
نـشنوی یـک ترانـه کـش نبـود | شـورِ گلبانـگ دیگـر از دنبـال
کـف زدن سـاز کـرده بـرگ درخـت | رقـص اغـاز کـرده بـادِ شـمال
طـوبی و طـوطی و نـوا و هـوا | نبـود جـز تـرنمِ اطفـال
نـیٔ کلـک مـن ان نهالـستی | ویـن معـانی طیـورِ فـرخ فـال
گفتـه باشـی کـه خامـهٔ رقـاص | خـشک نـی پـاره‌ایـست هـیچ مبـال
نغـزِ گفتـی و تـن زدم اری | نتـوان جـست کـار ریـشه ز نـال
نطقـم انـداز نخلبنـدی کـرد | رسـت سـروی بـه سـرزمین خیـال
سـرو بـا مـن همـی دود بـا جفـت | تـاک را مـی‌روم بـه اسـتقبال

عــالمی را بــراه مــی‌بیــنم هــم چـو خـود بـر جناح استعجال
جامــه هــا از نــشاطِ رنگارنــگ جامهــا از شــراب مالامــال
گــاه در نــای مــی‌دمنــد نفــس گــاه بـر کـوس مـی‌زننـد دوال
کــرده بـر سازِ نطـق زخمـه روان بهـم اهـستگی تعـال تعـال
ناگهــان از کنــارهٔ وادی شــد نمــودار موکــبِ اقبــال
جــادهٔ راه و پــرچمِ علمــش افــق غربــی و طلــوع هــلال
گفتــی افــاق را گرفــت فــرو فــرِ فرمــانروایِ غــرب و شــمال
اســکوئر کــالون کــه درگــاهش اهــلِ دل راســت کعبــهٔ امــال
داوران داورِ عــدیم عــدیل ســروران ســرورِ محــال همــال
ان بــه معنــی طلــسم دانــش و داد ان بـه صـورت جهـانِ جـاه و جـلال
گــر بــسیچد گزیــدن ســاعات ور ســگالد کــشیدن اشــکال
مهــر تابنــده گــردد اصــطرلاب چــرخ گردنــد قرعــهٔ رمــال
ای کــه باشــی ز اسـتقامت طبـع محــورِ اسـمانِ فـضل و کمـال
بـا تـو نبـود قـران قـرین تـرا جز بـه خلـوت سرایِ فـرض محـال
الله الله چــه مایــه بــی ادبیــست مـر تـرا خواسـتن بـه فـرضِ همـال
بــه تــو بخشیده حـق جهانبـانی بـخ جهـان گـوی کـز نـشاطِ ببـال
بـا تـو دارد زمانــه در همــه وقـت از تـو جویـد سـپهر در همـه حـال
کارســازی بــه اهتمــامِ تمــام ســرفرازی بــه امتثــالِ مثــال
صــبحگاهی بــه طــالع فیــروز بنــشین بــر و ســادهٔ اجــلال
مجلــسی ســاز کــن زبــاده و جــام خوشـتر از بـزم جـم علـی الاجمـال
مــن ز خــویش انــدران همــایون بــزم بفــزایم شــکوه صــفِ نعــال
مـی بـه سـاغر ز ریـزش خونـاب لــب پــر اذر ســوزشِ تبخــال
همـه بـر رخ دویـده سـیل سرشـک همـه بـر دل نشـسته گـرد مـلال
زان جگـر پـاره کـان بـه مژگـان ماند بــر ســر چــوب کــرده جامــهٔ ال
رحـم کـن بـر خموشـیم کـه زبـان خونچکانــست گرچــه باشــد لال

می خور و جرعه‌ای فشان بر من / زان فروزنده جوهر سیال
تا به سر مستی از سبکدستی / زنم اندیشه را رگ قیفال
به ادای که دیده‌ور داند / کز قلم می‌تراود اب زلال
منم از خستگان دهرهٔ دهر / نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نه کند / اسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر / شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم / مرده‌ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام / سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان ارای / سبزه را کس چنین کند پامال
به خدایی که داده از پی رزق / کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در / ارزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز هرچه می‌گذرد / چار چیزست کش مباد زوال
کنج امن و سفینه‌ای ز غزل / می‌ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرمِ سماع / نه به اوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور / که سیاهی کند غمِ خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری / کز کمین گاه جسته خیلِ غزال
در گذرگه دمید سنبل و گل / در نظرگه گسسته ملک لآل
سپس ای والی سپهرِ شکوه / سپس ای داورِ محیط نوال
از تو درخواه ابرو دارم / گرچه ریز خود ابرو بسوال
ابیار نهال امیدی / برخور از عمر و دولت و اقبال
عارضِ عیش را جمالِ دوام / شاهد بخت را دوامِ جمال

در تهنیت فتح پنجاب

(۳۵)

رسیده است به گوشم صدای فتح الباب
زترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
زپیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلحِ اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نو ائین ساز
نوید فتح براید زجنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین
که فتح را به صفا صلح کرده‌اند حساب

به جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلانِ سیه نامه پیش اهلِ کتاب

شود به نشرِمناشیرِ عدل داد اباد
قلمروی که سوادش بود زظلم خراب

برو حسود من ان نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکرِ منصور خاک خفته و باد
حریف فوج ظفر موج شعلهٔ خس و اب

زبانه زد به زمان و فرو نشست به دم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نه بندد خسِ فرومایه
به بال گرچه زند فالِ جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی

به شاخ گرچه کند قصدِ جنگ با قصاب
به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان
همان حکایتِ‌نخلست و پیچش لبلاب
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد ولیک ندارد تذرو بالِ عقاب
به پیشِ تیغ سرِ سرکشان فرود امد
که ناگزیر بود سجده در خمِ محراب
ندیده‌ای ز امد شد سپاهِ فرنگ
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
ندیدهٔ که زاوایِ توپ رعدِ خروش
دوید رعشه بر اندامِ چرخ چون سیماب
بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر اینه پنجاب بعد ازین هفتاب
ورود لشکرِ نصرت اثر دران اقلیم
چنان بود بر بیندگانِ معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سمِ دواب
بسانِ کودکِ بد خو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و روز از طبع دایه بیرون تاب
سپس بود منش روزگار اسوده
که رفت فتنه در اغوشِ روزگار به خواب
کنون که ملک مطیعست و راه بی خس و خار
ز من بگو به فروشندگان بادهٔ ناب
شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
زشیره خانهٔ کشمیریم اورند شراب

به خاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تفِ هجران آن صف آرایان
که رخت شان به وغا برنیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوائی بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می‌کند می ناب
چه می‌کند به جگر گاه دیو تیرِ شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ بر افروزند
بسوز رشکِ دل حاسدان کنند کباب

توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب
بسوز عود و بپیما می و بساز رباب

کجایی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکو نام و فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
به خاک بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش به گیتی زنید نقشِ مراد
به بزم عیش به ساغر کنید لعلِ مذاب

به خاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد ز خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم

همان به باده سلام مرا دهید جواب
بیفگنید قنادیل ابگینه ز کف
به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب
زنید چشمک اشام می به یگدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
یکی به شادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم به فرجی عمر و دولت نواب
جهان ستان و جهان بخش هاردنگ که هست
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی به مزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض افتابِ عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزمِ جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیرِ خم کمندِ تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک
چنانکه موجب ارایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعثِ افزایش نشاطِ شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورتِ محراب
بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایتِ آداب
بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ ابا بعالمِ اسباب
سپهبدی بد و ز افراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری با بشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که به توقیع مبداء فیاض
شه قلمرو نظمم درین جهان خراب
همی کنم به قلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب
خرد به عالمِ نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می‌برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم زنخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب
وگر بجای بماندم ز ناتوانائی

نـه بخـت خویـشتنم تـا بـسر بـرم در خـواب
ز بس که کوشش من بـود در دعـا شـب و روز
دریـن گـرایش لـشکر بـه جانـبِ پنجـاب
بهـر مقـام زمـن چـشم بـود و از تـو قـدم
بهـر خـرام ز مـن دسـت بـود و از تـو رکـاب
دمـی کـه همقـدمان را بـه لطـف بنـوازی
مـرا کـه گوشـه نـشینم بـه پرسـشی دریـاب
رسـد عطیـه بـه هنگـام اب دادن کـشت
بـه سـبزهٔ لـب چـاه از تـراوشِ دولاب
همیـشه تـا نبـود جمـع فـصل غیـر فـصول
مـدام تـا نبـود جمـع بـاب از ابـواب
ریـاضِ طبـع تـو شـاداب بـاد در هـر فـصل
مـواد عـیش تـو امـاده بـاد از هـر بـاب

در مدح جرج فردریک ادمنستن استاندار

(۳۶)

بـاز پیغـام بهـار اورد بـاد
مـژده بهـرِ روزگـار اورد بـاد
نیکـوئی در رنـگ و بـو افـزود دهـر
تـازگی در بـرگ و بـار اورد بـاد
گـنج بـاد اورد خـسرو یـک طـرف
گنجهـای بـی‌شـمار اورد بـاد
گـر تـرنج زر نباشـد گـو مبـاش
زیـن نمـایش هـا هـزار اورد بـاد
شـاهد گـل تـابِ مـستوری نداشـت
مـستش انـدر رهگـذار اورد بـاد
از هجـوم غنچـه در صـحن چمـن
کودکـانِ نـی سـوار اورد بـاد
نقـشهایِ دلفریـب انگیخـت چـرخ
ابرهـایِ دجلـه بـار اورد بـاد
کـرد خـونش گـرم تـاب افتـاب
چـشمهـا از کوهـسار اورد بـاد
چون سـمن بـشگفت گـوهر در صـدف
از کجـا ایـن کاروبـار اورد بـاد
گـر نـه لعبـت بـاز بودسـت از چـه رو
لالـه و گـل را بکـار اورد بـاد

گل بروی سبزه می‌غلتد به دشت		آرزوی سبزه‌زار آورد باد
جوشِ خون در سینه جوشِ گل به باغ		هم نهان هم آشکار آورد باد
بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک		موج گل زد گر غبار آورد باد
حق خدمت می گزارند اهلِ جاه		باغبان را مزد کار آورد باد
خوان به یغما می‌دهند اهلِ کرم		خیل مرغ میوه خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست		شاهد از برگِ چنار آورد باد
گل هوایِ خسروی از سر گرفت		نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاهی را شکوه		دور باش از نوکِ خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل		قالبی از کوکنار آورد باد
رشح می بر هر گیاه افشاند ابر		بوی گل از هر کنار آورد باد
در اله اباد چون بازارگان		تحفهٔ از هر دیار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار		نافهٔ مشکِ تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین		گونه گون نقش و نگار آورد باد
نامدار مشتری انگشتری		بروی ایمان بنده‌وار آورد باد
آن همایون تخت کش بردی بدوش		باز بهرِ تاجدار آورد باد
وان درفشِ کاویان را ز پارس		جانبِ دهلی دیار آورد باد
از رخ من کز غمِ هجر است زرد		بر گریز اندر بهار آورد باد
بخیهٔ زخم دلم را بامداد		تاری از گیسوی یار آورد باد
زخم را با مشک نتوان دوختن		یا رب این بهرِ چه کار آورد باد
سوی بزمِ شه که رنگین گلشن است		همچو ابم بی قرار آورد باد
شاه گفتم باد را تحسین کند		کاین چنین کامل عیار آورد باد
چون عیار شه گرفتم در کمال		زان غرورم شرمسار آورد باد
مست خیزد مردم از بزم و مرا		مست برد و هوشیار آورد باد
در زرِ گل گوهر شبنم نشاند		بهر نذرِ شهریار آورد باد
کی به نذرِ شهریار ارزد همی		این همه بهرِ نثار آورد باد

والــیِ غــرب و شــمال ادمنــستن — بــر وی ایمــان بنــده وار اورد بــاد
روزِ نوروزســـت و اغـــاز بهـــار — جمــع و خــرج نوبهــار اورد بــاد
در نظرگــاهش پــی تجدیــد حکــم — دفتـــرِ اماســل و پــار اورد بــاد
تــا بیارایــد بــساطِ انجمــن — از رگِ گــل پــود و تــار اورد بــاد
تــا بیاســاید مــشامِ اهــلِ بــزم — خویــشتن را مــشکبار اورد بــاد
تــا نمایــد زورِ بــازویش بــه شــیر — در دلــش ذوق شــکار اورد بــاد
بادپــائی بهــرِ داور خواســتند — رفــت و بــر خویــشش ســوار اورد بــاد
تــا بــشوید پــای توســن را ز گــرد — رخ بــسوی جویبــار اورد بــاد
تــا ببوســد ان هــلال اســا رکــاب — اب را در رهگـــذار اورد بـــاد
نسترن زاری بــه صــحرا عرضــه داشــت — خیمــههــای زرنگــار اورد بــاد
گل زمین و بــزم عــیش و وقــت خــوش — رامــش از بانــگِ هــزار اورد بــاد
بــودش اورنــگِ ســلیمان در نظــر — جــای کرســی در شــمار اورد بــاد
سوی من کــز گوشــه گیــرانم بــه شــهر — چـــون نویـــد روزبـــار اورد بـــاد
ســاز و بــرگِ مــدحت گیهــان خــدیو — هرچــه مــن گفــتم ببــار اورد بــاد
تــا نمایــد حــسن طبــع مــن بــه مــن — اب را ائینـــه وار اورد بـــاد
کلبــهٔ درویــش را نبــود چــراغ — بــرق در شــبهای تــار اورد بــاد
غالــب ایــن گفتــار کــز پنــدار نیــست — بــر لــبم بــی اختیــار اورد بــاد
دیــدهور دانــد کــه از نظمــم بــه بــزم — ســلکِ در شــاهوار اورد بــاد
در بهــاران تــا ســرایند اهــلِ دهــر — رنگهــا بــر روی کــار اورد بــاد
شــاد بــاد ادمنــستن کــز بهــر او — خواهــد اینهــا بــار بــار اورد بــاد

در مدح کیننگ

(۳۷)

ز ســال نــو دگــر ابــی بــروی کــار امــد
هــزار و هشتــصد و شــصت در شــمار امــد
بــه ظلمــت شــبِ یلــدا گریخــت اذر مــاه

خـــروشِ موکـــب دی مـــه ز رهگـــذار امـــد

بدانکـــه خـــود ســـوم دی مهـــست چـــون بینـــی
کـــه روزهـــای دســـامبر بـــه بیـــست و چـــار امـــد

کفیـــلِ خـــوبی ســـالـــست یمـــن روز بـــزرگ
کـــه فـــرخ و فـــرح افـــزای و ســـازگار امـــد

بـــه صـــفر جـــدی بدانـــسان فـــزود مایـــهٔ روز
کـــه روز مایـــه فـــزون ســـاز روزگـــار امـــد

بـــه طـــای جـــدی ز خـــود نقطـــه نهـــاد سپهر
مـــات بـــین کـــه از احـــاد اشـــکار امـــد

تـــو نقـــد عـــیش شـــمر نـــی ســـبیکهٔ زر و ســـیم
کـــه ایـــن بـــرای تـــو و ان از پـــی نثـــار امـــد

زنـــه بـــه نهـــصد اگـــر رفـــت نیـــز بـــس نبـــود
شـــمار حاصـــل ده روز نـــه هـــزار امـــد

مـــراد مـــدت انـــدک بـــود ازیـــن ده روز
حـــساب طـــول امـــل ورنـــه بـــی‌شـــمار امـــد

چـــو زیـــن شـــمار زده بـــاره نـــه نـــود بالـــد
پـــس از ســـه مـــاه بـــه بینـــی کـــه نوبهـــار امـــد

مگـــر نظـــارهٔ نیرنـــگ روزگـــار کنـــیم
دریـــن طلـــسم کـــه گـــوئی شـــکفت زار امـــد

هنـــوز گـــام نـــسنجیده بـــاد نـــوروزی
کـــه بـــوی پیـــرهن گـــل زهـــر کنـــار امـــد

هنـــوز غنچـــه بـــه گلـــشن نـــه گـــشته نافـــه گـــشای
کـــه بـــاد صـــبح بهـــر گوشـــه مـــشکبار امـــد

نمایـــه‌هـــای شـــگفت‌اورســـت و ایـــنهم نیـــست
کـــه ایـــن نمـــود نـــه درخـــورد اعتبـــار امـــد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار امد

خرد به من ز ره مهر درمیان اورد
حکایتی که در اندیشه استوار امد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز بارگاه نوای نویدبار امد

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
ز فیض مقدم نوّاب نامدار امد

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
که خسرو امد و سلطان و شهریار امد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ رامدار امد

جهان ستان و جهاندار شیردل کیننگ
که شیر صید گهش را کمین شکار امد

بهر کجا که رود دادِ عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه وار امد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگره این نیلگون حصار امد

بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار امد

شنیده‌ای که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سومین کی به سوی غار امد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار امد

جهان بی سر و بن را اگر چه شاهانند

شکوه و فر کی‌ای ان این چهار امد
سخنوریست که بر مسلکِ رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار امد
و گرنه دولت جاوید دانشِ ازلیست
کسی که امد ازو پیش پیشکار امد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گذرد
قلم بزمزمه اموزیِ هزار امد
بهار رفت در ان بزم و شرمسار امد
چه گسترند بساطی که نیم کار امدِ
به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
یمین اوست که یاری ده یسار امد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد
سرِ مخالف وی خانه زادِ دار امد
زهی به ملک ستانی سکندرِ ثانی
که گوهرت شرفِ دوده و تبار امد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتشِ خویش
اگر به راهِ تو ناگاه کوهسار امد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
هم از عطای تو ناکام کامگار امد
ز بندگان شهنشه من ان کسم که مرا
دعا طرازِ کلام و وفا شعار امد
به کودکی شده‌ام ریز چین خوان نوال
نهالم از ثمر پیش رس به بار امد
ولی از ان همه مال و منال توقیعی
کمست انچه به تحویلِ خاکسار امد

زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت به حلق
قدح بدستِ من از دستِ رعشه دار امد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیالِ مدح شهنشاهِ روزگار امد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینه‌ای که پر از دُرّ شاهوار امد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروزد و منشور در دوبار امد
پس از مشاهدهٔ ان دو نامهٔ نامی
که حرزِ بازوِ جانِ امیدوار امد
ز پیش گاه جلال تو هم دو حسب الحکم
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار امد
ز من بچرخ حریفانه گفتگو که ببین
چگونه شاهدِ مقصود در کنار امد
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان
اساسِ کار ندانی که پایدار امد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار امد
بنا گرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر اینهٔ اسمان غبار امد
شراره بار غباری ز مغزِ خاک انگیخت
سیاه رو سپهی کاندرین دیار امد
تو گوئی انچه من ان را غبار می‌گویم
ز بهر کشت من ابر تگرگ بار امد
درین جگر گسل اشوب کز صعوبت ان

سپاهدار سپهری به زینهار امد

گواه دعوی غالب بخ عرض بی گنهی
همین بس‌ست که هر گونه رستگار امد

نه در معامله کارش به بازپرس کشید
نه در مؤاخذه بیمش زگیرودار امد

چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار امد

بدین نشانه که از بندگان دیرینست
ببخش جرم اگر خود گناهکار امد

کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین
سواد هند که چون زلف تار و مار امد

به یک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار امد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که ان
مفرحیست که نوشین و خوشگوار امد

خطاب و خلعت و پنشن زشاه می‌خواهم
هم از نخست بدین وایه‌ام قرار امد

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت
سر گزارش اندوه انتظار امد

امید کار بدانسان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار امد

مدیح را بدعا ختم می‌کنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار امد

دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار امد

در مدح استاندار رابرت مونتگمری

(۳۸)

خامه دانی ز چه سر بر خطِ مسطر دارد
سرِ مداحیِ لفتنت گورنر دارد
منتگمری که هران کس که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
رازدانیش بدان پایه کز اسرارِ ازل
بر مسیح انچه رود امده از بر دارد
در امیری ز جم و کی بود افزون به شکوه
کلهش خنده بر ارایشِ افسر دارد
پنجمین چرخ دگر نیست مقامِ مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد
بسکه در عالم دارایی و کشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرارست چنان اهنِ تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش زجوهر دارد
توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزشِ اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد
داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردشِ این چرخ ستمگر دارد
دکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه

بزبـــانی کـــه قلـــم راســـت سراســـر دارد

چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلی‌ست
دیـــدم اشـــوب کـــه هنگامـــهٔ محـــشر دارد

بنـده میخواسـت کـه بیـرون رود امـا بوجـوه
نتوانـــست کـــه از گوشـــه قـــدم بـــردارد

مانـد و ائـین وفـا داشـت در ان عهـد و هنـوز
نیـــز ان قاعـــده بـــا خـــویش مقـــرر دارد

جز ثنـایی و دعـایی کـه همـی گفـت، نگفـت
وانچـــه مـــی‌گفـــت دریـــن وقـــت هـــم ازبـــر دارد

وگـر ایـن نیـز قـصورست کـه تـدبیر نـه کـرد
چکنـــد ان کـــه نـــه گنجینـــه نـــه لـــشکر دارد

بـود بـا بنـده در ان روز و هـم امـروز بجاسـت
خـــشت و خـــاکی کـــه از ان بـــالش و بـــستر دارد

خود برین قـول کـه مـاتم زده و مـرده دلـست
دو گـــواه از لـــب خـــشک و مـــژه تـــو دارد

بگواهـــانِ دگـــر نیـــز گـــر افتـــد حاجـــت
دم ســـرد و رخ زرد و تـــن لاغـــر دارد

از تـــو جـــز داد نخـــواهم کـــه در ائـــین وداد
ایـــن چنـــین کـــار نـــه پـــاداش نـــه کیفـــر دارد

هـــوس کـــار دگـــر نیـــست بجـــر شـــعر و شـــراب
اینـــت حرفـــی کـــه لـــبم بـــا لـــب ســـاغر دارد

مـــن ثنـــاخوان شهنـــشاه فـــرنگم کـــه درش
نقـــشِ پیـــشانی دارا و ســـکندر دارد

ان شهنـــشه کـــه کـــشد غاشـیهٔ او بـــر دوش
نقـــشِ پیـــشانی دارا و ســـکندر دارد

ان کـه از پـرورشِ روم بـه هنگامـهٔ روس
منتـــی بـــر دلِ غمدیـــدهٔ قیـــصر دارد
گفتـــه‌ام مـــدح وی و یافتـــه‌ام عـــز قبـــول
وین نـه حرفیست کـه اندیشه نـه بـاور دارد
لطفِ تکرار گواهست کـه ایـن حـرف و سـخن
بـــر لـــبم چاشـــنی قنـــد مکـــرر دارد
از دو منـــشور فروریختـــه کلـــک وزیـــر
بنـده تمغـــای نـــشان‌منـــدیِ دفتـــر دارد
همچنـــین در صـــلهٔ مـــدح بـــافزایش قـــدر
دو ســـه توقیـــع ز نـــواب گـــورنر دارد
خـــوش بـــود اب رخ نامـــه نگـــار افـــزودن
کـــه ز رشـــحِ قلـــمِ چیـــف ســـکرتر دارد
اینـک ایـن خسته دل غمـزده گوشـه نـشین
همچنـــین مکرمـــت امیـــد ز داور دارد
یعنـی ان نامهٔ نـامی کـه چـو گیـرد در دست
بـه سـرش بـر نهـد از دیـده اگـر بـردارد
دیگـــر اهنـــگ دعـــا دارم و از بهـــرِ شـــمار
از کواکـــب کـــف مـــن ســـبحهٔ گـــوهر دارد
جـــاودان باشـــی و میداشـــته باشـــی در دهـــر
انچـــه در صـــفر حمـــل مهـــرِ منـــور دارد
وز تـــوام بـــاد بکاشـــانه خـــویش ارزانـــی
انبـــساطی کـــه عطـــارد بـــه دو پیکـــر دارد

در مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان، غلام فخرالدین رمز ولیعهد بهادر
(۳۹)

داور ســـلطان نـــشان ایـــد همـــی ســـرورِ گیتـــی ســـتان ایـــد همـــی

۲

داور و سرور چه می‌گویی بگوی
والی هندوستان آید همی

موکبی بینی که پنداری مگر
نوبهار بی‌خزان آید همی

وان گلستانی که نامش موکبست
گر به سوی بوستان آید همی

از خیابان بهرِ استقبال سرو
تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده‌اند
شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار
شهریار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشتراست
شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته
با کفِ گوهر فشان آید همی

معدلت را منصب مشاطه‌گی‌است
زینت افزایِ جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز اسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی

در ولیعهدی به حکم پادشاه
یا وی از شاهی نشان آید همی

انکه هر کس پیش وی غمگین رود
چون بیاید شادمان آید همی

آن که از بهر تماشایِ رخش
مهر و ماه از اسمان آید همی

آن که چون اید خیالش در ضمیر
در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صدر ره سپاس
نام پاکش بر زبان آید همی

شاهِ فتح الملک غازی کش به دهر
دولت از در ناگهان اید همی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد
پیک فرخ پی دوان آید همی

وانگه آن پیک همایون اورد
نامه کان حرز روان آید همی

نامهٔ توقیع ولی عهدی بود
ملک و دولت ارمغان آید همی

بر سر خوانی که فیضش گسترد
ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدای بی نوا
گوهرِ اما طیلسان آید همی

از دبستان کمالش مشتری
شرمسار امتحان آید همی

از فضای رزمگاهش ترکِ چرخ
خستهٔ زخمِ سنان آید همی

هم به نیروی روانیهای حکم
چرخ تیغش را فسان آید همی

هم به فرمان فزونیهای زور
قوس تیرش را کمان آید همی

پیش وی سرمایهٔ دریا و کان / اشکارا و نهان اید همی
رازِ دانا گر نویسم دردِ دل / داستان در داستان اید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود / انچه درخوردِ بیان اید همی
پیش از ان لفظی که ارم بر زبان / خون ز چشم خونفشان اید همی
بس که می سوزد ز لفظ سوزناک / از قلم بوی دخان اید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من / گر صدای الامان اید همی
غم سراپای مرا درهم فشرد / دفعِ غم از من چسان اید همی
تا چنان روداد کاواز شکست / هر دم از هر استخوان اید همی
بسکه از امیزشِ قومم ملول / نفرتم از تو امان اید همی
خانه زندان‌ست و من ساکن در ان / از سینه روزی هم ان اید همی
خود به هنگامِ غروب افتاب / مرغ سوی اشیان اید همی
با جهان داور ز غمهای جهان / گفتگوی درمیان اید همی
کاین ورق را بیند و باد اورد / کاینک از نزد فلان اید همی
غالبش نام و گدای درگهست / در گدای مدح خوان اید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که ان / شرح مقصد را ضمان اید همی
در نظرگاه جهان داور زغیب / هر چه از دریا و کان اید همی
پارهٔ لختی قلیلی زان همه / بهرهٔ این ناتوان اید همی
در دعای داور فیروز بخت / رنگِ فیروی عیان اید همی
توسنش را باد سیری کش براه / فتح و نصرت همعنان اید همی
رایتش را باد شانی کش سلام / از درفشِ کاویان اید همی

در مدح فتح الملک بهادر

(۱۴۰)

زهی بتانِ مغان شیوه، دادخواهانش
ز دستهای حنا بسته، گل به دامانش
برخ نقاب چه بندد که از فروزشِ رنگ

درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هرزه کز فروغِ جمال
بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلب نازم ابر سیاه
سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش

چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بنِ ساغر فکنده مژگانش

دلم شکست و ز اهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سرِ دل تا گسست پیمان را
دلِ ستم زده بستم چرا به پیمانش

فریبِ پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوقِ وصلِ ابد ساختم به جرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دلِ شکسته نبینی و با تو بحث خطاست
سرِ شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم ارم
ز تابِ گرمی هنگامهٔ بریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش
گهی ز مهر به دل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نپذیرفت و دهر بازم برد
چو نامهٔ که بود نا نوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز
دلی که رفت زمن برمنست تاوانش

به بـزم عـشق کـسی شـاهدانه نـاز کنـد
کـه چـاک چـاک بـود همچـو گـل گریبـانش
در ان مقـام کـه سـاقی قـدح بگردانـد
چـرا سـخن رود از خـضر و ابِ حیـوانش
فغان که خـورد همـان بـر پـی نحستین پـای
پـس از بریـدن راهـی کـه نیـست پایـانش
سخن بهمدمِ دیرینـه بـه کـه ان خـوش خـوی
ادا شـناس منـست و مـنم زبـان دانـش
از ان بـه گلـشنِ گیتـی نـشاط مـی‌ورزی
کـه بـوی زهـر همـی نـشنوی ز ریحـانش
چـو عمـر رفتـه متـاعی بـود کـه رهـزن بـرد
خـوش‌سـت گـر نـسگالیم نفـع و نقـصانش
مبـاش بـی‌خبـر از چاکهـای سـینهٔ‌گـل
بـدین نظـر کـه چـو مـستان لبیـست خنـدانش
چـو نالـه همـدم بادسـت ریـشهٔ نخلـش
چـو سـایه خفتـه بـه خاکـست نخـلِ بـستانش
ز نـو بهـار چـه جـویی و سـرو و شمـشادش
ز روزگـار چـه گـوئی دریـو و دسـتانش
بـه پیـر خـانقهم در امـورِ دیـن روداد
سـتیزهٔ کـه نیـارم شـمرد اسـانش
ز مـن بگـوی بـه فرزانـهٔ زبانـه زبـان
کـه سـوخت جبهـه دعـوی ز داغ برهـانش
بـسوز غالـب ازاده را و بـاک مـدار
بـه شـرط ان کـه تـوان گفـت نـا مـسلمانش
چگونـه سـوختنی بـوده باشـد انکـه خورنـد

مغـان اور بـر زیـن قـسم بـه ایمـانش
چگونـه بیخبـر از دیـن بـود سـهی کیشی

کـه چرخ در ششمین بـار خوانـده ساسـانش
اگـر بـه صلح گرایـد دعـا کـنم کـه بـه خلد

فگـار بـاد لـب از دسـتبوسِ رضـوانش
وگـر بـه جنـگ درایـد بیـا کـه زود نـه دیـر

بـزم بـه پـیشِ خداونـد حـق پرسـتانش
نتیجـه شـرف مهـر و مـاه فـتح الملـک

کـه خوانـده خـسروِ انجـم سـپاه سـلطانش
نظـر بـه منظـرِجـاهش بـود سـرم بـر پـشت

اگـر چـه بنگـرم از سـقفِکـاخ کیـوانش
بـه خلـق رخ ننمایـد شـبانه اختـرِ روز

ز رشـکِ روشـنیِ شـمع در شبـستانش
بـرای بیـضه نهـادن شـگون شـمرده همـا

نـورد پـیچ و خـم پـردههـای ایـوانش
شـمردهانـد بزرگـان بـزرگ افـاقش

نوشـتهانـد خـدیوان خـدیو گیهـانش
چـرا بـه همـسری هـم سـرش فـرود ایـد

یگانـهٔ کـه بـود بـاد گـر بـه فرمـانش
ز بـاد کـار نگیـرد خـدا نگهـدارد

ز ننـگ نـسبت همچـشمی سـلیمانش
کـسی کـه ابـرِ کفـش گفتـه در در افـشانی

ندیـده ریـزش ابـر کـف در افـشانش
پُرسـت دامـن دهـر از در و هنـوز بجاسـت

هـزار گـنج بـه تحویـل ابـر نیـسانش

خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
نگر به غالب و کلکِ بهار سامانش
به پویه برد گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در اب اینک مهر
که اوفتاده ز جوزا گذر بسرطانش
مدان که تاب و تف روزه داردم رنجور
که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش
گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر بدهر فرستند در زمستانش
نشاط این شه فرخنده فر از انان پرس
که دیده‌اند پس از افتابِ میزانش
کنون که گرمروی کرد روز عید رسید
ز تاب روزه و ان سوزهای پنهانش
به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
به روز عید نهادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمهٔ ساز قدسیان باشد
دعای انکه بود چون منی ثناخوانش
به صرفه حرف زدم در دعا که می‌خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردیبهشت و ابانش

در مدح ولیعهد میرزا فتح الملک بهادر

(۱۴۱)

بـــازم نفـــس از ســـینه بـــه هنجـــار برامـــد
شـــه زخمـــه روان زمزمـــه از تـــار برامـــد

گوینـــد کـــه در روز الـــست از ره مـــستی
حرفـــی ز لـــب کـــافر و دینـــدار برامـــد

ان از نعـــــم اوازهٔ انکـــــار درافگنـــــد
ایـــن راز بلـــی معنـــیِ اقـــرار برامـــد

ان اب کـــه از خـــاک همـــی ســـبزه دمانـــد
در طینـــتِ اهـــن همـــه زنگـــار برامـــد

در دســـت یکـــی ابلـــه زد دانـــهٔ تـــسبیح
بـــر دوش یکـــی رشـــته ز زنـــار برامـــد

زانگونـــه درامیخـــت یکـــی بـــا صـــنم خـــویش
کـــش نقـــش دو پیکـــر بـــه نمـــودار برامـــد

زان رنـــگ جگـــر خـــست یکـــی را ســـتمِ هجـــر
کـــش لخـــتِ دل از دیـــدهٔ خونبـــار برامـــد

شـــبرو کـــه نـــه مردســـت بدزدیـــدن کـــالا
از زاویـــه پنهـــان بـــه شـــب تـــار برامـــد

رانـدنـد یکـی را کـه چـو لـب تـشنه مـی‌رفـت
هـــم تـــشنه لـــب از خانـــه خمـــار برامـــد

خواندنـــد بـــدان مهـــر کـــه از کعبـــه یکـــی را
اواز بیــــا از در و دیــــوار برامــــد

ان روفـــت در میکـــده و خـــردهٔ زر یافـــت
ایـــن کوفـــت در صـــومعه و مـــار برامـــد

شـــوریده ادایـــی بـــدم تیـــشه روان داد

اشــفته نــوایی بــه ســر دار برامــد
اســوده بــه فــردوس بــرین ادم و ناگــاه
از دمدمــهٔ دیــو تبــه‌کــار برامــد
ان یــک برامــد چــه قــدر نــام بــراورد
ویــن یــک کــه بــراورد چــسان خــوار برامــد
مرغــان چمــن عربــده بنیــاد نهادنــد
مهــر از افــق گنبــد دوار برامــد
گــرد از ره و افغــان ز لــب و دود ز اتــش
گــوهر ز شــب و لعــل ز کهــسار برامــد
بــی‌شــائبه جنــبش کلــک و صــدف رنــگ
چنــدین صــور از پــردهٔ پنــدار برامــد
ایــن دائــره کــز دور نیاســود زمــانی
بــی‌واســطه گــردش پرکــار برامــد
هر حــسن کــه انــدر پــس ایــن پــرده نهــان بــود
گــویی همــه از پــرده بــه یــک بــار برامــد
هــم حــسن بــه انــدازهٔ مــستوری خــود مانــد
هــم کــام دل و دیــده ز دیــدار برامــد
نــشگفت کــه یوســف بــه میــان داشــته باشــد
دلــوِ مــن ازیــن چــاه گرانبــار برامــد
پــر گفــتم ازیــن راز ولــی چــون نگرســتم
ناگفتــه و نایافتــه بــسیار برامــد
در شب زدم این نغمه کنون چون دمِ صبحست
از روز ببیــنم کــه چــه مقــدار برامــد
امــروز کــه هنگامــهٔ عیــد رمــضان‌ســت
از ســینه تــف روزه بــه افطــار برامــد

زاهد به نشاطی زده از حجره به در گام
کز کنجِ قفس مرغ گرفتار برامد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
هر کس به روان کردن هر کار برامد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
نامم همه در دهر به گفتار برامد
سلطانِ کرم پیشه ابوالفتح که دستش
در بحر فرو رفت و گهربار برامد
زیبد گلِ اقبالِ خداداد به فرقش
زانسان که توان گفت ز دستار برامد
از طلعتِ تابندهٔ این کوکبه ارای
مهر دگر از مطلعِ انوار برامد
ان کوکبه ارا که به هنگامِ ورودش
دارا پی دریوزه گداوار برامد
در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب اراست
چون شمع در ان باغ گل از خاک برامد
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
گنج از درِ گنجینه اسرار برامد
با لشکرِ اژدر شکنِ قلف شیگافش
هر سوخته اختر که به پیکار برامد
با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
با قلعه نشین گشت و به زنهار برامد
اندازهٔ اندازِ کرم بین که به سائل
بخشید دوِ گیتی و خریدار برامد
تا رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد

هـــر نخـــل سراســـیمه ز گلـــزار برامـــد

بـــا ثابـــت و ســـیار گـــرو بـــست بتـــابش

هـــر نکتـــه کـــه در مـــدحِ جهانـــدار برامـــد

چـــون نطـــق بـــدین پایـــه رســـانید ســـخن را

گفـــتم مگـــر از سعی مـــن ایـــن کـــار برامـــد

غالـــب بـــه غـــضب گفـــت کـــه دعـــوی نپـــذیرم

گـــر خـــود ز قلـــم گـــوهر شـــهوار برامـــد

رو ســـاز دعـــا کـــن کـــه ثنـــا حـــد تـــو نبـــود

ایـــن بـــس کـــه تمنـــایی دلِ زار برامـــد

اهنـــگ دعـــا دارم اگـــر خـــود نـــسرودم

مـــستم ز نـــوای کـــه نـــه از تـــار برامـــد

مـــن در گـــره کوشـــش و بـــه زان کـــه بـــسیچم

مقـــصود مـــن از طـــالع بیـــدار برامـــد

سلطانِ جهان انچه خود از حق بـه دعـا خواسـت

امـــین زلـــب ثابـــت و ســـیار برامـــد

در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه اوده

(۱۴۲)

ســخن ز روضــه رضــوان بــه کــوی یــار کــشد

چــو جــاده‌ای کــه ز صــحرا بــه لالــه‌زار کــشد

تــو بــاش حاســدِ رضــوانِ بــه باغبــانی خلــد

من ان نیم کی مـرا دل بـه هـیچ کـار کـشد

ســخن بــه ذکــرِ قیامــت دراز کــن واعــظ

مگــر ز طــول بــه بــالای ان نگــار کــشد

به ره نشین و دعـا گـوی و هرچـه خـواهی کـن

عنان کجاست که ان طفـل نـی سـوار کـشد

زهی حبیب که پیکانِ تیرم از دلِ تنگ
به ذوق آن که فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و به خاکم نهفت و آن بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو
چه نقشها که به انگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
و گر ز نسبتِ آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
به شهر شهرتِ حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقی‌ست می‌خورم سوگند
به ناله‌ای که دلِ ناامیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره بار کشد
به هیچ حیلهٔ غم از دل نمی‌رود بیرون
کسی برای چه منت ز غم گسار کشد
رواست دعوی ذوقِ غم آن بلا کش را
که سم به جذبهٔ دم از دهانِ مار کشد
غم است آنکه منش را همی کند هموار
رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد
کشاکشِ غم هجرانِ گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
تو ای ندیم که مانی زتازه روی خویش

به سبزه‌ای که سر از طرفِ جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بی‌مهر
دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی‌سبب ازارد و تو پنداری
که انتقام تو از اهلِ روزگار کشد

زخود برون مده اتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت هم طرحیِ چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم به اضطرار کشد

ز هرچه می‌گذرد بگذر و سخن بگزار
که چرخ کینه ز مردِ سخن گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خونی
که کاتبش ز رگِ کلک مشکبار کشد

زنظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورتِ گلشن به رهگذار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر انکه گذارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی‌توقع مزد
ز پای رهرو ازرده پای کار کشد

ستوده خوی سواری که در گذرگه صید
کمان به نیت رم خوردنِ شکار کشد

به ضربِ گرز حوادث به خاکِ یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد ان بزرگِ کوچک دل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش به کوچه و بازار زر فشان باید
به خانه ان که سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
ز سنگِ ضربت اهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستم گر به حکمِ قهر و غضب
خود از نهادِ خود ازار بی‌شمار کشد

ببخش جرم عدو ور به انتقام خوشی
مباش رنجه زغم کافریدگار کشد

به قدر فهم تو گفتم و گرنه کار انست
که مرد خط به رقمهای اعتبار کشد

مبین به زخمه و جنبش نگر که ان ز کجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا زتار کشد

از اصل خلق سرایم سخن به پردهٔ راز
نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل به وحدت ذات
یکی یکیست عدد گر به صدِ هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
قلم به واسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهرِ سپاه لوامع سحری
پی گشایش اقلیم زنگبار کشد

دلِ حزین به سیاهی زدودن شبِ غم
نفس به یادِ خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علیِ ولی که از داتش

دلیلِ ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیسِ ناقه سواری که پیش وی جبریل

پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیسِ راه نمائی که در رهش در خلد

بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای

سریر را ز یمین جانب یسار کشد

خرد گشوده به راهش دکان و میل به میل

به چشم اهلِ نظر سرمه از غبار کشد

شهنشا! فلک سخت‌گیر بین که به قهر

چه کینه‌های نهان از من اشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست

که دل هر اینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله به خاکم فگند و می بینی

چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسفِ یعقوب در چه اندازد

گهم چو عیسیِ مریم فراز دار کشد

فشانم ار به زمین دانه در هوای نهال

بود که مور ز خاکش به رهگذار کشد

و گر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار

ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ وبار کشد

مگر به حکم یدالله فوق ایدیهم

کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوش انکه خسته به نیروی دستگیری تو

دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فـدائیان تـرا داد پیـشه شـاهی هـست
که در شکنجه فلـک را ز گیـرودار کـشد

بلنـد مرتبـه واجـد علـی شـه ان کـه سـپهر
ز عجـز پـیش وی اهنـگ زینهـار کـشد

ز بـیمِ قهـر وی از کـار رفتـه شـعله چنانـک
بگردِ خویشتن از خار و خس حصار کشد

محـیطِ جـاهش اگـر مـوج زن شـود نـشود
کـه چرخ زورق از ان ورطـه بـر کنار کشد

بـه کـشورش ز نمـودِ شـعاع مهـر سـپهر
بـود گـدایی تنـگ مایـه‌ای کـه خـار کـشد

ز مـن بـود بـه هنرمنـد پـروری مـشهور
اگـر سـری بـه تماشـای نوبهـار کـشد

بهـار از پـی عـرضِ هنـر زسـبزه و گـل
هـزارِ نقـش نـو ائـین بـه رهگـذار کـشد

گهـی کـه حـرف بـه ائـین گیـرودار زنـد
دمـی کـه تیـغ بـه میـدان کـارزار کـشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بـر زمین فگنـد
ز فـرطِ کـشته اجـل خجلـت از شـمار کـشد

سـتم رسـیده نـوازا مـن ان نواسـنجم
کـه نالـه رشـک نـوای مـن از هـزار کـشد

نـسیم بـه زمزمـه دل را ز جـا برانگیـزد
دمـم بـه جاذبـه گـل را ز شاخـسار کـشد

کـف مـرا بـه نگـارش دوائـر الفـاظ
ز حلقـه‌ایـست کـه در گـوشِ نوبهـار کـشد

قلـم ز مـن بـه سـر انگـشت محرمـی مانـد

که پرده از رخِ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانهٔ تست

نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نمی‌رسد به درت زانکه روشناس تو نیست

مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

به خدمتش مگمار و عطا دریغ مدار

دلِ دونیم چسان رنجِ کاروبار کشد

خود ان کریم گرانمایه‌ای که سائل را

دهی عطیه از ان پیش کانتظار کشد

خوش ان عطیه که غالب بدان توانایی

به سوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا

که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهر فشانی من در دعای شه غالب

عرق ز جبههٔ تردسته بهار کشد

زمانه تا که به فرمان اقتضای ظهور

ز نور و سایه نشانها به روزگار کشد

ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را

به سایهٔ علم شاهِ کامگار کشد

در مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده

(۴۳)

رواست شور و ترانه مستان را

به شرط ان که نگویند راز پنهان را

مگیر خرده کزان فرقه‌ام که پندارند

سوادِ خالِ رخِ دوست داغ عصیان را

منم کـه بـر دل ودیـن خـود اعتمـادم هـست
به نـیم غمـزه هـم ایـن را ربـای و هـم ان را

ز دوســتان‌ِخــودم گیــر و رونمــای و ببــر
کـسی کـه دوسـت نـدارد کجـا بـرد جـان را

ز دل خـدنگ‌ِ تـو بگذشـت و در جگـر بنشـست
سـری بخانـهٔ همـسایه بـود مهمـان را

نمانـد گـل بـه گلـستان بخنـده لـب بگشای
بـه بـر گریـز پـر از گـل نگـر گریبـان را

درنـگ نیـست خـزان در بهـار مـی‌گـذرد
بگـوی تـا دهـم اواز بوسـتانیان را

کجـائی ای چمـن ارا مگـر نـداری تـاب
ز مـرغ نالـه و از بـاد ابـر و بـاران را

تـو راسـت مـرغ دعـاگوی و بـاد فرمـان بـر
بـزن ببـاغ سـراپردهٔ سـلیمان را

نـه پـای سـرو و کنـارِ چمـن نـشیمن تـست
بهـل بـه پردگیـانِ خوابگـاه و ایـوان را

بـه پویـه گـر همـه ره بـرده‌ای بچشمهٔ خـضر
بـدان زلال میـالای طـرف دامـان را

نـشاط یـک دمـه از عمـر جـاودان خوشـتر
بگیـر بـاده و بگـذار اب حیـوان را

بیـا و از پـی گـستردن بـساطِ نـشاط
ز خـار و خاشـه بپـرداز بـاغ و بـستان را

تـرا بـشیوهٔ مـشاطه‌گـی‌اسـت ان خـوبی
کـه جـا بدیـدهٔ خوبـان دهـی خیابـان را

کـه گفتـه اسـت در ائـین بـزم سـور و سـرور

که فرخی نبود روزهای ابان را
من از درازی شبهای قوس پندارم
که بهرِ انجمن ارد فلک زمستان را
خوشا درازیِ شب زانه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزمِ عیش ارای
به عرصه دیر نگهدار ماهِ تابان را
مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه ان بود که بسی روزگار گردشِ چرخ
برد ز گیتی و باز اورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده‌های رنگارنگ
نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه
گروه چامه سرایان دلکش الحان را
فراهم ار و روان سوی خیمه گاه فرست
ز میوه انچه بود در خور اینچنین خوان را
تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن
که اورم به تماشا خدیو گیهان را
به دشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
ز خون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبارِ رهگذر بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهـار کوکبـه واجـد علـی شـه ان کـه بهـار
بـرد ز موکـبِ جاهش بـه گدیـه سامان را
بــروز بــار برنــد از درش طغــان و تگــین
بزیـر تـاج نهـان زخـم چـوب دربـان را
پــیِ پــژوهش رازِ نهـــان بکـــار ارد
بجــای قرعـهٔ رمـال چـرخِ گـردان را
ز قطـرهٔ کـه بـه بطـنِ صـدف گهـر بنـدد
بـه بـذلِ نـام بلندسـت ابـرِ نیـسان را
سبیلِ بخشش سلطان نگر که بر سرِ کشت
فـشاند رشـحِ کـف دسـت گـوهر افـشان را
بیـا بـه وقـت درو بـین کـه بـر کنـارهٔ زرع
بـه خرمنـست گهـر جـای دانـه دهقـان را
ز مهـر ورزی شـه بـس کـه مـردم انـدر راه
بـه روی خـاک فـشاند خـردهٔ جـان را
در ان ره از کـف هـر خـاک چـون بیفـشاری
روان بـه روی زمـین بینـی ابِ حیـوان را
نـورد نامـهٔ اقبـال بـر گـشا و بخـوان
کـه جـز بنـام تـو ننوشـته‌انـد عنـوان را
بقـا نویـد بـه ذات تـو داده دولـت را
قـضا طـراز بنـام تـو بـسته فرمـان را
ز سـرمه پایـه خـاکِ ره تـو افـزون‌سـت
بچـشم کـم نکـرد لکهنـؤ صـفاهان را
کمـال سعی تـو در پـاس دیـن از ان دستـست
کـه همـت تـو بـود تکیـه گـاه ایمـان را
چنـان زتیـر تـو کـافر کـشی رواج گرفـت

که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

ز دیر باز رخ اورده‌ام بدین درگاه
بگردِ خاطر شه ره مباد نسیان را

درِ تو با همه دوری نظر فروز من‌ست
چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانه می‌بایست
که در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
که کرد این همه دشوار کارِ اسان را

ز قرب و بعد ترانم سخن بدان شادم
که روشناس بود ذره مهرِ تابان را

غلامِ شاهم و حق دانم و حق اندیشم
معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته‌ام پذیرفتار
به دهر بعد نبی املبیت و قران را

گدای ترک نزادم ز دودهٔ سلجوق
فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم
فشرده‌ام به جگر بهر لقمه دندان را

دل پر اتش و چشم پر اب من دارد
تنور پیر زن و ماجرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد به پردهٔ گوش
قبول تا نکنم تاب ناورم ان را

به ابرو ز جهان قانعم نمی‌دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هـلاکِ عـشرت نقـدم اگـر زمـن باشـد
به چـار سـوی فروشـم ریـاضِ رضـوان را
چنـان نگاشـته‌ام ایـن ورق کـه گـر نگـرد
فتـد ز دسـت قلـم نقـشبندِ شـروان را
گزیـده‌ام روش خـاص کانـدرین هنجـار
بـه پویـه پـای بلـرزد ظهیـر و سـلمان را
شـود روانـی طـبعم فـزون ز سـختی دهـر
بـسنگ تیـز تـوان کـرد تیـغ بـران را
بیـا کـه افسرِ فـرقِ سـخن کـنم غالـب
دعـای دولـتِ شاهنـشهِ سـخندان را
دهـم بـه شـرط و جـزا نیـز رنگـی از ابـداع
بـه طـرز تـازه طـرازم دعـای سـلطان را
سـپهرِ تـابع او بـاد در جهانـداری
دهنـد تـا الـف و واو نـور و میـزان را

در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رامپور

(۴۱۴)

همانـا اگـر گـوهرِ جـان فرسـتم
بـه نـواب یوسـف علـی خـان فرسـتم
ز نـامش نـشانی بـه عنـوان طـرازم
ز مـدحش طـرازی بـه دیـوان فرسـتم
ز دخلـش حـسابی بـه معـدن نویـسم
ز بـذلش صـلای بعمـان فرسـتم
ز لطفش کـه عامست در کـام بخشی
نویـد بـه گبـر و مـسلمان فرسـتم
ز نطفش که خاصـست در ملـک گیـری
مثـالی بـشیراز و شـروان فرسـتم
زهـی شهـسواری کـه گـردِ سـمندش
پـیِ سـرمهٔ چـشمِ خاقـان فرسـتم
رود سـام چـون بهـر پیکـار سـویش
عزانامـه سـوی نریمـان فرسـتم
درش گـو بـود پایـهٔ در خیـالم
نگه سـویش از دوسر پنهـان فرسـتم
کلـیم ار عـصا ارمغـانم فرسـتد
مـن ان ارمغـان بهـر دربـان فرسـتم

وجودش بود فخرِ اجرام و ارکان تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم ز کویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراقِ وی افتابی به اختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی به شب زنده دارانِ کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من دل از سینه همراهِ پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از اتشِ دوزخ ارم تموزش هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد در اردیبهشتش به زندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی توانم که خود را به میدان فرستم
درین روزها از نفسهای گیرا برایت ایاتِ قران فرستم
به توقیع فضل حق ان عین معنی که اباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی بدان قلزمِ فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل نباید که این نامه اسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیامد جوابی که تا هر چه فرمان رسد ان فرستم
ندانم که شور فغانِ گدا را چسان باز تا گوشِ سلطان فرستم
بدل گفتم اری فرستاده باشم گر از راهِ چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد هم از جیبِ چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تنِ نی دمِ اتشین را فرزونده شمعی بایوان فرستم
برفتارِ ناز اندر ارم قلم را تذروی به صحنِ گلستان فرستم
سخن کوته ان به که از نظم جزوی بدیوان ان صدرِ گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد که برگِ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی شقایق به بنگاهِ نعمان فرستم

گـرفتم کـه بحـرِ روانـم بـه معنـی گهـر جانـبِ ابـر نیـسان فرسـتم
گـرفتم کـه روشـن روانـم بـدانش چراغـی بـه مهـرِ درخـشان فرسـتم
درین پرده خـواهم کـه از مـور مـسکین سـلامی بـسوی سـلیمان فرسـتم
نبـشتم کـه خدمتگزارسـت غالـب پـیِ دعـوی خـویش برهـان فرسـتم
به شب بستم ایـن نقـش و در بنـد انـم کـه هـرز دعـا بامـدادان فرسـتم
بقـا بهـرِ داور ز دادارِ خـواهم به امین خروش از سروشـان فرسـتم

در مدح و تهنیت به نواب صاحب رامپور یوسف علی خان

(۱۴۵)

چـون نیـست مـرا شـربتِ ابـی ز تـو حاصـل دانـم کـه تـو دریـائی و مـن سـبزهٔ سـاحل
در بادیـه بـر گـورِ غریبـان ز چـه سـوزد ان شـمع فـروزان کـه بـود در خـورِ محفـل
زان خـسرو خوبـان چـه قـدر چشم وفـا بـود صد حیف کـه شـد نقشِ امیدم همـه باطـل
افـسانهٔ غـم گـر بـسرایم نبـود عیـب با دوسـت کـه پیوسـته همـی بـرد غـم از دل
میگـوییم و همـدم زنـدم طعنـه کـه تـن زن چـون مـی‌ندهـد داد ز فریـاد چـه حاصـل
از طعنـه شـدم خـسته دل و از رهِ تیمـار دل گفـت کـه هـان شیوهٔ عـشاقِ فـرو هـل
تـا کـس نبـود ظـن کـه بـه شـاهد بـودم روی حاشـا کـه حکایـت کـنم از لیلـی و محمـل
شـاهد بـود ان دوسـت کـه انـدر غـزل او را خواننـد سـتمگاره و خونخـوار و قاتـل
مـن نـالم از ان دوسـت کـه در عـالمِ انـصاف

شایان بودش گویم اگر خسروِ عادل
او خسروِخوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خسِ ساحل
گر خواجه همان‌ست و گر دوست همان‌ست
مائیم و یقینی که به وحدت شده کامل
خود هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش
امیدگهم بود به هر وادی و منزل
یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته برویم در ارسالِ رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاقِ جمال تو چه دیوانه چه عاقل
گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیرِ تو و هم نام تو داخل
تا نزد تو ایم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ای کاش بگوی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای در این گل
چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی وایه به سائل
گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
حرفی غلط از صفحه هستی شده زائل
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
تا نزد تو ارند یکی طائر بسمل
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله نما سوی توام ساخته مائل

غالب به سخن نام من امد ازل اورد
دانی که درین شیوه نیم عامی وجاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی وطالب
این ایه خاصست که بر من شده نازل

من گنجم وگردون به گل اندوده درم را
می بین در گنج از چه گشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنگ گرانمند
غم نیست گر ابادی دهلی شده زائل

هاروت، فسون نفس گرم چه داند
اعجاز ز دهلی بود وسحر ز بابل

ان را که صریر قلم هوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز اواز عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز
بستم به فره مندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا که پذیرم عمل شحنه وعامل

بفرست خردمند کسان را بحکومت
در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال از ان شهر به من وایه روان دار
کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نپسندی
زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نکنی قهر
نپذیرم اگر معذرت فرطِ مشاغل

امید که ان شیوه نوروزی که بگویم

کـز دردِ دلـم فـارغ و از مـن شـده غافـل

ای رای تـو در روشـنی از مهـرِ فـزون‌تـر

ای روی تـو در حـسن دو چند از مـه کامـل

تـا مهـر بـه یـک سـال کنـد دائـره را دور

تـا مـاه بـه یـک مـاه کنـد قطـع منـازل

باشـی بـه سـپهر شـرف ان مـاه کـه باشـد

در ثـور بـه خورشـید جهانتـاب مقابـل

در مدح نواب وزیر الدوله بهادر والی تونک

(۱۴۶)

عیـد اضـحی بـسر اغـاز زمـستان امـد

وقـت اراسـتنِ حجـره و ایـوان امـد

گرمـی از ان بـرون رفـت حـرارت ز هـوا

محمـلِ مهـر جهانتـاب بـه میـزان امـد

روز مـی‌کاهـد و شـب راسـت در افـزایش روی

موسـم دیـر غنـودن بـه شبـستان امـد

اذر افـروز و خـز و اطلـس و سـیفور بـدوز

مهـر مـه میـرود اینـک مـه ابـان امـد

هنـد در فـصل خـزان نیـز بهـاری دارد

گونـه گـون سبزه حلـی بنـد خیابـان امـد

دی و بهمـن کـه در اقلـیم دگـر یـخ بنـدد

انـدرین ملـک گـل و سـبزه فـراوان امـد

نیشکر بسکه صف اراسـت کـدیور بـه نـسیم

گفـت جانیـست و گـر سـر زده نتـوان امـد

نخـل نـارنج نبینـی کـه هـم از میـوه و شـاخ

گوی و چوگان به کف اورد و بـه میـدان امـد

تـا بـرد داغ غـم هجـر شـقایق زدلـش
گـل صد بـرگ بـه دلجـوئی دهقـان امـد
گرنـه ایـن گرمـی هنگامـه تماشـا دارد
از چـه نـرگس پـیِ نظاره بـه بـستان امـد
رفتم از خـویش و گـل و لالـه فـرامش کـردم
زانکـه بـستان همـه بـر صـورت نـسیان امـد
سـخن از فـره و فرهنـگ خداونـد ارم
داسـتان گـل و گلـزار بیابـان امـد
دائـی ان کیـست کـه منـشور نکونـامی را
نـام نیکـوی وی ارایـش عنـوان امـد
صـورت معنـیِ اسـلام وزیرالدولـه
کـه دلـش اینـهٔ صـورت ایمـان امـد
مهـر و مـه را بـزمین بـوس وی اورد سـپهر
ایـن شبانگاه جبین سـود و بـه روزان امـد
سـالکان چـون نـه بـه وی روی ارادت ارنـد
در رهِ شـرع چـشمه عرفـانِ امـد
هـم کلـیمش سـخن دوسـت ره اورد، اورد
هـم خلـیلش بـسر مائـده مهمـان امـد
نکتـه بـی‌مـر شـنو و گـنجِ فـراوان بـردار
لـبِ لعـل و کـف رادش گهـر افـشان امـد
اسـتانش بـود البتـه کـه دربـان بـا اوسـت
چـرخِ هفـتم کـه تماشـاگه کیـوان امـد
گـوئی ان روز کـش انـدر صـفِ هیجـا دیـدم
گفتـه باشـم کـه مگـر سـام نریمـان امـد
خـرد از روی ادب گفـت زمـن برنخـوری

تـا نگـویی کـه جـم و قیـصر و خاقـان آمـد
مطلعـــی تـــازه بـــه گلبانـــگ ســـرودن دارد
خامـهٔمـن کـه سـخن سـنج و سـخندان امـد
چـرخ کـش نـام دگـر گنبـد گـردان امـد
با تو گوئیست کـه سیلی خـورِ چوگـان امـد
از جهـــانی و جهـــان نـــامور از تـــست اری
شـــهرت زال زر از رســـتم دســـتان امـــد
زان ســرِ ره کــه ســران بهــرِ تماشــا گذرنــد
شـور خیـزد کـه فـلان امـد و بهمـان امـد
ناگهـان چـون تـو بـدین حـسن خـداداد ایـی
همـه گوینـد کـه شـاه امـد و سـلطان امـد
تـا بـه اهنـگ ستایش چـه سـحن سـاز کـنم
مـن کـه مـن همـه گلبانـگ پریـشان امـد
غالـب از دیـر هـم از دور نواسـنج دعاسـت
بلبـلِ بـاغ ولای تـو خـوش الحـان امـد
حـق پرسـتم مـن و انـصاف بـود شیوهٔ مـن
هـر کـه شـد بنـدهٔ حـق بنـدهٔ امـد
منم ان بنـده کـه بـا خواجـه همـی ورزم عـشق
ناقـهٔ فکـر مـرا شـوق حـدی خـوان امـد
مـرد بایـد کـه در ائینـه شـود عکـس فگـن
ورنـــه روشـــنگری اینـــه اســـان امـــد
حـسن بایـد کـه در اینـه شـود عکـس فگـن
ورنـــه روشـــنگری اینـــه اســـان امـــد
داشـتم از پـی تقریـب سـگالش بـا خـویش
عیـد سـودای مـرا سلـسله جنبـان امـد

جـان نثـار تـوام از عیـد چـه پـروا دارم
که خـود اشـعار مـرا قافیـه قربـان امـد

بـه فرسـتادن فرمـان قبـولم دریـاب
بنده را ورنـه همـان گیـر کـه فرمـان امـد

شـادم از بخـششِ یـزدان کـه بفـرخ گهـری
سـختم کالبـدِ ناطقـه را جـان امـد

دیگـر از معنـیِ اخـلاص بانـداز دعـا
دم زدم چـون سـخن از بخـشش یـزدان امد

چنـد چیزسـت کـه در پیـشگه اهـلِ تمیـز
بـه گرانمـایگی ارایـشِ گیهـان امـد

ان درخـشنده درفـشی کـه بـه یغمـایِ عـرب
در زمـانِ از لـشکر ایـران امـد

ان فروزنـده و فیـروز و دل افـروز نگـین
کـه روائـی ده فرمـان سـلیمان امـد

دیگـر ان جام جهـان بـین کـه بروشـن روشـی
عـالم افـروز تـر از مهـرِ درخـشان امـد

دیگـر ان تخـت سبکـسیر کـه از تیـز روی
همـدم بـاد چـو بـوی گـل ریحـان امـد

هفـت گنجینـهٔ پرویـز کـه در هفـت اقلـیم
بـه نمـودایِ هفـت اختـر تابـان امـد

فهـم هـر نکتـه غـامض کـه پیمبـر فرمـود
فـیض هـر ایـت رحمـت کـه بقـران امد

یـارب اینهـا بتـو بخـشند و بـر ان افزاینـد
دم ابـی کـه ز سرچـشمهٔ حیـوان امـد

در مدح راجه شیودهیان سینگ والی الور

(۴۷)

گـــرد اورد بـــه شـــکلِ فـــرس بـــاد را بهـــار
تـــا شـــودهیان ســـنگه بهـــادر شـــود ســـوار
فرزانـــه راؤ راجـــه کـــه بـــا رای روشـــنش
کـــس افتـــاب را نبـــرد نـــام زینهـــار
بـــر هـــر زمـــین کـــه موکـــبِ عـــزمش گـــذر کنـــد
ان جـــاده بختیـــانِ فلـــک را بـــود مهـــار
موکـــب مگـــوی روشـــنیِ روشـــنانِ چـــرخ
موکـــب مگـــوی تـــازگیِ موســـمِ بهـــار
اوازهٔ گـــرایش نـــصرت ز هـــر طـــرف
انـــدازهٔ گـــشایشِ دولـــت ز هـــر کنـــار
ره بـــر نظـــاره بنـــد ز گـــردانِ تیـــغ زن
جـــا بـــر اشـــاره تنـــگ ز شـــاهانِ تاجـــدار
دلهـــا شکـــسته در تـــنِ گـــردان ز دوربـــاش
خونهـــا فـــشرده در رگِ شـــاهان ز گیـــرودار
یابـــد ز فرخـــی بـــه ســـرش هئیـــت کـــلاه
تـــاجی کـــه مانـــدهٔ اســـت ز پرویـــز یادگـــار
گیـــرد ز تـــازگی بـــه رهـــش صـــورتِ وقـــوع
فیـــضی کـــه میرســـد ز بهـــاران بـــه روزگـــار
از نـــشر فـــوج قطعـــه گلـــشن شـــود زمـــین
از ســـمِ رخـــش ســـودهٔ گـــوهر شـــود غبـــار
ســـرو ســـهی بـــه ســـایه برویـــد ز مغـــزِ خـــاک
صد رنـــگ گـــل بـــه جلـــوه برایـــد ز نـــوکِ کـــار
میـــدان ز گـــرد ســـرمه فروشـــد بـــه چـــار ســـو

توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار
دستی به ملک گیری و دستی به دلبری
صد تیغ در یمین و در صد گنج در یسار
داور مگوی، خسرو و سلطان و پادشاه
داور مگوی، قیصر و خاقان و شهریار
هم در سپه به کوشش گردانِ نامجوی
هم در کله به نازش شاهان نامدار
با فر خسروانی و فرمان خسروی
بر خود نهاده نام امیری ز انکسار
اری، روا بود که به گفتن جهانیان
خورشید را ستاره شمارند در شمار
ای ماهِ نیم ماه ز خوبی به وقت عیش
وی مهرِ نیمروز ز تابش به گاه بار
ای بر بساطِ بزم تو زاورِ غزلسرای
وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بالِ اهتزاز
دست ترا دهانِ طمع چشم انتظار
ای ان که از اقامتِ غالب به پیشگاه
دامِ ترا همای همایون بود شکار
انم که چون به مسندِ دولت کنی جلوس
ارم به نذر سلکِ گهرهای شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبعِ جوانان گران نیم
غم خوردنم نهفته و می‌خوردن اشکار

گفتـار مـن چـو فـر جمـال تـو دلفـروز
افکـار مـن چـو رایِ رزیـن تـو اسـتوار

تقـویم سـال نیـست خـطِ بنـدگیِ مـن
کـز کهنگـی فـرو فتـد از اوجِ اعتبـار

ان خـط لطیفـه ایـست کـه امـسال در جهـان
خوشـتر ز پـار و پـار بـود خوشـتر از پـرار

از روی راسـتی بـود ان خـطِ الـف ولـی
سالـست نقطـه در نظـرِ مـرد هوشـیار

هـر سـال قـدر ان شـود افـزون بـا الـف
یک نقطه ده دو نقطه صـد و سـه شـود هـزار

زان پس که گـشت گـوهر مـن در جهـان یتیم
زان پس که کـشته شـد پـدر مـن بـه کـارزار

در پـنج سـالگی شـده‌ام چـاکرِ حـضور
رنگین سـخن طـرازم و دیـرین وظیفـه خـوار

دارم بـه گـوش حلقـه ز پنجـاه و هـشت سـال
اکنون که عم شصت و سه سالـست در شـمار

بایـد شـنید راز ز اعیـان بارگـاه
بایـد شـنفت قـصه ز پیـران ان دیـار

کـافی بـود مـشاهده شـاهد ضـرور نیـست
در خـاکِ راج گـره پـدرم را بـود مـزار

فرزانـه داورا و کـرم پیـشه سـرورا
دارم دلـی ز زخـمِ جفـای فلـک فگـار

سـوزی کـه در دلـست فـرو میخـورم بـدل
زان رو چـو شـمع دیدهٔ مـن نیـست اشکبار

گـر دم زدم ز لافِ صـبوری نـه راستیـست

با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر
وامانده‌ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به اسمان
زان گونه داده‌اند مرا در میان فشار
با این همه سموم غمومِ خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم
دستی به دستگیریِ من ز استین برار
زان رو که مدح را به دعا ختم می‌کنم
شوقم ترانه سنجِ دعا گشت گوشدار
خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم به روزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از افریدگار

مدح مهاراجه نرندر سینگ والی پتیاله

(۱۴۸)

سحر که بادِ سحر عرضِ بوستان گیرد
دهد به نکهتِ گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زرِ گل کرده‌اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه اتش به خارِ گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در اشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
رواست خامه اگر خورده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ استان گیرد
زگل نگه نتوان داشت دل به حیله عشق
اگر زما نتواند ز دلستان گیرد
چنان به کنج چمن یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله وگل
چو ان گدایی که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همه سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار

خود چگونه روائی بدین گمان گیرد

ز بس که زاجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه

به جرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو

ز سرو شحنه حکمش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش

ز روزگار به اقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ

فراز کنگر کاخ وی اشیان گیرد

به عهدِ دولت او در جهان صلا زده‌اند

که هر که هرچه ندارد ز اسمان گیرد

تباشدش به قلمرو خراج و تمغائی

مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد

برات بذلِ نویسد بر افتاب و سحاب

ز ننگ ان که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهرِ نظیر

که از تو درسِ نظر عقلِ خرده دان گیرد

شمارِ داد به جای رسانده‌ای که خرد

شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند

که محتسب ز مغان بادهِ ارمغان گیرد

ز بس که با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ

بر ان سرست که خود را سگِ شبان گیرد

سخن به مدحِ تو دانم ولی شکایتِ چرخ

به پویهِ توسن طبع مرا عنان گیرد

لبـــی ز دردِ دل امـــادهٔ فغـــان دارم
فغـان اگـر دلـت از تنگـیِ فغـان گیـرد

ندیـده‌ای و نبینـی مـرا ببـین کـه مـنم
کـسی کـه از غمـش اذر بـه استخوان گیـرد

بجـوی حـالِ مـن از قـالِ مـن کـه کارشـناس
سـراغِ اتـش سـوزنده از دخـان گیـرد

مـرا کـه نـام مـرا بـی‌ادب نگیـرد کـس
فلـک نگـر کـه بـه بازیچـه ناگهـان گیـرد

سپهر اعمـی و مـن گوشـه گیـر و ره بـه نـشیب
فغـان ز نطـق کـه خـصمِ بـدین نـشان گیـرد

حریـر فکـر مـرا هـر نـوردِ صـد رنگـست
خوشم کـه دیـده‌ور از مـن بـه امتحـان گیـرد

بـه مـشتری چـه رسـم تـرکِ چـرخ در راهـست
که جان و جامه و جـا هـر سـه رایگـان گیـرد

مـن ان متـاعِ گرانمایـه و سـبک قـدرم
که گر به هیچ خرد کـس همـان گـران گیـرد

دلـم ز چـاره نـدارد همـی جـز ایـن کـه تـرا
بـه حـالِ خـویش در اندیـشه مهربـان گیـرد

فـسانهٔ غـمِ دل بـی سـر و بُـن افتادسـت
سـخن بـه نظـم چـه انـدازه بیـان گیـرد

قـصیده را بـه دعـا خـتم مـی‌کنـد غالـب
مبارکـست سـخن کـز دعـا نـشان گیـرد

دعاسـت خاتمـهٔ مـدح و دل چنـان خواهـد
کـه از دعـاِ دگـر اغـازِ داسـتان گیـرد

بنـای قـصرِ لالـت بلنـد بـد چنـان

که ره بـه گـردشِ گردنـده اسـمان گیـرد

اسـاسِ منظـرِ جـاه تـو چون نهـاده شـود
زمانـه خـشتِ نخـستین ز فرقـدان گیـرد

در مدح نواب مصطفی خان شیفته

(۱۴۹)

زخمـه بـر تـارِ رگ جـان مـی‌زنـم
کس چه داند تا چه داستان مـی‌زنـم

زخمـه بـر تـارم پریـشان مـی‌رود
کـاین نواهـای پریـشان مـی‌زنـم

چون ندیدم کز به وایش خـون چکـد
طعنه بـر مـرغِ سـحر خـوان مـی‌زنم

خامــه همــرازِ دمِ گــرم منـست
اتـش از نـی در نیـستان مـی‌زنـم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهـی‌سـت
بهـرِ گـوهر تیشه بـر کـان مـی‌زنـم

دیگران گر تیـشه بـر کـان مـی‌زننـد
مـن شبیخون بـر بدخـشان مـی‌زنـم

گریــه را در دل نـشاطی دیگرسـت
خنـده بـر لبهـای خنـدان مـی‌زنـم

بــاز شــوقم در خـروش اورده‌اسـت
بـاز هـوی همچـو مـستان مـی‌زنـم

دی بــه یغمــا داده‌ام رخـت و متـاع
امـشب اذر در شبـستان مـی‌زنـم

در جنــون بیکــار نتـوان زیـستن
اتـشم تیزسـت و دامـان مـی‌زنـم

خــار خــار چــاک دیگـر داشـتم
بخیـه بـر چـاکِ گریبـان مـی‌زنـم

گرچه دل با هیچکس در بنـد نیـست
جوش خون با ایـن و بـا ان مـی‌زنـم

بنـد هـر خـواهش ز دل مـی‌بگـسلم
نقشِ هر صورت بـه عنـوان مـی‌زنم

گر حدیث از کـسبِ دوکـان مـی‌کـنم
ور نـشید از بـاغ و بـستان مـی‌زنـم

تیــشه در بنگــاهِ اذر مــی‌نهــم
لالـه بـر دسـتارِ نعمـان مـی‌زنـم

دعوی هستیِ همـان بـت بندگیـست
کـافرم گـر لافِ ایمـان مـی‌زنـم

در رهِ از رهــزن خطرهــا گفتـه‌انـد
گـام در بیراهـه اسـان مـی‌زنـم

رازدان کــوی دهــرم کــرده‌انــد
خنـده بـر دانـا و نـادان مـی‌زنـم

در خرابــاتم ندیدسـتی خــراب
بـاده پنـداری کـه پنهـان مـی‌زنـم

خــــــوی ادم دارم ادمزاده‌ام
اشـکارا دم ز عـصیان مـی‌زنـم

بـــاده در ابـــرِ بهـــاران مـــی‌زدم — حالیـــا در تیـــرِ بـــاران مـــی‌زنـــم
طعنــه بــر دلــق مــی‌الــودم مــزن — نیست ساغر می بـه ینگـان مـی‌زنـم
غـــالبم از مـــی پرســـتی نگـــذرم — غوطـه در گـرداب طوفـان مـی‌زنـم
تــو درینجـا بینــی و مــن خــود هنــوز — جـام مـی در بـزمِ اعیـان مـی‌زنـم
در ترقـــی مـــی‌نگنجـــد گفتگـــو — در تنـــزل دم ز عرفـــان مـــی‌زنـــم
مــی ســتیزم بــا قــضا از دیــر بــاز — خـویش را بـر تیغِ عریـان مـی‌زنـم
لعــب بــا شمــشیر و خنجــر مــی‌کــنم — بوسـه بـر سـاطور و پیکـان مـی‌زنـم
بـــر خـــرامِ زهـــره و رفتـــار تیـــز — چشمکی دارم کـه پنهـان مـی‌زنـم
گــه گهــی کــز پایــه مــی‌ایــم فــرود — حرف بـا برجیس و کیـوان مـی‌زنـم
می‌بـرد از مـا قـضا چنـدان کـه مـن — گـوی گـردون را بچوگـان مـی‌زنـم
هــزل مــن ازاسـمان از حــد گذشــت — عـذر را حرفـی بـه برهـان مـی‌زنـم
خانـــــه زاد درگـــــه شاهنـــــشهم — دم ز مهـرِ شـاهِ مـردان مـی‌زنـم
رشــک بــر فرجـام قنبـر مــی‌بــرم — چنـگ در دامـان سـلمان مـی‌زنـم
دســتِ رد بــر تــاجِ قیــصر مــی‌نهــم — پشتِ پـا بـر تختِ خاقـان مـی‌زنـم
خــرده مــی‌گیرنــد بــر مــن قدسـیان — گـر نفـس در مدحِ سـلمان مـی‌زنـم
ان همـــای تیـــز پـــروازم کـــه بـــال — در هـوای مـصطفی خـان مـی‌زنـم
ان ســمی خواجــه کانــدر خــواجگی — از عطـایش مـوجِ عمـان مـی‌زنـم
عرفـــی و خاقـــانیش فرمـــان پـــذیر — سـکه در شیرازه و شـروان مـی‌زنـم
او خرامــد مــست و مــن چــاؤش وار — بانـگ بـر اجـرام و ارکـان مـی‌زنـم
گلـــشنِ کـــویش گـــذرگاه منـــست — دوش در رفـتن برضـوان مـی‌زنـم
خـــوبی خـــویش بـــد امـــوز منـــست — دم ز یـاری مـی‌زنـم هـان مـی‌زنـم
مهــرورزی بیــن کــه باشــم همنــشین — مـن کـه زانـو پیش دربـان مـی‌زنـم
بـــشنود بـــی‌انکـــه بـــاد ان بـــرد — نالـه گـر در کـنج زنـدان مـی‌زنـم
بنگــرد بــی‌انکــه کلــک ان را کــشد — نقش گـر بـر صـفحه جـان مـی‌زنـم
التفـــــاتی در خیابـــــان اوردهام — فـال فیـروزی بـدوران مـی‌زنـم

بـاد لطفـش گلفـشانی مـی‌کنـد / تکیـه بـر نـسرین و ریحـان مـی‌زنـم
بـاغِ مـدحش تـشنه نطـق منـست / قطـره چـون ابـرِ بهـاران مـی‌زنـم
رهگـذر تنـگ هـست بـر خیـل دعـا / تا دریـن وادی چـو جـولان مـی‌زنـم
من دعاگوی و سـروش امـین سـرای / سـاز را لختـی بـه سـامان مـی‌زنـم
عمر خضر و عـیش نقـد و نـام نیـک / فـال بخـشش‌هـایِ یـزدان مـی‌زنـم
چـون بنـامش سـکهٔ دولـت زننـد / نامـه را خـاتم بـه عنـوان مـی‌زنـم

در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن

(۵۰)

در مـدح سـخن چـه سـان نگـویم / شرطـست کـه داسـتان نگـویم
از زهـــد و ورع ســـخن نـــرانم / از سـبحه و طیلـسان نگـویم
صـــرفِ نمـــد و پـــلاس دارم / حـرف خـز و پرنیـان نگـویم
لـب بـا لـب جـام بـاده پیوسـت / از زمـــزم و نـــاودان نگـــویم
تـشبیب همـی تـوان سـرودن / گیـرم کـه ازیـن و ان نگـویم
گـویم غـم دل بمـصرعی چنـد / زنهـار جهـان جهـان نگـویم
از دیـده و نیـشتر نگـویم / از دشـنه و اسـتخوان نگـویم
در مغـز فتـد شـرر ننـالم / در سـینه خلـد سـنان نگـویم
از نالـه زبـان زبانـه خیزسـت / سـوزد اگـرم دهـان نگـویم
گـر تیـر بـه مـن رسـد وگـر تیـغ / دم در کـشم الامـان نگـویم
ور خـون دودم ز چـشم بـر روی / جـز لالـه و ارغـوان نگـویم
بایـد کـه دریـن صـحیفه شـوق / جـز مـدح خـدایگان نگـویم
گـوئی کـه چـرا نگـوئی اری / نتـوانم گفـت زان نگـویم
گفتـی کـه بـه پیـشگاهِ نـواب / بـسیار مگـوی هـان نگـویم
مختارالملـک را دریـن عـصر / جـز اصـفِ جـم نـشان نگـویم
پـاکیزگی نهـاد پـاکش / جـز در صـفِ قدسـیان نگـویم
در مرتبـه کـاخِ دولـتش را / زن شـشدر سارسـان نگـویم

در دیـــده‌وری و پایـــه دانـــی هـــم ســـایهٔ فرقـــدان نگـــویم
نـــشکفت کـــه فـــرقِ فرقـــدان را چـــز پایـــهٔ نردبـــان نگـــویم
ان جـــاده را کـــه تـــا در دوســـت دورســـت کـــه کهکـــشان نگـــویم
در پایـــه ســـپهرِ هفتمـــین را بیجاســـت گـــر استـــان نگـــویم
وانگـــاه بـــر استـــانِ زحـــل را حیفـــست کـــه پاســـبان نگـــویم
تـــا بـــار بـــه خلـــوتش نیـــابم نیـــک و بـــد اســـمان نگـــویم
نـــی نـــی چـــو گـــدای ان درســـتم بـــد زهـــره‌ام ار عیـــان نگـــویم
حاشـــا کـــه ز نالـــه بـــاز مـــانم تـــا بـــر خـــود مهربـــان نگـــویم
فرزانـــه بـــه عـــز و جـــاه یکتاســـت مـــشرک بـــوم ار چنـــان نگـــویم
جـــای کـــه ســـماط گـــستراند افـــسانهٔ اب و نـــان نگـــویم
درخـــور نبـــود کـــه مـــاهِ نـــو را نـــانِ ریـــزه طـــرفِ خـــوان نگـــویم
بالجمله خوش انکه بـادی از خـویش جـــز فرخـــی روان نگـــویم
نـــازم روشِ ســـخن ســـرائی از گـــوهر خـــود نـــشان نگـــویم
روشـــن دلِ اتـــشین زبـــانم از دوده و دومـــان نگـــویم
در نظـــم بلنـــد پایـــه رانـــدم والای خانـــدان نگـــویم
عشقـــست ظهیـــر و انـــوری را از ســـنجر و ارســـلان نگـــویم
والا گهـــرا ســـپهر جاهـــا اینهـــا ز رهِ گمـــان نگـــویم
تنگـــست دل از هجـــومِ انـــدوه میـــرم اگـــر انچنـــان نگـــویم
کـــس نیـــست متـــاع را خریـــدار بـــا انکـــه بهـــا گـــران نگـــویم
زان رو کـــه خـــردورانِ گیتـــی رنجنـــد چـــو قـــدردان نگـــویم
ناچـــار متـــاع عرضـــه دارم بـــی رونقـــی دکـــان نگـــویم
ســـرمایه ز دســـت رفتـــه وانگـــاه گـــاهی ســـخن از زبـــان نگـــویم
انـــدک خـــردی بجاســـت کـــان را جـــز تـــازگی بیـــان نگـــویم
ایـــن بـــس کـــه اگـــر ز اســـمانم پرســـند ز ریـــسمان نگـــویم
خـــود را بـــه زبـــانِ پهلـــوی در ســـه کوکبـــه پهلـــوان نگـــویم

خـــود را ز سپاســـیان نگیـــرم
فرزانـــه زنـــد خـــوان نگـــویم

ساســانِ شــشم نــیم کــه خــود را
جــز مویـــد مویـــدان نگـــویم

ایـــن زمزمـــه‌هـــای خونچگـــان را
شـــورامهٔ باســـــتان نگـــویم

کـــارم بـــه محـــرم و صـــفر بـــاد
شـــهریور و مهرگـــــان نگـــویم

هـــم بعـــد خطـــاب مـــدح حاضـــر
گـــویم اری چـــه ســـان نگـــویم

دســتت دمِ بــذل گــنج پــاش‌ســت
چـــون ابـــر گهـــر فـــشان نگـــویم

بحریـــست کـــفِ تـــو در روانـــی
کـــان را بـــه جهـــان گـــران نگـــویم

چــون صــورتِ قهــر دارد ایــن مــدح
بـــر همـــزن بحـــر و کـــان نگـــویم

نــادان باشــم کــه چــون تــوئی را
خاقـــان جهانـــــستان نگـــــویم

چـــون پـــرچمِ رایـــت تـــو بیـــنم
جـــز اختـــرِ کاویـــان نگـــویم

امیـــد کـــه جـــز ســـوال نبـــود
حرفـــی کـــه دریـــن میـــان نگـــویم

نـــنگم ز ســـوال نیـــست امـــا
بـــا کلـــکِ ســـیه زبـــان نگـــویم

زان رو کـــه بـــه یمـــن ایـــزدی فـــر
رادی و نهفتـــــه دان نگـــــویم

گـــر وایـــه رســـد بمـــن ز ســـوبت
بـــا غالـــب خـــسته جـــان نگـــویم

کـــان خـــود ز منـــست نـــاتوان تـــر
بـــاوی ســـخن از تـــوان نگـــویم

ور خـــواهش مـــن ز مـــن پژوهـــی
جـــز بخـــششِ جـــاودان نگـــویم

تـــابِ ســـفر دکـــن نـــدارم
از ناقـــه و ســـاربان نگـــویم

ایـــن نیـــست نمـــاز پنجگانـــه
کـــش جـــز بـــه زمـــان اذان نگـــویم

کـــافر باشـــم اگـــر ثنایـــت
پیوســـته زمـــان زمـــان نگـــویم

شـــیادم اگـــر دعـــای دولـــت
از همنفـــسان نهـــان نگـــویم

امـــین شـــنوم گـــر از سروشـــان
بـــا مـــردم ایـــن جهـــان نگـــویم

قصیده در ترک ننگ و نام

(۵۱)

از نکـــوئی نـــشان نمـــی‌خـــواهم
خـــویش را بـــد گمـــان نمـــی‌خـــواهم

زیـــست بـــی‌ذوق مـــرگ خـــوش نبـــود
دل اگـــر رفـــت جـــان نمـــی‌خـــواهم

تنگدستان ز غصه دلتنگ‌اند — نرخِ صهبا گران نمی‌خواهم
بادهٔ من مدام خونِ دلست — از مغان ارمغان نمی‌خواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت — جز به باغ اشیان نمی‌خواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من — دردِ دل را بیان نمی‌خواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادیِ دشمنان نمی‌خواهم
چون سخن‌های ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمی‌خواهم
تازه روئیست رخ به خون شستن — مژهٔ خون فشان نمی‌خواهم
کاه پاشِ بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوانم نمی‌خواهم
هیچکس سود من نمی‌خواهد — هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یک دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمی‌خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سه دل را — برفلک دیدبان نمی‌خواهم
مشتری را به جرم قطع نظر — در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمی‌خواهم
مهر در بند دوخت چشم ز من — از کسوفش گران نمی‌خواهم
بر لب زهرهٔ نواپرداز — نغمه گیر از فغان نمی‌خواهم
تیر را از پیِ دوام وبال — جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیش عقرب جگر شکاف مهست — زین گزندش امان نمی‌خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
تا ندانی که من بمرکزِ خاک — جنبش از اسمان نمی‌خواهم
ارزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمی‌خواهم
رنجِ صاحبدلان روا نبود — بندِ اهل زبان نمی‌خواهم
دوشها را فگار نپسندم — بارها را گران نمی‌خواهم
مور را مارگیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمی‌خواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحتِ جاودان نمی‌خواهم

آتش اندر نهاد من زده‌اند	لاله و ارغوان نمی‌خواهم
هان و هان نیستم محالِ طلب	نوبهار از خزان نمی‌خواهم
گهر افشانم و بها طلبم	سیم و زر رایگان نمی‌خواهم
نان خورش ز انگبین نمی‌جویم	پیرهن از کتان نمی‌خواهم
بالش از مخمل تمنا نیست	بستر از پرنیان نمی‌خواهم
نه هما سایه‌ام نه سگ طینت	طعمه از استخوان نمی‌خواهم
تا خورد طوطی چه مایه شکر	کاروان کاروان نمی‌خواهم
دل ز معنی لبالب است ولی	خامه اندر بتان نمی‌خواهم
نتوان شد طرف به مور و مگس	انگبین در دکان نمی‌خواهم
توان کرد با فلک پرخاش	خرد خرده‌دان نمی‌خواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم	ناوکی بر نشان نمی‌خواهم
جامه و جام و جا می الود است	خواجه را میهمان نمی‌خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد	خویش را در جهان نمی‌خواهم
خو به بیداد کرده‌ام غالب	عید نوشیروان نمی‌خواهم
با صلیبم فتاده کار بدهر	علم کاویان نمی‌خواهم
هان نگوئی که با چنین خواری	ترک هندوستان نمی‌خوانم
هان ندانی که در نظر گه خویش	زمزم و ناودان نمی‌خواهم
هان ندانی که صدر یثرب را	سجده بر استان نمی‌خواهم
خواهشی چند می‌کنم لیکن	کارها را روان نمی‌خواهم
پای فرسوده در رکاب و هنوز	دست خود بر عنان نمی‌خواهم
سخن از عالمِ دگر دارم	همدم و رازدان نمی‌خواهم
گر بود خود سروش وحی سرای	با خودش همزبان نمی‌خواهم
سینه صافم قلندرم مستم	راز خود را نهان نمی‌خواهم
پایهٔ من فروتر افتادست	سر خود بر سنان نمی‌خواهم
پایه در نظر نماند دگر	خویشتن را شبان نمی‌خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی‌خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی‌خواهم
بر رخِ حکمت موجهِ حق — غازهٔ امتحان نمی‌خواهم
عین من هر چه اقتضا می‌کرد — خواستم غیر ان نمی‌خواهم
چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمی‌خواهم

در مدح نواب معلی صاحب بهادر

(۵۲)

بیا که مدح خداوند دادگر گویم
از انچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم
چنانکه اوست نیارم ثنای داور گفت
به قدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم
ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره سری
بر ان سرم که درین صفحه سربسر گویم
برین شکوه نخواهد که گویمش خاقان
دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم
جهان گشای و جهان پرور و جهان ارای
چو انقدر نتوان گفت اینقدر گویم
وی انچنان و من اینسان که شرمسار شوم
سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم
گهی زخاک رهش آبِ زندگی خواهم
گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم
درین نورد که از نغز نغزتر سنجم
درین خیال که از خوب خوبتر گویم
زغیب انچه فروریختند در خاطر
نخست از ره پرسش بهم دگر گویم

کـــه بـــی‌مبالغـــه فرزانـــه لارد الگـــن را
وزیـــر اعظـــم ســـلطانِ بحـــر و بـــر گـــویم

بـــدین کـــلاه کـــه فـــر کیـــان ازو بـــارد
گـــزاف نیـــست اگـــر شـــاهِ تـــاجور گـــویم

بیـــا کـــه لـــشکرِ نـــواب نامـــدار امـــد
بـــرم ز چشم بـــه دل ایـــن نویـــد و بـــر گـــویم

ز چـــرخ اول و چـــارم بمـــزد و مـــژده دهـــی
طلـــب کـــنم مـــه و خورشـــید تـــا خبـــر گـــویم

ز شـــادمانی نظـــارهٔ رخـــش هـــردم
بـــه چـــشمِ تهنیـــت رونـــقِ نظـــر گـــویم

ز خـــاکِ راه وی اکـــسیر در نظـــر دارم
زخـــم ســـیاه اگـــر حـــرف ســـیم و زر گـــویم

ز شـــاعری نـــدیمی رســـیده‌ام خـــواهم
کـــه رویـــداد بـــه پیـــراهٔ ســـمر گـــویم

رعایـــتِ ادب ائـــین مـــن بـــود ناچـــار
فـــسانه گرچـــه دراز اســـت مختـــصر گـــویم

پـــس از وصـــول بـــه منـــزل پیـــام مـــن کـــه بـــرد
اگـــر نـــه انچـــه تـــوانم دریـــن ســـفر گـــویم

بـــه بـــزم گـــر ندهـــد بـــار چـــون ســـوار شـــود
ز سرگذشـــت حکایـــت بـــه رهگـــذر گـــویم

هزار زمزمـــه دارم همـــین نـــه یـــک سخن اســـت
کـــه چـــون تمـــام شـــود ان ســـخن زســـر گـــویم

هـــم از فـــسادِ دل زار و داغِ غـــم نـــالم
هـــم از نـــزاع رگ جـــان و نیـــشتر گـــویم

زبانـــه وار زبـــانم شـــرر فـــشان گـــردد

اگـــر بـــه راهِ حـــدیثِ تـــفِ جگـــر گـــویم
شـــــود رکـــــاب تگـــــاور در اب ناپیـــــدا
اگـــر روانـــی سـیلاب چـشم تـــر گـــویم
به کلبه‌ام گهرِ شب چراغ خس پوش است
ســـخن ز تیرگـــیِ طـــالع هنـــر گـــویم
مـــن ان نـــیم کـــه بـــه هنگـــام ســـخن ســـازی
گهـــی ز خـــاور و گـــاهی ز بـــاختر گـــویم
ســـخن نهـــال نـــو و کهنـــه باغبـــان غالـــب
نهـــال را بـــه نـــوی مـــژدهٔ ثمـــر گـــویم
طریـــق وادیِ غـــم را کـــسی نبـــوده رفیـــق
خـــود از صـــعوبت ایـــن راه پـــر خطـــر گـــویم
در ان دیـــار کـــه گـــوهر خریـــدن ائـــین نیـــست
دکـــان گـــشوده‌ام و قیمـــتِ هنـــر گـــویم
ز عـــز و جـــاه نیاکـــان خـــویش در ســـرکار
هـــزار گونـــه حکایـــاتِ معتبـــر گـــویم
ســـخن طـــراز دعـــا یافـــت اینـــت نخـــلِ مـــراد
دگـــر بجـــای ثمـــر بعـــد ازیـــن اثـــر گـــویم
دعـــای دولـــتِ شـــاه و وزیـــر همـــواره
ز نـــیم شـــب کـــنم اغـــاز تـــا ســـحر گـــویم

در ثنای جناب والا خطاب، کیوان بارگاه، جان لارنس صاحب بهادر

(۵۳)

وقـــت انـــست کـــه خورشـــید فـــروزان هیکـــل
گـــردد اینـــده گراینـــده بـــه فرگـــاهِ حمـــل
وقـــت انـــست کـــه بـــن‌دار بهـــار ارایـــد
نونهـــالان چمـــن را بـــه عروســـانه حلـــل

وقت انست که خاک ته جو مست شود
که به کیفیت لای می نابست وحل
وقت انست که بینی ز گدازِ یخ و برف
بر رخ خاک روان گشته ز هر سو منهل
وقت اراستن جیش بهار است که باد
زد به چار ائینه داغِ شقایق صیقل
وقت انست که از بهرِ برون راندن خون
ابر را نیشترِ برق دود در اکحل
بادِ پرگار شود نقطه خاکش مرکز
تا درین دایره هر نقش نشیند به محل
هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز
کم شود دود ز افزایش نور مشعل
سیل نبود که روان گشته ز اب باران
هست شاخابه نهر لبن وجوی عسل
رستنی بس که ازین اب کند نشو و نما
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل
من به فکر دگر و غیر چنان پندارد
که سخن میکنم از تازگی دشت و جبل
چه گشاید شکفد غنچه اگر بر سر شاخ
من ودل نام یکی عقده مالاینحل
خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم
که ز شبنم بودش دیده گرفتار سبل
چه بود سود من از دهر اگر در صحرا
اب در گو بود و سبز گیا بر سر تل
نشود کار دگرگون چو بود ماه بنور

نکند قدر من افزون چو رود خور به حمل
نیست در اینه مذهب یکرنگی من
این گل وسبزه بجز صورت عزی و هبل
چشم بر روی دل افروز کسی دوخته ام
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل
چون چنین است که از بهر هواداری گل
سبزه را نامیه در باغ فرستد اول
کلک من دفتر تشبیب گشاید زان پیش
که طراز رقم بده در ارد به عمل
ورق شعر به از باغ که ریحانش را
گرچه خواناست خط اماست سوادش‌مهمل
اندرین وقت که جشن سده را وقت گذشت
اندرین حال که نوروز بود مستقبل
خامه باربد اهنگ دلاویز صریر
زخمه بر تار روان کرد بهنجار غزل
پیشرو تهنیت مقدم هنگام بهار
زمزمه مدحتِ نوابِ گورنر جنرل
جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار
هیچ بیننده نبیند بجهان جز احوال
ایکه در معرض فخر و شرف از عز و جلال
هر چه بایست همه یافته از عزوجل
ایکه در عهد تو کس شیوه ندارد الا
فلکِ پیر ز پیکاری مریخ و زحل
ای بفرتاب خرد مظهر اثار خرد
ای به فرمانِ ازل محرمِ اسرار ازل

پادشـــاه اســـت شهنـــشاه تـــو او را دســـتور
باشـد ایـن پایـه زهـر گونـه امـارات اکمـل

ایـن وزارت کـه تـرا داد زشـاهی کـم نیـست
ای جهـانجو و جهـانگیر و جهانـدار اجـل

(* * *)مهر زان خط شعاعی بـه سبیل تمثیـل
مـاه زان داغ گرانپـای بـه عنـوان مثـل

پهلوانیـست کـه زوبـین تـو باشـد بـه کـفاش
نقره خنگی سـت کـه تمغـای تـو دارد بکفـل

(* * *) بس که‌دولت به سم رخش‌تو دارد پیونـد
چون به جولانش در اری بسر دشـت و جبـل

ان شـود سـوده گـوهر شـود ایـن گـنج روان
رمـل و نملـی کـه دهـد روی در اثنـای رمـل

بـشنو از مـن کـه زبـانم گهـر افـشان ابریـست
کـش ز بارنـده نیـسان نتـوان داد بـدل

بـه مـن از پـیش گورنمنـت همـایون توقیـع
مـی‌رسـد بـر نمـط سـابقه روز ازل

هـست زان دفتـر فرخنـده فـرخ اثـار
رقـم چنـد مـرا ریـب ده جیـب و بغـل

از چهـل سـال رجـوعم بـدر دولـت تـست
وایـه‌هـا یافتـه ام از تـو چـه اکثـر چـه اقـل

روشـناس کـف پـای تـو بـود دیـده مـن
خـالی از گـرد رهـت نیـست هنـوزم مکحـل

چـون تـرا داد قـضا منـصب دارائـی هنـد
چـون تـرا کـرد قـدر مرجـع اربـاب دول

از قـدوم تـو افروخـت رخ شـاهد ملـک

از وجـود تـو فـزون گـشت شـکوه کونـسل

میفرستـم بـه نظـر گـاه تـو نظـم و نثـری

خـالی از طـول کـلام وتهـی از طـول امـل

غالـب گوشـه نـشین رو بـه تـو اورد ولـی

دلـش از بـیم دو نـیم است دمـاغش مختـل

بـر چنـین بنـده دیرینـه ببخـشای کـه او

نیست بـا ایـن همـه در مـدح طـرازی تنبـل

انـدرین نامـه کـه نامـه بـه ثنـای تـو بـود

مـی‌کـنم ختـمِ لیـک نـه از روی کـسل

بـل از ان راه کـه در معـرض حُـسن گفتـار

نظـر افـروز بـود شـیوهٔ مـا قـل و دل

در دعـا شـرط و جـزا گـر نبـود نیـست زیـان

خـواهش چنـد فـراز اورم اینـک مجمـل

بهـر ذات تـو ز دادار تمنـا دارم

شـادمانی و توانـائی و عمـرِ اطـول

وز پـی دولـت و اقبـال همـان مـی‌خـواهم

کـه ز چـشمِ بـد ایـام مبینـاد خلـل

در تهنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان

(۵۴)

تعظـیم غـسلِ صـحت نـواب کـم مگیـر

زان عیـد کـان مـضاف بـود جانـب غـدیر

امـروز میـر هنـد بـود انجمـن طـراز

ان روز گـشت شـاه نجـف بـر همـه امیـر

دائـم شـنیده‌ام کـه در اقـصای مغـرب اسـت

سرچـشمه ایـهٔ کـه خـضر شـد از وی بقـا پـذیر

جـوی بریـده‌انـد و روان کـرده‌انـد اب
حمّـام را بـه حـوض از ان فـرخ ابگیـر
هنگـام شـب کـه زیـرِ زمـین باشـد افتـاب
از تـابِ مهـر گـرم شـد ان ابِ نـاگزیر
حمـام خـاص بنگـر و گـل جـامش اسـمان
وان را سـفیر کـرده فـروغ مـه منیـر
طاسـش یکـی ز زهـره و دیگـر ز مـشتری
ایـن سیمِ خـام و ان دومـین زر نـاب گیـر
صـبحی بـه دسـتگیری ایـامِ روشـناس
اورده از عمـودِ عـصا بهـر چـرخ پیـر
صـبحی بـه مایـه بخـشیِ افـاقِ ناسـور
در شش جهـت ز نـور روان کـرده جویِ شیر
گرمابـه چنـان خـوش و ابـی چنـان نکـو
روزی چنـین مبـارک و وقتـی چنـین هجیـر
امـد بـرای غـسل بـه گرمابـه انـدورن
ماننـد معنـیِ کـه دهـد روی در ضـمیر
نـواب کـز وفـورِ جـلال و جمـال خـویش
گـوئی شهـست و مـسند جـاهش بـود سـریر
نـاظم کـه شـورِ نظـمِ نظـامی نظـام او
ره بـسته بـر ترانـهٔ سـودا و درد و مـدیر
گـر لطـف معنـی اسـت نظـامی عـدیل اوسـت
ور حـسن صـورت اسـت بـود یوسـفش نظیـر
وقـت نفـاذ حکـمِ فلـک باشـدش مطیـع
حیـنِ صـلاحِ کـار خـرد گـرددش مـشیر
ای انکـه در فـروزش سـیمای عـز و جـاه

مهر از تو همچو ماه زمهرست مستنیر
در لشکر تو مالکِ عقرب بود عسس
در دفتر تو والیِ جوزا بود دبیر
در مسلکِ رضای تو زاوش مرید خاص
در مجلسِ عتاب تو کیوان کهن اسیر
من بنده در خرابهٔ دهلی به کنج غم
بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر
گفتی که از فزونی غم‌های جانگداز
همچون نمک در ابم و همچون شکر به شیر
در لرزه عضو عضو تن از باد دی مهی
گفتی معذبم من و سرماست زمهریر
بود اشکِ چشم من ز گداز جگر بقم
زان سان که بود ونهٔ رویم ز غمِ زریر
گوش گران و روی بر ازنگ و پشت کوژ
وز غم به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر
می‌کرد هر دم از خلهٔ خار غمِ فغان
غالب که هیچ گاه نتالد ز زخم تیر
ناگاه صبح گاه به دلجوئی نگاه
دولت درامد از در و فرمود کای فقیر
سجاده در نورد و شرابِ صبوح خواه
دلشاد باش و از غم بی‌رونقی ممیر
کامد ز رامپور نوید فرح فزا
در وی همه حکایت گرمابه و غدیر
اکنون ز سنگِ رگ بدر ارم اگر بزور
پندارم این کشیدن مو بود از خمیر

در خوابگـــاه مـــن ز فراوانـــی ســـرور
چنـدین هـزار زمزمـه دارد نـیِ حـصیر

دیگـر مبـاد خامـهٔ مـن در کفـم روان
جـز نغمـهٔنـشاط اگـر باشـدش صـریر

ایمـانِ مـن گـذاردن حـق مـدح تـست
ان مـدح گـر طویـل بـود ور بـود قـصیر

حـقِ نمـک بمـدح و ثنـا مـی‌کـنم ادا
منگـر بـدین کـه مـدح قلیـل است یـا کثیـر

حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حـق‌گـزار
ترسـم چـرا ز اشـتلمِ منکـر و نکیـر

گـر رفتـه‌ام ز کـار ور افتـاده‌ام ز پـای
نیـروی کـار بخـش و تـوام بـاش دسـتگیر

اینـک فـراغ و اختـر نیکـو خجسته روز (۱۲۸۱)
پیداسـت زیـن سـه لفـظ سـه تـاریخ دلپـذیر

خـالی مبـاد جـای تـو در بزمگـاه بـاغ
تـا سـاز را نـوا بـود و مـرغ را صـفیر

تهنیت به نواب کلب علی خان والی رامپور

(۵۵)

تجلـیِ کـه ز موسـی ربـود هـوش بـه طـور
بـه شکل کلـب علـی خـان دگـر نمـود ظهـور

خجـسته سـرورِ سـلطان شـکوه را نـازم
کـه رشـک بـر کلهـش داردِ افـسر فغفـور

هـوای لطـف وی از جـان خـور بـرد سـوزش
نگـاهِ قهـر وی از روی مـه ربایـد نـور

دم نگـارش وصـفِ کـلامِ شـیرینش

چـو خیـل مـور دود بـر ورق حـروف سـطور

فـضای رزمگهـش شـاهراه قهـر و غـضب

بـساط بـزمگهش کارگـاه سـور و سـرور

بخـوان شـرع مبـین هـم نوالـۀ شـبلی

بـه بـزمِ عـشق مهـین هـم پیالـۀ منـصور

ز روی رابطـۀ حـسن ماهتـاب جمـال

بحـسب ضـابطۀ جـاه افتـاب ظهـور

بـه حکـم مرتبـه او حـاکم و ملـک محکـوم

ز راهِ قاعـده شـرع امـر اسـت و او مـامور

چـو ابِ سـیل روانـی کـه ایـستد بـه مغـاک

بـود همیـشه بـه فنجـان وی شـرابِ طهـور

زهـی وزیـر و خهـی شـهریار دانـا دل

تـو شـاهِ کـشور حـسن و خـرد تـرا دسـتور

بنـای منظـر جـاه تـرا زحـلِ معمـار

ثوابـت کـرۀ چـرخ هـشتمین مـزدور

ثنـاگر تـو سـکندر بـه بـار جـای جـلال

قفـا خـور تـو ارسـطو بـه درسـگاه شـعور

(ق) بـرای بـزمِ نـشاط تـو شـمع چـون ریزنـد

بـه پیـه گـاو بـه کـار اورنـد و نـی کـافور

ز فـیضِ نـسبت خلـق تـو عنبـر سـارا

بجـای مـوم برایـد ز خانـۀ زنبـور

(ق) بـدین خـرام بـدین قامتـت بـدین رفتـار

ز بهـر فاتحـه ایـی اگـر بـه سـوی قبـور

جهـانِ فـانی و جـان جهـان عجـب نبـود

کـه از ورود تـو هـر مـرده رقـصد انـدر گـود

(ق) به پیشگاه تو زانو همی زند انصاف
که ای به رحم و کرم در جهانیان مشهور
در انتقام کشی شیوهٔ کرم مگذار
برار کامِ دلِ بدسگال از ساطور
تویی به عقل فزایندهٔ عروجِ علوم
توئی به علم گشایندهٔ عقودِ صدور
صریر خامهٔ من بین که می‌رباید دل
چنانکه از لب داود استماع زبور
سواد صفحهٔ من بین و تابش معنی
عیان چو شمع فروزنده در شبِ دیجور
امیر زنده دل ان والی ولایت نظم
به گنج خانهٔ گنجه نظامیش گنجور
غروب مهر و طلوع مه دو هفته بود
رسیدن تو بدین اوج بعد ان مغفور
چو او به زیر زمین رفت ان ولایت یافت
تو باش ولی روی زمین قرون و دهور
به انجمن نرسیدم ز ناتوانائی
ولی به عرض ثنا و دعا نیم معذور
به خاک پای تو گر دستگاه داشتمی
نبودمی به غم دوریِ در تو صبور
کفی بدست تهی تر ز کیسهٔ دلاک
دلی به سینه بسی تنگ‌تر زدیده مور
کمی ز ما و کرم از شما بلا تشبیه
ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور
نظر به خستگی و پیری و تهیدستی

قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور

شعار غالب ازاده جز دعا نبود

که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور

به دهر تا بود ائین که در نوا ارند

رباب و بربط و قانون ولی به محفل سور

به بزمِ عیش تو ناهید باد زمزمه سنج

نسیم عطر فروش از شمیمِ طرهٔ حور

محب ز لطف تو بالنده چون نوا از ساز

عدم ز بیم تو نالند چون خر از طنبور

در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رامپور

(۵۶)

زهی دو چشم تو در معرضِ سیه‌کاری

چو بختیارک و بختک به مردم ازادی

زهی به زور بدیع‌الزمان کشتی گیر

که کوهسار چو نارنج تر بیفشاری

زهی خیال تو ادم ربا، چو تندک دیو

دماغ اهلِ نظر قاف اوست پنداری

ز غمزهٔ تو چه گویم که ان بود زعَمَر

دلیر و چست و هنرمند تو به عیاری

اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه

چرا، به لهو، همی اتش از هوا باری

بدین جمال که داری عجب مدار اگر

کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری

به مهر روی تو گردیدم افتاب پرست

نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری

سپس به مذهب تورج که بود ماه پرست
ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری
توئی به معنی اصلی که بود نور الدهر
همین بنام که معنی نداشت، پنداری
چکد ز زلف تو خون دلم بدانگونه
که ریزد از لبِ زنگی در ادمی خواری
فغان ز بار غم دهر کان به سنجیدن
عمود خسرو هند است در گرانباری
به پیش چرخ مشعبد، چه هوشیار چه مست
که این به عربده همچون عُمر ز طراری
ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی
ز فرقِ تاج رباید همی به هشیاری
خصومتی بمن افتاده زال دنیا را
که دم خبشیه بود در فنون مکاری
بجیش عشق من سر برهنهٔ تپشی
که موی سر بسرم کرده است دستاری
نهیب فتنه به ان چوب ششگزی ماند
که بود هر لگدش را جراحت کاری
شدست لاغری من گلیم غیبی من
که باشم و توام از حاضران نه انگاری
(ق) منم که فکرمن اندر زمین شعر و سخن
همی گذشت ز اشقر به تیز رفتاری
چه افتاده که یا رب کنون چو ار نائین
بخاک و خون تپیدم تن همی بناچاری
چنان بخوردن غم عادیم که چون عادی

نبـوده هـیچ گهـی سـیریم ز پـر خـواری
نهـاده هـم نفـسان نـام مـن ملـک قاسـم

ز خـون دیـده بـود بـسکه جامـه گلنـاری
(ق) رسـیده بخـل بفکـر مـن از عَمَـر میـراث

کـه هیچگـه ندهـد در سـخن مـرا یـاری
دروغ گفتـه‌ام ان فکـر نیـز ز نبیـل‌اسـت

کـه غـم شـود ز عَمَـر در دم گرفتـاری
چـو حمـزه را بـه جهـان بعـد مـرگ مهرنگـار

ز تیـغ و تـاج و نگـین روی داد بیـزاری
نمانـــد در نظـــر دزد کهنـــه اســـلوبی

جـز انکـه بـاز گـشاید دکـان عطـاری
دلـست حمـزه و لـب در فـسونگری عمـر اسـت

بـدا، لبـی کـه ز دل نبـودش مـددکاری
(ق) شـد انکـه بـود کلامـم طلسم گوهربـار

همـــاره نهـــر ز ابِ گهـــر در ان جـــاری
چـو حمـزه کـش بـه عقـابین در کـشید فلـک

بـــدام وام نفـــس میکـــشم بـــه دشـــورای
لقاسـت قـرض و مـنم حمـزه و ز بهـر مننـد

چهـــل خلیفـــه تقاضـــائیان بـــازاری
چـو سـاحران همـه را شـغل اتـش افـشانی

چـــو اژدهـــا همـــه را ذوق ادم ادبـــاری
ز زهـره مهـره نـشد زهـر حمـزه بـه ان بـه

کـه نوشـداروی نوشـیروان بچنـگ اری
مگـر بـه فـضل وی ایـم بـرون زبنـد بـلا

چنانکـه حمـزه بـه نیـروی پیـر فرخـاری

امیـر کلـب علـی خـان بهـادر ان کـه بـود
عـدیلِ حمـزه در اسـپهبدی و سـالاری
درش نـوازشِ طبـل سـکندری دارد
زهـی بلنـدی اوازهٔ جهانـداری
بـود پـلارک افراسـیابیش در کـف
کـه هیچگـه نـشود چـون هـلال زنگـاری
چـه گـویم از نمـطِ لـشکر ظفـر پیکـر
کـه در شـمار نیابـد همـی زبـسیاری
همـه مقابـلِ مقبـل بـه نـاوک انـدازی
همـه مـساهم خـسرو بـه طاقـت اظهـاری
بیـا ببـین کـه در اردوی ایـن امیـر کبیـر
سـپرده‌انـد علـم شـاه را علمـداری
چـو قنـد را انکـه جلـو دار حمـزه بـود اینـک
رسـیده اسـت بخاقـانِ چـین جلـوداری
سـزد کـه فخـر بـر اقبـال خـود کنـد لنـدور
ازیـن کـه یافتـه توقیـع گـرزِ بـرداری
مپـرس بـر درش از هـستی زمـرد شـاه
مگـر یکـی بـود از کـافران زنهـاری
شـنیدهٔ کـه خداونـد بـاختر چـون بـود
کنـون بـه بنـدگی خواجـه گـشت اقـراری
گذشـت انکـه «چـه تقـدیر کـرده‌ام» مـی‌گفـت
بـه مقتـضای غلـط فهمـی و غلـط کـاری
کنون به عجز «چـه تقـصیر کـرده‌ام» مـی‌گفـت
ز بنـدگان خـدا چـون بـه وی رسـد خـواری
رمـوز حمـزه فروهـل خمـش نـشین غالـب

چـرا مـرا بـه سـخن‌هـای هـرزه ازاری
ز تـسـت رونـقِ گیتـی بـدانش ارائـی
ز تـسـت زینـتِ معنـی بـه نغـز گفتـاری
قـصیدهٔ تـو ولـی کاسـهٔ گـدائی تـست
سـتوه امـده باشـی ز رنـجِ نـاداری
غمـین مبـاش کـه از گـنجِ خانـه نـواب
خـود انقـدر کـه بـدل داشـتی بدسـت اری
بـه وقـت گدیـه گـدا را دعاسـت دسـت اویـز
بـرار دسـت بـه درگـاهِ حـضرت بـاری
چـراغ دودهٔ سـرور علـی محمـد خـان
گـزین همـال تمـر در فـن سـپهداری
ز روی کلـب علـی خـان همیـشه روشـن بـاد
چنانکـه تـابش مهـر از سـپهر زنگـاری

در مدح نواب کلب علی خان، والی رامپور

(۵۷)

تا چه نیرنگ است این کانـدر جهـان اورده‌انـد
نوبهـار طرفـه در فـصل خـزان اورده‌انـد
مرغـزاری کـان بـود در ارزو دی مـاه زرد
انچنـان دانـی کـه کـشتِ زعفـران اورده‌انـد
رنـگ گلهـای بهـاری گـر نبیننـی گـو مبـین
بـوی گلهـای بهـار از هـر کـران اورده‌انـد
در بهشت ان خود نباشد بـه گـذر از اردیبهـشت
رونقـی گـر بهـر بـاغ وبوسـتان اورده‌انـد
انچه بـاد از غنچـه مـی اورد ومـی زدبـر مشام
اشـنایان شـمیم از عطـردان اورده‌انـد

هر چه خواهی در میان از هر کنار افشانده اند
هر چه جوئی بر زمین از اسمان اورده‌اند

پنج دیگر بعد ازین ارند واکنون بیدرنگ
گنج باد اورد وگنگ شایگان اورده‌اند

چون جواهر را شماری نیست نگویم مجملا
حاصل صد سالۀ دریا وکان اورده‌اند

تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلند
خلعت از بهر خدیو شه نشان اورده‌اند

جیغه و سر پیچ کان وچراغ دولتست
بهر فرقش از فراز فرقدان اورده‌اند

از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب پود
جامه‌های زرنگار و زر فشان اورده‌اند

در حمایل کز گلوی شهریار اویختند
گوهر از پروین وتار از کهکشان اورده‌اند

تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل
بی نیاز از گردش سنگ فسان اورده‌اند

وان زحل پیکر سپرکز بهر دفع تیغ وتیر
از سوادش جسم را حرز امان اورده‌اند

ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند
برق وش توسن که از بادش عنان اورده‌اند

گر به پشت پیل زرین جل فرود افگنده اند
بهر توسن گوهرین برگستوان اورده‌اند

دیگر ان زرین سلب خورشید منظر پالکی
کز نی خم داده قوسش در میان اورده‌اند

قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است

نی که خود سازنده و خود نـامش کمـان اورده‌انـد

اینکه گفتم بر طریـقِ خلعـت اهـل حـل و عقـد

هرچـه مـی‌بایـست و مـی‌شایـست ان اورده‌انـد

میهمانــان کــان همــه فرمانــدهان کــشوراند

ایــن ضــوح از بهــر والا میزبــان اورده‌انــد

خازنــانِ گــنجِ غیبــی بــین کــه از روی وداد

بـس شـگرفِ اشـیای دیگـر ارمغـان اورده‌انـد

دولـت و اقبـال و فخـر و عـزت و جـاه و جـلال

کــز فراوانــی نگنجــد در گمــان اورده‌انــد

رحمــت حــق اشــکارا و نهــان دارد ظهــور

روشــنیِ چــشم و نیــروی روان اورده‌انــد

هـم ز روی لـوح محفـوظ اسـت گـر امـروز بـاز

حکـمِ محکـم بهـر ربـط جسم و جـان اورده‌انـد

شــهر داور را نویــد دیــن و دولــت داده‌انــد

شــهریان را مــژده امــن و امــان اورده‌انــد

چون شمار عمـر انـسان جـز در اسـتقبال نیـست

بــر دوامــش دهــد و پیمــا در میــان اورده‌انــد

وانگهی بر عهد و پیمانی کـه بـستند ایـن زمـان

خـضر را کـان زنـده مـی‌گـردد ضـمان اورده‌انـد

قدسـیان گفتنـد یـا رب دیـر مانـاد ایـن امیـر

انچـه غالـب داشـت در دل بـر زبـان اورده‌انـد

چون‌دعا از قدسیان است از من آمینی‌بس است

شــاد باشــم کــش حیــاتِ جــاودان اورده‌انــد

در مدح افضل الدوله بهادر

(۵۸)

حیـدر ابـاد دکـن روضۀ رضـوان شـده اسـت
سـاز و بـرگ طـرب و عـیش فـراوان شـده اسـت
والـیِ شـهر کـه جاویـد بمانـاد بـدهر
بـود وی اصـف و امـروز سـلیمان شـده اسـت
افـضل الدولـه بهـادر کـه ز فـر رخ او
بارگـه مطلـعِ خورشـید درخـشان شـده اسـت
ان کـه در عهـد وی از کثـرت ایثـار و عطـا
خلـق را یـافتن کـام دل اسـان شـده اسـت
مـرده را زنـده کنـد جنـبشِ کلکـش گـوئی
کلـک او موجـۀ سرچـشمۀ حیـوان شـده اسـت
فر و فرهنگ فریـدون کـه نهـان داشـت سپهر
اینـک از پـرده دگـر بـارِ نمایـان شـده اسـت
بـه دکـن ای و ببـین ریـزش دسـت کـرمش
کـه زمـین ز اب گهـر غرقـۀ طوفـان شـده است
تـا شـود روشـنیِ چـشم خلائـق افـزون
گـرد در رهگـذرش کحـلِ صـفاهان شـده اسـت
نـه همـین نیـک بـود نظـم امـور دنیـا
کـار دیـن نیـر دریـن وقـت بـسامان شـده است
نفـس اماره کـه خـود کـافر و کـافر گـر بـود
از نهیـبِ شـه دینـدار مـسلمان شـده اسـت
مـی‌تراشـند ز اعـضای بتـان اجـزا را
کفـر در راسـته بازیچـۀ طفـلان شـده اسـت
رفـت توقیـع بـه اتـش کـه نـه سـوزد جانـدار

هیزم و خار و خسش راتبهٔ خوان شده است

لاجـرم از رهِ اخـلاص پـر پروانـه
شمع را از ضـرر بـاد نگهبـان شـده اسـت

روزگاریـست گرانمایـه و فـرخ کـه جهـان
هم بدانگونـه کـه بایـست همانـسان شـده اسـت

شـاه فرخنـده فـرا خـسرو والا گهـرا
چشم بـد دور کـه ادم بـه تـو نـازان شده اسـت

قـدرِ ادم بـه دلـش از تـو چنـان جـای گرفـت
کـه عزازیـل زانکـار پـشیمان شـده اسـت

سنگ فرساسـت چنـان لعـل سـمندت کـه بـراه
هـر کجـا امـده کهـسار بیابـان شـده اسـت

ابـر رخـشی اسـت کـه در زیـر تـو جـولان دارد
برق‌تیغی است که در دست تو عریـان شـده اسـت

رنـد روشـن نفـسی هـست ز الِ سـلجوق
این که بـر مائدهٔ فـیض تـو مهمـان شـده اسـت

تـو چنـان دان کـه غریبـی ز دیـارِ دهلـی
بـه دکـن نامـده از دور ثنـا خـوان شـده اسـت

تیـغ تیـز اسـت ثنـا گـوی تـو لـیکن دانـی
جـوهر تیـغ تـه مورچـه پنهـان شـده اسـت

نیـست جز گـرد و غبـار انچـه بهر سو نگـرم
خـواب در دیـدهٔ مـن بـسکه پریـشان شـده اسـت

غنچـه‌ای هـست دل مـن ز شـکفتن نومیـد
خون شود سینه از ان غنچه که پیکان شـده اسـت

بـه دمِ گـرم خـُودم زنـده و بیـدل زانـم
که دل از فرطِ ریاضت خورش جـان شـده اسـت

غالـب غمـزده درویـش و تـو درویـش نـواز
بحلـش بـاد اگـر طالـبِ احـسان شـده اسـت

صـله گـر مـی‌نفرسـتی بـه سـتایش بنـواز
کاین کلامیست کـه داغ دل حسّان شـده اسـت

سـخن اینـست کـه قطـع نظـر از حـسنِ کـلام
وایه جوئی بـه سـخن سلـسله جنبـان شـده اسـت

چـشم بـر لطـف و کـرم دوختـهٔ را دریـاب
که ز کاهش بـدنش صـورتِ مژگـان شـده اسـت

ایـن کهـن پیـر بـه اوازهٔ شـیئ الله
گدیـه گـر بـر در ان قبلـهٔ کیهـان شـده اسـت

در ثنـای تـو چـه گفـتم کـه گـرایم بـدعا
این به دل می‌سپرم گـر بـه زبـان ان شـده اسـت

بـاد جاویـد گلـستان تـرا فـصلِ بهـار
ای کـه از فـیضِ تـو افـاق گلـستان شـده اسـت

مثنویات

سرمایه بینش

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند — از جدائی‌ها شکایت می‌کند»
من نیم کز خود حکایت می‌کنم — از دمِ مردی روایت می کنم
از دمِ فیضی کز استاد آورم — خامه را چون نی بفریاد آورم
نالهٔ نی از دمِ مردِ رهست — کان هم از ساز و هم از راز آگهست
بر نوای رازِ حق گر دل نهی — بایدت چون نی ز خود بودن تهی
گر نه‌ای دلریش، از مستی ملاف — کاین می از تندی بود پهلو شکاف
ای که از رازِ نهان آگه نه‌ای — دم مزن از ره که مردِ ره نه‌ای
دست در دامانِ مردِ راه زن — لیک رهبر را شناس از راهزن
در هزارن مرد، مردِ ره یکیست — آدمی بسیار، اما شه یکیست
مردِ ره باید که باشد مردِ عشق — لب ترنم خیز و در دل دردِ عشق
ور تو می‌پرسی که مردِ راه کیست — جز سراج الدین بهادر شاه کیست
در طریقت رهنمای رهروان — در خلافت پیشوای خسروان
آن که چون از رازِ وحدت دم زند — دفتر کون و مکان بر هم زند
آن که چون در نی نوا را سر دهد — نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آن که چون شوق آسمان تاز آیدش — تخت چون رفرت بپرواز آیدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق — شاه ما بر تخت گوید رازِ عشق
عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه — منبر از شبلی و تخت از پادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافت است — بعد ترکِ مسندِ جم یافت است
شاه ما دارد بهم در رهروی — خرقهٔ پیری و تاجِ خسروی
شاهی و درویشی اینجا باهم است — پادشاه عهد، قطب عالم است
هم بشاهی ناظرِ وجه اللهی — هم بدرویشی درش فرِّ شهی
چرخ در رقص از نوای سازِ اوست — قدسیان را گوش بر آوازِ اوست
دارد این دانادلِ دانش پسند — در خدادانی سخنهای بلند
به ز شه رازِ نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس

چشمِ ما کوراست و حسن آئینه جوی — فهم ما کند است و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود — از مریدان مجمعی برپای بود
ابرِ رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدرِ فهمِ مردم خواست گفت — در لباسِ رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرضِ اسرارِ دوست — هر که باشد طالبِ دیدارِ دوست
خواهد از نورِ جمالِ یارِ خویش — روکشِ مشرق در و دیوارِ خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاکِ راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رُفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگِ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیابد خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشند — خامهٔ پاکیزه اندر بر کشند
چون درآید آن نگار از خود رود — خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند — حسرتِ وصل و غمِ هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمّان شوی
معنیِ رمزی که شه فرموده است — خفظِ ناموسِ شریعت بوده است
«رُفتن کاشانه و صحنِ سرا» — دفع اوهام و نفی ماسوا
مدعا تهذیب اخلاقست و بس — سعی در تحصیل اشراقست و بس
وان خودآرا دلبری کز در رسد — جذبه‌ای باشد که از حق در رسد
«رفتنِ عاشق به استقبالِ دوست» — مطلب از محویت آثار اوست
سالکِ آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا، شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سرِّ بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحـــدت بـــر تنابـــد گفتگـــو
حـــرفِ حـــق را در نیابـــد گفتگـــو

بـــر دعـــای شـــه ســـخن کوتـــاه بـــاد
تـــا خـــدا باشـــد بهـــادر شـــاه بـــاد

درد و داغ

بـــی‌ثمـــری بزرگـــری پیـــشه داشـــت
در دل صحـــرایِ جنـــون ریـــشه داشـــت

دســـت تهـــی آئینـــهِ قـــسمتش
زخـــمِ دل و داغِ جگـــر دولـــتش

خانـــه‌اش از دشـــت خطرنـــاک‌تـــر
پیـــرهنش از جگـــرش چـــاک‌تـــر

مایـــهٔ او داغ و همـــان در بـــرش
حاصـــل او خـــاک و همـــان بـــر ســـرش

هـــر ســـحرش تیـــره تـــر از تیـــره شـــام
فاقـــه پـــی فاقـــه کـــشیدی مـــدام

مـــادرکی و پـــدری پیـــر داشـــت
ربط بهـــم چـــون شـــکر و شـــیر داشـــت

شـــام و ســـحر گرمـــیِ دلـــسوزیش
خـــدمت شـــان،کـــار شـــباروزیش

چـــون لـــبِ نـــان ودمِ آبـــش نبـــود
فائـــده جـــز رنـــج و عـــذابش نبـــود

بـــار کـــه بـــر گـــردنش افتـــاده بـــود
در پـــی افگنـــدش افتـــاده بـــود

تـــابکی از گرســـنگیِ ســـوختن
ســـیر شـــد از زنـــدگی خویـــشتن

ننـــگ شـــد آئـــینِ وطـــن داریـــش
سلـــسلهٔ بگـــسیخت گرفتـــاریش

بـــسکه دل از تنگـــیِ ســـامان گرفـــت
بـــا اب و ام راهِ بیابـــان گرفـــت

هـــر ســـه تـــن آئینـــه وحـــشت شـــدند
بادیـــه پیمـــای ســـیاحت شـــدند

ریخـــت جنـــون بـــر تـــپش آهنگهـــا
مانـــد وطـــن دور بفرســـنگها

مرحلـــهٔ چنـــد نوشـــتند راه
تـــا برســـیدند بدشـــتی تبـــاه

وادیِ دردی گـــه هـــزارش بـــلا
خـــاکِ بـــلا خیـــز و غبـــارش بـــلا

لالـــهٔ خـــودروش ز خـــونِ شـــهید
ذره‌اش از جـــوهرِتیـــغ یزیـــد

گـــشت دران وادیِ آشـــوبناک
جامـــهٔ عریـــانی شـــان چـــاک چـــاک

هـــر قـــدم آنجـــا بـــه ســـرِ دار بـــود
عربـــدهٔ آبلـــه و خـــار بـــود

بـــود بهـــم هـــر غـــم و رنجـــی کـــه بـــود
تـــشنه لبـــی آفـــتِ دیگـــر فـــزود

شـــد هـــوس آبِبـــدل شـــعله زن
ســـوخن آمـــد بجگـــرِ ســـوختن

هـــوش در آن معرکـــه بیهـــوش گـــشت
پـــا بـــه وداعِ قـــدم آغـــوش گـــشت

تیزیِ رفتار ستم کرده بود
پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد
زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپشِ دل به تمنای آب
طرف نبستند بجز اضطراب

دامنِ جهدی بکمر بر زدند
تا قدمی چند مکّرر زدند

کز سیاهی بنظر ها ز دور
سایهٔ نخلی و هجومِ طیور

پا بخرامید بسعیِ نگاه
تا برسیدند بدان جایگاه

بود به بیغولهٔ ویرانه‌ای
تکیهٔ درویش بیابانی‌ای

تا بسر تکیه رسیدند شان
آب به ایما طلبیدند شان

مردِ فقیر از سرِ سجاده جست
جام بدستی و سبوی بدست

تا نمِ آبی بگلوها رسید
دورِ پیاپی بسبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید
نشئه مستی برسیدن رسید

تشنهٔ عرضِ سخن آمد فغان
گشت بیانها به سخن تر زبان

هر یکی از درد به دوریش گفت
پارهٔ از دردِ دلِ خویش گفت

کای چمن‌آرای گلستان فیض
خضر قدم‌گاه بیابان فیض

ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم
ساغرِ سرشار مئی کلفتیم

در قفس گردش چرخِ دورنگ
قافیه عیش بما گشته تنگ

از تپش آباد جنون می‌رسیم
تا کمر و سینه بخون می‌رسیم

گر نگهی نامزد ما کنی
عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی

بو که هوس بال‌فشانی کند
کار فروبسته روانی کند

از نفسی فیضِ مسیحا بیار
مژدهٔ اقبالِ تمنا بیار

آئینهٔ بخت سیاهیم ما
حسرتی سعی نگاهیم ما

پیر بجوشید ز گفتار شان
گریه‌اش آمد به سر و کارشان

کز نگه بر ورقِ دل درست
طالع شان در نظر آورد چست

دید که در قسمت‌شان هیچ نیست
حاصل‌شان غیر خم و پیچ نیست

بابِ کرم بر رخ‌شان باز نیست
بخت کمانکش غلط انداز نیست

زار بنالیـد کـه بـا ذوالجـلال
آب شـدم از اثـرِ انفعـال

بـر دلِ انـدوه گـزینم بـبخش
جرم سـه تـن را بیقیـنم بـبخش

خسته دلانند تـو مـرهم فرست
دولـت و راحـت ز پـی هـم فرست

ای تـو خداونـدِ جهـان رحـم کـن
بـر مـن و ایـن غمزدگـان رحـم کـن

هـاتفی از خلـوت اسـرارِ فـیض
گفـت کـه ای جلـوه طلبکـارِ فـیض

درسِ حقیقـت بتـو فرمـوده‌ایـم
اخترایـنـان بتـو بنمـوده‌ایـم

قسمتِشـان از کـرمِ مـا همینـست
سـابقهٔ روزِ ازل ایـن چنینـست

در طلبـت شـیفتهٔ همـت اسـت
عـالمِ ابـرامِ جنـون وسـعت اسـت

بـاش کـه شـرحی ز تـسلی دهـیم
پرتـوی از جلـوهٔ معنـی دهـیم

در خـمِ محـراب قریـب آرزُو
بـا سـه تـن ایـن مژده دلکش بگـو

کـز اثـرِ عـاجزیم در جنـاب
شـد سـه تمنـای شـما مستجاب

هـر یکـی از شـوقِ نـوائی زنـد
دسـت بـدامان دعـائی زنـد

بـاز سـروکار دعاهـا ببـین
چـشم بخوابـان و تماشـا ببـین

پیـر بـرآورد سـر از جیـب نـاز
گـشت بدلـداری‌شـان نکتـه سـاز

مـژدهٔ صـبح طـرب آورد و گفـت
رنـگِ تبـسم بلـبِ آورد و گفـت

کـای زدگـان سـتم روزگـار
آئینـه رحمـتِ پروردگـار

شـاد شـوید از غـمِ دل وارهیـد
دلـشدگان داد هوسـها دهیـد

رحمـتِ حـق آئینـه‌دارِ شماسـت
وقـت پـذیرفتن یـک یـک دعاسـت

از غـمِ گـردون بپنهاهیـدتان
هـر چـه بخواهیـد، بخواهیـدتان

سـامعه را صـافیِ ایـن گفتگـو
داد بـامواج گهـر شـست و شـو

ذوق ببالیـد و تـپش سـاز کـرد
حـسرتِ دل بیخـودی آغـاز کـرد

راست چـو گـل خنده‌زنـان خواستند
دسـتِ فـشانان و دنـان خواسـتند

نالـه بـصیدِ اثـر از خـویش رفـت
هـر یکـی از دیگـرِ خـود پـیش رفـت

مانـد بـران پیـرزن دل جـوان
قرعـهٔ دیباجـه گـی امتحـان

قامـت خـم گـشتهٔ آن پیـرزن
راسـت شـد ازبهـرِ دعـا خواسـتن

دست برآورد و فغان ساز کرد مویهٔ از دردِ دل آغاز کرد
گفت که ای کار روای همه سوی درت روی دعای همه
از غمِ ایام ستم دیده‌ام پیر زن عاجزِ غم دیده‌ام
عمر بافلاس بسر رفته است نقد من از کیسه بدر رفته است
شوهر من طالبِ مالست و بس دولتِ دنیاست مر او را هوس
تیرِ دعایش چو رسد بر هدف سازِ دو عالم هوس آرد بکف
می‌کشد و عرضِ تنعم کند در طربِ خویش مرا گم کند
خوش ننشیند نشکوهد ز من کامِ دلِ خود نپژوهد ز من
با دگران ساغرِ عشرت زند با منِ ژولیدهٔ بنفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی رونقِ خوبان جهانم کنی
ده بمن، ای رازق برنا و پیر حسن و جمالیکه بود دل پذیر
یوسف اقبال بخوابم رسان همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد دید بدانسان که همی خواست، شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد آئینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه‌چهره و زیباستم حیرتِ خویشم چه تماشاستم
چهره بر افروخت ز تابِ عذار یافت خزان را سرو برگ بهار
ارثِ خم پشت بکاکل رسید سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمریِ طاووس پدید آمده چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی بتمنا دمید شاد و نوان بر سرِ شوهر رسید
تابِ عذارش بسیاهی موی زد شبیخون بدل و جان شوی
دست گشاد آن صنمِ شیر گیر دل، بربود از کفِ دهقان پیر
شوهرش از وجدِ برقص اوفتاد دیده بگل‌چینی رویش گشاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش ساخت سراسیمه تبه‌رائیش
بسکه بر آن دلشده مشکل فتاد با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد گرم شد و مست شد و شاد شد

بهره ز امید رهایان همی / حوصلهٔ آز فزایان همی
یافت پری در بر و دیوانه گشت / با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود به آئینه در / حاصلِ آفاق بگنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز / تا در آن خانه گشاید بناز
در حقِ ویرانه دعائی کند / دعوتِ برگی و نوائی کند
حالِ وی از مال دگر گون شود / گنج بیندوزد و قارون شود
خاک ز اکسیرِ دعا زر شود / هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش / منحصرِ مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز / تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرامِ سفر / تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان / دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان / بود در آن بادیه چالش کنان
می‌بچمیدند بذوقِ وطن / هم چو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی / داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست / بر سرِ اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید / نی غلطم آئینه زاری دمید
جلوهٔ گر از آینه شهزاده‌ای / دور ز فوج و سپه افتاده‌ای
در پی صیدی به هوس میدوید / تا به نظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زنِ دهقان دوچار / گشت دل از ناوکِ نازش فگار
از سرِ ابر و باد ای شگرف / کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ / آن زنِ بیچاره بگرداند رنگِ
کرد دل و جان بهوایشِ اسیر / رفت زدل مهر کشاور ز پیر
گفت، خوشا خوبی جاه و جلال / شوهر اگر مال برد، کو جمال
شوخوش و نغز جوان یافتش / سر بسر آرامشِ جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد / جای در آغوش جوان گرم کرد

عهد حق صحبت و الفت شکست   رنگ برخسارهٔ عصمت شکست
در هوسِ جلوه رنگ حنا   دست بیالود بخونِ وفا
رام نگه دید دلارامِ خویش   حیله برانگیخت پی کامِ خویش
پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت   مویه کنان گریهٔ از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان   داد ز بیمهری این ره‌زنان
خوش کسم و هیچکسم کرده‌اند   بلبلم و در قفسم کرده‌اند
زیور و پیرایهٔ من برده‌اند   بی خودم از قافله آورده‌اند
زین غم و دردم بدر دل رسان   همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش به غمِ خسته روانان برس   نغز جوانا، بجوانان برس
برد جوانش بکمرگاه دست   داد پس خود بتگاور دست
برد و روان گشت، روان همچو باد   گرد رهش بر سرِ دهقان فتاد
واقف ردیفش چو بدین رنگ دید   قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه   سر بفلک سودِ فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد   هاتفی از پرده‌اش آواز داد
کای علم قدرتِ ایزد بدست   ناوک دلدوز رهاکن ز شست
تیر دعای نفست بی‌خطاست   حکمِ ترا حکمِ خدنگ قضاست
پیرِ خرف دودِ فغان بر کشید   شعله شد و از دلِ او سر کشید
زار بنالید بپیشِ خدا   گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوشِ بلا تیره شد   چشمِ من از تابِ جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد   ناله گواه‌ست که این زن چه کرد
انده من زهره گداز آمده است   پیش تو سائل بنیاز آمده است
خست دل از تیزیِ رفتار او   داد گرا، کیفر کردار او
سازِ تلافی سلوکش بساز   مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در خمِ پوزش به ادای سجود   بود لبش محوِ دعائی که بود
کان زنِ بدطینت پیمان شکن   دید سیاه آئینه خویشتن

خوک شد و بد نفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاینچه بلا شد، چه شد
آهوکی خوک نما شد، چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زار بترسید ز آسیبِ دیو

غول بیابان رگِ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز اسبش بزمین برفگند
بر سرِ خاک از سرِ زین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخِ برق بجولان بریخت

وان زنِ فرتوت جوان گشته‌ای
در قفسِ خوک نهان گشته‌ای

جانبِ شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبشِ دم طرزِ هواداریش
سر زدن، آئینِ طلبگاریش

حیف کنان، بر اثرِ ساز خود
نوحه بر انگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد درون
کرد ز بیتابیِ خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش
زار بنالید بغم خواریش

کای اثر ایجادِ نفسهای ما
گر تو نبینی سوی مأوای ما

رحمتِ خاصی بسرِ ما فرست
مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آئینه عبرت است
ننگ تخیل کدهٔ صورت است

حسن و جمالیش همه برباد رفت
صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغِ نکوهید سرشتی چراست
خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوتِ این شکل برآر از برش
از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بدانسان کنش
صورتِ اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیقِ اثر بهره برد
نقد تمنا بکفش در سپرد

کسوتِ آن خوک قبا گشته دید
پیکری از پوست جدا گشته دید

پیر زنی، پشتِ خم استاده یافت
حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و مژه برشکست
باورش آمد که همان مامکست

روی همان، موی سفیدش همان
چشم همان، قوتِ دیدش همان

پشتِ خم و ربطِ عصایش همان — وان لب و دندان و صدایش همان
آئینه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرمِ معنی شوی — آئینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بختِ بلند — چارهٔ عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب — مفت بود سود برون از حساب
طالعِ آن بی‌سر و پایان نگر — دست‌گه عقده گشایان نگر
کز اثر رأفت آن رازدار — یافته هر یک سر و برگِ بهار
رحمتِ حق جوشِ عطاها نمود — رنگِ اثر صرفِ دعاها نمود
نورِ اجابت ز کمین جلوه کرد — شک ز میانِ رفت و یقین جلوه کرد
بود زبس طالعِ آنانِ نژند — همت شان قرعهٔ پستی فگند
شد سه دعا با همه لطفِ اثر — صرف علاج بلای دگر
آن همه آرایشِ حسن قبول — رنگِ هوس باخت بگردِ فضول
حاصلِ شان زان تگ و تازِ هوس — رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب — کیست که از اوج نیفتد بشیب
عالمِ تقدیر چنین است و بس — حاصلِ تحریر من اینست و بس

چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز — خموشی محشرِ راز است امروز
رگِ سنگم، شراری می‌نویسم — کفِ خاکم، غباری می‌نویسم
دل از شورِ شکایتها بجوش است — حبابِ بی‌نوا طوفان خروش است
به لبِ دارم ضمیر لا بیانی — نفس خون کن، جگر بالا فغانی
پریشان‌تر ز زلفم داستانی است — به دعوی هر سرِ مویم زبانی است
شکایت گونهٔ دارم ز احباب — کتانِ خویش می‌شویم به مهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم — کبابِ شعلهٔ آواز خویشم
نفش ابریشمِ ساز فغان است — بسانِ نی تبم در استخوان است
محیط افگنده بیرون گوهرم را — چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم
به طوفانِ تغافل داده رختم

کس از اهلِ وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز اربابِ وطن جویم سه تن را
که رنگ و رونق‌اند این نه چمن را

چو خود را جلوه سنجِ ناز خواهم
هم از حق، فضلِ حق را باز خواهم

چو حرزِ بازوی ایمان نویسم
حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوندِ قبای جان طرازم
امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم
مر اینان را چرا از یاد رفتم

مگو داغِ فراق بوستان سوخت
غمِ بی مهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست
جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهرِ آشیانی
سرِ شاخِ گلی در گلستانی

سپس در لاله زاری جا توان کرد
وطن را داغِ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گل زمینی
بهار آئین سوادِ دل نشینی

که می‌آید بدعوی گاه لافش
جهان آباد از بهرِ طرافش

نگه را دعوی گلشن ادائی
از آن خرّم بهارِ آشنائی

سخن را نازشِ مینو قماشی
ز گلبانگ ستایشهای "کاشی"

تعالی الله بنارس چشم بد دور
بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چین است
هنوز از گنگ چینش بر جبین است

به خوش پرگاریِ طرزِ وجودش
ز دهلی می‌رسد هر دم درودش

بنارس را مگر دید است در خواب
که می‌گردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتنِ آئین ادب نیست
ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند
به کیشِ خویش کاشی را ستایند

که «هر کس کاندران گلشن بمیرد
دگر پیوند جسمانی نگیرد»

چمن سرمایهٔ امید گردد
به مردن زندهٔ جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها
که داغِ جسم می‌شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش
که تنها جان شود اندر فضایش

بیـــا، ای غافـــل از کیفیـــت نـــاز نگـــاهی بـــر پریـــزادانش انـــداز
همـه جانهـای بـی تـن کـن تماشـا نـدارد آب و خـاک ایـن جلوه حاشـا
نهادشان چو بـوی گـل گـران نیست همه جانند و جسمی در میـان نیست
خـس و خـارش گلستانـست گـوئی غبـارش، جـوهر جانـست گـوئی
دریـن دیرینـه دیرسـتان نیرنـگ بهارش ایمـن است از گـردشِ رنـگ
چه فروردین چه دی ماه و چـه مرداد بهـر موسـم فـضایش جنـت آبـاد
بهـاران در شـتا و صـیف ز آفـاق بکاشـی مـی‌کنـد قشلاق و یـیلاق
بـود در عـرض بـال افشانی نـاز خـزانش صـندل پیـشانی نـاز
بـه تـسلیم هـوای آن چمـن زاد ز مـوج گـل بهـاران بـسته نـاز
فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست پس این رنگینـی موج شـفق چیست
کـفِ هـر خـاکش از مـستی کنشتی سـر هـرِ خـارش از سبزی بهـشتی
سـوادش پـای تختِ بـت پرسـتان سـراپایش زیـارت گـاه مـستان
عبـادت خانـهٔ ناقوسـیان اسـت همانـا کعبـهٔ هندوسـتان اسـت
بتـانش را هیـولی شـعلهٔ طـور سـراپا نـور ایـزد، چـشم بـد دور
میانهـا نـازک و دلهـا توانـا ز نـادانی بکـارِ خـویش دانـا
تبـسم بـسکه در لبهـا طبیعـی اسـت دهنهـا رشـکِ گلهـای ربیعـی اسـت
ادای یـک گلـستان جلـوه سرشـار خرامـی صـد قیامـت فتنـه در بـار
بلطـف از مـوج گـوهر نـرم روتـر بنـاز از خـونِ عاشـق گـرم دوتـر
ز انگیـزِ قـد انـدازِ خرامـی بپـای گلبنـی گـسترده دامـی
ز رنگـین جلـوه‌هـا غـارتگرِ هـوش بهـارِ بـستر و نـوروز آغـوش
ز تـابِ جلـوهٔ آتـش افـروز بتـان بـت پرسـت و بـرهمن سـوز
بـسامانِ دو عـالم گلـستان رنـگ ز تـابِ رخ چراغـانِ لـب گنـگ
رسـانده از ادای شـست و شـوئی بهـر مـوجی نویـدِ آبروئـی
قیامـت قامتـان مژگـان درازان ز مژگـان بـر صـف دل نیـزه بـازان
بـتن سـرمایهٔ افـزایش دل سـراپا مـژدهٔ آسـایش دل

بمستی موج را فرموده آرام   ز نغزی آب را چشیده اندام
فتاده شورشی در قالبِ آب   ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرضِ تمنا می‌کند گنگ   ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ
ز تابِ جلوه ها بیتاب گشته   گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست   ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیازِ عکس روی آن پریچهر   فلک در زر گرفت آئینه از مهر
بنام ایزد زهی حسن و جمالش   که در آئینه میرقصد مثالش
بهارستان حسن لا ابالیست   به کشورها سمر در بی مثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد   بنارس خود نظیرِ خویشتن شد
چو در آئینه آبیش نمودند   گزند چشمِ زخم از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی   به گیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله‌زارش   گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی   ز گردشهای گردون راز دانی
که بینی نیکوئی‌ها از جهان رفت   وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها بجز نامی نمانده   به غیر از دانه و دامی نمانده
پدرها تشنهٔ خونِ پسرها   پسرها دشمن جانِ پدرها
برادر با برادر در ستیز است   وفاق از شش جهت رو در گریز است
بدین بی پردگی‌هایِ علامت   چرا پیدا نمی‌گردد قیامت
به نفخ صور، تعویق از پی چیست   قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت   تبسم کرد و گفته این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا   که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکینِ بنارس   بود بر اوج او اندیشه نارس
الا، ای غالب کار اوفتاده   ز چشمِ یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته   جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو   دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
بهشت خویش شو از خون شدنها

جنونت گر به نفس خود تمام است
ز کاشی تا به کاشان نیم گام است

چو بوی گل ز پیراهن برون آی
به آزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را
سرت گردم، بگرد این شش جهت را

فرو ماندن بکاشی نارسائی است
خدا را این چه کافر ماجرائی است

ازین دعوی بآتش شوی لب را
بخوان غم نامهٔ ذوق طلب را

به کاشی لختی از کاشانه یاد آر
درین جنت، از آن ویرانه یاد آر

دریغا در وطن واماندهای چند
به خون دیده زورق راندهای چند

هوس را پای در دامن شکسته
بامید تو چشم از خویش بسته

به شهر از بیکسی صحرانشینان
بروی آتشِ دل جاگزینان

مگر کان قوم را دهر آفریده
ز سیمابی بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگندهای تو
بحکمِ بیکسیها بندهای تو

چو شمع از داغِ دل آذرفشانان
ببزمِ عرضِ دعوی بی زبانان

سر و سرمایه غارت کردهای تو
ز تو نالان ولی در پردهای تو

ز آنانت تغافل خوشنما نیست
به داغ شان هوای گل روا نیست

ترا ای بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا ز اندوه مجنون بود باید
خراب کوه و هامون بود باید

تن آسانی بتاراج بلا ده
چو بینی رنج خود را رونما ده

هوس را سر ببالین فنا نه
نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز دانش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جاده پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آماده برخیز
بیفشان دامن و آزاده برخیز

ز «الا» دم زن و تسلیم «لا» شو
بگو، «الله» و برق ماسوا شو

رنگ و بو

بـــود جـــوانِ دولتـــی از خـــسروان
غـــازه کـــش عـــارضِ هندوســـتان

بـــادهٔ سرمـــستیِ دل را خمـــی
از نـــمِ تردســـتی خـــود قلزمـــی

مانـــده گـــسترده بپهنـــایِ آز
عـــالمی از بـــرگِ نـــوالش بـــساز

آئینـــه‌ای صـــورتِ جـــود آمـــده
جـــودِ خـــود از وی بوجـــود آمـــده

بـــسته کمـــر بهـــرِ گـــشود همـــه
بـــوده زیـــانِ خـــود و ســـود همـــه

وا بگـــلِ و خـــار چـــو آغـــوشِ ابـــر
پـــیشِ کفـــش غاشـــیه بـــر دوش ابـــر

چـــرخ ز دســـتِ گهرافـــشان او
لطمـــه خـــور موجـــهٔ طوفـــان او

داشـــت پـــی طـــرح کـــرم ریخـــتن
لعـــل و گهـــر بـــر ســـر هـــم ریخـــتن

صـــبحدمی جلـــوه بـــر اورنـــگ داشـــت
افـــسرش از مـــوج شـــفق رنـــگ داشـــت

داده بهـــر گوشـــه صـــلای کـــرم
هـــر نفـــسش پـــرده گـــشایِ کـــرم

بهـــره پژوهنـــده گروهـــا گـــروه
ســـر زده چـــون لالـــه ز دامـــانِ کـــوه

در صـــفِ اربـــابِ طلـــب نـــا گرفـــت
نقـــش غمـــی بـــال زد و جـــا گرفـــت

تیـــره ســـر انجـــام حریفـــی چـــو آه
کـــــرد ســـــیاهی ز درِ بارگـــــاه

جـــولقی زهـــرِ بـــلا خـــورده‌ای
از رم طـــالع ســـر پـــا خـــورده‌ای

از تـــب و تـــابِ‌دلِ خـــویش اخگـــری
زیـــرِ لحـــافِ کـــفِ خاکـــستری

بـــوده ز خاکـــستر اعـــضای او
کلفـــت نظـــاره ســـراپای او

هـــیچ گـــه از بخـــت ناســـوده‌ای
چهـــره بگـــرد ســـفر انـــدوده‌ای

ســـر بـــسر آئینـــه عـــرض شکـــست
کهنـــه گلیمـــی و کـــدویی بدســـت

کهنـــه گلیمـــی کـــه ز هـــر پینـــه‌ای
پـــرده گـــشای غـــمِ دیرینـــه‌ای

شـــام بـــلا از رقمـــش گـــرده‌ای
ســـایهٔ جغـــد از اثـــرش پـــرده‌ای

از اثـــر تیـــرگیش در نظـــر
دود دلـــی بـــسته تتـــق ســـر بـــسر

خـــشک کـــدو کاســـهٔ ناشـــسته‌ای
از نـــم زهـــر آبِ عنـــا رســـته‌ای

آب ز مغـــزِ ســـر مجنـــون درو
بـــادهٔ گلفـــام شـــدی خـــون درو

تـــا ز روش زهـــرهٔ بیـــنش گـــداخت
ســـامعه آتـــشکدهٔ راز ســـاخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت   از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم   طالبِ ایثار و عطا نیستم
شانه‌کشِ طرهٔ سوداستم   با تو فروشندهٔ کالاستم
کز کرم آوازه در افگنده‌ای   شورِ صلایم بسر افگنده‌ای
بو، که متاعم به بهائی رسد   وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس ازان کز نفسش راز جست   داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد   مهر به بیعانگی سایه دار
رفت فروشنده و زر باز برد   مشتری آن جنس به خازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به   جای دل اندر صدفِ سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده‌ایم   ما دلِ غمدیدهٔ او برده‌ایم
گرچه بدین مایه چو بالیم ما   لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دل است   نیک نگه دار همانا دل است
چون روش نیّر گیتی فروز   پرده فروهشته برخسار روز
خرقه بتن کرده ز کحلی پرند   چرخ به دریوزه بر آمد نژند
در خم و پیچِ روش جستجو   شامِ گلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستانِ حرم جای کرد   اطلسِ افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت   بسترِ خواب از تپش آرام یافت
قند بطوفانِ می ناب رفت   چشمِ جهان بین بشکر خواب رفت
تا نگهش پردگیِ کار شد   نقشی از آن پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور   ریخت گلِ جلوه به جیبِ شعور
رایتی از نور برافراشته   پردهٔ رنگی بگل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده   صافی آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله‌دار رهش   فرّ هما گرد و غبارِ رهش
در نظر از شوخی اعضای او   بوده چمن خیز سراپای او
گل بگریبان جهاندار ریخت   زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فرومانده پژوهید راز
کای ز منت مژده بفرمای باز

کیستی و این همه تصدیع چیست
آئنه پردازی تودیع چیست

گفت که من دولت و مال توام
آینهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب، محرم نور از من است
روشنیِ بزم سرور از من است

بوده‌ام آئینه تمثال تو
صورت معقولهٔ اقبال تو

بوی گلیمی به دماغم زدی
سیلی صرصر به چراغم زدی

هین که مرا از تو درین دیو لاخ
حوصله تنگ است بیابان فراخ

رفتم و وارستم از آزارِ تو
باد کدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نگرد
هیچ از آن عربده پروا نگرد

برگِ رضا دادش و خوشنود کرد
دم ز شگرفی زد و بدورد کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز
جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومندتر
بوده ازو جبههٔ الوندتر

پیل تنی کز پی عرضِ شکوه
رسته رگ گردنش از مغزِ کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن
تیزی تیغش شغب بختِ تن

رند قوی پنجهٔ خصم افگنی
جم سر و برگی و تهمتن تنی

گفت منم قوتِ نیروی تو
طاقت سر پنجهٔ بازوی تو

حلقه به گوش توام ار سر کشم
آبِ توام گرچه نهاد آتشم

پشت من از مژدهٔ دولت قویست
دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام و نشانم مباد
جان به تن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت ز دنبال رفت
بر اثرِ پیکرِ اقبال رفت

بس که در آن فتنه محابا نرفت
تاب و توان رفت و دل از جا نرفت

نوری از آن پرده برون تافت باز
دیدهٔ شه روشنی یافت باز

بوی گلی با نفس آمیخته
صورتی از مایهٔ جان ریخته

دامن برچیده بدست اندرش
هر مژه بر هم زدنی شهپرش

چهره به خونابِ جگر شسته‌ای
چون نفس از پردهٔ دل رسته‌ای

راد حریفی که چو ساغر زند | خون دو عالم به قدح در زند
رفتگی از غاشیه در آنِ او | بیخودی از باج گذاران او
جلوه‌گری آفت نظاره‌ای | برق ز تمثال وی انگاره‌ای
رنگ گلِ آئینه دیدار او | موج پری جوهرِ رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی | چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
تشنه ز صهبا و رسیدن ازو | خون ز جگرها و دویدن ازو
ولوله در جان و دلِ شاه ریخت | طرحِ قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینه نازِ توام | همت آفاق گدازِ توام
آمده پیشم ز درت دوریی | آمده‌ام پیشِ تو دستوریی
شاه سر از ملتمس باز زد | چنگ به دامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم می‌کنی | رام که ای کاین همه رم می‌کنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم | گنج فشاندن ببهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن | خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن | آینه، در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن | دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز به بال تو بود | شوخیِ آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر | دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو به جانِ منست | مغز تو اندر استُخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توای | خاکم و سامان بهارم توای
برق خرابی بسوادم مزن | آتشِ حسرت بنهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن | چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از آنجا که تقاضای اوست | کرسی نَه پایه ته پای اوست
خواری سایل نپسندد همی | در برخِ عجز نبندد همی
جوشِ گل از حسنِ خداداد زد | بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گلِ غمزه به جیب امید | داد ز خرسندیِ خویشش نوید

گفـت کـه از بنـدِ غـم آزاد بـاش
کن به تو شادم تو بـه مـن شاد بـاش

جـانِ وفـا زنـده بـبـوی تـو بـاد
جلـوهٔ مـن غـازهٔ روی تـو بـاد

دولـت و اقبـال غـلام تـو بـاد
تـاب و تـوان بـادهٔ جـام تـو بـاد

کـاین همـه قـایم بوجـود مـن اسـت
بـل همـه موجـود ز جـود مـن اسـت

بـال و پـر نـشئه ز صهباسـتی
دسـتگه قطـره ز دریاسـتی

نـشئه بـود دولـت و صـهبا مـنم
قطـره بـود سـطوت و دریـا مـنم

صـورت مـن معنـی آزادیـست
پیـشه مـن مردمـی و رادیـست

همچـو مـن آزاد و سـبکبار شـو
ده همـه و هـیچ خریـدار شـو

در شـو و بـر روی وفـا بـاز بـاش
در ره دل خانـه برانـداز بـاش

در دل از آزار اندیـشه کـن
گـنج برافـشان و کـرم پیـشه کـن

یـاوری از بخـت و کرامـت زتـست
دیـر بمـان ای کـه سـلامت ز تـست

غالـب افـسرده دل و جـان بیـا
بـی‌سرو پـا در صـف رنـدان بیـا

بیخبـران را خبـری بـاز ده
زان مـی‌دیـرین قـدری بـاز ده

آن اثـر پـردهٔ سـازت چـه شـد
زمزمـهٔ خـاره گـدازت چـه شـد

آن زجنـون پـرده کـشائیت کـو
ولولـهٔ سلـسله خائیـت کـو

آن نفـسِ نالـه کمنـدت کجاسـت
وان نگـه جلـوه پـسندت کجاسـت

در هـوسِ جـاه فرورفتـه‌ای
حیـف کـه در چـاه فرورفتـه‌ای

راهِ غلـط کـرده بافـسون دیـو
میـسپری مرحلـهٔ رنـگ و ریـو

تـا پـی نیرنـگ و فـن افتـاده‌ای
از نظـرِ کویـشتن افتـاده‌ای

بنـدهٔ زر بـودن از اهریمنـی اسـت
مرد خـدا، اینچـه خـدا دشمنی اسـت

آه ز دنیـا طلبـی‌هـای تـو
ویـن همـه ابـرام و تقاضـای تـو

گرمـی خونـت کـه ازیـن پیش بـود
صـرف برانـداختنِ خـویش بـود

آتـشِ هنگامـه بجـان داشـتی
داغِ مغـان، شـیوه بتـان داشـتی

بـود بپـیچ و خـم سـودای کـار
کـار تـو چـون زلـفِ بتـان تـار ومـار

بس کـه همـین تیره‌تـر از شام بـود
روز تـو داغِ دل ایـام بـود

چشمِ پریشان نظری داشتی — جلوه به هر رهگذری داشتی
بس که بلا بر اثر انداختی — دیده به صد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانی که رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت
هر چه کنون می‌رسدم در نظر — شاهد و شعر است و شراب و شکر
چرخ بسا روز بگشت این چنین — آه ز عمری که گشست این چنین
حال بدین مایه تباهی که هست — خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی — وین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری — وین همه شیادی و افسونگری
آن همه بیراه روی های تو — وین همه بیصرفه دوی های تو
آن ز جنون برق بخرمن زدن — وین نجمِ دامِ هوس تن زدن
آن همه خون بوده و خاکست این — آن مرضی بود و هلاکست این
آن‌چه‌روش وین چه پسیچ است های — آن همه پوچ این همه هیچ است های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت — نیمه به پیمودن مهتاب رفت
هین که درین کارگه پیچ پیچ — ماحصل سعی تو هیچ است هیچ
نقد تمنا بکف افتاده گیر — خسروی دستِ بهمِ داده گیر
ای همه تن وسوسه سود تو کو — دهر سراب است وجود تو کو
هرچه ازین پرده هویداستی — نقش و نگار پر عنقاستی
هستی اشیا که غبارِ فناست — پرده گشای اثرِ سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست — وهم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار — سر ز گریبان حقیقت بیار
خیز و چو منصور نوای بزن — هستی خود را سر پایِ بزن
خلق اگر روس وگر روم گیر — هرچه به جز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود — از اثرِ همت عالی بود
ساقی همت که صلا میدهد — باده از خم‌خانهٔ لا می‌دهد
کاتب توفیق که دم می‌زند — بر رقم غیر قلم می‌زند

همت اگر بال گشایی کند | صعوه تواند که همائی کند
نیّرِ توفیق اگر بردهد | لاله عجب نیست کز اخگر دهد
همت ما نیز شهودِ حق است | هرچه بسنجیم وجود حق است
همت ما غیرت حق است و بس | کثرت ما وحدتِ حق است و بس
از اثرِ سطوت حق در کلام | حرف ز لب میرمدم والسلام

باد مخالف

ای تماشائیان بزمِ سخن | وی مسیحا دمانِ نادرِه فن
ای گرانمایگانِ عالم حرف | خوش نشینان این بساطِ شگرف
ای سخن پرورانِ کلکته | وی زبان آورانِ کلکته
هر یکی صدر بزمِ بارگهی | شمع خلوتِ سرای کارگهی
هر یکی پیش تاز قافله‌ای | هر یکی کدخدای مرحله‌ای
ای بشغل وکالت آماده | داد غمخواریِ جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف | به سفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده | صفحه را سازِ گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان | پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو | نغز دریا کشانِ عربده جو
ای رئیسان این سوادِ عظیم | وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر | بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسدالله بخت بر گشته‌ای | در خم و پی غیر سر گشته‌ای
گرچه ناخوانده میهمان شماست | بی‌سخن ریزه چین خوان شماست
بتظلم رسیده است اینجا | به امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار | خسته‌ای را بسایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسم است | میهمان را نواختن رسم است
آن ره و رسم کار سازی کو | شیوهٔ میهمان نوازی کو
کیستم دل شکسته غمزده‌ای | بیدلی، خستهٔ، ستم زده‌ای

برق بیطاقتی بجان زده‌ای
آتشِ غم بخانمان زده‌ای

از گدازِ نفس بتاب و تبی
در بیابان یاس تشنه لبی

خس طوفانئ محیطِ بلا
سر بسر گردِ کاروانِ فنا

دردمندی، جگر گداخته‌ای
از غم دهر زهره باخته‌ای

درِ آگاهی فنا زده‌ای
همه بر خویش پشت پا زده‌ای

چه بلاها کشیده‌ام آخر
که بدینجا رسیده‌ام آخر

به سیه روز غربتم بینید
تیره شبهای وحشتم بینید

انده دوریِ وطن نگرید
غمِ هجرانِ انجمن نگرید

نه همین ناله و فغان بلبم
من و جان آفرین که جان بلبم

مویه چون موی کرده است مرا
غصه بدخوی کرده است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری، ز هرزه لائی خویش
نوحه بر خویش و بینوائی خویش

گردشِ روزگار خویشتنم
حیرتِ کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین، دریغ دریغ
من چنان، تان چنین، دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگویند، ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان، خدایرا انصاف
تا نخست از که بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می که فگند
بچمن رستخیز دی که فگند

زلفِ گفتار را که در هم کرد
بزمِ اشعار را که بر هم کرد

«همه عالم غلط که گفت نخست
پارهٔ زین نمط که گفت نخست

«پیش» را «پیشتر» که گفت بمن
به زمن پیشتر که گفت بمن

«موی را بر کمر» که گفت غلط
شعر را سر بسر که گفت غلط

چون بدیدند کاعتراض خطاست
هرچه غالب نوشته است بجاست

رشتهٔ باز پرس تاب که داد
معترض را زمن جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من
تان نشستید روسیاهی من

هر که دیدم، رهِ خموشی رفت   بود لازم برآن گرفت، گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن   در ره آگهی قدم نزدن

نگشودن لبی بیاوریم   خیره بگذاشتن بداوریم

تا بشورید دل ز بیجگری   به فغان آمدم ز خیره سری

از غمِ دل ستوه گردیدم   چهره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم   پارهٔ در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان   قدر دانان و انجمن سازان

از من آزرده‌اند زان پاسخ   به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم   خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من   قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع در نگرفت   کس نیازم بهیچ بر نگرفت

روی دعوی بسویم آوردند   سخن من برویم آوردند

داغ گشتم از آن ملامتها   سوختم از تفِ ندامتها

نه امیدم ز شاعریست، نه بیم   بود شایسته مر مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی   ناله در زیر لب گداختمی

زان که آنهم رضای یاران بود   رنگی از جوش این بهاران بود

خارِ دامان دوستان بودن   خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش   این نوا میخورد بپردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است   طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صاف است   «زده» را می‌زند چه انصاف است

اعتراض آتشم بجان زده است   شعله در مغز استخوان زده است

«زده» را کسره از ظرافت نیست   یای وحدت بود، اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم   در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته‌اند چنین   گوهرِ راز سفته‌اند چنین

شورشِ آماده رفته‌اند همه   هم برین جاده رفته‌اند همه

در نوردِ گذارشِ زده‌ها — کرده‌اند از نشاطِ عربده‌ها
اکثر از عالمِ «شتاب زده» — «می زده» «غمزده» «شراب زده»
«می زده» «غمزده» که ترکیب است — بقیاسِ فقیر تقلیب است
چون برآید ز انگبین مومش — «زدهٔ غم» دمد از مفهومش
لیک در بعض جا، نه در همه‌اش — لفظ «ماری هوی» است ترجمه‌اش
وین‌خود از شأنِ فاعلی‌است‌که هست — حق بود حق نه باطل است که هست
همچنان آن محیط بی ساحل — قلزم فیض، میرزا بیدل
از محبت حکایتی دارد — که بدینان بدایتی دارد
«عاشقی، بیدلی، جنون زده‌ای — قدح آرزو به خون زده‌ای»
اوّلش خود مضاف مقلوب است — دویمین تا کدام اسلوب است
کرده‌ام عرض همچنان «زده‌ای» — طعنه بر بحر بیکران زده‌ای
مگر این شعر زان نمط نبود — ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود — مرو را زیر نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت — راست گویم در آشکار و نهفت
دعوی نبده بی سر و بن نیست — شعرِ بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهلِ زبان — می فرستم بخدمتِ یاران
تابدین پرده آشنا باشند — بامن زار همنوا باشند
وه، که دیگر زجاده بر گشتم — خیره بودم، سفیه تر گشتم
وعده خامشی ز یادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو — آوخ، آوخ، ز جاهلانه غریو
من که و عزم داوری کردن — سازِ بزم سخنوری کردن
خاک پای سخن ورانستم — دوستان را، ز کهترانستم
با بزرگان، نیازها دارم — هم بدین شیوه، نازها دارم
بنده‌ام بندهِ مهربانان را — رمز فهمان و نکته دانان را

نه ز آویزشِ بیان ترسم
من و ایمان من، کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز
بزبان ماند این حکایتِ باز

که سفیهی رسیده بود اینجا
چند روز آرمیده بود اینجا

با بزرگان ستیزه پیش گرفت
زحمتی داد و راه خویش گرفت

شوخ‌چشمی و زشت خوی بود
بی‌حیای و هرزه گوی بود

هم سفیهانه گفتگوی داشت
هم خراباتیانه هوی داشت

برگِ دنیا نه سازدینش بود
ننگِ دهلی و سرزمینش بود

آه، از آن دم که بعد رفتنِ من
خونِ دهلی بود به گردنِ من

تابوم، رنج دوستان باشم
بر دلِ انجمن گران باشم

شاد گردند کز میان بروم
آوخ، از من که من چنان بروم

خسته و مستمند بر گردم
دژم آیم، نژند بر گردم

به وداعم، کس از شما نرسد
شوق را مژده وفا نرسد

زین سپس نیست دعوی سخنم
ندمد دود شمع ز انجمنم

ناله بی‌صرفه، چون جرس نزنم
بی‌صدا گردم و نفس نزنم

نشکنم بر رخِ بیان رنگی
برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه‌ام، خدارا نیست
مهربانان دلست، خدا را نیست

وین که در پیشگاهِ بزم سخن
به زبانیها فتاده است زمن

که فلان باقتیل نیکو نیست
مگسِ خوانِ نعمت او نیست

زله بر دار کس چرا باشم
من همایم مگس چرا باشم

خود کسی ناسزا چرا گوید
ناسزا آنکه، ناسزا گوید

فیضی از صحبت قتلیم نیست
رشک بر شهرت قتلیم نیست

نه هوا خواهئ نه دشمنی‌ای
در میانست پای، همفنی‌ای

حاش لله، که بد نمی‌گویم
وانهم از پیش خود نمی‌گویم

مگر آنان که پارسی دانند
هم برین عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجـــرم اعتمـــاد را نـــسزد | گفتـــه‌اش اســـتناد را نـــسزد
کاین زبـان خـاص اهـلِ ایـران اسـت | مـشکل مـا و سـهلِ ایـران اسـت
سخن اسـت آشکار و پنهـان نیـست | دهلـی و لکهنـؤ ز ایـران نیـست
دوسـتان را اگـر ز مـن گلـه اسـت | کـه خرامـت خـلاف قافلـه اسـت
مـی‌رویـم از پـی قتیـل همـه | ســاخته مرو را دلیـــل همـــه
تـا ازیـن حلقـه، چـون بـدر زده‌ای | گـام بـر جـاده‌ای دگـر زده‌ای
ای تماشـــائیانِ ژرف نگـــاه | هـــان، بگوئیـــد حـــسبةُ لله
کـه چـسان از حـزین بپیچم سـر | آن بـه جـادو دمـی، بـدهر سـمر
دل دهـد، کـز اسـیر برگـردم | زان نـو آئـین صـفیر برگـردم
دامـن از کـف کـنم چگونـه رهـا | طالـب و عرفـی و نظیـری را
خاصـه روح و روان معنـی را | آن ظهـوری جهـانِ معنـی را
آنکـه از سـرفرازی قلمـش | آسـمان ساسـت پـرچم علمـش
طـرزِ اندیـشه آفریـدهٔ اوسـت | در تـنِ لفـظ جـان دمیـدهٔ اوسـت
پـشتِ معنـی قـوی، ز پهلـویش | خامـه را فربهـی ز بـازویش
طـرز تحریـر را نـوی از وی | صـفحه ارتنـگ مـانوی از وی
فتنـهٔ گفتگـوی اینـانم | مـست لای سـبوی اینـانم
آن کـه طـی کـرده ایـن مواقـف را | چـه شناسـد قتیـل و واقـف را
لیـک بـا آن همـه کـه ایـن دارم | گـنجِ معنـی در آسـتین دارم
دل و جـانم فـدایِ احبـاب اسـت | شـوق وقـفِ رضـای احبـاب اسـت
مـی‌شـوم خـویش را بـصلح دلیـل | میـسرایم نـوایِ مـدحِ قتیـل
تـا نمانـد ز مـن دگـر گلـه‌ای | رسـد از پیـروان وی صـله‌ای
گفـتن آئـینِ هوشـیاری نیـست | لیـک دانـستن اختیـاری نیـست
گرچـه ایـرانیش نخـواهم گفـت | سـعدی ثـانیش نخـواهم گفـت
لیـک از مـن هـزار بـار بـه اسـت | از مـن و همچـو مـن هـزار بـه اسـت
مـن کـف خـاک و او سـپهر بلنـد | خـاک را کـی رسـد بـه چـرخ کمنـد

وصف او حدّ چون منی نبود   مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا، ساز خوش بیانی او   حبّذا، شور نکته دانی او
نظمش، آب حیات را ماند   در روانی، فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس است   انتخابِ صراح و قاموس است
پادشاهی که در قلمرو حرف   کرده ایجاد نکته‌های شگرف
خامه هندوی پارسی دانش   هندیان، سر بخطِ فرمانش
این رقم‌ها که ریخت کلکِ خیال   بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی هیچ مدان   معذرت نامه ایست زی یاران
بو، که آید ز عذر خواهی ما   رحم بر ما و بیگاهنی ما
آشتی نامه وداد پیام   ختم شد والسلام والاکرام

تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز   از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه گاه   غازه نهم بر رخِ خورشید و ماه
باز ز انداز رسایِ سخن   بافته‌ام دام همای سخن
باز به آهنگِ سخن گستری   ساخته‌ام خامه ز بال و پری
پای فرو رفته قلم را بگنج   خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رندِ جهان سوز ملامت کشم   خود ز دو گیتی به خیالی خوشم
من نه همین پیکرِ آب و گلم   راز فراوان بود اندر دلم
یافته‌ام منصبِ کار آگهی   خاصه به توقیع بهادر شهی
جوهرِ نابم من و شه جوهریست   خوبی آئینه زر و شنگریست
جنبشِ کلکم بهوای شهست   نازشِ نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهرِ شاهوار   بهرِ شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روشِ دین من   شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشانمندیش   چون نپذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست   کار خداوند رهی پروریست

باشـــدم از فـــرّهٔ انـــوارِ شـــاه　　فرخـــی عیـــد بدیـــدار شـــاه
خامـهٔ مـن گـشته بـه تقریـبِ عیـد　　قفـــل در گـــنج ســـخن را کلیـــد
نکتــه طــرازی بمــن آموخــت عیــد　　سـینه بـه نـورِ خـرد افروخـت عیـد
تــا حــرم از هنــد درازســت راه　　بــستهام احــرام درِ پادشـــاه
گــر نتــوان گــشت بگــرد ســرش　　جبهــه تــوان ســود بخــاک درش
طلعــتِ شــاه آیینــه حــق نماســت　　حـق طلبـان پیـرو و شـه پیشواست
شـــاه فـــروزان رخِ فـــرخ گهـــر　　قبلـــه اربـــابِ نظـــر بـــوظفر
خـــسروِ فرزانـــه فیـــروز بخـــت　　هـــم ز ازل وارثِ دیهـــیم و تخـــت
عـــالم و ایـــن نعمـــتِ الـــوان او　　زلـــهای از خـــوانِ نیاکـــان او
تـــاجوران قافلـــه در قافلـــه　　راسـت چنـان دان کـه دریـن سلسله
راســت بــه آدم رســد ار بنگــری　　ســروری و شــاهی و پیغمبــری
آن کـه چـو شـمع خـرد افروختـه　　مـــشتری از وی ادب آموختـــه
ور بــه خــدنگ افگنــی آورده روی　　از قـــدر انـــداز قـــدر بـــرده گـــوی
قهـرش اگـر تفرقـه افگـن شـود　　نامیـــه غـــارتگرِ گلـــشن شـــود
حفظــش اگــر عــام کنــد ایمنــی　　شــمع پــذیرد ز هـــوا روشـــنی
عـزمش اگـر بانـگ بـر اشـهب زنـد　　قافلـــهٔ خـــور بـــدل شـــب زهـــد
لطفـش اگـر وایـه بـه گلخـن دهـد　　آتـش و دودش گـل و سوسـن دهـد
مـــدحِ شهنـــشاهِ همـــایون نـــژاد　　نیـست نـوای کـه تـوان سـاز داد
زین همـه اندیـشه کـه مـن مـیکـنم　　گدیـــهٔ اقبـــال ســـخن مـــیکـــنم
ور نبـــود حلقـــه بـــرین در زدن　　گـــام ز انـــدازه فراتـــر زدن
چـون بـه سـخن دسـترس او بـود　　بنـده همـان مـه کـه دعـاگو بـود
خواســته غالــب بــسخن گــستری　　تـــازگی طـــرز ستایـــشگری
زاهـلِ سـخن هـر کـه طـرازد ثنـا　　خاتمـــه آن نبـــود جـــز دعـــا
شـیوهٔ گفتـار بـه آئـین خوشـست　　حرفِ دعا از پسِ تحسین خوشست
نکتـــه ســـرایان فروهیـــدهِ فـــن　　جـــاده شناســـان طریـــقِ ســـخن

حـرفِ دعـا چـون بزبـان آورنـد　شـرط جـزای بمیـان آورنـد
مـن کـه نـدانم سـخن آراسـتن　پـس بـود ایـنم ز خـدا خواسـتن
دولـت شـه بـود دولـت جاویـد بـاد　تـا ابـدش عیـد پـس از عیـد بـاد

تهنیت عید به ولیعهد

مـن کـه دریـن دائـرهٔ لاجـورد　کـردهام از حکـمِ ازل آبخـورد
پیکـرم از خـاک و دل از آتشـست　روشـنیِ آب و گـل از آتشـست
آتـشم آنـست کـه دودیـش نیـست　بـر نمـطِ شـعله نمـودیش نیـست
سـوختهام لیـک نـسوزندهام　آتـشِ بـیدود فروزنـدهام
آتـشم امـا بـه فـروغ و فـراغ　روشـنی شـمعم و نـورِ چـراغ
ای کـه زنـی دم ز هواخـواهیم　شـمعم و دانـی کـه سـحرگاهیم
دارم ازیـن زمزمـه شـرمندگی　پرتـوِ مهـرم بـه درخـشندگی
پرتـوِ خورشـید گـر افتـد بـه خـاک　هـست ز آلـودگیِ خـاک پـاک
خـصم گـر ایـن نکتـه شـمارد دروغ　غم مخـور اینـک مـن و اینـک فـروغ
نـی نـی اگـر راسـت سـرایم همـی　مهـرِ جهانتـاب نـشایم همـی
ذرهام و دیـدهٔ بـدخواه کـور　ذره ز خورشـید پذیرفتـه نـور
خـاکِ ره از روشـنیِ آفتـاب　جلـوهٔ فروشـد کـه مـم خویـشتاب
ذره اگـر بـالِ انالـشرق زد　هـم ز درخـشانی آن بـرق زد
باکه توان گفت که ایـن تـاب چیـست　ذره مـنم مهـرِ جهانتـاب کیـست
مهـرِ ولـی عهـد شهنـشاه عهـد　زیـبِ فزاینـدهٔ ایـن هفـت عهـد
روشـنیِ چـشم ظفـر فـتح ملـک　فـرخ و فرخنـده گهـر فـتحِ ملـک
هـم بـه دهـش داورِ فریـاد رس　هم بـه سـخن خـسروِ مـشکین نفس
حـسنِ بهـار آئینـه رویِ او　نکهـت گـل توشـه کـشِ خـوی او
کارگـه بـارگهش نـه سـپهر　خـاک نـشینانِ رهـش مـاه و مهـر
قیـصر و فغفـور گـدایِ درش　یافتـه اوجِ نظـر از منظـرش
بـاد فـروشِ سـرِ راهـش بهـار　گـشته غزلخـوان بنـوای هـزار

گوی فلک در خمِ چوگان اوست	نازشِ ایام بدورانِ اوست
باد گر اورنگِ سلیمان برد	چون بود اکنون که نفرمان بود
باد خود از بندگی آزاد نیست	توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد	تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روشِ کوکبهٔ خسروی	قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تگاور نهند	غاشیه بر دوشِ سکندر نهند
گردد اگر دوشِ سکندر فگار	خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم زقلم کام یافت	تهنیتِ عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان	برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند	گو نکند دعویِ ناسودمند
داد نشانی ز ثنا خوانیش	لیک نه در خورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این	مدح مخوان خطِ غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتارِ من	تازه شود رونقِ بازار من
لیک حقِ مدح نگردد ادا	هیچ نیابد زن الاّ دعا
کار نه از روی ریا می‌کنم	نیمشب آهنگ دعا می‌کنم
با تو بگویم که چه گویم همی	بهر شه از دهر چه جویم همی
طالعِ اسکندر و آن فرخی	زندگیِ خضر بدان فرخی
با نفسم فیضِ سحریار باد	سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچه نثر موسوم به بیست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز	شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی	جهان را سوی دانشِ رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی	غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانه شمعی عالم افروز	سوادش شب ولی روشن تر از روز
ز بس خوبی سزد بهرِ سوادش	سویدای دل مردمِ مدادش

سوادش زلفِ مشکینی که با اوست
هزاران نکته کان باریک چون موست

بیاضی کاندران بین السطور است
تو گوئی موجی از دریای نور است

مگر خود چشمهٔ نور است و از وی
بهر سو موج می خیزد پیا پی

بود هر موج از عنبر نشان مند
که دارد جا بجا با سطر پیوند

ید بیضا خریدارِ بیاضش
که بادا گرم بازار بیاضش

ستودم لیک وصفش نی زمن پرس
هم از سلطان انجم انجمن پرس

که رازِ دهر در دفتر نگارد
همایون «بیست و هفت افسر» نگارد

شه فرزانه چندین افسرش بین
بهر افسر جهانِ دیگرش بین

همانا جم حشم سلطانِ عالم
بهم آمیخته ارکان عالم

طلسمی بسته اندر آفرینش
که افزاید فروغِ چشم بینش

به کف ابر و به دل دریاست سلطان
به دانش گوهرِ یکتاست سلطان

به لهو ار سلکی از گوهر گسسته
ز دانش نیز نقشِ چند بسته

اگر یابی ز بازی داستان ها
زدین و داد هم بینی نشانها

نئی کلکش که بزم آراست از حرف
به شاخِ گلبنی ماناست از حرف

که نتواند گرانی را تحمل
نگون گردد ز بار غنچه و گل

بدان ظلمت همی ماند دوآتش
که باشد درمیان آب حیاتش

سکندر طالعی، جم بارگاهی
ثریا منظری، انجم سپاهی

به دارائی خردمند یگانه
به دانائی شهنشاه زمانه

پر از راز دو عالم سینهٔ او
زهی شاه و زهی گنجینهٔ او

کفش از پنجهٔ خور زرفشان تو
رگِ کلکش ز کف گوهر فشان تو

اگر مانی همی نازد به ارتنگ
فرو خور خشم و بگذر گوهر و سنگ

نگارستان معنی بین که دانی
که بی معنی است صورت‌های مانی

نینگیزد چنین نقش ارچه مانیست
که آن صورت بود وین خود معانیست

چو بینی این نقوشِ دلنشین را
طرازِ شاهِ معنی آفرین را

سزد گر «نیّر اعظم» نهی نام
که از نامش بر آئین سالِ اتمام

وگـر بایـد ازیـن خوشـتر گهـر سـفت ... ریـاض ملـک معنـی مـی‌تـوان گفـت
سـپس بهـرِ بقـای حـامیِ دیـن ... دعـا از غالـب و از خلـق آمـین
شهنشـه را حیـات جـاودان بـاد ... بهارسـتان جـاهش بیخـزان بـاد

مثنوی تقریظ «آئین اکبری» مصححه سیداحمدخان صدر الصدور مرادآباد

مـژده یـاران را کـه ایـن دیـرین کتاب ... یافـت از اقبـال سـیّد فـتح بـاب
دیـده بینـا آمـد و بـازو قـوی ... کهنگـی پوشـید تشـریف نـوی
وینکه در تصـحیح «آیـین» رای اوسـت ... ننـگ و عـارِ همـت والای اوسـت
دل بشغلی بسـت و خـود را شاد کـرد ... خـود مبـارک بنـدهٔ آزاد کـرد
گـوهرش را آنکـه نتوانـد سـتود ... هـم بـدین کـارش همـی دانـد ستود
بر چنـین کـاری کـه اصلش ایـن بـود ... آن سـتاید کـش ریـا آئـین بـود
مـن کـه آیـین ریـا را دشـمنم ... در وفـا انـدازه‌دانِ خـود مـنم
گـر بـدین کـارش نگـویم آفـرین ... جـای آن دارد کـه جـویم آفـرین
بـا بـدآئینان نمـانم در سـخن ... کـس ندانـد انچـه دانـم در سـخن
کـس مخـر باشـد بگیتـی ایـن متـاع ... خواجـه را چـه بـود امیـد انتفـاع
گفتـه باشـد کـاین گرامـی دفتراسـت ... تا چه بیند کان به دیـدن در خـور اسـت
گـر ز آیـین میـرود بـا مـا سـخن ... چشـم بگشـا وانـدرین دیـرِ کهـن
صـاحبانِ انگلسـتان را نگـر ... شـیوه و انـداز اینـان را نگـر
تـا چـه آیینهـا پدیـد آورده‌انـد ... آنچـه هرگـز کـس ندیـد آورده‌انـد
زیـن هنرمنـدان هنـر بیشـی گرفـت ... سـعی بـر پیشـینیان پیشـی گرفـت
حـق ایـن قومسـت «آئـین» داشـتن ... کـس نیـارد ملـک بـه زیـن داشـتن
داد و دانـش را بهـم پیوسـته‌انـد ... هنـد را صـد گونـه آیـین بسـته‌انـد
آتشـی کـز سـنگ بیـرون آورنـد ... ایـن هنرمنـدان ز خـس چـون آورنـد
تا چـه افسـون خوانـده‌انـد اینـان بـرآب ... دود کشـتی را همـی رانـد در آب
که دخان، کشـتی بـه جیحـون مـی‌بـرد ... که دخان، گـردون بـه هـامون مـی‌بـرد

غلتک گردون بگرداند دخان / نره گاه و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق به رفتار آمده / باد و موج، این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند / حرف چون طائر به پرواز آورند
هین، نمی‌بینی که این دانا گروه / در دو دم آرند حرف از صد کروه
می‌زند آتش بباد اندر همی / می‌درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ / شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین / در هر آیین صد نو آیین کار بین
پیش این آیین که دارد روزگار / گشته آیین دگر تقویم پار
هست، ای فرزانه بیدار مغز / در کتاب اینگونه آیینهای نغز
چون چنین گنجِ گهر بیند کسی / خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست / نی فزون از هر چه میجوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده‌است / گر سری هست، افسری هم بوده‌است
مبدأ فیاض را مشمر بخیل / نور میریزد رطب‌ها زان نخیل
مرده پروردن، مبارک کار نیست / خود بگو، کان نیز جز گفتار نیست
غالب آیین خموشی دلکشست / گرچه خوش گفتی، نگفتن هم خوشست
در جهان سیّد پرستی دین تست / در ثنا بگذر، دعا آیین تست
این سراپا فرهٔ و فرهنگ را / سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد / پیشِ کارش طالع مسعود باد

ابر گهربار (حکایت)

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ / زپهلو برون راند لشکر به جنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان / مهین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمین نان هائی سخت / زحل را به دلو اندرون پاره رخت
به جنبش ز رخشان سنان‌های تیز / بروئی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکرِ نامجوئی / به اقلیم بیگانه آورد روی
ز بس چست خود را به پیکار برد / به دشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که در رهروی بر گرفت | ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالایی تاراج دامن فشاند | به لشکر زر و مالِ دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد | سرِ خصم پامزد خود بر شمرد
هنوز از غباری که برجسته بود | بسا ذرّه بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت | ز دادار پیروز گر کام یافت
نیازش ز فرخندگی نازگشت | سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته رو بود در ره زپیش | فرستاد فرمان بدستور خویش
که فرمان دهد تا بهر گونه بهر | ببندند آئین شادی به شهر
نمطها به آراستن نو کنند | پرستاری بختِ خسرو کنند
بدین دلگشا مژده کز شه رسید | بهارِ طرب را سحرگه رسید
به روزی که بایستی از شاهراه | به ایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل بر افروختند | امینان بکوشش نفس سوختند
به مهتاب شستند سیمایِ خاک | فشاندند پروین به دیبای خاک
ببازارها سُو به سُو صف به صف | به پیرایه بندی گشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند | بهر گوشه چینی در آویختند
بدان گونه آئینه ها ساختند | که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب | ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین را زگرمی بجوشید مغز | برون داد از کان گهر های نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار | صدف ریخت از بحر دُر برکنار
تو گوئی ز تابِ گهرها بروز | که نگشته پیرایهٔ شب هنوز
چو هرکس به اندازهٔ دسترس | به شادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بی‌مایه زندانیان | علی الرغم نو کیسه سامانیان
به آئین ببستند از خویشتن | سیه پردهٔ بر رخِ انجمن
که هر تاز زان پرده زنجیر بود | نوا ناله گر بم و گر زیر بود
به مرغوله کاندر نوا داشتند | همان دودِ دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جابجا بند سخت
بهر بند لختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان ز آه
ز گرمی خس و خار سوزان به راه

چو گیتی گشا موکبِ خسروی
قدم سنج اندازهٔ رهروی

به شهر اندر آورد از راه روی
رسیدند گوهر کشان پوئی پوئی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
به مغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بربسته بود
دو صد نقش بریک دگر بسته بود

بدان تا رود خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش برجای خویش

جگرگون نگاهانِ خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشکِ فرو خورده مُشتی گهر
ملک را فشاند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوس‌های خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شه دیده ور را دل از جای رفت
به خاموشیش بر زبان های رفت

خموشی به دلجوئی آواز شد
ترحّم به گفتار دمساز شد

لب از جوشِ دل چشمهٔ نوش ریخت
نوید رهائی بسر جوش ریخت

ده دودهٔ و گنجد آنها ز پی
گدایان روان کاروانها ز پی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر پرده اندازهٔ بار داشت

ز بیداد ذوق شناساوری
فغان برکشید اندر آن داوری

که الماس در زر نشانندگان
نسنجیده گوهر فشانندگان

بیایند و داغ بیائی روند
جگر تشنهٔ مرحبائی روند

تهی کیسگان تا دمی برکشند
بگردون زر و لعل و گوهر کشند

به حرفی کزو لب گهر خیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگر خستگان منند
به آهن فرو بستگانِ منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از دعوی برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهنست
گر آهن زمن ور گلیم از من است

نیاورده‌اند آنچه آورده‌اند
زمن برده‌اند آنچه آورده‌اند

به آئین در آئینه انجمن
مرا کرده‌اند آشکارا به من

از آن رو که در تب زتابِ منند
همان ذرّهٔ آفتابِ منند

تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست
بهار و خزان و گل و خس زتست

به روزی که مردم شوند انجمن
شود تازه پیوندِجان ها به تن

روان را به نیکی نوازندگان
به سرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهای شهوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

زنوری که ریزند وخرمن کنند
جهان را بخود چشم روشن کنند

به هنگامه با این جگر گوشگان
درآیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو
زخجلت سر اندر گریبان فرو

در آن حلقه من باشم و سینه‌ای
ز غم های ایّام گنجینه‌ای

در آب و در آتش بسر برده‌ای
ز دشواری زیستن مرده‌ای

تن از سایه خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دونیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی‌های روزِ سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

ببخشائی بر ناکسی‌های من
تهی دست و درمانده‌ام وای من

به دوشِ ترازو مَنه بارِ من
نسنجیده بگزار کردارِ من

به کردار سنجی می‌فزائی رنج
گر انبارِی درد عمرم بسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشانِ جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیرِ منست
دمِ سردِ من زمهریرِ منست

مبادا به گیتی چو من هیچ کس
جحیمی دل و زمهریری نفس

به پرسش مرا درهم افسرده گیر
پرکار را صرصری بُرده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان
در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوزِ من
که بر وی خضر را نویسی برات

در آن تیرگی نبود آب حیات
که بر وی خضر را نویسی برات

ز دودِ شـراری کـه مـن در دهـم نـه گـردون فـرازم نـه اختـر دهـم
فتـد بـرتنم چـون ازان شعله داغ نـسوزد بخـاکِ شـهیدان چـراغ
اگـر نـالم از غـم زغوغـای مـن نپیچـد بفـردوس آوای مـن
کـه زُهّـاد مینونـشین زان صـدا بـه افـشاندنِ دسـت کـو بنـدِ پـا
و گـرهم چنـین سـت فرجـامِ کـار کـه مـی بایـد از کـرده رانـدن شمار
مـرا نیـز یـارای گفتـار ده چـو گـویم بـر آن گفتـه زنهـارده
دریـن خستگی پـوزش از مـن مجـوی بـود بنـدهٔ خـسته گـستاخ گـوی
دل از غصّه خون شد نهفـتن چـه سـود چو ناگفتـه دائـی نـه گفتن چه سـود
زبـان گرچـه مـن دارم امّـا زتـست بـه تـست ارچـه گفتـارم امّـا زتـست
همانـا تـو دانـی کـه کـافر نـیم پرسـتارِ خورشـید و آذر نـیم
نکـشتم کـسی را بـه اهریمنـی نَبُـردم زکـس مایـه در رهزنـی
مگر مـی کـه آتش بـه گـورم ازوسـت بـه هنگـام پـروازِ مـورم ازوسـت
مـن انـدوه گـین و مـی انـده رُبـائی چـه مـی‌کـردم ای بنـده پـرور خـدائی
حسابِ مـی و رامـش و رنـگ و بـوی زجمـشید و بهـرام و پرویـز جـوی
کـه از بـاده تـا چهـره افروختنـد دلِ دشـمن و چـشمِ بـد سـوختند
نـه از مـن کـه از تـاب مـی گـاه گاه بـه دریـوزه رُخ کـرده باشـم سـیاه
نـه بـستان سـرائی نـه مـی خانـهٔ نـه دسـتان سـرائی نـه جانانـهٔ
نـه رقـصِ پـری پیکـران بـر بـساط نـه غوغـای رامـش گـران در ربـاط
شـبانگه بـه مـی رهنمـونم شـدی سـحر گـه طلبکـارِ خـونم شـدی
تمنـای معـشوقه بـاده نـوش تقاضـای بیهـودهٔ مـی فـروش
چـه گـویم چـو هنگـامِ گفـتن گذشـت ز عمـرِ گرانمایـه بـر مـن گذشـت
بـسا روزگـاران بـه دلـدادگی بـسا نـو بهـاران بـه بـی بـادگی
بـسا روزِ بـاران و شـب‌هـای مـاه کـه بودسـت بـی مـن بچـشم سـیاه
افـق‌هـا پُـر از ابـر بهمـن مهـی‌ای سـفالینه جـام مـن از مـیَ تهـی ای
بهـاران و مـن در غـمِ بـرگ و سـاز درِ خانـه از بینـوائی فـراز

جهان از گل ولاله پر بوئ و رنگ
من و حجره و دامن زیر سنگ

دمِ عیش جز رقصِ بسمل نبود
به اندازهٔ خواهش دل نبود

اگر تافتم رشته گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلقِ می آلود من
ببین جسمِ خمیازه فرسود من

ز پائیز گویم بهارم گذشت
ز می بگذرم روزگارم گذشت

به ناسازگاری ز همسایگان
به سرمایه جوئی ز بی مایگان

سر از منّت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوسِ خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتی
دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد
به هر بارِ زر پیل بارم دهد

که چون پیل ز آنجا برانگیزمی
زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک‌نگاری که نازش کشم
به هر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل برخورد
رگِ جان غمِ نوکِ نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی
ز دل بانگِ خونم بگوش آمدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست
ز دل بانگ خونم بگوش اندرست

چون آن نامرادی به یاد آیدم
به فردوس همدم نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد به باغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شرابِ طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شبروی‌های مستانه کو
به هنگام غوغای مستانه کو

در آن پاک میخانهٔ بی خروش
چه گنجائ شورش نائ و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غمِ هجر و ذوقِ وصالش که چه

چه منّت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دمِ بوسه اینش کجا
فریبد به سوگند وینش کجا

بَرد حکم ونَبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کام جوی

نظـــر بـــازی و ذوقِ دیـــدار کـــو
بــه فـــردوس روزن بـــه دیـــوار کـــو

نـــه چـــشم آرزومنـــدِ دلالـــه‌ای
نـــه دل تـــشنهٔ مـــاه پرکالـــه‌ای

ازینهـــا کـــه پیوســـته میخواســـت دل
هنـــوز همـــان حـــسرت آلاســـت دل

چـــو پُرســـش رگـــی را بکـــاود ز دل
دو صـــد دجلـــه خـــونم تـــراود زدل

بهـــر جـــرم کـــز روی دفتـــر رســـد
زمـــن حـــسرتی در برابـــر رســـد

بفرمـــائی کـــاین داوری چـــون بـــود
کـــه از جـــرم مـــن حسرت افـــزون بـــود

هـــر آئینـــه هـــم چـــون منـــی را بـــه بنـــد
تلافـــی فـــرا خـــور بـــود نـــی گزنـــد

بـــدین مویـــه در روز امیـــد و بـــیم
بگـــریم بدانـــسان کـــه عـــرشِ عظـــیم

شـــود از تـــو ســـیلاب را چـــاره جـــوی
تـــو بخـــشی بـــدان گریـــه ام آبـــروی

وگـــر خـــونِ حـــسرت هَـــدر کـــرده‌ای
زپـــاداش قطـــع نظـــر کـــرده‌ای

گذشـــتم ز حـــسرت امیـــدیم هـــست
ســـپید آب روی ســـپیدم هـــست

کـــه البتـــه ایـــن رنـــد نـــا پارســـا
کـــج اندیـــشه گبـــرِ مـــسلمان نمـــا

پرســـتار فرخنـــده منـــشور تـــست
هـــوادار فرزانـــه وخـــشورِ تـــست

بـــه بنـــد امیـــد اســـتواری فرســـت
بـــه غالـــب خـــط رســـتگاری فرســـت

ابر گهربار (مُغنی نامه)

مغنّـــی دگـــر زخمـــه بـــر تـــار زن
گـــل از نغمـــهٔ تـــر بـــه دســـتار زن

بـــه پـــروازشِ آن گـــل افـــشان نـــوای
نگـــویم غـــم از دل دل از مـــن رُبـــای

دل از خـــویش بـــردار و برســـاز نـــه
هـــم از خـــویش گوشـــی بـــرآواز نـــه

ز گنجینـــهٔ ســـاز بـــردار بنـــد
دریـــن پـــرده نقـــشی بهنجـــار بنـــد

بـــه رامـــش بـــه زهـــره هـــم آواز شـــو
بـــه آهنـــگ دانـــش نـــوا ســـاز شـــو

کـــه دانـــم ز داستانـــسرائی چنـــین
دلآویـــز باشـــد نـــوائی چنـــین

ز کـــام و زبـــان هـــر ســـه جـــان را درود
زجـــان جـــاودانی روان را درود

گهـــر جـــوئی را مـــژده کـــز تیـــره خـــاک
درخـــشد همـــی گـــوهرِ تابنـــاک

کـــه هـــر گـــوهری را کـــه دارنـــد پـــاس
بـــدان گیـــرد انـــدازه گـــوهر شـــناس

دمـــی کانـــدر آئـــین زمـــن میـــرود
تـــو دانـــی ســـخن در ســـخن میـــرود

سـخن گرچـه گنجینـه گوهرسـت　　خـرد را ولـی تابـشی دیگرسـت
همانـا شـبهائی چـون پَـرِ زاغ　　نبینـی گهـر جـز بـه روشـن چـراغ
بـه پیـرایش ایـن کهـن گـار گـاه　　بـه دانـش تـوان داشـت آئـین نگـاه
بـود بـستگی را کـشاد از خـرد　　سـرِ مردخـالی مبـاد از خـرد
خـرد چـشمهٔ زنـدگانی بـود　　خـرد را بـه پیـری جـوانی بـود
فـروغ سـحر گـاهِ روحانیـان　　چـراغِ شبـستان یونانیـان
پگـاهی کـه پوشـیده رویـانِ راز　　بـه خمیـازه جَـستند از خـواب نـاز
چـه خمیـازه عنـوان نـام آوری　　خمـارِ مـی‌ای خـواهشِ دلبـری
از آن پـیش کـاین پـرده بـالا زننـد　　نگـه را صـلائی تماشـا زننـد
ردای فلـک گـوهر آمـا شـود　　بـساط زمـین عنبـر انـدا شـود
نـوردی از آن پـرده بـر جـای خـویش　　بـرون داد نـوری ز سـیمای خـویش
ز بـالی کـه رخـشانی‌ای بـرق زد　　سـرا پـرده جـوشِ اَنـا الـشّرق زد
نخـستین نمـودار هـستی گـرای　　خـرد بـود کامـد سـیاهی زدای
بـه پیمانهـای نظـر نـورِ پـاک　　نمودنـد قـسمت براجـزای خـاک
ز هـر ذره‌ای کـان اَفتـابی شـود　　نگـه سـر خـوشِ کامیـابی شـود
هنـوزم در آئینـه رنـگ بـست　　خیـالی از آن عـالم نـور هـست
کف خـاک مـن زان ضیا گستریـست　　که‌چون‌ریگ‌رخشان به انجم گریـست
کـسی کـو دم از روشـنائی زنـد　　بـه خـود فـالِ دانـش سـتائی زنـد
دریـن پـرده خـود را سـتایش گرسـت　　کـه داننـد مـردم کـه دانـشورست
خـرد جـویم ار خـود بـود مـرگِ مـن　　به هـستی خـرد بس بـود بـرگِ مـن
سـخن گرچـه پیغـامِ راز آورد　　سـرود ارچـه در اهتـزار آورد
خـرَد دانـد ایـن گـوهرین در گـشاد　　ز مغـز سـخن گـنج گـوهر گـشاد
خـرد دانـد آن پـرده برسـاز بـست　　بـه رامـش طلـسمی ز آواز بـست
بـه دانـش تـوان پـاسِ دم داشـتن　　شـمارِ خـرامِ قلـم داشـتن
ازین بـاده هـرکس کـه سرمـست تـر　　بـه افـشاندن گَـنج تردسـت تـر

به مستی خرد رهنمائی خودست
رَوَد گر ز خود هم بجائی خودست

بکام دلِ می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

زلب بوسهٔ بر لبِ جام زد
بخود کرد پیمانهٔ را نامزد

لبش را می از بس که افشرده تنگ
بیامیخت با لب چو بالعل رنگ

همی خواست با تشنگان دست بُرد
خودش بادهٔ خویش از دست برد

بدان می که خود خورد و از دست شد
نه یک تن دوتن کانجمن مست شد

کجا در خورِ آن شرابیم مَا
ز میخوارهٔ ساقی خرابیم مَا

چو ساقی ره خود نمائی گرفت
به مستی خرد زور وائی گرفت

سیه مست تر هر که هشیار تر
سبکدوش‌تر چون گرانبارتر

چگر گون نوائی که نامش دلست
ز ته جرعه خواران این محلفست

نشیدی که مستانِ این مَی کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرودِ سخن روشنای همست
که هر یک ز وابستگانِ دمست

بود در شمارِ شناسا وری
خرد را به گفتار هم گوهری

زهی کیمیای معانی سخن
به خود زندهٔ جاودانی سخن

سخن را از آن دوست‌دارم که دوست
به تصدیق ازما طلبکار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
سخن در سخن لعل با گوهرست

سخن باده اندیشه مینای او
زبان بی‌سخن لای پالای او

به پیمودنِ باده پیمانه گوش
خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست
بوئی ز می جمله یکباره مست

پلنگینه پوشان درین انجمن
چو گردون به رقص اندرون چرخ زن

خرد کرده در خود ظهور دگر
دل از دیده پذرفته نوری دگر

ز گنجی که بینش به ویرانه ریخت
در آفاق طرح پری خانه ریخت

زدودن ز آئینه زنگار بُرد
ز دانش نگه ذوقِ دیدار بُرد

درین حلقه اوباش دیدار جوی
به دریوزهٔ رنگ آورده روی

خرد کرده عنوانِ بینش درست	رقم سنجی‌ای آفرینش درست
فروغِ خرد فرّهٔ ایزدیست	خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشناروی دانائیش	عمل روشنای توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت	بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشمِ سبکسر ازو گوش تاب	گران پائی خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز	که فرمانِ او بُرده گرگ و گراز
غضب را نشاطِ شجاعت دهد	زخواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند	خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات	بر اندیشه پیماید آبِ حیات
منش‌های شایسته عادت شود	نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد	رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر انداز تو گر خود سرایندگی	ندارد زیانی بپائندگی
جگر خون کن و از دل آزاد زی	بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپی سوار	به دشتی رُخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراهِ او	جگر خوارئ یوز دل خواهِ او
کند گر باندیشه رفتارها	نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنی	بود رام یوزش به صید افگنی
به نیروی مردمی و غم خوارگی	همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدیگونه رخش و پلنگ	تواند که صیدی در آرد بچنگ
دگر دشت پیما هنرپیشه نیست	شناسای فرجامِ اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند	دو اندر روش زشت خوئی کند
چرد درد چراگاه تا برگ و شاخ	رود در پیِ صید در سنگلاخ
بجوشد به سر مغز رخش از تموز	به خارا شود سفته چنگال یوز
به مستی یکی گشته پولاد پای	ز تندی یکی رفته پولاد خای
مر این رازِ پُرّی شکم بادناک	مر آن رازِ گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند
نه رویش براه و نه صیدش به بند

سواری که رخشش نه فرمان بَرَد
ندانم که بیچاره چون جان برد

منِ بی خبر کاین قدم می‌زنم
مپندار کز داد دم می‌زنم

بدین دم که در نامه رانم همی
بدان خاک ناچیز مانم همی

کزان خاک ریحان و سنبل دَمَد
دگر گونه گون لاله و گل دَمَد

تماشائیان را بود سرو و تاک
بُود همچنان جوهرِ خاک خاک

زدردی که دل را بهم می‌زند
ز جوشی که خاطر به غم می‌زند

بود در گذر گاه آواز من
شناور بخون گوش دمسازِ من

به دانش غمِ آموزگار منست
خزانِ عزیزان بهار منست

غمی کز ازل در سرشت منست
بود دوزخ اما بهشت منست

به غم خوشدلم غمگسار غمست
به بی دانشی پرده دارم غمست

ز من جوئی در بد نکو زیستن
جگر خوردن و تازه رو زیستن

درشتی به نرمی زبون داشتن
رسد گر ستم غمزه پنداشتن

به معجز از درون سو جگر سوختن
بناز از برون سُو رُخ افروختن

به هنگامه نیرنگ ساز آمدن
ز خود رفتن و زور باز آمدن

ز دل خار خار گم انگیختن
خسک در گزار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن
دل افشرده و درچه انداختن

به دریوزه گنجینه اندوختن
به بازیچه دانائی آموختن

طرب را به میخانه گردن زدن
طربخانه را قفلِ آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون
بشورا به شستن ز رخساره خون

به رفتن سر از پای نشناختن
بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بردل بود
نهفتن شراری که در دل بود

بدین جاده کاندیشه پیموده است
غمم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضرِ در خیال
بیاموزم آئین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب
به گلزار دانش برم جوی آب

نظـامی کـشد نـازتـابم کجـا | زلالـی بُـود خفتـه خـوابم کجـا
مـرا بـس کـه درمـن اثـر کـرده غـم | بـه مـرگِ طـرب مویـه‌گـر کـرده غـم
نظـامی بـه حـرف از سـروش آمـده | زلالــی ازو در خــروش آمــده
مــن از خویــشتن بــادلِ درد منــد | نــوای غــزل برکــشیده بلنــد
غـزل را چـو از مـن نـوائی رسـید | ز والا پـسیجی بـه جـائی رسـید
کـه نـشگفت کـاین خسروانی سـرود | شـود وحـی و هـم بـرمن آیـد فـرود
نباشم گر از گنجـه گـنجم بـس سـت | به غم گر چنین پرده سنجم بـس‌سـت
کنـونم بـه سـر شـور گفتـار نیـست | بـساز غـزل زخمـه برتـار نیـست
بـه شعر ارچـه کمتـر شـکیبم همـی | بـدین پـرده خـود را فـریبم همـی
کسی کش به جائی بـود دل بـه بنـد | بـه افـسانه لختـی گـسارد گزنـد
کـسی را کـه بـاغم شـماری بـود | روا باشــد ار غمگــساری بــود
کـه در خـستگی چـاره جـوئی کنـد | بـه غـم خـواری افـسانه‌گـوئی کنـد
چـو میـرد بـر آن مـرده نالـد هـم او | ســرانجام کــارش ســگالد هــم او
مرا بین که چون مـشکل افتـاده اسـت | چو خونهاست کانـدر دل افتـاده اسـت
خود از درد بیتاب و خـود چـاره جـوی | خود آشفته مغـز و خـود افـسانه گـوی
بـه تنهـائی از همـدمانِ خـودم | بـه دلمردگـی نوحـه خـوان خـودم
کـسم در سـخن کارفرمـای نیـست | بـه بخـشندگی همّـت افـزای نیـست
چـه گویـد زبـان آور بـی نـوا | چـه آیـد ز هـیلاج بـی کدخـدا
شـبی کـاین ورق را گـشودم نـورد | بـه پرگـارِ اندیـشهٔ تیـز گـرد
شـب از تیرگـی اهـرمن روی بـود | ز سـودا جهـان اهـرمن خـوی بـود
بـه خلـوت ز تـاریکیم دم گرفـت | نـشاطِ سـخن صـورتِ غـم گرفـت
در آن کـنج تـار و شـبِ هولنـاک | چراغـی طلـب کـردم از جـانِ پـاک
چراغـی کـه باشـد ز پروانـه دُور | چراغـی کـه بـادا ز هـر خانـه دُور
نبینـی نـشانی ز روغـن درو | کنـد شـعله بـر خـویش شیون درو
چراغـی ِکـه بـی روغـن افـروختم | دلـی بـود کـز تـابِ غـم سـوختم

ز یزدان غم آمد دل افروزِ من
چراغِ شب و اختر روزِ من

نشاید که من شکوه سنجم زغم
خرد رنجد از من چو رنجم زغم

غم دل زمن مرحبا جوی باد
دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب به غم شاد باد
بدین کنج ویرانه آباد باد

ابر گهر بار (ساقی نامه)

بیا ساقی آئین جم تازه کن
طراز بساطِ کرم تازه کن

به پرویز از می درودی فرست
به بهرام از نِی سَرودی فرست

به دورِ پیالی بپیمای می
بشورِ دمادم بفرسای نی

قدح را به پیمودن می‌گسار
نفس را بفرسودن نی گمار

نکیسا دمان را به رامش در آر
سهی سرو را در خرامش درآر

به خشم ار بلائی ز یاران به گرد
به کام دل شاد خواران به گرد

مبادا نظامی ز راهت بَرد
بدستان سوی خانقاهت بَرد

فریبش مخور چون می‌آشام نیست
ستم دیدهٔ گردشِ جام نیست

خود او راست از پارسا گوهری
سپهری سروشی به ساقی گری

وَرَع پیشه مسکین چه داند ترا
به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم
گرم نیل و جیحون دهی درکشم

ز پیمودن می بَجامِ سفال
خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم
وگر دیر مستم گرانجان نیم

پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ
به مستی فزون گرددم هوش و هنگ

ز اندازه سنجی برانم که تو
گرانمایه‌ای لیک دانم که تو

به ساقی‌گری رند و آزاده‌ای
خوری باده امّا تنک باده‌ای

هر آئینه چون یک دو ساغر کشی
ز مستی خرد را بخون در کشی

بلغزد ترا پا به رفتار در
سراسیمه گردی به هرکار در

بجان در رسد کار کز تابِ می
گلوی صراحی ندانی زنی

از آن پیش کاین رفتگی رو دهد
گلِ جلوه بی خودی بو دهد

بیندیش جای و بیارای بزم
بنه باده و گل به پهنای بزم

فروهشته از دو سوئی برعذار
شکن در شکن طرّه مشکبار

به می دادن ای سروِ سوسن قبای
به زلف درازت مپیچاد پای

همانا تو دانستهٔ کز دو سال
ننوشم می اِلاّ به بزمِ خیال

ز لب تشنگی چون به می در خورم
تو کمتر خور امروز تا بر خورم

تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد
سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل
تو آبی ولی کوثر و سلسبیل

هر آئینه چون اعتقاد این بود
منوش و بنوشان که داد این بود

ز خود رفته ترکیست هندوی تو
عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوی رضای ز خود رفته‌ای
دهی می به تَرکِ جگر تفته‌ای

تو ای آن که پهلو نشینِ منی
به پیغاره اندر کمینِ منی

ندانی پس از روزگاری دراز
به می کرده‌ام دست باری دراز

دَر اندیشه محوِ تلاشم هنوز
قدح ساز و ساقی تراشم هنوز

دَرین داستان نیز گر وارسی
به خویشست گفتارم از بی‌کسی

میٔ خویش و جامِ سفالِ خودم
نه ساقی که من هم خیالِ خودم

چه ساقی یکی پیکر سیمیا
مسِ آرزوی مرا کیمیا

مرا دستگاه می و شیشه کو
نشاطی چنین جُز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر زمن
همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیزهم
مه و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کان را بُوَد بود هیچ
زیان هیچ و سرمایهٔ و سود هیچ

به عرض شناسایی هرچه هست
به وهمست پیدایی هرچه است

به آرایشِ باغ رو آوری
در آن باغ از دجله جو آوری

دمائی گل و نرگس ازروی خاک
نشانی بطرفِ چمن سرو و تاک

نوا گر کنی مُرغ برشاخسار
به موج آوری آب در جویبار

به خوبش ارچه داری گمانی ز باغ
برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیـشه پنهـان و پیـدا تـوئی
گـل و بلبـل و گلـشن آرا تـوئی

نمـودِ دو گیتـی بـه گیتـی خـدای
چنینـــست دیگـــر نـــدانیم رای

مـن و تـو کـه بـدنام پیـدائیم
رقـم هـای منـشور یکتـائیم

ولـیکن چـو ایـن ایـزدی سیماسـت
بدانـستِ حـسی چنین دیـر پاسـت

نمـودی کـه حـق راسـت نبـود چـرا
زمـان چـون از آنجاسـت نبـود چـرا

دو گیتی از آن جو نمـی بـیش نیسـت
ازل تـا ابـد خـود دمـی بـیش نیسـت

زمـان و مکـان را ورق در نـورد
خیـالی بُـرون ریـز از هـر نـورد

نه از من ز سعدی شنو تـا چـه گفـت
سـخن گفـت در پـرده امّـا چـه گفـت

رهِ عقـل جـز پـیچ در پـیچ نیسـت
بَـر عارفـان جـز خـدا هـیچ نیسـت

دگـر رَهـروی گویـد از زیـر دلـق
که حقّست محسوس و معقـول خلـق

خیـالی در اندیـشه دارد نمـود
همـان غیـب غیبـست بـزمِ شـهود

نـشان‌هـای رازِ خیـال خـودیم
نواهـای سـازِ خیـال خـودیم

خوشـت بـاد غالـب بسـاز آمـدن
نواسـنج قـانون راز آمـدن

بـه گیتـی مگـر حـرف دیگـر نمانـد
و یـا خـود تـرا هـوش درسـر نمانـد

که چون سینه کمتر دهد بانـگِ خـون
بـه نـشتر گـشایی رگِ ارغنـون

چـه زان رازِ پنهـان نـوا برکـشی
کـه‌چـون بازپرسـند دم در کـشی

بـه گفتاراندیـشه بـرهم مـزن
در اندیـشه دل خـون کـن و دم مـزن

نه دانی کـه دانـش بـه گفتـار نیسـت
دریـن پـرده آواز را بـار نیسـت

نـدانی کـه مینـا شکـستن بـه سـنگ
نبخـشد بـه دل ذوقِ گلبانـگ چنـگ

تـصوّف نزیبـد سـخن پیـشه را
سـخن پیـشه رنـدِ کثـر اندیـشه را

نـشان منـد ایـن روشـنائی نـه
غـزل خـوان و میخـور سنائی نـه

غـزل گـر نـه باشـد نـوای دگـر
بـود دل سـلامت هـوای دگـر

اگـر مجلـس آرائـی را عـود نیسـت
بر آتـش فگنـدن نمـک سـود نیسـت

غـزل گـر مـلال آرد افـسانه گـوی
کهـن داسـتان‌هـای شـاهانه گـوی

مـن آن خـواهم ای لا ابـالی خـرام
کـزین پویـه خوشـتر سـگالی خـرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتنیست | سخن گفتن از حق جگر سفتنیست
نتالی زغم گر جگر سفته شد | سخن‌های حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست رازِ حقست | درون و برونش طرازِ حقست
ز انگیز معنی و پرداز حروف | به هنگامه بستی طِلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به پیغاره نیست | مرا از پذیرفتنش چاره نیست
به زهدم ثنا گوی نابوده کس | به والائی جاه نستوده کس
نه زر گفت کانم تهِ خاک نیست | سخن در سخن می‌رود باک نیست
سخن را خود آن گونه دانم سرود | کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون | صریرِ قلم برنتابم کنون
دریغا که در وَرزش گفتگوی | به پیری خود آرائی آورد روی
به برنائیم روی پیری سیاه | ز مو بود بر فرقِ مشکین کلاه
کنون نیست ظلّ هُمایم بسر | به پیری فتاد این هوایم بسر
سیاهی ز موی سرم زود رفت | مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبانم که تاب و تبی بوده است | زشب‌های جوزا شبی بوده است
به دامن که دارم شماری دراز | شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لب‌های خندان مرا | ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه به هنگامه غم خورد می | ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لب‌های خندان کجا | جگر خایم از غصه دندان کجا
به بی برگی‌ام گلفشان بودنست | به دم سَردی آتش زبان بودنست
دریغ از ترقیِ معکوس من | که باشد سر من به پابوسِ من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا | بیالاند امّا بکاهد مرا
ز سر باد پندار بیرون شده | سهی سرو من بید مجنون شده
بود قدِّ خم گشته چوگان من | سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی بُرد | توانم ز خود در سخن گوی بُرد
نتالم ز پیری جوانم به رأی | هنوزم بوَد طبع زور آزمای

سخن سنجِ معنی ترازم هنوز / به شیوائی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موجِ خون می‌زند / ز دل نیش غم سر برون می‌زند
ز چشم همان خون به دامان چکد / به تن نبود امّا ز مژگان چکد
ز حَرفی که اندر ضمیر آیدم / هنوز از دهن بوی شیر آیدم
به هر بذله کز لب فشانم چو قند / خضر «دَرُّ مَن قال» گوید بلند
به دستان زنی خامه منقار من / هدر خون مرغِ گل از خارِ من
توانم که در کارگاه هنر / به نیروی یزدان پیروز گر
زِ هَم بگسلم باستانی تراز / سخن را دهم جاوانی تراز
سریری ترازم که در سایه‌اش / بود بالشِ قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او / مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبالِ من / دوَد خضر بی خود بدنبالِ من
نفس راکنم با دعای گرو / که باشد مرآن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران / نویسند «لا ریب فیه» بر آن
زبان تازه سازم به نیروی بخت / به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آن که دستان رأی کهن / ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در ترازِ کلام / شهنشه پیمبر سپهبُد امام
ز فردوسیم نکته انگیز تر / ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
فرومردن شمع ساسانیان / بود صبحِ اقبال ایمانیان
رقم سنج منشورِ یزدانیم / ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که ناز و به بیگانان / خِرد در شمارد ز دیوانگان
به اقبال ایمان و نیروی دین / سخن رانم از سیّد المرسلین
درین ره پسیچ سفرها بسی است / بود راست لیکن خطرها بسی است
ز پا لغزها کاندرین ره بود / بود ره دراز ارچه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود / مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن / سخن را ز سُستی نگهداشتن

یکی در شبستان به شب‌های دی / هم آتشِ نهد پیش و هم مرغ و می
یکی را به عشرتگه شهریار / ز می بوی مشک آید اندر بهار
مرا بین که دی ماه و اردیبهشت / نیامد بجز دانهٔ سبحه کشت
به بزمی که در وی بود اجتناب / ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد / کزان رنگ بر روی خویش آورد
نماند به شاهانِ دیهیم جوی / شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست / می و ساغر و زخمه و تار نیست
نه من بلکه این جا به رامشگری / اگر زُهره آید شود مشتری
اگر جای دستان‌رائی بُدی / ره و رسم جَادو نوائی بُدی
زبان را به رامش گرو کردمی / دم جنبشِ زخمه نو کردمی
همم زخمه از دیگران تیزتر / همم ساز دانش نوا خیزتر
به آزادگی خسروی می کنم / بدین پشتِ دولت قوی می کنم
نباشد اگر پای دین در میان / نهم هفت خوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر به بالِ گزاف / تو سیمرغ آری و من کوهِ قاف
تو سوسن فرستی به خنیاگری / مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده های گوارا زنی / دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی باده درخون زدن / به لب تشنگی جوشِ جیحون زدن
ترا زان که این طرز و هنجار نیست / مرا با تو دعوی به گفتار نیست
ببین تاچه نازان بخویش از منست / کسی‌کان پس‌از تست‌و پیش‌ازمنست
بنامش گر از صاف می قرعه ایست / مرا نیز فرمان تهِ جرعه ایست
یکی صاف آب طربناک خورد / یکی خود به ته جرعگی پاک خورد
ز سر جوش نوشان چه گویی خموش / به ته جرعه خواران رها کن خروش
بنوشیدن ارصاف می خوشترست / ولی دُرد را مستی‌ای دیگرست
دگر غالب ای عهد و رأی تو سُست / به پیمانِ دانش وفای تو سُست
حدیث می و شیشه و جام چیست / چه گویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم زمی / بریدم ز بزم و گذشتم ز می
ز دیوانگی تاکی ای شور بخت / نهی در گذرگاه سیلاب رخت
به رفتار ناخوش مشو تیز گرد / درین ره به شوخی میانگیز گرد
به مستی درین راه دستان مَزَن / میاشوب و هوی چو مستان مَزَن
ادب در زمین جوی و آئین گزین / به فن سخن شیوهٔ دین گزین
به راهی کنی پویه کز پای تو / درخشد چو خورشید سیمای تو
به کاری زدی دست کز ساز تو / دمِ جبرئیلست همراز تو
چو کشتی نشینانِ دریا نورد / به سیر از رهت بر مخیزاد گرد
ترا بخت در کار یاری دهاد / به پیوند دین استواری دهاد

کلمات طیبه

هله هان ای دقیقه اندیشان / حق پرستان و معدلت کیشان
تر زبانانِ وصفِ جهد و جهاد / راز دانانِ دین و دانش و داد
شاهیِ ما بدهر حادث نیست / نوبر نخلهٔ حوادث نیست
یافت هر کس که جست عنوانش / منتهی تا به یافث آغلانش
زان نشانگاه تا صفی‌الله / بود هر دیده‌ور نبی‌الله
شد به نیروی این دلیل درست / که نیاگان ما ز روزِ نخست
یا گرامی پیمبران بودند / یا گرانمایه سروران بودند
زان سپس روزگارهای دراز / در سراپرده‌های عزت و ناز
بود هر کس به کشور آرائی / تا به چنگیز خان مسیحائی
چون قراچار دم زد از اسلام / بنگهِ قوم یافت ماهِ تمام
بعد از آن تا به ما که بوظفریم / همه فرماندهان دادگریم
هیچ کس دم ز اعتزال نه زد / گام بر مسلکِ خیال نه زد
دشمنِ جوهر نگاه نه‌ایم / منکرِ رویت اله نه‌ایم
رسمِ ما نیست ناسزا گفتن / کارِ ما نیست جز ثنا گفتن
خانه زاد رسول و آل ویم / دشمن خصمِ بدسگال ویم

خانه‌زاد نبی و آل نبی / نکند با صحابه بی‌ادبی
زان که اینان امین و دادگرند / با نبی هم نشین و هم سفرند
کیش بیگانگی رها کرده / بر نبی مال و جان فدا کرده
به ولای نبی و عترت او / یافته ملک دین به دولت او
بدسگالِ صحابه بی دین است / در خور صد هزار نفرین است
کار اصحاب بین و بد مشمر / حال ایشان چو حال خود مشمر
گر ترا صرفهٔ نکوکاریست / حبّ ایشان طراز دینداریست
فکرِ بغضِ صحابه سوادئیست / خاطرِ کفر را سویدائیست
رفض ماخولیای خام آرد / صید دیوانگی به دام آرد
با تو گویم اگر یقین داری / کان بزرگان ز روی دینداری
خیر خواه رسول و آل وینند / عاشقِ جلوهٔ جمال وینند
دوستان را شمردهٔ دشمن / در خور سرزنش تویی یا من
آنچه اندیشهٔ نهانیٔ تست / همه از روی بدگمانیٔ تست
کار دین مشکل است، آسان نیست / بدگمانی طریق ایمان نیست
پیش ازین آن چنان که ما گفتیم / حرفی از راز برملا گفتیم
تاج و تیغ و نگین خود از ما بود / دولتِ ملک و دین خود از ما بود
آن نیرزد به غصه گر این ماند / ملک اگر رفت گو برو دین ماند
اندرین روزگار گر شب و روز / ما نداریم طالعِ فیروز
حاصل ماست با همه خم و پیچ / گوشه و توشه و دیگر هیچ
بی شکوهی و ظلمت الدینی / بست بر من غلط بد آئینی
کان غلط بس که بر زبانها رفت / تا اوده زان غلط نشانها رفت
دیده باشد که شهریار نیم / کار فرمای بند و دار نیم
شاهیِ من بجز ریاست نیست / بهر من پایه سیاست نیست
لاجرم رفت و هرچه خواست سرود / ناروا گفت خود، نه راست سرود
بر چنین کس هزار نفرین باد / لعنت از حق، ز خلق آمین باد

اینکه توقیعِ من نوشت به جعل	خاطرم راست اندر آتشِ نعل
حاش لله که پنجه سیمین	سترد نقش داد و دانش و دین
پنجه را که ساخت خود به ستیز	چون تواند شمرد دست آویز
راه حق را بحرف نتوان بست	خود ز وا گویه طرف نتوان بست
آن یکی گر خدا نداشت خبر	مر نبی را شمرد جادوگر
چون نگردد رها رسولِ خدا	من لسان الوری فکیف انا
گرچه بر من به زور نتوان بست	تهمتی را که مرد نادان بست
لیک بدنام کرد و داد اینست	که ز خون ریختن زیاد اینست
نخورم خونِ دل ز خشم چرا	که رود بر من این دروغ مرا
نیست یارا درین گذرگه تنگ	که بگویم من و رود سرهنگ
تا زبان از قفا برون کشدش	چون بمیرد خاک و خون کشدش
یا بگیرند و خوار و زار کنند	واژگون بر خرش سوار کنند
روسیه گرد شهر گردانند	گر نگردد به قهر گردانند
ور تو گوئی مجال و یارا نیست	حاکمان راست گرچه ما را نیست
دهر را حاکمانِ دادگرند	که ز هر کس به داد بیشترند
هر که بد کرد کیفر آن بد هست	قتل گر نیست بند و زندان هست
لاجرم من که بادشاه هستم	بیشِ دادار داد خواه هستم
علتِ جعل کم گناهی نیست	بهر مجرم گریز گاهی نیست
جعل سازی و فتنه پردازی	جرم دانی و نشمری بازی
رای حکام دهر تاچه بود	این چنین جرم را سزا چه بود
گر جفا پیشه را نیازردم	به امینانِ ملک بسپردم
بوظفر ملک و دین خدا داد است	داد خواهیم و کار با داد است
نامه را ختم کن که پایان یافت	مدعا صورتِ نمایان یافت
علما را ز خود دعا بفرست	وین نمودار جا بجا بفرست

مسند نشینی نواب محمد علی خان

درین سال نوّاب عالی جناب / به روی زمین غیرتِ آفتاب
محمد علی خانِ فرخنده خوی / که هم نامدار است و هم نام جوی
چو بنشست بر مسندِ سروری / ازو سروری یافت آن برتری
که از سرروری یافت شاهی رواج / کلاه مهی گشت همسر به تاج
زهی شهرتِ این همایون جلوس / که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگارِ دراز / برین عتبه ساید جبینِ نیاز
به نظاره حسنِ اقبال جشن / سخن رفت دربارهٔ سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین / چنین گفت پیرِ قناعت گزین
که چون اخترِ نیک آمد به فال / هم از اختر نیک پیداست سال

(۱۲۸۱ه)

جواب نامه جواهر سینگ

وفا جوهرا از تو غم دور باد / دلت سر خوش بادهٔ سور باد
رسید از تو الفت‌فزا نامه‌ای / روان تازه کن دلگشا نامه‌ای
نخواهم که در عرصهٔ روزگار / نشیند ترا بر دل از غم غبار
ز رنجوری من مخور غم که من / ندارم غمِ هستیِ خویشتن
نه جان از منست و نه جسم آن من / خود از مردن من چه نقصان من
حدیثی است شایسته و سودمند / ز شایستگی بوده دانا پسند
گر از من باشی نگوئی شنو / از آن کس که فرزند اوئی شنو
چنین داده فرمان که در سازِ راه / نه پاشی به حیلت‌گری عذر خواه
عزیزان رهرو گرامی کسند / به شادی در آن ناحیت می رسند
به شادی بدین جمع انباز گرد / چو گردند اینان تو هم باز گرد
الا تا نسنجی که این زان به است / چنین خواستست آنکه فرمانده است
مشو سخت کوش و مشو سخت گیر / درین آمدن باش فرمان پذیر

به حکمِ پدر چون گزیدی سفر   بگرد از سفر هم به حکم پدر
درین رفتن و آمدن شاد باش   به تبعیت از طعنه آزاد باش
ز هجرِ تو مادر به تاب اندر است   گدازان چو شکر به آب اندر است
پدر نیز مشتاقِ دیدار تست   به صد گونه خواهش طلبگار تست
ترا خواهد، از بس که خواهد ترا   نخواهد گر او پس که خواهد ترا
بیا و دو خونین جگر را ببین   به مادر نشین و پدر را ببین
دگر من، چراغِ سحر گاهیم   قدم نه براه هوا خواهیم
بیا تا ببینی که چون می‌تپم   چه سان دیده تا دل به خون می‌تپم
بیا، تا تنم غرق خون بنگری   درون مرا از برون بنگری
بیا، تا ببینی که از روزگار   کنونم به جائی رسیدست کار
که می‌نوشم از خستگی نه ز ورع   بجای می ناب ماء القرع
بیا و بپا و بیا و بیا   سر آمد سخن و الدعا و الدعا
بخوان چون بخوانی ورق را تمام   ز نیر سلام و ز عارف سلام

ترکیب بند

ترجیع بند

ترکیب بند در مرثیه میرزا فرخنده شاه ابن بهادر شاه

ای دل بـه چشمِ زخـم حـوادث فگارشـو
ای چـشم از تـراوشِ دل اشـکبار شـو

ای خـون بدیـده درد گـدازِ جگـر فرسـت
ای دم بـه سـینه دودِ چـراغ مـزار شـو

ای لـب بـه نوجـه نالـهٔ جانکـاه سـاز ده
ای سـر بـه غـصه خـاک سـرِ رهگـذار شـو

ای خـاکِ چـرخ گرنتـوان زد جـا درآی
ای چـرخِ خـاک گرنتـوان شـد غبـار شـو

ای نوبهـار چـون تـن بـه سمل بـه خـون بـه غلت
ای روزگـار چـون شـب بـی‌مـاه تـار شـو

ای ماهتـاب روی بـه سـیلی کبـود کـن
ای آفتـاب داغ دلِ روزگـار شـو

ای فتنـه بـادِ صـبح وزیـد اینقـدر مخسپ
ای رسـتخیزِ وقـت رسـید آشـکار شـو

آه ایـن چـه سیل بـود کـه مـا را ز سـر گذشـت
تنهـا ز سـر مگـو کـه ز دیـوار و در گذشـت

بگـذر کـه بـر مـن و تـو جفـا کـرد روزگـار
بـا پادشـاه عهـد چهـا کـرد روزگـار

شـاهِ سـخن سـرای سـخنور نـواز را
در بـزمِ عـیش نوحـه سـرا کـرد روزگـار

شـاخی کـه بـود موسـمِ آتـش کـه بـر دهـد
از نخـل عمـر شـاه جـدا کـرد روزگـار

مـرگ اینچنـین رخ و تـنِ نـازک ندیـده بـود
کـامِ اجـل بـه هدیـه روا کـرد روزگـار

شهزاده خردسال و بود روزگار پیر
شوخی به شاهزاد چرا کرد روزگار

فرزند پادشه نشناسد معانقه
آغوشِ گور بهر چه وا کرد روزگار

ای آن کسان که خاک ره شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قومِ خویش را به شکیب امتحان کنید
این کار را به شیوهٔ کار آگهان کنید

طفل است شاهزاده و در ره خطر بسی‌ست
منع‌اش ز عزم رهروی آن جهان کنید

از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
از حیله آنچه رأی شما باشد آن کنید

هر حرف دل نشین که بگوئید و نشنود
آن گفته را به عربده خاطر نشان کنید

ورخود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه را ز دیده فزون خونچگان کنید

زنهار پیشِ شاه مگوئید و بی‌خبر
تابوت را بجانبِ مرقد روان کنید

ای اهلِ شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم به فرق خوابگاه خسروان کجاست

زان سبز خط که بر رخِ او نادمیده ماند

گـردی بـه دل غبـاری نشسـت بـه دیـده مانـد
بـــستانیان بـــه مـــاتم شـــهزاده بیخودانـــد

زیـن رو بـود کـه پیـرهنِ گـل دریـده مانـد
خـــون گـــشت و در دل و جگـــر دوســـتان فتـــاد

آن بـــادههـــای نـــاب کـــزو ناکـــشیده مانـــد
در مــــدح شــــاهزاده ســــخنهای دلپــــذیر

دردا کـــه هـــم نگفتـــه و هـــم ناشـــنیده مانـــد
در وادیِ عــــدم نتــــوان رفــــت باحــــشم

مانـد آنچـه بـود و صـاحبِ عـالم جریـده مانـد
آن ســـرو ســـایه دار کـــه بـــارش نبـــود کـــو

وان نوگــل شــکفته کــه خــارش نبــود کــو
دســـتی اســـت ای ســـپهر تـــرا در ســـتمگری

بـــاری بـــرم ز جـــور تـــو پـــیش کـــه داوری
نیرنـــگ ســـاز چـــرخ کـــه بیـــداد خـــوی اوســـت

بـــا گـــل کنـــد ســـمومی و بـــا شـــاخ صرصـــری
داغـــم ز روزگـــار کـــه شـــهزاده بـــر نخـــورد

از خـــوبی و جـــوانی و فرخنـــده گـــوهری
حیـــف اســـت مـــردنش کـــه در ایـــامِ کـــودکی

بـــود اوســـتاد قاعـــدهٔ بنـــده پـــروری
شـــه در ده دو ســـالگیش کـــرده کدخـــدا

بـــا فـــرّ خـــسروانی و فرتـــابِ قیـــصری
ناگـــاه روزنامـــهٔ عمـــرش دریـــده شـــد

امـــضا پـــذیر ناشـــده توقیـــعِ شـــوهری
جـــز نـــو عـــروس صـــاحبِ عـــالم نیافتنـــد

دوشـــیزهای کـــه بیـــوه کننـــد بـــدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کج کلاه حیف

ای رو نوردِ عالم بالا چگونه‌ای
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونه‌ای

از سایه در غمِ تو سیه پوش شد هما
ای خفته در نشمینِ عنقا، چگونه‌ای

زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت
در روضهٔ جنان به تماشا، چگونه‌ای

با گلرخانِ دهر وفایی نداشتی
با حوریان آئینه سیما، چگونه‌ای

ما بیخودان به حلقهٔ ماتم نشسته‌ایم
از خویشتن بگوی که تنها چگونه‌ای

بی‌مطرب و ندیم و غلامانِ خرد سال
بی باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونه‌ای

بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت
اینجا عزیز بوده، آنجا چگونه‌ای

ای بعد مرگ راتبه خوارِ تو عالمی
پروانه چراغ مزار تو عالمی

گفتار را به نوحه‌گری چیده‌ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دمِ خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خور هلاکم و تلخابه نوش باس

باقی نمانده اشک چه گریم به های های

از کـار رفتـه دسـت، چـه بـر تـن درم لبـاس
سـر حلقـه پـلاس نـشینان مـاتمم

انـدوه همـدمان شـه از خـود کـنم قیـاس
چـون بـود بـزمِ مـاتمِ شـهزاد بـی‌خـروش

مـن دم زدم از تلـخ نـوای بـرین پـلاس
از نوحـه عـرضِ لطـف سـخن مـی‌تـوان گرفـت

غالـب سخن سرای و شهنشه سخن شـناس
یـا رب جهـان ز فـیض تـو بـا بـرگ و سـاز بـاد

عمـرِ ابـوظفر شـه غـازی دراز بـاد

ترکیب بند

خـواهم از بنـد بـه زنـدان سـخن آغـاز کـنم
غـم دل پـرده دری کـرد فغـان سـاز کـنم

بـه نـوایی کـه ز مـضراب چکانـد خـون نـاب
خویـشتن را بـه سـخن زمزمـه پـرداز کـنم

در خرابـی بـه جهـان میکـده بنیـاد نهـم
در اسـیری بـه سـخن دعـوی اعجـاز کـنم

بـی مـشقت نـه بـود قیـد، بـه شـعر آویـزم
روزگـی چنـد رسـن تـابی آواز کـنم

چـون سـرایم سـخن انـصاف ز محـرم خـواهم
چـون نویـسمِ غـزل اندیـشه ز غمـاز کـنم

تـا چـه افـسون بـه خـود از هیبـتِ صـیاد دمـم
تـا چـه خـون در جگـر از حـسرتِ پـرواز کـنم

یـارِ دیرینـه قـدم رنجـه مفرمـا کاینجـا
آن نگنجـد کـه تـو در خـوبی و مـن بـاز کـنم

هـای ناسـازیِ طـالع کـه بـه مـن گـردد بـاز

باخرد شکوه گر از طالع ناساز کنم
اهلِ زندان به سر و چشم خودم جا دادند
تابدین صدر نشینی چقدر ناز کنم
هله دزدان گرفتار، وفا نیست به شهر
خویشتن را به شما همدم و همراز کنم
من گرفتارم و وین دائره دوزخ، تن زن
در سخن پیروی شیوه ایجاز کنم
گرچه توقیع گرفتاری جاویدم نیست
لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست
شمع هر چند به هر زاویه آسان سوزد
خوشتر آنست که بر نطع در ایوان سوزد
عود من هرزه مسوزید و گر سوختنی‌ست
بگذارید که در مجمر سلطان سوزد
خانه‌ام ز آتش بیداد عدو سوخت دریغ
سوختن داشت ز شمعی که شبستان سوزد
منم آن خسته که گر زخم جگر بنمایم
بر من از مهر دل گبر و مسلمان سوزد
منم آن سوخته خرمن که ز افسانهٔ من
نفس راهرو و رهزن و دهقان سوزد
منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی
محمل از شعلهٔ آواز حدی خوان سوزد
چه سانم گذرد روز به شبها دریاب
از چراغی که عسس بر در زندان سوزد
تنم از بند در انبوه رقیبان لرزد
دلم از درد بر اندوهِ اسیران سوزد

از نـــمِ دیـــدهٔ مـــن فتنـــهٔ طوفـــان خیـــرد
از تـــفِ نالـــهٔ مـــن جـــوهرِ کیـــوان ســـوزد

آه ازیـــن خانـــه کـــه روشـــن نـــشود در شـــبِ تـــار
جـــز بـــدان خـــواب کـــه در چـــشم نگهبـــان ســـوزد

آه ازیـــــن خانـــــه در وی نتـــــوان یافـــــت هـــــوا
جـــز ســـمومی کـــه خـــس و خـــار بیابـــان ســـوزد

ای کـــــه در زاویـــــه شـــــبها بچـــــراغم شـــــمری
دلـــم از ســـینه بـــرون آر کـــه داغـــم شـــمری

پاســـبانان بهـــم آئیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
درِ زنـــدان بکـــشائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

هـــر کـــه دیـــدی بـــدر خـــویش سپاســـم گفتـــی
خیـــر مقـــدم بـــسرائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

جـــاده نـــشناسم و از انبـــوه شـــما مـــی‌ترســـم
راهـــم از دور نمائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

رهـــرو جـــادهٔ تـــسلیم درشـــتی نکنـــد
ســـخت گیرنـــده چرائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

خـــست تـــن در ره و تعـــذیب ضرورســـت اینجـــا
نمـــک آریـــد و بـــسائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

عـــارضِ خـــاک بـــه پاشـــیدن خـــون تـــازه کنیـــد
رونـــق خانـــه فزائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

چـــون مـــن آیـــم بـــه شـــما شـــکوهٔ گـــردون نـــه رواســـت
زیـــن ســـپس ژاژ مخائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

هـــان عزیـــزان کـــه دریـــن کلبـــه اقامـــت داریـــد
بخـــت خـــود را بـــستائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم

تـــا بـــه دروازهٔ زنـــدان پـــی آوردن مـــن

قـدمی رنجـه نمائیـد کـه مـن مـیآیـم

چـون سـخن سـنجی و فرزانگـی آئـین مـن اسـت
بهـره از مـن بربائیـد کـه مـن مـیآیـم

بـه خـود از شـوق ببالیـد کـه خـود بـاز رویـد
بـه مـن از مهـر گرائیـد کـه مـن مـیآیـم

بـس کـه خویـشان شـده بیگانـه ز بـدنامی مـن
غیـر نـشکفت، خـورد گـر غـم ناکـامی مـن

آنچــه فرداســت هــم امــروز درآمــد گــوئی
آفتــاب از جهــتِ قبلــه درآمــد گــوئی

دل و دســتی کــه مــرا بــود فرومانــد ز کــار
شـب و روزی کـه مـرا بـود سـرامد گـوئی

سرگذشــتم همــه رنــج و الــم آرد گفتــی
سرنوشـتم همـه خـوف و خطـر آمـد گـوئی

بهـرۀ اهـل جهـان چـون ز جهـان درد و غـم اسـت
بهــرۀ مــن ز جهــان پیـشتر آمـد گـوئی

خـسن و بـستن مـن حـدِ عـسس نیـست بـرو
بـر مـن اینهـا ز قـضا و قـدر آمـد گـوئی

هنــرم را نتــوان کــرد بــه خــستن ضــایع
خــستگی غــازه روی هنــر آمــد گــوئی

غــم دل داشــتم اینــک غــمِ جــانم دادنــد
زخـم را زخـم دگـر بـر اثـر آمـد گـوئی

چـرخِ یـک مـرد گرانمایـه بـه زنـدان خواهـد
یوسـف از قیـدِ زلیخـا بدرآمـد گـوئی

مــژه امــشب ز کجــا اینهمــه خونــاب آورد
ایـن چنـین گـرم زخـمِ جگـر آمـد گـوئی

خود چرا خون خورم از غم که به غمخواری من
رحمتِ حق به لباسِ بشر آمد گوئی
خواجه‌ای هست درین شهر که از پرسش وی
پایه خویشتنم در نظر آمد گوئی
مصطفی خان که درین واقعه غمخوار من است
گر بمیرم چه غم از مرگ، عزادار من است
خواجه دانم که بسی روز نمانم در بند
لیک دانی که شب از روز ندانم در بند
نپسندم که کس آید، نتوانم که روم
جانب در به چه حسرت نگرانم در بند
خسته‌ام خسته من و دعوی تمکین حاشا
بند سخت است، تپیدن نتوانم در بند
شادم از بند که از بند معاش آزادم
از کفِ شحنه رسد جامه و نانم دربند
آمه و خامه بیارید و سجل بنویسید
خواب از بخت همی وام ستانم دربند
یارب این گوهر معنی که فشانم زکجاست
بند بر دل بود و نیست زبانم دربند
هرکس از بندگران نالد و ناکس که منم
نالم از خویش که بر خویش گرانم دربند
خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی دگراست
رنجه از دیدنِ رنج دگرانم دربند
رفته دربارهٔ من حکم که با درد و دریغ
شش مه از عمر گرامی گذرانم دربند
اگر این است خود آنست عیدالضحی

گـــذرد نیــز چـــو دیـــدِ رمـــضانم دربنـــد

مـــدت قیـــد اگـــر در نظـــرم نیـــست چـــرا
خـون دل از مـژه بـی صـرفه چکـانم دربنـد

نیـــستم طفـــل کـــه دربنـــد رهـــائی باشـــم
هم ز ذوق ست کـه در سلسله خـایی باشم

مـــن نـــه آنـــم کـــه ازیـــن سلـــسله نـــنگم نبـــود
چـه کـنم چـون بـه قـضا زهـرۀ جـنگم نبود

زیـن دو رنـگ آمـده صـد رنـگ خرابـی بـه ظهـور
گلـه‌ای نیـست کـه از بخـت دورنگـم نبـود

رازِ دانـــا، غـــمِ رســـوایی جاویـــد بلاســـت
بهـــرِ آزار غـــم از قیـــد فـــرنگم نبـــود

لرزم از خوف درین حجـره کـه از خشت و گـل است
ور نـــه در دل خطـــر از کـــامِ نهـــنگم نبـــود

زیـــن دو ســـرهنگ کـــه پوینـــد بهـــم، مـــی‌ترسم
بیمـــی از شـــیر و هراســـی ز پلـــنگم نبـــود

مـــنم آئینـــه و ایـــن حادثـــه زنـــگ‌ســـت ولـــی
تـــابِ بـــدنامی آلائـــیش زنگـــم نبـــود

آه ازآن دم کـــــه ســـــرایند ز زنـــــدان آمـــــد
انـــدرین دایـــره گیـــرم کـــه درنگـــم نبـــود

همـــــدمان در دم امیـــــد رهـــــایی دربنـــــد
دامـــن از بعـــد رهـــایی تـــه ســـنگم نبـــود

جـــور اعـــداء رود از دل بـــه رهـــایی لـــیکن
طعـــن احبـــاب کـــم از زخـــم خـــدنگم نبـــود

بـــه شـــکافِ قلـــم از ســـینه بـــرون مـــی‌ریـــزم
بـــس کـــه گنجـــایی غـــم در دلِ تـــنگم نبـــود

حاش لله که درین سلسله باشم خوشنود
چه کنم چون سر این رشته به چنگم نبود
به صریرِ قلم خویش بود مستی من
اندرین بندِ گران بین و سبک دستی من
همدمان در دلم از دیده نهانید همه
غالب غمزده را روح و روانید همه
لله‌الحمد که در عیش و نشاطید همه
لله‌الشکر که با شوکت و شأنید همه
هم در آئینِ نظر سحر طرازید همه
هم در اقلیم سخن شاه نشأنید همه
چشم بد دور که فرخنده لقائید همه
شاد باشید که فرّخ گهرانید همه
سود بینید وفا دیده و نورید همه
زنده مانید صفا قالب و جانید همه
من به خون خفته و بینم همه بینید همه
من جگر خسته و دانم همه دانید همه
در میان ضابطهٔ مهر و وفایی بودست
من برینم که هر آئینه برآئید همه
روزی از مهر نگفتید "فلانی چون است"
باری از لطف بگوئید، چه سانید همه
گر نباشم به جهان خار و خسی کم گیرد
ای که سرو و سمنِ باغ جهانید همه
چاره‌ای گر نتوان کرد دعایی کافی‌ست
دل اگر نیست خداوند زبانید همه
هفت بنداست که دربندِ رقم ساخته‌ام

بنویسید و ببینید و بخوانید همه
آن نباشم که به هر بزم زمن یادآرید
دارم اُمید که در بزمِ سخن یاد آرید

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم | رخ به تماشاگهِ ناز آورم
دیده و دل را پی نقلِ متاع | بر درِ گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افگنم | هرچه نه فرسوده، فراز آورم
ساز دهم کهنه مشو هیکلی | سیمِ کواکب به گذار آورم
از پس زر کوبی مهرِ منیر | آن ورق اندر دمِ گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو | سلسله از عمرِ دراز آورم
این گهرین هیکلِ قدسی طراز | پیشِ شه بنده نواز آورم

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت | تیزیِ گام از دمِ خنجر گرفت
از نی کلکم شجرِ طور رست | بس که ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن می‌رود از طور و نور | گرچه نه جهان صورتِ دیگر گرفت
جلوه‌گه وجهِ طرب گشت دهر | عید مگر پرده ز رخ بر گرفت
برد، دگر نامِ شهنشه خطیب | عرض سر افرازیِ منبر گرفت

ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقانِ سخنور گرفت
آن که درین دایرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچمِ رقصنده به فرق لوای
حاجب و سرهنگِ دوان پیش پیش — فوجِ روان از پسِ کشور گشای
چشمِ قسم خورده به رفتار پیل — گوش ز خود رفته به بانگ درای
غزه شوال گرفتم که هست — روزِ دل افروز مسرّت فزای
پیل به راه از چه درین روز بست — نقشِ مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پُر شدن — می‌نتواند که بجنبد ز جای
بو، که درین روز گراید به من — شاه عدو بند، قلمرو گشای

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

در نظرم روی به از مه خوش است — باده بدین وجه موجه خوش است
وقت پی باده چه جوئی همی — هم به شب و هم به سحرگه خوش‌ست
نغمه چو می هوش ز سرمی برد — ره زدنِ مطرب ازین ره خوش‌ست
بگذر و تن زن که زما تا به دوست — رازِ دراز آمد و کوته خوش‌ست
خرد به بدمستی غالب مگیر — کان به غرورِ دل آگه خوش‌ست

دید که گر خسته و گر بی خودم　　رویِ سخن سویِ شهنشه خوش‌ست

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

ای به هنر، انجمن آرای ملک　　وی به اثر، رونقِ سیمای ملک

عدل تو، سرمایهٔ آرام خلق　　بذل تو، پیرایه لیلای ملک

آئینه رای تو، در دستِ دین　　سلسله حکم تو، بر پای ملک

میکدهٔراز تو، دریایِ علم　　زمزمه ساز تو، غوغایِ ملک

در عرفا اسمِ تو «ذوالفنون وقت»　　در خلفا نامِ تو، دارای ملک

فائده بخشیده به اعیان دهر　　مائده گسترده به پهنای ملک

سینه منور به تمنای حق　　دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

نطقِ کن، آئینه زداید همی　　تاچه دگر روی نماید همی

مائده آرایِ معانی سخن　　از نفسم زله رباید همی

ناطقه، آن لیلی شیرین ادا　　موی من از مهر گراید همی

نازِ سخن بر گهر من رواست　　بر سخنم، ناز نشاید همی

تا ز شکوه که سخن می‌رود　　چرخ به ره ناصیه ساید همی

دل ز زبان آمده منت پذیر　　تا به زبان نام که آید همی

هست ز دستوری دل گر زبان		مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گه دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد		دولتِ جاوید، پرستار باد

ظلِ لوای تو فتد هر کجا		رایت بدخواه نگونسار باد

مهر ندارد نظری سوی او		روز عدوی تو شبِ تار باد

کار تو سعی‌ست در آرامِ خلق		سعی تو مشکور درین کار باد

پایه والا تو بالاترست		از من و از مدح منت عار باد

ابر فرو بارد و باز ایستد		دستِ تو پیوسته گهر بار باد

ختمِ ثنا به که بود بر دعا		باد درین عالم و بسیار باد

تکیه گه دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

ترجیع بند

ورود سرور سلطان نشان مبارک باد
به شهر مقدمِ نوشیروان مبارک باد

سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش
نشاط و شادی امن و امان مبارک باد

نه این دیار که شهریست در قلمرو هند
به ملکِ هند کران تا کران مبارک باد

ز طبع خلق بدر برد عدل ناسازی
دوامِ رابطۀ جسم و جان مبارک باد

وفـور عـیش بـدار ای خلـق ارزانـی
هجـومِ خلـق بـر آن آسـتان مبـارک بـاد
ذریعـۀ شـرف و عـز و جـاه شـهر آمـد
وزیـر پادشـه و پادشـاه شـهر آمـد

بـه اهـل شـهر بگـو تـا بـه خویـشتن نازنـد
نـشاط و شـادی و سـور و سـرور آغازنـد
بـساطهـای گرانمایـه در فـضایِ چمـن
بگـسترند و بهـم طـرح بـزم اندازنـد
زخیمـه‌هـا و سـراپرده هـای رنگارنـگ
سـپهرهای دگـر بـر زمـین بیفرازنـد
دمـی‌کـه ایـن همـه آئین شـهر بـر بندنـد
زخانـه بهـر پـذیره شـدن بـدر تازنـد
چـو روی دیـده فـروز خـدایگان نگرنـد
بـدین لـوای دل آویـز نغمـه پردازنـد
ذریعـۀ شـرف و عـز و جـاه شـهر آمـد
وزیـر پادشـه و پادشـاه شـهر آمـد

جمـالِ کوکبـۀ شـهریار مـی‌بیـنم
فـروغِ بخـت دریـن روزگـار مـی‌بیـنم
هزار و هشت صد و شصت و شش سال مسیح
بهـارِ تـازه بـه فـصل بهـار مـی‌بیـنم
زمانـه در پـی قطـع أمیـد و مـن بـه خیـال
خوشـم کـه روی خداونـدگار مـی‌بیـنم
بـه بارگـه چـو سـکندر دویـست مـی‌نگـرم

به خاک ره چو ارسطو هزار می‌بینم
ندیده بلبل بی بال و پر به جانب باغ
به حیرتی که سوی رهگذار می بینم
ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد
وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
رخِ نکوی ترا ماه آسمان گویم
قدِ بلند ترا سرو بوستان گویم
حدیث مدح تو برتر بود ز منطق من
مگر به تهنیت طالعِ زبان گویم
گورنری نه ز شاهی کم است میدانم
تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم
به پیرهن اگر افشانده غم شرر گله نیست
سخن ز سوختنِ مغز استخوان گویم
ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم
که دوستان به من و من به دوستان گویم
ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد
وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
همیشه بر نمط داد در جهانبانی
تو آصفی کن ویکتوریا سلیمانی
رخ تو مهر درخشان به عالم افروزی
کفِ تو ابرِ بهاران به گوهر افشانی
نهان به طبع تو اسرارِ علم اشراقی

عیـــان ز روی تـــو انـــوار فـــرِّ یزدانـــی

بـه حلـم و لطـف تـرا شـیوهٔ ملـک شـاهی

بـــه بـــذل وجـــود تـــرا دســـتگاه قـــاآنی

ببـین هـر آئینـه ترجیـع بنـد غالـب را

کـــه آیتـــی اســـت گرانمایـــه در ثنـــاخوانی

ذریعـهٔ شـرف و عـز و جـاه شـهر آمـد

وزیـر پادشـه و پادشـاه شـهر آمـد

فهرست ابیات

غزلیات

حمد

مناجات

نعت

نعت و منقبت

منقبت

مرثیه

نوحه

دعا صباح

مفردات

ماده تاریخ

رباعیات

قطعات

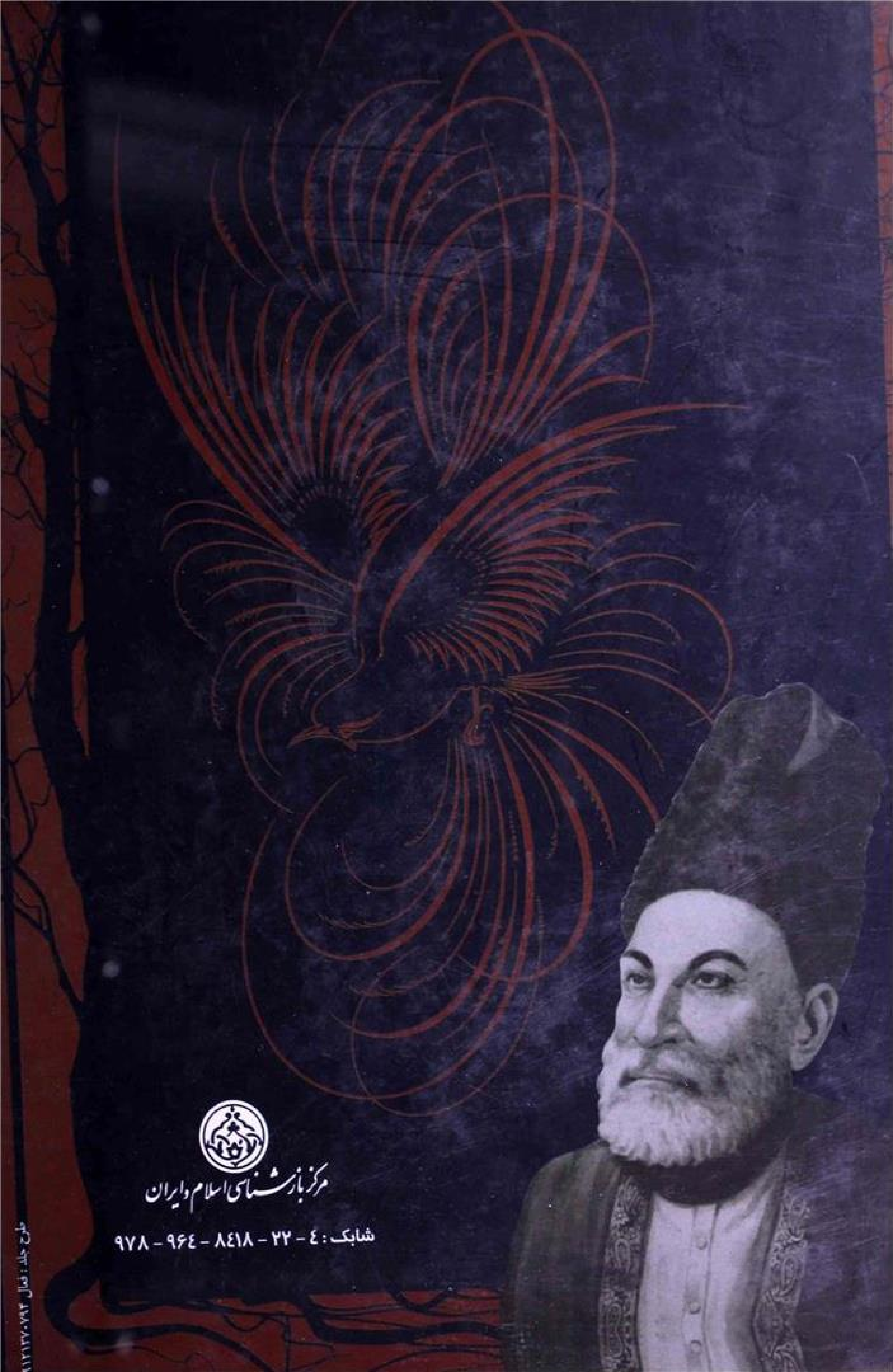
قطعات تاریخی

قطعات متفرق

قصاید

مثنویات

ترکیب بند و ترجیع بند



مرکز بازشناسی اسلام و ایران

شابک: ۴ - ۲۲ - ۸۴۱۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸

طرح جلد: فعال ۰۹۱۲۱۳۲۰۷۹۲